قوله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب
الحمد لله والمنة
که این نسخه مجسم شفا مفرح طلبا مخزن حکما دارو
دل طبیب ترویج روح عاقل و لبیب یعنی کتاب جو مشہور جہانیان از اعجوبہ اطبا و مطلوب و مرغوب
۱۳۳۳ھ
مفرح القلوب
۱۹۱۵ء
حسب الفرمائش حامیان دین متین صاحب الصدق و الیقین جناب شیخ الٰہی بخش
محمد جلال الدین صاحبان تاجران کتب بازار
کشمیری واقع شہر لاہور
در مطبع اسلامیہ سٹیم لاہور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد فقیر حقیر جانی محمد اکبر عرف محمد ارزانی مشهور در کے بصداقت انتهای تالیان این اوراق وطالبان این مذاق میگرداند که پس از تالیف طب اکبر وحدوث امراض اهم اغراض آن شد که نسخه در ذکر کلیات بنحویکه حاوی قوانین وذخیرۀ قواعد دلنشین باشد بنویسد اما فرصت نمییافت اتفاقاً بعض محبان صادق الاخلاص ومخلصان کثیر الاختصاص نفعهم الله سبحانه بهذا بتدریس قانونچه محمد بن المحمود الجغمینی که نسخه در غایت ایجاز ولطافت ست وبنا بر سهولت حفظ مقدمات کلیه اگر گوئید در جنبش قانونچه باشد بیشایبه اشتغال می نمودند وبعضے از یاران پارسی خوان که بسماعت وے نیز بهره ور بودند درخواستند بالضرور اقدام بر شرح وے نمودیم وزنگ خفا از روی آئینۀ مدعاهاش تا امکن زدودیم هر چند شرحهای دیگر نیز دارد اما ترصد از جناب حکیم علی الیه المرجع والمآب آنست که نفع این رساله اعم تر از همه باشد وما توفیقی الا بالله واز آنکه متضمن ست بفواید مرغوب ودلائل مطلوب مسمی شد بمفرح القلوب ترقب از عنایت سراسر هدایت ست قبولیت بخشش هر ذره آنکه مولف ذره مثال بمقدار را کمال اعتبار بخشیده مقبول نظر اعزه جلیل القدر سازد بمنه وکرمه این رساله بر پنج مقاله گفته شده

المقالة الاولی فی الامور الطبیعیة

وهی تشتمل علی خمسة فصول مقالۀ اول ثابت ست در امور طبیعیه یعنی احکامیکه بطبیعت منسوب ست وتعریف این امور جمهور چنین کرده اند که آن مبادیست که وجود بدن بران منتنی ست وقوام بدن از وی ست واگر عدم چیزی از ینها فرض کنیم بدن را اصلا وجود نباشد واین هفت امور ست ارکان امزجه اخلاط اعضا ارواح قوی

افعال و نسبت اینها بطبیعت ازینجهت ست که بعضے ازینها ماده است مر ذی طبیعت را و آن ارکان و اخلاط و اعضا و ارواح ست و بعضی صورتست مر آنرا و آن امزجه و قوی ست زیراکه امزجه صورت اولی است و قوی صورت ثانیه و بعضی غایت است مر آن را و آن افعال ست و بیتواند که امور مذکوره را بطریق مسطوره صورت طبیعت گویند و ازانکه میان قوت و فعل شدت تعلق است اطبا افعال را نیز لاحق کرده اند والا فی الحقیقة افعال از تعریف این امور خارج است کما لا یخفی و طبیعت بر قول بقراط قوتی است که مدبر بدن است بغیر اراده و بغیر شعور و او مبدا هر حرکت و سکونست و بر قول افلاطون قوتیست آلیه که بر مصالح بدن موکل ست و علامه گفته که اسم طبیعت در عرف طب بر چهار معانی اطلاق مینمایند یکی بر مزاج که خاص ست مر بدن را دوم بر هیئت ترکیبیه سوم بر قوت مدبره بدن چهارم بر حرکت نفس و از قرشی محکی ست که طبیعت قوتیست که از شان اوست حفظ کمالات آنچه او در ویست و بعضے گفته اند که او مبدا اول ست مر حرکت جسمے راکه او در آن جسم است و مر سکون آن جسم را بالذات و مراد از مبدا چیزیست که موقوف علیه مسائل و احکام ما یبحث عنه باشد و این مقاله مشتمل ست بر پنج فصل الفصل الاول فی الارکان والامزجه فصل نخستین ثابت است دربیان ارکان و امزجه اما الارکان فهی اجسام بسیطة وهی اجزاء اولیة لبدن الانسان وغیره اما ارکان جمعی ست بسیط که اجزاے اولیست مر بدن آدمی و غیر آنرا از مولید ثلثه یعنی حیوانات و نباتات و معادن وهی التی لا یمکن ان تنقسم الی اجسام مختلفة الصور والطبائع و ارکان ازانجمله است که ممکن نیست انقسام او باجسام مختلفة الصور والطبائع یعنی هر یکی از ارکان که صورتی و طبیعتی مخصوصه دارد و دوام که او بسیط است بر همان صورت و طبیعت مخصوصه خود ست و در جزوی از اجزاء ایش امتیاز و اختلاف نیست باید دانست که رکن در لغت جزو قوی را گویند که جزو اولیه باشد یا ثانویه اولیه چون عناصر و ثانویه چون اخلاط لیکن در اصطلاح مخصوصست باجزای اولیه که آنرا ارکان و عناصر و اسطقس و اصل و ماده و هیولی گویند فائده جسم باعتبار بودن او جزو مرکب بالفعل مسمی میگردد برکن و باعتبار انقلاب و استحاله یکی بدیگری مسمی میگردد باصل زیراکه هر واحد از اجسام گویا اصل ست مر غیر را و باعتبار ابتدای ترکیب ازوی مسمی میگردد بعنصر و باعتبار انتهای تحلیل باو مسمی میگردد باسطقس و معنایش در لغت یونانی ما تنحل الیه الشی ست و باعتبار بودن او قابل مر صور را مطلقا بغیر تخصیص بصورت معینه مسمی میگردد بهیولی و باعتبار بودن او قابل مر صورت معینه را مسمی میگردد بماده کذا قال القرشی فی شرح القانون اما الجسم فهو جوهر قابل مر ابعاد ثلثه را یعنی طول و عرض

وعمق را و او مرکب ست از هیولی و صورت اما بسیط بر چند معنی اطلاق می یابد یکی بر آنکه جزء نداشته باشد چون نقطه وحدت دوم بر آنکه نباشد او را اجزا از اجسام مختلفة الصور چون ارکان و کواکب و افلاک سوم بر آنکه هر جزو محسوس که از و گرفته شود آن جزو مشارک باشد مر کل را در اسم و حد چون لحم و عظم و مانند آن از اعضای بسیط چهارم بر آنکه او قلیل الاجزا باشد نسبت بدیگرش چنانچه عضله که با وجود آنکه مرکب است او را بسیط میگویند لانها اقل اجزاء من باقی الاعضاء المرکبة **ف** ظاهر شد که مراد از بساطت ارکان عدم ترکب اوست از اجسام مختلفة الصور و الطبائع نه عدم انقسام او باشیای مختلفة الحقائق زیرا که هر جسم بسیط متالف ست از دو جوهر مختلفة الحقائق که یکی از ان هیولی و دوم صورت جسمیه است پس اگر نوعیه نیز ملحوظ باشد از سه جوهر مختلفة الحقائق مرکب خواهد شد صورت نوعیه غیر صورت جسمیه است و اختلاف خواص بدان متعلق ست پس در معنی بساطت تجرید از حقائق مختلفه دخلی ندارد و اگر چنین بودی هیچ جسم بساطت موصوف نشدی و لیس فلیس وهی اربعة النار وهی حارة یابسة والهواء وهی حار رطب والماء و هو بارد رطب والارض وهی باردة یابسة و ارکان چهار ست یکی آتش و آن گرم و خشک ست دوم هوا و آن گرم و تر ست سوم آب و آن سرد و تر ست چهارم زمین و آن سرد و خشک ست اکنون بدانکه عناصر یا خفیف اند یا ثقیل و هر واحد ازین دو یا مطلق ست یا مضاف آنچه خفیف مطلق ست آتش ست لهذا طالب غایت محیط است و محدب او مماس مقعر فلک قمر ست و آنچه خفیف مضاف است هوا ست لهذا طالب جهت محیط است و محدب او مماس مقعر نار ست و در هوا سه درجه است چنانچه گفته آید و آنچه ثقیل مطلق ست زمین ست لهذا طالب غایت مرکز است و فروتر از همه ارکان است و آنچه ثقیل مضاف است آب ست لهذا طالب جهت مرکز ست و زیر هوا و بالای ارض واقع است و هر واحد را از عناصر که بمکانی مخصوص داشته اند بحسب مقتضای طبع و طبیعت و گرنه با مور قاسره بمکان عنصری دیگر وارد میشود کما لایخفی و معنی خفیف آنست که بالطبع میل او بجانب محیط باشد و ثقیل آنکه بالطبع بجانب مرکز مائل بود و محیط مقعر فلک است و مرکز نقطهٔ مفروضه در وسط که هر جزو فلک نسبت بآن نقطه متساوی البعد باشد **ف** هر واحد از عناصر متکیف ست بدو کیفیت چنانچه گفته شده مخصوص بودن او بدین کیفیات از امر واهب العطیا ست که عقل در تعقل آن قاصر ست و حکما این را خواص صور نوعیه گویند یعنی هر صورت نوعیه را خالق او خاصیتی داده است که باعث کیفیات گشته و در اثبات آن کیفیات محتاج باستدلال شده اند نه در اختصاص آن اما دلیل بر حرارت آتش که در مکان خود است آنست که آتشی که نزد ما ست

گرمی او ظاہر و محسوس ست با وجود آنکہ مرکب است پس بسیط بطریق اولی گرم خواہد بود لہٰذا گفتیم و کونہ فی مکانہ و اثر حرارت
قویہ احراق است و تجفیف و تذویب و دلیل بر یبوست آتش عسر قبول اوست مر اشکال را زیرا کہ اگر چنین
بودی مانند ہوا و آب اشکال مسدسہ و مربعہ بآسانی قبول می نمودی والوجود بخلاف ذلک زیرا کہ نار بجز
شکل صنوبری متشکل نمیشود از انست کہ فضای تنور از ان مملو نمیشود و در زوایای او خلو از نار نمایان میباشد
و دلیل دیگر اینکہ اگر نار یابس نباشد باید کہ رطب بود زیرا کہ اگر قبول اشکال بسہولت میکند آنرا رطب گویند و الا
یابس و دیگر واسطہ در میان نیست پس اگر آتش رطب بودی چوب تر زود تر بدان مستحیل شدی و نیک افروختی زیرا کہ
استحالہ بسوی عنصری کہ مناسب بکیفیت اوست اسہل میباشد و لیس فلیس و اگر گویند در حطب رطب برودت
مانع است نہ رطوبت گوئیم کہ در چوب خشک یبوست نیز باید کہ مانع باشد و چوب تر و یابس در افروختن مساوی باشند
و ہذا خلف و دلیل دیگر آنکہ اگر نار رطب می بود یا یابس نمی بود حرارت مفرطہ نمیداشت زیرا کہ رطوبت مانع افراط حرارت است و
اگر چنین بودی گرمی ہوا شدید می نمودی و لیس فلیس و دلیل دیگر آنکہ اگر نار رطب می بود ہرگاہ سردی بدو میرسید و
او را سرد میساخت استحالہ نار بآب میشد بہر آنکہ استحالہ عنصر بعنصریکہ مناسب کیفیت اوست میشود و حالانکہ نار
چون سرد میشود ارض میگردد چنانچہ در صاعقہ مشہود ست و صاعقہ جسم ناریست کہ سرد شدہ میل بارضیت
می نماید پس ثابت شد کہ نار یابس است و از آنکہ این نار کہ در ینجاست و بنا بر ترکیب ہوا قبول تفرق و اتصال
بسہولت می نماید قادح مقصود نتوان شد بہر آنکہ احتمال دارد کہ نار صرف کہ در مکان خود ست غیر قابل باشد
قبول تفرق و اتصال را بسہولت و حالانکہ این نار مرکب بہوا نیز شکل صنوبری خود نمیگذارد و تخیل کہ در اثبات
ذات یبوست عدم قبول اشکال بسہولت کافی باشد و عدم تفرق و اتصال اجزا بسہولت دلیل شدت
یبوست بود و مقرر ست کہ یبوست نار کمتر از یبوست ارض ست فثبت انہا حارۃ یابسۃ و بدانند کہ نار بہ تبع فلک
دایم در حرکت ست اما دلیل بر حرارت ہوا آنست کہ اگر بارد می بود ثقالت و کثافت در وی رو می نمود لان
البرودۃ علۃ لہما و حالانکہ ہوا سبک ست و لطیف و محلل و مجفف و مستقر ش بالای آبست و این
صفات از لازمہ حرارت است غایت آنکہ حرارت او بنا بر رطوبت بشدت نیست و دلیل دیگر آنکہ ہرگاہ آب
گرم تر میشود مستحیل بہوا میگردد با وجود آنکہ ہر دو در رطوبت بیکدیگر مشارکت دارند پس معلوم شد کہ میان ہر دو
مخالفت نبود مگر در حرارت پس چون حرارت در آب اثر کرد و برودت از ان زائل شد صورت
نوعیۂ آب بہ صورت نوعیۂ ہوا منقلب گشت ف ہوا یا آنکہ گرم ست سرد محسوس می شود

بهتر آنکه این هوا مرکب است از اجزای بارده مائی و ارضی و وجه دیگر آنکه هوا اگرچه گرم ست لیکن نسبت بابدان
با سرد است چنانچه آب نیمگرم نسبت باب گرم سردی نماید و لهذا هوا چون می جنبد سردتر محسوس میگردد و بواسطه
تبدیل اجزای هوائیه ماسه بدن که عند المکث از حرارت بدن متکیف بحرارت میشود چه هوای جدید لاحق میگردد بتحرک
التحرک و وی سردست نسبت بهوای ماسه ابدان اما تمیل بر رطوبت هوا سهولت قبول اشکال ست و رطوبتش
بیشتر ست از رطوبت آب لهذا در هوا هیچ ممانعت نیست یعنی حرکت جسم در وی در غایت سهولت میباشد بی منعی و
هوا چهار درجه دارد یکی آنکه مماس مقعر نارست و وی بر طبع خویش ست یعنی گرم و تر زیرا که بسیط ست و نهایت
این طبقه تا آنجاست که منقطع تصاعد ادخنه واقع شده و بعد درجهٔ بسیط درجه هوائی دخانیست و طبع این طبقه
ثانی گرم و خشک ست بنابر امتزاج دخان و بدانند که نهایت درجه تصاعد اکثر دخان تا اینجاست و باشد که بعضی
از ادخنه قوی الحرارت باشند و شدید الناریة و از اینجا نیز صعود نموده و طبقه بسیط را هم قطع کرده با نار لاحق شود و
لیکن دخان مذکور در آنجا واقف نمی تواند ماند و بمجرد وصول بکرهٔ نار از صدمه حرکت دوریهٔ نار باز پس میگردد
و از زمهریر هم فروسو میگراید و از اسباب تولید ریاح یکی اینست چنانچه در بحث ریاح بعد ذکر اقالیم بیاید و بعد
درجهٔ دخانیه درجه هوائی بخاریست و غایت صعود بخار تا اینجاست و این درجهٔ سومی شدید البرودة است و مسمی
بزمهریر و تکون ابر و ژاله در اینجاست و وجه برودت او اختلاط ابخره بارده مائی و ارضی ست و اگرچه باعث
تصعید ابخره حرارتست لیکن تا رسیدن بخار باینجا آن حرارت قاسره زوال می پذیرد و بخار مرتفع باصل
طبع خویش رجوع میکند و هوا را سرد میسازد و از آنکه حرارت منعکسه شمسیه تا این محل نمیرسد و صعود ابخره دایم
میباشد بالضرور برودت درین درجه لازم می بود و نقصان برودت در هوای ما تحت از ولیست بواسطه هبوط ابخره
بارده از اینجا لهذا در هوای مقیم گرمی محسوس میشود بنا بر منع کردن ابر نزول بخار بارد را فائده اگر گویند
بخار نسبت بدخان خفیف ست پس وجه تفوق طبقهٔ دخانیه چیست گوئیم اگرچه دخان نسبت ببخار ثقیل ست
لیکن اجزای ارضیه که در دخانست بنابر یبوست ذاتی محافظت میکنند اجزای مصعدهٔ ناریه را که در وی ست
بخلاف بخار که اجزای مائیه او بنابر رطوبت انسباک اجزای ناریه بشدت نمیتوانند کرد لهذا دخان بسبب
بقای فاعل صعود بیشتر میکند و طبقهٔ چهارم از زمهریر تا سطح ما و ارض ست و احوال این بحسب حرارت منعکسه و بخار
متنزل در حرارت و برودت مختلف ست چنانچه مرئی ست در روز و شب و سرما و گرما و در هوای فضا و مقیم و قوی ترین
اسباب سخونت این هوا حرارت انعکاسیه است لهذا هر چون که از زمین بالا تر رویم و حالانکه آفتاب بسمت الراس باشد برودت

بیشتر محسوس خواہد شد وازینجاہست کہ در مواضع مرتفعہ حرارت کمتر محسوس میشود لقلۃ وصول الحرارۃ الانعکاسیۃ
الیہ وپوشیدہ نیست کہ ازبرای انعکاس حرارت شمس وغیرہ جسم کثیف شرطست زیراکہ انعکاس بدون
تمانع نفوذ نور صورت نمی بندد وپس ازین ارکان قابل انعکاس نیست مگر ارض وما لانہما کثیفان
وازانکہ ارض کثیف ترست جہت انعکاس قابل ترست ازانست کہ بسبب حرارت آفتاب آن قدر کہ زمین
گرم میشود آب گرم نمیشود اگرچہ موضوع باشد در محلش وآب وزمین باوجود آنکہ باردانند لیکن بواسطہ اثر
حرارت انعکاسیہ برودت ایشان کما حقہ ظاہر نیست لہذا اگر آب را از موضعش بردارند ودر ہوا آویزند سرد
می نماید نسبت بدانکہ بود بواسطۂ زوال سبب حرارت وتمیل آب بر طبیعت خود ومسافتیکہ حرارت انعکاسیہ تا
آنجا میرسد ہفدہ فرسخ ست از زمین بجانب بالا وبعضے گویند طبقۂ دخانی حماس کرہ نارست وطبقۂ
مذکور در اندک مسافت منقطع شدہ ورقیق است وتحت او طبقۂ بسیط است وتحت او طبقۂ بخاریہ کہ زمہریر
باشد وتحت او طبقۂ انعکاسیہ وبعضے ہوا راسہ طبقہ رازند ودخانیہ را از کرۂ نار شمارند وگویند کہ نار دو طبقہ
است یکی بسیط ودیگر کہ ماتحت اوست مرکب از دخنہ مرتفعہ است وحدوث نیازک وشہب در ینجاست
واللہ اعلم اما دلیل بر برودت ما کثافت جرم اوست واو اکثف ازہمہ عناصر باردہ بارد وبرودت او در غایت
زیراکہ ہیچ عنصری سردتر ازان محسوس نمیشود اما دلیل بر رطوبت او سہولت قبول اوست مراشکال را و
پوشیدہ نماناد کہ آب بالطبع جامد میباشد لیکن بادنی سبب کہ بدو میرسد از حرارت آفتاب خلع جمود می نماید و
قبول تفرق واتصال واشکال بسہولت میکند ازینجہت او را رطب گویند زیراکہ رطب ہمچنانکہ اطلاق میکنند
بر جسمیکہ قابل اتصال وانفصال وتشکل ست بسہولت بالطبع ہمچنین بر جسمیکہ اگرچہ بالطبع متماسک است
لیکن بادنی سبب قابل سہولت اتصال وانفصال وتشکل میشود نیز اطلاق می کنند ہوا از قسم اولست
وآب از قسم ثانی کذا قال الشیخ فی الشفاء وظاہر ست کہ اگر آب بالطبع جامد نمی بود نزد زوال قاسر کہ
مانع جمودست جمود در آب ظہور نمی نمود وبستن آب در کرۂ زمہریر وہنگام سرما در شہرہای کثیر البرودۃ
مؤید این قول ست وثابت شدہ کہ برودت آب اقوی است از برودت دیگر عناصر ومبرد ہوا ولیست
پس تکاثف آب کہ بر وعلت اوست عنصر دیگر سبب تبرد او بالقسر نمی تواند شد ونیست این تکاثف مگر
بواسطہ تمیل آب بر طبیعت خود فثبت انہ بالطبع جامد واسائل این وقبلہ ابیت لازمۃ المعرفۃ کہ بیان آن
ناگزیر ست وانہ جمود طبیعت آب کہ گفتہ شد ہیئت ہوا ولازم نمیشود زیراکہ یابس آنست کہ ہرگز فرصت وجہ قبول

اتصال و تفرق و تشکل بسهولت نتواند کرد مادام که بسیط ست و آب بسیط باندک حرارت سهل القبول
میشود پس رطب باشدت یابس و آب طبیعی شیرینیست و شوریکه در آب بحر محسوس میشود بسبب امتزاج
اجزاے ارضیه است شیرینی آب باران و شیرینی بخار آب شور بحکمت عملیه موید این معنی ست که چون بخار
آب از اجزاے کثیفهٔ ارضیه مفارق میشود لطبیعت و مزهٔ اصلیهٔ خود رجوع می نماید و حکمت در شوری دریای
شور آنست که تا مزاج او گرم و خشک باشد و بعید از عفونت بود و اگر نه چنان بودے پانی عام در عالم لازم بودی
زیراکه رطوبت جسم کثیف مادهٔ عفونت ست **فائده** تقاضاے طبیعے آب آنست که بر جمیع اجزای زمین محیط باشد
و حائل بود میان هوا و زمین لیکن چون کشف بعض زمین جهت ظهور مرکبات درخواست بود خالق الخلق
حیله برانگیخت تا آب در بعض اجزای زمین در آمد و زمین از یک جهة مکشوف شد و حیله آن بود که کواکب
را تاثیر بخشیده است که بقوای خود بعض عناصر را گرم میکند و بدان سبب عنصر متبخر یا متدخن می شود پس
هرگاه بعض اجزاے ارض گرم شود و متصاعد گردد دخان شده آنقدر را از اجزای ارض کاواک
می نماید زیراکه زمین سیّال نیست تا جبر نقصان تواند کرد و از آنکه آب طالب جهت مرکزیست بالطبع آن
جایگاه خالی می در آید در وی زمین مماس هوا میگردد جهت ظهور موالید ثلثه و تخصیص کشف بقعه از آن از جمله
صنعت فاطر الارض و السموات ست و کرهٔ ارض چون مختلفة الاجزای فی الارتفاع و الانخفاض می تواند که
بخند غوص آب در وے آنچه مرتفع ست پدید آید زیراکه آب متساوی التدویر ست نزد انخفاض بعض اجزا
پس بسبب تداخل در زمین انخفاض در شکل او واقع میشود مثلا کلوخ خشک ناهموار در میان آب قلیل
المقدار که از هر جانب کلوخ محیط تواند شد بهم آب در ین کلوخ تداخل خواهد نمود پس آنچه از اجزاے کلوخ مرتفع
است مکشوف خواهد شد و گمان نشود که نفوذ آب در جمیع اجزای ارض ست زیراکه آب طالب غایت مرکزیت
و تاثیرات کواکب تا قرب مرکز و اصل نمیشود تا بعلت تدخن جهت ضرورت خلا نفوذ آب لازم آید و از آنکه
استحالهٔ عنصری بعنصر دیگر نیز از تاثیرات مودعه فی الکواکب ست در هیچ عنصر نقصان واقع نمی شود
از تبخر و تدخن لو رود بدله عن عنصر آخر آب که در خلل زمین می در آید بتدریج مستحیل بارض میگردد و باز
چون در اجزاے ارض بسبب تدخن فرج می افتد دیگر آب در آنجا میدر آید بهمین سان استحالات در
عناصر تا بقا می عالم باقی ست اما دلیل بر برودت ارض کثافت اوست از آنست که در وسط همه واقع شده
زیراکه فروترین مواضع آنست که از آسمان دورتر باشد و دورترین مواضع از آسمان مرکز ست پس آنچه

ثقیل ست بالطبع باید که بمرکز راجع باشد زیرا که نسبت او بجمیع اجزای دایرهٔ کره متساویست وچون این
متحقق گشت در وجه بودن ارض در وسط حاجت نماند نه آنکه گفته اند که قوت دافعهٔ آسمان از هر طرف در دفع
زمین ست یا جاذبه او از هر جانب در خارجش لانه یشیر فی کون الارض فی الوسط بالقسر اما دلیل بر یبوست
زمین عسر قبول اوست مر تفرق و اتصال و تشکل را کما لا یخفی و باید دانست که یبوست او بحس لمس مدرک
نیست وکذلک رطوبت آب زیرا که یبوست و رطوبت از کیفیات انفعالیه اند و برای احساس بلمس فعل از
محسوس و انفعال از حاسه لازم لان الاحساس انفعال من المحسوس و اما از انقباض و درشتی که می یابد لامس
از غمز شئی یابس نه بواسطهٔ احساس اوست مر یبس را بلکه برای آنست که چون شئی یابس قبول غمز از غامز نمیکند
پس حکم میکند عقل بر بودن آن چیز یابس وکذلک رطوبت آب نیز مدرک بلمس نمیشود و لدونت که از لمس او
معلوم میشود بنا بر کثافت قوام اوست که چون جرم او محسوس است ببرودت و قبول میکند در دو هر چیز را
در خود بسهولت حکم میکند عقل بر آنکه رطب ست بخلاف حرارت و برودت که از کیفیات فاعلیه اند بالذات
محسوس میشوند بلمس **ف** ضروریه آنچه گفته شد از بودن ارض در وسط و کرویت افلاک و عناصر بنا بر
تجویز عقل حکماست لیکن در شرع شریف خلاف این ظاهر میشود و ما فی الشرع فهو حق زیرا که اقوال حکما بنا
استدلال ست و استدلال را استقلال نیست مولوی روم رح فرموده اند بیت پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود ❊ **انتباه** نفع نار در کائنات تلطیف و نضج ست و تنقیه هوا در همه جسمها
و کسر برودت آب و زمین و نفع هوا در کائنات تخلخل اجسام ست و کشادگی آن وجه و آن و نفع آب
در کائنات آنست که دیگر ارکان بدو قابل هیئت شوند و نفع زمین در کائنات آنست که هرچند
بدو استوار گردد و تماسک هیئت نماید و اما الامزجة فنقول ان الارکان اذا تصغرت اجزاؤها و تماست
لیکن مزاجها پس گوییم بدرستیکه ارکان هرگاه متصغر و خرد میشوند اجزای او و با یکدیگر مس میکنند فعل
بعضها فی بعض بقواها المتضادة اثر میکند بعضی از ان در بعض دیگر بقوتهای متضاده و کسر کل واحد
منها سورة کیفیة الآخر و می شکند هر یک از ارکان غلبه کیفیت دیگر را فاذا انتهی الفعل و الانفعال
منها الی حد ما پس هرگاه منتهی میشود تاثیر و تاثر از ارکان بسوی حدی حدث لذلک المرکب کیفیة
متشابهة فی اجزائه فهی المزاج حاصل میشود مر آن مرکب را کیفیتی متشابه در اجزایش و آن مزاجست یعنی آن
کیفیت حاصله مسمی ست بمزاج و بدانکه قسم دوم از امور طبیعیه مزاجست و مزاج مصدر ست چون خارجست که از روی

مجازاً اطلاق کرده اند بر کیفیت ممتزجه لحصوله لکونه سببا لتحصولها و ازانکه حدوث مزاج موقوفست بر امتزاج
عناصر و حصول امتزاج موقوفست بر فعل و انفعال هر واحد و عناصر اجسام اند و هر جسم را ماده و صورت
لازمست و کیفیت عارض و بسبب ماده جسم را بالقوه وجودست و بسبب صورت بالفعل اختلاف کرده
اند علما درآنکه ازین سه چیز فعل و انفعال بکدام منسوبست چنانچه مشروحاً گفته آید **قول اول**
آنکه هر واحد از کیفیات فعل میکند در ضد خود و منفعل میشود ضد او ازان مثلاً حرارت در برودت اثر
میکند و برودت در حرارت و رطوبت در یبوست اثر میکند و یبوست در رطوبت و مشهور نزد اطبا همین است
چون بالا مذکور شده که رطوبت و یبوست کیفیات انفعالیه اند و درینجا فعل نیز بدانها مستند گشته
زیراکه اثر کردن که فعل ست در رطوبت و یبوست نیز متحقق ست پس بینهما تخالف واقع می شود
برین قول و در دفع وی دو چیز گفته اند یکی آنکه مراد از انفعالیت آنها این ست که اینها در حرارت و
برودت فعل نمیکنند نه آنکه در ضد خود فعل نمیکنند مثلاً یبوست که ضد رطوبت ست در یکدیگر فعل و
انفعال دارند لیکن در حرارت و برودت فعل ازینها نیست اما منفعل ازینها میگردند بخلاف حرارت و
برودت که هم خود فعل و انفعال دارند و هم در رطوبت و یبوست فعل میکنند پس جهت انفعال درین
دو کیفیت عام واقعست و جهت فعل خاص مشهور بکیفیتان انفعالیتان گردیدند و وجه دیگر آنکه اگرچه از
رطوبت و یبوست نیز فعل در ضد و غیر ضد متحقق ست لیکن ازانکه فعل بتوسط حرارت و برودت اظهرست
و انفعال بتوسط رطوبت و یبوست اظهر بنا بر کثرت ظهور فعل در اولین و انفعال در آخرین آن دو را
بفاعلیت و اینها را بانفعالیت متخصص اند و الا فی الحقیقة هر واحد از کیفیات اربعه هم فاعل ست و هم
منفعل هذا کله علی رای من قال بهذا القول و در ابطال این قول از امام رازی آورده اند که این قول
از دو چیز خالی نیست یا آنکه انکسار کیفیتی از ضدش مقدم باشد بر انکسار ضدش و این محالست زیراکه چون شی
قبل از انکسار کسر نتوانست کرد و حالانکه پیش از مکسور شدن قوی بود پس بعد انکسار چگونه کاسر تواند
شد کاسر خود را یا آنکه فعل و انفعال که عبارت از کسر و انکسارست از هر واحد معاً ظاهر شود بی سبقت و این نیز
محال است زیراکه کسر مستلزم غالبیت است و انکسار مستلزم مغلوبیت و بودن چیزی هم غالب و هم مغلوب در وقت
واحد از جهت واحد ممکن نیست و در رفع ابطال صاحب نفیسی گفته که نفس کیفیت فاعل ست و نفس کیفیت
منفعل و ظاهرست که چون فعل و انفعال باعتبارین مختلفین شد پس تناقض و ارد نشود خواه فعل و انفعال معاً

شود خواه بتقدم و تاخر ولیکن در بودن سورت و غلبهٔ کیفیت مغائر نفس کیفیت بدین حیثیت که همچنان که
اسناد فعل بنفس کیفیت کنند و اسناد انفعال بالاستقلال بسورت و غلبهٔ او نمایند خوض تمام درکار است تا
بر غموض او آگاهی شود **قول دوم** آنکه فاعل صورت نوعیه باشد بتوسط کیفیت و منفعل ماده و این مذهب
حکماست و در تحقیق این قول گفته اند که در جسم حاصل نیست مگر صورت و ماده و کیفیت صورت بالذات
فاعل است در ماده خود و ماده منفعل و ثمرهٔ فعل و انفعال اینها حدوث کیفیت است از کیفیات و در آن جسم
از انست که هیچ جسم بی کیفیت نیست پس ماده که بالذات شائستگی انفعال دارد فاعل نمیتواند شد لان المنفعل
لایکون فاعلا و اما کیفیت از دو حال خالی نیست یا لحوق او جسم را بسبب صورت است یعنی صورت مبدأ اوست
چون حرارت آتش را و برودت آب را یا بسبب ماده است یعنی بماده تعلق دارد چون رطوبت آب را و
یبوست آتش را پس آنچه بصورت تعلق دارد چون صورت فاعل است او نیز فاعل است و آنچه بماده تعلق دارد
چون ماده منفعل است او نیز منفعل است از انست که حرارت و برودت را کیفیتان فاعلتان گویند و رطوبت و
یبوست را کیفیتان منفعلتان و این کیفیات فقط باعث اتمام فعل و انفعال مذکور نمی توانند شد بعلتی که
در ابطال قول اول از امام مذکور شد لیکن بسورت و غلبهٔ کیفیات متکسر میشود پس وجود کاسر لازم
آمد و چون مغائرت بین کاسر و منکسر شرط است و در جسم چیزی برای کاسر بودن نماند مگر صورت بالضرور
واجب آمد که فعل را بدان اسناد کنیم و از آنکه اثر او در ماده دیگر بالذات متعدی نمی تواند شد کیفیت را که بآن
متعلق است واسطه گردانیم پس متحقق شد که صورت عنصری ماده عنصر آخر را مستحیل میسازد و بسوی
کیفیت خود و سورت کیفیت آن عنصر منکسر میگردد و از آنکه در کلام بعض علمای عظام چون شیخ و غیره
آن اسناد تفاعل بکیفیات واقعست کلام مذکور را قائل باین قول تاویل میکنند که مراد از تفاعل کیفیات
تفاعل مبادی کیفیات است ولیکن چون نزد اطبا مبادی کیفیات که عبارتست از صور و مواد معلوم
نیست بحس ظاهر و تعریف شی مجهول غیر ممکن بالضرور تفاعل را بکیفیات که ظاهر اند و محسوس منسوب ساخته
اند و الا فی الحقیقة مقصود مبادی آنهاست بدانکه مائیت صورت آبست و ناریت صورت نار و اما برودت ماء
و رطوبت او و حرارت نار و یبوست آن اعراض اند که لاحق میشوند جسم ماء و نار را و مسمی بکیفیت اند و برین قول دوم
که مذهب حکماست دو اعتراض کرده اند یکی آنکه چون ثابت شد که صورت فعل میکند در غیر ماده خود مگر بتوسط کیفیت
و ماده منفعل نمیشود مگر در کیفیتی که او راست پس درین صورت لازم آمد که اسناد فعل و انفعال بکیفیت باشند و دوم در دفع

این اعتراض گفته اند که کیفیت فاعل ست باعتبار صورت و منفعل ست باعتبار ماده و هرگاه فعل و انفعال
را اعتبار مختلف بود تحقق آنها در یک چیز ممنوع نباشد و بعضی گفته اند که فاعل صورت است بواسطهٔ نفس
کیفیت و منفعل ماده است در صورت کیفیت نه در نفس کیفیت فاختلف الاعتبار ایضا و دوم آنکه هرگاه
آب گرم را باب سردی آمیزند همگرم میشود و این بجز فعل و انفعال هر واحد نباشد و حال آنکه صورت
آب واحدست نه مختلف زیراکه از تجزی جسم که بر نوعیت خودست تخلف در صورت او واقع نمیشود پس
اسناد تفاعل بکیفیات متحقق باشد و در دفع این اعتراض گفته اند میتوان که صورت آب گرم مغائر باشد مر
صورت اولی را که قبل از گرم شدن بود و از آنکه اجسام در صورت جسمیه باهم متحد اند و تخالف نیست که در
صورت نوعیه و حکم بر تخالف نوع میتوان کرد دیگر باعتبار کیفیات خواه تغیر در یک کیفیت باشد خواه در دو کیفیت
پس هرگاه آب سرد گرم شود اگرچه در رطوبت اتحاد ست اما در حرارت تفاوت افتاده لازم می آید که صورت
او نیز مستحیل بصورت دیگر شود اما بقای هیئت او بر قوام ماسبق قادح مقصود نیست زیراکه در بقا و فنای
صورت نوعیه شکل مخصوص مدخل ندارد مثلا اگر گندم را دقیق کنند صورت متخالف نمیشود با وجود آنکه شکل حبوبی
باطل شده و این نیست مگر بواسطهٔ عدم تغیر کیفیت فثبت ان تغیر الکیفیة مستلزم لاختلاف الصورة و لا
مدخل لبقاء الهیئة المشخصة و لفنائها فیه اما آنچه از کلام شیخ مفهوم میشود مبطل این دفع اعتراض است
چنانچه در شفا گفته النار علة لتسخین عنصر الماء و التسخین علة لابطال استعداده بالفعل لقبول کیفیة الماء
و حفظها و این کلام صریح دلالت میکند بر بقای صورت نوعیه در آب گرم با وجود بطلان کیفیت فافهم و صاحب
نفیسی نوشته که کیفیت مرکب را بر کیفیت بسیط قیاس نتوان کرد زیراکه کیفیت بسیط تابع صورت میباشد
لهذا از بطلان کیفیت بسیط بطلان در صورت او نمی افتد اما بطلان صورت را بطلان کیفیت لازم است
بخلاف کیفیت مرکب که در وی صورت تابع کیفیت ست لهذا بطلان کیفیت مرکب را بطلان صورت
لازم میباشد و این نیز موید قول شیخ ست لان الماء البسیط فتسخنه لا یبطل صورته **قول سوم** آنکه کیفیت
فاعل باشد و ماده منفعل و مختار بعض متاخرین همین ست و دلیل برین آورده اند که تسخین آب گرم مثلا که
مشهود میشود بدیهی ست و تسخین بجز مسخن صورت نه بندد و متحقق گشته که آب گرم بر صورت نوعیهٔ خودست
که باقی ست و هو مبرد لا مسخن پس ثابت شد که فاعل سخونت کیفیت باشد و چون کیفیت عارضیه فاعل میتواند
شد کیفیت ذاتیه بطریق اولی خواهد بود و از آنکه فاعل منفعل نمیشود بالضرور ماده که منفعل باشد فثبت ان

الکیفیة فاعلة والمادة منفعلة فی امتزاج العناصر وبعضے این قول را رد میکنند ومیگویند که فاعل دراینجا
صورت ماء سخن ست بتوسط کیفیت عرضیه و بدرستیکه صورت هر عنصر فعل میکند در ماده خود بالذات
ودر ماده غیر خود بواسطه الکیفیت خواه کیفیت ذاتیه باشد خواه عرضیه ودر دفع این اعتراض گفته اند که
برین تقدیر لازم می آید که صورت آب گرم مبرد باشد ماده خود را بالذات و مسخن بود ماده غیر را بکیفیت
عرضیه وهذا باطل بالبدیهة لاستلزام اقتضاء الطبیعة الواحدة فی آن واحد امرین متنافیین
ف در متشابه بودن مزاج در اجزاے مرکب سه توجیه کرده اند یکی آنکه مراد ازین تشابه در حس
است باین معنی که اگرچه قایم بجزء ناری حرارت است وقایم بجزء مائی برودت لیکن ظاهر نمیشود در
ممتزج تفاوت بینهما در حس مانند سکنجبین که مرکب ست از عسل وخل که هرچند حلاوت قایم بعسل ست
وحموضت به خل اما از مجموع کیفیتے آخر حاصل شده است که ساتر آن دو کیفیت گشته واز درک آنها علی
الانفراد بهما مانع آمده دوم آنکه مراد ازین تشابه در اجزای ممتزج فی الحقیقت ست باین معنی که جمله عناصر خلع
کیفیات متعدده متضاده نموده کیفیت واحده حقیقیه که متوسط ست میان کیفیات متضاده لبس کرده اند
سوم آنکه مراد از تشابه در نوع است باین معنی که کیفیت مزاجیه حادثه از ترکیب که متوسط ست توسطا ما بین
الکیفیات الاربعة وقایم ست بجزء ناری متشابه است در نوع هر کیفیت متوسط موصوفه را که قایم ست
بجزء مائی واهچنین باشد که جزء ناری مثلا سرد شود نسبت بدانکه بود وجزء مائی گرم گردد نسبت بدانکه
بود وکذلک رطوبت ویبوست پس کیفیت مزاجیه که قایم ست به یکی از اجزاے مرکب هرچند غیر
کیفیت مزاجیه قایم بدیگر است ومتباین ازوست بعدد لیکن در نوع متشابه است واین برای آنست
که کیفیت واحده بعدد ممکن نیست قیام او به محال متعدده وقس علیهما الهواء والارض حاصل
آنکه از امتزاج عناصر اربعه وتفاعل کیفیات ایشان کیفیتے متحصل گشته که بنوع هر واحد از کیفیات
اجزای مرکب تشابه دارد وازین ثابت شد که صور عناصر در مرکب همچنان باقی است وحدوث صورت
وکیفیت متشابه عند الترکیب مبطل آن نمی شود از انست که چون جسم را در قرع انبیق مقطر سازیم
اجزای اربعه عناصر از وی متمیز می نماید باقیا علی صورها واجزای مائی وارضی خود ظاهر الدلالة اند برارض
وماء واجزاے بخاری بر هوا وکذلک بر نار نیز لتصاعدها وآنچه بعضے گفته اند مبطلان صور عناصر
در مرکب باطل است لما علمت **فائده** تقیید قول بتوسطا ما جهت آنست که تا سایر امزجه دران

داخل باشد لان الحار اذا كان عشرة اجزاء والبارد خمسة كانت الكيفية اميل الى الحرارة فلا تكون
متوسطة على الاطلاق **انتباه** اگر قائل گوید کہ حد مزاج نقض می یابد از الوان و طعوم و روائح حادثہ
در ممتزج زیراکہ ہمچنانکہ بر مزاج صادق می آید کہ کیفیتی ست کہ حادث می شود در ممتزج از تفاعل کیفیات
و متشابہ بیباشد در اجزای آن مرکب کذلک بر الوان و غیرہ نیز صادق می آید لانہا کیفیة تحدث عن
تفاعل الکیفیات علی الوجہ المذکور جواب آنست کہ این کیفیات از تفاعل مذکور حادث نمیشوند بلکہ از
صورتیکہ حادث میشود از مزاج کہ حادث میشود از تفاعل مذکور حادث میگردند و مراد در حد مزاج چیزی
است کہ حادث میشود از تفاعل مذکور بلا واسطہ فافترقا و طرد النقض وینقسم بحسب القسمة العقلية الى
ما یکون معتدلا بالحقیقة و ہو ان یکون المقادیر من الکیفیات المتضادة فی الممتزج متساویة ویسمی معتدلا
بالحقیقة و منقسم میشود مزاج بحسب قسمت عقلی یعنی باعتبار تجویز عقل نہ باعتبار وجود او در خارج بسوی چیزی
کہ معتدل بالحقیقت است و او آنست کہ مقادیر کیفیات متضادہ در مرکب متساوی باشد و این را
حکما معتدل بالحقیقة نامند والی ما یکون خارجا عن الاعتدال الحقیقی و منقسم میشود بسوی چیزی کہ
خارج است از اعتدال حقیقی لیکن القسم الاول محال لا یمکن ان یوجد فی الخارج اصلا لیکن قسم اول یعنی
معتدل حقیقی از انجملہ است کہ ممکن نیست کہ یافتہ شود در خارج ہرگز بل الذی یوجد من الامزجة انما
ہو خارج عن الاعتدال الحقیقی بلکہ آنچہ یافتہ میشود از مزاجہا جز این نیست کہ او خارج است از اعتدال
حقیقی **ف** مزاج یا معتدل ست یا غیر معتدل از روی حقیقت اما معتدل آنست کہ در ممتزج او کیفیات
اربعہ یعنی حرارت و برودت و رطوبت برابر باشند بروجہی کہ میول عناصر کہ حامل کیفیات اند بسوی
امکنۂ آنہا متساوی باشد و ظاہرست کہ این صورت نخواہد بست مگر آنجا کہ قوی یعنی صور نوعیہ متساوی
باشند لانہا ہی المقتضیة للآثار التی منہا المیل و این مستلزم آنست کہ عناصر متساوی باشند از روی
کمیت بحسب حجم و از روی کیفیت نیز بحسب شدت و ضعف زیراکہ ہرگاہ مقادیر اجرام عناصر متساوی
خواہد بود از روی حجم طبائع وی کہ مقتضے آثارست نیز متکافی و برابر خواہد بود و ہرگاہ مختلف خواہد بود غالب
در حجم غالب در میل خواہد بود لا محالہ زیراکہ جسم محل ست و صور حال و بتجزی او صورت نیز متجزی میگردد پس
اختلاف صور در اقتضای میل باختلاف کمیت اجسام ست و تناسب صور بتناسب او وقید حجم در کمیت
اجسام بنابر آنست کہ نار و ہوا خفیف اند لقدیر وزن دران نتوان کرد با لجملہ معتدل حقیقی کہ مذکور شد

وجود او در خارج ممتنع است و دلیل بر امتناع می گشت که عناصر متساوی فی الصور از دو وجه بیرون نیست
یکی آنکه نباشد اورا قاسری که منع کند عناصر را از تمیل آنہا با مکنۂ آنہا و ظاہر آن است که درین
صورت ترکیب حاصل نمیتوانند شد زیرا که عناصر بالطبع مائل و شایق احیاز خود اند و اگر مائل باحیاز
نباشند لازم می آید که مطلوب بالطبع متروک بالطبع باشد و ہو محال دوم آنکه باشد مر اورا قاسری که
مانع تشتت اجزا بود و این نیز غیر ممکن است زیرا که قاسر مرکب را در مکان یکی ازین بسایط خواہد داشت
یا در مکان دیگر و مکان دیگر خود تحت السماء موجود نیست غیر مکان بسائط لان الخلاء محال و لا بسیط غیر ہذہ
الاربعۃ و استمساک قاسر اورا در مکان احد البسائط مستلزم ترجیح است بلا مرجح و ہو ایضا محال و اگر گویند
جائز است که آن قاسر ہم بالطبع مائل بمکان یکی از بسائط بود و پس ترجیح بلا مرجح لازم نیاید گوییم قاسری که بالطبع
مائل بمکان خواہد بود ناچار است که او ہم جسمی داشته باشد زیرا که اقتضاے مکان معین خاصہ
طبیعت جسم است و چون قاسر را جسم ثابت شد محال است که دو جسم مختلف در ماہیت مقتضے باشند
مکان واحد را بالطبع کما قرروہ و ایضا این قاسر یا بسیط خواہد بود یا مرکب اگر بسیط است البتہ خارج
از عناصر اربعہ خواہد بود و ہو محال لا انطق بہ احد و اگر مرکب است این نیز محتاج بقاسر خواہد بود و منتہی بتسلسل
یا بدور خواہد شد فثبت ان المعتدل الحقیقی لا یوجد فی الخارج اصلا اما غیر معتدل یعنی خارج از اعتدال حقیقی نیز
بر دو قسم است یکی معتدل بالفرض دوم خارج از اعتدال مفروض و این ہر دو موجود در خارج اند چنانچہ گفته آید و
ینقسم الی ما یسمیہ الاطباء معتدلا بالفرض و منقسم میشود مزاج ثانیا بسوی چیزیکه می نامند اورا اطبا معتدل
بالفرض و اطلاق اعتدال برین بنا بر اشتقاق اوست از عدل در قسمت و الا نظر بتعادل یعنی تکافو غیر معتدل
است و ہو ان یکون لموضوع ما نوع مزاج و ہو اصلح الامزجۃ له و او آنست که باشد موضوع مارا نوع مزاجیکه او
بہترین امزجہ باشد در حق ممتزج و عام است که موضوع بدن باشد بتمامہ یا عضوی ازان که حاصل است در
وی و مراد از بہترین امزجہ آنست که بہر مرکبی بحسب تقاضای حال او حاصل شود از عناصر بحسب کمیات و کیفیات
آنہا قدری که لایق مزاج آن مرکب بود و باعث تکمیل فعلی که ازان مرکب مطلوبست باشد مثلا اسد که مقصود ازان شجاعت
است از دیاد حرارتیکه موجب آن باشد در وی ضروریست و این را اعتدال اسدی گویند و کذلک در ارنب که مستحق
خوف و نامردی است زیادتی برودتیکه موجب وے باشد دران لازم است و این را اعتدال ارنبی گویند و قس
علیہما غیرہما و الی ما یکون خارجا عن ہذا الاعتدال و منقسم میشود بسوی چیزیکه خارج است ازین

اعتدال مفروض والمعتدل بهذا المعنی یعرض له ثمانیة من الاعتبارات و معتدل باین معنی یعنی معتدل مفروض
عارض میشود او را هشت وجه از اعتبارها احدها المعتدل النوعی بالقیاس الی ما هو خارج عنه وهو المزاج
الذی یحصل للانسان مثلا بالقیاس الی سائر الکائنات یکی از ان معتدل نوعی ست بقیاس بسوی
آنچه خارج است از نوع او و آن مزاجیست که حاصل است آنرا مثلا نظر بسائر موجودات و ظاهر ست که
مزاج انسانی بواسطه ظهور آثار فیضانی و روی افضل ست از دیگر مرکبات و این دلیل اعتدال اوست
نسبت بدیگران والثانی المعتدل النوعی بالقیاس الی ما هو داخل فی نوعه وهو المزاج الذی یحصل لاعدل
شخص من اشخاص نوع الانسان دوم از ان معتدل نوعی ست بقیاس بسوی چیزی که او داخل است
در نوع وی و آن مزاجیست که حاصل است مر اعدل شخص را از اشخاص نوع انسان باید دانست
که اعتدال نوعی که قیاس بخارج ست محتاج است بسوی آن اعتدال نوع در وجود خود که حاصل
می شود مر هر فرد را از افرادش علی تفاوت مراتبه و اعتدال نوعی که قیاس بداخل است محتاج است
بسوی او نوع در اجودیت کمالات خود و این حاصل نمیشود مگر کسی را که واقع است در حاق وسط
و تفصیلش آنست که اعتدال مزاج انسانی عرضی فراخ دارد و او را دو طرف ست و هر طرف را
حدیست که اگر انسان از ان حد تجاوز کند من حیث المزاج از مزاج انسانی خارج شود و میان دو
طرف وجود وسط حقیقی که آنرا حاق وسط گویند ضروریست و این وسط نسبت بآنچه مائل بطرف
است معتدل باشد و آنچه میل بطرف دارد نسبت باین وسط معتدل نباشد و بعد از اعتدال و
قرب بآن بحسب دوری و نزدیکی ازین وسط ست پس هر انسانیکه مزاج او در وسط است معتدل نظر بآنچه
غیر اوست و داخل است در نوعش و کذلک آنچه قریب بوسط ست معتدل ست نسبت بآنچه میل بطرف دارد
اما مراد از اعتدال نوعی قیاس بداخل معتدل تر ست الثالث المعتدل الصنفی بالقیاس الی ما هو خارج عن
صنفه وهو المزاج الذی یحصل لسکان اقلیم من الاقالیم سوم از ان معتدل صنفی ست قیاس بآنچه او خارج است
از صنف او و آن مزاجیست که حاصل ست مر باشندگان اقلیمی از اقالیم را یعنی طایفه از نوع ممتاز باشند از غیر خود که داخلست
در نوع مثلا مزاجیکه مر هر شخص را از اشخاص هندست لایق تر ست او را من حیث انه هندی از مزاج حبشی و جز آن
از اصناف که داخل اند در نوعش حتی اگر از مزاجیکه مخصوص بصنف اوست خارج شود از صنف نباشد الرابع المعتدل الصنفی
بالقیاس الی ما هو داخل فی صنفه وهو المزاج الذی یحصل لاعدل شخص من اشخاص صنف معین چهارم از ان معتدل

صنفی هست قیاس بآنچه او داخل ست در صنف او و آن مزاجی ست که حاصل ست مر معتدل ترین شخصی را از
اشخاص صنف معین و بدانکه آنچه در اعتدال نوعی نظر بداخل گفته شد از اتساع عرض اعتدال و اثبات طرفین
و وسط حقیقی بینهما در ینجا نیز بهمان وجه ملحوظ باید کرد تا روشن شود که هر که از اشخاص صنف معین در میان وسط
است او معتدل تر است نسبت بدیگر اشخاص که داخل در صنف وی هستند **انتباه** اعتدال نوعی بود یا
صنفی از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه نفس اعتدال که بسبب او از غیر خود ممتاز باشد ملحوظ بود کما لا کان ذلک
الا اعتدال او ناقصا و اینست مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر بخارج دوم آنکه تمام اعتدال که بسبب او کمال
در نوع یا صنف متحقق شود ملحوظ بود و این صورت نمی بندد مگر بقیاس بداخلش تا نظر بافرادی که واقع در وسط
اند تمامی اعتدال در نوع یا در صنف ثابت شود و این است مراد از اعتدال نوعی و صنفی نظر بداخل چون
مبتدیان را بلکه متوسطان را این مبحث اعتدال ثمانیه نیک بدرک نمیشد درین مختصر مفصل مرقوم گشت تا هیچ
شبهه نماند و یکی را با دیگر اشتباه نیفتد الخامس المعتدل الشخصی بالقیاس الی ما هو خارج عنه و هو المزاج الذی
یحصل لشخص معین حتی یکون موجودا صحیحا پنجم از ان معتدل شخصی ست قیاس بآنچه او بیرون است از ان شخص
و آن مزاجی ست که حاصل میشود شخصی معین را تا که می باشد آن شخص موجود صحیح حاصل آنکه فردی معین
را از صنفی قیاس کنیم بافراد دیگر هم از صنف او پس آن فرد را بهتر و صحیح تر یابیم نسبت ببعض افراد
آن صنف اگرچه نظر ببعض دیگر غیر معتدل باشد و ازین معلوم شود که مزاج این شخص من حیث هو شخص
لایق تر ست مر این شخص را از امزجه بعض اشخاص که از صنف اویند السادس المعتدل الشخصی بالقیاس
الی احواله فی نفسه و هو المزاج الذی اذا حصل للشخص کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیه ششم از ان
معتدل شخصی ست قیاس باحوال در نفسش و آن مزاجی ست که هرگاه حاصل شود مر شخص را باشد بهترین حالی
که سزاوار باشد بودن او بر آن حالت حاصل آنکه شخصی که متصف ست باعتدالی نسبت بدیگر اشخاص هم
احوال او نظر بنفس او نیز متفاوت است مزاجی که در بهترین حالات او حاصل ست لایق تر ست او را
از امزجه که در دیگر احوال او می باشد پس چون مزاج افضل احوال را بمزاج دیگر حالات که غیر افضل است
قیاس می کنیم آنرا معتدل می یابیم این است مراد از اعتدال شخصی قیاس بداخل السابع المعتدل
العضوی بالقیاس الی غیره و هو المزاج الذی یجب ان یکون للنوع فی کل عضو من الاعضاء مخالفا لغیره
هفتم از ان معتدل عضوی است قیاس بغیر او و آن مزاجی است که واجب بودن او مر نوع را در هر عضوی

از اعضا ممتاز و مخالف باشد آن عضو بسبب آن مزاج مخصوص غیر خود را و این چنان باشد که اندامها
را با یکدیگر قیاس کنند مزاج بعض اندام نظر با اندام دیگر معتدل باشد مثلا اعتدال دماغ آنست
که سرد و تر باشد و رطوبت او از همه اعضا بیشتر بود و این مزاج اگرچه در حق دماغ معتدل است
اما چون جلد را برین قیاس کنیم جلد معتدل تر باشد زیرا که کیفیات اربعه در جلد اقرب باعتدال ست
چنانچه در باب اعضا گفته آید الثامن المعتدل العضوی بالقیاس الی احواله فی نفسه و هو المزاج الذی اذا
حصل للعضو کان علی افضل ما ینبغی ان یکون علیه هشتم از ان معتدل عضوی است قیاس باحوال او
در نفسش و آن مزاجیست که چون حاصل عضو شود باشد آن عضو به بهترین حالات که سزاوار است
بودن آن عضو بر آن حالت و ظاهرست که مزاج هر عضو که در بهترین حالتهای او موجود است لایق تر
او را از مزاجهای دیگر احوال وی انیست مراد از اعتدال عضوی نظر بداخل و اما الخارج عن الاعتدال
بحسب اصطلاح الاطبا فینقسم الی ثمانیة اقسام اما خارج از اعتدال مفروض بطور اصطلاح طبیبان
منقسم میشود بهشت قسم لانه اما ان یکون احر مما ینبغی زیرا که بدرستیکه یا هست غیر معتدل مذکور که
باشد گرم تر از آنچه میباید یعنی نسبت بحال معتدل مفروض گرمی در وی زیاده بود او ابرد منه یا
سرد تر از آن باشد او ارطب منه یا تر تر از آن باشد او ایبس منه یا خشک تر از آن باشد او
احر و ارطب منه یا گرم تر و تر تر از آن باشد یعنی در دو کیفیت زیاده بود او احر و ایبس منه یا گرم تر
و خشک تر از آن باشد او ابرد و ارطب منه یا سرد تر و تر تر از آن باشد او ابرد و ایبس منه یا سرد تر و خشک
تر از آن باشد **ف** مزاجیکه خارج است از اعتدال مفروض منحصر است در هشت قسم زیرا که
خروج از آن متحقق نمی شود مگر بزیادتی کیفیتی از کیفیات و کیفیات خود چهار اند پس اگر خروج در
یک کیفیت است آنرا مفرد گویند و این مشتمل است بر چهار قسم و اگر خروج در زیاده از یک کیفیت
است لازم است که در دو کیفیت باشد که غیر ضد اند زیرا که اجتماع ضدین محال است پس این
نیز بجز چهار قسم صورت نه بندد چنانچه بیان نموده شد و این را مرکب گویند پس ثابت شد که
غیر معتدل هشت قسم است چهار از آن مفرد است و چهار مرکب است **تنبیه** در بیان آنکه لفظ
معتدل در اصطلاح اطبا در چند جا اطلاق می یابد یکی از آنجا که کیفیات متضاده برابر باشند
و آن را معتدل حقیقی می گویند و گفته شد که وجود له و هم آنجا که داده شود به مرکب را مزاجی

که او آن را بهتر باشد و این مشتق است از عدل در قسمت چنانچه ضبط یافت و از ینجاست که گفته میشود
در هر نوع که مزاج او در حق او معتدل ست سوم آنجا که او قریب است باعتدال حقیقی چنانچه گفته میشود
که جلد اعدل اعضاست چهارم آنجا که چون وارد بدن شود از حرارت بدن منفعل گردد و اثر نکند در وی
باحداث کیفیتی زائد بر آنچه انسان راست چنانچه گفته میشود که فلان دوا معتدل است پنجم آنجا
که محتاج نکند انسان را بسوی پوشش یا ترویح معتدبه چنانچه گفته میشود که خط استوا و زمان ربیع
معتدل اند زیرا که در خط استوا و در زمان ربیع ابدان معتدل مزاجان منفعل نمی گردند از حرارت و
برودت با غیرهما تا محتاج بدثار که لباس را گویند یا ترویح شوند ششم آنجا که همچنانکه احساس حرارت عضوی
شود احساس برودت نیز شود چنانچه گفته میشود که زمان خریف معتدل است زیرا که بدن در وی
همچنانکه از حرارت منفعل میشود از برودت نیز منفعل میگردد **الفصل الثانی** فصل دوم تا بست ا
در بیان اخلاط و او جمع خلط است و الخلط جسم رطب سیال یستحیل الیه الغذاء اولاً و خلط جسمی است
رطب بالفعل که قابل تسییل است و مستحیل میگردد بسوی وی غذا در اول استحاله یعنی چیز ماکول که
وارد معده میشود صورت نوعیهٔ خود را گذاشته نخستین که صورت دیگر میگیرد آن صورت خلطی ست
چنانچه در بیان تولد اخلاط در همین فصل مفصل گفته آید و بدانکه معنی جسم و رطب در فصل اول مذکور شد
و در ینجا معنی سیال معلوم نموده می آید پوشیده نماناد که سیال آنست که از شان او بود انبساط اجزا
اجزایش متسفله بالطبع پس معلوم شد که رطوبت در سیال بودن شرط نیست که از آن است که رمل یعنی
ریگ را سیال می گویند با وجود آنکه شدید الیبوست است و کذلک لازم نیست که هر چه رطب
بود سیال باشد زیرا که هوا با آنکه رطب است لیکن سیال نیست زیرا که اجزای او بالطبع میل
بتسفل ندارد حاصل آنست که آنچه بعضی گفته اند که مراد از سیال بالغ فی الرطوبت است و برین تقدیر
لفظ رطب را که در حد خلط واقع است زائد میدانند باطل باشد و قید رطب به بالفعل جهت
آن نموده شد تا وارد نشود که صفرا و سودا را که یابس ست خلط نتوان گفت زیرا که مراد از ین یبوست
بالقوه است و مراد از آن رطوبت بالفعل ست فافترقا **ف** قوله رطب احتراز است از عظم و لحم
و غضروف و امثال آن و قوله سیال احتراز است از شحم و مانند آن و باید که گمان نشود که بلغم جصی
و زجاجی برین تقدیر خارج از حد خلط باشد زیرا که مراد از تشبیه بجص یعنی گچ و بزجاج ذات یعنی آبگینه گرادیته تشبیه

در کون است نه در قوام و ایضاً چون مراد از رطب و سیّال بحسب الطبع است اگر فرضاً در رطوبت و سیلان
بسبب امتزاج مغلظی فتوری افتد نیز منافی مقصود نیست و قوله یستحیل الیه الغذاء احتراز ست از کیلوس بدلیل
آنکه استحاله را دو استعمال ست یکی آنکه در تغیر کیفیات اطلاق کنند و نشان وی آنست که بی لفظ الی باشد
چنانچه گویند استحال الماء البارد او نگویند استحال الماء الی البارد دوم آنکه در کون و فساد یعنی تغیر صور نوعیه
اطلاق نمایند و درینجا لفظ الی لازم دانند چنانچه گویند استحال الماء الی الهواء و نگویند استحال الماء
الهواء و چون استحالهٔ غذا مقیّد بالی است و آن بی کون و فساد صورت نه بندد و استحالهٔ کیلوسی که در
کیفیت است نه در نوعیت مدخلی کیلوس را در حد خلط نباشد و دلیل بقای کیلوس بر نوعیت طعام او
است زیراکه کیلوس چون بقی برآید هرچه خورده باشند طعم آن باز دهد و ازین ثابت شد که کیلوس
بر صورت نوعیه که لازم غذا بالقوة البعیده است همچنان باقی است پس در هر حد خلط که غذا بالقوة القریبه
است داخل نباشد و کذلک خمری و ماء اللحم در حد خلطی داخل نمی توانند شد لانهما غذاء آن بالقوة البعیدة
لا محالة و چون استحالهٔ خلطی مشروط باکل است و استحالات خمری و ماء اللحمی بی اکل صورت میگیرد
در اخراج اینها از حد خلط همین قدر کافی ست و معنی از قیود آخر است اما غذا چیزیست که از شان
اوست که چون وارد معدهٔ حیوان شود و ازوی منفعل گردد بشرائط مخصوصه جزو بدن گردد و غذا را در
طب بدو معنی اطلاق میکنند یکی بر جسم رطب که از صورت غذائیه که عبارتست از غذا بالقوه منخلع شود
و لبس صورت عضویه نماید و این را غذای بالفعل گویند دوم بر جسمی که او بالقوه قابلیت این داشته باشد
یعنی صالح آن بود که بتغیر کثیر یا قلیل بحسب تفاوت درجات متلبس بصورت عضو شود و این غذا بالقوه دو
درجه دارد یکی آنکه قریب باشد که بالفعل گردد و این را غذا بالقوة القریبه گویند همچون رطوبت اولی یعنی اخلاط و
بعض رطوبت ثانیه دوم آنکه بعید بود و این را غذا بالقوة البعیده نامند و مثال او نان ست و گوشت و جز آن
و در قول یستحیل الیه الغذاء مراد از غذا همین قسم اخیر ست و از هنگام اکل تا که جزو بدن گردد چهار استحاله علی
الاطلاق مستحیل میگردد چنانچه عنقریب گفته آید انشاء الله و قوله اولاً احتراز است از رطوبت ثانیه زیراکه او
غیر خلط ست فی الحقیقة و اطلاق خلط بروی مجاز ست و بدانکه خلاف نیست در آنکه رطوبت ثانیه که بیانش
در کیفیت تولد اخلاط مفصل ست از امور طبیعیه است و امور طبیعی منحصر ست در هفت قسم پس اگر آنرا تحت
اخلاط شمرده نشود لازم می آید که امور طبیعی هشت باشد و هو خلف و از اعضا نیز نتوان شمرد زیراکه این رطوبات به

معد اند جهت تغذیهٔ اعضا پس جائز نیست که معدود از اعضا باشد و تعداد او از خلط که بنا بر مقاربت و
ضرورت کلیه است کامور مذکوره به هفت چیز محصور کرده اند منافی اخراج وی از حد خلط که حقیقت است نمی
تواند شد **سوال** چون در حد خلط اولیت استحاله مذکور مضبوط است باید که خون را که از بلغم متولد میشود و سودا
را که از احتراق اخلاط متکون میگردد خلط نگویند والحال علی خلافه **جواب** آنست که اولیت باعتبار نوعیت
در خون متولد از بلغم و در سودای متولد از خلط محترق نیز حاصل است لان خلطیها قد تکونت من الکیلوس
لامحالة اما دمویت و سوداویت که باعتبار استحالهٔ خلط الی الخلط مرة ثانیة ظهور یافته امری است زاید بر خلطیت
زیرا که بینهما جسمی که مغایر الصور باشد واسطه نشده فثبت انهما تتکونان عن اول استحالة الکیلوس علی ماذکرناه
و باید دانست که خلط اگرچه محترق و سوخته شود لیکن از حد خلطیت بر نمی آید زیرا که احتراق اگرچه شدید
بود اما خلط را از حد رطب بر نمی آرد و احتراق اخلاط بیش ازین نیست که قوام او غلیظ شود و مع ذلک قبول
اشکال بسهولت کند و کثرت و قلت غلظت بحسب شدت و خفت احتراق است و انواعه اربعة و اقسام خلط
چهار است و حصر او در چهار جهت آنست که عنصر نیز چهار است و اغذیهٔ مرکب اند از عناصر پس واجب است
که در غذا قوتی واحد غالب باشد لان المساواة محال و چون قوتی از عنصری در غذا زیاده باشد بالضرور
باید که خلطی مناسب بطبع آن قوت زائده پدید آید لهذا هر خلطی بر طبع عنصری واقع است اولها
الدم وهو حار رطب نخستین اخلاط خون است و وی گرم و تر است و بر طبع هوا است و دلیل این
آنست که مشاهده می کنیم که چون خون در بدن زیاده میشود حرارت و رطوبت غالب می آید و بیماریهای
گرم و تر حادث می نماید و از اغذیهٔ گرم و تر چون گوشت و شراب متولد میگردد و در وقت حار رطب
و در سن نمو که حار رطب است اشتداد می نماید و بیماریهای خونی ابند بارد یابس زائل میشود و بعضی گویند
که خون بارد است زیرا که در زنان بیشتر میباشد از آنست که در هر ماه حیض می آرند و شک نیست که مزاج
انوثت بارد است **وجواب** این شبه آنست که تولد خون در بدن زنان لانسلم که بیشتر باشد از بدن
مردان لیکن چون تحلیل در بدن ایشان کمتر میشود بواسطهٔ برد مزاج که مکثف مسام است و ایضا قلت حرکات ایشان
دران معاون بالضرور طبیعت باذن خالقها آنرا بحیض مندفع میسازد و فائده خون در بدن تغذیه است یعنی هرچه از بدن بتحلیل
ناقص شود و بدل او گردد و این بدل تا که سن نمو است زیاده از نقصان وارد میگردد و در سن وقوف بقدر نقصان و
در سن انحطاط کمتر از ان و فی الحقیقة غاذی خون است و دیگر اخلاط همچو ابازیر مصلح او بند کذا قال الشیخ و الصفراء و هی حارة

یا لبتة واز انواع خلط صفراست و آن گرم و خشک ست و بر طبع نار ست لهذا چون در اسهال بر می آید در طرف
مقعد لذع و لهب احساس میشود و نزد قی او حرقت در معده و تلخی در دهن محسوس میگردد و امراض گرم و خشک پیدا
میسازد که از بارد و رطب انتفاع می یابند و فائده او آنست که خون را لطیف کند تا بدان سبب در مسالک ضیقه خون گذر
یابد و خون اگرچه بنسبت بلغم و سودا لطیف ست لیکن بنسبت صفرا غلیظ تر است و بواسطهٔ اختلاط بلغم و سودا
بیشتر غلیظ میگردد پس حکیم حقیقی صفرا را نیز با و مرکب ساخته تا در هر عضو ضیق المسلک نافذ تواند شد جهت تغذیه دیگر آنکه
بعضی اعضا ست که در غذای او بودن صفرا ضرورست همچون ریه زیرا که او عضو لطیف ست و غذای عضو لطیف نیز باید که
لطیف باشد و چون صفرا نیز لطیف ست و اختلاط او بدان لازم شد تا بجعل غذائه مناسباله دیگر آنکه انسان را به
قضای حاجت خبردار کند و این چنان باشد که صفرا از مراره نخست بر امعای صایم ریزد و وقت حاجت و بسبب حدت
و لذع و جلا رطوبت را که بر سطح داخلی امعا واقع ست جهت منع تضرر او از ثفل بزداید پس امعا از حدت صفرا خبر
یابد و قوت دافعه او بدفع آن گراید و آدمی به تبرز توجه نماید و البلغم و هو بارد رطب و از انواع اخلاط بلغم است و او
سرد و تر است بر طبع آب و دلیل بر دو رطوبت او آنست که زیادتی او امراض بارد و رطب پیدا میکند و به گرم و خشک
زائل میگردد و در مزاجها سرد و وقتهای بارد و رطب بیشتر میشود و از اغذیه بارد و رطب متولد میگردد و فائده او
آنست که چون غذا وقتی به بدن نرسد او مستحیل بخون شود و بدل ما یتحلل گردد دیگر آنکه اعضا و مفاصل را تر
دارد تا از گرانی حرکات که مجفف ست جفاف نیفتد دیگر آنکه در غذای بعض اعضا چون دماغ و نخاع داخل شود
زیرا که دماغ هم بلغمی مزاج ست لهذا سرد و تر است و میان غذا و متغذی مناسبت لازم دیگر آنکه خون را لزوجتی می
بخشد و قوت میدهد تا از التصاق با عضا و السوداء و هی باردة یابسة و از انواع خلط سودا ست و او سرد و خشک ست
و بر طبع زمین ست و دلیل برین کثرت تولد وی ست از اغذیه بارد و یابس و تولید آن امراض بارد و یابس را که
منتفع شوند به گرم و تر نزد محققین برودت بلغم بیشتر ست از برودت سودا چنانچه گرمی صفرا افزونتر ست
از گرمی خون و فائده او آنست که خون را غلظت و متانت دهد عند الحاجت یعنی نزد توقف او جهت تشبیه بعضو و
عمل او در خون درینوقت همچون عمل الفحه است در لبن و آنچه در فائده صفرا ذکر یافت که خون غلیظ را رقیق
میسازد تا نفوذ کند در مسالک ضیقه با این قول که سودا خون را غلیظ میکند منافات ندارد زیرا که جمع این هر دو
فائده که هم ضد اند در یک وقت مقصود نیست بلکه در وقتی حاجت باینست و در وقت دیگر حاجت بآن و قدرت برین تصرفات
بامر الله سبحانه مفوض طبیعت است تا خون را که مرکب ست از اعداد دیگر گاهی بتاثیر صفرا متاثر میسازد و ذلک عند

نفوذه فی المجاری الضیقة دیگر گاهی بتاثیر سودا و ذلک عند وصوله بالاعضاء و دیگر آنکه در غذای بعض اعضا داخل
شود چون عظام و رباطات و غضاریف و جز آن که صلب مخلوق‌اند لاجل التشابه بین الغذاء و المغتذی و
اعضائیکه داخل میشود در غذای او سودا بیشتر اند از آنچه که داخل میگردد در غذای آنها بلغم و اعضائیکه داخل
میشود در وی بلغم بیشتر اند از آنچه که داخل میگردد در غذای آنها صفرا و دیگر آنکه قدری ازان عند الحاجت بر فم
معده ریزد تا خبردار کند آدمی را بر جوع و تحریک گرسنگی نماید باید دانست که طحال خانهٔ سودا ست و درمیان او و فم
معده مسلک ست هرگاه که آدمی را حاجت بغذا واجب شود قدرے ازان بر فم معده می آید و بسبب ترشی و زمختی خود فم
معده را که عصبیست و قوی الحس لذع کند و اجزای او بهم فشرده و مع ذلک او را قوت دهد تا دریابد آدمی را کیفیتے که
مسمی بجوع ست و دلیل بر آنکه ترشی باعث جوع و محرک شهوت ست آنست که می بینیم بعض مردم را که اشتهای ایشان
ضعیف ست چون ترشی می خورند اشتهای ایشان پدید می آید لهذا در شهرهای گرم روزه داران
افطار بسرکه می کنند و اگر نه کنند اشتهای پدید نیاید مطلق یا چنانچه باید کما لایخفی ف افضل
ترین اخلاط خون ست ازانکه بدن را حسن و جمال میدهد و محبوب طبیعت ست زیرا که مناسب حیات و مزاج
روح ست ازان است که چون مسهل میدهند تا مقدور است طبیعت آنرا نمی گذارد و دیگر اخلاط را بر
می آرد و بعد از خون فضیلت بلغم راست زیرا که او بالقوه خون ست و بعد از بلغم صفرا است زیرا که در
حرارت با خون موافقت دارد و ذکر صفرا بعد خون جهت توافق اوست با خون در حرارت و الا فی الحقیقة
رتبهٔ ذکر او بعد بلغم ست کما فی اکثر المعتبرات و بعد از صفرا سودا است اگرچه باعتبار آنکه او ضد خون ست هیچ فضیلت
ندارد لیکن چون محتاج الیه قوام بدن ست و رکن اوست و مقاوم خون ست خالی از فضل هم نیست زیرا که وجوه
فضل مختلف ست و کل واحد منها ینقسم الی طبیعی و غیر طبیعی و هر واحد از اخلاط منقسم میشود بطبیعی و غیر طبیعی اما
الدم الطبیعی فهو احمر اللون لا نتن له حلو جدا اما خون طبیعی پس او سرخ رنگ ست بوی بد ندارد و شیرین تر
است نسبت بدیگر خلط شیرین باید دانست که در اصطلاح اطبا خلط طبیعی آنرا گویند که در کبد متولد شود و نافع بدن
باشد پس آنچه در کبد متولد شود اما بدن را از و انتفاع نبود یا آنچه در عضو دیگر متولد شود آنرا غیر طبیعی گویند و
خون طبیعی را چهار صفت است سه ازان مصنف در متن ذکر کرده و چهارم اعتدال قوام ست چنانچه هر چهار
مفصل ذکر کنیم با فواید کثیره بدانکه صفت اول در خون سرخ بودن ست زیرا که کبد نیز سرخ ست و متولد لیست باین
معنے او را مشابه خود میسازد تا بدان اغتذا کند و ظاهر ست که چون بیاض کیلوسی زائل شود از جسم و سرخ گردد

دلیل بر استحاله تام باشد لمشابهتها ایاها و دلیل دیگر بر فضیلت حمرت آنست که حمرت دلیل اعتدال حرارتست
چنانچه صفرت دلیل اشتداد حرارت و سواد دلیل استیلای برودت و بیاض دلیل فجاجة و خامیت و حمرت خون طبیعی بحسب
مکان نیز متفاوت میباشد آنچه در قلب و شراین است ناصع الحمرت نسبت بآنچه در اورده و کبد است والافی الحقیقة خون طبیعی
قانی است هر جا که باشد زیراکه ناصع الحمرة صفر است یعنی مائل بشقرت و زردی و آنچه در کبد و اورده است آقانی است یعنی سرخ محض که
شائبه زردی و سیاهی در وی نباشد و سرخی این نسبت بسرخی خون شراین غلیظ میباشد و صفت دوم آنست که
بوی متعفن و بوی ترش و مانند آن روائح ردیه نداشته باشد وانما ذکر النتن علی سبیل المثال و مع ذلک باید که عدیم
الرائحه نیز بود که این دلیل غلبه برودت است و صفت سوم آنکه معتدل القوام باشد یعنی قوام او متوسط بود میان قوام
صفرا و بلغم نه همچون صفرا رقیق بود و نه چون خلطین دیگر غلیظ زیراکه رقیق مفرط صلاحیت غذائیت عظام ندارد و غلیظ مفرط
شایستگی تولد روح ندارد و المعتدل یصلح لهما و چون این صفت در غایت ظهور بود مولف بیان نکرده است
و صفت چهارم آنست که شدید الحلاوة و شیرین باشد یعنی لذیذ بود و طعم او شبیه بطعم چیزی شیرین باشد
چون عسل و شکر نه آنکه شیرینی او مثل عسل و شکر باشد و نفع حلاوت وی آنست که اعضا آنرا زود
تر و بیشتر جذب کنند زیراکه اعضا همه شیرین اند مگر آنکه در بعض اعضا با وجود حلاوت مرارة ما محسوس
میشود همچون عسل که چون زیاده از حد معین بچشانند تلخی زند و در بعضی عفوصة ما و در بعضی
تفاهة ما چنانچه فواکه شیرین بعضی بعفوصت مائل است همچون تمر یعنی خرمای خام و بعضی بتفاهت
همچون تربز اما غیر الطبیعی فهو الذی یخالفه و اما دم غیر طبیعی آنست که مخالف طبیعی باشد و این غیر
طبیعی از دو حال بیرون نیست یکی آنکه در جمیع صفات طبیعی مخالفت داشته باشد مثلا سپید
منتن غلیظ القوام معدوم الحلاوت باشد و این را غیر طبیعی مطلق میگویند و دوم آنکه در بعض صفات
مخالف بود و این را ناطبیعی در صفت مخالفت میگویند مثلا اگر از حمرت معرا باشد آن را ناطبیعی
در لون گویند و اگر با نتن بود ناطبیعی در رائحه گویند و اگر متغیر در طعم بود یا در قوام ناطبیعی در طعم
یا در قوام گویند و برین قیاس اگر مخالفت در دو صفت یا سه صفت باشد ناطبیعی
را نیز با آنها مقید سازند چنانچه گویند در مخالف در لون و رائحه انه غیر طبیعی فی اللون والرائحة
و قس علیه غیره پوشیده نماند که خون ناطبیعی دو قسم است یکی
از آن دو گونه آنکه چون فی نفسه یعنی از اسباب بی امتزاج خلط آخر از دائره طبیعی بیرون آید

دوم آنکه با خلاط خلطی از اخلاط ثلثه نا طبیعی شود و هر خلطیکه متغیر اوصاف او گردد نشان او خلط در خون ظاهر میشود
و هم در بدن و هم بعد خروج آن از بدن کما لا یخفی و این نا طبیعی گاه با عفونت تعفن خون را حمی مطبقه لازم ست اگر
داخل عروق باشد و اگر خارج از عروق بود احداث تپ نمی نماید مگر آنکه ورم بزرگ پیدا کرده باشد خاصه در باطن که
درینصورت حمی عرضیه لازم دارد و اگر گویند خون مرکب با خلاط هست هرگاه او فاسد میشود باید که همه اخلاط که با او ممتزج
اند فاسد گردند و مرض دموی صرف را وجودی نباشد گوییم اخلاط اگرچه با خون مرکب اند لیکن مع ذلک خون بر بساطت
خود باقیست و وی با خلاط یکذات نشده است تا فساد او مستلزم فساد دیگر اخلاط باشد و کذلک هر خلطی از اخلاط که
در عروق با خون مرکب اند در یکدیگر نیز امتیاز دارند از انست که عند شرب مسهل هر خلطی که مسهل مشروب با خراج
او مخصوص ست همان خلط از عروق بر می آید و تعفن آن خلط موجب عفونت خلط دیگر نمیگردد زیرا که مادهٔ هر خلط متفاوت
است و تغیر هر واحد مخصوص بسببی و هر سببی متغیر با یکدیگر مغایر چیزیکه مفسد صفراست مفسد بلغم نیست برای آنکه اخلاط
چون هم مخالف اند مفسد هر واحد نیز در یکدیگر مخالف باشد و بالفرض اگر واحد چیزی مفسد دو خلط یا زیاده از ان باشد
اما از فساد او یک خلط را فساد دو دیگر لازم نمی آید لاختلاف مواد هما بر آنکه ماده بعضی سریع الانفعال ست و ماده بعضی بطئ
الانفعال و آنهم مشروط بالشرائط پس ثابت شد که فساد خون فساد اخلاط دیگر نمیکند وجوبا و لزوما بدانکه در بعضی
مردم خون بغایت رقیق میشود و کثیر حتی که بعرق بر می آید و گاهی قوام خون غلیظ تر میشود حتی که خون حلق میگیرد و بعضی
منجمد چنانچه در مجذوم **فائده** معلم اول یعنی ارسطو گفته است که هر خونیکه بست منجمد میشود مگر خون ایل و ارنب و هر حیوانیکه
عظیم الجثه است خون او غلیظ است و هر حیوانیکه ذی دم ست دماغ و قلب حجاب کبد دارد واما الصفرا الطبیعیة
فهو رغوة الدم الطبیعی و هو احمر ناصع خفیف حاد اما صفرای طبیعی پس او سر جوش و کف خون طبیعی ست و او سرخ خالص
و سبک تیز ست بدانکه بالا گفته شد که هر خلطیکه طبیعی ست تولد او در کبد ست و او صفا و انتهٔ وی سه است یکی آنکه سرخی او
مائل بزردی باشد چون شعر زعفران و این بسبب زیادتی لطافت اوست بر خون و مقرر ست که جسم سرخ که لطیف
و رقیق گردد زرد مینماید دوم آنکه خفیف بود زیرا که بر طبع نار ست و از انست که سر آمد دیگر اخلاط میباشد سوم آنکه حاد
بود زیرا که بسبب افراط طبخ متکون میگردد و موجب شدت گرمی ست از انست که مرور او براعضاء بدن باعث
احراق میشود و احداث لذع مینماید واما غیر الطبیعی فاقسام اربعة اما صفرا نا طبیعی چهار قسم است الاول مرة صفرا
و هی صفراء یخالطها رطوبة رقیقة نخستین مره صفراست و آن صفرائیست که رطوبت رقیق بلغمی با و مرکب بود بدانکه مره
بکسر میم و تشدید را مهمله مع الهاء در لغت بمعنی شدت ست چون صفرا قوی ترین اخلاط ست لهذا بر وی اطلاق مره میکنند و

کذلک بسودا اما تخصیص این قسم صفرا باین اسم در اصطلاح بنا بر آنست که چون اقسام دیگر از صفرا باسمی مختص اند
بواسطهٔ مشابهتی که گفته آید و این قسم را مشابهتی نیست پس این صنف را باسم عام مسمی کردند تا از اصناف آخر ممیز
باشد و وجه دیگر آنکه این صنف نسبت بدیگر اصناف صفرا کثیر الوجود است پس تسمیهٔ این بمجرد صفرا اشارت میکند بر آنکه
گویا صفرا محصور در همین است و لون این صنف زرد میباشد زیرا که رنگ صفرای طبیعی سرخ است و رنگ بلغم سپید و از
اختلاط سرخی با سپیدی زردی حاصل میشود الثانی المحیة وهی التی یخالطها رطوبة غلیظة نوع ثانی از صفرای ناطبیعی مسمی
است بصفرای محی و وی آنست که مختلط باشد او را رطوبت غلیظهٔ بلغمی و مشابه زردی بیضه باشد از روی قوام و لون و لهذا
منسوب به مح کردند و مح بضم میم و حاء مهمله صفرة البیض است و این نوع نیز زرد باشد بعلتی که در نوع اول گذشت الثالث
الصفراء الکراثیة وهی ان تکون مرکبة من الصفراء المحترقة ومن المرة الصفراء وتولدها انما یکون فی المعدة
نوع سوم مسمی است بصفرای کراثی یعنی گندنائی و وی آنست که مرکب باشد از صفرای سوخته و از مرهٔ صفرا و تولد وی
نیست مگر در معده و اینچنین باشد که بعض اجزای صفرای محترق شود فی نفسه و سیاه گردد و از شدت احتراق پس صفرای
دیگر که زرد است آمیزد و مشابه شود بآب گندنا در لون زیرا که از اختلاط سیاهی با زردی سبزی حاصل گردد الرابع الصفراء
الزنجاریة وهی اسخن انواع الصفراء وطبعها قریب من السموم نوع چهارم صفرای زنگاریست و او گرم ترین اصناف
صفراست و طبع او نزدیک بسموم است و فی الحقیقة این قسم در قسم ثالث داخل است باندک تفاوت و وا آنست که چون
احتراق صفرا که مرکب به صفرای غیر محترق میشود باشتداد نباشد کراثی مینماید و چون باشتداد باشد زنگاری نماید زیرا که از شدت
حرارت که باعث زوال رطوبت و تحلیل هواست جسم سپیدی میزند چنانچه در خاکستر مشهود است که نسبت بانگشت سپید
مینماید زیرا که در انگشت حرارت اثر تمام نکرده لهذا رطوبتیکه موجب تماسک اجزای جسم است در وی باقی است و
بهمان سبب در وی هوا تحلیل نشده اند لهذا سیاه است و چون حرارت بیشتر اثر کند و ازالهٔ رطوبت نماید حتی که اجزا
او از هم جدا شود آنوقت به سپیدی میل کند و نوع دیگر ...... از صفرای ناطبیعی که ماتن آنرا اصالةً ذکر نکرده وی
آنست که صفرای ناطبیعی آمیزد با قلیلی سودای ناطبیعی یعنی محترق گویند و لون او به سرخ مائل بکدورت باشد بسبب
اختلاط صفرا با سودا و قیده بقلیل لان اختلاط صفرا با سودا بهر آنست که اگر سودا بسیار باشد آنرا از اصناف سودا خواهند
شمرد نه از صفرا لان الحکم للغالب و فی الحقیقة صفرای محترق همین است و اگرچه بر کراثی و زنگاری نیز اطلاق محترق
آمده است لیکن مجاز است و باید دانست که در کراثی و زنگاری که بعض اجزای صفرا محترق شده با بعض دیگر که محترق
نیست آمیزد شرط نیست که اختلاط آنها بشدت بود حتی که بعضها ببعض آمیزش نتوانند کرد زیرا که اگر چنین باشد بلکه اجزای محترقه از غیر آن

عفونت مختص بنوعی از انواع نیست عام است که بلغم عفن طبیعی بود یا غیر طبیعی و چون بلغم طبیعی در اصطلاح بلغمی را
گویند که در کبد متولد شود و با وصافیکه ذکر یافت موصوف باشد متعفن شدن وی مع بقای اوصاف قادح مرام نیست
زیراکه عفونت اگرچه فی الحقیقة امر غیر طبیعی ست لیکن اجتماع او با طبیعی مصطلح منافات ندارد الاول الحلو وهو الذی
یخالطه قدر من الخلط الحار نوع اول از اقسام خمسه بلغم شیرین است و وی آنست که بیامیزد او را پارهٔ از خون
و این قسیم در اکثر کتب نیست الثانی المالح وهو اسخن الاصناف نوع دوم بلغم شورست و وی آنست که بیامیزد با وی مرهٔ
محترقه بقدریکه احداث ملوحت کند در وی و لون صفرت غالب نشود زیراکه اگر غالب شود آنرا از اقسام بلغم نشمرند چنانچه در
صفرا مجیه گذشت و او گرمترین انواع بلغم ست و مائل بحرارت و یبوست کذا قال الشیخ و این باکلیهٔ اطبا که گفته اند کل
بلغم بارد رطب منافات ندارد زیراکه حکم ببرودت و رطوبت همه اقسام بلغم قیاس بخون و صفرا است بلغم هرچند گرم باشد نسبت
بخون سرد است و هرچند میل بیبوست کند نظر بصفرا رطب ست و ایضا علما گفته اند که حکم ببرودت و رطوبت او باعتبار طبیعت و نیست
پس عروض حرارت و یبس بعارضی ناقص او نباشد چنانچه گرم شدن آب بآتش سردی که طبیعی ست منافات ندارد و سبب ملوحت
آنست که چون قدری معتدل از صفرا با بلغم می آمیزد بعض اجزای بلغم را میسوزد پس حاصل میشود از وی لذع تا که بملوحت
میشد الثالث الحامض وهو بلغم عملت فیه حرارة ضعیفة نوع سوم ترش ست و آن بلغمیست که اثر کند در وی حرارت
ضعیفه و این قسم مائل ببرد .... تحمض آن از چهار سبب ست یکی آنکه سودا ترش در وی آمیزد بقدریکه طعم آنرا ترش کند
اما لون آنرا تغیر ندهد زیراکه اگر تغیر دهد از اقسام سودا باشد نه بلغم دوم آنکه حرارت غریزیه در بلغم شیرین پیدا شود و آنرا در
جوش آرد و بدان سبب حرارت غریزیه تحلیل رود و برودت استیلا کند و بلغم ترش گردد چنانچه عصارات ترش میگردند در شدت گرما
سوم آنکه در بلغم شیرین برودت مستولی گردد بر حرارت غریزیه پس حرارت ذاتیهٔ او مقهور و منطفی گردد و بدان سبب حموضت پدید
آید چنانچه خمر و عصارات دیگر ترش میگردند در شدت سرما چهارم آنکه حرارت غریزیه ضعیفه عمل کند در بلغم تفه و نتواند آنرا نضج داده
بواسطه احداث تخلخل که لازم حرارت ست بلغم را مستعد قبول برودت خارجی سازد پس ترشی دران پدید آید مثل فواکه تفه که ببرودت آنرا
حرارت ضعیفه نضج قاصر و ترش گردند فائده بلغم ترش از دو وجه خالی نیست یکی آنکه شی غریب چون مرض که سودا در وی آمیزد دوم
آنکه با طبیعه داخل نفس او شده باشد و با ترش گردد و اینکه بامر نفسی ترش گردد یا حلو باشد یا تفه و سبب تحمیض حلو یا حرارت بود یا برودت و سبب
تحمیض تفه حرارت غریزیه باشد فقط چنانچه جمله بچهار قسم گفته شد فائده برودت از همه اقسام بلغم در قسم ثالث ظاهرست و کذلک
یبوست در قسم اول و که مختلط جسم یابس ست یعنی سودا اما در باقی اقسام یبوست مصطلح ماهیت بواسطه برودت تجاله او با خفیت لعنصر
الالنفعال الرابع العفص وهو الذی یغلب علیه الجوهر الارضی وهو اکثف الاصناف نوع چهارم از بلغم عفص ست یعنی زمخت او

آنست که غالب آید بر آن جوهر ارضی و این صنف از بلغم کثیف ترین اصناف ست و حدوث این بر دو وجه است یکی
آنکه سوداے عفص یعنی خام با و آمیزد و مزه آنرا تغیر دهد و بدانکه سودا تا که پخته نشده است از زمخت میباشد و بعد از نضج
ترش میگردد و پس اگر سوداے خام در بلغم می آمیزد آنرا نیز عفص میسازد و اگر سوداے پخته با و آمیزد آنرا ترش میگردانند دوم آنکه
برد شدید بر بلغم استیلا کند و مائیت آنرا منجمد سازد و بدان سبب او تحلیل بارضیت شود و عفص گردد و مانند فواکه نو پیدا که
هنوز حرارت ضعیفه که باعث تحمیض ست و حرارت قویه که موجب حلاوت ست هیچ در وے اثر نکرده باشد زمخت میشود و این قسم
نیز میل بهر دو یبس دارد بلکه میل این بهر دو یبس زیاده از بلغم حامض ست و علت هر دو یبس و رفع مناقضت این
بالکلیه اطبا که بلغم رطب ست در مبحث مالح و حامض ذکر یافته الی مس التفه و هو الذی لا طعم له و یغلب علیه الجوهر المائی
و هو ابرد الاصناف نوع پنجم تفه است و وے آنست که بی طعم بود و غالب برین جوهر مائی و او سرد ترین اصناف بلغم
است و کثیر النضاجه و بعید از تحلیل شدن بخلاف آنست و این قسم را مسیخ نیز گویند بمیم و سین مهمله و یاے تحتانی و خاے معجمه بر وزن
فعیل زیرا که در لغت مسیخ و تفه مرادف اند و سبب بی طعمی این عدم اختلاط اوست با چیزی مغیر و تعفین وی زیرا که بلغمی که
هنوز بحد نضج نرسیده باشد و متعفن شود تا که لطیف وے به تحلیل رود از مکث طویل و ما بقی غلیظ شود و در و برودت زیاده شود
بسبب کثافت اما چون از اختلاط مغیر یکه مبدل طعم باشد معرا است طعمی از طعوم مخصوص نیست و بکیفیتی که لازم ما نیست
است یعنی بی طعمی باقی ست و در ینجا ایراد کرده اند که اطبا این قسم را در اقسام بلغمی که نا طبیعی من حیث الطعم ست ضبط کرده
اند و چیزیکه او طعم نداشته باشد آنرا در ذوی الطعم ذکر کردن مناسب نماید و جواب این از دو وجه میدهند یکی آنکه مسیخ
را از اقسام ما له الطعم نشمرده اند بلکه از اقسام بلغم گردانیده اند از جهت طعم یعنی بلغم دو گونه است یکی آنکه طعم دارد دوم
آنکه طعم ندارد و پس بلغم من حیث الطعم دو گونه باشد و چنانچه جائز ست که گویند حیوان از جهت نطق یا انسان ست یا غیر
انسان یا آنکه غیر انسان ناطق نمیباشد دوم آنکه لفظ طعم گاهی اطلاق میکنند بر چیزیکه حکم کنند بران حس فرق خواه
محکوم علیه کیفیت موجوده مذوقه باشد یا عدم آن بود **فائده** بلغم نا طبیعی یا من حیث الطعم میباشد یا من حیث القوام
آنچه من حیث الطعم ست و ماتن آنرا ضبط کرده گفته شد کنون آنچه نا طبیعی من حیث القوام ست و حسب وضاے کتاب معترض
آن نشده گفته می آید بدانکه غیر طبیعی از جهت قوام بر دو قسم ست یکی آنکه متفق القوام بود دوم آنکه مختلف القوام باشد
قسم اول در متفق القوام آن دو گونه ست یکی آنکه بغایت رقیق باشد و سبب شش علیه اجزاے مائیه است بر وے چون از غایت
رقت مشابه بآبست آنرا مائی نامند و او بواسطه رقت سریع الاثر ست در عضو دوم آنکه بغایت غلیظ باشد و آنرا جصی نامند و از بن
انسان نشود که تشبیه جص یعنی گچ باشد باعتبار کثافت قوام ست که او مثل گچ غلیظ ست زیرا که قوام بلغمی از بلاغم بدین کثافت نمیرسد بلکه

تشبیه او باعتبار آنست که چون گچ را در آب میگذارند و بیاض در وی مع غلظت تا پدید می آید همچنان این بلغم در بیاض و
غلظت بدان مینماید و اغلیظ ترین اصناف بلغم است قسم دوم در مختلف القوام و این نیز دو گونه است یکی آنکه اختلاف او
محسوس نباشد جهته مجاجه او و این را خام گویند لبقائه علی مجاجته اگر گویند چیزیکه اختلاف دران محسوس نباشد حکم باختلاف
او چگونه توان کرد جواب آنست که حکم بر اختلاف بنا بر آنست که بعضی اجزای او بسرعت غوص میکنند در جسم قابل و بعض
اجزا بلا سرعت غوص میکنند فیها یحکم بالاختلاف وان لم یکن محسوسا فی ظاهره دوم آنکه اختلاف او محسوس بود و این را مخاطی
گویند جهته مشابهته او بمخاط زیرا که مخاط یعنی بلغم بینی در غالب امر مختلف القوام میباشد در حس واما السوداء الطبیعیة فهی عکر
الدم الطبیعی اما سودای طبیعی پس وی درد خون طبیعی است زیرا که نسبت سودا با باقی اخلاط همچون نسبت ارض است با باقی ارکان
و تمییز وی از اخلاط همچون تمییز ارضیت از اجسام سائله و از اخلاط قابل ترسب نیست مگر خون پس اگر این خون محمود
است رسوب او نیز محمود است یعنی طبیعی و اگر محمود نیست رسوب وی نیز محمود نیست و وی نا طبیعیست و حصر قابلیت ترسب اجزا در خون
بنا بر آنست که ماده او شایسته آنست بخلاف بلغم که از غایت لزوجت صالح باین کار نیست زیرا که اجزای او در یکدیگر متشبث
است اجزای ارضیه که در وی است نتوانند خرق بعضی دیگر کرده میل بتسفل نمود و صفرا نیز قابل بیکار نیست بسبب چند یکی آنکه ماده او
لطیف است اجزای ارضیه کمتر دارد و چون اجزای ارضیه کمتر باشد قادر بر خرق باقی اجزا و تنزل باسفل نتواند شد دوم آنکه
ماده صفرا دائم الحرکة است و جسمی سایل که متحرک باشد اجزای ارضیه از وی رسوب نمیشود چنانچه در آب جاری مشهود است چنانچه در آب
ایستاده اجزای ارضیه ته نشین میشوند در بسیار کمی نشیند سوم آنکه ماده صفرا در بدن قلیل المقدار است و رسوب او که اقل قلیل
است با این که منقطع میشود و صرف میشود به اغذیه ریه و یا مستغرق میگردد و منصرف میشود به اغذیه دیگر و چون منفعل میشود لطیف
وی تحلیل میرود و باقی کثیف شده سودا احتراقی میگردد و [illegible] چون محترق شد که جهته رسوب [illegible] صفرا لطا
در کار است سودا الطریق او قابل باینکار نباشد که ترسب اجزای آن [illegible] شد که قابل رسوبیت ماده
خونست فقط و اما غیر الطبیعة فهی الخلط المحترق اما سودای غیر طبیعی آن خلط محترق یعنی سوخته است باید دانست هر خلطی از
اخلاط اربعه که محترق شود یعنی اجزای لطیفه او تحلیل رود و کثیفه باقی ماند آن سودای غیر طبیعیست و این را سودا احتراقی نامند
و مره سودا گویند زیرا که محترق با قوت و حدت باشد و معنی مره قوه است لیکن با آنکه هر سودا محترق در قوت و ضعف
و حدت بحسب هر خلطیکه از و حاصل میشود مختلف میباشد آنچه از احتراق صفرا شود اقوی است از آنچه از احتراق دم بود و آنچه از احتراق
سودا بود از آنچه از احتراق بلغم باشد و کذلک [illegible] فساد و [illegible] این نیز مختلف است سودا ازوی قلیل الفساد
و بطی الرداءت است زیرا که [illegible] فضل اخلاط [illegible] حیات [illegible] و سودای صفراوی [illegible] و سریع الرداءت [illegible]

حدت ولذع وعطش وسرعت نفوذش لیکن علاج نیز زود قبول میکند و در اندک مدت منقضی میگردد و بسبب لطافت مادہ صفراوی
وآنچه از سودا که رقیق بود ابعد است از آنچه از سودای غلیظ حاصل شود زیرا که او بسبب رقت غایص تر و نافذ تر است لیکن اگر
تدارک کنند علاج نیز زود قبول میکند بواسطه آنکه مادہ رقیق زود تحلیل یابد و آنچه از سودای غلیظ بود و غلیان او و تشبث او
با عضا کمتر میباشد جهة غلظ مادہ لهذا از تحلیل و نضج و قبول علاج عاصی میشود و سودای بلغمی رقیق باشد یا غلیظ کمتر
قبول میکند دوا را بالنسبت با خلاط ثلثه اما چون مادہ او غلیظ است از نضج و تحلیل نیز زود نمی یابد و ضروری اگرچه کمتر است
اما دیر میماند و ظاهر است که درین تا غلیظ بالنسبت برقیق افزون تر است فائدہ سودای دموی آنچه در اجزا ایش احتراق
عام نبود و طعم او شور میباشد مائل بحلاوت قلیل و آنچه در او احتراق عام بود و تلخ میباشد و سودای صفراوی تلخ تر میبود و
سودای بلغمی آنچه از بلغم مائی بود و تلخ مائل بحلاوت بود و آنچه از بلغم غلیظ باشد تلخ مائل بحموضت میباشد و یا مائل بعفوصت
و سودای سوداوی آنچه از سودای رقیق باشد شدید الحموضت میباشد و بسرکه میماند در طعم و رائحه و آنچه از سودای غلیظ باشد
ترشی در وی کمتر بود و مائل بعفوصت میباشد انتباہ سودای ناطبیعی سه گونه است یکی آنکه از احتراق اخلاط باشد
و این مفصل گفته شد دوم آنکه از برد خارجی یا داخلی غلیظ از اخلاط منجمد شود و سودای ناطبیعی گردد و از انکه این قسم قلیل
الوجود است مضار او در صدد بیان آن نشده و این سودا عفص و خشن و غلیظ باشد و بجدیت بود خاصه آنچه از جمود خلط غیر حار
باشد سوم آنکه در وی خون ناطبیعی باشد و این قسم را اکثر اطبا ذکر کرده اند بنا بر ظهور وی زیرا که هرگاه خون ناطبیعی باشد بدیهی
است که رسوب او نیز ناطبیعی خواهد بود و الراسب لا یکون الا سودا و اما کیفیة تولد الاخلاط فاعلم ان الغذاء هو الجسم
الذی من شانه ان یصیر جزء من بدن الانسان اذا ورد علی المعدة استحال فیها الی جوهر شبیه بماء الکشک الثخین
الذی یسمی کیلوسا اما کیفیت پیدا شدن اخلاط پس بدانکه بدرستیکه غذا آن جسم است که از شان او گردیدن جزو از بدن
انسان است هرگاه وارد میشود به معده مستحیل میگردد در آن بسوی جوهری که مثل آب کشک غلیظ بود و این جوهر مسمی است
بکیلوس در زبان سریانی و تحقیق این استحاله آنست بصور نوعیه با کون همچنان باقی ست چنانچه در اول مبحث گفته شد
وابتدای این هضم از وقت شروع در مضغ است تا بقای غذا در معده پس آنچه صافی است بجگر میرود و آنچه غلیظ و کثیف است
بامعا میرود چنانچه گفته آید و ینجذب الصافی منه الی الکبد من طریق العروق المسماة بماساریقا و ینطبخ فی الکبد و
یسمی کیموسا و کشیده میشود یعنی از قوت جاذبه جگر خلاصه کیلوس بسوی جگر از راه رگهای که مسمی است بماساریقا و آن
عروق چند شعر مانند اند در صلابت و دقت که در مقعر کبد و حدبه معده واقع اند و از مقعر کبد با معا نیز رسیده اند جهة جذب
خلاصه غذا از انها و منفعت خلا اینها است و اجرام ایشان تا مفتوح باشد و منطبق نتوانند شد و منفعت باریکی این رگها

ظاهرست که خلاصهٔ صاف شده بجگر رود و از احداث شده دور باد و این خلاصه که بجگر میرود بهمه اجزای او سرایت میکند و همچون اسفنج که
باب تر کنند زیرا که جگر جوف ندارد بلکه متخلخل ست و نفع این نیز روشن ست که تا غذا بواسطهٔ ملاقات هر جزوش با جزای جگر
نرود پخته نشود و مستحیل باخلاط نگردد و درینجا صورت نوعیه غذا مستحیل بصورت اخلاط میگردد چنانچه در ابتدای مبحث اخلاط گفته شد
و چون آن خلاصه در جگر پخته شود اخلاط اربعه ازان پیدا گردد و فضلهٔ آن بهضم که مائیت ست بمثانه رود و نضجیکه در جگر و بعد آن
در عروق میشود آنرا بزبان سریانی کیموس گویند فیحصل منه شئ کالرغوة وشئ کالرسوب وقد یکون معها شئ محترق اذا افرط الطبخ
وشئ نئ اذا اقصر الطبخ پس حاصل میشود ازان خلاصهٔ مطبوخ فی الکبد چیزی همچون سرجوش و چیزی همچو دردوگاه میباشد با رغوه
و رسوب چیزی سوخته وقتیکه طبخ افراط کند وگاه باشد با اینها چیز خام وقتیکه ناقص شود طبخ و چون تولد رغوه و رسوب را اخلاط
طبیعیه ازان از حرارت معتدله است و تکون محترق که نا طبیعی ست از حرارت مفرط ایراد کرده اند که حصول اینها در یک طبخ
چگونه باشد چه لازم می آید که حرارت فاعله واحده دریکوقت هم معتدل باشد هم مفرط و نیز جوابش نست که حرارت اگرچه
واحده است اما تفاوت باعتبار مواد ست پس محال نباشد لهذا احتراز واحد در خارج نیز می بینیم که در حق بعض مواد محرق
میشود و در حق بعضی مرقق و ملین کما لایخفی و همین جواب ست در اجتماع نئ با اینها فالرغوة هی الصفراء الطبیعیة پس جوش
سودای طبیعی ست والرسوب هی السوداء الطبیعیة و دردو نشین سودای طبیعی ست والمحترق لطیفه صفراء
غیر طبیعیة و چیز سوخته لطیف صفرای غیر طبیعی ست و کثیفه سوداء غیر طبیعیة و کثیف سودای نا طبیعی ست و
الشئ النئ هو البلغم و چیز خام آن بلغم ست طبیعی بود یا غیر طبیعی بدانکه در تولد بلغم طبیعی دو قول ست یکی آنکه در بعض طبخها
میشود نه در هر طبخ کبدی و این قول ماتن نیز همین ست و ایراد کرده برین میشود که بلغم طبیعی ضروریست بهر آنکه جزو
اعظم غذای بعض اعضاست پس باید که در هر طبخ کبدی تولدش ضرور باشد جوابش آنکه عدم تکون او در هر طبخ ناقص
ضروری بودنش نیست نعم در بعض طبخ ضروریست گو که در هر طبخ نباشد نمی بینی که شرب آب ضروری ست فی الجملة اما هر ساعت
ضروری نیست و عدم افتقار هر لحظه ضرر نمیکند ضروری بودن او را قول دوم آنکه در هر طبخ کبدی میشود چون اخلاط
طبیعیه دیگر بدلیل آنکه غذا مرکب ست از عناصر اربعه و درین هضم از هر عنصر خلطی مناسب بآن نسبت پیدا میشود و لا
محالة الا انها لیست بضروریة اما المصفی من هذه الجملة نضجا فهو الدم ولیکن آنچه صافی و پخته است ازینجمله او خون
اینست طریق تولد اخلاط در جگر و چون وجود هر خلطی از اخلاط موقوفست بر علل اربعه که فاعلی مادی صوری غائی است
و معرفت بدان ملاک امرست زیرا که علم بوجود شئ کامل نمیشود مگر بعد علم باسباب آن میگوید فسببه الفاعلی هو حرارة معتدلة یعنی سبب
فاعلی خون حرارتیست میانه که نه مفرط بود نه قاصر و سببه المادی هو المعتدل من الاغذیة والاشربة الفاضلة و سبب مادی خون

اغذیه واشربهٔ معتدل کامل الکیموس چون گوشت بره ونان گندم وسببه الصوری النضج الفاضل وسبب صوری خون نضج
کامل ست وسببه الغائی تغذیة البدن وتسخینه وترطیبه وسبب غائی خون چند چیز ست یکی آنکه بدن را غذا دهد دوم آنکه بدن
را گرمی بخشد بحرارت ذاتیه وبتولید ارواح سوم آنکه بدن را ترطیب دهد والصفراء سببها الفاعلی اما الطبیعی منها
فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی صفرای طبیعی حرارت معتدلست واما المحترقة منها فالحرارة المفرطة وسبب
فاعل صفرای محترقه حرارت مفرطست وسببها المادی اللطیف الحار والحلو الدسم والحریف من الاغذیة وسبب مادی
صفرای طبیعی وغیر طبیعی غذای لطیف گرم ست وشیرین وچرب وتیز وسببها الصوری فی الطبیعی منها هو النضج الفاضل
وسبب صوری صفرای طبیعی نضج کامل ست وفی غیر الطبیعی منها مجاوزة النضج الی حد الافراط ودر صفرای غیر طبیعی افراط
حرارت نضج ست وسببها الغائی تغذیة الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من الصفراء وتلطیف الدم لیسهل بها
نفوذه فی المجاری الضیقة ولذع الامعاء لتحس بالحاجة الی دفع الفضلة وسبب غائی صفرای چند چیز اند یکی آنکه در
غذای بعض اعضا چون ریه داخل شود دوم آنکه خون را لطیف کند تا در مجاری تنگ نفوذ تواند کرد سوم آنکه امعاء را لذع کند تا
حاجت بدفع فضله دریابد چنانچه در مقدمهٔ بحث اخلاط گفته شد وسبب البلغم الفاعلی حرارة مقصرة وسبب فاعلی بلغم طبیعی بود یا غیر
طبیعی حرارت قاصره است وقصور این نسبت باخلاط دیگر ست والا بعض اقسامش چنانچه بلغم شور بحرارت فاعلیه قویه
وجود میگیرد وسببه المادی الغلیظ الرطب اللزج البارد من الاغذیة وسبب مادی بلغم غذای غلیظ رطب لزج سرد ست چون سمک
طری وقثا وقند وسببه الصوری قصور النضج وسبب صوری بلغم نضج قاصر ست وسببه الغائی ان یکون معدا لتغذیة البدن عند
فقدان الغذاء وترطیبه وتغذیة بعض الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من البلغم وسبب غائی بلغم چند چیز ست یکی آنکه
آماده باشد بجهت آنکه چون بدن از غذا خالی ماند او خون شود وغذای بدن گردد دوم آنکه ترطیب بدن نماید سوم آنکه در غذای بعض اعضا
داخل گردد چنانچه گفته شد وسبب السوداء الفاعلی اما الطبیعیة منها فحرارة معتدلة اما سبب فاعلی سوداء طبیعی حرارت معتدله است
زیرا که او رسوب خون طبیعی ست واعتدال حرارت در فاعلیت ونسبت بحرارة غیر طبیعی ست والا شک نیست که وی از
اعتدال حرارت فاعلیه خون متجاوز ست واما المحترقة فحرارة متجاوزة عن الاعتدال اما سبب فاعلی سوداء محترقه حرارت زیاده از
اعتدال ست وبآنکه سبب فاعلی سوداء محموده برودت قویه است وسببها المادی سوء الغلیظ القلیل الرطوبة من الاغذیة وسبب مادی
سوداء غذای غلیظ قلیل الرطوبة است مانند بادنجان وماش وشور وگوشت خشک کرده گاو وجاموش والحار منها وسبب مادی
سوداء غذای گرم ست وسببها الصوری الثفل الراسب بحیث لا یسیل ولا یتحلل وسبب صوری سوداء ثفل نشین ست که سیل نشود وتحلیل
نیابد کما ینبغی وسببها الغائی تغذیة الاعضاء التی یجب ان یکون فی غذائها قسط من السوداء وتنبیه شهوة الطعام بان تنصب الی فم المعدة من الطحال

اسبابی بارده و زمادهٔ صفرا معاون طبیعت اند زیرا که طبیعت بحسب ماده محتاج بمعاونت نیست که بدان مناسبت
واین قادح مقصود نیست و ایضا ایراد نموده اند که احاله حرارت منضجه را بماده رطب مقید کرده اند و بدین تقدیر لازم می آید
که اخلاط یابسه و غذای یابس الحال قبول نضج خارج باشد و سهو جوابش آنست که اخلاط و اغذیه خالی از رطوبت نیستند پس آنها ذات
رطوبت در حق اینها صادق آید رطوبت اخلاط خود بالفعل ظاهرست اما رطوبت اغذیه یابسه نیز متحقق ست بنا بر آنکه او مرکبست
از عناصر و چون بعضی از آن رطب اند بر مرکب اطلاق ذی رطوبت توان کرد نظرا الی اجزائه الرطبة و انواع نضج چهارست
یکی از آن نضج الثمره است و وی آنست که بسبب فواکه یا جزء آن بدرجه که تولد مثل از آن تواند شد دوم نضج الغذاست
و او آنست که غذا صلاحیت جزو شدن عضو پیدا کند و اسم خاص این نضج هضم ست سوم نضج صناعی ست و او
آنست که غذای صلاحیت آن پیدا کند که آنرا عاقلان و دانا کل توانند صرف نمود در وقت غیر مضطره و این نضج بر چند
وجه است و در هر وجهی باسمی مسمی میگردد وجه اول آنست که حرارت فاعله نضج هوائی بود یعنی بهوا آمیخته باشد و مع
ذلک ملاقی جسم ما ینضج بود یعنی در بین جسم و در حرارت مذکور واسطهٔ مانع ملاقات نباشد و این نضج مسمی ست بتشوی نظیر
وی مثلا کبابیست که در هوای آتش کنند وجه دیگر آنکه حرارت مذکوره ارضی بود یعنی با اجسام ارضیه ممتزج بود و مع
ذلک ملاقی ما ینضج بود و این نضج مسمی ست بتکبیب نظیر وی مثلا کبابیست که بر اخگر گذارند تا سوخته شود وجه دیگر حرارت
مذکوره ملاقی نشود جسم ما ینضج را بلکه بینهما واسطه باشد پس آن حرارت در آن متوسط اثر کند و در ما ینضج اثر نماید و
نظیرش دیگ ست و تابه که در نار و طعام حائل میباشد و این نضج با واسطه از سه حال بیرون نیست یکی آنکه
ترکیب جسم دیگر با این منضج مشروط نبود البته و این نضج را قلی گویند دوم آنکه با او ترکیب جسمی دهنی مشروط بود و این را تطجین
نامند سوم آنکه با او ترکیب جسمی مائی مشروط باشد و این را طبخ خوانند و گاهی اطلاق میکنند طبخ را بر تصفیه از فضول
چنانچه گویند طبخ الذهب اذا صفی و بیشتر اطلاق قلی بدانجا کنند که چیزی را بواسطه جسمی بر آتش بریان نمایند و بی
اختلاط مائی و حمص بحای مهمله و میم و صاد مهمله مرادف قلی ست و گاهی طبخ را بمعنی دیگر از این الفاظ بر سبیل
اشتراک اطلاق نمایند و از قرینه موضعیه معلوم شود نوع چهارم از نضج نضج الفضلات ست و او آنست که ماده سهل
الاندفاع شود و اینچنان باشد که آنچه غلیظ است رقیق شود و آنچه رقیق ست غلیظ شود و آنچه لزج ست تقطیع پذیرد زیرا که
مقصود از نضج اعتدال قوام ست تا عند الدفع عصیان نکند ماده سودا محتاج بترقیق ست و بلغم بترقیق و تقطیع و
صفرا بتغلیظ اما خون محتاج نضج نیست در اخراج لیکن از آنکه او مرکب اخلاط ثلثه ست بحسب غلبه خلط مختلط نزد اخراج
گاهی بتغلیظ و گاهی بترقیق حاجت می افتد و مراتب آن تا آنکه مندفع میشود کما لا یخفی علی المجربین اما سده در لغت حبل ست یعنی ریسمان و

عرف عام چیزیکه بدان توسل کنند جهت حصول امری از امور و در اصطلاح حکما که عرف خاص است چیزیکه موقوف علیه چیزی بود و عام است
که توقف برای ماهیت بود یا برای وجود پس اگر سبب تام است مراد علت تامه است و اگر سبب ناقص است مراد علت ناقصه است و علت تامه
چیزیست که وجود معلول بر وجود واجب باشد مانند ضیاء شمس و حرارت نار را و گفته اند که علت تامه چیزیست که جمله ما یتوقف علیه
وجود الشیء بود و علت ناقصه بخلاف آنست و مراد از علل اربعه همین علت ناقصه است و او چهار قسم است مادی صوری فاعلی غائی
زیرا که سبب در مسبب داخل بود یا نه آنچه داخل بود اما بالقوه آنرا مادی گویند چون آهن نسبت بسیف و اگر داخل بود اما
بالفعل آنرا صوری گویند چون صورت سیف که معوج بود یا راست و مانند آن و آنچه داخل نبود یعنی خارج از مسبب باشد اگر موجد مسبب است
آنرا فاعلی گویند چون حداد نسبت بسیف و اگر مقصود از مسبب است آنرا غائی گویند چون قتال با عدا و علت غائی اگرچه
در وجود مؤخر است لیکن در ذهن مقدم است

الفصل الثالث فی الاعضاء فصل سوم ثابت است در بیان اعضا

وهی اجسام متولدة من اول مزاج الاخلاط کما ان الاخلاط اجسام متولدة من اول مزاج الارکان و اعضا اجسام
اند که متولد میشوند از اول مزاج و امتزاج اخلاط چنانچه که اخلاط اجسام اند که متولد میشوند از اول مزاج ارکان
فائده درین محل بیان امور چند لازم است تا شبهات که بر حد اعضا و اخلاط وارد میشود مرتفع گردد یکی آنکه
بداند که مراد از تکون اعضا از اول مزاج اخلاط آنست که متکون شود عضو از جسمیکه آن جسم از اول مزاج اخلاط
متکون است زیرا که از اخلاط رطوبت ثانیه میشود و از رطوبت ثانیه اعضا و اگر این قید نکنند رطوبت ثانیه و خلط
متولد از خلط باید که در عضو داخل شود زیرا که متکون من اول مزاج اخلاط بر اینها صادق میشود بی واسطه پس قید
واسطه لازم آمد تا حد عضو تمام شود دوم آنکه معلوم نمایند که مراد از تکون اعضا از رطوبت ثانیه عام است که بی واسطه باشد
همچون تکون اعضای مفرد از و یا بواسطه باشد همچون تکون اعضای آلیه از و زیرا که اعضای مفرد از رطوبت ثانیه میشود
و اعضای مرکب از اعضای مفرد وجود میگیرد پس عضو مفرد از رطوبت ثانیه میشود و اعضای مرکب از عضو مفرد پس اعضای مفرد
بی واسطه باشد و از این قید تعمیم عضو مرکب در حد عضو داخل ماند سوم آنکه در تکون اخلاط از اول مزاج ارکان نیز قید
مذکور لازم دارند زیرا که از اول مزاج ارکان نبات میشود و از نبات اخلاط پس نبات بی واسطه باشد و عام است که تولد اخلاط
از نبات بی واسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه نباتیه یا بواسطه باشد همچون تولد خلط از اغذیه حیوانیه و تولد حیوان از اغذیه
نباتیه و تولد خلط از خلط چهارم آنکه در اخراج ارواح از حد اعضا توجیه فرمایند زیرا که اجسام متولد من اول مزاج الاخلاط در
حقیقت بر ارواح نیز صادق می آید و توجیه مذکور دو گونه است یکی آنکه گویند که مراد از جسم که در حد عضو است جسم کثیف است و روح لطیف دیگر آنکه مراد از
تولد اعضا از جسمیکه حاصل شده است از اول مزاج اخلاط وجوب تولد اعضا است از آن جسم یعنی وجود اعضا بی واسطه او ممکن نباشد و از ینجا ارواح از حد اعضا

خارج شد زیرا کہ تولد ارواح از رطوبت ثانیہ بسبیل تجوہر است گاہ ارواح ازان متکون شود وگاہ از اخلاط بلا واسطہ باینکہ جزء اخلاط لطف
پذیرد و تبخر شود وحاصل گردد و دور است مزاج روحی من غیر اشتراط تقدم مزاجی کہ بسبب آن بگردند اخلاط رطوبت ثانیہ وہی تنقسم الی رئیسۃ و
غیر رئیسۃ و اعضا منقسم میشوند برئیسہ وغیر رئیسہ والتی لیست برئیسۃ تنقسم الی خادمۃ الرئیسۃ والی غیر خادمۃ الرئیسۃ و
اعضائیکہ رئیسہ نیستند منقسم میشوند بخادم رئیسہ وغیر خادم رئیسہ والتی لیست بخادمۃ الرئیسۃ تنقسم الی مرؤسۃ وغیر مرؤسۃ
و اعضائیکہ خادم رئیسہ نیستند منقسم میشوند بمرؤسہ وغیر مرؤسہ اما الاعضاء الرئیسۃ فہی التی تکون مبادی القوی محتاجا الیہا
فی بقاء الشخص او النوع واما اعضای رئیسہ پس آنست کہ مبادی قوتہا باشند کہ بسوی آن حاجت باشد در بقای شخص یا بقای نوع
بدانکہ مبدا آنست کہ سبب چیزی بود و مبدا عام ست کہ فاعلی بود یا قابلی و اعضای رئیسہ کلہا من وجہ مبادی فاعلی اند و من وجہ مبادی قابلی
اند وجہ فاعلیت فاعل بودن ایشانست مر ارواح را کہ حامل قوی ست زیرا کہ چون ارواح مبدا قابلی قوی است و اعضا مبدا
فاعلی ارواح مبدئیت اعضا بقوی ثابت باشد لان مبدا المبدا للشئ مبدا لذلک الشئ و وجہ قابلیت قابل بودن ایشانست
مر نفس را کہ فایض میشود بر قوای مذکور از مفیض مطلق و بودن ہر عضو از اعضای رئیسہ فاعل و قابل قول اکثر محققان ست
و در ذکر ارواح و قوی مفصل گفتہ آید و بطور امام بعض اعضای رئیسہ مبادی فاعلی ارواح اند ہمچون قلب و بعض دیگر مبادی قابلی
ارواح اند زیرا کہ فاعلیت و قابلیت نزد او نظر بارواح ست فقط و فاعل ارواح بجز قلب عضوی دیگر نمیگوید چنانچہ گفتہ
شود در ارواح اما بحسب بقاء الشخص اما اعضای رئیسہ کہ مبادی قوی اند بحسب بقای شخص یعنی بقاء وجود حیوان من حیث الشخص
موقوف بر آن قوتست فثلثۃ پس آن اعضا سہ اند القلب یکی ازان سہ دل ست وہو مبدا للقوۃ الحیوانیۃ و دل
مبدا قوت حیوانیست و حاجت بسوی این قوت بنا بر آنست کہ بدن مرکب ست از عناصر اربعہ و ہر واحد ازان خواہشمند مکان
خود ست بالطبع و پیوستہ در آرادہ انفکاک و جدائیست پس ضرورت شد احتیاج بقوتیکہ بجبر آنہا را گرفتہ دارد و
از ہم نگذارد و لہذا فاسد و متعفن نمیشود بدن مادام کہ این قوت در وی ہست و دلیل بر بودن این قوت در دل دو چیز ست یکی
آنکہ دل اول عضویست کہ متکون و متحرک میگردد و آخر عضویست کہ ساکن میشود عند الموت کما قررہ و این دال ست
بر آنکہ معدن حیات و قوتش او باشد دوم آنکہ ہرگاہ شریانی از شرائین محکم بربندند از ما ورای موضع ربط اثر قوت حیوانی منقطع میشود
و عضو مذکور فاسد و متعفن میگردد ہمچون اعضای موتی و چون ثابت شدہ کہ شریان از دل میروید پس مبدئیت قلب این قوت را
متحقق باشد والدماغ عضو دوم ازان دماغ ہست وہو مبدا لقوۃ الحس و الحرکۃ و او مبدا قوت حس و حرکت ست یعنی قوت
نفسانی و حاجت بسوی این قوت بنا بر آنست کہ بعض اشیا مضر بدن ست و بعض نافع پس لازم ست کہ چیزی باشد در بدن کہ بواسطہ او
بدن را شعور بود بضار و نافع و ایضا حرکت بود تا بواسطہ آن طلب نماید نافع را و احتراز کند از ضار و آنچہ باینکار مخصوص ست قوت نفسانی ست

ودلیل بر بودن این قوت در دماغ سه چیز است یکی آنکه هرگاه بعضی از اعصاب سخت ببندند یا قطع شود از ماورای آن حس و حرکت باطل میگردد
دوم آنکه هرگاه اصل نخاع منسد شود یا منقطع گردد حس و حرکت آنچه مادون است باطل میشود سوم آنکه هرگاه آفتی قویه که باعث انسداد بود
بدماغ رسد حس و حرکت تمام بدن باطل میگردد و شک نیست که منبت اعصاب دماغ است یا نخاع و وصول قوت نفسانی در اعضا بواسطه
اعصاب است و نخاع خلیفه دماغ است و فیضان قوت مذکوره در اعضائیکه از نخاع رسته اند نیز از دماغ است پس مبدئیت دماغ قوت نفسانی
را ثابت باشد والکبد و عضو سوم از اعضای رئیسه جگر است و هو مبدأ القوة الطبیعیة و جگر مبدأ قوت طبیعی است یعنی قوت تغذیه و
تنمیه از اینجا باعضا میرسد و درین اطبا را اختلاف است اکثر برهمین اند اما مراد ازین در اول کون است یعنی در اول تکون از جگر بوساطت
اورده باعضای دیگر قوت طبیعی رسیده است پس این نیست که بسبیل مدد همیشه میرسد همچون غذا بخلاف قوت دماغ و دل که همیشه از اینها باعضا
میرسد بسبیل مدد و اتفاق کرده اند اطبا بر آنکه اگر اورده منسد شوند و نزد اعضا ماده غذا موجود باشد فعل آن عضو در تغذیه باقی می
باشد و باطل نمیگردد و لیکن بر عدم بطلان فعل عضو درین صورت دلیلی نگفته اند تا حجت باشد و نرسیدن قوت طبیعی بسبیل مدد متحقق گردد
و بعضی گفته اند که او سبحانه در هر عضوی براسه قوت تغذیه بخشیده است و از عضوی دیگر باینها نرسیده است و نزد این قوم جگر از عضو رئیس
نیست لیکن اکثر ثقات برآنند که از جگر قوت تغذیه باعضا رسیده است بنوعی که گفته شد پس عضو رئیس باشد **فائده** قوت تغذیه
و تنمیه هر کیفیتی که باشد حاجت بجانب او ضروری است زیراکه بدن دایم در تحلل است و ضرورت و واجب است که قوتی باشد که ابراء بدل
ما تحلل همیکند باینکه تولد خون نماید زیراکه خون مادة الحیوة است هم بدل روح متحلل ازو میشود و هم عوض بدن و این
عوض یا بمقدار متحلل بود یا زیاده ازین یا کمتر ازان کما لایخفی اما حاجت بتغذیه دایم است تا بقای عمر و حاجت به تنمیه تا
بکمال نشو است و بس و اما بحسب بقاء النوع فهذه الثلثة مع الرابع و هو الانثیان لیکن بحسب باقی بودن نوع انسان
پس این سه عضو مذکور اند با عضو چهارم که او هر دو خصیه است یعنی در بقای نوع خصیتین که محل نضج منی است نیز دخل دارد
پس او هم از رئیس باشد و چون بقای نوع بعد بقای شخص است آنچه در بقای شخص دخیل است بطریق اولی درین مشروط بود اما
خادمة الرئیسة فمثل الاعصاب للدماغ و الشرائین للقلب و الاوردة للکبد و اوعیة المنی للانثیین اما اعضائی که
خادم اعضای رئیس اند پس نظیره همچون عصبها است مر دماغ را و شریانها است مر دل را و اورده است مر جگر را و اوعیه منی است مر خصیتین را
فائده اعضا که خادم اند دو گونه اند مهیی و مودی مهیی آنست که چیزی را مهیا سازد برای قبول فعل مخدوم و مودی آنست که چیزی را
که مخدوم او دران فعل کرده باشد ازان نقل کند و بسوی دیگر اعضا که قابل آن چیز اند برساند اما مهیی چنانچه ریه است مر قلب را زیراکه
هوا را وی تعدیل کرده بدل میفرستد و درینجا فائده است واجب الاستماع و آن آنست که اطبا اختلاف کرده اند دران که هوای
بسیط روح میشود یا نه مذهب بعضی اینست که هرگاه مزاج هوا از قلب تعدیل یافت مستحیل بروح میشود اگرچه با و چیزی مختلط نشود لیکن

شیخ این را منع میکند و میگوید جایز نیست که عنصر بسیط تنها مستحیل شود و مشابه جوهر مرکب گردد اما هرگاه هوای مستنشق
مختلط شود با جزای لطیفه خون که در قلب اختلاط کند پیدا شود از جملهٔ آن مزاجی صالح مر روح را پس خلاف نیست درین که هوا اندکی
با ینطریق روح میگردد یعنی این هوا مع مختلط جمله روح میشود و اطبا را درین اتفاق ست و کبد و سائر اعضا غذا میدهند مر دماغ را
و معد هستی مر جگر را و اوعیهٔ منی مر انثیین را اما موویهٔ دل و دماغ و جگر در متن ضبط یافته و موویهٔ انثیین در مردان حلیل ست
و رگهای که ما بین حلیل و انثیین واقع اند و در زنان رگهای اند که از انثیین بسوی رحم منی از ان مندفع میشود و رحم نیز خادم است
زیرا که محافظت منی میکند اما نه هستی و نه موود و عدم تعرض مؤلف که خوادم مهیه اعضا رئیسه شخصیه خادم موویه نوعیه بنا بر معروف
این خوادم هست کما لا یخفی و بدانکه اوعیه منی عبارت ست از رگهای دریه چیده که خلل آنها پر است بگوشت غددی و موضع
اند نزدیک انثیین و اینها را مولدهٔ منی گویند زیرا که خون را آماده میسازند که چون بانثیین رسد منی گردد و اطلاق مولد
منی بر اینها صادق ست بهر آنکه در مولد الشی شرط نیست که مکمل الشی بود ماده خون چون درین رگها میرسد منی میگردد اما
کمال او و بیاض وی او بعد وصول در انثیین صورت می بندد و الشی کالملا کان او ناقصا و اما الاعضاء المرؤسة فهی الاعضاء
التی تجری الیه القوی من الاعضاء الرئیسة کالکلی و المعدة و الطحال و الریة اما اعضائیکه مرؤسه اند پس آنها اعضا
هستند که جاری میشود بسوی آنها قوتها از اعضا رئیسه بدانکه عضو مرؤس چهار گونه اند یکی آنکه رئیس باشد اما خادم نبود و آن
دماغ ست و انثیین دوم آنکه هم رئیس باشد و هم خادم بود و آن کبد ست زیرا که وی بنا بر آنکه قوت تغذیه را باعضا میدهد
رئیس ست و بنا بر آنکه قبول میکند قوت حیات از قلب مرؤس ست و بنا بر آنکه خدمت قلب و دماغ میکند خادم ست سوم آنکه رئیس نباشد اما
خادم بود و آن معده ست و جز آنکه در متن مذکور ست چهارم آنکه نه خادم بود و نه رئیس و آن لحم حساس ست و اما الاعضاء التی
لیست بخادمة و لا بمرؤسة فهی الاعضاء التی تختص بقوی غریزیة لها و لا تجری الیها من الاعضاء الرئیسة قوی
اخری کالعظام و الغضاریف اما اعضا غیر رئیسه که نه خادم اند و نه مرؤس پس آن اعضائی هستند که مختص اند بقوای
غریزیه که مر ایشانراست و جاری نمیشود بسوی آنها از اعضا رئیسه قوای دیگر یعنی در ذات آنها بالاستقلال قوت غریزی ست
که امر تغذیه بدان تمام میشود و از عضو دیگر نمیرسد و آن مانند استخوان و غضروف و نهایا و گوشت که حس ندارد و فایده مراد
از عدم جریان قوی از عضو باین اعضا قوت طبیعی و نفسانی ست نه حیوانی زیرا که هر عضوی که هست قبول حیات از قلب میکند لا محاله
و شک نیست که عظام و جز آن متصف بحیات اند و تنقسم الاعضاء بالجملة الی مفردة و هی التی ای جزء محسوس اخذت منها کان
مشارکا للکل فی الاسم و الحد و منقسم میشوند اعضا بجملتها بسوی مفرد و آنست که هر جزء محسوس که گرفته شود
از ان باشد آن جزء مشارک مر کل را در اسم واحد و الی مرکبة و هی التی لا تکون کذلک و تسمی اعضاء آلیة و بسوی مرکب و آن

کرده شده باشند همچنین و می نامند آنرا اعضای آلیه **فائده** مراد از ای جزء محسوس که در حد عضو مفرد واقع شده است نسبت کای شئ یقال انه جزءه یعنی هر جزوی محسوس کش برو که تو ان گفت که این جزو فلان عضو است بگیری ور اسم و حد بکل خود شریک باشد در نوعیت نه در کلیت و ازین تعریف شبهات از حد مفرد مرتفع میشود زیراکه اگر قید یقال انه جزءه نباشد لازم می آید که شریانها را مثلاً مفرد نگویند بجهت آنکه اگر جزوی بنهایت خرد در عرض یا جزوی بزرگ در طول از شریان قطع کنیم این جزو را مشارکت با کل او نخواهد بود در اسم و حد با آنکه فی الحقیقه جزو اوست زیراکه وجود شریان مشروط است بر آنکه مجوف باشد و مضاعف بود و چون قطعه مقطوعه آن مشتمل بر تجویف شریانی نباشد چگونه دانسته شود که جزو شریان است پس جزو مذکور را او را شریان گفته نشود پس شریان مفرد نباشد والحال علی خلافه و چون بقید مذکور مقید کرده شد اطلاق مفرد بر شریان و امثال آن ثابت ماند و لهذا اغشیه و وترها را از اعضای مفرده می شمرند با آنکه هر واحد مرکب است از عصب و رباط و چون عصب و رباط را از آنها جدا سازند این عصب و رباط را غشا و وتر نخواهند گفت و حالا آنکه اینها اجزای آنها اند زیراکه اینها اگرچه اجزای آنها هستند فی الحقیقه لیکن از دائره یقال انه جزءه خارج اند پس متحقق شد که در عضو مفرد عدم ترکب از اعضا مشروط نیست بلکه تشابه در اجزا مشروط است آنهم مقید بقید مذکور و تعداد عضله از مفرد است با آنکه مرکب است نیز ازین وجه است و در اینجا ایراد کرده اند که چون در حد مفرد جزو را بر یقال انه جزءه مقید کرده اند هرگاه از ید مثلاً بقدر کنجد قطع کنیم شک نیست که ما بقی جزو ید است و مشارک باکل در حد یعنی بعد قطع نیز ید است که پیش از قطع محدود بود و موصوف است پس لازم می آید که ید را که عضو آلی است مفرد گویند و حد مفرد مانع نباشد و جواب آنست که ید را که از وی قدری بنهایت اندک بریده باشند لامحاله ید خواهند گفت نه جزو ید و مقصود در حد جزو است فاندفع و نفع تقیید حد مفرد بآنکه جزو مذکور را مشارکت باکل باشد در نوعیت نه در کلیت ظاهر است زیراکه اگر کلیت ملحوظ بود چون جزئیت را با کلیت ضدیت است مشارکت جزو با کل هرگز متصور نبود مثلاً جزوی را که از لحم یا جزو آن از عضو مفرد بگیریم لحم بود و بجهت کل نخواهد بود اما ازین حیثیت که او جزو است و جزو مغایر است مر کل را تباین بینهما از جهت جزئیت و کلیت باقی است اگرچه در نوعیت اشتراک است مثلاً حد عظم آنست که صلب باشد و بسیار بود پس هر جزوی که از وی فرض کنیم متصف بهمین صفت خواهد بود و مراد از اشتراک نوعیت همین است اما چون در عظم کلیت بحسب هر موضعی از بدن تشخص هیئت لاحق است از ایم شک نیست که در جزو او این حیثیت نخواهد بود پس متحقق شد که مقصود در حد مفرد اشتراک جزو با کلش باعتبار نوعیت است نه کلیت **انتباه** چون حد مفرد معلوم شد مرکب را از خلاف آن تعریف باید کرد و در حد وی گفته اند یعنی مرکب آنست که هر جزوی که از وی بگیری مشارک نباشد کل را نه در اسم و نه در حد و مراد از جزو در اینجا نیز جزوی است که او را جزو آن عضو توان گفت و گرنه ید که از وی جزو بنهایت صغیر ببرند لازم آید که مرکب نبود زیراکه جزو فی الحقیقه همچنانکه بر اقل شئ توان گفت بر

اگر شئی نیز توان گفت حقیقۃ یعنی جزو قلیل کہ از دست جدا سازند آن نیز فی الحقیقۃ جزو دست است و آنچہ از دست بعد قطع قدری ازان ہمچنان باقی ست آن نیز فی الحقیقۃ جزو دست است زیراکہ دست حقیقۃ عبارت از مجموع آنست اما در عرف ہمچنانکہ آن جزو بغایت قلیل را جزو ید نمیگویند کذلک آن بقیہ را نیز جزو ید نمیگویند بلکہ ید میگویند و بدانکہ عضو مرکب را عضو آلی ازان گویند کہ وی آلت نفس است در تمام حرکات و افعال اگرچہ بعض اعضای مفرد نیز آلہ نفس است چنانچہ اعصاب کہ آلہ نفس اند در نفوذ روح حساس محرک باعضا و شرایین کہ آلہ در نفوذ روح حیوانی باعضا و اوردہ کہ آلہ اند در نفوذ خون باعضا لیکن تسمیہ مرکب بآلی انسب است بہر آنکہ مقصود از خلقت عضو مرکب ہمین ست کہ آلہ باشد بخلاف مفرد کہ مقصود از خلقت وی آنست کہ تمامی عضو مرکب ازان بود واگرنہ چنان بودی عضو مفرد در خلقت بدن کفایت نمودی و احتیاج بمرکب نیفتادی پس تسمیہ شئی بچیزے کہ مقصود ازان شئی باشد اولی بود بدانکہ اطبا اعضا را بنوع دیگر تقسیم کردہ اند معطی و غیر معطی و چون ہر واحد ازین دو یا قابل میباشد یا غیر قابل جملہ چہار قسم میشود یکی معطی قابل و آن دماغ و کبد ست دوم معطی غیر قابل و آن قلب است برای فیلسوف سوم غیر معطی قابل و آن چون لحم حساس است چہارم غیر معطی غیر قابل و آن چون عظم است **فائدہ** دربیان معنی معطی و غیر معطی و قابل و غیر قابل بدانکہ ہر عضو را قوتی است غریزی کہ بدان امر تغذیہ او تمام میشود و مع ذلک بعض اعضا مبادی قوت اند و باعضا دیگر قوت میدہند و این را معطی میگویند و بعضے غیر معطی اند و اینہا اگر از عضو دیگر قبول قوت مینمایند قابل اند والا غیر قابل اند چنانچہ گفتہ شد و مراد ازین قوت غیر قوت تغذیہ است کما لا یخفی و اختلاف در آنکہ قوت تغذیہ ہر عضو را بذاتہا حاصل است یا از جگر میرسد دربیان رئیس و غیر رئیس گفتہ شد و باید دانست کہ در معطی بودن عضو ریاست شرط است ولیکن رئیس را معطی بودن لازم نیست زیراکہ در ریاست تغذیہ بقوت او بعضو دیگر شرط نکردہ اند مبدا بودن او جہت قوت کفایت میکند بخلاف معطی کہ تعدیہ قوت از وی بدیگری شرط کردہ اند مع کونہ مبداء لہذا انثیین را باآنکہ رئیس ست معطی نمیگویند پس معطی اخص از رئیس باشد

الفصل الرابع فی القوی وہی ثلثۃ اقسام فصل چہارم ثابت است دربیان قوتہا و قوتہا سہ گونہ اند نزد اطبا اما نزد فلاسفہ قوی چہار اند و قوت ہیئتی ست در جسم حیوانی کہ حیوان را بواسطہ آن مباشرت افعال بالذات ممکن است یعنے قوت مبدا فعل بالذات و دلیل بر وجود قوت ظہور فعل است زیراکہ وجود فعل بدون مبدا محال است و دلیل دیگر آنکہ بدن شک نیست کہ مشترک ست باسایر اجسام در جسمیت و مع ذلک از بدن ظاہر میشود آثاریکہ در غیر آن نیست و این نیست مگر از امری

محال باشد و دران جسم و لازم جسمیت نبود زیرا که اگر لازم جسمیت باشد باید همه اجسام را دران اشتراک باشد و لیکن چنین نیست و این
امر چون متحقق شد مسمی بقوت گشت نظرا الی الفعل و بدانکه قوی دوگونه است اولی و ثانوی اولی قوت حیوانی و
نفسانی و طبیعی است و هر واحد ازین جنس است متضمن بر قوای جزئیه چنانچه گفته آید و ثانوی چون سمع است و شم و بصر و
ذوق و لمس و این قوای نه ازانجاست که بدن بسوی وی مفتقر و مضطر بود در بقای شخص یا نوع بخلاف قوای اولیه
که مضطر الیه بدن است و قوای مذکور چون سه گونه است میگوید احدها قوة طبیعیة وهی فی الکبد یکی ازان قوت طبیعی است و
آن در جگر است و ثانیها قوة حیوانیة وهی فی القلب دوم ازان قوت حیوانیست و آن در دل است و ثالثها قوة
نفسانیة وهی فی الدماغ و سوم ازان قوت نفسانی است و آن در دماغ است اما القوة الطبیعیة فتنقسم الی قسمین مخدومة
و خادمة اما قوت طبیعی منقسم میشود بدو قسم که مخدومه و خادمه است اما المخدومة فتنقسم الی ما یتصرف فی الغذاء لبقاء الشخص وهی
الغاذیة والنامیة اما مخدومه منقسم میشود بسوی چیزیکه تصرف میکند در غذا برای بقای شخص و آن غاذیه و نامیه است و الی ما یتصرف
فی الغذاء لبقاء النوع وهی المولدة والمصورة و منقسم میشود بسوی چیزیکه تصرف میکند در غذا برای بقای نوع و آن مولده و مصوره
است و اما الغاذیة فهی التی تحیل الغذاء الی مشابهة المغتذی لیخلف بدل ما یتحلل منه اما غاذیه پس و آنست که میگرداند
غذا را از صورتش بسوی مشابهت عضو غذا کننده تا برسد عضو را بدل آنچه به تحلیل رفته است از عضو و مخفی نیست که اعضا دایم در
تحلیل اند و اگر بدل ما یتحلل نرسد حیوان هلاک گردد و اما النامیة فهی التی تزید فی اقطار الجسم علی التناسب الطبیعی
لیبلغ تمام النشو و اما قوت نامیه پس و آنست که زیاده میکند در اقطار جسم یعنی در طول و عرض و عمق او تا برسد جسم
بتمامی بالیدگی و اما المولدة فعلی نوعین نوع تحصیل المنی فی الذکر و الانثی اما مولده پس او دوگونه است نوعی آنست که پیدا میکند
منی را در نر و ماده و نوع یفصل القوی التی فی المنی فیمزجها امزجة مختلفة بحسب کل عضو عضو وهی المغیرة الاولی و نوعی
آنست که جدا میکند قوتها را که در منی است پس می آمیزد آنرا آمیزشهای مختلفه موافق هر عضو عضو یعنی هر جزو منی را مستعد
میگرداند برای قبول صورت عضوی از اعضا تا در مقابل هر عضو جزوی از منی مستعد شود به تبدیل شدن بدان عضو و این قوت را
مولده را مغیره اولی نامند و فعل این قوت دوگونه است زیرا که قوت مذکوره دوگونه است چنانچه گفته شد یکی آنکه تولید منی می نماید
در نر و ماده و او از انثیین مفارقت نمیکند دوم آنکه مفارق میشود از انثیین بمصاحبت منی و در منی تفرقه میکند به تفصیل و مزج
قوی که در منی است بحسب هر عضو عضو و این فعل در منی میشود مگر حال بودن او در رحم زیرا که اگر در انثیین این فعل پدید آید باید که بعد اختلاط
منی نر و ماده در رحم بتغیری دیگر محتاج افتد زیرا که تغیر کیفیات پس از اختلاط منیین ضرورست و تغیر منی متغیر شده باشد و در منی متغیر
متغیر گشتنی نگشته و چون محل این قوت ثابت شد که در منی هنگام بودن او در رحم می باشد لازم آمد که محل قوت مصوره هم اندر رحم باشد

در منی جهت مصادفت عمل مولده مر عمل مصوره را زیراکه عمل مولده اعداد و تهیه مواد اعضا است برای قبول صور و عمل مصوره
الباس صورت عضویه است مر آن ماده مستعده را بحسب مقتضای آن ماده پس باید که محل هر دو واحد باشد **فائده** اطبا اختلاف
کرده اند در آنکه مولده و مصوره از نفس مادر فایض میشوند بر منی هنگام بودن او در رحم یا از نفس پدر فایض میگردند
بر منی هنگام بودن او در انثیین و مستحج میگردند همراه منی عند خروجش از انثیین و ظهور به پیدا فعل آنها در رحم و قول اول
صحیح است و دلیل بر ضعف قول دوم آنکه عضو جزو بدن است و تعلق نفس در وی بنسبت بفضلات بیشتر است شک نیست
که چون جزو منقطع میگردد از بدن تعلق نفس از وی نیز منقطع میشود لهذا قبول عفونت میکند پس منی که از جمله فضلات است و تعلق نفس
در وی بنسبت بجزو بدن کمتر است بعد از خروج او از بدن تعلق نفس پدر بدان چه سان تواند باقی ماند تا این مدت که در رحم بماند و اعضا
از ان متکون گردد **نکته** در وجه تسمیه مولده بمغیره اولی باید دانست که اطلاق مغیره همچنانکه برین قوت بعض اطبا کرده
اند بر غاذیه نیز اطلاق کرده اند بوجود معنی التغیر فیهما و از انکه مولده نظر ببدن مولود تقدم دارد بر غاذیه آنرا باولی و این را
بثانیه مسمی ساختند جهت فرق بینهما و پوشیده نیست که این مولده که تصرف میکند در منی که ماده مولود است از جمله قوای
مادر یا پدر است علی اختلاف المذهبین نه از قوای این شخص که از ماده مسطور موجود گشته زیراکه مولده که از جمله قوای این
شخص است پس از تکون اعضا رئیسه و دیگر قوای مخصوص بعضو مخصوص بتوسط قوت طبیعی موجود میگردد کما لایخفی پس تسمیه مولده
باولی نظر بعمل اوست در بدن غیر و الا نظر ببدن شخص خود مغیره ثانیه است زیراکه عملش بعد عمل غاذیه است در بدن وی
قوت بهر آنکه عمل غاذیه در خون است و عمل مولده در منی و شک نیست که منی بعد خون متکون میگردد پس عامل در منی
بالضرور باید که مؤخر از عامل در خون باشد **انتباه** در هر عضو همچنان که جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه موقوف علیه تغذیه
آن عضو اند قوت مغیره نیز یعنی غاذیه موقوف علیه است و قوای اربعه مذکوره خادم اند مر مغیره را و عمل تام مغیره است
که چیزیرا که هاضمه مستعد عضو شدن ساخته باشد مشابه بعضو گرداند بالفعل و بدانکه فعل مغیره هیچ عضو بالفعل مغیره عضو دیگر
اشتراک ندارد مگر مغیره جگر فقط که فعل او با افعال مغیره دیگر اعضا مشترک است زیراکه عمل او گردانیدن غذا بخون است
و شک نیست که خون صلاحیت تغذیه جمله اعضا دارد بخلاف مغیره مری و معده مثلا که فعل آنها صیرورت غذا بخون است
بمشابهت مری و معده و غذائی که مستعد پذیرا تلبس صورت مری و معده است اعضو دیگر بدان هرگز انتفاع نمییابد بلکه غذا
مذکور نسبت بدیگر اعضا فضله است و از این تقریر روشن شد که فعل هاضمه آنست که غذا را مستعد سازد که عضو شود و در حالت
آنغذا بر نوعیت خود میباشد و فعل مغیره آنست که آنماده مستعده را مشابه عضو کند مزاجا و قواما و لونا و جوهرا و در حالت صورت
نوعیه سابقه فاسد میگردد لامحاله تصیر ثمها عضوا بالفعل و آنکه بعض اطبا بر هاضمه اطلاق مغیره کرده اند بنا بر لغت است و گرنه در اصطلاح

جمهور مغیره مغائر هاضمه است کما بین الفرق بینهما و از انکه کار غاذیه هر عضو دو گونه است یکی آنکه غذای مستعد با عضو پیوسته
سازد دوم آنکه پیوسته و ملتصق شده را مشابه بعضو گرداند من کل الوجوه بعض اطبا مغیرهٔ اولی هم غاذیه را گویند نظر بالصاق و مغیره
ثانیه نیز غاذیه را نامند نظر بتشبیه لهذا در بحر الجواهر میگوید المغیرة الاولی وهی التی تلصق الغذاء بالعضو بعد فعل الهاضمة فیه والمغیرة الثانیة
هی التی تشبه بالصفة الاولی بالعضو فتجعله جزءاً منه بلونه وهیئته ومن ضعف هذه یکون البرص والبهق ومن ضعف الاولی یکون
الاستسقاء اللحمی وقیل المغیرة الاولی هی القوة المولدة والمغیرة الثانیة هی الغاذیة لان فعل الاولی مقدم علی الثانیة
فی بدن المولود ولکل ان یصطلح بالجمله لفظ مغیره در کتب این قوم بدو وجه اطلاق یافته است لهذا مشروحاً گفته شده تا
در هر محلی مناسب آنجا اخذ توان کرد و چون متحقق است که بعد هاضمه غیر از غاذیه قوتی دیگر متصرف نیست و فعل او دو گونه است
نظر بمغایرت فعل اکثر اطبا همان را بمغیرهٔ اولی و ثانیه مسمی کرده اند چنانچه گذشت واما المصورة فهی التی یصدر
عنها تخطیط الاعضاء وتشکیلها وتسمی المغیرة الثانیة اما مصوره پس وی آنست که صادر میشود از وی خطوط عضوها و
شکلهای آنها یعنی قوت باذن خالقها هر جزو منی را میپوشاند صورت عضوی بر وجهیکه مقتضای نوع ذی منی باشد پس اگر منی مختلط
از دو نوع باشد حیوان متولد ازان با هر دو نوع من وجه مشابهت پیدا میکند چنانچه بغل که هم بشکل فرس میماند و هم بشکل حمار
واما الخادمة فهی الجاذبة والماسکة والهاضمة والدافعة للثفل واما قوتهائیکه خادم غاذیه اند چهار اند یکی جاذبه دوم
ماسکه سوم هاضمه چهارم دافعه ثفل و حاجت بدین قوای بنا بر آنست که هر چند غاذیه در تغذیهٔ عضو کافی است باین
معنی که هرگاه فعل او تمام شود غذا بعضو میرسد لیکن تمامی فعل او موقوف بر استخدام این چهار قوتست و وجه احتیاج غاذیه
بسوی جاذبه آنست که پوشیده نیست که غذا نزد عضو مغتذی موجود نیست و آمدن غذا از محل خود بذاته باین عضو غیر
ممکن پس ناچار کششی باید تا آنرا در موضع بکشد وهو الجاذبة و وجه احتیاج بماسکه آنست که غذا بعد جذب جاذبه لابد است که
زمانی باید تا که شبیه بجوهر مغتذی گردد لان الاستحالة لابد لها من زمان پس واجب آمد که ضابطی باشد که آنرا تا این وقت در آنجا نگاه
دارد و آن ضابط ماسکه است و اگر گویند جائز است که غذا بنفسه در آنجا بایستد بی ضابطی پس بماسکه حاجت نباشد گوییم که غذای
مجذوب چون رقیق سیال میباشد و همچنین جسم بر سطح عضو بی قسر قاسر مستحیل الوقوف است و وجه احتیاج بهاضمه آنست که غذای مجذوب
عضو قبول صورت عضو نمیکند مگر بعد از انکه مستعد بدان گردد و این استعداد حاصل نمیشود مگر آنکه قوام و مزاج او صلاحیت آن پیدا
کند و قوام و مزاج متصور نمی شود مگر بتفریق و جمع و ترقیق و تغلیظ اجزای غذای مجذوب و فاعل مر این اشیا را لازم و آن قوت هاضمه
است و فرق در هاضمهٔ هر عضو و غاذیه اش گفته شد که غاذیه مشبه غذا بعضو است و هاضمه مهیی آن تشبیه و وجه احتیاج
بدافعه آنست که شک نیست که غذای مجذوب مرکب از دو جوهر میباشد یکی صالح بتغذیه دوم غیر صالح بدان پس بالضرور در عضو

فضله باید که بماند چون ماندن فضله باعث تضرر است دفع وی لازم آمد و دفع بدون دافع محال پس حاجت بقوای اربعه ثابت
شد و خوادم این قوتها کیفیات اربعه است یعنی حرارت برودت رطوبت یبوست و باین وجه قوای اربعه نیز مخادیم اند
پس خادم حقیقی یعنی خادم محض که او را خادم نباشد کیفیات اربعه اند و مخدوم حقیقی مصوره است و دیگر از قوای طبیعیه
من وجه خادم اند و من وجه مخدوم کما لا یخفی فائده خدمت کیفیات اربعه مر قوای اربعه را بنا بر آنست که فاعلیت
قوای مذکور تمام نمیشود مگر بحرکت و حرکت که متمم افعال این قوی است بدون کیفیات اربعه صورت نمی بندد و از انکه
معاون ترین اشیا بر حرکت حرارتست هر قوت بالذات بدان محتاج است و بکیفیات دیگر بالعرض چنانکه گفته آید اما
حاجت جاذبه و دافعه بسوی حرکت بهر آنست که فعل این هر دو نقل شی است از مکانی بمکانی و این نمیشود مگر بحرکت و کذلک هاضمه
زیرا که فعل وی احاله و طبخ است و آن بدون تغلیظ آنچه رقیق است و ترقیق آنچه غلیظ است و تقطیع آنچه متشتت و بهم پیوسته
است و جمع آنچه متشتت و متفرق است نمیتواند شد و این همه محتاج بحرکت مکانیه اند اما ماسکه اگرچه فعل وی آنست
که ممسوک را منع از حرکت کند لیکن این منع نیز بی حرکت نباشد زیرا که عمل ماسکه آنست که لیف مورب را حرکت دهد بسوی
هیئت اشتمال و بالیف مستعرض نیز معاون باشد باینکه جمع کند اعضای سافله را از عضوی که مشتمل بر ممسوک است پس مانع
آید ممسوک را از خروج قال جالینوس المورب ولیف المستعرض اذا اتحدا جمیعا ضاقت المنافذ وذلک مما یعین علی الامساک ازین
تقریر ثابت شد افتقار هر یکی ازین چهار قوت بسوی حرارت اما کیفیات ثلثه باقیه بعضی ازان مخصوص ببعض قوای است چنانچه
گفته میشود بدانکه جاذبه را نیز یبوست خدمت میکند مع الحرارة زیرا که استخراج رطوبی هرگه در جوهر روح که حامل قوتست یا در آلات
قوی اثر گیرد مانع افعال آنها میگردد علی ما ینبغی زیرا که رطوبت مرخی است و رخاوت با حرکت مخالفت دارد بالذات پس معین است
که ضد رطوبت در جذب مطلوبست تا مقوی فعل آنها باشد اما دافعه را یبوست و برودت هر دو خادم اند مع الحرارة وجه خدمت یبوست خود همانست که در
جاذبه گذشت و خدمت برودت مر دافعه را آنست که او مکثف لیف است و عاصر لیف مذکور است یعنی که ناچار است ازان در عصر تا که
دفع بتمامه حاصل شود و ظاهر است که افشردن محتاجست بآنکه افشرده زمانی شایسته بر هیئت اشتمالی و عصری باقی باشد تا آنچه در
ولیست بحسب اراده مستخرج گردد اما ماسکه را نیز یبوست و برودت خادم اند مع الحرارة وجه خدمت یبوست خود همانست که گذشت و کذا
وجه خدمت برودت و ظاهر است که احتیاج ببرودت در امساک شی عظیم تر است زیرا که هیئت مذکور لابد است که زمانی طویل باقی
باشد و هذا لا یتصور الا بالبرودة اما هاضمه را رطوبت خدمت میکند مع الحرارة زیرا که رطوبت اعانت میدهد هاضمه را در قبول

فعلش از احاله و طبخ و تغییر و ازین قوای اربعه محتاج برطوبت نیست مگر هاضمه و اما الحیوانیة فهی التی تفعل انبساط

القلب و الشرائین وانقباضهما لترویح الروح واخراج الابخرة الدخانیة وبها تکون حرکة الخوف والغضب اما قوت

حیوانی پس وی آنست که انبساط و انقباض در رگهای جهنده و ترویح روح و اخراج بخارهای دخانیه بدست و حرکت خوف و غضب
بدان متعلق ست و این ترویح روح بجذب نسیم ست و جذب نسیم هم از راه ریه میشود و هم باز از راه منافذ شرایین بواسطه مسام جلد بدن
از آنست که در هوا چون حبس نفس کنند زمانی طویل بر آن مصابرت توان نمود بخلاف آنکه چون در آب فرو آیند آنقدر مصابرت
بر حبس نفس نمیشود زیرا که در صورت اول اگرچه استنشاق هوا از ریه نیست اما از منافذ شرایین ست و در صورت دوم این نیز
نمیماند پس اضطرار بسرعت روی می نماید **فائده** قوت حیوانی آنست که چون در اعضا حاصل آید آنها را برای قبول قوت حس
و حرکت مهیا گرداند بشرط اندفاع موانع و حصول شرائط و حیات بدن بدین قوتست و مرکبش روح حیوانیست و آلت او حرارت
غریزی و قوت نفسانی حادث نمیشود در روح و اعضا مگر بعد حدوث قوت حیوانی بخلاف قوت طبیعی که او بر همه قوی مقدم
است و مختص بحیوان نیست بلکه در نبات نیز موجود ست کما لا یخفی و دلیل بر مغایرت قوت حیوانی مر قوت نفسانی را آنست که
می بینی عضو مفلوج را که حی ست و مع ذلک حس و حرکت ندارد و حکم بر حیات عضو مذکور بنا بر آنست که اگر حی نمی بود متعفن
می شد و فساد در وی می افتاد چنانچه در ابدان موتی مشهود است و مغایرت این قوت مر قوت طبیعی را ظاهر است
بدانکه گاه باشد که قوت طبیعی باطل شود و قوت حیوانی باقی بود خواه بطلان در نفس قوت طبیعی شده باشد یا در فعلش علی
اختلاف المذهبین چنانچه بطلان نامیه در سن وقوف و بطلان مولده در نسا عند انقطاع الحیض و بطلان غاذیه عند
حصول سوء المزاج در عضو موید این قولست اگر گویند که شیخ گفته است که هر عضو را در نفس خودش قوتیست غریزیه
که بدان قوت امر تغذیه آن عضو تمام میشود چون چنین باشد چگونه جائز بود که قوت تغذیه باطل او منعدم شود
و قوت حیوانی حالانکه باقی باشد گوئیم غریزی بودن قوت طبیعی مر اعضا را تا بهمان وقت ست که مزاج آنها به
اعتدال ست اما هرگاه مزاج متغیر ببدی شود ممکن ست که قوت تغذیه دران نماند مع بقاء حیوة یا گوئیم
که قوت طبیعی از سوء مزاج منعدم نمیشود بلکه اثر او باطل میگردد بجهت عدم قبول عضو مر آنرا و وجه انتساب خوف و غضب و فرح
بسوی قوت حیوانی با وجود آنکه مبادی این امور قوت نفسانی ست آنست که هنگام خوف می بینیم روح را که حامل این قوت
است عارض میشود انقباض بسوی داخل و هنگام غضب و فرح عارض میشود آنرا حرکت بسوی خارج و اما النفسانیة فهی تنقسم
الی مدرکة و محرکة اما قوت نفسانی پس منقسم میشود بمدرکه و محرکه باید دانست که قوت نفسانی عبارتست از دو قوت که حس و حرکت بدان متعلق ست و
حاجت حیوان بسوی این قوت ظاهر ست که او را گریختن از ضار و مائل شدن بر منافع بدون حرکت ممکن نیست زیرا که هر یک ازین دو
محتاج بحرکت است دگر گریختن و نزدیک شدن بدون ادراک ضار و نافع باشد و موجب ادراک همین
قوت است پس احتیاج بدان ضروری باشد اما المدرکة فتنقسم الی ما فی الظاهر و الی ما فی الباطن اما

مدرکه منقسم میشود بسوی چیزی که در ظاهر است و بسوی چیزی که در باطن است و مراد از مدرکه درینجا مدرک حسی است و
بدانکه آنچه مدرک کلیات و جزئیات است آنرا مدرک عقلی گویند و آن نفس ناطقه است و هرچه مدرک جزئیات است فقط
آنرا مدرک حسی نامند و این دوگونه است چنانچه گفته آید و اما التی فی الظاهر فهی السمع والبصر والشم والذوق واللمس اما
آنچه در ظاهر یعنی خارج دماغ مدرک است و این حواس خمسه ظاهریست و آن شنوائی و بینائی و شمیدن و ادراک چشیدن و سودن
است و هر واحد از حواس مفصل گفته آید بعون رب الناس بدانکه حواس ظاهری همچو جواسیس اند مر حواس باطنی را و مراد از حاسه
قوتیست که درک امری بدان متعلق بود و پوشیده نماند که حواس ظاهر را پنج گفتن بنا بر قول صحیح و مشهور است والا بعضی هشت گفته
اند زیرا که قوت لمسیه چهار میدانند یکی آنکه حاکم است میان حار و بارد دوم حاکم میان رطب و یابس سوم حاکم میان صلب و لین
چهارم حاکم میان خشن و املس و بعضی حاکم میان ثقیل و خفیف افزوده پنج را نیز زیاده گفته اند و باعث بر قول ایشان این زعم
شده است که حرارت مثلا مخالف است برودت را و رطوبت یبوست را و صلابت لینت را و خشونت ملاست را و جهت احساس هر مضاد
قوتی جدا لازم و این زعم باطل است بهر آنکه سواد و بیاض و حمرت و صفرت نیز متضاد اند و مع ذلک کسی بتعدد قوت باصره
نرفته و کذلک تعدد مذوقات و مشمومات و مسموعات ظاهر است پس باید که مدرکات اینها نیز متعدد باشند و حصر حواس بر هشت
نوع صحیح نبود و لیکن فلیس و آنچه در جواب این بعضی گفته اند و تضاد در آنجنس لمس محصور داشته قول قائلین بحواس ثمانیه را
تقویت نموده اند چون آخر سر انجام آن با تمام نرسید ترک بیان آن الیق دانست و مبحث حواس خمس ظاهری را به
پنج فائده گفته شد **فائده** در بیان قوت سمع و آن قوتیست مودعه در عصبی که مفروش در مقعر صماخ است و ادراک آن
باذن خالقها موقوفست بر وصول هوای منضغط متکیف بکیفیت صوت و تعریف وی چنین کرده اند که صوت اثریست
که حادث میشود از تموج هوای منضغط بسبب مساس عنیف که واقع است میان جسمین متصاکین و این مساس را
قرع گویند یا بسبب تفریق عنیف که واقع گردد در جسم و این تفریق را قلع نامند و در مساس و قلع قید عنیف از ان
کرده اند که اگر اینها بجد و آهستگی باشند صوت از ان محسوس نمیشود و تموج هوا که مساس یا قلع عنیفین باعث
اوست صدمه است بعد صدمه مع سکون بعد سکون و چون هوا متکیف میشود بکیفیت صوت یعنی قبول میکند حرکات را
که واجب شده است از نغمات صوت و بهمان هیئت و نظام بآلت حاسه میرسد ادراک بدان حاصل میشود و بسماع و تفهیم
معانی متعدده از سماع که هر واحد بتموجی مخصوص صنعتی از صنائع صانع مطلق است که فهم آن از عقل خارج است اما استدلال
بر آنکه احساس بصوت بوصول هوا حامل بصماخ است بحجتی میکنند یکی آنکه مشهور است که اگر کسی انبوبه طویل بگیرد و یکطرف در صماخ
یعنی سوراخ گوش شخصی بگذارد و بطرف دوم دهن وصل کرده صوت عالی تکلم کند آن شخص را نرا خواهد شنید و هیچ یکی از حضار مجلس نخواهد

شنید بعدم وصول تموج الهواء الیهم زیرا که درینصورت تموج هوا محصور در انبوبه است دوم آنکه مرئیست که هرگاه شخصی بمفاصله بعیده
چیزی را بچیزی بزند ضربه او بیشتر از سماع صوت او محسوس میگردد سوم آنکه اظهرست که صوت همراه باد میل میکند چنانچه
در صوت موذن که بر مناره ایستاده باشد پیدا و روشن است که مردمانی که در جهت مهبوب باد اند آواز او را میشنوند اگرچه
دور باشند و کسانیکه در جهت مخالف اند نمیشنوند اگرچه قریب باشند و باید دانست که حس سمع فاضل تر از همه حواس است بر آنکه
راه تعلم و دانش و تشرف بمعرفت که عین بینش است گوش است لهذا هر که از مادر کر زاید سخن گوی نشود و ناقص ماند زیرا که
سخن نامسموع نکرده در تلفظ نیاید پس فقدان سمع باعث بطلان کلام و اکثر مرام میشود بخلاف دیگر حواس که بطلان
او موجب بطلان حاسه دیگر نمیشود اند شد از انست که او را در ذکر مقدم داشته اند **فائده** در بیان قوت بصر و آن قوتی
است مودعه در تقاطع صلیبی که بین عصبتین مجوفتین قوتیست و از شان اوست ادراک اضواء و الوان و اشکال باید
دانست که از غور مقدم دماغ بالا تر از افزونی که مشابه بحلمتی الثدی است و شم بدان تعلق دارد دو عصبه اند یکی از یمین
و دیگر از یسار و عصبه یمنی بسوی یسار فرود آمده است و عصبه یسری بسوی یمین نازل شده در آنجا که برابر اقصی الانف است
باهم پیوسته اند بسبیل تقاطع صلیبی و از مجموع درینجا یکجا شده آنچه از یمنی آمده است بچشم یسری رسیده است و آنچه از یسری
آمده است به چشم یمنی در آمده و موضع تقاطع محل نور است چه از هر دو چشم هر چیز یکه مرئی میشود رائی همین نور است لهذا از دو
چشم هر چیز یکی مینماید و هرگاه بسببی در ان مجمع التواء افتد چنانچه در فضای او اعوجاج واقع شود و یکجا نه بود گویا
دو خانه گردد احولیت عارض میگردد و لتلک محل النور زیرا که درینصورت بواسطه وقوع تفرقه در نور اثنینیت در مرئی
متحقق میشود و فعل هر چشم علیحده ثبوت میباید **تنبیه** در تحقیق ابصار اطبا و حکما اطوار مختلف دارند بعضی بخروج
شعاع رفته اند و بعضی بتکیف هوا و بعضی بالطباع شبح بر جلیدیه بالجمله تنقیح این مبحث کما ینبغی از درک عقل بشر غیر
ممکن است لهذا بتطویل ذکر آن تسوید صفحه بیاض ننمود **فائده** در بیان قوت شم و آن قوتیست مودعه در زائدتین که
در خیشوم روئیده اند شبیه بحلمتی الثدی و از شان این قوتست ادراک رائحه باذن خالقها و در کیفیت ادراک
اختلاف کرده اند حکمای جمهور بر آنند که ادراک روائح باین طریق است که هوا متکیف بکیفیت رائحه گردیده با له شم میرسد
پس شامه آنرا ادراک میکند و بعضی گویند که ادراک آن بسبیل تبخر و انفصال اجزای ذی رائحه است نه بتکیف هوا یعنی اجزای
صغار لطیف از ذی رائحه جدا میشود و در هوائیکه بدان محیط است منتشر میگردد و چون بشامه ملاقی میشود مدرک میگردد
و در این قول گفته اند که اگر همچنان بودی در طول زمان نقصان در حجم ذی رائحه رو نمودی زیرا که انفصال اجزای شئی موجب
نقصان آن میگردد در وزن و حجم و حالانکه قلبی از مسک مشموم میشود بطول از منه مع تغیر الاهویه بلا نقصان

اما امام گفته که حق اینست که هر دو ممکن الوجود است و بعض دیگر بر آنند که حصول شم بفعل ذی رائحه است در شامه بی
آنکه هوا متکیف شود یا اجزای آن متبخر و منفصل گردند و این قول نزد حکما در غایت ضعف است لهذا در اکثر کتب
وجه ثالث مذکور نیست و اگر قائلی گوید که از افلاطون و امثال او منقول است که افلاک شم دارند و در آنها روائح است
و حال آنکه نه در آنجا هوا است و نه تبخر و نه تحلیل پس معلوم شد که ذی رائحه عبارت از جسمی است که واجب الصور خاصیتی در آن
نهاده باشد که در شامه فعل کند بشرط انتفای اسباب مانعه گوئیم بر تقدیر ثبوت و تسلیم که تحقق شم در افلاک بوجه مذکور ثبت شم
در عنصریات بطریق مذکور نتوانند شد زیرا که تفویض با آثار صور نوعیه که خاصیت باشد بر تقدیری است که ثبوت آثار بر کیفیات
ممکن نباشد و نیز فلیس **فائده** در بیان ذوق و این قوتیست در عصبی که مفروش است بر جرم لسان و ادراک طعوم از شان
اوست بواسطه رطوبت لعابیه که منبعث است در لحم غدوی که در اصل زبان واقع است و مسمی است بمولد اللعاب و ادراک
بواسطه لعاب از دو وجه خالی نیست یکی آنکه اجزای ذی طعم مختلط گردد با لعاب پس در زبان غوص کند و بعصبه ملاقی
شود و مدرک گردد و برین تقدیر فائده این رطوبت تسهیل وصول جوهر ذی طعم است بسوی حاسه ذوق دوم آنکه رطوبت
بسبب مجاورت متکیف شود بطعوم من غیر مخالطة و غوص کند و مدرک شود برین تقدیر محسوس بالحقیقة نفس رطوبت است که متکیف
شده است نه جرم ذی طعم و بر هر دو تقدیر میان آله و محسوس واسطه نیست زیرا که جرم ذی طعم یا کیفیتش ملاقی بنفس آله
میشود بخلاف ابصار که محتاج است با آنکه بین البصر و المبصر جسم شفاف حائل باشد **انتباه** در احساس طعم کما هو شرطی است که
رطوبت لعابیه بصرافت خود باشد و بطعمی دیگر مختلط نباشد خواه این مختلط وارد خارجی باشد خواه مبنی از انست که صفراویه
عسل را تلخ درک میکنند لاختلاط الصفراء برطوبة اللسان لانها تدرک بالذوق و تمنع حس طعم الآخر فان مرارتها غالبة
کیفها علی کل طعم آخر **فائده** در بیان قوت لمس آن قوتیست مودعه در پوست و اکثر گوشت و غیرها چون اغشیه که از شان
وی است ادراک حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و امثال آن که تعلق بلمس دارد و طریق حصول این حس آنست که لامسه منفعل بکیفیت
از ملموس عند الملامسة پس ملموس فاعلست و لامسه منفعل و از آنکه رطوبت و یبوست را کیفیتان منفعلتان گفته اند ایراد کرده اند که
احساس رطوبت و یبوست بلمس چگونه صورت گیرد و وجه این در بحث ارکان در بیان یبوست ارض مذکور شد **انتباه** نفع ودیعت
این قوت در ظاهر بدن ظاهر است زیرا که باعث صیانت حیوان از مضرتهای کما لا یخفی و از آنکه جلد در معرض آفات خارجیه
و داخلیه است و این معنی موجب بطلان یا نقصان قوت لمس او میشود حکیم مطلق لحمی را که در تحت اوست نیز ذی حس
گردانیده است تا اگر جلد را آفتی رسد گوشت در باب احساس قائم مقام او باشد زیرا که حاجت حیوان بحس لمس چنانچه گفته شد از
اشد حاجاتست و باعث حفظ او از هلاک است و بعض اعضای باطنه که عدیم الحس مجهول اند بنا بر نفع عظیم

چنانچه کبد اگر ذی حس می بود چون محل تولد اخلاط ست وبعضی حاد اند ولذاع سخت ایذا روی می نمود وهمچنان سپرز
وگرده که مصب مجاری اخلاط لذاع اند وکذلک شش که دایم الحرکة است لیکن غشاییکه بر جگر و دیگر اعضای عدیم
الحس محیط است حس دارد تا عند ورود آفت بدان عضو طبیعت بر مقاومت آن مبادرت نماید اما عظام که معاون بدن
و دعامه حرکات اند اگر این حس میداشت حیوان اکثر متالم میماند بسبب ضغطه و مزاحمت و مصاکات که احتراز ازان ممکن
نیست باید دانست که حواس ظاهری فی الحقیقة خوادم مدرکه باطنیه اند و بمنزله جواسیس مخبران وی اند و اما التی فی
الباطن فالحس المشترک والخیال والمتصرفة والوهم والحافظة اما آنچه در باطن مدرکست حواس خمسه باطنی ست که مذکور شد و هر واحد مفصل
گفته می آید اما الحس المشترک فهی التی یتادی الیها جمیع الصور المحسوسة اما قوتیکه مسمی است بحس مشترک آنست که میرسند بسوی او همه
صورتهای محسوسه یعنی حواس ظاهری آنچه ادراک میکنند و در باطن آگاهی ازان میشود تعلق بدین حس دارد لهذا او را مشترک
گویند یعنی چون حواس ظاهری مدرکات خود را بدان میرسانند اشتراک او بحواس ظاهری ثابت شد و دلیل بر وجود حس مشترک
آنست که می بینیم که در ما امری هست که حکم میکند در محسوسات من حیث التمایز بانکه این طعم غیر این لونست و حاکم برین ناچار که
جامع ایشان باشد یعنی باید که این لون و این طعم نزد حاکم مذکور حاضر باشند پس واجب است که در ما چیزی باشد که صور محسوسات دران جمع شوند
و آن چیز نفس ناطقه نیست زیرا که محسوسات را درک نمیکند مگر قوت جسمانی لمناسبة بینهما و ایضا حسی از حواس ظاهری نیست زیرا که
هر واحد ازان درک نمیکند مگر محسوسات که مخصوص بدانست برای آنکه بصر درک طعم نمیکند و ذوق درک لون نمی نماید
کذلک غیرهما پس واجب است که آن چیز غیر نفس ناطقه و غیر حواس ظاهری باشد و آن حس مشترکست و ادراک حس
مشترک مشروط بحضور ماده نیست اما ادراک او اگر بحضور ماده است مشاهده گویند و اگر مع الغیبة ست تخیل نامند
بخلاف ادراک حواس ظاهره که او مشروط بحضور ماده است و محلها اول البطن المقدم من الدماغ و موضع این قوت اول بطن
مقدم ست از دماغ و فائده بودن او درین محل آنست که تا صورتها که محسوس بحواس ظاهر میشوند بسهولت بدان متادی
شوند و دلیل بر بودن او درین محل تجارب طبیه است که مشهود است که هرگاه که بمقدم دماغ آفتی میرسد اختلال در فعل حس
مشترک پدید می آید اما الخیال فهی التی تحفظ ما یقبله الحس المشترک من الصور المحسوسة بعد الغیبوبة اما حس دوم از حواس باطن
خیالی ست و آن قوتیست که حفظ میکند چیزی را که قبول میکند آنرا حس مشترک از صور محسوسه بعد غیبوبت آن از حس ظاهر و قید
غیبوبت بنابر آنست که صور محسوسات مادام که در حس ظاهر است از حس مشترک غائب نیست اما بعد غیبوبت حاجت بدین قوت است
تا محافظت صور معینه نماید لهذا گفته اند که خیال خزانه حس مشترکست بدانکه اگر این قوت نبودی هر آینه هیچ چیز بعد
غیبوبت باو نماندی و آنچه کرت ثانیه محسوس شدی بعد غیبت انسان او را نخست شناختی پس صاحب را از نافع و صدیق را از عدو فرق نکردی

وامر معاش ومعاد مختل گشتی ودلیل بر آنکه حفظ صور از قوتی دیگرست وادراک آن از قوتی دیگر نه از قوت واحد آنست که متحقق شده
که قبول غیر حفظ است لهذا آب قبول شکل میکند اما حفظ شکل نمیتواند نمود لعدم القوة الماسکة ای الحافظة فیه وتغائر افعال
دلیل بر تغائر قوی ست زیرا که از واحد صادر نمیشود مگر واحد پس بودن یک قوت قابل هم وحافظ هم محال شد فثبت ان القابلة
غیر الحافظة وهو المطلوب ومحله آخر البطن المقدم من الدماغ وموضع این مؤخر بطن مقدم ست از دماغ واگرچه این هر دو قوت
در بطن مقدم اند اما خیال در مؤخر بطن ست وحس مشترک در اولش زیرا که خیال خزانه اوست وخزانه هر قوت مناسب آنست که
خلف آن باشد ودلیل بر بودن این قوت درین محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت در موضع مذکور فائده حس مشترک
وخیال نزد اطبا واحدست وکذلک تخیل ووهم زیرا که نزد ایشان مدرکه باطنی سه قوت است پس هر قوت در بطنی از بطون ثلثه
دماغ وتقسیم مدرکه باطنی به پنج قوت بنا بر مذهب حکماست کذا قال السدید واما المتصرفة فهی التی تتصرف فی الصور المحسوسة
ومعانیها الجزئیة بالترکیب والتفصیل اما حس سوم از حواس باطن متصرفه است وآن قوتیست که تصرف میکند در صور محسوسه که آنرا
حس مشترک درک کرده است وبخیال سپرده وتصرف میکند در معانی جزئیه آن صور که درک کرده است آنرا متوهمه واین تصرفات بترکیب
است وتفصیل مثل ان تتخیل انسانا ذا رأسین فقد رکبت رأسا علی بدنه مانند آنکه تخیل کند آدمی را مثلا که دو سر دارد پس
تحقیق ترکیب کرد سر را بر بدنش یعنی این تصرف من حیث الترکیب است واگرچه غیر نفس الامر ست اما باعتبار تخیل وگویا به تحقیق
مرکب گشته است ومثل ان تتخیله عدیم الرأس فقد فصلت رأسه عن بدنه ومانند آنکه تخیل کند آدمی را که بی سر است پس تحقیق
جدا کرد سر را از بدن او واین تصرف من حیث التفصیل است وتحققش نیست مگر بحسب تخیل چنانچه گفته شد واز آنچه گفته
شد از تصرف او من حیث الترکیب والتفصیل در صور محسوسه تصرف او در معانی نیز حدس توان کرد وبترکیب وتفصیل فائده
تصرف قوت مذکور در صور ومعانی بترکیب وتفصیل مجموع شش گونه است یکی آنکه بعض صور را با بعض صور ترکیب کند
چنانچه تخیل کند مثلا انسانی را که دو بال دارد یعنی صورت جناح را با صورت انسان بی جناح مرکب سازد دوم آنکه بعض
معانی را با بعض معانی ترکیب کند چنانچه تخیل کند صداقت جزئیه را با عداوت جزئیه وتقیید جزئیه بنا بر آنست که درک معانی
کلیه به نفس ناطقه تعلق دارد وان کان باستخدامها لها سوم آنکه بعض معانی را با بعض صور ترکیب کند چنانچه صداقت جزئیه
را که در زید است تخیل نماید چهارم آنکه بعض صور را از بعض صور جدا نماید چنانچه تخیل کند انسانی را که سر
ندارد پنجم آنکه بعض معانی را از بعض صور جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که از زید مسلوب
است ششم آنکه بعض معانی جدا نماید چنانکه تخیل کند صداقت جزئیه را که مسلوب است از عداوت جزئیه
باید دانست که قوت متصرفه باعتبار استخدام نفس ناطقه مر آن را در معانی کلیه مسمی است به مفکره زیرا که [illegible] مواد

مفکره تصرف میکند و باعتبار استخدام وهم مرآنرا در صور و معانی جزئیه مسمی است به متخیله زیراکه در صور خیالیه و معانی آن تصرف میکند اگر گویند که وهم مدرک معانی است نه مدرک صور پس او چگونه میتواند متصرفه را در صور محسوسه استعمال نمود جواب آن است که قوی باطنه مانند مرآیای متقابله است هرچه در یکی از آن مرتسم میشود در دیگر نیز بجهت تقابل منعکس میگردد و بعض فضلا چنین جواب داده اند که وهم حاکم بر قوای حسیه است و اصل است و هم مدرک معانی است و هم مدرک صور اما نسبت ادراک او بمعانی فقط بنا بر آنست که هیچ یکی از قوای حسیه بجز وهم در ادراک معانی دخلی ندارد نه آنکه درک وهم در صور نیست و محصور بمعانی است بلکه سائر ادراکات و اعمال حسیه بوهم است و بقوتی دیگر که مرتبه اش فروتر از مرتبه وهم است پس هر واحد از ادراک و اعمال حسیه را منسوب ساخته اند بسوی قوتیکه در ادراک و تصرف با وهم مشارکت دارد و محلها اول البطن الاوسط من الدماغ و موضع قوت متصرفه اول بطن اوسط دماغ است و بعض فضلا در تخصیص این قوت ببطن اوسط و گفته اند که اگرچه موضع این قوت همه دماغ است بعموم تصرفها اما سلطنت و غلبه او در اوسط است تا قربت وهم بصور بود و هم بمعانی و بدان سبب تصرف او در هر واحد از آن بآسانی شود و استخدام وهم مرآنرا نیز بسهولت باشد انتباه استخدام نفس ناطقه مر این قوت را متصور میشود مگر در انسان پس مفکره خاص بانسان باشد و اما الوهم فهی القوة التی تدرک بها المعانی الجزئیة المتعلقة بالمحسوسات من الموافقة و المخالفة و العداوة و الصداقة اما حس چهارم از حواس باطنه وهم است و آن قوتیست که درک کرده میشود بسبب آن معنیهای جزئیه که متعلق بمحسوسات است از موافقت و مخالفت و عداوت و صداقت جزئیه همچون محبت جزئیه که درک کرده میشود از زید بنسبت بولدش و کذلک عداوت جزئیه که درک کرده میشود از گرگ معین بنسبت بشاة معین و وجه اسناد درک معانی بوهم با آنکه وهم درک صور نیز میکند عنقریب گذشته در متصرفه و دلیل بر وجود وهم ادراک معانی مذکوره است زیراکه هیچ مدرک بی مدرک نیست اما دلیل بر مغایرت وهم مر حس مشترک را بودن آن است ازانجمله که از حواس ظاهر بسویش تادیه نیست و دلیل بر مغایرت او مر خیال را ظاهر است زیراکه خیال حفظ صور محسوسه میکند و در محسوسات معانی غیر محسوسه و محلها آخر البطن الاوسط من الدماغ و موضع وهم آخر بطن میانه دماغ است و دلیل بر بودن او در آن محل اختلال فعل اوست عند وقوع آفت درین موضع و بعض علما بر آنند که قوت وهمیه در همه دماغ است لیکن بطن اوسط که مسمی است به دوده مخصوص تر است بدان و میتواند که تعیین او بدین محل بنا بر این اختصاص باشد و بودن وهم در سائر بطون متفق علیه باشد لیکن ظاهر کلام مشعر باختلاف است و اما الحافظة فهی التی تحفظ المعانی المذکورة بالوهم اما حس پنجم حواس باطن حافظه است و آن قوتیست که حفظ میکند و نگهدارد معنیهائی را که وهم مدرک شده باشد لهذا گفته اند که حافظه خزانه وهم است و نسبت حافظه بوهم نسبت خیال است بحس مشترک و حافظه معاون وهم است بحفظ و قوتی آنرا ذاکره نامند بهر آنکه ذکر تمام نمیشود مگر بحافظه

زیراکه ذکر ملاحظهٔ محفوظست بعد ذهول پس ذکر مرکب از دو چیز ست یکی ادراک چیزیکه مدرک شده باشد در وقت
دیگر دوم حفظ زیراکه ادراک شان وهم ست وحفظ شان حافظ چنانچه تخیل ملاحظهٔ صور محفوظ است در خیال عند غیبوبت
آن صور پس تخیل نیز مرکب از دو چیز ست یکی ادراک صور یکه مدرک شده باشد در وقت دیگر دوم حفظ زیراکه ادراک شان حس
مشترک ست وحفظ شان خیال پس ثابت شد که ذاکره بالحقیقه مرکبست از مدرک وحافظ وآنرا حسن کرده ومستعجب نیز نامند
بواسطهٔ آنکه استعداد او مر استنباط معانی را و تصور معانی را بسرعت بسیار وهرگاه معانی مفقود میشوند از ذهن طلب اعاده آن میکنید
بشرط بقای علم بفقدان باید دانست که تذکر طلب ملاحظهٔ معانی محفوظ است بعد ذهول ازان و استرجاع المعانیست بعد
زوال آن واین فعل محتاج بسه محل ست یکی ازان تصرفست در صور یکه در خیال اند وعوض آن صور بوهم تا که مدرک شود معنی آن
واین شان متخیله است دوم ازان ادراک معنی آن واین شان وهم ست وسوم ازان حفظ معنیست واین شان حافظ است
پس متذکره بالحقیقه مرکبست از متخیله وواهمه وحافظه لیکن حافظه مسمے بدان شده در اصطلاح اطبا واستدلال بر وجود
حافظه بطریقیکه در خیال مضبوطست توان کرد ومحلها البطن الاخیر من الدماغ وموضع حافظه بطن اخیر دماغ ست
تا قریب بوهم باشد وخزانهٔ آن بود ودلیل بر بودن او در ینجا نیز از اختلال فعلش عند رسیدن آفت باین محل توان کرد
واما المحرکة فتنقسم الی باعثة وفاعلة اما قوت محرکه پس منقسم میشود بسوے باعثه وفاعله چون از بحث قوت مدرکه فارغ
شد شروع در محرکه که قسم اوست نمود از انکه محرکه نیز یا باعثه است یا فاعله میگوید اما الباعثة فهی التی تدعوا الی الحرکة
نحو النافع والمظنون نافعا اما باعثه قوتیست که میخواند ومی انگیزد فاعله را بحرکت اقبالیه بسوے چیزی نافع که فے
الحقیقه نافع باشد یا گمان میکند که نافع است او تدعوا الی الحرکة عن الضار والمظنون ضارا یا میخواند فاعله را بسوے
حرکت هربیه از چیزیکه ضرر دهنده است فی الحقیقه یا گمان میکند که ضارست وباید دانست که باعثه را شوقیه ونزوعیه
نیز گویند وقوت مذکوره سوا متخیله وواهمه است ودلیل بر مغایرت باعثه مر متخیله را آنست که انسان گاهی تخیل صورت
لذیذ میکند وآرزومند نیز بآن میشود وگاهی آرزومند نمیشود پس معلوم شد که قوتیکه مبدا شوق ومبداء عدم شوق است
غیر متخیله ست وکذلک تغائر او بواهمه نیز هویداست چنانچه در معانی وهمیه واجماع وغیر اجماع در فعل وترک مشهود میشود
زیراکه اجماع حاصل نمیشود مگر بعد شوق وبسیار باشد شخصے را که شوق چیزی در غایت بود ولیکن عزم بران نباشد بسبب تمانع
حیا یا امر دیگر تنبیه اجماع کنایه از عزم شدید که خالی از فتور باشد یعنے تردد دران نبود واین را عزم جزم گویند وفعل مسمی ست یا را
وترک بکراهیت وباید دانست که قوت شوقیه دو گونه است شهوانیه وغضبیه زیراکه شوق اگر بسوے جلب نفع ست شهوانیست و
اگر بسوے دفع ضررست غضبیه ست وحرکت ارادی نیز چهار قوت تمام میشود یکی قوت متخیله یا وهمیه دوم قوت شوقیه سوم قوت عازمه چهارم

قوت فاعله زیراکه هرگاه انسان چیزی را تصور میکند نافع باشد یا ضار اطاعت میکند او را قوت شوقیه و چون شوق غالب شود
قوت عازمه ظهور میگیرد پس فاعله که محرک عضل است و بعضی برآنند که قوت شهوانی و غضبانی خادم شوقیه اند نه قسم او و صاحب موجز بر
همین است اما شیخ و غیر آن برآنند که سابق گفته شد و اما الفاعلة فهی القوة المستحیلة للعضلة المطیعة للقوة الباعثة اما قوت
اما قوة فاعله که قسم باعثه است و فاعل حرکت است و قوتیست که در عمل و حرکت می آرد عضله را و مطیع قوت باعثه است و طریق
آنست که اگر باعثه بر انقباض عضو باعث شد فاعله درهم میکند و منجذب میسازد عضله را بسوی مبدا او و پس وتر نیز منجذب میشود
بسبب انجذاب عضله بمبدا خود پس در عرض می افزاید و در طول می کاهد پس بالضرور عضو یکه وتر مذکور بدان متصل است
منقبض میگردد و اگر باعثه بر انبساط عضو بود قوت فاعله عضله را استرخی و سست میکند و مائل میسازد بسوی خلاف
جهت مبدا پس بتبعیت وی وتر نیز ممتد میشود و بسوی خلاف مبدا خود پس در طول می افزاید و در عرض نقصان روی
می نماید و بالضرور عضو یکه متعلق بدانست منبسط و کشاده میگردد اینست کیفیت قبض و بسط عضو فتبارک الله
احسن الخالقین

الفصل الخامس فی بقیة الامور الطبیعیة

فصل پنجم ثابت است در بقیه امور طبیعی وهی الافعال
الصادرة عن القوی و آن افعال است که از قوی صادر میشود والارواح و دیگر ارواح است تنبیه در فصول اربعه امور
طبیعیه بیان کرده و دو از امور سبعه که باقی بود درینجا ذکر نموده پس اگر امور الطبیعیه را سبعه مذکوره محصور داریم
کما علیه الجمهور اسنان و مابعد آنرا بر بقیة الامور معطوف سازیم معنی چنین باشد که فصل پنجم ثابت است در بقیه امور طبیعیه
که افعال و ارواح است و در بیان اسنان الخ و اگر محصور نداریم کما علیه البعض مصنف را نیز از آن بعض شمرده اسنان
و جز آنرا بر افعال معطوف نمائیم وهو الاظهر والاسنان والالوان والسحنة والفرق بین الذکر والانثی دیگر مابقی از
امور طبیعیه اسنانست و الوان و سحنه و فرق در نر و ماده چنانچه هر یک گفته می آید اما الافعال فتنقسم الی مفرد و مرکب
اما افعال دوگونه است مفرد و مرکب اما المفرد فهو الذی یتم بقوة واحدة کالجذب والامساک والهضم والدفع اما مفرد آن است
که بیک قوة تمام شود همچون جذب و امساک و هضم و دفع و اگر قائلی گوید حصول هضم موقوفست بر امساک پس باید که
هضم مرکب باشد از فعل ماسکه و هاضمه جوابش آنست که ماسکه در حقیقت هضم که عبارت از تغیر غذاست دخل ندارد و
تغیر استحالی از هاضمه فقط تحقق میپاید و بودن ماسکه بشرط حصول فعل هاضمه امری زائدست بر هضم کما لا یخفی چنانچه جاذبه
نیز بشرط حصول فعل ماسکه است و کذلک هاضمه و دافعه را پس فعل هیچ یکی ازین قوای اربعه را در حقیقت فعل آخر مدخل نیست
والمرکب هو الذی یتم بقوتین کالنفوذ للغذاء و فعل مرکب آنست که بدو قوت تمام شود همچون نفوذ غذا را فانه یتم بقوتین الجاذبة
والدافعة زیراکه نفوذ غذا بر وفق طبیعت بدو قوت تمام شود یکی جاذبه بمجذوب الیه دوم دافعه منجذب و ازینجمله است ازدراد یعنی بلع

زیراکه وی نیز بدو قوت میشود یکی جاذبهٔ طبیعی و دیگر دافعهٔ ارادی و این برطبق قول شیخ ست اما نزد قرشی بجاذبهٔ ارادیه و دافعهٔ ارادیه از وارد انجام میباید و از نجمله یعنی از افعال مرکبه ست شهوت طعام زیراکه وی نیز بدو قوت وجود میگیرد یکی جاذبهٔ طبیعیه دوم قوت حسّاسه که در فم معده ست اما بالجمله باید دانست که ترکیب این قوی در بودن فعل مرکب عام ازینست که از قوای مختلفة الحقایق بود یا از متفقة الحقایق مختلفة الحقائق آنست که بینهما مغائرت من حیث الجنس باشد چنانچه قوت طبیعی با نفسانی جمع آید کما ذکر فی شهوة الطعام والازدراد ایضا علی وفق رای الشیخ الهمام و متفقة الحقائق آنست که در جنس متحد باشد چون قوای اربعهٔ طبیعیه که عبارت از جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعهٔ هر عضو ست اما الارواح فهی اجسام تحدث من بخاریة الاخلاط المحمودة و لطافتها اما ارواح اجسام اند که حادث میشوند از بخاریت خلطهای نیک و لطافت آن و طریق تولد روح چنانست که خون چون در بطن الیسر قلب وارد میشود و نضج میباید در آنجا لطیف میشود و بعضی از اجزاء ایش مستحیل بخار لطیف میگردد و روح همین ست و دلیل بر آنکه تولد روح از اخلاط ست تقویت وی عند تناول غذا و ضعف وی هنگام قلت و فقدان غذا و آنچه بعضی گفته اند که روح از هوای مستنشق متولد میگردد و کما صرح جالینوس غیر معقول ست زیراکه اگر چنین بودی در بقاء حیات بدون غذا استنشاق هوا کفایت میشد و جهت وجود ماده روح که هوا باشد و لیس فلیس لیکن این قدر هست که هوا در تصفیه و تبدیل روح سوی اعضا مدد میدهد چنانکه آب و آنچه استدلال کرده اند گویندگان تولد روح از هوا بآن که می‌بینیم که امتناع از تنفس مدت طویل باعث هلاکت ست و این نیست مگر بسبب انعدام ماده و بدل روح که هواست جوابش آنست که سبب هلاکت عند منع استنشاق زوال استعداد قبول قوت حیوانیت از روح زیراکه روح بسیار گرم ست و هوا که نسبت بروح سرد ست وصول او آناً فآناً باعث تعدیل وی میشود و چون از ان باز داشته شود روح گرم میگردد و محترق میشود و مستعد مرقبول قوت حیوانی را نمی‌ماند و بالضرور هلاکت رو می‌دهد پس هلاکت در صورت منع استنشاق بواسطهٔ انتفای مصلح آنست نه بسبب انتفای ماده و مدد او کما زعموا و باید دانست که ارواح اگرچه حامل قوی ست لیکن نزد اطبا ثابت شده که حرکت روح بتحریک قوت ست و احتیاج قوی در انتقال از مبادی سوی مقاصد بنا بر آنست که قوی نزد اطبا کیفیت است و کیفیت از جملهٔ اعراض است و انتقال عرض بدون انتقال محل که معروض او باشد محال است و از آنکه باعث بر انتقال معروض همین عرض ست پس قوت محتاج بروح و مدار و تخالف جهتی الاحتیاج **فائده** آنچه مراد از روح در کلام اطبا گفته شد اما روح در کتب الهی مذکور یافته و زبان شرع از فرمان قل الروح من امر ربی ساکت از بیان آن شده و در زبان فلاسفه بنفس ناطقه مسمی ست و مشار الیه بلفظ انا که هر واحد بدان ناطق ست همین ست و نزد جمهور محققان هم همین را نامند و بعضی گویند که نفس ناطقه اگرچه بالذات بارواح

یکی ست اما باعتبار مختلف ست زیرا کہ لطیفہ مدرکہ انسانی را باعتبار تعلق ببدن و تدبیر او نفس ناطقہ خوانند و باعتبار توجہ او بعالم
قدس روح نامند و بعضی دیگر در عقل و نفس ناطقہ نیز فرق کنند و گویند کہ عقل قوتی ست مر نفس ناطقہ را و فاعل فی الحقیقۃ نفس
ناطقہ است و عقل آلت انست بمنزلہ سکین نسبت بقاطع و بہ ثبوت پیوستہ کہ تعلق نفس ناطقہ ببدن و فیضان قوی از نفس بر بدن
نمیشود مگر بعد وجود اعضای رئیسہ و تکمیل بدن انتباہ چون قوی سہ است و ہر واحد بحامل محتاج ارواح نیز بتقسیم منقسم شد
چنانچہ میگویند و تنقسم الی الطبیعیۃ وہی التی تنفذ من الکبد فی العروق الغیر الضوارب الی جمیع البدن و منقسم میشود
روح بہ طبیعی و وے آنست کہ نافذ میشود از جگر در رگہای غیر جہندہ یعنے اوردہ بسوے ہمہ تن والی النفسانیۃ وہی التی تنفذ من
الدماغ فی العصب الی اقاصی الاعضاء و منقسم میشود بنفسانی و وی آنست کہ نافذ میشود از دماغ در عصب بنہایت اعضاء
والی الحیوانیۃ وہی التی تنفذ من القلب فی الشرائین الی جمیع البدن و منقسم میشود بحیوانی و وے آنست کہ نافذ میشود
از دل در شریانہا بہمہ بدن و اما الاسنان فہی اربعۃ اما سنہا بحسب تغیرات ظاہرۃ من اول العمر الی آخرہ جملۃ چہار درجہ
دارد سن النمو یعنی سن نمو ست وہو الذی یدوم فیہ النمو و وی آنست کہ نمو در وے دائم ست و منتہاہ قریب من ثلثین سنۃ و نہایت این
نزدیک بسی سال ست و این را سن حداثت نیز گویند یا بدانکہ و آنست کہ ظہور نمو تا بیست سال ظاہرست و بعد ازان نیز شک نیست کہ حال
انسان را اجمال و کمال قوت در ترقی میباشد و این دلالت دارد بر عدم وقوف نامیہ از آنست کہ طول اعضا فقط میشوند و دیگر میروید بعد
عشرین و بعضی تصریح کردہ اند منتہای این سن مذکور را بہ بیست و ہشت سال لیکن لفظ قریب ثلثین بدون تعیین اقرب بصواب بینما یکمالا
یخفی عن اختلاف الاحوال و سن نمو نیز چہار درجہ دارد و ہر ہفت سال یعنی در ہر سابوع یافتہ میشود تغیر یکہ موہی میگردد بکمالی
چنانچہ مشہور ست کہ عند مضی سابوع اول صلابۃ مادر اعضاء واقع میشود و قوت پیدا بندا فعال بعض قوت و دندان ہائے شیر
ہست تبدیل میگیرند بدندان قوی و بہ این کمال حضرت رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ اند علموا الصبیان الصلوۃ وہم
ابناء سبع و اما عند مضی و اتمام سابوع ثانی صلابت کافیہ و قوت وافیہ در اعضاء روح میدہد و از آنست کہ بلوغ مرد و زن
درین سن متعذر است و نیز تکالیف شرعیہ درینحال ممتحن و اما عند مضی سابوع ثالث انسان را کمال قوی ظاہر میشود و لہذا
درین سن لحیہ میروید و توقیر ہم پیدا و اما نزد مضی سابوع رابع ہی الست فعل نامیہ ہر انکہ درینحال صلابت اعضا بنہایت میرسد
پس مجاورے را التاسع منتظر میگردد و کذا قال [illegible] اما جمہور اطبا سن حداثت را بہ پنج مرتبہ نہادہ اند و ہر مرتبہ را باسمی
مخصوص ساختہ چنانچہ گفتہ میشود [illegible] آنست کہ مولود استعداد حرکت یعنی و حرکت نہوض [illegible] دوم سن
صبی [illegible] قبل از [illegible] دندان افتادہ [illegible]
ان و [illegible] سوم سن [illegible] یعنی احتلام شود

واقع نشده باشد چهارم سن راهق وو آنست که سبزه بر رو پدید آید و محتلم بشود پنجم سن فتی ست وو آنست که نمو دران کما و کیفا متوقف
بشود بتدریج وتغلب الحرارة والرطوبة فی ہذا السن و غالب میشود حرارت و رطوبت غریزی درین وقت باذن الله سبحانه بالسبب رطوبت و حرارت در نمو که
کنایه از تحدید اعضا است اعانت میدہد و سن الوقوف و دوم سن وقوف ست و این سن شباب نیز گویند بجهت بودن حرارت شباب یعنی قوی و
المستکمل للنمو من غیر ظهور النقص وو آنست که نمو دران بنهایت رسیده باشد و بر انحال ثابت باشد بغیر ظهور نقصان و منتهاه قریب من خمس
و ثلثین سنة و غایت این قریب سی و پنج سال است و این ضرور نیست که رطوبت غریزیه وافر بود و قوی بدنیه قوی و متکاثر باشد زیرا که اگر
رطوبت غریزی وافر و قوی و شدید باشد تا چهل سال سن وقوف میماند کما لا یخفی وتغلب الحرارة والیبوسة فی ہذا السن و غلبه میکنند گرمی و
خشکی درین وقت تنبیہ اطبا متفق اند برانکه سن شباب و صبی حار است لیکن اختلاف کرده اند درانکه حرارت سن شباب متساوی است
مر حرارت سن صبی را یا کم و زیاده و درینجا چند قول ست قول اول آنکه حرارت صبیان زیاده بود از حرارت شبان و دلیل آورده
اند که مخفی نیست که نمو در صبیان است و نمو صورت نمی بندد مگر از کثرت رطوبت غریزیه و رطوبت مذکوره ماده حرارت است و ماده بذاته نمو نمیتواند
کرد بلکه مفتقر ست بسوی فاعل که حرارت است پس لازم می آید که حرارت درینجا غالب باشد و ایضا پوشیده نیست که افعال طبیعیه صبیان از
اشتها و ہضم باوجود صغر اعضا زیاده بود از شبان و این دلیل واضح ست بر کثرت حرارت و مخالفین این قول در رد دلیل اول جواب
میدهند که عدم نمو شباب بواسطه غلبه یبوست است نه بواسطه قلت حرارت و شک نیست که امتناع فعل ہمچنانکه از عدم فاعل متحقق میگردد
از عدم استعداد قابل نیز متحقق میگردد و ایضا میتواند که انسان را کمالی باشد مقدر نمو پس هرگاه برسد مر آن کمال که چون الطبیعت
بمقصود طبیعی رسیده باشد دیگر تنمیه نکوشد و حالانکه حرارتش همچنان ثابت بلکه زیاده باشد و در رد دلیل دوم گفته اند که میتواند که کثرت
اشتها و شدت ہضم در صبیان بواسطه کثرت حرکات ایشان باشد و بواسطه توجه تمام طبیعت آنها بهمین امور زیرا که درین وقت انسان
را اندیشه دیگر دامنگیر نمیباشد بجز اکل و مانند آن قول دوم آنکه حرارت شبان بیشتر از حرارت صبیان است و اینجا نیز دو دلیل می آرند یکی آنکه
شک نیست که حرکات شبان قویتر از حرکات صبیان است و قوت حرکات نمیتواند شد مگر از تقویت سبب او که حرارت است لان الحرکة لا
توجد الا بالحرارة دوم آنکه مشهود است که شبان را رعاف بیشتر می افتد و این دلیل غلبه خون است و غلبه خون قاطبة نشان افزونی حرارت
غریزیت و مخالفین این قول در رد دلیل اول میگویند که ضعف حرکات صبیان بواسطه غلبه رطوبت است در ایشان زیرا که استرخا
مانع قوت حرکت است و در رد دلیل دوم گویند لا نسلم که خون شبان بیشتر از خون صبی باشد نظر بر احوال هر دو یعنی
خونی که در صبی ست نسبت بحال او کمتر از خون شبان نیست چه نسبت بحال شباب آنچه اوفق ست نظر
بحالش در صبی نیز آنچه باو مقدر رسیده است اوفق است نظر بحالش و کثرت رعاف لازم نیست که از کثرت
خون باشد زیرا که می تواند که بواسطه یبوست عروق بود بهر آنکه یابس نیز متصدع این است قول سوم

آنکه حرارت صبی مساوی بود حرارت شباب را کما و مخالف آن باشد حدةً و لیناً و این قول جالینوس است و پوشیده نماند
که مراد از مساوات در کم درینجا مساوات در قوت تاثیر ست نه در مقدار زیراکه حرارت کیفیت ست و در وی تقدیر مقدار نیست
اما دلیل بر مساوات تعذر طرفین ست که زیادتی و نقصان ست و وجه تعذر نقصان حرارت شبان نسبت به صبیان بداهت است
زیراکه اگر همچنان می بود ضرورة ذبول در شباب روی می نمود و لزوم ذبول مر ضعف حرارت را بنا بر آنست که حرارت غریزی
حافظ رطوبات اصلی ست و مانع فعل امور محلله و حرارت غریبه ست هرگاه او ناقص شود ذبول طاری گردد و آنچه ایراد میکنند که
اگر در شباب حرارت ناقص نشود باید که نمو نیز واقف نگردد جوابش در ردو دلیل قول اول مذکور ست اما وجه تعذر زیادتی
حرارت در شباب آنست که زیادتی حرارت غریزی مستلزم یکی از دو چیز است یکی آنکه اعتراف باید کرد که در شباب نفس آخر فایض میشود
بر نفس سابقه موجود و هذا خلف و این دران صورت جاریست که حرارت غریزی را از جنس حرارت عنصری ندانند بلکه گویند
جزویست سماوی که فائض میشود به بدن هنگام فیضان نفس و جدا میشود از بدن وقت جدا شدن نفس یعنی روح از ان
کما هو مذهب المحققین دوم آنکه اقرار باید کرد که جزو ناری ممتزج میشود با عناصر بعد وجود بدن و اینمحال ست زیراکه بعد
امتزاج عناصر تداخل عنصر آخر امکان ندارد و این دران صورت جاریست که حرارت غریزی را از جنس حرارت ناریه بدانند
کما هو مذهب طایفة لا تحقیق لهم من عامة الاطباء و بالجمله حرارت غریزی را خواه از اجزای سماوی دانند و خواه از جنس عنصری
چنانچه بیان مذهبین نموده شد زیادتی دران غیر ممکن ست و کذلک نقصان تا آخر سن وقوف اما آنچه در کتب اطبا واقع ست که فلان چیز
حرارت غریزی را زیاده میکند مقصود ازان ظهور اثر اوست کما هی بزوال مانع بروز آثار نه زیادتی ذات حرارت حقیقة رطوبات
غریبه که در معده مجتمع شود و منع ظهور اثر حرارت نموده در رو ضعیفه افکند اگر گویند که رطوبت حرارت را ضعیف ساخته صادق باشد و
همچنان هرگاه چیزی ازاله او شود حرارت بر حالت خود راجع گردد اگر گویند که فلان چیز مزید حرارت ست درست باشد فافهم
و آنچه ایراد کرده اند که اگر حرارت شباب افزون از حرارت صبی نباشد تدبیر اجزا ایش ممکن نبود بهر آنکه اعضای شباب بزرگتر
از اعضای صبی است و تدبیر عضو صغیر که قوتش بحسب اندازه عضو مقدار ست تدبیر عضو کبیر کافی نباشد جوابش آنست
اعضای صبی اگرچه خرد ست لیکن چون درین هنگام عضو در تزاید و تحدید ست جهت نمو انتهای او قایم مقام کبر عضو است
آن حرارت که در صبیان بتنمیه توجه دارد در شبان بحفظ اعضا که کبر یافته است مصروف میگردد اما مخالف حرارتین مذکورتین
در حدت و لینت شکی ندارد زیراکه در صبی چون رطوبت بیشتر ست ظهور حدت آن کمتر ست بهر آنکه حرارت شی رطب اسکن و الین ست و حرارت شی
یابس احد و اللذع میبود چنانچه مشهور ست که اگر آب را و سنگ را گرم کنند باتش واحد گرمی سنگ بیشتر از گرمی آب محسوس میگردد
و سبب افزونی رطوبت صبیان جهت آنست که موضوع اینها یعنی ابدان ایشان قریبه بمبداست زیراکه منی ماده نیست و آن نم

ترست پس هرچه قریب بمبدا بود ارطب باشد و سن الانحطاط مع بقاء القوة و هو سن الکهولة و سوم سن انحطاطست با باقی بودن
قوت و این را سن کهولت نیز گویند و هو الذی یتبین فیه النقصان الا ان القوة لم تضعف بعد و سن کهولت آنست که ظاهر
میشود درو نقصان مگر آنکه قوت هنوز ضعیف نشده باشد یعنی اگرچه نقصان در بدن ظاهر میشود چنانچه ذهاب بصارت و
بیاض موی بران دلالت دارد لیکن فتور در قوت ظهور نمیکند بنوعیکه معتد به باشد و هذا قریب من ستین سنة و این سن قریب بشصت سال است
و یغلب البرد والیبس فی هذا السن و غلبه میکند سردی و خشکی درین عمر غلبه برد بنا بر نقصان حرارت غریزیست و غلبه یبوست
بنا بر استیلای تحلل بر رطوبت درینوقت و سن الانحطاط مع ظهور ضعف القوة و هو سن الشیخوخة الی آخر العمر و چهارم سن
انحطاط است با ظهور ضعف بین در قوت و آنرا سن شیخوخت نیز گویند و حد سن تا آخر عمر است و یغلب البرد والرطوبة الغریبة
فی هذا السن و غالب میشود برد و رطوبت غریبه درین سن و وجه غلبه برد و یبس درین سن نیز همانست که در کهولت گفته شده و اشتداد
برد و یبس شیخ نسبت به کهل نیز متحقق شده بنابر صلابت عظام و خشکی جلود دال بر استیلای برد و یبس درین دو سن است اما غلبه رطوبت غریبه در شیخوخت
بهر آنست که هاضمه درین سن بواسطه ضعف حرارت ضعیف میشود و بدین سبب رطوبت فضلی و بلغمی بیشتر میگردد و همه اعضا ازو ترطیب میپذیرند
ترطیبی که بسبیل تغذیه و جبر هر ساعت کرده باشد چنانچه در صبیان است بلکه بسبیل بلت و غیر اختلاط باشد رطوبت صبیان از رطوبت شاخ
سبز مثل داده اند و رطوبت شیخان را برطوبت چوب خشک که در آب تر کرده باشند و در پیچار رطوبت در جوهر شی نفوذ نمیکند و با وجود استحکام
تمیز اجزای یابسه از ان اجزای رطبه میتواند شد بخلاف چوب سبز که درو این امکان ندارد و انتباه رطوبت غریبه مزید جفاف اعضای
اصلی است بهر آنکه رطوبت مذکوره بر اعضا مزبور محیط میباشد و ازین سبب منع غذای آن مینماید علی ما ینبغی و حال آنکه خود شایستگی
اغتذا ندارد زیرا که فضلی است پس بالضرور جفاف در تزاید میباشد تا آنکه کار با تمام رسد و اگر رطوبت غریبه درین سن نمیبود جفاف در مشائخ نسبت
بکهول بظاهر نمینمود فائده موت در اصطلاح حکما دو گونه است طبیعی و اخترامی طبیعی آنست که رطوبت اصلی صرف شود و بالضرور موت
واقع شود و اخترامی آنست که اگرچه رطوبت و حرارت غریزیه بر حال باشد اما از اسباب خارجیه چون قتل و غرق و امثال آن
و از امور داخلیه چون امراض مهلکه و جز آن موت واقع شود و اخترام بمعنی قطع است و این را موت غیر طبیعی نیز
گویند و پوشیده نماند که آنچه از تقدیر اسنان گفته شد بنابر اکثریه و باعتبار اقالیم معتدلست و الا در بعضی از اماکن
در سی سالگی شیخوخت روی مینماید و در بعضی دیگر تا شصت سال شباب میباشد علی حسب حال الاقالیم
پوشیده نماند که وجوب موت ببراهین ثابت شده اما تعیین اکثر مدت حیات و حصر او بصد و بیست سال غیر
مدلل است و از بعضی مرویست که گفته اند که ممکن است که انسان نهصد و شصت سال عمر یابد والله اعلم
اما الالوان فاربعة والابیض من البلغم پس رنگ سپید از بلغم است زیرا که بلغم سپید است پس هرگاه او غالب

آید زنگش بر جلد ظهور مینماید و باید دانست که برص نیز از مبیضات جلد است زیرا که موجب قلت تولد خون و صفرا و سودا
است و مع ذلک آنچه متولد از آنها میشود بواسطهٔ برودت غلیظ و غایر میباشد و بسوی خارج بدن نمیتواند رسید بر خلاف آنکه سبب حرکت
حرارت است و آن خود مقهور برودت شده و شک نیست که رنگ اصلی جلد سپید است همچون دیگر اعضای اصلی زیرا که عضو عصبانیست
و تکون او از اخلاط است و هرگاه ملون نرسد بالضرور برنگ خود مینماید و هو البیاض و فرق در بیاضین آن
است که آنچه از بلغم میباشد با ترهل و لین جلد بود و برودت و نداوت و شدت ظهور برودت در ملمس لازم میباشد بخلاف
برص و سافج والاحمر من الدم و سرخی رنگ از خون بیرون غالب است زیرا که خلط سرخ همین است و احمر ناصع که در چند صفر مضبوط
است آن قسمی از لون اصفر است کما لا یخفی و قید شدت غلبهٔ خون در احمر از جلد جهت آنست که خلط دم
از آنکه میل بغلظت دارد نسبت بصفرا تا فزونتر از حد اعتدال نباشد متحرک شده بظاهر بدن نمی تواند
گرائید والاصفر من الصفراء و زردی رنگ از غلبهٔ صفرا است در اکثر و گاه باشد که زردی در رنگ از قلت
خون واقع شود چنانچه در ناقهین مشهود میشود و فرق بین الصفرتین آنست که آنجا که صفرا غالب میشود با اشراق میباشد
و علامات حرارت موجود میبود بخلاف آنچه از قلت خون بود که مقارن با امراض و استخراج با فراط دم شاهد بر آنست والاسود
من السوداء و رنگ سیاه از غلبهٔ سودا است خواه غلبهٔ او بنابر کثرت تولد او باشد بالحقیقه یا بنابر وقوع سده باشد در مخارج
که چون از بیرون آمدن بجهت دفعش باز ایستد بالضرور ممتلی شده بظاهر بدن مدفوع میگردد اما السحنة فهی حال الجسد فی السمن
والهزال اما سحنه پس آن عبارت است از حالت بدن باعتبار فربهی و لاغری و مقصود ازین بیان اسباب فربهی و
لاغری است فالسمن ان کان شحمیا فهو من البرودة والرطوبة پس فربهی اگر از پیه است پس آن برودت و رطوبت
است زیرا که سبب مادی شحم مائیت خون است و آن ارطب از متین دم بود و سبب فاعلی شحم و جمد او برودت است لهذا در ابدان بارده
و اعضای بارده چون امعاء و امثال آن بیشتر متولد میشود و در اینجا ایراد میکنند که قلب گرم تر از سائر اعضا است بالاتفاق و مع
ذلک شحم بر وی بیشتر است و جوابش آنست که شک نیست که طبیعت باذن حکیم مطلق جل شانه مهما امکن در اصطلاح بدن و هر
عضو را حسب لایق وی محافظت میکنند پس قلب که مهترین اعضا است و بدین سبب یبوست در وی غلبه دارد محتاج ترین اعضاست
بترطیب بناء علیه پیوسته طبیعت ماده شحمی بر وی میفرستد تا به سبب انجماد رطوبت باشد فرا از آنکه غشا بر قلب محیط است جهت برودت مزاجیه
بما فدا نماده شحمی میگردد و هرچه از آن از حرارت قلبیه میگدازد عوض آن دیگر طبیعت ارسال میسازد کما هو من شانها لاعتنائها بامر
القلب و ان کان لحمیا فهو من الحرارة والرطوبة و اگر فربهی از گوشت است پس آن از حرارت و رطوبت است زیرا که سبب مادی او دم متین غلیظ است
و دم از همه اخلاط ارطب است و سبب فاعلی او حرارت است که هر چه از رطوبت مائیه در خون است بتحلیل و تبخیر آن را صرف نموده بقیه را لحمی میگرداند والهزال

وان کان مع السمرة فهو من الحرارة والیبس ولاغری اگر با سمرت باشد پس او از گرمی و خشکی است زیراکه سمرت که آنرا ادمت نیز گویند و آن کنایه از سبزی کمتر که مشرب باشد بزردی و ترجمه او گندم گون است و چون با لاغری جمع شود سببش احتراق اخلاط خواهد بود با حرارت محترقه جلد که محلل رطوبات و موجب هزال گردد بهر تقدیر دلیل خشکی و گرمی باشد وان کان مع البیاض فهو من البرودة والیبوسة واگر لاغری با سپیدی باشد پس او از سردی و خشکی است زیراکه سپیدی دلیل قلت خون است و قلت خون باعث برودت و لاغری دلیل قلت بلغم است و قلت بلغم موجب یبس است واما الفرق بین الذکر والانثی اما فرق در نر و ماده باعتبار مزاج اینست که میگویند فالذکر احر وایبس پس نر گرم تر و خشک تر است والانثی ابرد وارطب و ماده سرد تر و تر تر است باید دانست که جنس انثی ارطب از جنس رجال است و هر فرد رجل گرم تر از هر فرد نساء است باعتبار مزاجات اعضای رئیسه که مقتضای ذاتی مزاج ذکور است لیکن نظر باعضای باقیه و نظر بمجموع مزاج بدن نساء است که عورت گرم تر از مرد باشد و این معنی قادح مقصود نیست و تعمیم حرارت ذکور بوجه مسطور نقص ندارد و دلیل بر حرارت ذکران چند چیز است یکی آنکه تکون اینها اسرع است از تکون اناث چنانچه در تشریح رحم گفته آید دوم آنکه سقوط بیشتر جنین ذکر را میشود و سرعت تکون و سهولت سقوط دلیل بر حرارت مزاجست زیراکه حرارت کیفیتیست فاعله محرکه سوم آنکه تولد پسر در جانب ایمن رحم میباشد و شک نیست که طرف ایمن حیوانی گرم تر از ایسر است چهارم آنکه ثابت شده که هرگاه منی او گرم بود در اکثر او را فرزند نرینه آید پنجم آنکه متحقق است که افعال مردان سریع تر و قوی تر از زنان میباشد و اینجمله نشان حرارت است و آنچه از بعضی متقدمین منقول است که مزاج زنان گرم تر از مزاج مردان است باستدلال آنکه ایشانرا حیض می آید و دلیل غلبه خون است جواب داده اند لانسلم که کثرت خون زنان بسبب کثرت حرارت است بلکه بسبب قلت تحلل است زیراکه برودت مزاج و کثرت سکون ایشان مانع تحلل خون بدن ایشان است و چون تحلیل کما ینبغی نمیشود حکیم مطلق اخراج او از ین طریق مقرر فرموده پس کثرت حیض خون زنان از عارضه برودت است نه از سبب حرارت والله اعلم

المقالة الثانية في التشريح

وهی تشتمل علی فصول مقاله دوم ثابت است در تشریح و آن مشتمل است بر فصلها باید دانست که تشریح در لغت اظهار و کشف شیء است و در اصطلاح عبارت است از علمیکه بآن شناخته شود حقیقت و صورت و کیفیت و کمیت اعضا و باید دانست که انتفاع از تعلیم تشریح ظاهر است خواه از جهت علم و نظر باشد خواه از جهت عمل اما انتفاع از جهت نظر یعنی علم مجرد از بیان عمل بدیهی است که چون اطلاع بر تشریح شود معرفت بدن کما ینبغی حاصل میگردد و بدین سبب بحث از احوال و عوارض بدن اسهل میباشد و اما انتفاع از جهت عمل بر دو وجه است یکی آنکه چون مواضع اعضا متحقق شود وضع ادویه موضعیه بحیثیتی که نفوذ قوت آن بعضو مقصود اسهل باشد ممکن شود و همچنان در ادویه مشروبه چون وضع اعضا معلوم باشد حسب آن در دوائیکه مخصوص بعضو است تصرف میتواند کرد از امتزاج ضعیف با قوی موافق تقاضای محل مرض چنانچه در جای یگاه او مذکور شود دوم آنکه هرگاه عضوی از جای خود بلغزد یا بیرون آید رد او به هیئت طبیعی آسان باشد سوم آنکه

نزد بطلان و قطع شریان و عصب را چون وضع معلوم کرده باشند آفت نرسد بالجمله نفع دانستن تشریح محتاج
بشرح نیست جهت تفهیم انموذجی نموده شد کافی است **الفصل الاول فی العظام** فصل اول در
تشریح استخوان و منافع استخوان در بیان ظاهر ست اما الجمجمة فهی مرکبة من سبعة اعظم اما کاسهٔ سر مرکب است از
هفت استخوان اربعة کالجدران چهار قطعه ازانها همچون دیوارهاست که از هر طرف یک قطعه ایستاده است
و این عظم نسبت بقحف سخت واقع شده جهت آنکه وصول صدمات و وقوع سقطات بیشتر برین است و سخت تر از
همه استخوان مؤخر ست جدار مقدم را عظم جبهه گویند و مؤخر را عظم قمحدوه و دو عظم دیگر که یمین و یسار واقع اند
مسمی بحجریین اند و حجری ازان گویند که سخت اند نسبت بعظم جبهه و درین دو عظم گوش مخلوق شده و مجموع چون
چهار دیوار استوار شده و قحف بران موضوع گشته و واحدة کالقاعدة و یک استخوان ازان عظام سبعه مانند قاعده
یعنی سطح سفلی ست مر سائر عظام را و بنای همه آنها بر وی ست و عظم مذکور کثیر الاضلاع اسطوانی الشکل کثیر الصلابة
واقع شده زیرا که حامل همه استخوان ست و انصباب فضول دماغی و صعود بخار بدنی بدو دایم ست و درو ی ثقبه
ایست که از اعلای حنک تا قمه نافذ شده و فک اعلی دران مرکوز ست و آنرا عظم وتدی نامند والباقیتان
یتالف منهما القحف و دو استخوان دیگر که باقی مانده مرکب شده است ازان پوشش سر که بمشابه سقف بر جدران
موضوع گشته و این دو استخوان نرم و ضعیف الجرم اند و نفع رخاوت و عدم شدت صلابت آنست که تا بخار محلل
نفوذ دران با سهل تواند کرد و گرانی بر دماغ نیارد و بعضها مثقوب الی البعض بدروز و یقال لها الشئون و بعضی ازین
استخوان در بعض یکدیگر تداخل کرده بدرزها که گفته میشود آنرا شئون و باید دانست که هر واحد ازین
استخوان را دندانهاست و کاواکیها مانند اره و دندانها درکاواکیها پیوسته گشته و این وصل را شان گویند و درز
خوانند و همه درزها پنج ست سه ازان درز حقیقی فی الحقیقة اجزای فزونی اسنان مانند راهر یک در حفرهٔ دیگر
تداخل کرده است و دو دیگر درز دروغین ست یعنی مانند درز می نماید و لیکن جرم اینها در جرم آخر غوص نکرده و
تداخل ننموده است بلکه در سطح ظاهری منحصر و مقتصر شده لهذا این را درز قشری گویند لحدوثها علی القشر و
هر یک ازین درز خمسه بیان میشود بدانکه درز حقیقی سه است یکی ازان که مسمی ست باکلیلی و او با جبهه و هر دو
استخوان یافوخ اشتراک دارد و مقطعش چون مشابه اکلیل ست که بر سر می نهند باکلیلی موسوم شده
و اکلیل بفارسی تاج ست و درز مذکور قوس مانند ست و دوم ازان مسمی ست بسهمی و این درز بیست مستقیم
در وسط طولانی سر و از انکه درز اکلیلی قوس مانند ست و از وسط درز سهمی راستا رفته است و طول رفته است

این را بسهم نسبت کرده اند یعنی بمشابه تیر است که در وسط کمان منتصب گشته بدین شکل ——— و این را
سفودی نیز گویند بفتح سین مهمله و ضم فای مشدده و سکون واو و یاء دال مهمله و یای نسبت و سفود آلتی ست که
بدان گوشت را کباب میکنند یکطرفش قوسی شبیه باشد و در وسطش عمود مانندی منتصب و سوم از آنها سهمی ست به لامی و لامی
از آن گویند که درز مذکور بلام یونانی که همچون دال مهمله باشد می نماید بدین شکل . و این درز مشترک ست میان مؤخر هر دو استخوان
دریافوخ و محدوده و هر دو طرف درز لامی تا عظم وتدی منتهی شده اما درز غیر حقیقی که آنرا کاذبان گویند و قشری خوانند
و در طول سر واقع اند و راستا رست با درز سهمی رفته اند یکی از یمین و یکی از یسارش بدین شکل و از جمله درزها
صادقه و کاذبه این شکل و حاصل میشود خطوط سیاه نشان درز قشریست و سرخ علامت درز ثلثه
حقیقیه که مذکور شد و هذه العظام تسمی قبائل الرأس و این استخوان هفت گانه کاسه سر را قبائل الرأس نامند
و نفع متعدد بودن آنست که دماغ عضو رئیس و مخزن مشاعر ست و سر وقایه اوست و بدیهی ست که عضو کروی
عظمی که از عظام متعدده مجهول باشد استوار تر باشد نسبت بدانچه یک لخت بود و در سریان عفونت که در جزوش وارد
میشود ابعد میبود بالنسبة الیه و اما اللحیی فالاعلی مرکب من اربعة عشر عظما اما لحای بالا مرکب ست از چهارده استخوان
والاسفل من عظمین مثلا صقفین ولحای زیرین مرکب از دو استخوان ست که باهم پیوسته اند یعنی یک قطعه از یمین و یک
قطعه از یسار و در تحت ذقن هر دو بهم پیوسته اند و در بعض نسخه مثلا صقفین نیست باید دانست که لحی بالفتح بنبت
لحیه را گویند یعنی محل روییدن ریش و حد این دو استخوان از ابرو تا زنخدان ست در طول و از صدغ تا صدغ در
عرض و صدغ بالضم بنا گوش را گویند و حد فاصل میان لحای اعلی و اسفل نمایان ست و لحی را فک نیز گویند بفتح فا
الکنون بدانکه فک اعلی از چهارده استخوان مرکب شده است بدین طریق که شش از آن در هر دو چشم راست و دو عظم دیگر اند
که هر واحد مثلث ست و دو عظم دیگر اند که منحرف واقع اند و دو عظم دیگر بر آمده اند در وسط که آنرا عظام وجنه گویند و وجنه بفتح
واو و سکون جیم و با نون و ها بپارسی رخساره است و دو استخوان از آن در بینی راست و چون معرفت عدد عظام مذکوره کما حقه بدون مشاهده
از جمله متعسرات بود بتعداد اجمالی اقتصار نمود و پوشیده نماند که در اصل بینی دو استخوانست تا نصف بینی رسیده و بعد از آن دو
غضروف که با استخوان مذکور اتصال دارند ناشی شده اند و تتمه هیئت او گشته و فیما بین غضروفین و عظمین را استارست غضروفی حاجز شده
است و جوف الف را دو قسم ساخته و منخرین عبارت ازین دو تجویف ست و این دو منخر تا اصل بینی رسیده اند و باز آنجا یکی
شده و درین مجمع دو راه افتاده است یعنی دو ثقبه در آن کشوده است یکی از عظم مصفا جهت خروج آلایش دماغ دوم از
جهت وصول نسیم بریه و خروج رطوبات حلق عند الحاجت و مصداقات کبیره استخوانست نرم متخلخل که بروی آن دو عصب زائده که

آلت شم اند موضوع شده و در وی ثقبہاست پیچ پیچ مانند ثقبہای اسفنج فائده ثقبہا ظاہرست که واسطہ وصول رائحہ مشمومات و انحدار فضلات است اما نفع تواریخ و پیچہای ثقبہا آنست که تا ہوای مشموم بتدریج تعدیل یافتہ و اصلاح گرفتہ بدماغ رسد و بسبب بناء دماغ از برودت ہوای خارجی که دفعتہ رسد و ایذا نماید محفوظ ماند فتبارک الله احسن الخالقین فائده چون انف داخل فک اعلی بود و تشریح عظام آن مؤلف اجمالا نموده از علیحده بیان نفرموده و کذلک اذن را که داخل عظام حجریہ است جدا ذکر نکرده اما فک اسفل از دو استخوان بیش ندارد چنانچه گفته شد و ہر دو فک آنجا که ملتقای ایشانست وہنگام حرکت دہان فصل بینہا نمایان ست منضم شده اند و برباطہای استوار مربوط گشته و من اثنین و ثلثین سنا و ہر دو لحی از سی و دو دندان مرکبست چنانچه مفصل گفته میشود بدانکه شانزده دندان در فک اعلی ست و شانزده در فک اسفل و این باعتبار اکثر الناس است و الا گاہ باشد که در بعضے نواجذ نبود و در فکین زیاده از بیست و ہشت دندان نباشد اما اسامی اسنان بدین وجه است که مذکور میشود ثنایا و آن چہار دندان پیش ست دو بالا و دو زیر و بعد ازین رباعیات ست ہمانوجه و این ہشت دندان عریض اند و سرہای تیز دارند تا قاطع اشیا باسانی شوند و بعد ازینہا انیاب اند و آن نیز چہار اند دو اعلی و دو اسفل و جرم اینہا آگنده و سرہای ایشان نوکدارست تا کسر اشیای صلب سہل بود و اینہارا بپارسی نیش گویند و بعد اینہا طواحن ست و اینہارا اضراس نیز گویند و طواحن شانزده است ہشت در فک اعلی و ہشت در فک اسفل پس از ہر جانب چنانچه چہار مرہست و اینہارا بپارسی دندان آسیا گویند و دندان مذکور آگنده و پہن سر مخلوق شده اند تا طحن یعنی سحق اشیا آسان باشد و بعد اینہا نواجذ ست و آن نیز چہار ست دو بالا و دو زیر و ماورای اینہا محل روئیدن دندان نیست و اینہارا اسنان الحلم نیز گویند زیراکه در اکثر امر بعد بلوغ میرویند تا سن وقوف و اسنان مذکوررا بپارسی دندان خرد و دندان عقل گویند باعتبار آنکه بعد بلوغ که وقت کمال عقل ست بروز میکنند نه آنکه اگر در بعضی اینہا بر نیاید باعث نقصان عقل او میشود کما لا یخفی ثنایا جمع ثنیه است و انیاب جمع ناب و اضراس جمع ضرس و نواجذ جمع ناجذ بذال معجمه فائده اگرچه در مجمل اللغة نوشته که نواجذ بین الناب و الاضراس است و در نہایه گفته که نواجذ از اسنان ضواحک است یعنے آنکه حالت ضحک ظاہر میشود و بعضے مرادف انیاب و اضراس دانند اما اکثر و اشہر ہمانست که گفته شد اینہا اقصے الاسنان باید دانست که ہیچ استخوان حس ندارد مگر دندان و این بر تقدیریست که اورا از عظام دانند و اگر از عصب دانند حس او بوجه حسن ثابت میشود از آنکه دندان در ظاہر صلابت و بیاض دارد و مع ذلک ذی حس است در خلقت و حکمارا اتفاق افتاده بعضی برانند که استخوانست و حس ذات او نیست اگر ذی حس بودے از تراشیدن و سائیدن متالم میشد و لیکن الم و وجع که در وی ظاہر میشود بسبب یا سوء مزاج عصبست که باصول دندان اتصال دارد یا بورم عصب و

ازانکه این عصبها با دندان شدید الاتصال واقع اند چنان تخیل میشود که وجع در نفس دندانست و بعضی برانند که او
عصبست اگر عصب نبود از سردی و گرمی منفعل نمیشد و از ترشی خدر نمیگشت و پوشیده نیست که خدر جز عصب را نمیباشد و خدر دندان
مسیست بهر تقدیر اما حق آنست که گوهر دندان از استخوانست و عصبهای دماغی بگوهر او پیوسته و با وی آمیخته و این عصبها در بیخ او بیشتر
پس احساس وجع و ضربان و تخدیر بواسطه عصبست و صلابت و تفتت و عدم تادی از ترشی بنابر اصل جوهرست که استخوان
است بالجمله حس در دندان متحقق ست بهر کیف که باشد و جالینوس گفته که دندان حس دارد و گاه باشد که مختلج شود همچون لب و
ثابت بن قره و شیخ و تابعانش همه برینند و ایضا اختلاف کرده درانکه تولد او از نطفه است یا از غذا یعنی از خون و
آنچه متحقق شده تکون او از خونی شبیه بمنی ست زیراکه طفل ازانکه قرب العهد بتکون ست مزاج او را احاله بخون بمزاج منی
اسهل میباشد جهت مشابهت سن مرآنرا او چون قوت فاعله ملاقی میگردد و ماده قابله را که در منبت الاسنان است بالضرور دندان
روئیده میشود و ماده اش بس که شدید المشابهت بمنی ست اگر گویند از منی متکون میشود نیز می شاید و این جهت ست که دندانرا
از اعضای اصلیه ممتاز نکرده اند و گفته اند که اعضای اصلیه آنست که از منی متکون شود و تکونش از منی عام ترست ازانکه
بواسطه باشد کما فی السن یا بدون واسطه باشد کما فی بواقی الاعضاء الاصلیة **انتباه** گاه باشد که دندانها در مشایخ
بعد سقوط دیگر میروید حتی که حکایت کرده اند شیخی بود که ششم بار دندان برآورده بود و در نبات اسنان درین سن چند وجه است
یکی آنکه ماده سن او کسیست که باقی بود و در بیوقت نامی شده دوم میتواند که بعض مشائخ از مزاجی عارض شود شبیه بمزاج صبی پس متولد
شود سن بعرض سوم آنکه آنچه در مشائخ میروید دندان نیست فی الحقیقة بلکه جنس ثالیل ست که سخت شده و قایم مقام
دندان گشته چهارم آنکه عصبی که متصل ست بدندان بعد سقوط دندان مکشوف میشود و بتدریج درشت میگردد و گوشت
که در نواحی وی ست زدوده میگردد از مضغ پس عصب کور قایم مقام دندان مینماید و فی الحقیقة دندان نیست و اما الیدان
فکلو احد منهما مرکبة من کتف اما دوست پس هر یک ازان مرکبست از کتف و کتف را بپارسی شانه گویند و آن استخوانیست
پهن و مثلثی شکل که از یک طرف عریض و تنگ حجم واقع شده و از طرف دوم آگنده و غلیظ و بعضی از اصحاب تشریح گفته اند
بر سر شانه انسان دو پاره استخوان ست که آنرا قلة الکتف گویند و این مخصوص بانسانست و در دیگر حیوانات نیست
و آن دو زائده که یکی فوق شانه و دوم خلف ست و سبب این دو زائده کتف با چنبر گردن مرتبط ست که آنها را منقار
الغراب نامند و منافع هر عضو ظاهرست و زیاده برآنست که مرقوم شود اکنون بدانکه در کتف سه لغت ست یکی فتح کاف و سکون
تای فوقانی دوم کسر اول و سکون ثانی سوم در هر دو فتح پوشیده نماند که کتف فی الحقیقة در ید داخل نیست زیراکه شروع ید از
منکب ست و منکب مجلس مفصل را گویند که مجمع استخوان شانه و بازو ست آنرا بپارسی دوگوش گویند پس تعداد کتف در هر جانب یکی باشد

یا مشعر بر اختلاف اقوال فی حد الید و عضد و از بازو و بازو باید دانست که استخوان بازو و اگرچه فی الحقیقة مؤلف از
چهار استخوانست اما اصل یک استخوان بزرگ و سه پاره دیگر بر سر و بیخ او ملتصق شده و مجموع یکی مینماید لهذا می
گویند که عضد یک استخوانست و استخوان بازو خمیده مخلوق شده و مستدیر و خم او یعنی محدب او طرف وحشی و مقعر او طرف
انسی و وحشی آنچه طرف خارج بود و انسی آنچه طرف بدن باشد و ساعد مؤلف من عظمین متلاصقین یسمیان بالزندین الاعلی و الاسفل
و مرکب است ید از ساعد که ساخته شده از دو استخوان که با یکدیگر پیوسته اند در طول آنرا که در سمت نر انگشت است زند اعلی گویند
و آنرا که در سمت انگشت خرد است زند اسفل نامند و اگرچه استخوان ساعد نیز چهار پاره است اما اصل و بزرگ دو عظم است و دو
پاره خورد یکی بر اعلی و یکی بر اسفل ملتصق گشته و مجموع دو پاره مینماید لهذا گفته اند که ساعد از دو عظم مؤلف است و استخوان ساعد خمیدگی
ندارد و منافع خمیدگی عضد و عدم خمیدگی ساعد و جز آن در خلقت جزو جزو عضوی از اعضا باشکال مختلفه فوائد است که
بجز علم الهی احاطه آن متعذر است و پاره از آن در مطولات مسطور گشته و رسغ مؤلف من ثمانیة اعظم و مرکب است ید از رسغ
که مؤلف است از هشت استخوان از انجمله هفت اصلی است و یک زائد آنچه اصلی است بدو صف نهاده است سه از آن از جانب ساعد و چهار
از جانب اصابع و در وسط پشت دست هر دو صف باهم پیوسته اند و آنکه زائد است بطرف خنصر و بر عظم صف ثانی موضوع شده و وقایه
عصبیست که بکف در آمده است یعنی عصبی که بکف در آمده استخوان زائد پناه او گشته و عظام مذکور جمله خمیدگی دارند و سخت و آکنده و
بی تجویف اند و شدید الارتباط و اگر نه چنان بودی در کار دست فتور تمام رو نمودی و رسغ بضم اول و سکون ثانی پشت دست
را گویند و در اصطلاح اطبا پشت پا را نیز گویند و بجای سین صاد نیز لغت است و استخوان های رسغ دست و پا را بیا پاره خرده گویند
و کف مؤلف من اربعة اعظم و مرکب است از کف که مؤلف از چهار استخوانست و پوشیده نماند که در کف چهار استخوانست که
از انگشتان تا وسط کف موضوع شده تا در تقعیر کف معاون باشد و سبابه و وسطی و بنصر و خنصر با این چهار استخوان پیوسته است
بخلاف ابهام یعنی نر انگشت که با استخوان رسغ پیوستگی دارد و استخوان کف را مشط گویند و مشط با رسغ پیوند مستحکم گرفته است
و خمسة اصابع مؤلفة من خمسة عشر عظما و مرکب است دست از پنج انگشت که مؤلف از پانزده استخوان اند در هر انگشت سه پاره
پاره زیرین نسبت بزیرین اعظم است تا حامل از محمول قوی تر باشد که این معنی باعث جودت شکل و فعل است و عظام مذکور بی تجویف
اند فیما بین سلامیات فرجها که هستند محشو اند از استخوانهای ریزه جهت توثیق و اینهارا سمسمیه گویند بفتح سین مهمله و سکون میم و فتح
سین مهمله ثانی و میم ثانی و الف و کسر نون و فتح یای تحتانیه مشدده و ها موقوف و سلامیات جمع سلامیست بالضم و هی
المفاصل **فائده** چون در مباشرت افعال آید و احتکاک آنها و لفظ اشیا احتیاج تمام باصابع بود خالق مطلق بر
سر آنها از ناخنها پشتی داده تا بواسطه اینها حصول مرام بانتظام شود فتبارک الله احسن الخالقین و ناخن را بتازی ظفر گویند

بالضم وبضمتین واظفار جمع اوست واظافیر نیز آمده و آنچه جوهری گفته که جمع ظفر اظفر ست غلط ست و از انکه ظفر همچون
شعر من الزوائد ست نه اعضا در متن ذکر نیافته واما العنق فمرکب من سبعة اعظم هی فقار العنق اما گردن مرکبست
از هفت استخوان و آن فقار عنق ست بدانکه فقار جمع فقره است وفقار استخوانهای حرز مثقوب الوسط است که از اصل گردن
تا نشستگاه موضوع گشته نخاع از دماغ ونباله مانند در اینها متحدر شده وفقار پنج مرتبه دارد نخست مهرهای گردن است
وعدد آن هفت ست دوم مهرهای پشت ست وعدد آن دوازده است سوم مهرهای کمرگاه است عدد آن پنج ست چهارم مهرهای عجز ست
وعدد آن سه است پنجم مهرهای عصعص و آن نیز سه است جمله سی فقره است و در خلقت فقار منافع بیشمار ست چنانچه
در مطولات مسطور ست و نفع ترین منافع آنست که باعث انتصاب قامت و حافظ اعضا از اضافت آفت و وقایع نخاع
که منبت اعصاب است باشد و کاملترین فواید فقار گردن اماله سر ست براست و چپ و صیانت قصبه ریه و مری و سایر فقار
عنق و ظهر غیر فقره دوازدهم پشت که با قطن متصل ست در هر دو پهلو زوائد دارند مشابه به فرو نهای اصل بالها این
زوائد را اجنحه گویند و نفع این جناحها یعنی بالها وثاقت جرم فقره است و دفع لواحق خارجیه از اعضای باطنیه شریفه نماید
و بر پشت همه این فقره ها زوائد بیست خار مانند و آنها را اشواک و سناسن گویند بفتح سین مهمله و نون و الف و کسر
سین ثانی و سکون نون ثانی و مفرد ش سنسنه است و زوائد مفصلیه که واسطه انتظام فقرات است بایکدیگر مسمی بشواخص
و مفرد او شاخص است هر چند فقرهای عنق خردتر از ما تحت خود ست جهت آنکه واجبست در وجود نهایت نظام فعل شی مرکب
از اجزای متعدده علی سبیل التفرق که حامل ثقیل تر از محمول باشد لیکن ثقبهای فقار علوی وسیع تر از سفلی ست تا نخاع
از اصل آگنده بود و تا مبرود بتدریج میکاهد خوب مانند کما هو یشاهد فی النهر واصل الاشجار و از یمین و یسار هر مهره
یک عصب بر آمده و از مهره آخرین یک عصب چنانچه در تشریح اعضا گفته آید ان شاء الله واما الترقوة فمرکبة من عظمین
اما چنبر گردن مرکبست از دو استخوان باید دانست که دو پاره استخوان ناهموار بر عظام القص که عبارت است از استخوانها
سینه موضوع شده است و در وسط او که آنها را نحر گویند هر دو پاره با عظام سینه پیوسته اند و میانها فرجه هاست چنانچه مشهود ست
و طرف آخر اینها با استخوان کتف و عضد مربوط است و استخوان مذکور خمیدگی دارد و اندرون خمیدگی ثقبهاست و گذرها
که رگها از آن بر دماغ بر آمده اند و اعصاب دماغ از آن فرو نازل شده و ترقوه بجز انسان از نشاه بنابر خمیدگی و گذرها
که دور است چنبر گویند والله اعلم بالصواب واما الصدر فمرکب من سبعة اعظم وهی عظام القص اما سینه مرکبست از هفت استخوان و
آنرا عظام القص گویند و قص بضم قاف و صاد مهمله سینه را گویند و بجای صاد سین مهمله نیز آمده چون در وضع سینه ملاک امر
محافظت قلب و ریه و مربود حکیم مطلق بنای او عظمی فرموده از انکه جهت تنفس انبساط و انقباض ضروری بود خلقت عظام مذکور لیمن

نمود و یکدیگر را بمیانجی غضاریف ترتیب و توصیل بخشید و چون اضلاع که باستخوان قص پیوسته‌اند هفت بود عدد اینها را نیز هفت
گردانیده و در مقطع و نهایت این عظام فی الوسط غضروفی عریضی مستدیر الشکل ودیعت فرموده تا واسطه بود میان اعضای
سخت و نرم و وقایه باشد مر فم معده را که شدید التألم است از آفات خارجیه و غضروف مذکور را عظم الخنجری گویند لتشابه بالخنجر و
اما الظهر فمرکب من سبعة عشر فقرة واربعة وعشرین ضلعا اما پشت مرکبست از هفده فقره و بیست و چهار قبرغه و مراد از ظهر
در اینجا از ما تحت عنق تا فقره عجز است و در آن صورت قطن نیز در ظهر محسوب باشد و اگر ظهر را مراد از پائین فقار عنق و قطن داریم کما
فی سائر المعتبرات دوازده فقره مر ظهر را باشد و پنج مر قطن را و اگر ظهر را از قطن جدا میگفت اظهر میبود تا موافقه بالقانون و
بدانکه فقرهای دوازده گانه که از ما دون عنق تا قطن است مسمی است بفقار الصدر نیز و بالا گفته شد که همه فقار اجنحه دارند
مگر فقره دوازدهمین ظهر و فقدان اجنحه ازین بنا بر آنست که کناره حجاب بدین مهره دوازدهم پیوسته است اگر اجنحه میبود حجاب را
افراشت و استخوانهای پهلو بهمین دوازده فقره اتصال یافته از هر طرف دوازده اما اضلاع و ضلوع جمع ضلع است و ضلع بکسر فا و فتح عین و
سکون لام یا بفتح آن استخوان قوسی مشهور است که ترکی قبرغه گویند و چهارده از آنکه با سینه پیوسته‌اند از هر طرف هفت مسمی است باضلاع
الصدر و ده دیگر که بعد از وی است از هر طرف پنج مسمی است باضلاع الزور و عظام الخلف و اینها بتدریج کوتاه‌تر از ما فوق
خود اند و پنجمین که از همه کوتاه‌تر است و آخرین همه اضلاع است آنرا ضلع قصیری گویند بتصغیر و پوشیده نماند که اضلاع صدر
از آن طرف که با فقار پیوسته در هر سر ضلع دو زوائد بر آمده است و در دو فقره او کاواکی غائره که در هر جناح فقره واقعست
مرکوز شده و در اینجا مفصل مضاعف حادث گشته و از آن طرف که بعظام القص پیوسته نیز دو زوائد به سر ضلع در فقره که در عظم
القص واقعست مرکوز شده اما اضلاع زور که عظام الخلف باشد آنها نیز همان سان پیوسته‌اند اما بطرف دوم اینها غضروفی
بر سر هر یک موضوع است و در هر دو کار نیکی آنکه اضلاع استخوان اعضای سینه را که حجاب است و جز آن اذیت ندهد دوم آنکه عند الصدمات [illegible] آنکه
آنها در چیزی مرکوز نیست تا شکسته نگردند بخلاف اضلاع صدر که سر آنها باستخوان سینه پیوسته است و از آفت شکستن محفوظ گشته
بنحویکه مذکور شد و فوائد تعداد اضلاع و تطول آن با یکدیگر بعضی از بعض و بعضی دراز و بعضی کوتاه مخلوق شده زیاده بر آنست
که در نوشتن آید للمؤلف **بیت** هر عضو و اردو نفعها از حکمت بحر جود ۞ چندانکه نتوانی شمرد از کثرت آن وجوه ۞ اما العجز
فمرکب من ثلث فقرات ویتلوه عظمان یسمیان عظمی العانة اما عجز مرکب از سه فقره است و دو استخوان با او پیوسته است و این
دو استخوان را عظمی العانه گویند و حقیقت فقار مذکور و تسمیه عظمین مذکورین باضافتهما الی العانه گفته میشود بدانکه
عجز بر وزن عضد و کتف ما تحت قطن واقع است و استخوان او باستخوان قطن میماند و فقرات عجز اشد ترین فقرات است از
روی هندسیت و وثاقت مفصل و اجنحه فقرهایش عریض‌تر از اخواتهاست و مخارج اعصاب اینها در وسط جنبین نیست بلکه

پس پیش و عقب است و این بهر آنست که تا مفصل و رگ که در هر دو جانب او واقع است مزاحمت نرساند پوشیده نماند که العجز دو پاره استخوان
پیوسته است یکی از سوی راست و یکی از جانب چپ و هر دو عظم بزرگ حجم اند و نام خاص ندارند لیکن از آنکه در استخوانهای مذکور چهار جهت متحقق است
هر جهت را بنامی خوانده اند چنانچه آنرا که بجانب وحشی است عظم الخاصره گویند و حرقفه نامند یعنی استخوان تهیگاه حرقفه بحای مهمله
رای مهمله و قاف و فا و ها است و آنرا که اسفل انسی است حق الفخذ نامند یعنی حقهٔ ران و این مغاکیست بزرگ که استخوان ران
دران مرکوز است و آنرا که جانب قدم است عظم العانه گویند یعنی استخوان زهار و هر دو عظم در وسط زهار باهم پیوسته اند و زهار
موضع رستن موی زیر ناف است و آنرا که بسوی خلف است عظم الورک گویند یعنی استخوان سرین فائده استخوانهای مذکور بمشابه
بنیاد است مر همه عظام فوقانی را و حامل و پشتیبان است عظام سفلی را و بالای این استخوان اعضای شریفه چون مثانه و رحم و اوعیهٔ منی
مردان و مقعد و قضیب و فرج موضوع است و هرچند هر جهت این عظم بنامی مسمی است لیکن بعظم العانه مشهور شده تسمیة الکل باسم
اشهر اجزائه و اما العصعص فمرکب من ثلثة فقرات اما عصعص مرکبست از سه فقره و بدانکه فقرات مذکور غضروفیست و
زوائد ندارد و بالا گفته شد که از هر فقره دو عصبه رسته است مگر از فقرهٔ آخرین عصعص که یک عصبه رسته و او بضم عین مهمله و سکون صاد مهمله و ضم و
یا فتح عین ثانی و سکون صاد ثانی است و با استخوان نشستگاه معروفست و اما الرجلان فکل واحد منهما مرکب من فخذ و ساق و قدم اما
پایها پس هر واحد ازان مرکبست از فخذ و ساق و قدم و الفخذ هو اعظم العظام فی البدن و ران بزرگترین استخوانهای
بدن است زیرا که حامل است اعضای ما فوق خود را و ناقل است ما تحت را و هیچ استخوانی در بدن انسان بزرگتر ازان نیست و او
ذی تحدب و تقعر است حدبه اش جانب وحشی است و تقعرش طرف انسی و نفع این حدب ازانست که او سند جلوس و وقایه بود
بنابر تحدب مر عضلهٔ کبار و اعصاب و عروق را و در اسفلش دو زائده است جهت مفصل رکبه که بنقره و کاواکی استخوان ساق در آمده
است و برباطات قویه مستحکم گشته و بالای مفصل مذکور استخوانی غضروفی مستدیر الشکل ذی تقعیر موضوع است و این عظم را رضفه
نامند بفتح رای مهمله و سکون ضاد معجمه و فتح فا و اسم الها و عین الرکبه خوانند و نفع این آنست که بسبب تقعیر و کاواکی زوائد
مفصل را پوشیده دارد و چون مفصل مذکور حرکات قویه و کثیره واقع میشود جهت توثیق او بمشابه سرپوش بر افواه است
خارجه ازان باز دارد و مقوی او بود و آنرا بپارسی آیینهٔ زانو گویند هرچند لایق ورصد و بیان آن نشده لیکن چون متضمن
فوائد و لایق منصب شرح بود مذکور شده و الساق مرکب من عظمین متلاصقین و ساق مرکبست از دو استخوان که باهم پیوسته
اند در طول و ساق نیز بطرف وحشی تحدب دارد و بجانب انسی تقعر بر آن فوائد که در تحدب فخذ گفته شد و ایشان را القصبتین الکبری و
الصغری هر دو استخوان نامیده شده اند قصبه یکی را کبری گویند و دوم را صغری کبری ازان گویند که وی درازتر از دوم
است و الخفیفه ساق همین و طرف انسی و با فخذ پیوسته است بخلاف صغری که خردتر و کوتاه تر از کبری است و با فخذ ملاقی نشده است لیکن

از اسفل باکبری سر اسر منتهی شده است و وی بجانب وحشی است و عظم ساق کوتاه است بنسبت فخذ تا در تحمل قوی و در حرکت سبک
باشد والله اعلم و القدم مرکبة من کعب و عقب و زورقی و نردی و اربعة اعظم للرسغ و خمسة للمشط و خمسة اصابع مرکبة من اربعة عشر
عظما و قدم که عبارت است از مادون ساق مرکب است از استخوانهای بسیار چون کعب و عقب و زورقی و نردی و چهار استخوان رسغ
و پنج استخوان مشط و پنج انگشت که جمله مرکب اند از چهار قطعه در هر انگشت سه قطعه است مگر نر انگشت که دو قطعه دارد بجانب انگشت
دست و همه عظام قدم شمرده خواهد شد معلوم میشود بدانکه کعب را در پارسی شتالنگ گویند و نتوی او در دو جانب قدم نمایان و این موضعی است که
ساق با قدم بند شده و او واسطه است میان ساق و عقب از طرف بالا و دو زائده دارد که یکی از ان در قصبه کبری و دوم در صغری
مرکوز و طرف سفلای کعب در عقب مرکوز است طرف وحشی وی بعظم نردی اتصال دارد و بجانب قدام بعظم زورقی **انتباه** تو هم نشود از واسطه
بودن کعب میان ساق و عقب که عقب را با ساق اتصال نیست و کعب بینهما فاصل است زیرا که ارکان ساق در عقب شده است و جواز
این مفصل استخوان کعب جهت استقامت بند مخلوق گشته و این نیز از بالا به قصبتین و از پائین به عقب مرکوز شده بمثابه شادروان
با این معنی او را واسطه در ساق و عقب گفته شد و کعب بالفتح بلندی را نامند از انست که کاعب زنی پستان بر آورده را گویند
و شتالنگ را که بلندی دارد بدین نام میخوانند و بلندی شتالنگ انسان بنسبت سائر حیوانات زیاده است کما لا یخفی و اشرف ترین
عظام رجل است در افاده حرکت اما عقب را بپارسی پاشنه گویند و آن استخوان بزرگ سخت جرم است که از جانب خلف و جنبین مستدیر واقع
است مگر آنکه از طرف وحشی میل قلیل دارد و اطالت دارد اما از طرف اسفل عریض و صاف مخلوق شده تا راست بر زمین باشد و زوائد
ساق در نقره عقب مرکوز شده و حاوی عظم کعب مستحکم گشته چنانچه گفته شد و اشرف ترین عظام پا است در ثبات و استقامت و
عقب گلتف و فلس فرس بمعنی پاشنه آمده و استوا پاشنه یعنی درست نشستن آن بر زمین شایان خیر است چنانچه در حدیث مذکور است که
آنحضرت صلعم را به بیان زنی جهت خود میفرستادند فرمودند انظری الی عقبیها و وجه آن گفته اند اذا استوی عقباها استوی سائر
جسدها اما زورقی استخوانیست ذی تحدب و تقعر که حدبه او طرف فوقانی است و تقعر وی بسوی اسفل تا گوشت کف پای و افزون
گنجد و معاون بر ثبات پا و باید دانست که زورقی از جانب خلف با عقب پیوسته است و از جانب وحشی به عظم نردی و از قدام با عظام رسغ متصلست
اما پاشنه زیر وی است و دو زائده از پایه آمده او دو زورقی نشسته تا استواری پا و از مجموع مفصلی حاصل گشته تا قدم بدان بهر دو جانب
حرکت تواند کرد و زورقی از ان گویند که وی بنا بر تحدب و تقعر و طولانیت بکشتی میماند و کشتی را بتازی زورق گویند و زورقی
را استخوان کف پا و اخمص نامند و اخمص بخای معجمه چون افعل آنجای زیر قدم را گویند که بر زمین نشیند اما نردی استخوانی است
مسدس بشکل نرد که بجانب وحشی قدم که عبارت است از طرف خنصر موضوع شده و از جانب انسی با زورقی پیوسته فائده او حصول
ثبات است هر آنجانب را بر زمین و باید دانست که بعضی عظم نردی را از عظام رسغ که استخوان خرده گویند میشمارند و برین

تقدیر عظام رسغ چهار عدد میشود وبعضی ویرا استخوان علیحده میدارند وعظام رسغ در بعضی شش شمرده اند واما رسغ پای
مخالف ست مر رسغ کف دست را زیرا که رسغ پای یک صف ست وآن دو صف ایضا این قلیل العدد ست چنانچه
گفته شد بالجمله عظم رسغ بر طبق قول مصنف چهار ست سه از ان راسها با زورقی مرتبط ست از یک طرف واز قدام
بسبب عظام مشط قدم متصل و استخوان چهارم به نردی مسمی ست چنانچه مذکور شد **فائده** متحقق شده که استخوان رسغ
همگی چهار ست ویکی از ان که بسمت خنصر ست به نردی مسمی ست پس مؤلف که بعد ذکر نردی چهار استخوان رسغ گفته میشوند که
تقدم وتفرد ذکر وی بنابر تخصیص وی باسمی است یعنی مخصوص وباز در تعدا وعام ضبط نمودن از قبیل ذکر عام بعد از
ذکر خاص بوده مشعر بر تباین کما یفهم من ظاهره وباشد که به مقتضای الانسان مرکب من السهو والنسیان سهوی در تالیف
یا تسطیر واقع شده باشد اما مشط قدم پنج قطعه است در مقابل پنج انگشت تا اتصال وی باین بر سبیل مقابلة الفرد
بالفرد که اوثق ترین مرتبه تقابل ست در باب استحکام ثابت باشد اما پنج انگشت مرکبست از چهارده استخوان زیرا که نر
انگشت دو استخوان دارد وباقی اصابع هر واحد سه استخوان ومفاصل اینها را نیز سلامیه گویند چنانچه در دیده تحقیق لفظ
سلامیه کرده شد مع فوائد آخر فهذه جملة عظام بدن الانسان اینست همه استخوانهای تن آدمی پوشیده نماند که جمله عظام
بدن سوای سمسمانیات وسوای لامی عظم که در حنجره است وسوای عظمیکه گاه یافته میشود در قاعده قلب علی ما قال الشیخ وصاحب الکامل
دو صد وچهل وهشت میشوند علی الاصح وبحسب الظاهر وبعضی دو صد وچهل وهفت گویند بنا بر آنکه حق الفخذ با استخوان خاصره
یکی میشمرند واگر وصلهای استخوانها را اگرچه فی الحقیقت جدا جدا هستند لیکن در ظاهر متمیز نمی نمایند نیز تعداد میفرمایند
عظام همگی دو صد وپنجاه وشش باشند ومنفعتها تشدید بنیة البدن وحفظ وفائده استخوانها استواری ومحافظت عمارت
تن ست ودر هر جزو هزاران صنائع مبرهن فتبارک الله احسن الخالقین **انتباه** در ذکر اجمالی عظام بدانکه عظم
سر مع درزهای وی یازده پاره است وهر دو فک شانزده پاره ودندان سی ودو مهرهای گردن وپشت
سی وچنبر گردن دو پاره وکتفها دو پاره وقلة الکتف دو پاره هر دو دست شصت پاره قبرغه بیست وچهار
عظام القص یعنی استخوان سینه هفت پاره عظم خاصره یعنی تهیگاه دو پاره هر دو پای شصت پاره جمله دو صد وچهل
وهشت پاره میشود بر طبق قول اصح لهذا گفته اند که اعداد رحم مطابق تعداد عظم بدن ست **بیت** عدد
عظم چو خواهی که بدانی به یقین ٭ می برون آید از انجا که برون می آئی ٭ **الفصل الثانی فی**
بقیة الاعضاء المفردة فصل دوم ثابت است در باقی اعضای مفرده وهر واحد از ان مذکور
میگردد مجملا اتباعا للمؤلف اما الغضروف فهو جسم الین من العظم اما غضروف جسمی ست نرم تر از استخوان وصلب

من سائر الاعضاء و سخت تر از همه اعضاء و خلق لیحسن به اتصال العظم بالاعضاء اللینة و خلقت کرده شد تا سبب
وی پیوند عضله و پی نرم با استخوان سخت بتدریج باشد چنانچه بر سر پهلوها و بر سر شانه پیدا است و اگر قوت و آسیبی رسد
عضله از استخوان کوفته نگردد و غضروف از آن سبب چندان منعطف شود که اذیت به عضله نتواند رسید و سوی این در
عضویکه حاجت بدان بود بهر غرض موضوع گشته سبحانه تعالی شانه فائده حنجره غضروفیست و فائده غضروفی بودنش
آنست که چون دائم الحرکت افتاده شد تا مانند پوست و گوشت و ایضا از عدم صلابت بجوالی حلق و لبات عند
الحرکات ایذا نرسد چه اگر استخوان می بود ایذا می داد و در وسط سینه آنجا که مقطع و نهایت عظام قص است مقابل
فم معده غضروفیست همچون سر خنجر لهذا او را غضروف خنجری گویند و او وقایه فم معده است از اصابه آفت خارجیه
و سر بینی غضروفیست و نفع غضروفیش آنکه تا منتصب شده باد بدان سبب منفذ نفس در خواب بسته نگردد و ایضا
وقت انتشار بآسانی جمع شود و چون بگذارند باز گردد بحالت خود و گوش غضروفیست و نفع غضروفی بودنش
آنست که تا چون بادبانی ایستاده شده با جهت جمع اصوات و شکسته نشود عند الصدمات و قصبه شش غضروفیست
و نفعش آنکه تا راه نفس پیوسته کشاده شده باد و ایضا در انحنای رقبه منع نکند و از ماده نزله زود تر متاثر شده
فساد نپذیرد و فقار عصعص نیز غضروفست تا آسان بران توان نشست و جنبان بود از انکه این غضروف
اشبه بعظام است در صلابت در تعداد عظام این سه فقره را نیز می شمرند و دیگر اعضا که دران غضروفست
بسیار اند چنانچه چشم و پلک آن از اصل و قاعده دل و آیینه زانو و امثال آن و هر جا که هست متضمن منافع
کثیره است اما العصب فهی اجسام بیض اما بیضی سپید است و سپیدی وی جهت آنست که مزاجش سرد است و هر چه بارد
تر بود بلغم دران غالب شده باشد و غلبه بلغم بیض رنگ است و نفع بارد بودنش آنست که تا از کثرت حرکات محترق نشود
چه وی آله حرکاتست اگر گرم میبود میسوخت از بسیاری حرکت که باعث تسخین است لینة فی الانعطاف و صلبة فی
الانفصال نرم است در پیچیدن و سخت است در گسستن و جدا شدن باید دانست که اعضا تمام غیر مجوف اند مگر عصبیکه چشم
آمده است او محل نور است و همین است عصبه مجوفه و اعصاب بعضی دراز کشیده و بعضی پهن باز گسترده است و همه آن سه گونه است
و هر سه بصورت مانند یکدیگر است لیکن فعل و منفعت هر یک مخالف دیگر است نوع اول را عصب گویند باسم مطلق مسمی است
و مقصود در محل بیان همین است و نوع دوم را رباط گویند و سوم را وتر چنانچه گفته شود خلقت لیتم بها للاعضاء الحس
والحرکة مخلوق شده است اعصاب تا مستکمل شود بسبب آن هر اعضا و حس و حرکت الحس ترکیب و معلوم است که حیوان را امتیاز
از نبات و جماد بحس است و بحرکت اختیاری و اصل قوت حس و حرکت از دماغ است و آلت هر دو عصب است و پوشیده نماند که عصب دو

منفعت دارد یکی ذاتی و دیگر عرضی منفعت ذاتی آنست که دماغ بتوسط اعصاب افاده حس و حرکت میکند سائر اعضا را و
نفع عرضی وی بدو وجه است یکی آنکه تشدید لحم و تقویت بدن نماید دوم آنکه از وقوع آفت در اعضای عدیم الحس آگاه نماید چنانچه جگر
و سپرز و گشش که حس ندارد لیکن غشائی عصبی بر آن پوشیده شده است تا اگر اعضای مذکوره متورم شوند یا بریح متمدد گردند
بثقل ورم و تفریق ریح غشائی آنها که منجذب و متفرق میشود در مییابد انسان که وجع در کدام عضو است و باید دانست
که دماغ را مبدا اعصاب گفته اند با آنکه بعض عصبها از نخاع رسته است و این بنا بر آنست که نخاع از دماغ ناشی شده است
پس هر چه از نخاع رسته گویا از دماغ رسته لان مبدأ المبدأ للشئ مبدأ لذلک الشئ **فائده** اگر گویند ثابت شده که عصبهای
بجز عصبه مجوفه چشم همه غیر مجوف اند پس روح نفسانی چگونه دران نافذ میشود و باعضا میرسد مواد بلغمی چسان دران تداخل
نموده احداث فالج و جز آن مینماید جوابش آنکه هر چند عصب جوف ندارد لیکن مسام و مسالک ضیقه دارد و جهت نفوذ روح که
جسمیست لطیف همین قدر منفذ کفایت میکند با آنکه روح نافذ نیز قلیل المقدار میباشد در اغلب و اغلب بهر آن گفتیم که
روح نافذ در عصبه مجوفه کثیر المقدار است لهذا او مجوف مخلوق شده تا جسم کثیر دران تواند گنجید زیرا که تا امکان وسیع نبود جسم
کثیر دران نمیگنجید اگر چه لطیف باشد اما بلغم که از مناسبت تداخل میکند در اعصاب در غایت رقت و قلت میباشد و آنهم بقهر واقع
میشود و ماده مائی بقهر در مسالک ضیقه میتواند درآمد لامحاله و چون بعض اعصاب از دماغ رسته و بعضی از نخاع میگویند
وینقسم الی ماینبت من الدماغ و متنوع میشود عصب بسوی آنچه میروید از دماغ و هی سبعة ازواج و آنکه از دماغ رسته است
هفت جفت است پوشیده نماند که از اعصاب دماغی استفاده حس و حرکت نمیکند مگر اعضای راس و وجه و احشا چنانچه
گفته آید مشروحاً اما جلد وجه و سائر اعضای غیر سر و رو و غیر احشای باطنه استفاده حس و حرکت از اعصاب نخاعی مینمایند
کما تذکر انشاء الله تعالی و بیان این هفت زوج بهفت شعبه گفته آید **شعبه اول** بدانکه زوج نخستین از اعصاب دماغی از غور بطنین
مقدمین دماغ برآمده است نزدیک بزائدتین که شبیه بحلمتی الثدی اند و عصبتین مذکورتین مجوف اند و مقدار تجویف آنها زیاده بر آن
نیست که سوزن دران گنجد و آنچه از راست آمده است بچشم چپ فرود آمده است و آنچه از چپ آمده است بچشم راست آمده بر شکل تقاطع
صلیبی سر آنها که بطرف چشم آمده پاره کشاده شده است و بر رطوبت زجاجیه مشتمل گشته و در وسط که ملتقای اینهاست از هر دو
فضای واحد حاصل شده است که آنرا مجمع النور گویند و نفع حصول فضای واحد از دو مجری درین محل آنست که از دو چشم هر چیز
یکی دیده شود و اگر نه چنان بودی هر چیز دو نمودی بنا بر همین است حول زیرا که تا در مجمع النور از جای خود التوای نیفتد حول نمیشود و جالینوس
میگوید که عصبه راست و عصبه چپ در وسط راه باهم ملاقی شده اند و در ینجا خوف هر دو یکی گشته پس آنچه از راست آمده است میل کرده بچشم
راست آمده و آنچه از چپ آمده به چشم چپ نازل گشته بدین تقریب تقاطع صلیبی حقیقةً نمیتواند شد [illegible]

گردد زیرا که تفاصیل عصبتین از مجمع النور باثبات نمیرسد که بر سبیل تقاطع ست یا بر طریق تماس بالجمله مدعی حاصل
است که مجمع النور واحد است اتصال و انفصال آنها بهر کیف که باشد و بالا گفته شد که هیچ عصبه غیر ازین دو عصب مجوف
نیست و وجهش نیز بیان یافته **شعبهٔ دوم** بدانکه زوج دوم از اعصاب دماغی از پس زوج اول روئیده است
مائل بجانب وحشی و بطرف چشم فرود آمده است الیمن بالیمن والیسر بالیسر از ثقبهٔ نقره که بر مقله مشتمل ست بیرون آمده در مقله
یعنی بیغولهٔ چشم منشعب گشته است بشش شعبه و هر شعبه بعضله از عضلهای چشم پیوسته بجهت افاضهٔ حس و حرکت بچشم
و این زوج دوم بسیار غلیظ و اقتشده تا آنکه غلظ و مقاومت کند بتشنج و بدان سبب قادر بر تحریک بود زیرا که
عصب بیشتر کور از مبدأ دور نرفته است تا کسب صلابت نماید بلکه ویست سنخهای وی که مظهر فعل اوست از مبدأ دور که قریب لینت
است یعنی دماغ **انتباه** اگر گویند که اعصاب حرکت دماغی از بطن مؤخر میرویند و اعصاب حسی از بطن مقدم پس اسناد حرکت
بزوج دوم که منبتش مقدم دماغست چگونه جائز باشد گوئیم کلیات اطبا اکثر مبتنی بر اکثریست و تعیین حرکت باعصاب مؤخر
بنا بر همالت والا افادهٔ حرکت از بعض اعصاب مقدم دماغ و کذلک افاضهٔ حس از بعض اعصاب مؤخر او نیز متحقق ست چنانچه
معلوم خواهد شد **فائده** اعصابی که از دماغ رسته اند هر یکی را مخرجی مخصوص است که ازان بیرون می آیند و بمقاصد خود میرسند و این مخرج
را منفذ گویند و ثقبه خوانند هر جا که درین مبحث ثقبه مذکور شود همین مراد خواهد بود **شعبهٔ سوم** بدانکه زوج سوم از اعصاب دماغی از موضع
مشترک است میان مقدم دماغ و مؤخرش رسته است متصل بقاعدهٔ دماغ و بعد رستن با زوج چهارم مختلط گشته قدری مختلط رفته است و
باز جدا شده منشعب بچهار شعبه گردیده و تشریح شعبه و شعبه ها را مفصل گفته شود بدانکه شعبهٔ نخستین از مخرج عروق سباتی بر آمده است
و سوی رقبه منحدر شده حتی که بحجاب سینه رسیده پس پراگنده شده است در صفاق و احشا غیر از حجاب مؤخر و احشای مذکور معده
و امعاء و شعبهٔ دوم از ثقبه ایکه در عظم صدغ ست بیرون آمده و چون از مخرج تجاوز میکند متصل میگردد بعصبی که منفصل شده
است از زوج خامس و بیانش خواهد آمد و شعبهٔ سوم ازین مخرج و از منفذ زوج دوم بیرون آمده است و سه شاخ شده شاخ اول
بناحیهٔ ماق اکبر میل کرده و در عضل صدغین و ماضغین و حاجبین و جفن و جبهه متفرق گشته و شاخ دوم نافذ شده در ثقبه ایکه نزد
لحاظ یعنی ماق اصغر واقع است پس بباطن انف رسیده و در طبقهٔ مستبطنهٔ انف متفرق گشته و شاخ سوم منحدر شده در تجویف
بوزنجی که مهیا است در عظم وجنه و درینجا متفرع شده بدو فرع فرعی بداخل تجویف فم رفته و در اسنان علیا و لثهٔ عالیه پراگنده شده
تا افاضهٔ حس بدینها کند و فرع دیگر در ظاهر اعضای آنجا مثل جلد وجنه و طرف انف و شفت علیا منتشر گشته و شعبهٔ چهارم
از زوج ثالث از همانجا که جدا شده است در فک اعلی نافذ گشته و بزبان در آمده پس اکثر وی در طبقهٔ ظاهری زبان متفرق
شده و افادهٔ حس ذوق می نماید و آنچه ازین شعبه رهیده بتفرق قلیل مانده در ضروس اسنان و لثه های سفلی و شفت سفلی

نبت گشته این بود بیان زوج سوم و شعبهای وی و شعب شعبهای او شعبهٔ چهارم بدانکه زوج چهارم از اعصاب
دماغی از خلف زوج ثالث روییده است اما ثل تر بقاعدهٔ دماغ و با زوج ثالث آمیخته چنانچه گفته شد پس جدا شده و بحنک
آمده و افادهٔ حس ذوق بدان مینماید و زوج چهارم اصغر است لیکن اصلب است نظر بزوج سوم زیراکه وی بحنک آمده و صفاق
حنک سخت تر از صفاق لسان است و به محل سخت حال نیز سخت باید شعبهٔ پنجم بدانکه زوج پنجم از اعصاب دماغی اگرچه دو فرد
دارد اما هر فرد از ان دو شق شده است بالمناصفه بهیئت مضاعف بلکه اکثر اطبا بر آنند که هر فرد ازین زوج است
بالجمله زوج مذکور از دو جانب دماغ روییده است و قسم اول از هر زوج بسوی غشای مستبطن صماخ در آمده و بتمامه دران متفرق
شده و قسم مذکور از جزو مؤخر دماغ روییده است و حس سمع بسبب همین است اما قسم ثانی از ان خردتر از قسم اول است و از ثقبهای
عظم حجری بیرون آمده و بعد بر آمدن به عصب زوج ثالث مختلط گشته پس اکثر آنها بناحیهٔ خد و عضلهٔ استخوان گوش عریضه رسیده
و ما بقی بسوی عضل صدغین و چون آلت حس مکشوف میبایست تا وصول اصوات بدان اسهل باشد عصبهٔ پنجم که بسبب روییدن
وی از مؤخر دماغ صلب مجعول شده است جهت این کار مخصوص گشته شعبهٔ ششم بدانکه زوج ششم از اعصاب دماغی از مؤخر
دماغ روییده است و وی با زوج پنجم شدید الاتصال است و با غشیه و اربطه مشدود گشته با دگرها چو هر دو عصبه واحد اند و بیشتر زوج مذکور
از زوج پنجم مفارق شده سه شاخ گشته و هر شاخ از ثقبه که در منتهای درز لامی واقع است بیرون آمده اند ما بعده شاخے
از ان بسوی عضلات حلق و اصل لسان رفته تا زوج سابع را مدد دهد بر تحریک و شاخ دیگر بسوی عضل کتف و آنچه قریب آنست منحدر
گشته و اکثر وی در عضلهٔ عریضه که بر کتف است متفرق شده و شاخ دیگر که بزرگتر از ان دو شاخ است بسوی احشا منحدر شده است
از راهیکه عروق سباتی از ان راه بالا می بر آید و شاخ مذکور با عروق سباتی درین محل که ضبط آن و مقصود انیست
مشدود و مربوط شده است و چون برابر حنجره میرسد شعبه ها از شاخ مابطه جدا میشود و بعضل حنجره که سر آن عضلها بالا است
و حنجره و غضاریف وی را بر داشته میدارد میرسد بیشتر شاخ مذکور چون در میگذرد و تجاوز میکند از حنجره شعبهای دیگر از وی
بر می آیند و صعود نموده بعضل حنجره که سر آن عضلها و از گوشت و عضلهای مذکور در انطباق و انفتاح طرجهالی معاون
اند میرسند و بنابرهمین که ازین شاخ شعبهٔ بالا می بر آید جهت جذب عضلات مزبور عند الحاجت این شاخ را عصب راجع
میخوانند بیشتر شاخ مسطور بتمامه منحدر شده است و شعبها از ان بر آمده در اغشیهٔ حجاب صدر و عضلات آن
و در قلب و ریه و اورده و شرائین که درین موضع اند متفرق شده اند و باقی در حجاب صدر نافذ گشته و در
اغشیهٔ احشا پراگنده شده بعظم عانه منتهی میشود شعبهٔ هفتم بدانکه زوج هفتم از اعصاب دماغی از ان موضع
که مشترک است میان دماغ و نخاع بیرون آمده است و اکثر وی در عضل محرکهٔ زبان و در عضلی که مشترک است

در ورقی و لامی متفرق گشته این بود تشریح اعصاب دماغی و یکون بها حس الحواس الخمس و حس بعض الاعضاء و حاصل
میشود بسبب اعصاب دماغی حس حواس پنجگانه و حس دیگر اعضا چنانچه مذکور شد والی ما ینبت من النخاع و منقسم میشود
عصب بسوی آنچه میروید از نخاع یعنی حرام مغز و چون از تشریح اعصاب دماغی فارغ شد شروع کرد در تشریح اعصاب
نخاعی چنانچه میگوید و هو احد و ثلثون زوجا و فرد لا زوج له عصب از نخاع رسته یعنی و یک جفت ست و یک عصب تنها ست
که زوج ندارد و این عصب آگنده است گویا این عصب آخرین اصل ست و دیگر فروع او یند بمثابه تنه درخت و شاخها
آن و اعصاب نخاعی بچهار شعبه گفته آید **شعبهٔ اول** در اعصاب نخاعی که محصور در عنق اند و آن هشت زوج ست و هر زوج
جدا جدا ذکر میشود پس آنکه زوج نخستین بیرون آمده است از ثقبتین که در فقرهٔ اولی واقع اند و در عضلهای سر پراگنده شده
و زوج مذکور خرد تر از دیگرانست لهذا زوج ثانی جبر نقصان آن کرد اما زوج دوم بیرون آمده است از ثقبتین
که فیما بین فقرهٔ اول و فقرهٔ ثانی واقع اند و بسوی مورب شده صعود باعلاء فقار کرده است و بقدام منعطف گشته بلقمهٔ
خارج که میان دو گوش ست ثبات نموده تا تدارک کند قصور زوج اول را و ایصال حس لمس بسر بیشتر از همین میشود
اما زوج سوم بیرون آمده است از ثقبتین که فیما بین فقرهٔ ثانی و ثالث اند و هر فروش دو شاخ شده یکشاخ در عمق
عضل عنق که در آنجا آمده متفرق شده پستر بسوی فقار صاعد گشته و بعد رسیدنش در برابر فقار باصول آنها منبت
میشود و پس از آن بسوی رؤس آنها مرتفع میگردد و مختلط میشود با رابطهٔ غشائیه که از سناسن تا این جایگاه روئیده
پستر منعطف گشته نفوذ میکند بطرف هر دو گوش جهت تحریک عضلهای گوش و شاخ دوم بسوی قدام میل کرده تا
بعضلهٔ عریضه که بر کتف است رسیده است و در بدو صعود با این شاخ عروق و عضلات که حافظ وی اند پیچیده شده اند
جهت تقویت او و یکون اقوی فی نفسه و شاخ مزبور گاه مختلط میگردد با عضل صدغین و عضل اذنین در بهائم و اشباه
وی بیشتر در عضلهای خدین ست اما زوج چهارم بیرون آمده است از میان فقرهٔ ثالثه و رابعه و این نیز دو شاخ پیچون
زوج سوم وارد و یکشاخ بقدام آمده و دیگری بخلف رفته و شاخ مقدم صغیر ست و لهذا زوج خامس با این آمیخته
و گفته اند که ازین شاخ شعبهٔ مانند نسج عنکبوت بر آمده است و بر عروق سباتی ممتد گشته و بر دوش حجاب منصف
صدر گشته بحجاب حاجز رسیده است و شاخ دوم که کبیر ست بسوی خلف منعطف شده و در عمق عضل
غار گشته بسوی سناسن بر آمده و شعبه ها بسوی عضل که مشترک است میان سر و گردن فرستاده پستر
بغایت خود رسیده منعطف شده است بقدام و متصل گشته بعضل خد و اذنین در بهائم و گفته اند که ازینجا به
صلب نیز منحدر شده است اما زوج پنجم بیرون آمده است از میان فقرهٔ چهارم و پنجم و این نیز دو شاخ

شده یکی از آنکه مقدم آمده خرد ترست بسوی عضل خدین و عضل که نگون میباز دسر را و عضل که مشترک است
وسر وگردن را رسیده است و شاخ دوم دو شعبه شده یک شعبه ازان میان شاخ اول و شعبه ثانی و اسط گشته
وبالای کتف آمده و پارهٔ از زوج سادس وسابع باین شعبه آمیخته است و شعبهٔ دوم با شعبهای زوج خامس وسادس
وسابع آمیخته و در وسط حجاب نافذ گشته اما زوج ششم وهفتم وهشتم بهمان وجه از بین الفقرتین بر سبیل ولا بیرون آمده
اند چنانچه زوج هشتم از ثقبه که مشترکست میان آخر فقار عنق و اول فقار ظهر بر آمده است و شعبه های اینها
در یکدیگر شده بدالاختلاط اند لیکن اکثر شعب زوج سادس بسوی سطح کتف آمده است و ازانجا تجاوز نکرده و
پارهٔ ازان بعضلهای سر وگردن وصلب و مرکز حجاب رسیده با شعبهٔ خامس مصاحب شده اما زوج ثامن بجلد ساعد
آمده است با عصاب نخستین فقار صدر مختلط گشته و ازین زوج چیزی بحجاب نرسیده شعبهٔ دوم در اعصاب
نخاعی که مخصوص بفقار صدر اند یعنی فقار ظهر و اینها دوازده زوج اند زوج اول از میان فقره اول وثانی
بر آمده است و دو شاخ شده شاخیکه بزرگ است در عضل اضلاع و عضل صلب متفرق شده و شاخ دوم بسوی اضلاع
می آید ممتد او با زوج ثامن عنق مختلط شده بساعد و کف دست میرسد جهت افاده حس حرکت ولهذا مجنوب
در می یابد گاهی وجع در دست اما زوج دوم بیرون می آید از ثقبه که متصل ثقبهٔ مذکوره است پس جزوی از وی
متوجه میشود بسوی ظاهر عضد و افاده حس باو میکند و مابقی آن با سائر ازواج باقیه مجتمع شده باز جدا میشود
و متوجه میگردد بسوی عضل که موضوع بر کتف اند و عضل که موضوع بر صلب اند اما زوج ثالث ورابع وخامس تا
زوج دهم هر واحد از ینها بیرون می آید از ثقبهٔ که فیما بین فقرتین واقع اند اما زوج یازدهم و دوازدهم
بیرون می آیند از ثقبه که در نفس فقره یازدهم و دوازدهم واقع است **فائده** ازین عصب فقار صدر
آنچه از فقار صدر روئیده است از دو وجه بیرون نیست یا آنکه شعبهای او بکتف آمده یا به عضل صلب به عضلها
که فیما بین اضلاع خلف واقع اند و بر خارج صدر موضوع اند رسیده و آنچه از فقار اضلاع زور روئیده است میرسد
فیما بین اضلاع و عضل بطن و همراه شعبه های این اعصاب جاری میشوند اورده و شرائین و به مخارج اینها در می آیند
و به نخاع واصل میگردند شعبهٔ سوم در اعصاب نخاعی که مخصوص به فقار قطن اند و این پنج زوج است و ازواج
مذکور فیما بین مشترک اند در ینکه واحد از ینها بیرون آمده است از ثقبه مخصوص خود پس جزوی ازان بعضل صلب و جزوی بعضل بطن
و به عضله مستبطنه صلب میرسد لیکن سه زوج عالی آمیخته است با عصبی که نازل شده است از دماغ و دو زوج سفلی منشعب شده
به شعبهای بزرگ و شعبهایش بسوی ناحیهٔ ساق یا ساقین آمده و باین شعب شعبهٔ از زوج ثالث و شعبه از اول اعصاب

بجز آمیخته است لیکن این دو شعبه که دران آمیخته از مفصل ورک تجاوز نکرده اند بلکه در عضلهٔ ورک متفرق شده مانده
اند و شعبه های زوجین مذکورین از انجا تجاوز کرده تا ساقین منحدر شده اند **فائده** عصب که بسوی پای آمده بعضی ازان
ظاهر و نمایان آمده و بعضی زیر عضلهٔ غائص و مستتر آمده و از انکه برای عضله که از ناحیه عانه میرود بطریقی بسوی رجلین
نبود نه از خلف بدن و نه از باطن فخذین جاری شده جزو از عصب که خاص به عضلهای رجلین ست بسوی جوف نافذ گشته و در
مجرای که بسوی خصیتین ست و به عضلهٔ عانه رسیده بسیار منحدر شده بعضل رکبه **شعبه چهارم** در اعصاب نخاعی که مقسوم به
فقار عجز و عصعص اند این شش زوج اند و یک فرد اما زوج اول از انها با عصب قطنی آمیخته است بقول بعضی
و ازواج باقیه و فرد که آخرین همه است و از فقره آخرین عصعص روئیده متفرق شده اند در عضل مقعد و در نفس
قضیب و در عضل مثانه و رحم و غشای بطن و در اجزای انثیین و داخلیه عظم عانه و در عضل که منشعب شده است از عظم
عجز این بود تشریح اعصاب نخاعی **فائده** فیما بین الفقرتین دو ثقبه واقع ست که عصب ازان بیرون می آید بخلاف
چهار فقره که ثقبه در نفس آنها واقعست و مخرج عصب آن شعبه یکی ازان فقار اربعه فقره نخستین عنق ست و دو
فقره در فقار صدر که یازدهم و دوازدهم است و یک فقره آخرین که در عصعص ست و عصب مفرد ازان می برآید چنانچه گفته شد

وبها یکون الحس للاعضاء التی دون الرقبة وحرکاتها و بسبب اعصاب نخاعی حاصل میشود حس و حرکت مر اعضا را که
سوای گردن اند یعنی اکثر اعضای غیر رقبه را افاده حس و حرکت ازینهاست و الا بالا گذشت که در بعضی حجب تصرف
اعصاب دماغی ست نه تصرف نخاعی و کذالک بعض اعصاب نخاعی در رقبه و سر رسیده اند و افاده حس و حرکت مینمایند
انتباه اگر گویند که ثابت شده که حس و حرکت اکثر اعضای متنوره بدن از اعصاب نخاعی ست نه از اعصاب دماغی
پس در صورتیکه فساد در دماغ افتد چون که نسبت اعصاب دماغی ست باید که ضرورتی در اعضائیکه تصرف اعصاب
نخاعی در انست ظاهر نشود و حالانکه در سکته و صرع می بینیم که در حس و حرکت همه اعضای فتور راه بیابد
جوابش آنست که اگرچه در اعضای متنوره بدن افاده حس و حرکت از اعصاب نخاعی ست لیکن اعصاب
مذکوره بیش از واسطه نیستند و مبدأ حقیقی ایشان که نخاع ست و نیز مبدأ و منشأ قوای حاسه و محرکه نیست
فیضان روح نفسانی بسوی نخاع که خلف دماغ ست و ازانجا بسائر اعضا بواسطهٔ اعصابش وارد میشود دیگر
از دماغ که محل روح و قوت نفسانی ست که حس و حرکت بدان روح و قوت تعلق دارد و ظاهر ست که هرگاه در مبدأ و اصل
سده افتد روح مذکور بسوی نخاع نافذ نمیشود مطلق کما ینبغی بر حسب وقوع سده و بالضرور در حس و حرکت سائر اعضا فتور راه

باید اما الاوتار فهی اجسام تنبت من اطراف العضل اوتار جمع وتر ست و آن اجسام اند که میرویند از سر عضله تا تالیف اوتار

از عصب و رباطست و بیشتر از عصبی و رباطی که از عضله می برآید مؤلف گشته چنانچه در تشریح عضله گفته آید بعضی گفته اند
میتواند بود که از غیر عصب و رباط مخلوق باشد و درین باب علما را اقوال ست هرچه اقرب بصواب و اجمع بود بجای مرقوم
شد و گمان نشود که از عضله وتر برآمده است زیرا که بعض عضله وتر ندارند چنانچه در عضله جبهه مشهود است که وتر ندارد
و به تعداد وتر در اعضای مفرد با آنکه مرکب از عصب و رباطست در بیان اعضای مفرد و مرکب گذشته شبیهه بالعصب
مشابه است بعصب در لون و طبع و مطاوعت در قبول حرکات مختلفه و وی متوسطست در لین عصب و صلابت
رباط و هم ذی حس و هم ذی حرکات تتصل اطرافها باعضاء فتلاقی الاعضاء المتحرکة پس ملاقی میشود و متصل میگردد
وتر باعضای متحرکه را یعنی طرف آخر وتر که مقابل منبت اوست باعضای متحرکه رسیده است فتارة تجذبها بانجذابها پس گاهی جذب
میکند و میکشد اعضا را بسبب کشیده شدن و تارة ترخیها باسترخائها و گاهی سست میکند و منبسط میسازد اعضا را باسترخای
خود باید دانست که مبدأ ظهور حرکت اعضا عضلات اند هرگاه عضله متشنج و مجتمع میگردد و در رجوع بمبدأ خود مینماید اوتار نیز
به تبع وی کشیده میشوند و اعضا را میکشند و هرگاه عضله منبسط میگردد و بخلاف مبدأ راجع میشود اوتار نیز مسترخی
میشوند و بالضرور استرخای یعنی انبساط در اعضا رو میدهد والقابض والباسط هو الله الذی لا اله الا هو و اما الرباطات
فهی اجسام شبیهة بالعصب اما رباطها پس وی جسمهای مشابه بعصب اند در لون و قوام لیکن بیاض او و صلابت او بیشتر از بیاض
و صلابت عصب است زیرا که رباط از استخوان میروید و عصب از دماغ یا نخاع و مراد از شدت صلابت درینجا عسر الانفصال است
نه عدم الانعطاف کما لا یخفی تاتی من العظم الی اللحم می آید رباط از استخوان بسوی گوشت و توصل بین طرفی عظم المفاصل
و بین اعضاء اخری و وصل میدهد میان دو طرف استخوان بندگاه یا میان عضوها دیگر یعنی بعضی از رباط بسوی لحم آمده
بعضی برای ربط استخوان مفصل با یکدیگر یا ربط دیگر عضوها در یکدیگر مصروف شده بالجمله منفعت رباط معلوم شد دیگر آنست که
منشظی و شاخ شاخ شود و با عصب یکدیگر منتسج گردند و خلل آنها بگوشت مملو شود و عضله متکون گردد پس شاخهای او
و شاخهای عصب که بعضله سر بر زند وتر از آن تکون گیرد چنانچه گفته شد و بعض اغشیه نیز از آن متکون میشوند بدانکه رباط که
بعضله آمده باسم مطلق مسمی ست یعنی بجز رباط چیزی دیگر نمیگویند بخلاف آنچه برای اتصال عظام مفصل و اعضای دیگر مخصوص شده
و عضو را با عضوی برمی بندد که آنرا عقب نیز می نامند جهت مشابهت وی با عقب قوس و عقب قوس عبارتست
از چیزی که بر قوس می پیچند جهت استحکام و بپارسی بند کمان گویند و رباط مذکور نیز چون برای استحکام مقررست آنرا باین
نام میخوانند و رباط حس ندارد و نفع بحسی وی آنست که تا از کثرت حرکت عضو آن وقوع اصطکاکات دران دریابد تا شده
واما العضلات فهی اجسام لحمی العصبیة اما عضلها پس آن اجسام اند که گوشت دران بیشتر است لهذا لحمی العصبیة گفته آمد و الا وی

مرکبست چنانچه میگوید و ترکیبها من اللحم المحض ومن العصب والاوتار والرباطات و ترکیب عضلا از گوشت خالص است و از عصب و اوتار و رباطات چنانچه گفته شد که شاخهای رباط و عصب که باهم یافته میشوند خلل و کاواکی آنها بگوشت آگنده و پر میشود و عضله همین ست و بعد خلقت و شاخها که از عضله برمی آید و تر متکون میشود و پوشیده نماند که در وسط عضله طولاً جرمی عصبی محور مانندست که آنرا محور عضله خوانند و محور مذکور فی الحقیقت در هر عضله میباشد لیکن در عضلهای کلان نمایانست و در عضلهای خرد چون عضله پلک مانند آن کم نما و تر اگرچه در ترکیب عضله دخلی ندارد کما لا یخفی لیکن از انکه سر عضله نبت اوتارست گویا عضله نیز از ان مرکبست و متعرض ناشدن مؤلف بذکر غشا در ترکیبش یا بنابر ظهور آنست یا بزعم آنکه چون غشا بردی مجلل ست نه متداخل در قوامش و پیداور اجزای ترکیب دخلی نیست و مع ذلک اگر بجای اوتار غشا میگفت موجه بود و منفعتها ان تحرک الاعضاء بمعاونة الاوتار لها و نفع عضلها آنست که حرکت دهد اعضا را عند اراده طبع بواسطه یاری دادن اوتار مر آنرا و ان تکسو العظام و نفع دیگر آنکه میپوشد عظام را چون عضلها بر سر استخوان موضوع اند موجب عدم تضرری رود دیگر اعضا میشوند از رسیدن حر و برد زیراکه عضله چون مؤلف ست از اعضای بارد و حار بسبب اعتدال مزاج خود وقایه اعضای ما تحت خود میشود از برد و حر و تحفظ الحرارة الغریزیة فی الجسد لئلا تتحلل و نگاه میدارد حرارت غریزی را در بدن و منع تحلل میکند از مسام بسبب کثافت جرم فائده عضله نزد شیخ از اعضای مرکبست اما مؤلف درین باب تابع قول جالینوس شده و آنرا از اعضای مفرده شمرده و وجه تعداوی و از اعضای مفرده در ابتدای مبحث عضو مفرد و مرکب گذشت و جمله عدد عضلات پانصد و بیست و نه است و چون تفصیل اینها چندان ضروری نبود باجمال بسند نموده شده است و اما العروق الضوارب التی تسمی الشرائین اما رگهای که جهنده اند مسمی بشرائین اند فهی اجسام عصبیة مضاعفة پس آن جسمهای عصبی مضاعف اند یعنی دو تاتی من القلب می آیند یعنی میرویند شریانها از دل مجوفه میان کاواک اند چنانچه لازمهٔ رگهاست لیس لها حس و حرکة فی نفسها نیست مر شرائین را حس و حرکت در ذواتش و فی تجویفها روح کثیر و دم قلیل و در جوف شریانها روح بیشتر و خون کمترست و منفعتها ان تفید الاعضاء قوة الحیوة التی تحملها من القلب و فائده شرائین آنست که برساند اعضا را قوة زندگانی که برسید از دل یعنی قوة حیوانی که در دل ست مسلک نفوذ آن بتمام اعضا همین شرائین اند بتوسط شرائین بهمه جا میرسد و نفع دیگر آنست که قلب و روح ترویح میرساند بانبساط و انقباض و اخراج بخار دخانی بجذب نسیم زیراکه همچنانکه جذب نسیم از راه ریه میشود بتوسط شریان وریدی کذلک هر شریانی از مسام جلد بدن نیز جذب هوا میکند و دفع بخار دخانی از روح که در وست و میباید از انست که کشف بدن در هوا معتدل باعث ترویح و تفریح تمام میشود اما چون اقرب طرق وصول هوا بسوی قلب ریه است فائده استنشاق هوا از

منخرین و دہن پر ظاہرست و منع وصول نسیم ازین مسلک عظیم باعث ہلاکت میشود و بہمین سبب حیوان را حاجت
شدید بوصول نسیم بقلب بود حکیم مطلق شریانی را که وریدی آمده یک تو مخلوق ساخته تا ہوا نزود و نیز دران نافذ تواند بشد و
حکمت در حیلولت شریان آن بود که تا ہوا صافی شده بدل رسد زیرا که اگر ما بین ریه و قلب منفذی بودی و وقوع شرائین بینہما
بسبیل طریق واقع میشد چنانچه در معده و جگر بوساطت ماساریقا حاصل ست و در جگر و دل بواسطه اورده دیگر وجود یافته
ہوای خارجی دفعتہ بی توقف و اصلاح گرفتن نفوذ میکرد و دل را ایذا میرسانید بنا برعلیه در جرم ریه شریان وریدی
منتشر گشته تا ہوائیکه در ریه آید از مزاج ریه اصلاح یافته بتدریج در مسام شریان گراید و بدل رسد فسبحان الله العزیز
الحکیم و این شریان را منسوب بورید ازان میکنند که وی نیز چون ورید یک طبقه است و فائده اش در تشریح ریه بیاید

فائده شرائین از تجویف ایسر قلب رسته اند زیرا که تجویف ایمنش اقرب بکبد ست و برای جذب غذا مشغول ست و نفع مجوف
بودنش آنست تا در وی روح بیشتر گنجد و بسائر اعضا رسد و ایضا خون آنقدر که مدد بدر روح را در آن مستقر شود و نفع
دو طبقه دار بودن آنست تا حیوانی که اصل و ماده حیاتست محفوظ تر باشد بواسطه استقامت وعاء و پوشیده نیست
که آنچه دو طبقه دارد اگر در یک طبقه اش آفتی رسد طبقه دوم در حفظ ما فی الجوف کفایت میکند و نفع متحرک بودن ان آنست
که تا از حرارت روح و خون و حرکت اخلاط متاذی نشود زیرا که اگر ذی حس میبود ایذای دائمی روی نمود اگرچه حرکت
شرائین بدیہی ست لیکن اطبا را درین اختلافست که حرکت وی بالذات ست یا بالقسر یا بتبع قلب چنانچه در بحث نبض گفته
شود انشاء الله و مذہب مولف آنست که بالذات حرکت ندارد و لہذا گفته لیس لہا حرکة فی نفسہا و الا حرکت او خود ظاہر
ست واما العروق الغیر الضوارب التی تسمی الاوردة اما رگہای غیر جہنده که مسمی باورده اند فهی اجسام عصبانیة غیر منفقة
پس آن اجسام عصبی اند که یک طبقه دارند نابتة من الکبد مجوفة میروییده از کبد کاواک و مجوفه در بحث شریان و دینجا ہم
احتمال خبر بودن دارد و ہم احتمال حال شدن پس آخر او رفع و نصب ہر دو مجوز ست لیس لہا حرکة و حس نیست مراورا حس
و حرکت اصلاً و فیہا دم کثیر و روح قلیل و درینہا خون بسیار و روح کمترست و گمان نشود که اورده بتمامہا اوعیه خون اند زیرا که
بعضی ازان مخصوص بجذب غذا اند و خون درآنہا نمیباشد و چون ماساریقا و بعضی مخصوص بدفع مائیت چنانچه رگہای
که فیما بین جگر و کلیه و مثانه واقعست جہت نفوذ مائیت و منفعتہا ان تسقی الاعضاء الدم الذی تحلل من الکبد :
منفعتش آنست که بنوشاند اعضا را خونیکه برمیدارد آنرا از جگر یعنی خون که در جگر متولد میشود بوساطت اورده بہمه اعضا
میرسد **فائده** اورده جمع وریدست و آنرا عروق سواکن نیز گویند و شرائین را و اورده که عصبانی گفته اند مراد ازان آنست که مانند عصب
نرم و در مس سخت گر نیستند نه آنکه شعبه از عصب درآنہا مرکب شده زیرا که شریان و ورید مفرد اند حقیقة علی الاصح و علی الاسح

بنابران گفته شده که بعضی بران رفته که در سطح داخلی طبقه داخلی شریان غشائی رقیق همچون نسج عنکبوت موضوع است و بعضی بر
سطح خارجی طبقه خارجیه شریان نیز گفته اند که غشائی مجلل است و باید دانست که حجم ورید نسبت بحجم شریان بسیار تنگ واقعست چنانچه گفته
اند که پوست جرم شریان نسبت بجرم ورید یازده چندست طبقه خارجی شریان شش چند و طبقه باطنی پنج چند و اورده همه یک طبقه اند
مگر ورید شریانی که از جگر بدل آمده و مغذی دل و شش است و نفع دو طبقه دار بودن اینست که تا دل را غذا صافی تر شده برسد
زیرا که ورید مذکور در جرم دل منتشر است و غذا از وی بدل بسبیل ترشح میرسد و کذلک بریه و پوشیده نماند که از جگر نخستین دو
رگ برآمده اند و آن اصل همه اورده اند یکی از جانب مقعر کبد و دوم از طرف حدبه کبد آنچه از مقعر برآمده آنرا باب الکبد گویند
و شعبهای آنرا که بمعده و امعاء رسیده است ماساریقا خوانند مخصوص بجذب غذاست جگر کیلوس را از همین عروق جذب میکند و همچنانکه شروع
هضم معدی از وقت مضغ است شروع هضم کبدی از وقت ورود غذا بماساریقا یعنی در ماساریقا نیز قوت هاضمه است علی الاصح
این رگها بغایت باریک اند مشابه موی تا غذای صافی و لطیف بجگر رود و گرنه آنچنان نبود سده در کبد لزوم میشود و دیگر آفات قویه واقع
میشود و همچنانکه کیلوس از معده و غذای لطیف از امعاء ازین رگها بجگر منجذب میشود ماده جگر نیز ازینها بتدریج مندفع میگردد و
بیشتر در وقت فضله وی بر امعاء و باشد که از جگر بمعده آید و ازینجا بروده گراید بالجمله در معده و جگر و امعاء بجز ماساریقا طریقی دیگر
نیست و شعبه های باریک باب که در جرم جگر متفرق است بسمت مقعر آنرا جداول ماساریقا نامند **فائده** گاه گاهی شاخی ازین ماساریقا
مخصوص آنچه بروده پیوسته است فراخ شود حتی که قطع بزرگ بعضی مقدار از جگر دران تواند گنجید چنانچه در اسهال کبدی مشاهده اهل تجربه
شده است که قطعه لحمی برآمده است و بعده بهلاکت افتاده و قطعهای خرد خرد و خود بیشتر می برآیند و باثبات رسیده که قطعه مذکور خون بسته
و از جرم امعاء نیز نیست پس لابد از جگر باشد و حالانکه آفت در جگر و هلاکت بعد بروز آن مؤید است بر بودن وی از جگر و چون بجز ماساریقا
مسلکی فیما بین جگر و امعاء نیست بالضرور اعتراف باید کرد باتساع مجری که ماساریقا است و از آنکه بعد و مجرای غریب بدن امکان دارد
لما صرح المحققون کثرت اتساع دران بعید نمی نماید با آنکه جرم عرق قابل تمدد و وسعت است و آنچه بعض علماء در خروج قطعات
کبد نوشته اند که قطعه جگر جدا شده در … افتد و بامعاء ملاقی میشود طبیعت بآفت روده را از آنجا مسهل ساخته فرجه اند جدا
میکند بجوی که آن قطعه درو … آید و بباطن امعاء میگراید در غایت بعد مینماید و الله اعلم بحقیقة الحال و آنچه از حدبه
جگر برآمده آنرا اجوف گویند و بعضی از شعب وی در نفس جگر متفرقست و بالجمله بیرون آمده دو شاخ شده یکی صاعد گشته و باعلی منشعب
شده و دوم هابط شده و باسفل متفرق گشته بهر وصول غذا باعضای اعلی و اسفل و این شعبها تا رسیدن نهایت بچهار اسم مسمی میشود
قریب مبداء را جداول اورده گویند و بعد او ورده آنرا سواقی جداول و بعد آنرا رواضع السواقی و بعد آنرا عروق الشعری
مرسوم است نسبت بمقدم باریک تر مشابه بغضان و ایضا از اول جوف دو شاخ برآمده و بگرده و مثانه آمده جهت دفع مائیت

و ایصال غذا و این دو شاخ را طالعین نامند بهر آنکه باز طالع شده اند چنانچه در تشریح گرده بیاید و درین مختصر در
تشریح شریان و اوزده بهمین قدر اختصار نموده شد و آنچه از بینها فصد کرده میشوند و در باب استفراغ بفصد مشروحا خواهم
گفت بعون الله تعالی و اما اللحم فیتولد من متین الدم اما گوشت متولد میشود از متانت خون و لهذا آنچه از وی ناقص میشود عود
میکند و سایر اسنان زیراکه ماده وی خون است و آن دایم در بدن موجود است و همچنان فاعل او بخلاف اعضای منویه که عود
بعد نقصان متعسر بلکه متعذر است چنانچه در بحث عضو گذشت و یعقده الحر و الیبس و عقد میکند یعنی می بندد گوشت را
حرارت و یبوست اما حرارت تحلیل میکند رطوبت مائیه را که محدث رخاوت و ترهل است و یبوست استمساک آن میافزاید و
بحقیقت یاری میدهد در عقد و منفعته ان یسخن الاعضاء و یدفع الآفات عنها و نفع گوشت آنست که گرم دارد اعضا را
و دفع نماید از وی آفتها را و ظاهر است که اگر گوشت نباشد اعضا و عضلات و مصادمات متاذی گردند و ایضا برودت ایذا رساند
و ضعف در قوی افتد و هیکل ناموزون نماید کما لا یخفی و پوشیده نماند که لحم از آن طرف که با جلد اتصال دارد ذی حس است
همچون جلد و ما بقی بی حس است و چون حجم لحم را سه حصه فرض کنیم دو حصه فوقانی حس دارد خواهد بود حاصل آنکه اکثر اجزای وی ذی
حس است و کمتر بی حس و نفع در حس وی آنست که تا خلیفه جلد باشد در احساس عند وقوع آفت بجلد و سبب حس اشتمال کیفیت عصبی است
در وی و اما الشحم فیتولد من مائیة الدم و دسومته اما پیه متولد میشود از اجزای رقیقه چرب که در خون است از آنست که شحم سپید و
نرم میباشد و یعقده البرد و منعقد میسازد وی را برودت بجمود و قبض لهذا بیشتر تولد وی بر اغشیه و اعضای عصبانی است و حرارت آن را
میگدازد و منفعته ان یندی العضو الذی یجاوره و یحفظ و نفع وی آنست که تر دارد عضو را که همسایه اوست و محفوظ
دارد و اما الغشاء فانه جسم عصبانی رقیق عدیم الحرکة اما غشا جسمی است عصبانی تنک جرم بی حرکت و مراد بعصبانی آنست که شبیه به عصب است
در لون و باید دانست که غشا سه گونه است یکی آنکه منتسج است از لیف عصب فقط همچون غشائی که مجلل نخاع است دوم آنکه
منتسج است از لیف رباط فقط همچون غشائیکه مجلل و مانع است زیراکه غشا ای مذکور از رباطیکه از اطراف
عظم مجوف روییده است حاصل شده است سوم آنکه منتسج است از لیف عصب و رباط همچون اغشیه سایر بدن و احس قلیل
در غشا راست حس اندک باعتبار اکثر آنکه در تمام بدن است و الا غشائیکه مجلل و مانع است اصلا حس ندارد بهر آنکه
از لیف رباط فقط متکون شده است و رباط حس ندارد و غشا که مجلل نخاع است حس کثیر دارد بنابر آنکه از لیف عصب فقط
متکون شده بخلاف اغشیه که از لیف عصب و رباط متولد شده اند که برای آنکون او عضو ذی حس و عضو غیر ذی حس است لهذا احس قلیل
دارند و فائده ذی حس بودن این اغشیه آنست که تا اعضای عدیم الحس چون ریه و کبد و طحال بواسطه اشتمال غشا بر اینها آگاه
از حس باشد و منفعته ان یغشی الاعضاء و یصونها و نفع غشا آنست که بپوشد اعضا را و در پناه دارد و نگاه دارد اجناس خود را در هیئات

که مؤلف گفته والا فوائد دیگر نیز دارد وکما لا یخفی و پوشیده نماند که غشا را پنج فائده بیرون است یکی آنکه اجزای
عضوی را که خود بروی وی پوشیده شده است محفوظ و مجتمع دارد بر هیئت وی چنانچه در دماغ مشهور است که اگر غشا بر
آن محیط نباشد استمساک هیئت و صورت نه بندد دوم آنکه عضوی را با عضو دیگر مرتبط سازد چنانچه مرتبه که کلیه را با صلب
مرتبط ساخته است او هر چند تعلق کلیه با صلب بعصب و رباط است لیکن تمامی تعلق از غشا است سوم آنکه واسطه بود میان عضو صلب
و لین تا لین از صلب متضرر نشود چنانچه در اغشیه ام الدماغ پیداست چهارم آنکه مانع تفرق عضو باشد چنانچه در مری و معده
و امعا هویدا است پنجم آنکه رگها در وی منتسج شوند و معدتعدا باشند چنانچه در غشای مشیمی ظاهر است ششم آنکه بحیلولت خود ابخره
کدره را از بعض اعضای شریفه باز دارد چنانچه در حجاب حاجز ظاهر است زیرا که اگر فیما بین اعضای تنفس که ریه و قلب
است و اعضای غذا که معده و امعا و جگر است و حجاب حاجز که بعضی وی را فرغا نیز گویند حاجز و حائل نباشد از ابخره اعضای غذا
ایذا تمام بدل و ریه هم رسد پیوسته و آفت عظیم احداث نماید هفتم آنکه حفظ حرارت کند و تحلیل آن نماید چنانچه در غشائیکه
بر جوف شکم است و آنرا صفاق گویند محسوس است هشتم آنکه عضو را دو حصه میکند بحیلولت خود در نصف تا اگر آفتی بدان
عضو رسد عام نباشد بلکه تا ممکن باشد بیک شق بسند کند چنانچه در غشائیکه منصف دماغ است یعنی دماغ را در طول دو حصه کرده است
معلوم نشد اتا که ماده سخت قوی نبود سکته و لقوه مرکب و فالج مرکب نمی افتد زیرا که ماده اندک است و اما دفع و اخراج
ممکن نیست اینجا بالضرور طبیعت ماده را بیک شق دفع میکند تا آفت عام نباشد نهم آنکه در اعضای عدیم الحس افاضه حس کند
چنانچه در جگر و شش و سپرز مبین است و اما الجلد فانه جسم عصبانی اما پوست جسم عصبی است که بافته شده است از شظایای
اطراف عصب و عروق و بافت وی نسبت باغشیه و صفاق غلیظ تر است و جلد انسان قیاس بحیوانات رقیق تر است و کم موی
و ضعیف القوة و حس کثیر و هر جلد را حس بسیار است بنابر استفاده کردن از عصب کثرت حس او برای آن است که تا درک منافی
زود تر کند و بدان سبب حیوان خود را از آفت باز دارد و هلاک نگردد و پوشیده نیست که معتدل ترین اعضا جلد است
زیرا که کیفیات اربعه در وی متساوی است بهر آنکه چون وی را با اعضای حار قیاس کنیم سرد است و چون با اعضای سرد قیاس کنیم گرم
و چون با اعضای رطب قیاس کنیم خشک است و چون با اعضای یابس قیاس کنیم تر است و معتدل باشد و بدانکه گرم ترین
اعضا قلب است و سرد ترین اعضا عصب و تر ترین آن دماغ است و خشک ترین آن استخوان و منفعت ستر الاعضا
و فائده جلد پوشیدن اعضا است تا ایشان را محافظت نماید و از آفات در پناه دارد و باید دانست که جلد چون از عروق رقیق و
شظایای عصب منتسج شده است سوراخها باریک فیما بین نسج واقع گشته مسام عبارت از آنست و نفع مسام آنست که
بسبب تنفس نسیم داخل شود و فضلات مستخرج گردد و ظاهر است که جلد بعضی صلب و بعضی غلیظ است و جلد بعضی دیگر رقیق و بعضی ذی موی و

بعضے ہیولیت بعضی نسبت بہ بعضی کثیر الحس چنانچہ بالا نیز گفتہ شد و جلد فی الحقیقۃ مرکب است اما مولف و بعضی دیگر در مفرد
شمرده اند چنانچہ وجہش مکرر گذشت و اما الشعر فمنہ ما یزین الجسد و اما موی پس بعضی ازان چیزیست که زینت میدہد بدن را
وهو شعر الرأس و آن موی سر و موی حاجبین نیز ازین قبیل ست و منہ ما یزین بعض الناس دون البعض و بعضے ازان
چیزیست که زینت میدہد بعض مردم را نہ بعض را مثل اللحیۃ و نظیر وی ریش ست زیرا که وی در حق مردان زینت ست نہ در حق زنان
و منہ ما فیہ المنفعۃ و الزینۃ و بعضی ازان چیزیست که درو نفع و زینت ہر دو ست مثل ہدب العین و نظیر او مژه است که با وجود زینت
تقویت میدہد نور بصر را بجمع و مانع سقوط اجرام صغار از چشم میگردد بہنگام مفتوح بودن چشم و منہ ما فیہ المنفعۃ دون
الزینۃ و بعضے ازان چیزیست که درو منفعت ست فقط نہ زینت مثل سائر شعر البدن چون تمام موی بدن فانہ ینقی
البدن عن الفضول پس سبب آنکه موی مذکور پاک میشود سبب آن بدن از فضلہا یعنی فضلہ بدنی که در ہضم آخر حاصل میشود
بواسطہ وی مندفع میگردد و فائده در خلقت موی بدن که بخار دخانی که اجزای مائیہ ازان بیشتر بتحلیل رود و پاره
که تماسک اجزای ارضیہ بدان تواند شد دران بماند چون در مسام در آید و زمانی شائستہ آنجا محتبس بماند بی تحلیل شدن
بکیفیت غیر ملایم بخار مذکور منعقد میگردد و بماده شعری و چون از متعاقب مدد میرسد از قوت دافعہ خصوص که رطوبت بدن
لزج و چرب باشد ماده منعقده از مسام بیرون آید مطول شده بہیئت طریق تکون موی پس آنجا که بخار نافذ نشود و در مسام
پایان نشود لیکن زمانی صالح که دران منعقد تواند شد محتبس نماند یا بماند اما کیفیت وی از سوء المزاج متغیر شود بکیفیت
غیر ملایم در تصور نہا موی متولد نمیگردد و عدم نفوذ بخار در مسام بر چند وجہ است یکی آنکه ماده اندک بود یعنی بخار دخانی کمتر متولد
شود بسبب نقصان حرارت و نارویدن لحیہ نسوان و صبیان ازین قبیل ست دوم آنکه خود ماده بخار دخانی ست کمتر
متولد شود و سقوط موی در ناقہین بواسطہ نارسیدن مدد ازین قبیل ست سوم آنکه رطوبت درین بخار بیشتر بود و دخانیت
کمتر و ظاہر ست که مائیت غالب باشد بخار از مسام بخروج نمیشود و بیرون نیامدن لحیہ در صبیان ازین جہت ست
چہارم آنکه منافذ یعنی مسام شدید الضیق باشد بسبب بردی مزاج یابس مکثف پس ماده شعر آنقدر که میباید نتواند گنجید پنجم آنکه
سیلان فضول چون طمث و مانند آن باعث امالہ بخار گردد اما عدم لبث بخار در مسام تا زمانیکه موی متولد شود بر سہ
وجہ است یکی آنکه ماده رقیق بود و بدان سبب زود تحلیل پذیرد و ظاہر ست که با کثافت که لازمہ دخانیت ست در بخار بود قبول انعقاد نمیکند زیرا که
لبث نمی‌نماید دوم آنکه مسام وسیع باشد بغایت و بدین سبب ماده مستعده زود مستخرج گردد و تحلیل پذیرد سوم آنکه اگرچہ ماده و مسام
باعتدال باشند اما اسباب محللہ مفرط از امور بدنیہ یا خارجی اتفاق افتد و ماده را منعقد ناشده بتحلیل برد اما تکیف ماده بکیفیت
ناملایم سبب آن ہمی که فساد تکون میکند و نفوذ ماده در مسام و لبث وی در آنجا در تولد موی کفایت نمیکند تا که محفوظ از تغیر تکیف بکیفیت غیر

همالحه نباشد چنانچه در داء الحیه و داء الثعلب مشهورست که بواسطهٔ احتباس خلط ردی در منافذ مادهٔ شعری نیز فساد میگیرد
فائده بعضی حکما شعر و ظفر را از فضلات می شمرند نه از اعضا و شیخ ابو علی منهم و اما الظفر فجوهر عصبی اما ناخن جوهریست
شبیه بعصب در لون نه آنکه وی عصب ست چنانچه بعضے زعم کرده اند زیراکه تصریح کرده است شیخ بآنکه ظفر مخلوق ست از استخوان
نرم و منفعته ان یدعم الانامل و یعینها علی تناول الاجسام الصغار و امساکها و فائده ناخن آنست که استوار و
قایم دارد سرهای انگشتان را و یاری دهد آنهارا بر تناول اجسام و گرفتن آن و دیگر منافع نیز دارد چون حک و لقط
و باشد که بعض جا کار سلاح کند و چرم و ذی انعطاف واقعشده تا عند الاصطکاک و مصادمت اشیای صلب منعطف شود و
شگافته نگردد و چون در معرض انحکاک و انجراد بود دایم النشو مجعول گشته **انتباه** در تعداد اعضای مفرد اقوال اطبا مختلف
واقعشده نزد مصنف چهارده اند عظم غضروف وتر رباط عضل شریان ورید لحم شحم غشا جلد شعر ظفر و شیخ در قانون گفته عظم
غضروف عصب وتر رباط شریان ورید غشا لحم و ابو سهیل المسیحی سیزده نوشته شریان و ورید یکی داشته پس آنچه شیخ گفته نزد
او هشت است با وی پنج چیز که شحم سمین مخ ظفر جلد باشد بدان افزوده است و صاحب کامل نیز سیزده میگوید لیکن بدل مخ شعر مقرر
مینماید و بعض اطبا شانزده میگویند نه آنچه شیخ گفته هفت دیگر اینست شحم سمین غدد جلد ظفر و شبند و شعر والله اعلم بالصواب
چون از بیان اعضای مفرده فارغ شد شروع مینماید در اعضای مرکبه **الفصل الثالث فی تشریح الاعضاء المرکبة** کالدماغ
والعینین والاذنین واللسان فصل سوم نابت ست در تشریح اعضای مرکبه چون دماغ و دو چشم و دو گوش و زبان اما دیگر
اعضای مرکبه بفصول مختلفه مذکور خواهد شد مفصل اما الدماغ فجوهر رخو متخلخل ابیض اللون اما دماغ جوهر نرم متخلخل سپید
رنگ است فائده رخو بودن آن است تا شکل وی مستحسن باشد و مستحیل الی آن متخیلات نیک بود زیراکه شی لین تشکل آل بسهولت قبول
میکند و فائده دیگر آنکه تا اعصاب را غذا او افر برسد بهر آنکه اعصاب از دماغ و نخاع اغتذا میکنند لیکن نرمی مقدم دماغ بیشتر
برای آنکه وی منبت اعصاب حسی است و حس انفعال است از محسوس و جهت این کار لینت لازم اما موخر دماغ نرمی کمتر دارد
آنکه منبت اعصاب حرکت است و حرکت را صلابت مبدا لازم و صلابت موخر دماغ نظر بمقدم آن است و الا دماغ همگی نرم ست کما لا یخفی
مرکب من المخ والشریانات والاوردة والغشاء المسمی بام الدماغ والغشاء الصلب الذی یلاقی القحف دماغ مرکب ست از مغز
و رگهای جهنده و ناجهنده و غشا که مسمی ست بام الدماغ و غشائی دیگر که ملاقی قحف ست اما عصبها که از وی رسته است
از اجزای ذاتیه دماغ نیست لهذا معدود در ترکیب او نگشته و باید دانست که اورده و شرائین که به دماغ در آمده اند اول در اسفل
دماغ باهم منتسج گشته اند و فوهات هر یک دیگر مفتوح شده و از ان فضای مقعر در آنجا که بطن اوسط ست حاصل آمده و فضای مذکور را اطبا
معصره گویند و معصره دو نفع دارد یکی آنکه خون که بغذای دماغ می آید نخست در ینجا درنگ کند و در تو ها و شکنهای آن

بگردد و مزاج دماغ قریب شبیه و صالح غذای او گردد دوم آنکه فضلات دماغی در وی مجتمع شود بتدریج بحنک منحدر گردد
وبعده شعبه های اورده و شرائین از معصره متفرق شده اند بجانب دماغ و نزدیک بطن اوسط رسیده شعبه های
مذکور غلظت و آگندگی پذیرفته اند پس بعضی بخلف و نواحی رفته و بعضی مقدم دماغ ممتد گشته آنچه بمقدم آمده با
شرائین صاعده که در بنجاست ملاقی شده و شبکیه و مشیمیه که طبقه چشم ست ازینها ناشی میشود و درمیان
قحف و نفس دماغ دو غشا حائل اند تا وقایه دماغ باشند غشائی که ملاقی نفس دماغ است نرم ست
و رقیق و آنرا ام الدماغ گویند زیرا که وی حافظ شکل اجزا و ناصر قوی و افعال دماغ ست پس وی اصل ست در
بقای هیئت این و معنی ام اصل ست و این غشا بر دماغ محیط ست و تا آخر منقطع شده یعنی بر موخر دماغ اشتمال ندارد زیرا که
موخر دماغ بسبب صلابت محتاج بوقایه نیست و غشائیکه ملاقی قحف ست صلب ست و غلیظ و این را ام غلیظ و ام
جافیه نامند وجه اطلاق ام معلوم شده اما جافیه ازان گویند که غشای مذکور چونکه بر والظاهر مربوط شده است بقحف و به
غشای لین افتاده نیست جوفی بین الغشائین در اکثر اماکن حاصل شده و نفع مربوط بودن این غشا آنست که تا
دماغ از ثقل او متاذی نشود و اربطه که این غشا را با قحف مرتبط ساخته اند اربطه مذکور از شئون و درز بظاهر قحف
برآمده اند و منتسج گشته و غشای مجلل قحف نام یافته فائده در نفع حیلولت غشا میان دماغ و قحف بدانکه دماغ بغایت
نرم ست و ذکی الحس در حالت تزید جوهر او و در وقت انبساط که لازم انقباض ست و هنگام صیحه شدید و دیگر عوارض که
[illegible] آنرا مقتضی میسازد آنرا ممکن الماسه ست با قحف اگر میانجی درمیان نمی بود عضو لین از ملاقات عضو صلب بآفات
قویه و صداع دائمی می آمود لهذا دو غشا بینهما حاجز گشتند تا آنچه ملاقی عظم ست بلاواسطه بعینه ملاقی دماغ نباشد
و آنچه مماس دماغ ست نرم تر از آنچه فیما بین قحف ست مخلوق شده زیرا که دو عضو که ضدیت داشته باشند از صلابت
و لینت یک میانجی کفایت نمیکند بهر آنانه شک نیست که این میانجی باید که بهر دو جهت مناسبت داشته باشد و الا
همین میانجی باعث تاذی میگردد و دو ضد یکجا جز که بهر واحد مناسب بود در چنین محال نازک صورت
پذیر نیست و نفع دیگر در وجود غشا حفظ شکل دماغ ست لانه لین واللین یحتاج فی حفظ الشکل الی القاسر
حفظ رگها منتشره در دماغ از التواء چه اگر انتصاب عروق با غشیه نمیشد تلاطم و تزاحم بینهم می افتاد و پوشیده نماند که از ظاهر
کلام مصنف چنان مستفاد میشود که این دو غشا در ترکیب دماغ داخل اند و مقوم وی اند و فی الحقیقه چنان نیست زیرا که از کلام
شیخ و غیره معلوم شده است که غشا از دماغ خارج ست و در نفس نفس دماغ دخلی ندارد و تعداد مولف غشا را در تشریح دماغ
از اجزایش بنابر قرب آن ست بر سبیل مجاز نظر باینکه حفظ شکل و موقوف بر غشا ست و الا لازم آید تفرد مصنف از جمهور و آن معقول نیست

وهيئة الدماغ شبيهة بمثلث وصورت دماغ مشابه است بشكل مثلث مخروطی یعنی سه گوشه دارد که دو گوشه وی باهم قریب
بود و گوشه سوم بعید چه معنی مخروط همین است و چونکه مخروطیت این نزد اطبا ظاهر بود مصنف تفریق بیان آن نکرده و
پوشیده نماند که نهای اشکال مربع و مثلث بر سطح خطوط است و اطلاق وی بر ذی حجم صدق نمی یابد لهذا گفته که شبیهة بمثلث
بالجمله آن سمت که میان دو گوشه قریبه است غلیظ و آگنده مجعول شده و مسمی ست بقاعده و گوشه سوم که مقطع طول واقع شده مسمی ا
بزاویه و این طرف دقیق ست قاعدة طرف پیشانیست و زاویه پس سر چنانکه میگوید قاعدته من جانب مقدم الراس
قاعده دماغ موضوع ست از طرف جبهه و زاویته التی یحیط بها الساقان من جانب المؤخر و زاویه دماغ که رسیده اند بآن
زاویه دو ساق از پس سر ست بدانکه شکل مثلث مخروطی بسه خط تمام میشود یک خط قصیر و دو خط طویل بدین وجه
◁ خط قصیر طرف قاعده است و خطین طویلین که از دو طرف خط قصیر ممتد شده مسمی ست بساقین و ملتقای
این دو خط بزاویه و به یکون الحس والحرکة و از دماغ حاصل میشود حس و حرکت ارادی در بعض اعضا یعنی دماغ مبدأ
قوت حس و حرکت ست و قوی بواسطه خدمت او باعضا فایض میگردند و قید بعضی ازان نمودیم که حرکت و حس اکثر
اعضا از نخاع ست چنانچه در تشریح اعضا گذشت مع جواز انتساب حس و حرکت جمیع اعضا بدماغ لانه مبدأ او مبدأ
المبدأ اما الحس فبواسطة العصب اللین اما حس پس بسبب عصب نرم ست که از مقدم دماغ برآمده و اما الحرکة فبواسطة
العصب الصلب اما حرکت پس بسبب عصب سخت است که از مؤخر رسته و وجه نبات اعصاب لین از مقدم و صلب از مؤخر در مبحث
عصب گذشته فائده دماغ منقسم میشود بسه تجویف که ببطون مسمی ست بطن اول در مقدم دماغ ست و بزرگتر ست از بطنین
آخرین و منبت اعصاب حسی و محل حس مشترک و خیال است و بطن سوم در مؤخر دماغ ست و این بطن اگرچه بنسبت ببطن
مقدم بسیار خرد ست لیکن نظر ببطن اوسط بزرگتر ست و منبت اعصاب حرکت و محل حافظه است اما بطن میانه که
وسط هر دو بطن واقع ست وسعتی ندارد بلکه بمثابه موری است بین البطنین حادث شده طویل کرم وی اشکال و محل متصرفه
و وهم ست و این بطن را دهلیز نامند و از انکه باعث اجتماع البطنین شده مجمع البطنین گویند و ازواج خوانند و
از انکه اجزای دماغ که برین بطن حاویست و وی اشکل ملیما ید و ایضا بطن مذکور مانند دود یعنی کرم حرکت انبساط
و انقباض دوده نامند و سبب حرکت مذکور وی آن ست که در درون این بطن بهر دو جانب دو فرونی از جوهر دماغ برآمده است و واقع شده
اند و با رابطه مربوط گشته و از شأن این زائدتین ست که یکبار حرکت میکنند بتماس و مقاربت و بار دیگر بجدائی و مباعدت
لهذا اطبا به تخفین تشبیه کرده اند هرگاه اینها ممتد میگردند و بمقاربت میگرایند مجری یعنی بطن بسته میشود و حرکت انقباضی
اینست و چون بمباعدت میگرایند و متقلص میگردند کشادگی در مجری رو مینماید و حرکت انبساطی این ست و نفع در ین

قبض وبسط تصفیهٔ روح نفسانی ست از ابخرهٔ دخانی واز حرکت دودهٔ دماغ بتمامه متحرک میگردد واین زائدتین را
لوزتین وتنّین وعنبتین نامند وبدآنند که بطون باسرها ذی غضون اند بجز این زائدتین که املس یعنی صاف وبی شکن اند و
غضون بغین وضاد معجمتین جمع غضن ست یعنی شکن که بر سطح عضو می افتد ومراد از غضون بطن تزائد وتقعیرهاست
برسان پارهای خود وچینش برهم افتاده در جرم دماغ ونفع در تزاید آنست که اگر روح کثیر آید ودر فضیهٔ بطون نگنجد درین تقعب
در آید فائده دیگر نضج روح ست تلبیث وی درین مضایق وتکیف او بمزاج دماغ چنانچه در تجاویف نضج میباید ومناسبت
بدماغ پیدا میکند وبدانکه دماغ از اول تا آخر موازی در رسمی دو حصه است واین انقسام در تجویف وبطون تمام نافذ شده
وعصبها وعرقهای هر حصه جداست وچون باهم شدید الاتصال اند تمائز بینهما محسوس نیست مگر در جزو مقدم ونفع در دو حصه
بودنش آنست که اگر در یک شق مادهٔ دماغی فرود آید شق دیگر سالم ماند چه از شان طبیعت حفظ اجزای بدان مهما امکن و
پوشیده نماند که برای دفع فضول دماغی دو مجرای طبیعی واقع اند یکی در بطن مقدم آنجا که زائدتین شبیهتین بحلمتی الثدی اند
از نفس آنها مستخرج میشود ماده بسوی انف دوم در بطن اوسط قریب بموخر وماده بطن اوسط وموخر ازین ممر مستخرج میگردد بسوی
حنک تنبیه استدلال بر آنکه هر بطنی بقوتی مخصوص است از ظهور ضرر در فعل آن قوت عند حدوث آفت در آن بطن میتوان کرد

واما العینان فکل واحدة منهما مرکبة من سبع طبقات وثلث رطوبات اما هر دو چشم پس هر یکی از آن دو مرکب است از هفت
طبقه وسه رطوبت اگرچه اورده وشرائین واعصاب وعضلات نیز در ترکیب چشم داخل اند لیکن چون ملاک امر بیان طبقها ورطوبتها بود
مؤلف همین دو بسند نموده وباوجود وضوح این امر که ضمنا نیز معلوم میشود راه اطالت در مختصر نکشود لیکن ما اعصاب را نیز
ذکر کنیم که محیط بالمقصود همانست زیرا که مجرای نور ست وبدانکه طبقات اغشیه اند بعض آن موضوع بر بعض چنانچه بیان
میشود ورطوبات جسمی ست مائی ذی حجم که در طبقات محصور گشته وآن نیز مذکور میگردد وچون ملتحمه نخستین طبقه است
نظر بخارج شروع از آن کرد وگفت الطبقة الاولی الملتحمة وهی التی تلی الهواء وطبقه نخستین ملتحمه است ووی
آنست که متصل وملاقی هواست بدانکه طبقهٔ مذکور غضروفیست وغلیظ الجرم مختلط بعضلهای محرکهٔ چشم ممتلی
بگوشت سپید چرب ووی از شاخهای غشای صلب که زیر پوست سر وزیر قحف واقعست ناشی شده آمده
وپیش چشم سطبر گشته وهمه اجزای چشم را پوشیده است مگر قرنیه را که قدری از آن جهت نفوذ نور مکشوف
مانده وحوالی آن با طبقهٔ مذکوره التحام واتصال گرفته لهذا ملتحمه گویند تا آنجا که سیاه بنماید یا ازرق قرنیه
است وماورای آن ملتحمه حاصل آنکه قرنیه نیز مماس هواست فائده بستن این طبقه از غشای فوق
القحف حسب رای بقراط است ورازی برین دلیل آورده که چون ورم ملتحمه شدید باشد تجاوز میکند بجانبی

چشم را حتی که برخساره میرسد و اینمعنی بی مشارکت غشای مزبور صورت نه بندد و اما ریحانس و روفس برانند
که از غشای صلب دماغ که داخل قحف ست رسته باستدلال آنکه بر مد شدید متغیر ذهن و حواس میگردد و هذا
لیس بشیٔ زیرا که الم غشائی خارجی نیز ذهن و حواس را متغیر میسازد بسبب مجاورت او و دماغ را چنانچه در
صداع ضربی مشهود میشود و بیماریها که درین طبقه افتد خاصة و بمشارکت چهارده است والطبقة الثانیة القرنیة
وطبقهٔ دوم قرنیه است وهی بعد الملتحمة وآن پس از ملتحمه است ولا لون لها و نیست رنگی مر این طبقه را فی نفسها
وانما یتلون بلون الطبقة التی تحتها و رنگین نمی نماید مگر از رنگ طبقهٔ که زیر او ست بدانکه قرنیه طبقهٔ ایست
صلب شفاف مانند شاخ سپید که بغایت تنگ و باریک باشد و تسمیهٔ این بقرنیه ازین جهت ست و وی از
اطراف طبقهٔ صلبیه بر آمده است و بعینه محیط گشته و بر همه طبقات و رطوبات که تحت اوست پناه گشته جهت حفظ
لهذا حکیم مطلق آنرا چار تو آفریده همچون طبقات شاخ تا اگر آفتی رسد بسبب ذی طبقات بودن اثر او در سایر اجزای سرایت
نکند و میتوانند که بواسطهٔ تو وار بودنش بقرن یعنی شاخ تشبیه داده اند بالجمله سخت ترین اجزایش همانست که
مماس هوا و محاط به ملتحمه نیست جهت محافظت جنین واقع شده تا قایم مقام ملتحمه باشد و مثال این طبقه با رطوبت
جلیدیه همچون مثال آبگینهٔ قندیل ست نسبت بضیای سراج یعنی منع اصابت آفات خارجیه میکند و مانع بروز نور
داخلی نمیگردد جهت شفافیت و امراضیکه درین طبقه افتد نه اند والطبقة الثالثة العنبیة وطبقهٔ سوم عنبیه است
وهی قد تکون سوداء و این گاهی در بعض مردم سیاه میباشد و قد تکون زرقاء و در بعضی آسمان گون و قد تکون شهلاء
و در بعضی مائل بسرخی همچون حدقهٔ میش وهی بعد القرنیة و او پس از قرنیه است بدانکه عنبیه طبقهٔ ایست غلیظ الجرم
و در وسط و مقابل جلیدیه ثقبهٔ واقع شده مانند ثقبهٔ که در انگور میشود وقتیکه از خوشه جدا میکنند و همین تشبیه بدین
نام خوانند غرض ازین ثقبه نفوذ نور ست و رنگ طبیعی این نزد جالینوس آسمانگونست و نزد ارسطو سیاه و در اکثر
نزول الماء سیاه چشم را افتد و ظاهر این طبقه یعنی آنچه مماس قرنیه است سخت ست تا از صلابت قرنیه
ایذا نیابد باطن او نرم و ملایم و ذو خمل و ذی خشونت واقع شده مانند اسفنج و ازین طرف به بیضیه اتصال
یافته و منفعت ذی خمل بودنش سه است یکی آنکه چون آب نازل میشود عنبیه و قادح آنرا بدستکاری فرو
کند در خملی از خمول آن آب بند شود و از محاذی ثقبه یکسو گردد دوم آنکه فضله که بر چشم ریزد در خمل بایستد مهما امکن
و بر ثقبه نریزد سوم آنکه رطوبت بیضیه که صاف و لغزنده است بسبب مجاورت جسم ذی خمول بر جای خود باشد و
سائل نگردد و امراضی که بدین طبقه مختص اند پنج اند و بعد الطبقة العنبیة الرطوبة البیضیة و پس از پرده

عنبیه رطوبت بیضیه است وهی رطوبة صافیة شبیهة ببیاض البیض وآن رطوبتی ست صاف مشابه بسپیدی
تخم مرغ یعنی از روی لون وصفا وقوام ولهذا بیضیه نامند ومنفعت خلقت این رطوبت پیش روی جلیدیه آنست که ضوء
قوی بتدریج بر جلیدیه افتد وبدان سبب جلیدیه از اذیت ضوء قوی وهوای گرم محفوظ ماند وسه مرض باین مختص است
والطبقة الرابعة العنکبوتیة وپرده چهارم عنکبوتیه است وهی طبقة شبیهة بنسج العنکبوت وآن پرده ایست
مشابه بافت عنکبوت وهی بعد الرطوبة البیضیة ووی پس از رطوبت بیضیه است وطبقه مذکوره از کناره شبکیه
رسته وشاخهای باریک از طبقه مشیمیه باین آمیخته واو حاجز است میان جلیدیه وبیضیه وچون بغایت تنگ است مانند
خانه عنکبوت بدین نام مسمّی شده وفائده رقتش آنست که منع ابصار نکند ودو مرض باین طبقه مختص است وبعد هذه الطبقة و
پس ازین پرده الرطوبة الجلیدیة رطوبت جلیدیه است وهی رطوبة صافیة تشبه الجلید وآن رطوبتیست صاف مشابه برف
واین رطوبت اشرف اجزای چشم ست زیرا که تعلق حقیقی بصارت بدوست وباقی اجزا همه خادم اند لهذا در وسط
واقع شده تا محفوظ تر باشد واز آنکه او جامد وصافی ست مانند برف جلیدیه نامند زیرا که ترجمه جلیدیه برف ست
وچون گرد شکل ست بردیه نیز نامند وترجمه برد که درین محل واقع شده ژاله است ومقدم وی پهنا ست ومؤخرش
دراز فائده پهنائی قدامش آنکه وقوع اشباح را مواقع بزرگ باشد ومرئی خورد را نیز نصیبی وافر بود وفائده
درازی مؤخرش آنکه اشباح در عصبه مجوفه بهنگام اندر شود ویک مرض بدان مختص است وبمشارکت بسیار افتد
وبعدها الرطوبة الزجاجیة وپس از جلیدیه رطوبت زجاجیه است وهی تشبه الزجاج الذائب ووی مشابه است
بآبگینه گداخته زیرا که صاف غلیظ القوام سپید رنگ است باندک سرخی مائل گویا زجاج ذائب ست لهذا زجاجیه گویند
وبر نصف مؤخر جلیدیه مشتمل گشته جهت تبلیغ غذا بجلیدیه وامراض که درین طبقه افتد دوست علاج او صعب است نسبت
بامراض دیگر اجزای چشم برای بعد وصول اثر دوا داخلی بود یا خارجی وبهر تعسر اطلاع بر علت این رطوبت والطبقة
الخامسة الشبکیة وپرده پنجم شبکیه است وهی بعد الزجاجیة ووی پس از زجاجیه است وطبقه مذکوره از اطراف عصبه مجوفه
ناشی شده است وبر زجاجیه وجلیدیه از طرف خلف مشتمل گشته تا آنجا که مابین جلیدیه وبیضیه است و
از آنکه اشتمال او برین دو رطوبت مانند احتوای شبکه است بر صید لهذا شبکیه مسمی شده وامراض که بدین افتد پنج
اند وعلاج آنها نیز صعب ست زیرا که اثر دوا بخوبی نمیرسد والضا ذکی الحس وکثیر الشریان است والطبقة السادسة المشیمیة
پرده ششم مشیمیه است وهی تشبه المشیمة ووی مشابه مشیمه است وهی بعد الشبکیة ووی پس از شبکیه است
بدانکه بافت این طبقه از اطراف غشای رقیق دماغی واز اورده وشریان واقع است ومشیمه از آن گویند که

اشتمال او بر شبکیه چون اشتمال مشیمه است بر جنین و چون طبقه مذکور کثیر العروق و منفذ غذای صاحب اجزای جسم
است امراض و موی بیشتر در وی می افتد و الطبقة السابعة الصلبية و پرده هفتم صلبیه است و هی بعد المشیمة و
وی بعد از مشیمه است ملاقی عظم العین متصل است باستخوان چشم یعنی استخوان خانه چشم را و وی از اطراف غشای صلب
دماغی که بعصبه مجوفه متصل است ناشی شده فائده آنچه از تعداد طبقات هفتگانه ذکر شده بنا بر قول جمهور است والا اختلاف
درین بسیار است و بعضی صلبیه را از غشا میشمارند نه از طبقه زیرا که نزد این بعض طبقه جسم ثخین الجرم باشد و فرق میکنند در غشا
و طبقه و الحق ما قلنا و بعضی شبکیه را در طبقات نمی شمرند و بعضی عنکبوتیه را نیز از اجزای شبکیه میدانند و بعضی با هر دو ملتحمه را
نیز و بعضی با هر سه عنبیه را نیز از اجزای مشیمیه میگیرند و بعضی با هر چهار قرنیه را از اجزای صلبیه قیاس مینمایند پس جمله شش اند
و نزد بعضی پنج و نزد بعضی چهار و نزد بعضی سه و نزد بعضی دو باشد اما در رطوبات سه گانه همه اتفاق دارند و کذا در طبقه مشیمیه
انتباه عصبهای چشم دو گونه است یکی آنکه او را حس لمس و حرکت میکنند در ره دوم آنکه مخصوص بابصار است و مسمی بعصبه مجوفه
و در تشریح اعصاب گفته آمده اما الاذن فهی مرکبة من اللحم المحض و الغضروف و العصب الحساس اما گوش پس ترکیب یافته است ا
از گوشت خالص و استخوان نرم و پی که حس دارد و منفعتها قبول الصوت و جمعه لبید الصماخ و فائده او قبول کردن
و جمع نمودن آواز است تا داخل شود آواز در سوراخ گوش و بدانکه صماخ در عظم حجری واقع اند و وی تعاریج است
تا هوا بتدریج درآید و اصلاح یافته در نهایت صماخ که مسمی بجوبه هوای ایستاده است و عصبه این منفذ و حوالی جوبه
مفروش است و این عصبه را غشای طبلی گویند هرگاه هوای حامل الصوت در صماخ نفوذ کند و بجوبه رسد هوای ایستاده را
در حرکت می آرد حسب تموج خود پس عصب مفروش منفعل میگردد و بامر الله سبحانه سمع حاصل میگردد و صماخ بکسر صاد مهمله و بسین مهمله
نیز آمده است و جوبه بضم جیم و سکون واو و فتح بای موحده و وقف ها غایت صماخ بطرف داخل اما اللسان فهو مرکب من اللحم و
العروق و الشریانات و العصب الحساس و الغشاء المتصل بغشای المری اما زبان پس او مرکب است از گوشت و اورده و
الشرائین و عصب حساس و غشائی که پیوسته است با غشای مری گوشت او رخو است و سپید و نمودن او سرخ از خون عروق و
است و عصبه منشعب شده است از اعصاب دماغی و زبان در طول راست است و دو حصه اما بسبب استوای غشا منقسم
نمی نماید و در بیخ وی غده لحمی است که آنرا مولد اللعاب گویند و زیر این دو سوراخ است که میل در آن گنجد جهت خروج
لعاب و این سوراخها را ساکبی اللعاب گویند یعنی ریزندگان لعاب و نفع بروز لعاب نداوت زبان و باجها
دلیست تا زبان سهل الاطاعة باشد بواسطه نداوت و زیر زبان در نفس او دو رگ بزرگ سبز واقع اند و
از این رگها شعبه های کثیر متفرق شده و در جرم زبان منتشر گشته اند و این دو رگ بزرگ را ضفدعین نامند و ایضا برای

حرکت لسان عصبها و عضلهای مخصوص در زبان واقع ست و منفعته تقلیب الطعام و المعونة علی الازدراد و نفع زبان
گردانیدن غذاست تا بتمام ممضوغ شود و یاری دادن در فرو بردن و ایضا معاون بر تکلم و نفث و آلت حس
ذوق ست و از آنکه جرم او نازک ست از کیفیات بدن زود تر متاثر میگردد لهذا الوان او بحسب لون ماده از او
دلائل مقرر نموده اند همچون چشم **الفصل الرابع فی الریه و القلب** فصل چهارم ثابت ست در تشریح
شش و دل اما الریه فهی مرکبة من اللحم علی لون الورد و من غضاریف قصبة الریة و الشرائین النابتة من القلب اما شش
پس مرکب ست از گوشت وردی رنگ از غضروفهای قصبهٔ شش و از شریانهای که روئیده اند از دل و بدانند که لحم ریه
رخو و متخلخل ست و آنچه در بعض نسخ این دو لفظ در متن داخل شده غیر صحیح است و لیس لها فی نفسها حس و حرکة و
نیست مر ریه را و در ذاتش حسی و حرکتی اما غشاءها فله حس قلیل اما غشای ریه یعنی پرده که بران محیط است پس آنرا
حس اندکست پوشیده نماند که ریه بتمامها بشکل تنبوره میماند جثه و بزرگ آن مشابه کدوی تنبوره است و مراد از لفظ ریه
خاصته همین ست و آنچه گردن مانند از وی بر آمده است بمنزلهٔ دستهٔ آنست و مسمی ست بقصبة الریه و سر آنرا حنجره میگویند
و تشریحش بسه جزو ذکر کنیم جزو اول در حنجره و آن عضویست غضروفی مرکب از سه غضروف یکی از پیش و آنرا درقی و
ترسی گویند درق بفتح دال و رای مهملتین و قاف سپر را نامند و ترس بضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و سین مهمله کذلک
و از آنکه این غضروف من حیث الصورة یا من حیث المحافظة بدرق غازیان میماند بدین نام میخوانند و نتو او زیر زنخ -
محسوس میشود و بعد بلوغ منشق در لمس می در آید و دو غضروف باقیه از پس اند مائل اند بهری و این دو کوچک اند
یکی نام ندارد و اما باسم لا اسم له میخوانند و دیگرش را مکبی مینامند بهر آنکه در وقت بلع طعام و آب بر ثقبهٔ قصبه در می
افتد تا چیزی در قصبه نرود و انفتاح و انغلاق حنجره از ویست و ظاهر ست که جهت تنفس حاجت بانفتاح دایم است
و کذلک عند بلع افتقار بانغلاق لازم چه اگر بسته نشود و قدری از جسم غریب دران رود سرفهٔ شدید آرد و نایست
تا که آن بر نیاید و گاه باشد که آنچیز عفن شود و هلاک سازد و لهذا تاکید کرده اند که وقت اکل و شرب حرکتی انچنین نکنند
که احتمال ورود آن در قصبهٔ شش باشد و اقوی ترین اسباب او تکلم قوی یا ضحکات باشد در اثنای بلع و مکب بضم میم و کسر کاف
و تشدید بای موحده است بمعنی بر رو افتنده و حنجره آلت تمامی صوت و حصر نفس ست و در جوف او جسمی ست مشابه بلسان مزمار که بضم و
منفتح میشود و صوت بدان حاصل میگردد و از آنست که نزد حدوث آفت در حنجره فساد در صوت افتد جزو دوم در قصبهٔ ریه
و آن مرکب ست از غضاریف کثیر ذی دوائر آنچه بهری اتصال ندارد کامل التدویر ست و هرچه متصل باشد ناقص التدویر ست
و دوره هر واحد ازین بقدر ثلثی دائره واقع ست و بطرفین وی غشای متصل گشته که متمم دور دائره گردیده و فیما بین

الغضاریف اغشیه لینه حائل اند که مرتبط بینهم شده و در باطن قصبه تمامها غشای املس مائل به یبوست و صلابت مستبطن
است و کذلک ظاهرش نیز غشائی مستظهر و اقدام مری ست لهذا در علل وی وضع دوا بر سینه و در علل مری بر پشت بینهما
جهت قرب عضو ماؤف به انسمت فائده انسان را به تنفس دایم حاجتست لهذا اسلک او غضروفی مخلوق شده تا شایبه
انطباق نباشد چون بعض اجزای او از خلف بمری پیوستگی داشت غضاریف آنجا ناقص مجعول گشته و غشا قایم مقام
آن دران محل گردیده تا از صلابت غضروف ایذائی بمری نرسد و در ازدراد شی کثیر الحجم ممانعت نبود و از انکه او آلت
صوتست باطن آن بغشا مماس شده تا امر صوت مستکمل باشد و بهر آنکه مهبط نوازل حاد و مصعد ابخره قلب و مقرع
صدمات الصوت بود غشای مذکور بصلابت و یبوست مائل گردیده تا سهل القبول و سریع الانفعال نباشد و برای
آنکه امتداد و اجتماع او حالت تنفس و ایضا از صدمات انزعاجی و ابلاعی نیاید بهمه غضاریف او باربطه غشا
در یکدیگر مربوط شده و علاوه جهت همین غشای بالای او نیز پوشیده تا محافظت تمام نماید جزء سوم در نفس ریه و
آن مؤلف ست از شعب قصبه و شعب شریان وریدی و شعب ورید شریانی و لحم رخو متخلخل بنحویکه جامع همه شعبه ها
گردیده و بالای وی غشای محیط است و این غشا نیز مانند لحم ریه ذی منافذ واقع شده تا رطوبات فضای سینه در ریه
داخل تواند شد زیرا که مجرای طبیعی بهر خروج رطوبات فضای سینه همین ریه است آنچه در نواحی اوست در وی در می
آید و براه قصبه بر می آید و بدانند که شش دو حصه شده یکی بطرف چپ و دوم بطرف راست آنچه بطرف راست است
سه شعبه شده و آنچه بطرف چپ است دو شعبه گشته و فوائد انقسام او بدو قسم و تخلخل او و ترکب او به شعب ورید و شریان و لحم و نفع
وجود ریه در بدن و طریق وصول هوا بدل و مدد دادن هوا روح را لسبب فائده گفته آید فائده اول پوشیده نماند که حاجت
انسان به تنفس دائمی ست و شش آلت حقیقی آنست لهذا حکیم مطلق آنرا دو قسم کرده و اجزای هر قسم علیحده علیحده وضع
نموده چنانچه دماغ را تا اگر یک قسم را آفتی رسد قسم دوم مقوم امر تنفس بود و ایضا وی متخلخل ساخته اسفنج مانند تا هوا
منجذبه را افضیه کثیره باشد جهت انبساط و تمکن و مع ذلک عند الانقباض به دفع یاری دهد چنانچه در اسفنج مشهود است
که همچنانکه تشرب آب کثیر مینماید چون اندکی می افشرند همه آنچه در وست بر می آید و اینکار از غیر جسم متخلخل نیاید و از انکه
انشعاب جسم موجب انبساط حجم او میگردد مجموع ریه از اواخر تنج شق گشته و بهر آنکه طرف ایسر قلب واقع شده است
سه حصه از ریه بایمن رفته و دو حصه بایسر تا فضای اینجانب را مزاحمت نباشد و تا بالای هر دو طرف سینه ذی تساوی بود
و بدانند که از دل شریانی بریه آمده و این را شریان وریدی گویند بهر آنکه وی مانند ورید یک طبقه مخلوق شده و او غذای نضیجه
از دل بریه میرساند و هوای صافی از ریه بدل میبرد بنوعیکه در فائده دیگر می آید و ایضا ورید از جگر بدل آمده است و از انجا بریه

جهت ایصال غذا بریه واین را ورید شریانی گویند بهر آنکه مانند شرائین دو طبقتین ست بیشتر ایصال غذا ازین است
زیراکه شریان وریدی مخصوص بتنفس ست و غذا که ازین شریان می آید بغایت اندک میباشد تا باعث امتلای فضای رگ
نشود و مانع نفوذ هوا و خروج آن نگردد بدانکه غذائیکه بریه میرسد چون بپختگی تمام دارد زود تحلیل بعضو میگردد و این
بهر آنست که ریه بنا بر اشتغال او بامر تنفس و دوام حرکت از استقصای هضم قاصر ست بنا علیه قادر بر حق نصیبه وی نیز
غذای نضیجه مقرر فرموده تا با دنی تصرف خلع صورت غذائی نموده لبس هیئت عضوی نماید گوشت ریه عملی خلل و بنا بر تشعب
العروق ست و بنا بر غلبه هوائیت حمرت او بسپیدی میزند و روی معبر از انست **فائده دوم** منفعت ریه در بدن
استنشاق هوا ست و تصفیه آن و اخراج فضلات چنانچه گفته شد اما نفع استنشاق آنست که بیک تنفسه یعنی تنفس
گرفتن یکبار هوای بسیار منجذب شود و برای وصول بدل معد و مهیا باشد تا اگر حبس نفس اتفاق افتد و بدخول
هوای خارجی تعطیلی واقع شود چنانچه هنگام غوطه زدن و صیحه قصد کردن و دم گرفتن قصدا از عبور کردن بر قاذورات
وجز و آن میشود اضطرار واقع نگردد و هوای موجوده در ریه بترویح قلب زمانی شائسته کفایت کند زیراکه دل بنا بر آنکه کثیر الحرارت
است پیوسته بکسب برودت احتیاج دارد و مبرد دیگر مفرط البرد که دم بدم واصل میشود بغیر نفس دل بجز هوا نیست و معلوم شده که
هوا اگرچه گرم است اما نسبت به بدن سرد ست بخصوص نسبت ببعضو باطنی شدید الحرارت با آنکه هوائیکه نزد ماست از ابخره
مائیه برودت مائی کسب کرده ست بالجمله اکثر حیوانات بری بدین مفتقر اند و در مبرد قلب بنقیه بغیر مفرط البرد از ان بود
که دل معدن روح ست و وی گرم ست و لطیف از برد مفرط افسرده میشود **فائده سوم** شریان وریدی در جرم ریه متفرق
شده است و بایک طبقه از ان مجعول گشته تا نفوذ هوا در مسام وی بسهولت شود زیراکه وصول هوای ریه بهمین طریق
است که از راه مسام در جوف رگ مذکور می در آید و بقلب میرسد و بانه بهمین طریق ابخره وی بهوا اختلاط گشته مستخرج
میگردد نه آنکه افواه شعبهای عرق مذبور در جوف ریه مکشوف واقع اند چنانچه افواه ماساریقا در معده چه اگرچنان
می بود وصول هوا که انجذاب او قوی ست بلا تمهل و بدون اصلاح یافتن بدل میرسید و متاذی میشد بنا علیه دخل
آن از مسام عرق مقرر شده تا بسبب ضیق منفذ زود نگذرد و بایستد تا که از کثافت پاک شود و مناسبت بمزاج دل
پیدا کند و عمده ترین آلات تنفس ریه است لهذا آنرا مبدا الحیات گویند زیراکه اگرچه حصول استنشاق از تمام بدن میشود
چه از راه مسام جلد هوا در منافذ شرائین میدر آید و ترویح روح مینماید لیکن ترویح عام و وابسته باستنشاق ریه ست و بقای حیات
بدان موقوف ست غایت آنکه اگر حصر نفس معتاد سازند زمانی طویل بر آن اقتدار میبایند و درین هنگام هوائیکه در ریه محصور است
امر ترویح دل اسرانجام میدهد زیراکه از حصر نفس در منجذب شدن هوا بر ریه بدل فتوری نمی افتد بهر آنکه حرکت دل و شرائین که عبارت از

قبض و بسط آنهاست دائمی ست خواه نفس گیرند خواه نه بنهایت آنکه در نفس گرفتن دم بدم هوای جدید می درآید و ترویح روح
روی مینماید و بر تقدیر حبس تا که هوای محصور در ریه از کثرت اختلاط ابخره قلبیه گرم نشده است و فروتر از مزاج قلب است ترویح
آن کفایت میکند و چون گرم شد اضطرار بهوای خارجی روی میدهد و اگرچه دخول هوا در منافذ شرائین از مسام جلد نیز دائمی
است بنا بر قبض و بسط آنها لیکن اتمام فعل آنها درین امر ایضا به تنفس مربوط است مگر آنکه از کثرت اعتیاد بحصر نفس
جذب نسیم از منافذ شرائین عادت شود چنانچه در بعض اهل ریاضت مشهود میشود که تا روزها محصور النفس میباشند و پوشیده نماند که هوا
مصدر رق روح است مانند آب غذا و همچنانکه آب صرف غذا نمیشود هوای صرف نیز روح نمیگردد و قومیکه این گمان کرده
اند باطل است زیرا که ثابت شده که بسیط غذای مرکب نمیشود لعدم المناسبة بینهما چه در غاذی و متغذی مناسبت شرط
است اما آب چون با رطوبات مرکب میشود غذا میگردد و کذلک هوا با ابخره اخلاط آمیخته روح میشود اما القلب فانه جسم مخروطی
کهیئة الصنوبر اما دل جسمی ست مخروطی شکل مانند صنوبر یعنی یکطرف او آگنده و طرف دوم باریک است قاعدته فی وسط
الصدر قاعده او در میان سینه است و راسه مائل الی جانب الیسار و سر او مائل بجانب چپ است و پوشیده نماند که سر دل فرو سوده محاذی
پستان چپ رسیده است و قاعده وی بالا سوی است بدین شکل نفع در اماله دل بطرف چپ تباعد است او از جگر بهر تعادل
هر دو طرف بدن در حرارت لان کلیهما حاران و چون وی شریف ترین اعضا بود در سینه که صندوق بدن است موضوع
گشته تا محفوظ تر بود و هو احمر قانی و وی سرخ رنگ مائل بسیاهی ست مرکب من اللحم و اللیف و الغضروف و الغشاء الصلب
و مرکب است از گوشت و لیف و غضروف و غشای سخت و بدانکه گوشت او سخت مخلوق شده تا قبول آفت را قابل نباشد
بسرعت و ایضا بواسطه اجتماع حرارت تلطیف خون بوجه احسن و اکمل نماید تا روح از آن متولد شود و لیف او سه گونه
است طویل بهر جذب و عریض بهر دفع و مورب بهر امساک تا هر قسیم از حرکت بوقوع آید و غضروف چون صلب ترین اعضا است
بعد عظم بودن وی در عضو باعث استحکام عضویت و فوائد دیگر نیز دارد و غشای وی هم آن صلب مجعول شده تا وقایه باشد آنرا از اصناف
آفات و لهذا غشای مذکور بر جرم دل افتاده و بهم پیوسته نیست بلکه برو شققه و جدا است مگر نزدیک اصل او که قاعده است پیوستگی دارد و نفع
دیگر در تبرای غشای لیست بهوای انبساط و لیست و بدانند که ارتباط اربطه و نبات شرائین همه از جانب قاعده واقعست و ایضا در یمنا
عضویت عظمی میباشد و مانند که اندکی بغضروف میماند و فی الحقیقة غضروف نیست و نفع او نیز از استقامت استخراج شرائین است
و ایضا بهمین طرف آنجا که مدخل ماده نسیم است دو پاره گوشت عصبی برآمده است بر شکل دو گوش که آنرا اذنی القلب خوانند
دخول نسیم و خروج بخار را مستعد اند هرگاه دل منقبض شود این هر دو فراهم آیند تا نسیم هوا که گرفته باشند بدل اندر شود و چون منبسط
گردد هر دو همین باز شوند تا کسب هوای دیگر نمایند و هو منبع الحرارة الغریزیة و دل جایگاه پیدا شدن حرارت غریزیست و معدن روح است

وبیان وجوه آن از عزیزی مفصل گفته آمدیم وله البطنان ومر دل راست دو خانه بطریق قول جمهور احدهما الایمن یعنی ازان دو بطن بطرف
راست است وهذا مملو بالدم الکثیر والروح القلیل واین بطن پرست از خون بسیار و روح اندک زیراکه بجگر متصل است و عمده فعل وی
اشتغال بجذب غذا و استعمال آنست وله مجاریه تجری فیهما من القلب الی الریه دم الغذاء و مر این بطن را سه گذرها و راهها که جاری
میشود درو یکی از دل بسوی شش خون غذا یعنی خونیکه آن غذاست ومن الریه الی القلب الهواء وجاذی میشود از ریه بسوی دل و ابدا انکه
یک مجری بسمت جگر است و وریدی دران داخل شده جهت ایصال خون از جگر بقلب و مجرای دیگر بسمت ریه است و وریده شریانی
ازان برآمده و بسوی شش رسیده است جهت ایصال غذا بریه چنانچه در تشریح ریه گذشت و ازانکه زیاده بر واحد حکم جمع داده اطلاق
مجاری بر مجریین باک نیست و هر چند از شریان وریدیکه از بطن الایسر برآمده است نیز حصول جذب هوا و دفع بخار میشود لیکن
مخصوص تر و عمده تر درین باب ورید شریانیست والثانی الایسر والبطن دوم بطرف چپ است واین نسبت بایمن بزرگتر و ستبرتر
وهو مملو بالروح الکثیر والدم القلیل وبطن ایسر پر است از روح حیوانی بسیار و خون اندک ملاک امر از دل تولید روح است و عمده غرض
از وجود خون در وی تکون روح است از ان و مصاحب بودنش با روح در شریانهای وی با عضا از هر دو طریق شریان زیراکه خون قلب بمثابه
مرکب است مر روح حیوانی را و بمنزله ذخیره است تا عند نقصان روح روح دیگر منه من حیث المدد متکون هم میشود زیراکه در شریان نیز روح متکون میشود
اما نه بنوعیکه در دل میشود و چون مبدا شرائین قلب است تکون روح در شرائین هم از فیض مبدا آنهاست و ازین جهت است تخصیص
نسبت او بقلب وهو منبت الشرائین وبطن ایسر محل رستن شریانهاست و این نیز دو دهن دارد یکی دهنه شریان عظیم است که همه شریانهای
بدن ازان برآمده اند و دوم دهنه شریانیست که بریه رفته و نفوذ هوا از ریه بدل ازین نیز حاصل میشود و بشریان وریدی مسمی
فائده ما بین البطنین مذکورین مجری واقعست که خونیکه از ایمن بایسر می آید درینجا نضج یافته و مستعد روح که بطن الایسر
مناسبت پیدا کرده همی آید و مجرای مذکور هنگام تعرض القلب تسع میشود و وقت تطول او منضم میگردد یعنی انضمام وانبساط
او حسب انضمام وانبساط قلب است و قیاس این مجری همچون قیاس بطن اوسط دماغ است و بعضی این راهم از بطن میگیرند و قلب را
سه بطن ثابت مینمایند اما جالینوس و دیگر محققان هم نیز و منفذ میشمارند نه بطن ولکن لا نصطلح و قاعده بطن ایمن بالایتر و فروتر است
نسبت بقاعده بطن الایسر و حکمت درین آنست که هرچه صاف است بایسر گراید و آنچه کثیف است همانجا بماند لتقعره وسفله بالنسبة الی قعر
الایسر انتباه هر حیوانیکه دل او بزرگ باشد و قلیل الحرارت بود دلاور باشد و آنچه دل وی خرد بود اما کثیر الحرارت باشد آن نیز دلیر
باشد و آنچه دل وی قلیل الحرارت بود اگرچه بزرگ باشد نامرد بود مثل شتر و خرگوش و شبیه آنها ندکه قلب تحمل نمیکند الم را و نه ورم را از آنست
که بعد ذبح حیوان آفتی در دل یافته نمیشود بخلاف دیگر اعضا که اکثر مآوف مشهود میگردند و گاهی یافته میشود در دل بعضی حیوان کبیر الجثه استخوانی
بمثابه غضروف و گاهی در دل بعضی ازین خورد استخوان یافته شده و از قوت صاحب قلب که [illegible] الکفنه [illegible] در دل [illegible]

محسوس نگردد و آنچه بعض اطبا گفته اند که قلب از قبیل عضله است شیخ و دیگر اتفاق تخطئه بران نموده اند غایت آنکه شدید الاشتباه
بعضله هست لیکن حرکت او غیر ارادی است بلا شبهه و شک نیست که حرکت عضله ارادیست **الفصل الخامس فی تشریح حجاب
الصدر والمعدة والامعاء** فصل پنجم ثابت است در تشریح پرده سینه و معده و اوده اما حجاب الصدر فهو مرکب من اللحم والعصب
الحساس المحرک اما پرده سینه و وی مرکب است از گوشت و پی حسدار حرکت دهنده و منفعته انبساط الصدر و انقباضه و نفع این حجاب کشودن
سینه است بهر جذب هوا و فرود آوردن نفس بهر رد هوا چنانچه در منفخ مشهود است و حجاب مذکور فاصل افتاده میان اعضای تنفس از اعضای
غذا مصنوع است با وی از آخر عظم عظام القص بر آمده است و با سفل منحدر شده بر سبیل توریب تا فقره آخر فقار
صدر منتهی گشته و بدانجا بجمیع اضلاع ملتحم شده او را دو ثقب است یکی اکبر برای نفوذ مری و شریان کبیر و دوم اصغر برای
صعود جزو رگیکه مسمی است باجوف از محدب کبد طالع شده بالجمله این حجاب حاجز را جمهور دیافرغما نامند مگر صاحب اسباب
و علاما که حجاب معترض بین الکبد والمعدة را بدین نام خوانند و بعضی حجاب مذکور را از عضله میشمارند **فائده** از انجا که
مبداء این حجاب است غشائی ناشی شده است و با علی بر آمده و دو شق گشته یکی بجانب تجویف سینه و دوم بطرف قدام او و
آنجا که ملتقی الترقوتین است بهم رسیده و محل حدوث ذات العرض و ذات الصدر همین غشاست اگر ورم در شق
قدامی بود ذات الصدر گویند و اگر در شق خلفی بود ذات العرض نامند و این غشا را با حجاب مذکور تعلقی نیست و اما
المعدة فهی جسم مستدیر الهیئة مرکبة من اللحم والعصب والعروق والشرائین اما معده پس آن جسمی است گرد و مایل الشکل مرکب از
گوشت و پی و رگها یعنی اورده و شریانها و وی دو طبقه دارد همچون امعا طبقه داخلی عصبانیست و خارجی لحمانی و صورت
معده بکدوی گردن دراز تشبیه داده اند و استدارت او نظر بجانب مری و مری نیز جزو معده است چنانچه میگویند و
تنقسم الی اجزاء ثلثة و تقسیم میشود معده بسه جزو المری و فم المعدة و قعرها یکی مری دوم فم معده سوم قعر معده
چنانچه هر واحد جدا بیاید اما المری فانه یبتدی من اقصی الفم الی عند مقطع عظام القص اما مری پس ابتدای وی شروع
میشود از نهایت حلق و میرسد تا قریب بجائیکه غایت استخوان سینه است و نیست ما تحت آن مگر غضروف خنجری و
پوشیده نماند که مری خلف قصبه ریه واقع است لهذا در امراض وضع دوا مابین کتفین مینمایند و مسلک ورود طعام
و شراب از حلق است و معده همین و وی مولف است از گوشت و جزو آنکه کرده شد بخلاف مقطع او که عبارت از فم معده
که آن از گوشت عاری است و طبقه غشائیکه طرف باطن مری است لیفهای او مطول است و طبقه غشائیکه بالا او محیط گشته لیفهای آن
مستعرض و حکمت در اطالت آن [illegible] سهولت جذب و [illegible] واما فم المعدة فعند مقطع عظام القص
اما دهن معده نزد غایت استخوان سینه است محاذی عظم الخنجری وهو عار من اللحم و وی از گوشت عاریست و عصبیه روئیده شده و حکمت

و درین آلت که شدید الحس است با جهت تنبیه است بر نیاز جوع که سرمایه بقای حیوان است و درینجا شعبه از عصب دماغ متفرق شده جهت افاده
حس و هم از جهت آنست که استشمام روائح کریهه غثیان می آرد و از آب سخت سرد میان ثدیین محسوس میگردد زیرا که عصب مذکور
چون از دماغ می برآید بجانب ثدیین مرور نموده بسوی فم معده میرسد و را مبدء الاتساع نیز میگویند زیرا که اتساع در معده از آنجا ناشی
میشود و بعضی فواد نامند جهت نزدیکی او بفواد یعنی دل و اما قعرها فضیة اللحم اما قعر او پس در وی گوشت است از آن که با هضم
در قعر بیشتر است و موضع فوق السره و محل قعر معده بالای ناف است و وی اندکی بجانب ایمن مائل است جهت استفاده حرارت
از کبد تا مقوی هضم بود و برای آنکه تا اشیای غذائی که هضم شوند نگه داشته باشد و منفعتها هضم الغذاء و نفع معده هضم غذاست
تا آن را مهیا سازد بفعل کبد چنانچه مری و فم مهیا میسازند آنها برای معده فائده همچنانکه از بالا مری است از پایین
معای اثنا عشری است که مدخل طعام معده است و معا مخرج فضله آن چنانچه ذکر یابد اما معده از خلف بفقار و از ایمن
و از الیسره بطحال مربوط است باربطه و این نیز همچون مری دو طبقه است و لیفهای طبقه داخلی مستطیل و مورب است و لیفهای
طبقه خارجی مستعرض لما قلنا انتباه اغتذای معده از خون است که مترشح میشود بدو از عروق یا منصب میگردد بدو
از جگر و آنچه بعضی گویند که از طعامیکه در وی منهضم میگردد اغتذا مینماید معقول نیست زیرا که در هضم کیلوسی غذا مستحیل
از کیفیت میشود نه بنوعیت و بر تقدیر استحاله کیلوس از نوعیتش و حصول خلط لازم اما الامعاء فهی اجسام عصبانیة
مضاعفة ذات حس مرکبة من العصب والشحم والعروق والشرائین اما روده ها پس آن جسمهای عصبانی مضاعف ذی حس مرکب از عصب
و شحم و عروق و شرائین اند و وی شش است بالعدد و امعا شش عدد اند الاثنا عشری والصائم والدقیق والاعور والقولون والمستقیم
چنانچه هر واحد جدا جدا گفته آید پوشیده نماند که سه روده بالا را علیا گویند و از آنکه جرم ایشان باریک است دقاق نیز نامند
و درین امعا شحم نیست لقربها بالاعضاء الحارة لکن در سطح باطنی آنها رطوبتی لزج واقعست قائم مقام پیه تا دفع
مضرت حدت صفرا و جز آن نماید از جرم امعا و رطوبت مذکوره را اغراس نامند و در جمع غرس است بفتحتین و سه روده
پایین را سفلی نامند و از آنکه جرم آنها غلیظ و آگنده است غلاظ نیز نامند و در باطن ایشان بهر غرض مذکور شحم مسطوح
خاصه است که ابتدای امعا از زیر معده است متصلا و انتهایش تا مقعد چنانچه ذکر کنیم بدانکه روده نخستین اثنا عشری است و وی
متصل معده و مقابل مری است همچنانکه در وسط اعلای معده مری است در وسط اسفلش است جهت خروج ثفل و دهن او
مسمی به بواب علی الاصح و تجویف او نسبت بمری تنگ واقعست باقرار این بواب که طعام بهضم بایسته میماند و بعده منکشف میشود تا که ثفل
منحدر گردد و اثنا عشری از آنکه گویند که طول او دوازده انگشت مضموم است یا بانگشتان صاحبش و هر چند این نام دهن او است و لیکن بر کل آن
نیز اطلاق میکنند تسمیة الشی باسم اشرف اجزائه و روده مذکور اعوجاج ندارد مستقیم الطول است و معای دوم صائم است و وی [illegible]

و نفع بسیار بودنش آنست که چون غذا درین آید دیر بماند تا آنچه غذائیت بوده باشد بکبد منجذب نماید و صائم از ان گویند که
اکثر امر خالی میباشد و کثرت خلو آن از دو سبب یکی آنکه وی نزدیکتر بجگر است و ماساریقا بیشتر بوی رسیده اند صفوت غذا زود تر
بجگر میرود دوم آنکه منفذ زهره درین روده است صفرا که از زهره با معا می آید جهت غسل ثفل از ان نخستین بصایم وارد میشود و
چون هنوز شدید الحدة است و با رطوبت نیامیخته روده مذکور را بالاستقصا میشوید از فضله بدین دو سبب بیشتر خالی میماند و بودن
وی دقیق لطیف جهت لبث غذا امعاست فائده ندارد و مسمی کردن وی بصایم زیراکه زمان لبث غذا نسبت بزمان خلو او بسیار اقل
قلیل میباشد و للاکثر حکم الکل و گفته اند که این روده در مرض تنگتر میگردد و معاء سوم دقیق است و دقاق نیز گویند تسمیه آن
باسم الکل زیراکه این سه روده را دقاق مینامند و از انکه دو روده مذکور باسم خاص نیز مختص شده اند این را باسم کل مسمی ساختند
بالجمله وی آخرین امعاء علیا است بغایت تنگ جوهر است و تلافیف کثیره دارد مع الاستدارة الکثیرة نفع تلافیف و استدارات
لبث غذا است تا صفوت او جگر بکشد از رگهاء ماساریقا بالاستقصا و فائده دیگر در ایستادن غذا زمانی طویل در وی
آنست که تا انسان زود زود محتاج بتناول غذا نشود وسعت این هر سه روده یکسان است و همانقدر منفذ که در بواب یعنی دهن
اثنا عشری حاصل است تا اینجا همان مقدار اتساع آمده و بعضی گویند اگرچه در سایر امعاست و لیکن در علیا بیشتر است بقرب آنها بالمعدة
الکبد و معاء چهارم که نخستین روده امعاء سفلی است اعور است و اعور از ان گویند که یک منفذ دارد برای مدخل و مخرج و مشابه
کیسه واقع است و آنچه در وی می در آید بر جمله القهقری می بر آید و منفعت اعوریت آنست که تا بمنزله خزانه باشد مر ثفل را و بدان سبب
مجرای امعا از سده و قولنج مصئون بود و ایضا جهت آنکه ثفل زهر وقت نیفتد و نسبت این روده قیاس بدیگر امعاء غلاظ همچون
نسبت معده است نظر بامعاء دقاق یعنی همچنانکه هضم در معده نظر بدقاق بیشتر است هضم درین روده نظر بقولون و مستقیم
افزونتر است لهذا میل بطرف راست بیشتر دارد بجهت استفاده حرارت هاضمه از جگر و بطرف پشت کمتر و میل از تمامی استحاله
غذا بثفلیه همین روده است و وی هیچ رباط ارتباط نیافته از انست که متحرک و منتقل میباشد و اندر علت فتق بیشتر همین در کیسه
خصیه فرو می آید و فائده دیگر در اعوریت آنکه بالسبب فضله در وی و بدان تولد کند در امعا و وی مادی بود آنها را و نفع
تولد دیدان در بدن بسیار است و اکثر امراض عفنی بتولد دیدان حادث میشوند لیکن بشرطیکه قلیل العدد و صغیر الحجم باشد و گرنه
تولد او خود مرضی است و گفته اند که کم کسی خواهد بود خالی از دیدان و باوجود تکثر و تکبر آنها که باعث مرض است نیز کم است من
فضل خالقه و معاء پنجم قولون است و وی با دهن اعور متصل است بخلاف دیگر معا که هر یک بدنبال آخر پیوسته و دهنش در اعور معلوم شد
و روده مذکور هرچند غلیظ تر از دیگر امعاست اما تنگتر است وسعت از نسبت با اعور و مستقیم و چون ناشی میشود نخست براست میل کند
و نزدیک جگر رسیده بجانب چپ میگردد و مائل باسفل و از قرب طحال گذشته و بکشش ان چپ و یک شده باز بسوی راست میگردد و برابر

مهره قطن آمده فرو سوی گراید و به مستقیم می پیوندد و بدانند آنجا که بسوی چپ رسیده است از وی پیک بسپرز و بغایت تنگ شده است
و فراهم آمده از آنست که چون سپرز می آماسد ثفل و باد از روده مستخرج نتوانند شد بآسانی و حاجت می افتد بآنکه پهلوی چپ
را بمالند نیز و اخراج نامد و دید به خروج و پوشیده نماند که نام این از قولنج مشتق ست و چون قولنج درین بیشتر می افتد بدین
نام میخوانند تسمیة للشیء باسم الحال و نفع پیچ او همانست که بالا گذشت و معاء ششم مستقیم ست و وی اگرچه کوتاه است اما فراخ
تر است قریب بفراخی معده و نفع فراخی وی آنست که تا مخزن ثفل بود و چیز بسیار در وی تواند گنجید تا عند الدفع خروج آن
چیز آسان باشد زیرا که آنچه بسیار است بالطبع میل بسفل دارد بنا بر ثقالت که لازم کثرت ست بخلاف شیء قلیل که محتاج بقاسر
است در بروز و قاسر او دافعه است و باشد که از دافعه نیز منفعل نگردد لقلة مقداره و اشتغال الطبیعة عن دفعه و باید دانست که
بعض لیفهای این معاء جذب است اما از فوق خود خصوصاً از قولون جذب میکند ثفل را و پاک دارد آنرا از سده و مستقیم
ازان گویند که وی از قولون تا دبر راست واقع شده بی اعوجاج مستند علی القطن بر طرف او نزد مقعد عضله ایست که آنرا شرج
گویند بشین معجمه و رای مهمله و جیم کار این شرج آنست که نزد تبرز مسترخی شود تا منفذ مقعد بکشاید و ثفل برآید و باز بعد حصول
منقبض گردد تا انغلاق در منفذ روی نماید و آنچه در معاها بناوقت بالا به و بسطح داخلی این معاها رطوبتی لزج مخاطی واقع است
مع الحمیة جهت حمایت معاء و منع اذیت از عفونت و این رطوبت را نیز اغراس گویند زیرا که اغراس مختص بامعاء علیا
نیست کما لا یخفی و باید دانست که ثفل تا که در اعور و قولون نمی آید عفونت نمیگیرد و منفعتها دفع ثفل الطعام و نفع عام
امعا برآوردن فضله است

الفصل السادس فی تشریح الکبد والمرارة والطحال

فصل ششم ثابت در تشریح جگر و تلخه و سپرز
چنانچه هر یک گفته آید اما الکبد فهی جسم مرکب من اللحم والعروق والشرائین والعشاء الذی یسترها اما جگر جسمی ست مرکب از گوشت و
رگها و شرائین و غشا که جگر را پوشیده و گوشت او سرخ ست مانند خون جامد و لیس لها فی نفسها حس و نیست مر کبد را در ذات
حسی فائده بیحسی آنست که تا متاذی نگردد از حدث اخلاط زیرا که او مولد و منشاء اخلاط ست و در اکثر اخلاط ناطبیعی لذاع میباشد
پس اگر ذی حس میبود متاذی میماند همیشه و اما غشاؤها فله حس کثیر و لیکن غشائیکه مجلل و ساتر و حافظ شکل وی ست حس بسیار دارد
و بسبب نفوذ بعض اجزاء وی در ظاهر گوشت کبد نیز بهره از حس ست و اینهمه جهت آنست که چون آفتی برسد جگر را بیاگاهاند در اکثر
امور و قت ار به دفع آنحاصل آید و همین غشا ربط میدهد جگر را بغشاء مجلل معاء و معده و ایضا ربط میدهد بحجاب بوساطت رباط
عظیم قوی و باضلاع خلف بوساطت رباط صغیر دقیق و لونها شبیه بالدم الجامد و رنگ جگر مانند خون بسته ست او در کمودت و غبرت زیرا که
وی فی الحقیقة خون ست که از حرارت منعقد شده و هی منبت العروق الغیر الضوارب التی تسمی الاوردة و وی محل روییدن رگها
ناجهنده است او رگهای مذکور را اورده گویند و مفروش در رید و در تشریح اورده مفصل گفته آمدیم در بیجا نیز قدریکه لازم محل باشد

گفته اند که دو ورید از جگر بر آمده است بمثابه اصل یکی از جانب حدبه و دوم از طرف مقعر حدبی را اجوف گویند و مقعری را باب گویند
آنچه برای ایصال غذا باعضا و خروج مائیت بجانب کلیه مخصوص شده شعبه‌های اجوف است و آنچه برای جذب صفوت کیلوس از معده
و امعا مخصوص گشته و بماساریقا مسمی شده شعبه‌های باب است چنانچه در ذکر اورده مشروحا گذشت بالجمله تشرب جگر از صفوت کیلوس مثال
تشرب اسفنج است از آب زیرا که تجویف وسیع ندارد چون معده که غذا از آنجا جمع شود در یک فضا و باید دانست که بر جگر فروعها است مانند انگشتان
مانند که بدان گرد معده مشتمل شده مانند آنکه کسی چیزی را بدست بگیرد و منبسط الکف باشد و این فروعها را زوائد نامند و نفع زوائد حصول
تعاطف و انحنا است جهت اشتمال او بر معده و زوائد مذکور در بعضی چهار باشد و در بعضی پنج و در بعضی دو و بزرگتر زوائد مراره آویخته
مائلا الی ناحیة المعدة و در طرف مقعر کما فوق باب الکبد متعلق است بسوی زهره جهت دفع صفرا بود و دوم در طرف مقعر دیگر است
بسوی سپرز جهت دفع سودا بود و ایضا فیما بین جگر و دل رگی واقع است بهر افاده و استفاده مسمی بورید شریانی و اطبا را در آن اختلاف
بعضی گویند از جگر رسته و هو الاظهر و بعضی گویند از دل بر آمده هر چونکه باشد در میان جگر و دل واقع شده است هر چند در نفس معده
عصبی نیست لیکن عصبی باریک از معده بجگر پیوسته و از آنکه آن عصب بغایت باریک است معده را از شرکت جگر مضرت کمتر میرسد عند
لحوق آفت در جگر مگر آنکه الم قوی در جگر پیدا شد که در آن صورت اذیت او بمعده نیز تجاوز میکند بمشارکت و موضعها فی الجانب الایمن و محل
جگر در طرف راست است و ظهرها ملاصق بضلوع الخلف و پشت جگر یعنی حدبه او با غضروف پسین پیوسته است و این پیوستگی در بعض مردم بشدت
است و حجم کبد بس با غضروف نموده استناد بران کرده و در بعضی مس شدید نکرده و استنادی نموده و مشارکت کبد با اضلاع و حجاب بحسب
تماس است او و بطنها ملاصق بالمعدة و شکل جگر یعنی مقعر او بمعده متصل است علی سبیل الاشتمال و اعلاها یبتدی فیما بین حجاب الصدر
و سر جگر شروع میشود در میان حجاب سینه یعنی از برابر این حجاب و اسفلها ینتهی الی الخاصرة و پائین جگر میرسد بسوی عظم خاصره فرود
از قعر معده اند و منفعتها تولید الدم لتغذیة الاعضاء و نفع جگر پیدا کردن خون است باحالۀ کیموس کما مر و تخصیص ذکر او
بتولید دم با وجود آنکه تولید اخلاط دیگر نیز میکند بنا بر محبوبیت خون است و در بحث اخلاط گفته شد که غذا فی الحقیقه خون است
و اخلاط دیگر بمثابه ابازیر مصلحه میباشند و اما المرارة و لیکن تلخه که جسمی است صغیر عصبانی کیسه مانند ملاصقة بالکبد پیوسته است یعنی
آویخته است از جگر بسمت معده چنانچه گذشت و دو شعبه از عصب شریان که بکبد آمده اند در او رسیده اند جهت افاده
حس و حیات وهی وعاء المرة الصفراء و مراره محل بودن صفرا است و منفعتها جذب المرة الصفراء من الکبد و نفع وی
جذب صفرا است از جگر زیرا که اگر صفرا بدین منجذب نمیشد و در جگر میماند یرقان می آورد و دیگر امراض کثیره احداث
می نمود و نفع دیگر مراره آنست که تا از وی صفرا را بامعا میریزد جهت غسل و تنبیه چنانچه در باب امعا گذشت لهذا
شعبه‌های نیز از مجرای مراره بجانب امعا واقع است و در اکثر شعبه باریک باسفل معده نیز اتصال جهت تنظیف معده از بلوغات

زیرا که اجتماع رطوبات دروی باعث فساد هضم و دیگر آفات ست و معا و گاه باشد که این شعبه فراخ مخلوق شود یا شعبه های
کثیر بسوی معده وا قشوند و بدان سبب آدمی دایم در ایذا باشد و این از سوء خلقت ست و در اکثر وگاه باشد که عارض شود زیرا که حدوث
مجاری جدیده ممکن ست چنانچه مقرر شده واما الطحال فهو جسم مرکب من اللحم والشرايين متخلخل كمد اللون شبيه بالكبد ليس في نفسه
حس اما سپرز جسمی ست مرکب از گوشت و شریانها و وی متخلخل ست برای آسانی قبول او مر فضول سودا را و رنگ او کمودت میزند
و مشابه است بکبد در لون و نیست مر او را در ذات خود حسی تا متاذی نگردد و از آنچه مستفرغ میشود واما غشاؤه فله حس کثير واما
غشاء وی که بدان مجلل شده عصبی ست و از صفاق بر آمده مر آن غشا را حس بسیار ست تا ادراک آفات و دفع آن ممکن باشد و بدانند که از
غشاء مذکور رباطها ناشی گشته در ستر معده و اضلاع و حجاب مربوط ساخته است و سپرز نیز ذی تجاویف ست و حدبه وی بطرف
اضلاع ست و ارتباط حدبه آن بدان وثاقت نیست که از طرف دیگر ست لهذا آن بمعده التصاق دارد حتی که در فصل اشق
الیسر معده و فرق مشکل میتوانکرد وموضعه فی الجانب الایسر بین ضلوع الخلف والمعدة و مکان سپرز در طرف چپ ست میان قرب اضلاع و بین
و معده و هو وعاء المرة السوداء و سپرز جای بودن مره سوداست و منفعته جذب المرة السوداء من الكبد و نفع سپرز کشیدن سودا ست
در جگر و درین جذب دو فائده است یکی آنکه جگر از سودا آزاد و پاک ماند و امراض سوداویه تولید نکند دوم آنکه قدری از سودا هنگام
خلوی معده بر فم ریزد جهت تنبیه او بر شهوت طعام چنانچه در ابتدا گفته شد باید دانست که سپرز دو منفذ دارد یکی بسوی مقعر
کبد جهت جذب سودا و این منفذ بزرگتر ست و دوم بسوی فم معده جهت انصباب سودا بر وی و این منفذ خرد تر ست و نفع اکبریت
اول و اصغریت ثانی ظاهر ست تا سودا از جگر بفراغت بر آید و تنقیه در جگر رو نماید و بر فم معده کمتر گراید یا از کثرت جوع تعب رو
نماید و حال سپرز ست که چون وی فربه شود بدن لاغر گردد و چون وی لاغر شود بدن فربه گردد و در شریانهای سپرز خون پخته میشود
و مشابه بجوهر سپرز میگردد پس آنچه فضلات منقطع میشود و هر گاه ضعف در وی افتد کبر و صلابت در وی واقع میگردد و هر گاه
ضعف در جاذبه افتد فساد در جگر واقع میشود و علل سوداویه پیدا آید الفصل السابع فی بقية الاعضاء المركبة فصل هفتم
ثابت در بقیه اعضای مرکبه و هی الکلیتان والمثانة والانثيان والقضيب والرحم و اعضای مذکوره اینها اند که گفته آید
اما الكليتان فكل واحدة منهما مركبة من اللحم الصلب قليل الحمرة وشحم كثير وعروق وشرايين وغشاء واما گرده یا پس هر واحد
ازین دو مرکب ست از گوشت سخت اندک سرخ و پیه بسیار و از رگهای جهنده و شرایین و نفع صلابت گوشت وی آن
که تا قوی الجوهر باشد و از امتلاء مائیت که اکثر بسبب اختلاط اخلاط حاده حدت کسب نکند سریع الانفعال نبود و ایضا از
جگر جذب نتواند کرد مگر چیز رقیق را و از آنکه اغتذا میکند از مائیت خون سرخی او در غایت نیست و چون یابس الجرم
است شحم کثیر وارد او شده تا تعدیل او کند بترطیب فائده او در وی تغذیه و نفع شرایین تادیه حیات ست کما لا یخفی و لیس لها فی

نفعها حس ونیست مرانها را در ذات اینها حسی و نفع بجهت عدم تاذی آنست از حدت ولذوجت مائیت و اما غشائیهما
فلها حس کثیر و اما غشائیکه بر آنها محیط شده کثیر الحس ست و نفعش دریافت آلام ست چون عارض شود و موضعهما اسفل الظهر
و مکان اینها فروتر پشت ست آنجا که کمر گویند و گرده راست نسبت بگرده چپ اندکی بلند واقعشده و منفعتها جذب البول من حدبة
الکبد لتجری الی المثانة و نفع گرده جذب بول ست از حدبه جگر تا جاری کند آنرا بسوی مثانه و باید دانست که در باطن هر
کلیه تجویفی ست که می آید بروی مائیت از جگر بتوسط رگیکه مسمی ست بطالع و این گرده را در آمده باز بیالا بر آمده ست لهذا طالع نامند
و از هر گرده یک رگ بر می آید و این هر دو را طالعان خوانند و چون بر آیند بسوی شش و دل میرسند از آنست که در علل کلیه تغیر در
بوی دهن می افتد و طریق وصول غذای شش و دل ازین مجراست و غرض درین آنست که تا غذای دل و شش
صافی و لطیف باشد و هضم نیک یافته باشد و بواسطه نفوذ او در مجاری کثیر سیلی کسب کرده بود و مجرائیکه میان گرده و مثانه
واقع ست آنرا الحالب گویند یعنی موری آبخانه و ایضا حالب نامند مجاری مهمله بالجمله مائیت که از جگر بر گرده می آید آب
خالص نمی باشد بلکه با خون ممتزج میبود پس گرده خون را از آب [illegible] استقصا جدا میسازد و جزو وی خون صافی را
بشش و دل میفرستد و ما بقی را صرف غذای خود مینماید و آب را بمثانه دفع میکند از آنست که چون باسکیا یا ضعف گرده
ضعیف میشود بول منصبغ می آید چنانچه در ضعف جگر بر می آید و اما المثانة فهی مرکبة من جسم عصبانی مضاعفة و من
عروق و شریانات و اما مثانه پس آن مرکبست از جسم عصبی الجوهر مضاعف یعنی دو طبقه دارد و از رگها و شریانها
بدانکه وی بلوطی شکل ست و طبقه باطنیه او نسبت بطبقه ظاهری سخت واقعشده تا صابرتر بود بر حدت و لذع بول
و عصب مجعول شده تا درک شود ماهیت نماید بنهو و بدالسبب دافعه او بحرکت آید و طبقه خارجیه صفاقی ست و وی
قوت تا محافظت نماید طبقه داخلیه را و از پاریدن محفوظ دارد زیراکه وی از امتلای دایم ترنجیده میشود و موضعها
بین العانة والدبر و جای مثانه میان عانه و دبر ست لیکن موضوع شده بر معای مستقیم و در مردان زیر عظم عانه و در
زنان بر اسفل رحم و منفعتها جمع البول و اخراجه و نفع وی جمع کردن بول در آوردن آنست دفعة و کیفیت
جمع بول و خروج آن بدین طریقست که آن دو مجریکه آنها را حالبین و براقج نیز گویند از گرده بمثانه آمده اند
بسبیل توریب و چنان نیست که این دو رگ بمجرد پیوستن بمثانه راست اندر وی کشاده شده باشند بلکه طبقه خارجی را
منشق ساخته در فضائیکه بین الطبقتین ست در آمده و در درازی مثانه میروند قریب بدانجا که مخرج بول ست پس
در ینجا اندر طبقه باطنیه نافذ شده اندر تجویف مثانه منفتح گشته اند و بقدرت او تعالی غشای اندرون بر در این
ثقبتین مفروش ست و آب از نواحی آن در جوف میریزد و غرض درین آنست که چون آب بسیار جمع آید و طبقه

درونی با طبقہ برونی تا ملاصق نماید پوشیدہ واین دو منفذ کہ منصب آنست بستہ شود و آب را باز پس شدن عند الدفع
ممکن نباشد پس واقع شد مثانہ بامر اللہ تعالی آب را از راہ عنق او کہ بطرف قبل واقعست بیرون کند واین عنق مثانہ
در مردان دو خم دارد و در زنان یک خم و مبدای این عنق از عضلہ مخالطست تا آب را بی ارادہ بر آمدن ندہد واما الانثیان
فکل واحدۃ منہما مرکبۃ من لحم ابیض وسمین ومن عروق وشریانات اما خصیتین ہر واحد از آن مرکبست از گوشت سپید
چرب و از رگہای اوردہ و شریانہا بدانکہ گوشت خصیہ غدوی ست و نرم ذی تقبب مانند گوشت پستان و رگہای وی
کثیر الشعب و کثیر الفوہاتست و غشائیکہ از صفاق بر آمدہ بر ہر دو خصیہ مشتمل ست چنانچہ در قبل ضبط کردہ ایم در
طب اکبر و ذکروی الیق ہمان محل ست و منفعتہا انضاج المنی وفائدہ انثیان پختن مادہ منی ست اکنون بدانکہ منی
فضلہ ہضم چہارم ست کہ متکون میشود ہنگام تقسیم غذا در اعضا بر سبیل ترشح از عروق و از جملہ رطوبت غریبہ قریبۃ العہد
بالانعقاد ست و اعضای اصلی بدان اغتذا میکنند و آنرا کہ فضلہ گفتہ اند نہ بآن معنی است کہ وی حسب الاغتذا ئیت دارد
و ہمچون دیگر فضلات واجب الدفع ست کما توہم البعض بلکہ بدین معنی ست کہ آنچہ از ہضم رابع کہ در اعضا ست چیزی
لطیف قابل التغذیہ افزون و فاضل مینماید از غذا طبیعت آنرا جہت بقای نوع مصروف میسازد طریق حصولش
بقول بقراط چنانست کہ خمیرہ و اصل او از دماغ نازل میگردد و از آن دو رگ کہ خلف اذنین واقع اند و بہ نخاع میرسد
و از نخاع بہ کلیتین و از کلیتین بانثیین میروند و از ہر عضو رئیس و غیر رئیس شعبہ بدین دو رگ پیوستہ است کہ منی ہر عضو از
شعبہ بانجا بآن دو رگ میرود و با خمیرہ منضم میگردد و مجموع بانثیین واصل میشود و بدین وجہ کہ نخست در رگہای پس
در آید پس استعداد تبیض پیدا کردہ دائم بنفس ببیضہ داخل مینماید و سپید تحت میشود و نضج یافتہ و بلون محل متاثر شدہ
ہمچون تبییض شیر در پستان و باید دانست کہ منی تا کہ در اعضاست برنگ خونست اما خونیکہ بسپیدی مائل باشد و چون در
رگہائیکہ میان گردہ و انثیین ست می آید بیشتر میل بسپیدی میکند لیکن حمرت غالبست و تا کہ در انثیین نیاید سپید محض نمی
شود از انست کہ عند ضعف انثیین منی سرخ می بر آید و استدلال میکنند بر بودن خمیرہ منی از دماغ بانکہ قطع رگہای پس
گوش قطع تناسل میکند البتہ و بہ تحقیق رسیدہ نفس از ہر عضو بانکہ ثابت شدہ کہ استفراغ اندکی از آن چندان ضعف می
آرد کہ استفراغ بسیار آن از خون نمی آرد و ایضا ہر عضوی خاصۃ رئیس کہ از پدر ضعیف باشد از فرزندش نیز ضعیف بود
در اغلب و بقول بعض حکما چنانست کہ منی از تمام اعضا بجانب جگر می آید بی تعین بودن اصل و خمیرہ اش در عضوی پس
از جگر بتوسط شعبہ ہای اجوف نازل شدہ بکلیتین میرود و در انجا از مائیت صاف میشود و قوام میگیرد پس در ان مجریکہ میان
کلیہ و خصیہ واقعست عطفہا و پیچہا کثیر دارد می در آید و پختہ میشود و پختگی ناقص بعد بخصیتین میرود و نضج تام می پذیرد و پوشیدہ

نماند که اطبا کلهم اتفاق دارند بر آنکه منی هم در نر است و هم در ماده و دلیل بر بودن منی در انثی وجود خصیه است
در وی تا خلقت آن عبث نباشد لان فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة و حکمت در خلقت وی بجز نضج منی ظاهر نیست غایت
آنکه منی ماده رقیق تر و بخون طمث مشابه تر است لهذا فیلسوف متقدم بر منی ماده اطلاق منی نمیکند بلکه بلفظ طمث می
خواند و ایضا بر بودن منی در نر و ماده قرآن مجید ناطق است کما قال الله تعالی فلینظر الانسان مم خلق من ماء دافق
یخرج من بین الصلب و الترائب و باتفاق مفسرین آنست که از صلب پشت مرد مراد است و از ترائب سینه زن و قول حکما نیز
ازین آیه منافات ندارد لامکان خروج منه کثیرا عن الصلب و منها عن الترائب دیگر بدانکه اطبا و حکما متفق اند بر
آنکه لا محاله قوت عاقده در منی نر است و قوت منعقده در منی ماده اما اختلاف میکنند در آنکه آیا در منی نر قوت
منعقده هم هست تا انهم جزو جنین تواند شد و در منی ماده قوت عاقده هم هست تا وی بمجرد منی مرد تواند گشت یا نیست
تا ترکیب جنین بجز منی ام و دم طمث نباشد و ظاهر است که چون عاقدیت بمنی نر و منعقدیت بمنی ماده محصور بود ترکیب
جنین نخواهد بود مگر از منی ماده و خون حیض که مدد آنست و منی مرد را در جزو بودن جنین مدخل نبود لان العاقد لا یکون
منعقدا و اجزاء الجنین کلها منعقد بالجمله حکما منکر اند و اطبا مثبت غایت آنکه اطبا میگویند که عاقده منی ذکر اقوی است
نسبت بمنعقده وی بخلاف انثی که منعقده آن قوی تر از عاقده آنست و گفته اند که انتساب وی بعاقدیت و انتساب
این بمنعقدیت ازین جهت است چنانچه در مبحث ارکان در وجه تخصیص حرارت و برودت بکیفیتان فاعلیتان و یبوست و رطوبت
بکیفیتان منفعلیتان مذکور شد هر واحد از حکما و اطبا بر اثبات مدعای خود دلیل می آرند چنانچه گفته شود فائده
حکما میگویند که اگر دو قوت در یک منی باشد لازم آید که یک چیز هم قابل بود و فاعل و هو باطل و اطبا جواب میدهند
که این قاعده یعنی امتناع بودن یک جزو قابل و فاعل برین تقدیر جاری نمیشود مگر در جسم بسیط که معرا از تعدد
آلات و قوابل بود و منی خود مرکبست از اجسام مختلفه و آنرا که بسیط میگویند بنابر تشابه اجزای وی است حسا پس
آن قاعده درینجا راست نیاید باز حکما ایراد میکنند که اگر هر دو قوت در یک منی موجود باشد باید که یک منی کافی در
تولید بود حاجت بضم منی آخر نباشد زیرا که جز این نیست معنی قوت فاعله که مبدأ تغیر بود من امر فی امر آخر من حیث
هو آخر پس هرگاه ملاقی شود قوت فاعله قوت منفعله را و ظاهر نشود از وی فعل نباشد آن قوت مبدأ تاثیر پس قوت
قوت نبود و هذا خلف و جواب داده اند که قوت فاعله اگرچه مبدأ تاثیر است لیکن لا نسلم که علت تامه بود و ایراد مذکور وارد
نمیشود بلکه بر تقدیر بودنش علت تامه و چون این متحقق شد میتواند که ضم منیین شرط انعقاد جنین بود با آنکه بعضی گفته
اند که حصول ولد از منی واحد جائز بل واقع است لکنه قلیل نادر و کیفیت تولد جنین در تشریح رحم بیاید فائده اندر خصیه

یک گ موری مانند نحاسته است و چنان بنماید که از خصیه جدا است و از وی تکون نیافته هرچند مماس و ملاقی آنست و چون رگهای
مذکور برآمده اند متسع شده اند و دران نزدیکی اتساعی محسوس پیدا کرده پستر بتضیق میل کرده پستر وسیع شده خصوص در نسوان عند
المنتهی و رگهای مذکور را اوعیه منی خوانند و اینها صاعد شده اند پستر بر قبه مثانه میل کرده فروتر از مجرای بول و تشریح
اوعیه منی زنان و رحم بیاید اشتباه انثیین هم در مردان اند و هم در زنان غایت آنکه انثیان زنان خرد و پهن اند و
در طرف فرج پنهان اند در اصل عنق رحم و در تشریح رحم بیاید واما القضیب فهو جسم مرکب من لحم قلیل و عصب و عروق و شریانات
واما قضیب یعنی آلت جسمی ست مرکب از گوشت اندک و عصب و اورده و شرائین بسیار و از رباطها و عضلها و چونکه اصل وی
رباطیست که از عظم عانه رسته و جزو اعظم در تحریک عضلات است مؤلف متعرض بیان اینها نشده و ظهور بها و بدانکه گوشت
وی نیز غدویست و نازک و رباط او کثیر التجاویف و رگهای او فراخ تر نسبت بقدرش و انعاظ بهم آنست که نعوظ حاصل میشود
بمداخلت روح و ریح و دم و حقیقت نعوظ طبیعی اینست که تجاویف رباط وی بریح ممتلی میشود و شرائین بروح
و اورده بخون و پوشیده نماند که قوت برخاستن وی از دل ست و حس او از عصب نخاعی که از فقار عجز برآمده و اصل
آن از دماغ ست و غذا از جگر آید و شهوت مباشرت بمشارکت جگر و گرده ظهور نماید و صحت این امر موقوف بر صحت اعضا
رئیسه است و اصل همه دل ست و له حس کثیر و مر قضیب را حس بسیار ست خصوص در حشفه و کثرت حس این بنا بر کثرت اجتماع اعصاب است
در ینجا و ظاهر ست که اگر حس او قوی نبود و التذاذ تام از احتکاک مقام رو نمی نمود و انسان خود را ذلیل اینکار نه ساختی حکمت
است بنفر موجبیت دیگر شرا آنکند رو به مزاج ؛ احتیاجست احتیاجست احتیاج ؛ و منفعت ظاهره و نفع قضیب ظاهر
باید دانست که در قضیب سه مجریست یکی مجرای بول دوم مجرای منی سوم مجرای ودی و این هر سه در اصل ذکر تمایز دارند و در قلیل
کشوده اند و در سوراخ واحد ست از اصل قضیب تا نهایت حشفه و حکمت در خلقت سه مجری آن بود که مجرای بول اگر روده
گره ببختی مائل باشد تا منفعل و متالم نگردد از حدت بول و مجرای منی لازم ست که پیش هم باشد تا عند خروج منی بسهولت بگشاید و
منی بسرعت و همچنانکه از مبدا برآید برحم درآید و چون وجود این دو مجرای و آن آمد میانجی میانه مجراست و دلیست نیز
لازم شد تا مجرای منی را تر دارد و بر دفع منی یاری دهد و بدانکه ودی بدال مهمله رطوبتیست لعابیکه بعد از بول می برآید و در
و این در زنان اکثر باشد اما مذی بذال معجمه رطوبتی ست که وقت شهوت بر سر ذکر پیدا می آید و محل و مخرج الیست و
ابتداء مجرای بول که تبلیثین مجرای مذکور مخصوص ست و بدانکه در اکثر طول قضیب از شش انگشت مضموم تا هشت کم و
از یازده انگشت افزون نباشد و طول عنق رحم بدستور و اما الرحم فهو جسم عصبانی یا زبان جسمی عصبانیست یعنی شا
در نرمی و سپیده چنانچه گفته اند موضعه بین المثانة والمعی المستقیم والسفر و مخل و ما بین شانه و روده زیرین تا عنق

الی الفرج و مر رحم را گردنیست که میرسد تا فرج داخلی قریب بدانجا که منفذ بول است و فی اصله الانثیان و در بیخ عنق رحم دو
خصیه است و مفصل گفته آید و منفعت قبول الحبل و فائدهٔ رحم قبول کردن حمل ست و بالله العصمة و التوفیق فائده شکل رحم
همچون شکل خصیه و قضیب مردیست که مقلوب گشته نفس رحم بجای کیس خصیت و عنق وی بجای قضیب و قضیب چون کالبد است مر
گردن رحم را و گردن رحم همچون غلافی مر آنرا و طول رحم از قریب ناف است نزدیک بآخر منفذ فرج و ازانکه تشریح رحم بر
اکثر اطبا مبرهن نیست تا بعوام چه رسد بسطی درینباب لازم الضیق و اجب ذات النیت پوشیده نماند که فرج موضعی ست مجوف
و نهایت وی تا آنجاست که بنفس رحم ملاقات میشود اما عنق رحم بمثابهٔ آستین که در آستین کنند و منفذ فرج واقع است
و حتی النیار رسیده ایلاج در باطن عنق رحم میشود یعنی دخول قضیب در نفس عنق میشود زیرا که مراد از منفذ فرج همین تجویف
گردن رحم ست بهر آنکه منفذ محسوس بجز این دیگر نیست لانه حاجز بین اقطار الفرج و ما یولج فیه و طول این منفذ که عبارت
از عنق رحم ست در اکثر از شش انگشت کم و از یازده انگشت زیاده نباشد و آلت مردان بدستور چنانچه گذشت و
توافق مرد بازن درین امر باعث مصادقت و تحبیل ست و عدم تطابق موجب مخاصمت و عقر و عنق مذکور اگرچه عضلی اللحم است
و بغضروفیت میماید لیکن باطن آن نرم و گوشت دار است تا قضیب را آسیب نرسد و مانع لذت دخول نگردد و این عنق ذی شکنج
واقع شده تا دراز تواند شد چنانچه گفته اند و در اصل عنق که مقطع وصول سر آلت است با بعد دخول فزونی محسوس میگردد و آن فم
رحم ست و فم رحم دایم بسته میباشد خصوص وقت حمل چنان می بندد که میل در وی نتوان در آورد اما در حالت جماع می گشاید
تا منی را بلع نماید و کذلک وقت وضع حمل و رحم بالطبع بر جذب منی شایق ست لهذا وقت جماع رحم بجانب عنق میگراید
ازینجاست که گفته اند ان الرحم کانه حیوان فی بطن الحیوان یتحرک نحو المطلوب هو المنی الطیب و پوشیده نماند که مس
قضیب بفم رحم باعث التذاذ و موجب استنزال نسوان است و درین محل خارج از عنق در جوف فرج خصیتین موضوع اند
و آنچه ذکر اینها بیاید اما بر فم عنق رحم رگهای چند منتسج ست که اقتصاص بکارت عبارت از پاریدن آنهاست و نفس رحم که
عبارت از ما دون عنق و بیست بمنزلهٔ مثانه است و در وسیع القعر و طول وی نیز باندازهٔ طول عنق و سطح و گوهر او سپید و نرم
و عصبی ست و نفع نرمی آنست که در بالیدن جنین نافرمانی نکند و فائدهٔ عصبی آنکه از ثقل جنین ایذا نیابد و رحم را که عصبانی گفته اند
نه بآن معنی ست که از عصب دماغ مخلوق ست بلکه باین معنی ست که از جوهر سپید نرم عصب مانند مخلوق شده لیکن عصبی از دماغ بسوی
رحم آمده است و افاضهٔ حس نموده تا درک منافی تواند نمود و ایضا بلذت مباضعت متلذذ تواند شد چنانچه گفته آید و
شرکت رحم با دماغ از همین عصب است و رحم تا بالغ از مثانه خرد تر میباشد و عند الحیض هم چند میشود و وقت حبل کلان تر از آن میگردد
و رحم را دو طبقه است ظاهری و باطنی یعنی خارجی و داخلی اما طبقهٔ باطنی رگهای بسیار در وی وارد و افواه رگهای مذکور در رحم طبقهٔ مسطور

مغاکها مانند و قعست واین مغاکهارا نقر الرحم گویند غشای جنین بهمین نقر مرتبط میباشد و طمث ازهمین جا برمی آید و
غذای بچه ازهمین موضع میرسد و طبقهٔ مزبوره در نسوان دو خانه دارد راست و چپ گویا دو رحم است اما گردن هر دو
واحدست و در دیگر حیوانات خانهای رحم حسب عدد پستان‌ها باشد و بهمانقدر بچه می آرد و ازانکه در زنان دو خانه دارد دو بچه بیک
شکم اکثر میشوند و در بعض زنان مشهور شده که بیک حمل سه بچه و تا چهار بچه تولد شده میتواند شد که رحم آنان نیز بهمان
قدر خانها داشته باشد یا در یک خانه دو بچه تکون میگرفته باشد بامر الله القادر المتعال و بدانند که در باطن این طبقه طوقی
است مستدیر عصبی و در وسط این طوق ثقبیست الیه مانند و بر آن ثقبه زائده واقعست مانند بواسیر و حس رحم ازهمین
عصبست اما طبقهٔ ظاهری همچون غلافیست که از یک تجویف بیش ندارد و بر طبقهٔ باطنی محیط و مشتمل گشته اما خصیهٔ
نساء همچون خصیهٔ مردست مگر آنکه ازان مرد بزرگ گرد باشد و مائل بطول و هر دو را یک غشاست و ازان
زن کوچک گرد و مائل باستدارت باشد و هر واحد غشا جدا دارند لیکن کیسه که مجلل بر غشاست هر دو را واحد است
و اوعیهٔ منی همچنانکه در مردان از انثیین بقضیب آمده است در زنان نیز از انثیین بوساطت قاذف درون رحم
می درآید باید دانست که دو رگ معوج مستقیم الجوف از بیضتین بجانب خاصرتین رفته و بسوی حالبین رسیده
اند و هر دو طرف اینها با بیضتین مرتبط گشته باز درون فم رحم رسیده اند و آن طرف که برحم پیوسته مسمی است
بقاذف الرحم یعنی اندازندهٔ منی در رحم یک قاذف یمنی ست و دیگر یسری و منفذ اوعیهٔ ایشان تنگ است
لهذا ایشان را انزال بیک دفع نمیشود بل بدفعات میشود ازانست که از تکرار جماع ضعیف نمیگردند
بخلاف مردان و بر کنارهٔ فم رحم دو فروقی ست پست و پهن ازرانست و چپ نهاده آنرا قرنی الرحم خوانند و وقت
مباشرت ترنجیده میشوند و فم رحم بالنسبت باستقبال بشتر منیگراید دهن باز کرده تنبیه آنچه در مقدار طول و عنق
رحم گفته شده اکثریه است وگرنه ازان هم کم و زیاده میباشد و ایضا کثرت جماع مطول آن میگردد و رحم برباطات
قویه مربوطست بصلب و ناحیهٔ سره و مثانه و بعظم عریض و عنق رحم در بعض زنان مائل بیسار میباشد و در بعضی
بیمین چون غرض از خلقت رحم تولد جنین است کیفیت تولد آن بیان کردن لازم آمد کیفیت تولد جنین چنین است
بدانکه هرگاه در رحم صحیح و نقی منی مرد و زن که صلاحیت تکون داشته باشند باهم آمیخته قرار یابند و از واردات خارجی و موجبات
بدنی و نفسانی که باعث بر انزلاق منی باشد بوقوع نیاید بامر الله الخالق از قوت عاقده که در منی مردست و از قوت منعقده که
در منی زنست و در تشریح انثیین در مبحث منی مفصل گفته آمده ایم با اختلافی که مابین اطبا و حکماست غلیانی
در ان منی ممتزج پدید می آید و چهار نقطه مانند حباب نمود میکنند یکی در محل دل دوم در محل دماغ سوم در محل جگر

چهارم بر مجموع محتوی گردد و این غلیان در یک هفته تمام شود مسمی ست با حالت اولی و بعده نقطهای سرخ ظاهر شود و
منافذ عروق پدید آید و خون طمث بطرف ناف جریان یابد و این در چهار روز تمام گردد مسمی ست با حالت ثانیه
و بعده علقه شود تمامیت این در شش روز بود و مسمی ست با حالت ثالث و بعده مضغه شود و بعض اعضا از یکدیگر تمایز گیرد و قدری
از خون حیوانی و طمثی بران ترشح کند و مستعد قبول صور حیوانی گردد و از و انبساط رود و تمامی این در دوازده روز بود و مسمی ست با حالت رابعه و
بعده مزاج ذکوری و انوثی فایض شود و اعضای اصلی تمام گردد و این در نه روز تمام شود و مسمی ست با حالت خامسه و بعده همه اعضا خلقت
یابند و عروق و مجاری و مفاصل بظهور آیند و این را حالت سادسه نامند در پنجروز تمام شود و آنچه از تعیین ایام حالات گفته
شد بنا بر اکثر بوده است و ثابت شده که حالات مذکوره در ذکران بمدت قلیل باشد و در اناث بمدت طویل چنانچه گفته اند که خلقت
پسری در سی روز تا چهل روز تمام شود و خلقت دختر در چهل روز تا پنجاه روز و بعد ازان تا مدت شش ماه کامل تا وضع حمل است
در نشو و نما باشد و باید دانست منی که در رحم افتد آنرا نطفه خوانند و چون روزی چند بران بگذرد و غشای بروی پدید آید چون پوستی که بر
خمیر پدید میشود از داشتن آن در هوا آنرا علقه نامند و چون گوشت گردد مضغه خوانند و چون شکل اعضا و خطوط آن ظاهر
گردد جنین گویند بفتح جیم و چون حس و حرکت دران فائض گردد حیوان نامند و اطلاق جنین درینوقت نیز مجاز آمده است و باید دانست که
جنین در دو چند ایام تمامی خلقت بحرکت می آید و در سه چند ایام حرکت بروز مینماید مثلا اگر خلقت وی بسی و پنجروز تمام شده باشد
بهفتاد روز حرکت میکند و بدویست و ده روز که هفت ماه باشد بوجود می آید و آنکه بماه هفتم تولد شود غالب آنست که بماند و اگر خلقت
او بچهل روز تمام شود بهشتاد روز حرکت کند و بدویست و چهل روز که هشت ماه باشد بزاید و عادت الله بران رفته که این زود بعدم رود
و نادر بود که زنده بزید و دلائل عقلی که برین گفته اند نیز گفته آید و ازینجا فرض توان کرد ایام تمامی خلقت آنکه بشش ماه زاید
یا بنه ماه یا بده ماه و باشد که تا دو سال یا تا[?] و بچه در شکم باشد پس بزاید و این بسببی دیگر میشود و حکما ذکر و درینجا دخلی ندارد
انتباه بر عدم بقای هشتم ماهه اطبا و منجمین هر واحد دلیلها آورده اند اما آنچه معقول تر مینماید اینست که گفته اند مولود در ماه هفتم
بسبب آنکه خلقت او تمام شده جهت طلب خروج بحرکت و اضطراب می آید پس اگر صحیح المزاج و قوی الحال ست باذن الله خرق
اغشیه مینماید و برمی آید و اگر بدان قوت نیست خرق نمیتواند کرد لیکن ازین حرکت و اضطراب خسته میشود و متألم میگردد پس اگر
بغایت ضعیف است در شکم میمیرد و اگر مهلت یافت و بماه نهم رسید خستگی او زائل میشود و قوت میگیرد و در ماه نهم بعافیت
وجود می آید و میماند و اگر بسببی از اسباب باز در ماه هشتم حرکت کند و برآید خستگی این حرکت علاوه خستگی سابق میگردد و هوای خارجی نسبت
باو بسیار غریب میباشد پس بالضرور هلاک میشود و سرعت ظهور هلاکت بسبب قرب وقت خروج و بعد از زمان حرکت که در هفتم ماه بوجود آمده
پس اگر در آخر ماه هشتم بزاید میتواند که بماند برای زوال مانع حیات که خستگی و الم بود و برین تقدیر آنچه عوام میگویند که اگر یک روز هم از

ماه هشتم باقی باشد و بنا باید نمی زیید مسموع نشده مگر بر طریق اهل نجوم که هر ماه حامله را در تصرف سبع سیاره میدارند و در ماه هشتم زحل
را که مخصوص بتجمید عزلی خود ست و در ماه اول هم آن متصرف بود متصرف میدانند اما در ظهور اثر بلاکت او بعد بر وزآخر نزد
آنها متحقق خواهد بود و بدانند که خون طمث در حامله بسه قسم منقسم میگردد یک قسم خود بهره اجنین مصروف میشود و یک قسم بجانب پستان
میرود بجهت تدخر ماده لبنی و یک قسم فضله است که در رحم میماند بجهت سهولت خروج جنین و مشیمه و وقت نفاس مندفع میشود
و ایضا در یابند که بر جنین سه پوشش میباشد پوشش نخستین نظر بخارج مشیمه است و آن غشائیست ز صفاقین رقیقین که بنهار گیها
منتسج شده و غشای مذکور محیط است بر دیگر اغشیه و پوشش دوم که بعد مشیمه است مسمی است بلفافی لانه یشبه اللفائف و غشای
مذکور منصب بول جنین است و بول جنین که از مثانه بسوی این غشا میریزد از راه ناف جنین می آید نه از احلیل زیرا که تا که
در رحم است مجرای احلیل بغایت تنگ میباشد و عضله بران محیط بود و خروج بول بی اراده نمیتواند شد ازین راه بخلاف راه سره
که بالطبع بول ازان بر می آید بی اراده و اگر برای بول مجمع نمیبود در رحم میریخت از شدت حدت اسم قوی میداد و اگر در مشیمه
میریخت فساد می آورد و پوشش سوم که بعد لفافیست و ملاقی نفس جنین است غشائیست رقیق تر از سائر اغشیه مذکوره
و فضله عرقی جنین درین میریزد و مسمی است بنفس و از انکه غذای جنین در غایت رقت و لطافت میباشد فضله برازی درو
کمتر جمع میگردد و لهذا وعای برای براز حاجت نشده و چیز قلیل که بمرور زمان در امعا جمع میشود و چون در غایت قلت است
بطبع بر دفع وی محتاج نمیگردد و لهذا غشای بر منفذ دبر محتوی میباشد که قابله ها بعد تولد بانگشت خنصری خرق آن مینمایند آن
زمان براز بروز میکند **فائده** در بیان کیفیت بودن جنین در رحم بدانند که جنین پیش از انکه حرکت کند بخروج بدین شکل میباشد
که هر دو زانو افراشته میبود و بشکم پیوسته و هر دو کف دست بر زانو نهاده یمنی به یمنی و یسری به یسری و سر به هر دو زانو افگنده
چنانچه که بینی میان هر دو زانو بود و چشمانش بر زانو و پاشنه پا ها باسفل منتصب میباشد و در وی جنین بطرف پشت مادر
میبود و نفع هر وضع که واضع حقیقی مفوض داشته اگرچه بالکنه نتوان یافت اما قدری ازان بر اهل بصیرت جلوه گر است
و اگرچه سر جنین بفوق میباشد اما عند وضع بواسطه قطع علایق که وی را بدین شکل میداشت بنا بر ثقالت طرف سر بالطبع واژ
گون میشود و تولد طبیعی همین است که از سر برآید و آنچه از پای برآید خطر دارد و قومی بر آنند که نرینه را روی بطرف پشت مادر
میباشد اما مادینه را رو بجانب شکم مادر میبود و الغیب عند الله سبحانه تعالی

المقالة الثالثة فی احوال بدن الانسان واسبابها والعلامات الدالة علیها

وهی مشتمل علی فصول مقاله سوم ثابت است در حالهای تن آدمی و اسباب حالها و نشانها که دلالت دارند

برحالها ومقاله مذکوره متضمن ست بر فصلها ومعنی هر واحد ازینها مفصل بیان کنیم بدانکه احوال جمع حال ست و
حال در اصطلاح عام اطبا اطلاق می یابد بر هر مرضی که باشد اما در اصطلاح خاص اطبا اطلاق نمیکنند مگر بر سه
که صحت ومرض باشد وحالت ثالثه که بینهما واقعست نزد بعضی اما آنکه بین المرض والصحة واسطه نمیدارند آنرا مخصص
بهمین دو می شمارند ونظر بدین اصطلاح خاص اسباب وعلامات را احوال نتوان گفت اما اسباب جمع سبب است وسبب در لغت
ریسمان را گویند ودر عرف عام هر چیزی را که بدان توسل کرده شود ودر اصطلاح حکما هر چیزی را که ضروری باشد در وجود شئی
پس اگر آن چیز داخل در حقیقت شئی بود مادی وصوری گویند واگر خارج بود فاعلی وغائی نامند ودر اصطلاح
اطبا چیزی را که فعل کند در بدن انسان بایجاد احوال یا حفظش خواه آن چیز بدنی بود یا غیر بدنی وخواه جوهر بود
چون غذا ودوا خواه عرض بود چون حرارت وبرودت ومیتواند که شئی واحد سبب وعرض ومرض باشد اما
باعتبارات مختلفه مثلا سعال گاه باشد که وی عرض بود چنانچه در ذات الجنب پس باشد که مستحکم شود فی نفسه
مرض گردد وباشد که سبب انصداع عرق شود پس یک چیز هم عرض بود هم مرض وهم سبب اما چون جهات
مختلف ست قدح لازم نیاید **فائده** هر سبب که بعد زوالش اثر او بماند آنرا سبب مختلف گویند والا غیر مختلف خوانند
واسباب احوال بدن انسان سه گونه است بادی وسابق وواصل چنانچه پیشتر گفته شود در محلش ودر اینجا اینقدر
بدانند که سبب یا ضروریست یعنی ممکن نیست حیات بدون وی وآنرا ستة ضروری گویند یا ضروری نیست واین غیر ضروری
از دو بیرون نیست یا آنکه مضاد طبع بود چون قطع وغرق وحرق وسموم وامثال آن هرچه مهلکست یا مضاد
طبع نبود چون اندفان وتمریخ در ریگ وتدهین بادهان ومانند آن هرچه غیر ستة ضروریست ومضاد طبیعت نیست ومعنی
علامت در موضعش عنقریب بیاید

الفصل الاول فی الصحة والمرض

فصل نخستین از مقاله سوم ثابت است
در بیان تندرستی وبیماری الصحة حالة للبدن معها تجری افعاله علی المجری الطبیعی صحت حالتی ست مر ذات بدن
انسان را که بآن یعنی بسبب آن جاری می شوند همه افعال بدنی بر مجرای طبیعی وافعال بدنی سه است طبیعی حیوانی نفسانی
انتباه تقیید ببدن انسان بهر آن نمود شد که منصب طبیب تکلم بجز بدن وی نیست زیراکه اگر مثلا تکلم از
صحت فرس کند آنرا بیطار گویند نه طبیب اگرچه متکلم از بدن انسان نیز بود واگر بجای معها بها میگفت اولی
بود زیراکه صحت علت سلامتی افعال ست ولفظ مع بر علیت علت دلالت ندارد برای آنکه جائز ست که چیزی همراه
چیزی بود وحالانکه معلول علت آخر باشد وتقییدات بدن از آن کرده شد تا سبب صحت که مراعات ستة ضروریه است
علی ما وجب در حد صحت داخل نشود وبدین تقدیر حاجت نیفتد بدانچه بعض شارحان گفته وکان ینبغی ان یقول الصحة حالة للبدن

بلا واسطه بل بتدریج سبب الصحة و نقیضه بهمه افعال از آن کردیم تا ظاهر شود که نزد مؤلف میان صحت و مرض واسطه نیست
چه اگر سلامتی در همه افعال موجود است صحت است والا مرض اگرچه آفت بجز یک فعل بیش نباشد و مذهب شیخ ابوعلی همین است
بخلاف جالینوس که میان صحت و مرض واسطه میدارد و آنرا بحالت ثالثه میخواند و میگوید اگر سلامتی در سائر افعال است
صحت است و اگر آفت در همه افعال است مرض است و اگر بعض افعال سالم اند و بعضے ماؤف نه صحت نه مرض و حالت ثالثه این
باشد بالجمله بطور شیخ تقابل میان صحت و مرض تقابل عدم و ملکه است و میان تقابل مذکور واسطه نمیباشد زیرا که
خروج از نفی و اثبات غیر ممکن است کما لا یخفے اما نزد جالینوس در صحت و مرض تقابل تضاد است
و میان این تقابل واسطه لازم چنانچه عنقریب متقابلات اربعه گفته میشوند و حق بطرف شیخ است زیرا که جذام
برص حمی و جز آن از اعراض که در اکثر بعض افعال صاحبان اینها بسلامت میباشند شک نیست که اینها مرض اند و بالاتفاق
در کتب قدما باسم مرض مسمی آمده پس اگر چنین احوال را حالت ثالثه گوئیم نه مرض لازم آید که وجود مرض یافته نشود مگر
به ندرت و هذا ظاهر الفساد لیکن اینقدر بدانند که در حالت صحت حسب اطاعت آلات و قوی متفاوت است چنانکه در صبیان و
شیخان و ناقهان است هر چند نسبت به صحت شاب غیر تام و ضعیف مینماید اما نظر باحوال صاحبش چنانچه باید است
و در شبان نیز بعضے افضل بر بعض مینمائیم و حالانکه هر دو سلیم اند نه غیر سقیم پس از شدت قوت یکی مخالف آنرا معرا از صحت
نتوان کرد تامل و تدبر و پوشیده نماند که اگر در یک عضو آفت افتد و اعضاء دیگر سالم باشند نمیتوان گفت که یک عضو مریض است
و دیگر اعضا صحیح اما صاحبش را البته مریض میگوئیم لحصول المرض فی جزئه و آنرا که بمرض ذی نوبت مبتلاست هر چند در غیر
وقت نوبت همه افعال وی سالم باشند لیکن وی را مریض گویند نه صحیح زیرا که در حد صحت صدور افعال بسلامت قطع نظر از ظهور
آفت است در وقت معین و چون در اسقام ذی نوبت حصول آفت مد نظر است صحت مفقود باشد و بر تقدیر تحقق آن وجه السلامة
فی الافعال فی اکثر الاحوال **فائده** بدانکه مذکور شد تقابل ضد و عدم و ملکه ضمنا ذکر یافته لازم آمد که تقابلات اربعه بیان کنیم
که مشتمل بر فوائد است بدانکه متقابلین آن دو چیز اند که جمع نیابند در شیء واحد از جهت واحده و آن چهار قسم اند ضدین
متضایفین متناقضین بایجاب و سلب متقابلین بعدم و ملکه و حصر در چهار بنا بر آنست که اگر هر دو متقابل وجودی اند
نظر کنیم که تعقل یکی بر دیگری موقوف است یا نه اگر نیست ضدین گویند زیرا که تعقل سواد مثلا موقوف بر تعقل بیاض نیست
و اگر هست متضایفین نامند چون ابوت و بنوت زیرا که یکی بی دیگری متعقل نمیشود و اگر یکی وجودی است و دیگر عدمی باید دید
که اگر عدمی امر وجودی است از موضع تقابل قابل بعدم و ملکه گویند چنانکه بصر و عمی و علم و جهل زیرا که معنی عمی عدم البصر است
از آنچه از شان وی است که بصیر بود و کذلک جهل عدم علم است از آنچه از شان وی است که عالم بود پس چوب و سنگ را اعمی و جاهل

نتوان گفت واگر عدم امر وجودی ست مطلقا بدون تقیید از موضع قابل تقابل بایجاب وسلب گویند کالفرس واللافرس
اما تقابل بین العدمین ممتنع باشد پس بجز این صور اربعه تقابل نماند و پوشیده نماند که مخالفت اعم از تضاد ست زیراکه
تضاد آنست که بینهما غایت خلاف بود چون حار و بارد و سواد و بیاض و درین تقابل واسطه لازم ست چون فاتر در
حار و بارد و دیگر الوان در سواد و بیاض و ازینجا مذهب شیخ و جالینوس روشن میشود که شیخ در صحت و مرض تقابل
عدم و ملکه میگوید و جالینوس تقابل ضد پس نزد شیخ حالت ثالثه موجود نیست و نزد جالینوس ثابت ولکن ان یصطلح والمرض
حالة خارجة عن المجری الطبیعی ومعها ینال الافعال الضرر بلا واسطة و بیماری حالتی ست خارج از مجرای طبیعی و
با آن یعنی بسبب آن میرسد افعال را ضرر بلا واسطه و عام ست که لحوق ضرر در سائر افعال باشد یا در بعضی و فائده تعمیم اثبات
مذهب مؤلف ست که منکر حالت ثالثه است چنانچه در ذیل صحت گذشت و از قید بلا واسطه سبب مرض مستخرج شد و بتاویلے
که در حد صحت کرده بود حکم خاصیت منتقض شد و در تحدید مرض بر مؤلف ایراد کرده اند که افعال را معرف آورده و جمع معرف بلام فائده
استغراق مفید است پس معنی آن باشد که مرض آنست که در جمیع افعال ضرر افتد کما هو مذهب جالینوس حالانکه مذهب مؤلف خلافش
نیست و جوابش آنست که الف و لام درینجا عوض مضاف الیه ست و شبهت بکسو مبداء افعال ای افعال البدن وقد یقصد به
حصر و در استغراق نمیتواند شد بلکه احتمال بعض و جمیع هر دو دارد و ضرر الفعل ثلثة چون از حد صحت و مرض فارغ شد شروع
کرد در بیان تقسیم اضرار و کیفیت مضرت در فعل سه گونه است تغیر و نقصان و بطلان یکی تغیرست و تغیر در فعل
آنست که تصرف کند قوت که مبداء فعلست در امری که تصرف دران غیر مقتضای طبیعی وی بود مثلا تخیل کند باصره
صور اشکال را که در خارج موجود نباشد و سببش فساد مزاج دماغ بود نه حدوث آفت در طبقات و رطوبات چه اگر بسبب
آفت طبقات و رطوبات اشکال غیر موجوده متخیل شوند از قبیل نقصان در فعل باشد نه تغیر دوم نقصان و نقصان
در فعل آنست که صدور افعال مستقلا نباشد مثلا باصره نه بیند اشیا را چنانچه هست خواه باعتبار کم خواه باعتبار
کیف سوم بطلان ست و بطلان در فعل آنست که فنا در قوت افتد مثلا عمی البصر شود فائده تغیر که بر یک تیره
نباشد مسمی ست بتشویش پس تغیر عام بود و تشویش خاص و چون وی قسمی از ان بود علیحده ضبط نشد والمرض
ینقسم الی المفرد والمرکب هرگاه صحت غیر منقسم بود باقسام اکتفا کرده در تحقیقش تعریفے و ازانکه مرض تنوع داشت
تنویع نمود آنرا و گفت که بیماری منقسم میشود بسوی مفرد و مرکب پوشیده نماند که تقسیم حال مرض از دو بیرون نیست
یکی آنکه باجتماع دو مرض یا زیاده بود هیئتی پدید آید که مسمی بود باسمی معین و مخصوص گشته باشد بعلاجی خاص و آن اسم بر
اجزا ایش نتوان اطلاق کرد و این را مرض مرکب گویند و مثالش چون ورم ست مثلا که مرضی ست واحد مسمی بورم و مرکب ست از سه

مرض مفرد که سوء مزاج مادی و مرض الترکیب تفرق اتصال باشد و هر واحد ازین عرضی ست و ورم ازین سه مرکب ست و اسم
ورم بر هیچ یکی ازین علی سبیل الانفراد اطلاق نتوان کرد اما بودن سوء مزاج مادی جزو ورم بنا بر آنست که تا ماده بنود فرو ریزد
در عضو پدید نمی آید و عام ست که ماده ذی قوام بود چون اخلاط و مائیت یا غیر ذی قوام باشد چون ریح و ازانکه عفونت لازمه
ماده مورمه است واجب میکند سوء مزاج در عضو اما بودن مرض الترکیب جزو وی بدیهی ست بنا بر آنکه آفت در شکل و مقدار
ورم را ضروریست و بدون این ورم صورت پذیر نیست اما بودن تفرق الاتصال جزوش بنا بر آنست که تا تفرق در اتصال
اجزا عضو نیفتد تمکن ماده دران من حیث التوریم امکان ندارد و بهمین فرق کرده اند در نفخه و ورم چنانچه در محلش بیاید دوم
آنکه معرا بود از اجتماع و ضد مرکب باشد و آنرا مرض مفرد گویند و نظائرش در ضمن مرکب گذشت و ازانکه مفرد را بالطبع تقدم
بر مرکب ست تقدم بمفرد کرد و اما المفرد فثلثة اقسام اما مرض مفرد پس سه گونه است سوء المزاج و مرض الترکیب و
تفرق الاتصال یکی سوء مزاج دوم مرض ترکیب سوم تفرق اتصال و هر یک مفصل گفته آید و وجه حصر درین سه آنست
که عضو نیز یا مفردست یا مرکب پس مرض اگر مخصوص بعضو مفردست مسمی بسوء المزاج بود و اگر مخصوص بعضو مرکبست مسمی
بمرض الترکیب باشد و اگر مخصوص ست بهر دو مسمی بود بتفرق الاتصال و معنی اختصاص سوء مزاج بعضو مفرد آنست که مرض مذکور
نخست بعضو مسطور می آویزد پس خواه در مرکب متعدی گردد خواه متعدی نگردد و در همان مفرد محصور باشد لیکن ممکن نیست که
سوء المزاج اولا در عضو مرکب افتد زیرا که محالست که مزاج جمله خارج از اعتدال مزاج بود و مزاج هر واحد اجزایش
معتدل باشد اما اگر مزاج جزوی از اجزا خارج از اعتدال بود و مزاج باقی بر اعتدال باشد شاید مثلا در عصب حرارت پدید
یا برودت افتد حالانکه مزاج باقی اجزای سالم بود و همین دریابید اختصاص مرض الترکیب بعضو مرکب و این نیز دو گونه باشد
یکی آنکه نخست مرض در عضو مرکب افتد بعده بواسطه عروض وی بمرکب در عضو مفرد نیز افتد همان مرض و مثالش تفرق
اتصال مفصل ست بسبب خلع پس عارض شدن تفرق در رباط یا عصب جزو آن از اعضای مفرد که بمفصل محیط ست دوم
آنکه نخست مرض در عضو مرکب افتد و باشد که مرض مذکور در عضو مفرد نیفتد و مثالش حصول فساد شکل ست در ید مع
سلامتی شکل اجزا زیرا که ممکن نیست که شکل ید فاسد بود بفساد وضع بعض اجزایش پس شکل اجزا غیر فاسد باشد و شکل کل
فاسد اما مرض تفرق اتصال عام است ازان هر دو یعنی ممکن ست عروض وی اولا در هر دو عضو مثال عروضش در
مفرد واضح ست مثلا در عصب یا در عظم یا در غیر آنها از مفردات اگر تفرق افتد اولا مانعی نیست و اما مثال عروضش
در مرکب اولا انخلاع عضو ست از مفصل بدون عروض تفرق بجزوی از اعضای مفرده بانکه مسترخی شود رباط وی بسبب
استیلای رطوبت بروی پس وقوع تفرق اتصال در وی پس چون مفصل منخلع شد متحقق گشت وقوع

تفرق در عضو مرکب اولا بدون وقوع آن در عضو مفرد **انتباه** اگر گویند که فی الحقیقة مرض تفرق الاتصال نوعی ست
از مرض الترکیب پس تقسیم مرض مفرد بسه قسم چگونه صورت بندد جوابش آنست شک نیست که مرض مذکور باعتبار ذاتش
بر دو گونه است زیرا که یا منسوب بمزاج ست یا منسوب بترکیب بهر آنکه تحقق صحت نیز باستوای مزاج و استوای
ترکیب است پس مرض هم بمقابل آنها باشد لیکن باعتبار تخصیص عروض مرض اولا بعضو مفرد یا مرکب یا بهر دو سه
قسم میشود لا محاله چون سوء مزاج و سوء ترکیب و سوء هر دو پس این مرکبست از آن دو اگرچه سومی نوعی ست از دومی
چنانچه گفته شد اما از آنکه نظر بخصوصیات عروض اولیت سومی را بتفرق الاتصال مسمی ساختند دومی را به
مرض الترکیب که اسم عام ست مسمی گردانیدند و گرنه فی الحقیقت مرض الترکیب عام ست و تفرق الاتصال
خاص زیرا که هیچ تفرق الاتصال بغیر مرض ترکیب صورت نمی بندد اما مرض ترکیب را تفرق الاتصال لازم نیست کج
شدن عضو را مثلا تفرق الاتصال ضرور نیست اما تفرق را هر گونه که باشد سوء ترکیب واجب است **فائده** بعضی
برآنند که تفرق الاتصال فی الحقیقت بغیر مرض ترکیب ست و دلیل آورده اند که سوزن را که در بدن می خلانیم تفرق
حاصل ست و فسادی در شکل نه و جوابش آنست که فساد شکل در خلش سوزن بسبب تفرقست پس همچنانکه تفرق در وی
غیر محسوس ست فساد شکل نیز غیر محسوس ست و دلائل دیگر را نیز جوابهای شافی ست اما سوء المزاج اکنون هر واحد از امراض
ثلثه را مفصل بیان میکنند و مراد از سوء المزاج حصول کیفیتی خارج از اعتدال ست در مزاج عضو و این مرض را مرض متشابه
الاجزا نیز گویند بنابر اولیت تعلقش باعضای متشابه الاجزا تسمیه باسم محله و بدانند که سوء مزاج دو گونه است متفق و مختلف و در تفسیر معنی
این دو لفظ اطبا اختلاف دارند جالینوس میگوید آنچه عام بود و در جمله بدن مستولی است و آنچه مخصوص بود بعضوی دون عضوی
مختلف ست و صاحب کامل نیز برین رفته اما ابوسهیل مسیحی برآنست که آنچه ایذا نمیدهد مستوی است و آنچه میدهد مختلف و محمد بن
زکریا قریب باین مذهب است و شیخ ابوعلی و تابعانش برانند که آنچه در جوهر عضو مستقر شود و در وی و در طبیعت مقاومت
نماید و حکم مزاج اصلی پیدا کند مستوی است و آنچه نه چنین بود مختلف پس حمی عفنیه بطریق شیخ و مسیح سوء مزاج مختلف بود و بطور جالینوس
مستوی و برص نزد شیخ مستوی بود و نزد جالینوس مختلف بوقوعه فی عضو دون عضو و پوشیده نماند که هر واحد ازین اطبا
در اطلاق الفاظ مناسبتی قرار داده اند و لکل ان یصطلح بالجمله شیخ مستقر را مستوی از آن میگوید که وی مشابه مزاج
اصلی شده در عدم ایلام و جالینوس و تابعین وی عام را از آن مستوی گوید که وی در شمول جمله بدن همچون مزاج
اصلی ست و شیخ غیر مستقر را مختلف میگوید بهر آنکه وی مخالف مقتضای مزاج اصلی ست در ایجاب الم و جالینوس مخصوص بعضو دون عضو را
مختلف میگوید بنابر آنکه وی مخالف مقتضای مزاج اصل از عدم عموم و شمول و پوشیده نماند که سوء مزاج گاهی خلقی میباشد و گاهی عارضی

خلقی آنست که مزاج در اصل خلقت غیر معتدل باشد و این را مزاج غیر فاضل نیز گویند و عارضی آنکه در اصل خلقت
مزاج سالم بوده باشد و با اعتدال و بعده متغیر شود و از سوء تدبیر **فائده** سوء مزاج متفق را مستوی نیز میگویند لما لا یخفی
فینقسم الی المادی والساذج پس منقسم میشود سوء مزاج بسوی مادی و ساده اما المادی فهو ان یکون بسبب خلط له کیفیة فتتکیف
البدن بتلک الکیفیة اما مادی آنست که حاصل شود بواسطه خلطی از اخلاط اربعه که مر آن خلط را کیفیتی باشد پس متکیف کند بدن را
آن خلط بدان کیفیت غالبه خواه این کیفیت با عفونت بود یا نه مثل حرارة غالبة بسببها وجود صفرا مانند گرمی بسیار که موجب
وی وجود صفرا باشد واما الساذج فهو الذی لا یکون کذلک و اما ساده آنست که چنین نبود مثل برودة المثلوج مانند سردی
برف زده و حرارة المدقوق و گرمی صاحب تپ دق و مانند آن نظائر بسیار است هر تغیر یکه در بدن افتد از هوای خارجی یا
داخلی اگر تعلق بخلط دارد یعنی موجب تغیر خلط میشود مستقلا آنرا مادی گویند و اگر بروح یا باعضا متعلق بود ساذج
خوانند خواه باعث تغیر روح و اعضا حرارت بود یا کیفیتی دیگر مثال سخونت روح حمای یوم است و مثال سخونت اعضا
حمای دق چنانچه گذشت و مثال تعلق حرارت بخلط حمای خلطیه و همچنان قیاس کنند تعلق برودت و رطوبت و
یبوست را پس هر واحد از ساذج و مادی هشت قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب بدینوجه حار بارد رطب یابس حار رطب
بارد رطب حار یابس بارد یابس پس خواه با ساذج ضم کنند و خواه با مادی **انتباه** اگر کسی گوید سوء مزاج مفرد مادی متصور
نمیتواند شد بهر آنکه هر خلط را فی ذاته دو کیفیت است هرگاه خلطی زائد شود بر قدر معتدل هر دو کیفیت وی لامحاله خواهند
افزود پس مفرد مادی موجود نخواهد شد و جوابش آنست که در وجود سوء مزاج مفرد مادی افزودن ماده شرط است نه تغییر
کافی است پس ممکن است که بسبب اغذیه یا ادویه مرطبه رطوبت در خون افزون شود بی آنکه کثرت در مقدار خون و اجب کند
پس حرارت او بر حال بود و رطوبت زائد و بر همین دیگر کیفیات را قیاس کنند پس وجود مفرد هم متحقق باشد و جواب دیگر آنست
که افزودن ماده را افزودن هر دو کیفیت لازم نیست چه ممکن است که خون چون بیفزاید حرارت وی باشتعال ادنی یابد و رطوبتش
بر قرار بود بسبب دوا یا غذا یا خلطی دیگر که معدل رطوبت بود پس سوء المزاج را بحرارت منسوب کنند نه برطوبت و فیه ما فیه
و برای تنبیه متعلمان امثله انواع سوء مزاج که جمله شانزده میشود بیان میکنیم مفصلا مثال سوء مزاج ساذج تپ دق است
و مثال حار مادی تپهای دموی و صفراوی و مثال سرد ساذج جمود است که از رسیدن برودت خارجی افتد و مثال سرد
مادی فالج و مثال رطب ساذج ترهل است و مثال رطب مادی استسقای لحمی و مثال یابس ساذج تشنج
یابس است که از پس استفراغ و رنج و ریاضت افتد و مثال یابس مادی سرطان و جذام چون مثالهای مفرد ساذج و مادی
ذکر شد مثالهای مرکب وی از ضمن آن روشن است و باید دانست که سوء مزاج هر گونه که باشد گاه در همه تن افتد و گاه در یک عضو

وسوء مزاج که در خلط آویزد تا عفونت نیارد احداث تپ نمیکند مگر آنکه در خون آویزد که بی عفونت تپ می آورد و آن
تپ را سونوخس گویند چنانچه در محلش بیاید و هرگاه از سوء مزاج آفتی در عضو پدید آید در درجهٔ اول باشد و چون طبیعت عضو را
بگرداند و از اعتدال مخصوص بیرون آرد و تباه کند درجهٔ آخرین باشد و سوء المزاج تا چندان از اعتدال دور نشود که
ضرر در فعل پدید آید سوء المزاج نتوان گفت و اما مرض الترکیب فینقسم الی مرض الخلقة و مرض المقدار و مرض العدد و مرض
الوضع و اما قسم ثانی از اقسام مرض مفرد مرض ترکیبست و وی متنوع میشود بسوی چهار مرض چنانچه ذکر کرده شد اصناف
آن بخلقت و مقدار و عدد و وضع و هر واحد ازین مشروحا گفته شود اما مرض الخلقة فهو اما مرض الشکل اما
مرض خلقت نیز چهار قسم ست چنانچه میگوید پس آن یا مرض شکل ست مثل اعوجاج المستقیم او استقامة المعوج
مانند کج شدن عضویکه راست می بایست یا راست شدن آنچه کج میباید و تربیع مستدیر و استدارهٔ مربع ازین قبیل است
و شکل در اصطلاح حکما هیئتی ست که حاصل میشود جسم را بسبب احاطهٔ حدی بمقدار چنانچه در کره یا بسبب احاطهٔ حدود چنانچه
در مضلعات یعنی مربع و مسدس او مرض المجاری یا مرض مجاری نوع دوم از اقسام مرض الخلقة مرض مجریست و مجری
فضائی ست در باطن عضویکه حاوی بود چیزی را که نافذ میشود از عضوی بعضوی خواه آن نافذ کثیف بود چون خلطی
از اخلاط یا لطیف بود چون روح و نفس و مرض مجری از سه وجه بیرون نیست یا من حیث الاتساع بود و مثالش
انتشار النور ست و یا من حیث التضییق بود و مثالش ضیق النفس ست یا من حیث الانسداد بود و مثالش حدوث
سده ست در رگیکه از جگر بمراره آمده و از مراره بامعا و در محلش بیاید ببیانیکه سده مجرای واقع کبد و مراره یرقان می
آرد و سدهٔ مجرای واقع مراره و امعا قولنج آرد او الاوعیة یا مرض اوعیه نوع سوم از انواع مرض الخلقة مرض اوعیه ست
و اوعیه تجاویف را گویند و تجویف فضائیست در باطن عضو که حاوی بود هر چیزی ساکن را و معنی وعا نیز همین ست و از تقیید حاوی
بودنش مر ساکن را احتراز کرد از آنچه حاوی باشد مر نافذ و متحرک را زیرا که آنرا مجری گویند نه تجویف بان تتسع او تضیق او تنسد
بانکه گشاده شود یا تنگ گردد یا بند شود پوشیده نماند که تعلق این هر سه هم بمجریست و هم باوعیه و امثلهٔ مجری خود گفته
در ینجا امثلهٔ تجویف بیان کنیم اما مثال کبر و اتساع فراخی کیسهٔ خصیتین ست بسبب انحدار جسمی از ما فوقش چنانچه در قیلة و فتق
و مثال صغر و ضیق تصغر معده ست و تنگی فضای آن و این گاهی خلقی باشد و گاهی بسبب ورم عضو مجاور افتد بواسطه ضغطه و
معده را و تضییق بطون شریفهٔ دماغ وقت صرع نیز مثال آن ست و مثال سده انسداد بطون دماغ ست در سکته و مرض چهارم از
امراض تجاویف که ماتن ذکر آن نکرده مرض الخلو ست و مثال و خلو تجاویف قلب ست از خون و روح عند شدت فرح مهلک شدت و
لذت مهلک او مرض الصفائح یا مرض صفائح نوع چهارم از انواع مرض الخلقة مرض الصفائح است یعنی آنچه بسطح عضو متعلق

بوود داخلی بود یا خارجی بان تخشن او تملس بآنکه خشن شود یا صاف گردد یعنی عضو یکه صفا و همواری وی مطلوبست چون قصبه
ریه ناهموار گردد و آنکه خشونت و ناهمواری وی مطلوب ست چون معده و رحم صفا و مفقود الخمل گردد و ظاهرست که چون فساد در
صفایح افتد فعل مقصود ازان عضو ناقص شود و یا باطل و اما مرض المقدار و جنس دوم از مرض الترکیب مرض المقدار ست
و وی دو گونه بود چنانچه میگوید فهو ان یعظم العضو اکثر مما ینبغی پس وی آنست که بزرگ شود عضو بیشتر ازانچه باید او یصغر یعنی
خرد شود ازانچه باید خواه این عظم و صغر خلقی بود خواه عرضی و همچنان خواه عام بود در همه بدن یا خاص بعضوی مثال
زیادتی عام فربهی مفرط ست و مثال زیادتی خاص عظم لسان و مثال صغر و نقصان عام هزال مفرط است و مثال
صغر خاص ضمور حدقه عینان ست وقس علیهما آخر و اما مرض العدد و جنس سوم از مرض الترکیب مرض العدد است
و این نیز چهار گونه است چنانچه بیاید فهو ان یزید زیادة پس وی آن ست که زیاده شود یعنی عضوی زیاده شدنی اما الطبیعة یعنی
که آن زیاده شدن یا طبیعی ست کالاصبع الزائدة همچون انگشت که افزون از پنج عدد باشد و این زیادتی را طبیعی ازان
گویند که جنس این زائد در بدن موجود ست و گرنه هرچه مرض ست غیر طبیعی ست و ضرر زیادتی انگشت منع و بیست از
بطش شدید و سرعت حرکات و منع دخول ید در اوانی ضیقة الفم و جز آن او خارجة عن الطبیعة یا آن زیاده شدن خارج ست
از طبیعی یعنی جنس وی در بدن صحیح موجود نیست کالثؤلول همچون ثالیل که بثور مسلسل مشهور اند و این نظر زیادتی غیر طبیعی
که به بدن پیوستگی دارد اما مثال زیادتی مذکور که از بدن منفصل و جدا ست حصات مثانه است و رحا که در رحم میشود و بدان سبب
زن بیجا بالی میماند او ینقص نقصانا یا ناقص شود عضو ناقص شدنی فی الطبع که آن ناقص شدن طبیعی بود یعنی چیزیکه وجود
او طبیعی باشد در اصل خلقت مجعول نشود و مثالش تولد شخصی با چهار انگشت یا کمتر ازان او نقصانا عارضیا یا آن نقصان
لاحق شود و مثالش قطع انگشت و دست ست و در بعض نسخه اقتصار بر زیادتی رفته و ذکر نقصان مذکور نموده ظاهرا بنا بر
وضوح و ظهور او از تقابل خواهد بود و یا از سهو ناسخ و اما مرض الوضع و جنس چهارم از مرض الترکیب مرض الوضع ست ا
و وضع در اصطلاح حکما هیئتی ست که حاصل میشود هر چیزی را بنظر به نسبت بعض اجزائش با بعض دیگر در قرب و بعد
یا بنظر به نسبت اموریکه خارج اند ازان چیز مثال اول تفریج اصابع ست یا تضمیم آن و مثال ثانی قیام و استلقا
فمثل فساد الوضع لمقارنته او مباعدته عضوا آخر لا علی ما ینبغی اما مرض وضع نظیر وی فساد در وضع ست بدانسبب
نزدیکی عضو یا دوری وی مر عضو دیگر را نه بنوعی که سزاوار ست یعنی عضو از عضو دور شود یا نزدیک بوجهی که
مناسب نباشد پوشیده نماند که بحث از وضع عضو منقسم میشود بدو قسم بنا بر اقتضای وی موضع و مشارکت
را زیرا که عضو را نسبت بمکانش هیئتی ست و نسبت بغیر مکان یعنی نظر با عضا من حیث القرب والبعد هیئت

و بگذشت اولی وضع بود و ثانیه مشارکت پس مجموع امراض وضع شش صنف باشد چهار مختص بموضع نفس عضو و
مختص بجوار که مشارکت اند اما آن چهار که متعلق بموضع اند نخستین از آن انخلاع عضوست از مفصل انخلاع
تام و دوم انخلاع غیر تام است که مسمی است بوثی و سوم آنست که حرکت کند عضو در موضع خود حالانکه واجب بود سکون
وی همچون رعشه و چهارم آنست که ساکن شود عضو در موضعش و حالانکه واجب بود حرکت او همچون تحجر مفاصل اما آن دو که نظر
بجوار و همسایه اند نظیر آنرا موافق ذکر کرده است زیرا که امتناع و تغیر حرکت یا بسوی جار بود و یا از جانب جار بود چه پیوستن انگشت
با انگشت متعذر بود و یا متعسر مثال اول آنست و استرخای جفن مثال ثانی ست و تیبس و تحجر مفاصل مثال تعسر ثانی زیرا که چون پلک
مسترخی شود جدا بودا شته نمیگردد و بر پلک دوم می افتد و مفاصل چون متورم شوند بافراط اتساع متعسر میگردد
و انبساط که تنیا عدست از جار بسبب صورت تحی بندد و اما تفرق الاتصال اما قسم ثالث از اقسام امراض مفرد تفرق
الاتصال است و مراد درینجا تفرقیست غیر طبیعی که باعث ضرر میشود و گرنه تفرق که بر مجرای طبیعت ست چون تفرق الاتصال
جوهر معتدی عند نفوذ غذا در وی از ین خارجست لانه لیس بمرض وانما کلامنا فی المرض فقد یکون فی الاعضاء المفردة
پس گاه پیدا شود تفرق الاتصال در اعضاء مفرده مثل کسر العظم نظیرش شکستن استخوانست و تعداد اعضاء مفرده در بحث
اعضا گذشت وقد یکون فی الاعضاء الآلیة و گاهی پیدا شود در اعضاء مرکب مثل قطع الاصبع همچون بریده شدن انگشت
و مرکبات نیز مذکور شده و پوشیده نماند که اقسام تفرق الاتصال بسیارست و هر یک با سمی مخصوص چنانچه مفصل بیان کنیم **فائده**
آنچه در جلد افتد اگر منبسط است سحج گویند بفتح سین مهمله و حاء مهمله و سکون جیم و اگر غیر منبسط است و دقیق خدش گویند بفتح خای
معجمه و دال مهمله و سکون شین معجمه و آنچه در لحم افتد اما از خارج اگر حدیث ست و قیح نکرده جراحت گویند بکسر جیم و اگر قیح کرده
قرحه گویند بفتح قاف و آنچه در لحم افتد اما از داخل بسبب تداخل ماده در وی اگر ابتدا است و ریم نکرده ورم گویند و اگر ریم کرده خراج
نامند بضم خای معجمه و راء مهمله و الف و جیم و اگر بعد بشگافت الضا قرحه نامند پس اگر بعد انفجار درمانده والم تر شده و
سلابتی بر دهن ظهور کرده و در داخل وی گوشت سپید پدید آمد ناسور گویند و بعضی گفته اند که چون چهل روز از انفجار بگذرد بدین
نام مسمی گردد و آنچه در عظم افتد اگر تفرق در اجزای صغار است تفتت گویند بفتح فوقانی و فتح فا و ضم تای مشدده فوقانی
و سکون فوقانی ثالث و اگر تفرق قاسم شده باشد عظم را در عرض بدو جزء و یا بسوی اجزای کبار کسر گویند زیرا که معنی کسر شکستن است
و تا چیزی متفرق بدو شق نشود یا اجزای کبار از وی جدا نشود شکستن اطلاق نکنند و اگر در طولست صدع گویند و آنچه در محف
افتد جدا بیاید و آنچه در عصب افتد اگر در عرض ست بتر گویند بفتح با و سکون فوقانی و راء مهمله و اگر در طولست و قلیل العدد شق گویند
بفتح شین معجمه و سکون قاف و اگر در طولست و کثیر العدد شرخ نامند بفتح شین معجمه و سکون راء مهمله و حاء مهمله و آنچه در عضله افتد

اگر در طرف عضلات است هتک خوانند بفتح ها و سکون فوقانی و کاف و اگر در عرض و لیست جز نامند بفتح جیم و تشدید زای
مهمله و اگر در طول و لیست و در عدد کثیر و در عضو بیشتر ایضا صدع خوانند بفتح صاد مهمله و سکون دال مهمله و عین مهمله و اگر
در طول است و کثیر العدد و غائر و پراگنده فسخ گویند بفتح فا و سکون سین مهمله و خای معجمه و آنچه در عروق افتد و رید
بود یا شریان اگر در عرض ست قطع گویند و فصل نامند و اگر در طول است ایضا صدع خوانند و اگر بنوعیست که دهنهای
رگ گشاده است بثق نامند بفتح موحده و سکون مثلثه و قاف و تفریق در وریدی را مطلقا انفجار گویند و شریانی
ام الدم و جمهور ام الدم آنرا گویند که شریان بشگافد و خون زیر پوست جمع شود و عند البعض باز گردد بشریان و آنچه
در اغشیه و حجب افتد فتق خوانند بفتح فا و سکون فوقانی و قاف و آنچه در غضروف افتد مطلقا رض گویند بفتح را
مهمله و تشدید ضاد معجمه و گاه باشد که بعض بشکستن غضروف کسر نیز اطلاق کنند کما قالوا انکسار الاذن پس اگر تفرق
قاسم شده است بسوی دو جزء یا بسوی اجزای کبار ایضا فسخ می نامند و اگر قاسم شده با جزای صغار ایضا تفتت خوانند
و بعضی رض را مخصوص بتفرق اجزای صغار غضروف دارند و این اسامی که نظر بمعنی مصدری واقع ست اگر فاعلیت ملحوظ
نمایند بصیغه اسم فاعل خوانند هر جا که لفظ مستعمل شده گردد چون ساحج و خادش و کاسر و باسق و جز آن الفاظ دیگر تشبیه
تفرق الاتصال که در قحف یعنی استخوان سر افتد شجه بفتح شین معجمه و تشدید جیم و های موقوف و وی شش قسم است
و هر قسمی باسمی مخصوص یکی آنکه صداع آرد فقط و آنرا صادعه گویند دوم آنکه کسر در استخوان راه یابد آنرا هاشمه گویند سوم
آنکه سپیدی استخوان نمایان شود و آنرا واضحه نامند چهارم آنکه قدری از استخوان بر زاید و آنرا منقله خوانند پنجم شکستگی
استخوان سر تا غشا که مسمی بام الدماغ ست برسد یعنی بجز پوستی تنک دماغ حاجز نمانده باشد آنرا مامومه گویند ششم آنکه
تا تجویف دماغ برسد و آنرا جائفه خوانند و از آنکه بمعنی این الفاظ سته تحقیق آنها میشود حاجت بضبط حروف نبود
اشتباه این همه که ذکر شد اسامی تفرق الاتصال مختص با عضای مفرد بود و اما آنچه بمرکب افتد همچون قطع اصبع و
ومانند آن گاه باشد که واقع شود میان جزئین عضو مرکب و یکی از دیگری جدا گردد بی آنکه رسد تفرق الاتصال
عضو متشابه الاجزا یعنی مفرد را و این مسمی ست بانفصال و خلع و اگر باشد آن در عصب و زائل شود عضو از موضع خود مسمی
است بفک و تفرق الاتصال که بعضو متشابه الاجزا افتد آنرا انحلال الفرد خوانند و گاه باشد که بمطلق تفرق اطلاق کنند
و پوشیده نماند که بعض اعضا احتمال تفرق ندارند مطلقا و آن دل است و قد یسبق الموت لتفرقه و باشند که چون تفرق در عضو
جید المزاج افتد زود بصلاح می آید و اگر در ردی المزاج افتد دیر به شود و قروح خبیثه چون دراز میکشد آکله میگردد و در اکثر
گاه باشد که تفرق الاتصال در مجری افتد و بدان سبب عسرت در آن پدید آید و از اینجاست که قطعها جگر در بعضی اسهال دموی

آید بنا بر امتناع ما سار یقا لوقوع التفرق فیها و این تفرق سطوحی ست که اجزای عضو را متفرق میسازد و در عرض
پس فضاوی فراخ میگردد و گاه باشد که در غیر مجاری افتد و احداث مجرای جدید نماید چنانچه قرشی در شرح قانون در
این مبحث مینویسد که شخصے حبس بول داشت از مدت پس مترشح شد بول از جلد شکم از چند جا و این حالت بروی مستمر شد
که بول و در وقت حاجت از ینجانب ترشح میکرد و از راه مقری هیچ برنمی آمد و ایضا قصه خود را نقل کرده است که در عقب
پای بسنا او جراحتی بهم رسیده بود و پس از ربط وی روزی مسهل خورده و بنا بر عدم استحضار کسی که برا و تکیه کرده مستنجا شود
و تا دیر حبس برتبرز نموده و چون بعد حضور معتمد علیه قصد بقیام کرده قراقر که در امعا بود بجانب جگر رجوع آن در
یافته پستر پیوسته ثقل آن بطرف حدبه جگر و آنوقت همیافت بیشتر آن ثقل را احساس میکرد که بسوی درک نازل
میشود و از انجا بعقب متقرح رسید و از نفس خراج در اندک مدت براز مندفع شد و همین سیلان بود مدتی و هر گاه شرابی
و نقوعی میخورد فورا مرور آن بر کبد محسوس میشد و از راه خراج برمی آمد چنانکه میبود بی آنکه تغیر دران یابد و چون بنا بر آن استحاله
طبیعت بر مجرای خود استحقاق میکرد و بدفعات برنمی آمد مگر چیزی خرد تر از پشک بز در غایت سختی پس میگوید که ترسیدم
مبادا همین خراج مخرج معتاد گردد و بتدارک کوشیدم و آنچنان بود که پای بر تکیه بلند نهاده میشد و اکثر حقنها
میکردند تا که در مدت یکماه یا زیاده بحالت اصلی باز گشت و همچنان مشهور شده که طفل از راه ناف براز بر آمده اینهمه تصنعات
حکیم مطلق ست جل جلاله که عقول از درک آن اعتراف بعجز آورده **سوال** اگر گفته شود که قطع اصبع در مرض العدد
معدود کرده اند و باز همان را در مثال تفرق الاتصال عضو مرکب نیز آورده و حالانکه مرض العدد نوعیست از مرض الترکیب
و این با تفرق الاتصال قسیم واقع شده و المخالفة بین القسمین لازم **جوابش** آنست که ایراد مثال واحد بهر دو قسم
چون باختلاف حیثیت قدح بمقصود ندارد لان بینهما لیس منع الجمع زیرا که اجتماع مرض الترکیب و تفرق الاتصال
با هم و با سوء المزاج هم واقعست کما لا یخفی بخلاف قسیمین که بینهما ضدیت باشد که در آنجا منع الجمع لازم بود همچون اسم و فعل که یک
مثال برای این دو قسم کفایت نکند اگرچه حیثیت مختلف بود کما صرح فی النحو و اما المرض المرکب چون از مرض مفرد و اقسام
آن شنیده شدی که تشخیص مشتمل منقسم باصناف بود فارغ شده شروع شود در حد مرض مرکب گفت اما مرض مرکب فهو امراض حصل منجملتها مرض
آخر پس در فن بیماریها چیزیست که حاصل میشود از جمله اینها بیماریها دیگر یعنی بیماریها مفرد که جمع میشوند و از اجتماع آن
عرض مخصوص مشخص واحدی پدید آید و آن مسمی است بمرض مرکب خواه این مرض مرکب بعضو مفرد افتد یا در عضو مرکب مثل الاورام
و البثور مانند ورمها و بثرها زیرا که اینها از اجتماع امراض ثلثه مفرد و ترکیب میباشند چنانچه میگوید فانها سوء المزاج المادی
و تفرق الاتصال و زیادة فی المقدار پس بدرستیکه ورم و بثره حاصل میشوند از سوء المزاج مادی و تفرق الاتصال و زیادات در

مقدار که قسمی از مرض الترکیب است چنانچه عنقریب در ابتدای تقسیم مرض بمفرد و مرکب گفته آمدیم و چون از بیان امراض
مرکب فارغ شد شروع کرد در ذکر اوقات مرض و گفت وکل مرض ینتهی الی الصحة و هر مرضی که منتهی میشود بصحت و قید
انتها بصحت بنا بر آنست که ترکیب اوقات بی لحاظ این متصور نمی پذیرد فله ازمان اربعة پس آن مرض راست چهار زمانه
الابتداء وهو الزمان الذی یظهر فیه المرض ولا یستبان فیه تزیده زمانه نخستین ابتدا است و آن آنست که ظاهر میشود
درو مرض بی آنکه زیادتی در آن نمایان شود یعنی بعد حدوث مرض که تا آخر مرض بر حالتی متشابه الاحوال ثابت است بی
ظهور ترقی و رجحان مرض آنرا زمان ابتدا گویند و این را مقدار با حیان و ایام متوالی نکرد زیرا که احوال امراض متفاوت
است و زمان ابتدا در بعضی قصیر بود و در بعضی طویل و گاهی اراده میکنند از ابتدا سه روز از شروع مرض قطع نظر
از آنکه ترقی و رجحان مرض باشد یا نه والتزید وهو الوقت الذی یستبان فیه اشتداده بکل وقت بعد وقت و زمانه دوم تزید
است و آن وقتی است که نمایان میشود درو غلبه مرض هر وقت پس از وقت یعنی پس از زمان ابتدا تا آنکه مرض در
ازدیاد است آن وقت تزید است و وقت الانتهاء وهو الوقت الذی یقف فیه المرض علی حالة واحدة و زمانه سوم انتها است
و آن زمانه ایست که می ایستد درو مرض بر حالت واحده یعنی بعد ازدیاد چون بحد برسد بر همان حالت زائده باشد
بی آنکه زیاده شود یا کم این را وقت انتها گویند و وقت الانحطاط و زمانه چهارم انحطاط یعنی کم شدن است وهو الوقت
الذی یظهر فیه انتقاصه و آن زمانه ایست که ظاهر میشود درو خفت و کمی در مرض **فائده** تحقق این ازمنه اربعه اگر
بحسب مرض است من اوله الی آخره خواه مرض لازمه بود خواه نائبه اینها را اوقات کلیه گویند و اگر بحسب نوبت است اوقات
جزئیه خوانند و مخفی نیست که در نوبت نیز این اوقات چهارگانه موجود است لیکن اوقات نوبت بنسبت باوقات مرض
جزئیست کما لا یخفی و باید دانست که حصول اوقات اربعه در مرضی متصور میشود که با وجود انتهائش بصحت قلع ماده
وی بتدریج میشود و ایضاً نکس نکند و الا میتواند که مرض شروع کند و قبل از تزید یا در تزید قبل از انتها یا در انتهای
ظهور انحطاط یکبارگی زائل شود بسببی از اسباب یا بعد افتادن در انحطاط باز ابتدا کند و عود نماید و این گویا مرض
آخر است که شروع کرده بالجمله فائده از معرفت این اوقات تقدیر تدبیر و تصرف در غذا و استعمال ادویه است حسب وقت و ملاک
امر درین مقدمه علاج اینست **انتباه** در تعدیه مرض از شخص بشخص اهل شرع را اختلاف است یعنی مقتضای
حدیث لاعدوی منع اعتقاد بران مینماید و حدیث فر من المجذوم را تاویل میکنند و بعضی برین تمسک نموده در ان
تاویل میفرمایند والعلم عند الله سبحانه اما حکما باتفاق میگویند که بعض بیماریها متعدیه است یعنی منتقله و بعضی متوارثه است
که از مادر و پدر بفرزندان میرسد و آنهم که گفته اند کلیه نیست بلکه اکثریه هم نیست لیکن از قبیل ممکن الوقوع است که در تجربه

چنین یافته اند گاهی میشود و گاهی نه اما امراض متعدیه اینست جذام جرب جدری حصبه حمای وبائیه قروح عفنه سل
رمد برص خصوص اگر مسکن ضیق و بوی مریض یا عرق آن بصحیح همی رسد و بواسیر نیز تعدیه میکنند اگر کسی بمحل تبرز
باسور تبرز میکند و آتشک نیز از همین قبیل ست و ایلاوس بدستور حتی که شیخ گفته اند تعدی من بلاد الی بلاد
انتقال الامراض الوافدة اما امراض متوارثه اینست برص نقرس سل صرع ابنه جدری مالیخولیا دق جرب
بخر رمد قروح عفنه جذام بواسیر حصات کلیه و مثانه بارها گفته شد هر عضو یکه از پدر ضعیف باشد از پسر نیز در اکثر همان ضعیف
آید اما ضعیف اعضای مادر کمتر ست که در فرزند ظاهر شود بخلاف امراض مذکوره که توارث اینها در ولد از ابوین بر سبیل
تساویست

الفصل الثانی فی الاسباب الضروریة المغیرة الاحوال بدن الانسان والحافظة لها

فصل دوم از مقاله سوم ثابت ست در اسباب ضروری که تغییر دهنده حالهای بدن انسان و حافظ و نگهدارنده آن
حالهاست و سبب نزد اطبا چیزیست که بالذات مقدم بود و واجب کند وجود حالتی را از احوال بدن انسان
باثبات آن بشرط وجود شرائط و ارتفاع موانع خواه فی الحال خواه در استقبال و عام ست که سبب بدنی بود یا غیر
بدنی و جوهر باشد یا عرض مثال آن بدنی که جوهر بود زیادتی خلط ست و مثال بدنی که عرض باشد عفونت خلط ست
لان العفونة کیفیة و هی عرض لا جوهر و مثال غیر بدنی که جوهر باشد غذا است و مثال غیر بدنی که عرض بود حرارت
شمس و برودت هوا و هر سبب که موجد و موجب حالت بود آنرا سبب فاعل و مغیر نامند و اگر مثبت حالت
بود سبب حافظ و ندیم خوانند و تفصیل ذکر اسباب در اسباب مرضیه می آید و در ابتدای این مقاله ثالثه نیز
گفته شد و معنی ضروری آنست که انسان را بدون وے حیات ممکن نبود و هی ستة اقسام و آن اسباب
ضروری شش قسم ست و عمده در انحصار استقرا است الاول الهواء المحیط بالابدان یکی از آن ستة هوا که محیط بدنهاست
از آنکه انسان را حاجت بهوا شدیدتر بود بر همه مقدم آورد و شک نیست که افتقار بدان دم بدم ست بخلاف
دیگر اسباب که احتیاج بآنها موقت ست و بمهلت اما آنچه بعضے از اهل ریاضت اعتبار حبس نفس بنماید زمانی
طویل از مبحث خارج ست زیرا که نادر حکم معدوم دارد و مع ذلک در تشریح ریه گفته آمدیم که حصر نفس مستغنی از افتقار
هوا نمیسازد و هوائی که در خلل ریه و فضای سینه است ترویح بقلب میرساند در زمان حبس دخول هوای خارجی
اما اگر بتدریج معتاد نشود طول بهلاکت می انجامد کما هو ظاهر و الحاجة الیه انما هی لترویح القلب و تعدیل الروح
التی فیه و احتیاج تنسم بهوا اینست که برآید ترویح دل و باعتدال داشتن روحیکه دروست و طریق وصول هوا
بدل بر سبیل استنشاق چه از ریه و چه از مسام همه جلد در تشریح ریه و قلب گذشته با فوائد دیگر و بدانند که هوا مادام که صاف ست

ومعتدل وازانجره وادخنه وجوهر غریب که منافی مزاج روح بود دور نباشد وایضا مکشوف باشد ودرجدران و
سقوف محتبس نبود وآنچنین هوا فاعل صحت وحافظ آنست اما هرگاه متغیر شود واز اوصاف مذکوره باعث مرض و
هلاکت میگردد وهمچنانکه نفع وی اسرع ترست فسادش نیز در بدن زود تر اثر میکند وپوشیده نماند که آنچه اوصاف
حمیده هوا گفته شد که مکشوف بود وغیر محفوف در انجاست که وبا عام نبوده باشد والا در وبا عیاذا بالله فیها هوای محبوس
بهتر از مکشوف است باید دانست تغیر یکه در هوا می افتد سه گونه است یکی تغیر طبیعی دوم آنست که حسب اقتضای طبیعت
فصول بود دوم تغیر غیر طبیعی که مضاد نیست مر مجرای طبیعی را واین از دو حال بیرون نیست یا از اسباب سماویست یا
از اسباب ارضی نظیر تغیر هوا از اسباب سماوی فزونی حرارتست حتی در شتا از اجتماع دراری سبع با شمس فزونی برودت
درصیف عند کسوف شمس ودراری جمع دریست بضم دال مهمله یا کسر آن وتشدید رای مهمله مکسوره وسکون
تحتانی کواکب بزرگ کثیر الضوء را گویند وستارهای مذکور چون با شمس جمع میشوند حرارت هوا زیاده میشود لامحاله
ومثال تغیر هوا از اسباب ارضی عفونت وبرودت هواست از اختلاف مساکن ومجاورت جبال وبحار وامثال آن
کما هو ظاهر سوم تغیر غیر طبیعی است ومضاد است مر مجرای طبیعی را واین تغیریست که بدآید هوا از آنچه مقتضای طبیعت و
وفاسد شود خواه فساد در جوهر هوا بود همچون وبا یا در کیفیت هوا بود همچون شدت برد که در صیف افتد وشدت
حرارت که در شتا افتد بحیثیتی که ابطال نضج وافساد ابدان نماید فائده تغیر غیر طبیعی را که غیر مضاد مجرای طبیعی بود
از آن غیر طبیعی گویند که بر وفق مقتضای طبیعت فصل نیست والا نظر بآنکه از مجرای طبیعی خارج نیست میتوان این
را طبیعی گفت پس فی الحقیقه غیر طبیعی همینست بود دیگر آنچه مضاد بود مر مجرای طبیعی را چنانچه در قسم سوم مذکور است

ومؤلف تغیرات اولین را بیان میکند اما تغیر مضادی را بنا بر وضوح آن متعرض بیان نشد **ویختلف حال الهواء**
بسبب اختلاف الفصول والنواحی والریاح ومجاورة الجبال والبحار والتربة ومختلف ومتغیر میشود حال هوا
بسبب اختلاف فصلها واقلیمها وبادها وبسبب همسائگی کوهها ودریاها وبسبب اختلاف زمینها **اما تغیر الفصول** اما
تغیر هوا بفصلها پوشیده نماند که اطبا تمام سال را چهار حصه کرده اند باعتبار اختلاف هوا وهر حصه را نامی
نهاده اند وفصلها که نزد اطباست غیر آنست که نزد منجمین است زیرا که فصول منجمین از ازمنه انتقالات شمس در ربعی از
فلک البروج ماخوذ است چنانچه آخر گفته آید ونزد اطبا زمانی را که در وی مردم معتدل در بلاد معتدل احتیاج
نمیشود بسوی پوشیدن مستدفیه وترویح مستبرده بهار میگویند وابتدا نشو اشجار که عبارتست از بهار هم در همین فصل
میشود وتقیید به بلاد معتدل از آن نموده ایم که در بلاد مائل به برد همچون بلاد ... که بغایت مرتفع واقع اند

هرچند از اعدل اقالیم باشند لیکن در فصل ربیع در بلاد مذکوره حاجت بپوشیدن میشود و کذلک در بلاد مائل بحرارت
چون در بلاد یکه در غور و پستی واقع اند بغایت هرچند از اعدل اقالیم باشند لیکن در زمان ربیع در شهرهای
مذکوره حاجت بترویح میشود پس جهت تحقیق آثار فصول اعتدال بلدان در بلندی و پستی ضروری باشد و فائده
تقیید بمردم معتدل نیز ظاهر ست و زمانیکه بعد ربیع ست و حرارت دران غالب صیف می نامند و زمانیکه بعد از صیف
می آید خریف می خوانند و وے مقابل ربیع واقع ست لهذا همچنانکه ابتدائے نشو اشجار خاصهٔ ربیع بود
شروع تغیر لون اوراق و سقوط آن که عبارت از خزان باشد خاصهٔ اینست و زمانی را که بعد خریف آید
و برودت دران غالب باشد شتا میخوانند و در ینجا مؤلف طبع هر واحد ازین فصول اربعه بیان میکند فالربیع معتدل
پس ربیع معتدل ست یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست والصیف حار یابس و گرما گرم و خشک ست و سبب
حرارت شدت انعکاس شعاع ست که بواسطهٔ قرب شمس از سمت الرأس واقع میشود و سبب یبوست تحلل
رطوبات ست از شدت حرارت و قلت وقوع نداوت و امطار در وے والخریف بارد یابس و خریف سرد و خشک ست
نکته چون طبیعت خریف سرد و خشک ست و در تقابل ربیع واقع شده بعضے چنان گمان کرده اند که طبع ربیع گرم
و تر است و از انکه گرمی و تری مناسب مزاج نباتات و حیوانات ست بمعتدل تعبیر شده و لیکن نزد اهل تحقیق چنین نیست
بلکه اعتدال وے علی الاطلاق ست در کیفیات اربعه و از انکه سردی و خشکی ضد مزاج حیوانات و طبع نباتات ست
تقابل وی بمعتدل قدح در مقصود نمیکند و آنچه در بعض جا اطلاق معتدل بر خریف نیز می آید در کلام این قوم مراد از ان
تساوے حر و برد ست و از مبحث اعتدال که مذکور میشود خارج و لفظ معتدل بر چند معنی می آید چنانچه در تقسیم مزاج
گفته شد والشتاء بارد رطب و سرما سرد و تر ست و در تقابل صیف واقع شده علت برودت و رطوبت وے بعد شمس
از سمت الرأس و وقوع نداوت و امطار و عدم تفتح مسام و پوشیده نماند که زمانهٔ هر واحد از ربیع و خریف نزد
اطبا کوتاه تر ست نسبت بزمان هر واحد از صیف و شتا کما لا یخفی و بدانند که هر فصلے ازین فصول احداث میکند
امراض مناسب طبع خود را و از الفیها یعنی مضاد آنرا پس فصل حار واجب میکند مرض حار را و زائل میسازد مرض بارد را
و فصل بارد بعکس وے عمل میکند و قس علیها الاخری و تفصیل آنست که صیف زیاده میکند صفرا را و حادث مینماید امراض صفراوی
را چون غب محرقه و عطش و کرب و مانند آن و شتا زیاده میکند بلغم را و پیدا میسازد امراض بلغمی را چون زکام و نزله
و سعال و امثال آن و آنچه مقرر شد بتقدیریست که فصول بطبائع خود باشد و الا بسیار باشد که فصل از طبیعتش متغیر و منعکس
میشود یعنی در سرما بجائے سرما گرمی می آید و در گرما بجائے گرما سردی و مرض که ضد طبع فصل شود بحصر البرء بالقوة السبب باشد که

بآسانی بگذرد و بضد تیم الفصل و بنای این بر ضعف و قوت طبیعت است اما خریف زیاده میکند سودا را و بنا بر قلت خون درین فصل که طبع وی ضد خون است ضعف در قوی راه بیابد و امراض کثیر ظاهر میشوند خصوص امراض سودا اما ربیع بنا بر آنکه اخلاط محتبسه شتائیه در وی بحرکت می آیند و سائل میگردند و با عضاء ضعیفه میریزند احداث میکند جراحات و اورام حلق را و هر مرض مادی که ماده اش در شتا ساکن بود درین فصل غلبه میکند و حدوث امراض در وی از ردائت فصل نیست زیرا که وی اصح فصول و انسب بحیات و صحت است بلکه بنا بر انضاج و دفع طبیعت است که چون مزاج انسان درین فصل قوی میشود مواد محتبسه را میخواهد که قلع نماید و دلیل بر تناسب این فصل بمزاج روح کثرت خون و ظهور حمرت و تازگی در بدن است و کذلک بروز نشو و نما در نباتات و آنچه بعض زعم کرده اند که وی گرم تر است بهر آنکه امراض حار و رطب پیدا میکند باطل است لما قلنا فائده در ذکر فصول بر وضع منجمین بدانکه نزد منجمان در بلاد شمالی ربیع زمان انتقال شمس است بحرکت خاصه خود از اول حمل تا آخر جوزا و صیف زمان انتقال شمس است بحرکت خاصه اش از اول سرطان تا آخر سنبله و خریف زمان انتقال شمس است از اول میزان تا آخر قوس و شتا زمان انتقال شمس است از اول جدی تا آخر حوت انتباه آنچه از فصول فصول اربعه و سالی گفته شد نظر بسکان غیر احوال خط استوا است زیرا که در خط استوا فصول سال هشت میشود بهر آنکه هر فصل دو بار اعاده میکند و در یک و نیم ماه تغیر در فصل می افتد بدین وجه که از اول حمل تا نصف ثور صیف است و از نصف ثور تا اول سرطان خریف و از اول سرطان تا نصف اسد شتا و از نصف اسد تا اول میزان ربیع و از اول میزان تا نصف عقرب باز صیف شروع میکند و از نصف عقرب تا اول جدی خریف و از اول جدی تا نصف دلو شتا و از نصف دلو تا اول حمل ربیع و تکرار فصول بهر آنست که در خط استوا آفتاب دو بار بسمت الراس می بر آید در اعتدالین لهذا دو صیف واقع میشود و همچنان دو بار از سمت الرأس دور تر میرود و در انقلابین بدان سبب دو شتا عارض میگردند و چون این هر دو باهم تقابل دارند در هر صیف و شتا در خریف و هر شتا و صیف ربیع لازم است پس بالضرور دو ربیع و دو خریف نیز واقع میشوند و در مجموع هشت فصل باشد و معنی اعتدالین و انقلابین در بحث اقالیم عنقریب بیاید انشاء الله تعالی واما النواحی و الریاح اما نواحی و ریاح نیز از جمله مغیرات هوا است نواحی جمع ناحیه است و ناحیه طرف را گویند و ریاح جمع ریح است و ریح باد را گویند و باد هوای متحرک است فان الجنوب ناحیها تسخن و ترطب پس هر آئینه باد جنوب طرف او گرم کننده و تر کننده است و الشمال و ناحیها تبرد و تجفف و باد شمال و ناحیه وی سرد کننده و خشک کننده است و الصبا و الدبور و ناحیتها قریبتان من الاعتدال

و باد صبا یعنی مشرقی و باد دبور یعنی مغربی و ناحیۂ اینہا نزدیک اللہ باعتدال و وجہ خصوصیت نواحی و ہوبیہ بطبائع مذکور
در آخر این قسم و ذکر جبال بعد بیان اقالیم باید **انتباہ** تحقیق نواحی موقوف ست بر معرفت وسط زمین کہ عبارت است
از خط استوا و اثبات وسطیت وی وابستہ بمعرفت معدل النہار ست کہ عبارتست از دائرۂ کہ واقع ست در وسط
فلک نہم بنا علیہ برخی از بیان افلاک و ارض لازم آمد تا حقیقت اقالیم و ہیئت قویم معلوم گردد و این مبحث بدو بحث
ذکر یابد **بحث اول در افلاک** و وی مشتمل ست بر یک مقدمہ و دو کشف **مقدمہ** در ذکر افلاک بر سبیل کلی بدانکہ
کہ افلاک نزد حکما جملہ نہ طبقہ است و ہر طبقہ متضمن بر چند طبقہ چنانچہ بیاید اما در شریعت اطلاق آسمان بہفت فلک
مخصوص ست و بر فلکین عالیین یعنی ثامن و تاسع لفظ کرسی و عرش در ورود یافتہ و ہمہ افلاک تسعہ در گردش اند و مقعر ہر
فلک علوی مماس محدب فلک ماتحت خود ست بی فصل مانند کرۂ عناصر و چون کرۂ ہوا محیط ماتحت خود است
یعنی زیر و زبر ارض و ماء از ہر جہت ہوا است کذلک نار بر ہوا ہمچنان فلک اول بر کرۂ نار محیط است و فلک
ثانی بر اول الی آخرہ زیرا کہ افلاک کروی شکل اند و نسبت زمین با افلاک مانند زردۂ بیضہ است با قشر وی
و افلاک کلہم از مغرب بمشرق میروند مگر فلک الافلاک کہ وی بعضے دیگر افلاک از مشرق بمغرب میرود و دیگر
افلاک را و نالہا نیز بالقسر ہمراہ خود میگیرد اند اما کرویت افلاک و نابودن فصل و بعد بین السمائین در شرع ثابت
نیست لیکن علما بحرکت سمائی خصوصیت جہت قائل اند چنانچہ از آیہ والسماء ذات الرجع حسنا بیضاوی
گردش مراد داشتہ بالجملہ از اقوال حکما و ہر کہ باشد ہر چہ بشرع توافق دارد معتبر ست والا مردود و مشہور باد کہ حکما در
ہر فلک دو قطب اعتبار مینمایند زیرا کہ جسم کروی کہ متحرک باشد بحرکت دوری بنوعیکہ تجاوز نکند از مکان مخصوص خود
آنرا از وجود قطبین گریز نیست و قطب آن نقطۂ مفروضہ را گویند کہ چون جسم کروی دور کند آن نقطہ بمکان خویش
قایم بود پس در ہر فلک دو نقطۂ متقابلہ غیر متحرک ضروریست و اذا کہ حرکت افلاک از مغرب بمشرق ست یا بہ
عکس چنانچہ گذشت قطبی بطرف شمال و قطبی بجہت جنوب لازم آمد در ہر فلک و درین مقدمہ بذکر افلاک سبعہ
اقتصار میرود و ثامن و تاسع کہ ملاک امر بیان آنہاست بدو کشف گفتہ خواہد شد جدا جدا بتفصیل پوشیدہ
نماند کہ ہر واحد ازین افلاک سبعہ متضمن ست بر چند طبقہ بعضے ازین طبقات محیط بر عالم ست بدو تبیرۂ فلک حاوی
اما مرکز او مرکز عالم ست و بعضی محیط است اما مرکز وی مرکز عالم نیست و این طبقہ را فلک خارج المرکز نامند و بعضی
محیط نیست بلکہ در ثخن فلک واقع ست در وسط مخصوص و این را فلک التدویر خوانند بالجملہ ہر طبقہ را فلک می
نامند مجازاً جملۂ اینہا مع جزو اکبر کہ حاوی است مسمی بفلک کلی و فلک کلی ہفت است و مابعد اینہا افلاک ثامن و تاسع بود

وطبقات که در ضمن فلک کلی اند هریک گردش جدا دارد و افلاک کلها بعض اجزای آنها نسبت بجا رحوی گردند و
بعضی دولابی و بعضی حمائلی رحوی نظر بسکان تحت اقطاب بود و دولابی نظر بسکان خط استوا و حمائلی نظر به
سکان اقلیم متوسط این دو سمت و حرکت فلک التدویر هر فلک مختلف ست گاهی بطبق فلک کلی متحرک شود
وگاهی بضد آن و بعضی ازان بسرعت گردند و بعضی ببطوء بالجمله فلک تدویر قمر اسرع الحرکت است از همه افلاک
تداویر لهذا قمر را بیک فلک گویند و فلک تدویرش در چهارده روز یک دور میکند و باید دانست که ستاره ها دو گونه اند ثوابت
و سیاره ثوابت در فلک ثامن مرکوز اند و بتبع فلک مذکور حرکت میکنند لهذا ثوابت میخوانند اما سیاره هفت
اند که در افلاک سبعه واقع اند در هر فلکی یکی و از ینها شمس بالذات حرکت میکند و مرکوز نیست در فلک تدویر اما
ستهٔ باقیه در فلک التدویر مرکوز اند ولیکن از انکه فلک التدویر حرکتی جدا دارد از فلک کلی خود و نسبت سیارهٔ
مذکور نظر بفلک او متغیر مینماید اینها را نیز سیاره میخوانند و گرنه بجز شمس سیارهٔ حقیقی دیگر نیست و نابودن فلک
التدویر برای شمس بنابر آنست که اگر در بیر افلاک تدویر بودی او نیز مانند دیگر کواکب راجع میشد در تابستان و زمستان
پس زمان حر و برد مضاعف میگشت و صیف و شتا هر دو احاشش ماه میشد چنانچه از نجوم مفهوم میشود اکنون معلوم
نماید که اسامی سیاره ها اینست قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل و هر فلک بنام ستاره که در و یست
مضاف شده چنانچه بیاید اما سمای اول که مسمی است بسمای دنیا آنرا فلک القمر گویند و او در یک ماه دوره تمام
کند دوم فلک العطارد ست و او قریب یکسال دوره تمام کند سوم فلک الزهره است و او در یکسال دوره
تمام میکند چهارم فلک الشمس ست و او نیز در یکسال دوره تمام میکند پنجم فلک المریخ ست و او در یکسال و دو ماه
دوره تمام میکند ششم فلک المشتری ست و او قریب از ده سال دوره تمام میکند هفتم فلک الزحل ست و او در سی سال دوره
تمام میکند این بود بیان افلاک سبعه و تعدد ثامن و تاسع در محلش بیاید و بالا گفته شد که هر فلک علوی محیط بتحت
خود ست و آنچه از تعیین مدد دوره هر واحد ذکر یافت بنا بر حرکت طبیعی آنهاست والا بالقسر بسبب فلک الافلاک جمله
افلاک را در یکشبانروز بسمت مخالف حرکت طبیعی آنها دوره تمام میگردد و در کشف فلک الافلاک این مقدمه
ظاهر تر شود و حرکات طبیعیه سموات و ستارها هر کسی درک نمیکند حکما بنظر دقیق رصدی یافته اند و
الغیب عند الله سبحانه و باید دانست که در اصطلاح این قوم حرکت فلک که از مغرب بمشرق باشد مسمی است
بتوالی البروج و این لفظ بخاطر دارند که بیشتر مکرر خواهد آمد **تمهید** هر چند مناسب بمراتب آن بود
که [illegible] فلک ثامن نموده آید اما از آنکه بعض چیزهای فلک تاسع موقوف علیه معرفت بیان

ثامن بود تقدم کشف تاسع لازم افتاد **کشف اول در فلک تاسع** بدانکه سمای نهم مسمی ست بفلک
الافلاک و فلک الاطلس و فلک الاعظم و حرکت او بخلاف توالی البروج ست یعنی از مشرق بمغرب میرود
و دوره او از غایت سرعت حرکت در یکشبانروز تمام میشود اما همه افلاک را با خود حرکت میدهد بالقسر بر
طبق حرکت خویش پس دوره عشری همه افلاک دیگر نیز تتبع او در یکشبانروز میشود اما ادوار طبیعی آنها
برضد این حرکت ست چنانچه در مقدمه گذشت و دلیل برآنکه افلاک دیگر هم در یکشبانروز دور میکنند
مشاهده شمس و قمر و سائر کواکب ست چه ثوابت و چه سیاره که هر صبح از مشرق طالع میشوند بمغرب غروب
نموده و گذشت که این فلک هیچ ستاره ندارد و لهذا اطلس خوانند اکنون دریابند که محیط حقیقی همین فلک ست
و زمین بمثابه مرکز ست و در وسط حقیقی آن چون هر فلک را دو قطب ضروریست در ینجا نیز فرض کنند یکی
بسمت شمال دوم بطرف جنوب در مقابل آن و فیما بین قطبین خطی تصور کنند که در سائر فلک گذشته باشد از
مشرق تا به مغرب بنوعیکه تباعد این خط در هر جهت فلک بنسبت قطبین متساوی باشد و این خط موهوم
را دائره معدل النهار گویند و منطقه خوانند تسمیه او بدائره معدل النهار بنا برآنست که چون آفتاب
بحرکت خاصه خویش در محاذی این دائره میرسد در جمیع معموره اعتدال در لیل و نهار پدید می آید یعنی شب با
روز مساوی میگردد اما منطقه ازان گویند که در وسط ست و منطقه کمربند را گویند و خط مذکور را موهوم ازان
گفتم تا کسی توهم نکند که در وسط فلک فی الحقیقه نقش خطی واقع است بدانند که تعقل مقدمات فلکیات
چون از معضلات ست برائی تسهیل افهام مثالی ارقام میشود کره فلک را بدو کاسه فرض کنند شمالی و جنوبی با
در وسط حقیقی هر کاسه نقطه قطبی ثبت سازند و ملتقای این دو کاسه متساوی المقدار دائره معدل النهار تصور
نمایند و این مقوله ذهن دارند که در معرفت حال منطقة البروج سود خواهد داد و حکما بنا بر رای ناقصه خود این
فلک را محدد خوانند و گویند ماورای آن نه خلاست و نه ملا محمد رازی در ابطال مذهب حکما گفته من اراد ان
یکتال مملکة الباری تعالی بمکیال العقل فقد ضل ضلالا بعیدا **کشف دوم دربیان فلک ثامن**
و آنرا فلک البروج و فلک الثوابت خوانند حرکت طبیعی وی مانند افلاک دیگر که ما تحت وی اند بر سبیل توالی بروج ست و گفته
اند که در سی و شش هزار سال دوره تمام میکند و همه ستاره ها بجز از سبع سیاره درین ثابت اند و مرکوز اکنون بدانکه حکما
این فلک را نظر بطرف مشرق و مغرب حصه متساوی کرده اند پس طول بروج بسمت شمال و جنوب باشد و عرض آنها
بنا بر مشرق و مغرب یعنی از قطب شمالی تا قطب جنوبی را ستاره ست هر برج رسیده بمثابه فانها بطیخ و هر حصه

را برج بنامند و هر برجے بسی قسم منقسم میشود و هر قسم را درجه خوانند پس فلک البروج سه صد و شصت درجه باشد و از آنکه
بصنائع فاطر الارض و السماء در هر برجے از اجتماع چند ستاره شکلے از اشکال واقع ست آن برج بهمان شکل مسمی
شده چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت و آنکه میگویند
فلان ستاره در فلان برج ست معنی آن باشد که اگر خطے مستقیم فرض کنیم که از مرکز زمین بگذرد و کواکب را قطع کند
و از کواکب بگذرد و به فلک الثوابت رسد در آن برج افتد و گرنه ظاهرست که سیاره ها در افلاک با تحت اند و وقوع اینها
در بروج تا من امکان ندارد و این فلک را نیز دو قطب ست و درین محل اتفاقا دو ستاره نیز واقع ست در شمال و
جنوب چنانچه شمالی مشهور و مرئیست و بستاره قطب مشهور اما جنوبی بر سکان اهل شمال مخفی ست و گفته
اند که ربع مسکون در ناحیه شمال ست و ناحیه جنوب بتمامه در آبست و درین سما هم دائره بهمان سان
که در فلک تاسع ذکر یافت فرض باید کرد و دائره مذکور مسمی ست به منطقة البروج و پوشیده نماند که قطبی فلک البروج از
قطبے فلک الافلاک قدری بانحراف واقع شده با آنکه مرکز هر دو واحدست یعنی مرکز عالم و بسبب عدم توافق قطبش با
قطب فلک الافلاک منطقه وی که منطقة البروج ست با منطقه آنکه معدل النهار باشد نیز منحرف افتاده و معدل
النهار را تقاطع نموده در دو موضع متقابله مع اتحاد سمت دور و یعنی گمان نشود که دور دائره معدل النهار
بطرف مشرق و مغربست و منطقة البروج که آنرا تقاطع نموده دور آن به سمت شمال و جنوبیست بلکه دور هر دو
منطقه بطرف شرق و غربست و قطب هر دو بطرف شمال و جنوب باندک فرق پس بین منطقتین دو فضائے وسیع به جهت
شمال و جنوب و دو فضائے ضیق بناحیه مشرق و مغرب لازم آمد چنانچه در کره مصنوعه واضح میگردد و در یابند که چون
این مقام غموض تام دارد بسط کلام ضرورت افتاده تا افهام بآسانی شود پس معدل النهار را چون خطے مدور عظیم
فرض کردیم و زیر او خطے دیگر از منطقة البروج همان سان تصور نمودیم بنوعیکه این خط خط دوم را قطع حمایلی کرده
باشد چهار جزو در خط منطقة البروج حاصل میشود و نقطه متقابله که موضع تقاطع خطین ست یعنی آنجا که بین الخطین
تقاطع شده و دو قوس که فیما بین نقطتین واقع ست و ظاهرست که خط منطقة البروج از انجا که معدل النهار را
قطع کرده تا آنجا که باز بطرف مقابل قطع وی نماید یک قوس ست و از انجا تا بمبداء او از طرف ثانی قوس دوم
یک قوس جنوبی و دوم قوس شمالی آنرا که در یمین معدل النهار ست جنوبی گویند و آنرا که در یسار وییست شمالی خوانند و در بحث
ارض خواهد آمد که اثبات جهات نظر بدان ست که شخصے رو بمشرق کند پس یمین وے جنوب باشد و یسار وے شمال و مواجه وے
صبا و عقب وے دبور و چون متحقق شد که دائره منطقة البروج مرکب از دو قوس ست و معدل النهار را قطع حمائلی کرده چنانچه

گذشت اکنون خطی دیگر فرض کنند که از قطب فلک البروج بر آید و در وسط فلک دور نماید بدین وجه که بسمت مشرق رفته و
قطب دوم را قطع کرده و به مغرب رفته بمکان خود برسد و این خط بالضرور منطقة البروج را و معدل النهار را نیز قطع
خواهد کرد از وسط بدو نقطه متقابله پس آنجا که این خط قطع منطقة البروج نموده در دو موضع متقابله وسط حقیقی هر واحد
از دو قوس خواهد بود کما لا یخفی و چون این مقرر شد چهار نقطه متساوی البعد در منطقة البروج لازم آمد و آنجا که با معدل
النهار تقاطع کرده در دو در وسط هر واحد از قوسین او که محل تقاطع دائره سوی است و این محل ابعد ترین اجزای منطقة
البروج نسبت بمعدل النهار است و بحیثیت الانحراف آن دو نقطه متقابله را که ملتقای منطقة البروج با معدل النهار است نقطه
اعتدال مینامند یکی را نقطه اعتدال ربیعی و دوم را نقطه اعتدال خریفی و وجه اضافت گفته شود و آن دو نقطه
متقابله را که در وسط قوسین منطقة البروج واقع است از تلاقی دائره سوی مر آنرا نقطه میل کلی خوانند و نقطه انقلاب نامند
یکی از این دو در ناحیه شمال است و دیگری بطرف جنوب شمالی را نقطه انقلاب صیفی گویند و جنوبی را نقطه انقلاب
شتوی میل کلی از آن گویند که تمائل و تباعد منطقة البروج از منطقه معدل النهار درینجا بنهایت رسیده و نقطه
انقلاب از آن نامند که خط مذکور چون از نقطه اعتدال جدا میشود تا میرود از حد معدل النهار دور تر می افتد
تا که نصف قوس تمام شود پس از اینجا باز بتدریج نزدیکتر میگردد بمعدل النهار تا که بنقطه اعتدال دوم رسد پس آن
دو نقطه که در وسط قوسین واقعین بین النقطتین الاعتدالیین اند اسناد انقلاب بدانها از این جهت است تا اکنون در یافته شد
که بواسطه حصول چهار نقطه متقابله در منطقة البروج چهار ربع پیدا میشود ربع اول آنکه فیما بین اعتدال ربیعی و
انقلاب صیفی است و مادام که آفتاب بحرکت خود بر فلک خویش بمسامتت این نصف قوس است زمان ربیع بود از آنست
که این نقطه اعتدال را ربیعی میخوانند یعنی چون آفتاب از این نقطه تجاوز کند ربیع میشود تا که بنقطه انقلاب برسد و ربع
ثانی آنکه میان نقطه انقلاب صیفی و نقطه اعتدال خریفیست و مادام که آفتاب درین نصف قوس است زمان صیف بود
و ربع ثالث آنکه میان نقطه اعتدال خریفی و نقطه اعتدال شتویست و مادام که آفتاب درین نصف قوس است زمان
خریف بود و ربع رابع آنکه میان نقطه انقلاب شتوی و نقطه اعتدال ربیعی است و مادام که آفتاب درین نصف قوس است زمان
شتا بود از اینجا معنی نقاط ظاهر شود و بفصول اربعه و بالا گفته شد که آفتاب در فلک چهارم است و وقوع وی در منطقة البروج بسیر
طبیعی وی بمعنی مسامتت و محاذات است کما لا یخفی و همه سیاره تبع فلک القمر و بر حرکت مسکینند بخلاف شمس که حرکت وی بالذات است بامر
الله تعالی شانه و هر برج یکماه سیر میکند بوجهیکه گذشت و از آنکه منطقه فلک رابع محاذی منطقة البروج است و سیر شمس دائم بر منطقه و
تابع شمس تربیع و سیار معدل النهار واقع است مگر در دو موضع متقابله که در مسامت نقطه اعتدالین است پس در سالی دو بار

آفتاب در تحت معدل النهار می آید و باقی شش ماه کسری کم الطرف یمین و یکے بماند شش ماه کسری کم بجانب یسار و در تحت
ارض بیاید که ربع مسکون در شق شمالی خط استوا است پس بالضرور در منتصف شق شمالی معدل النهار بجانب پیش **بحث دوم**
در بیان ارض و بیان وے اجمالا در بحث ارکان گذشت و در اینجا چیزے قدرے گفته آید بدانکه اطبا را در وضع و
اختلاف ست بعضے گویند بر شکل نیم کره ست و بر آب ایستاده و بعضے گویند بر هوا قایم ست و بر شکل سپر ست اما اکثر از قدما بر آنند
که کرویست و مشابه زرده بیضه در وسط فلک واقع و بعضی گویند زمین متحرک ست بحرکت دوالی و فلک قایم ست تبدل که
در اجزاے افلاک نسبت بجزوی می بینیم بنا بر انتقال ارض ست اما محققان این قول را بدیهی البطلان گفته اند و ظاهر ست
که اگر زمین میگردید نه آسمان یقین که گردش وے از جمله متحرکات عنصری اسرع می بود و بیک شبانه روز دوره تمام میکرد و چون
چنین می بود طیور را طیران که بسمت مغرب شد ممتنع التقدم می بود کما لا یخفی و پوشیده نماند که ارض سه طبقه است یکی
آنکه نزد ماست و وے مرکبست باد و هوا دوم آنکه زیر آنست و بجا مرکبست نه بهوا سوم آنکه قریب بمرکز ست و وے بر صرافت
و بساطت ست و در آب و آنجا نرسد گفته شد که ارض بمشابه نقطه است در دائرهٔ فلک و چون وے در وسط سما واقع شده
در محاذی معدل النهار بیمانسان خطے بر وسط ارض فرض میکنند و این خط را خط استوا نام می نهند بنا بر استوا و
برابر بودن لیل و نهار در اینجا و انجا بدین خط ارض دو حصه میشود عقلا شمالی و جنوبی و این دو حصه بمشابه دو کاسه باشد
که لبهاے هر دو باهم پیوسته بود و ملتقای اینها خط استوا است و در وسط حقیقے هر کاسه نقطه تصور نموده اند پس در کره
ارض دو نقطه متقابله ثابت میشود جنوبا و شمالا و این هر دو را قطب میخوانند مجازا و باز ازین قطب تا قطب دوم
خطے دیگر میدوانند بنوعیکه بسمت مشرق و مغرب بگذرد و ارض را دو حصه کند فوقانی و تحتانی و ازین دو خط مجموع
زمین چهار حصه میشود متساوی و مقرر شده که هر دو ربع جنوبی و یک ربع شمالی در آب غرق ست و یک ربع شمالی
مکشوف و این را ربع مسکون نامند اقلیم سبعه و جز آن خرابها و جبال در همین ربع محصور ست و نهایت ربع مذکور
تحت قطب شمالی فلک ثامن واقع شده کما لا یخفی اما در تعیین احد الربعین الشمالیین که مسکون از اینها کدام است
حکما بتعذر قائل اند و ایضا خط ثالث از قطب شمالی ارضی توهم کرده اند بنوعیکه ارض را دو حصه کند شرقا
و غربا و خط استوا را از دو جا قطع کرده بجاے خود برسد و مقطع تحتانی که در نصف فوقانی بعد هر دو خط از وسط
ربع مسکون بخط استوا حاصل میشود مسمی ست بقبة الارض و ارفع ترین اجزاے الارض نسبت بما همین ست زیرا که نقطه
قبه نسبت بنقاط اقطاب الارضی و نظر بنقطه شرقی و غربی که از تقاطع خط اول و ثانی واقع شده است
در وسط افتاده پس در کره ارض شش نقطه متقابله فرض کنیم دو نقطه جنوبا و شمالا و دو نقطه شرقا و غربا

و دو نقطه فوقا و تحتا نقطهٔ فوقانی قبة الارض است و ہذا بالضرور ارفع اجزاء الارض عندنا و نصف الخط ثالث
که فیما بین نقطهٔ قطب شمالی ارض و نقطهٔ قبة الارض ست مسمی ست به نصف نہار قبه و بدانند که تسمیهٔ جہات اربعه
نظر بشخصی ست که روی بمشرق کند طرف مواجه را که شرقی ست صبا گویند و طرف پشت آنرا که غربی است
دبور نامند و طرف راست آنرا جنوب و طرف چپ آنرا شمال اکنون دریابند که حکما ربع مسکون را از خط استوا
تا قطب شمالی ارض نود درجه تحقیق کرده اند و از انجمله سی درجه از سمت قطب خارج نموده عرض اقالیم را در شصت درجه
باقیه محصور میدارند و عدم قابلیت سی درجه مذکور مر تسکین و تعمیر و نبات را بنا بر غلبهٔ برودت که بسبب مباعدت
آفتاب در آنجاست و بعض چهل درجه از طرف قطب و ده درجه از طرف خط استوا نیز طرح و بند و اقالیم را در
پنجاه درجه محصور دارند و در علت اخراج ده درجه مذکور گفته اند که در عین خط استوا بواسطهٔ غلبهٔ حرارت تسکین
ممتنع ست پس نزد ایشان در اقلیم اول و خط استوا فصل ثابت میشود بده درجه بخلاف سابقین که نزد اینها
بینهما فصل نیست بہر تقدیر باید دانست که ہفت اقلیم مانند ہفت بساط مطولا از مشرق تا بمغرب راستا راست
در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر اقلیم اول طرف خط استوا است و طول آن سه ہزار فرسخ ست و عرض
آن صد و پنجاه فرسخ و اقلیم ہفتم طرف قطب شمالی ارض ست و طول آن ہزار و پانصد فرسخ ست و عرض آن
ہفتاد و پنج فرسخ ست و اقصر اقالیم ہمین ست و ماورای وی معمورہ نه و دیگر اقالیم فیما بین این ہر دو اقلیم
بترتیب واقع اند و در طول و عرض اقلیم دوم کمتر از اول ست و سوم از ثانی و چہارم از ثالث و پنجم از رابع
و ششم از خامس و ہفتم از سادس و ہوای ہر اقلیم علیحده است و مزاج سکان ہر یکی جدا و ساعات ایام ہر
واحد مختلف اما اقلیم اول آنجاست که غایت طول نہار اطول او دوازده ساعت باشد و ربع و میانهٔ او
سیزده و نصف و اقلیم دوم آنجاست که سیزده ساعت باشد و نصف و ربع و میانهٔ او چہارده و اقلیم سوم
آنجاست که چہارده ساعت باشد و ربع میانه چہارده و نصف و اقلیم چہارم آنجاست که چہارده ساعت باشد
و نصف و ربع میانه پانزده و اقلیم پنجم آنجاست که پانزده ساعت باشد و نصف و ربع و میانه شانزده ساعت
و اقلیم ششم آنجاست که شانزده ساعت باشد و نصف و ربع و میانه ہفده ساعت و اقلیم ہفتم آنجاست که غایت طول نہار
اطول او ہفده ساعت باشد و نصف و ربع و میانه ہیجده و بعد این خرابه بود و برد و برف مفرط باشد و گفته اند که خط
استوا از جنوب مشرق ارض چین شروع شده است پس بجزیره که در ہند چاکوٹ گویند گذشته بیشتر کنگ دژ که از زمین
چین و مستقر الشیاطین مشہور و میرسد پس بجزائر زرده که مسمی ست بارض ذہب و بجنوب جزیرهٔ سراندیپ بشمال جزائر زنج و

بمعظم بلاد زنج میرسد پستر بصحرای سیاهان و بر شمال جبال قمر که منبع نیل مصر ست پستر بجنوب سیاهان مغرب گذشته بمحیط
مغربی که مسمی ست باوقیانوس رسیده و منجمان هر اقلیم را بسیاره از سیاره های سبعه منسوب میکنند و هر یکی را در اقلیمی متصرف میدانند
بامر الله تعالی اقلیم اول بزحل و آن بلاد هندست ثانی بمشتری و آن بلاد چین ست ثالث بمریخ و آن بلاد ترک ست رابع
بشمس و آن بلاد خراسان ست خامس بزهره و آن بلاد ماوراء النهر ست سادس بعطارد و آن بلاد یاجوج و ماجوج ست
سابع بقمر و آن بلاد بلخ ست **انتباه** بعض ولایتها محصور باقلیمی ست و بعضی مشترک یعنی بعض آن در یک اقلیم ست و بعض
دیگر در اقلیم دیگر پس تعیین ولایتها باقلیم ست نیاید لهذا اسامی شهرها که در هر اقلیم واقع اند در آخر مبحث مرقوم میگردند از هر
ولایت که باشد بآسانی معلوم شود که آن شهر از کدام اقلیم ست علی قول الاصح **فائده** حکما اختلاف کرده اند در آنکه
معتدل ترین اقالیم کدام ست بنابر اعتبار اوضاع علویات ترک نظر از اسباب ارضیه شیخ ابوعلی و اکثر قدما بر آنند که
اعدل بقاع خط استوا است و مختار قرشی و اکثر متاخرین همین ست و بعضی از قدما بر آنند که اقلیم رابع اعدل ست و امام رازی
این قول اختیار کرده و هر واحد از فریقین برای اثبات مدعا دلائل نقل میکنند اما دلائل مدعای شیخ آنست که شک نیست در آنکه آفتاب
دایم از خط استوا منحرف میگردد و در سالی دو بار بسمت الراس وی می آید در نقطه اعتدالین پس زود از آنجا میگذرد و بدین سبب
حرارت در اینجا بشدت نیست و کذلک سیر آفتاب که با نحراف آن واقع ست در غایت بعد که وصول او بنقطه انقلابین است
نیز تباعد کثیر ندارد و بدین سبب سرما هم در آنجا بشدت نیست پس اعدل باشد و اگر قائلی گوید که آمدن آفتاب در سمت الراس بنا به
مقارنت مسافت اقوی ترین مسخنات ست پس عدم تسخن آن موضع چه معنی دارد جوابش آنست که ثابت شده که برای
ظهور اثر کیفیات ملازمت موثر شرط است متاثر را پس سبب اگرچه قوی باشد و لبث نکند اثر نمیدهد و عند اللبث اگرچه
ضعیف بود موثر میگردد چنانچه مشهور ست که آهن را اگر در آتش ضعیف نهند و تا دیر بدارند گرمی وی زیاده از آن میباشد
که در آتش قوی لحظه بگذارند و از اینجاست که حرارت بعد زوال سخت تر از قبل زوال میباشد و برودت در سحر زیاده از نصف
لیل میشود با آنکه وقت سحر آفتاب قریب بطلوع ست و در نصف لیل بغایت بعید پس ثابت شد که مرور شمس چون بر مدار
اقلیم رابع و نحوه تا زمان طویل ست اگرچه بسبب مباعدت حرارت قوی نیست اما تاثیر قوی مینماید لما قلنا حجت دیگر
آنکه می بینیم سائر سکان خط استوا را که احوال اکثر اینها با هم متشابه دارد بنابر تعادل حرارت نهار آنها با برودت
لیل آنها بهر آنکه شب و روز اینجا برابر ست دایم بخلاف دیگر اقالیم که چون آفتاب در بروج شمالی می آید روز در آنجا
اطول میباشد و شب اقصر و بدانسبب تشابه در حال سکان آنها نیست و حجت دیگر آنکه فصول سال در خط استوا هشت
میشود بنابر تکرار فصول اربعه چنانچه در بحث فصول عنقریب گذشت و بدین سبب در اینجا هر فصلی از فصول فصل بعید نمی افتد

و این همه امور گواهی میدهد بر آنکه هوای بقعهٔ مذکوره متشابه است و تضاد و حدت به دران واقع نمیشود پس سکان آنجا گویا
انتقال میکنند دائم از حالت متوسط بسوی حالتی که متشابه بهر است بخلاف اقالیم آخر که سکان آن بنا بر تباعد شمس در
فصلی و تقارب وی در فصل دیگر گویا انتقال میکنند از ضد بسوی ضد و شک نیست که انتقال واجب میکند نکایت در هوا و به
سبب تأثیر اختلاف اهویه در ابدان بیشتر میگردد زیرا که احساس بضد هرکسی را که در ضد آخر است قوی تر میباشد فثبت
ان خط الاستواء والاقلیم الاول اعدل البقاع اما دلیل امام رازی آنست که از آنچه مذکور شد در اعتدال خط استوا
لازم نمیشود غیر اعتدال آن بهر آنکه مقرر است که آفتاب از آنجا دور نمیشود دو اصلا مع ذلک سالی دو بار بسمت الرأس
می آید و انضمام این بالضرور مکثر حرارتست و مخرج از اعتدال و دیگر آنست که از خط استوا تا ده درجه بطرف شمال معموره نیست
بخلاف اقلیم رابع که وسط اقالیم واقع شده و خیر الامور اوسطها برودت و حرارت هر دو درینجا متساوی است بنا بر آنکه
از آفتاب نه بسیار نزدیک است و نه بسیار دور و حجت دیگر آنکه ثابت است که توالد و تناسل و توفیر عمارات آنقدر که در رابع
در غیر وی نیست و این اقوی دلیل است بر اعتدال وی و در دفع قول امام تابعان شیخ همام میگویند که کثرت توالد و
تناسل میتواند که باسباب ارضیه باشد و کلام ما والبته باعتدال است که از امور سماویه بود فافهم جواب حجت اول سابق گذشت که آن سبب
از عالم عدم قبل اثره و انکار قویا اما صاحب تذکره نظر بتطبیق قولین مختلفین میگوید که اگر مراد از اعتدال تشابه احوال است
پس شک نیست که آن در خط استوا ابلغ است و اگر مراد از اعتدال تکافوء کیفیتین است پس شک نیست که این در اقلیم رابع ابلغ
است بخلاف خط استوا و دلیل بر این شدت سواد سکان خط استواست از زنج و حبشه و شدت جعودت شعور اینها
زیرا که اینهمه از حرارت قویه است لامحاله و جواب این تابعان شیخ همام میدهند که عوارض و اسباب ارضیه است و هو خارج
من محل النزاع بالجمله جمهور برانند که خط استوا اعدل است بعده اقلیم رابع اما اقالیم دیگر بالاتفاق خارج اند از
اعتدال بکلها و ببعضها بهر تقدیر در اواخر ثانی و اوائل ثالث غلبهٔ حرارتست بنا بر دوام مسامتت شمس بسر سکان آنجا بعد
تباعد وی از آنها اما از آخر خامس تا نهایت هفتم و ما بعد آن غلبهٔ برودتست بعید شدن شمس از مسامتت سر سکان آنجا
ولیکن آخر اقلیم ثالث و اوائل خامس قریب برابع است بهایه و اگر کسی گوید که اقلیم رابع اگر اعدل از دیگر اقالیم که غیر
خط استوا اند میبود هر آئینه ادویهٔ نافعه چون افاویه درینجا پیدا میشد و حالانکه ادویهٔ مذکوره در غیر وی بیشتر میرویند و
جواب آنست که ادویه شک نیست که کیفیتی از کیفیات اربعه دران غالب میباشد و هر اینکار موضع خارج از اعتدال انسب میباشد
لهذا در اقلیم رابع دوای معتدل میروید یعنی آنکه مزاج [illegible] و دوائیست غالب [illegible] دلیل اثبات دوا
مطابق [illegible] اعتدال [illegible] الرابع والاول [illegible] معروف [illegible]

اقلیمی که واقع ست اجمالا تا طالب را معرفتی حاصل آید بر حقیقت هر بلده و این بحث به هفت فتح مفتوح سازیم و از اقاویل
آنچه متفق علیه جمهور متاخرین و مدققین متقدمین ست اختیار نمائیم والغیب عند الله الملهم الملکم **فتح در اقلیم**
اول و ابتدای وی از شمال جزیرهٔ یاقوت باشد بر جنوب بلاد چین و شمال سراندیپ و وسط هند و سند گذرد و بحر
فارس را قطع کند و از جنوب بلاد عمان و وسط بلاد یمن گذشته به بحر محیط منتهی شود و جزیرهٔ دو سمت دارد شمالی و جنوبی
پس شمالی آن جزیره این اقلیم واقع ست و مواضع که در ولیت اینست یمن ولایتی ست مشهور و یا یمن و بعض بلاد
وی ازین اقلیم خارج ست اما آنچه از بلاد یمن داخل در اقلیم اول ست زبید ست و مخا بندر و معرّه و صنعان و سبا
و حضرموت و عدن و نجران و ارم که بشداد منسوبست بلاد الزنج ولایتی وسیع ست اهل آن را زنگی گویند بلاد النوبه کنار شهر نیل
واقع ست و نوبه از جمله پسران حام بن نوح بود که این ولایت بنامش شهرت یافته بلاد چین ولایت ایست وسیع
و در اقلیم اول و ثانی و ثالث شریک و بعضی گویند که با اقلیم چهارم نیز شریک ست از بلدان و جزائر وی که در اقلیم اول
است بلد سندابل ست و بلد شیلا و جزیرهٔ زانج و جزیرهٔ لسا و جزیرهٔ الخاصیة ولایتی معروف ست و مشترک ست در اقلیم
اول و دوم از بلاد سودان مقدو و نیته شهریست ما بین زنج و حبشه تکرور شهریست از بلاد سودان لنجویه جزیره
ایست قریب زنج منقاله شهریست در نهایت زنج سراندیپ جزیرهٔ ایست در بحر هند سجلماسه شهریست قریب بلاد
سودان جابلص شهریست در نهایت مشرق **فتح در اقلیم دوم** ابتدای این از شرق بود پس بر وسط بلاد
چین و شمال سراندیپ و بلاد سند و قندهار و وسط بلاد کابل و جنوب بلاد کرمان گذرد و پس بحر فارس را قطع کرده
بر وسط بلاد رقه و افریقه و شمال بربرستان و جنوب قیروان و وسط بلاد مرطانه گذشته به بحر اوقیانوس منتهی گردد و
اماکن که در وی اند این اند مکه معظمه که مکه نام شهر ست و بکه بموحده موضع بیت الله و بطحا سرزمین ست و مدینهٔ مطهره و در سابق
به یثرب مسمی بود و یمامه ولایتی ست حد بحرین و حد عمان و حد هجر دارد و هرمز از جزائر فارس ست هندوستان ولایتی
وسیع مشتمل بر ولایتهای بسیار و اشتراک دارد در اقلیم دوم و سوم و چهارم و اکثر بلدان او در اقلیم ثانی ست لهذا ذکر وی
در ذیلش الیق نموده و دیگر مواضع آن در هر اقلیم واقع اند مسطور میشود اما آنچه درین اقلیم اند از بلدان دکهن و
گجرات و جز آن اینند دولت آباد و در زمان سابق به دیوگده شهرت داشت قلعه وی از جمله عجائبات ست احمدنگر
معروف ست و پتن از احمدنگر سه منزل ست جیول بر ساحل عمان واقع ست و از بنادر مشهوره دکهن ست تلنگانه ولایتی
معروف و گول کنده یعنی حیدرآباد دار الملک تلنگانه است بیدر شهریست مشهور بدکهن مسمی محمدآباد و نکابر که در دکهن معروف ست مسمی
باحسن آباد برهان پور شهریست عظیم در سرحد خاندیس که شش منزل ست از دیوگده احمدآباد دار الملک گجرات ست و گجرات ولایتی

در اقلیم دوم و سوم مشترک کهنبایت و سورت هر دو بندر مشهور اند سومنات شهریست بساحل دریای عمان ناگور
شهریست معروف برار ولایتی ست قریب بخاندیس و دکهن بگلانه ولایتیست میان دکهن و گجرات و خاندیس بنگاله ولایتی ست
در غایت وسعت منقسم میشود به بیست و دو تومان چون شریف آباد و ساتگام و سلیم آباد و گوره و سنارگانو و سری هت و جنت
آباد و گهوراگهات و نارنگ آباد و جهانگیرنگر که درین زمان دار الملک آن سرزمین ست و اکبرنگر که مسمی براج محل و جز
آن اودیسه ولایتیست مشهور در هند و آنرا کچهپتی گویند میان کلکته و بنگاله واقع شده اجمیر در راجپوتانه واقع است
و مزار خواجه معین الدین چشتی رضا بشابه مهر منیر تابانست اجودهن از بلاد پنجاب ست بنارس معروف ست بهار شهریست در سرحد
بنگاله قنوج معروفست کوچ ولایتیست میان بنگاله و جهیتیا و گورگان از لفظ هند تا اینجا همه بلاد هندست که درین اقلیم
واقع ست بحرین ولایتی ست میان بصره و عمان حجاز ولایتیست میان یمن و شام مشتمل بر مکه معظمه و مدینه منوره و
طایف و تهامه و نجران و جز آن مصر ولایتیست مشترک در دوم و سوم جده بندر معروف ست گنگ دز شهریست در توران تبت
ولایتی ست میان چین و هند و جزیره سقوطره در بحر مغربست فارس شهریست در بلاد بربر سند ولایتی ست برابر
هند سند و هند هر دو برادر بودند از اولاد حام بن نوح که درین موضع سکونت داشتند فتح در اقلیم سوم ابتدای او از
مشرق بلاد چین بوده بر بلاد یاجوج ماجوج و شمال بلاد ترکستان و وسط بلاد کابل گذرد و پس حصار قندهار و وسط
بلاد کرمان و سیستان و بلاد فارس و عراق و جنوب دیار بکر و شمال بلاد مغرب و وسط ولایت شام بگذرد و پس بر بلاد مصر و
اسکندریه و وسط قادسیه و قیروان و بلاد کلنجه گذشته به بحر اعظم منتهی شود اماکن که درو هستند این اند ایران مملکتی ست
در غایت وسعت عراق عرب ولایتیست در ایران بغداد شهریست مشهور و بمرقد شریف اولیای کرام پر نور کوفه شهریست معروف
نجف اشرف شهریست دو فرسنگ از کوفه سامره شهریست و در اصل نام وی سر من رای است و مزار فیض آثار حضرت امام
علی نقی و امام حسن عسکری رضی الله عنهما در انجاست و بعضی آنرا از اقلیم چهارم میشمرند مداین از شهرهای معروف ست در عراق
عرب و وی معظم ترین بلاد سبعه بود و لهذا بدین نام خوانند و شش دیگر قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و نهروان بود
و درین زمان هر هفت شهر مذکور خراب است بصره شهری مشهور و معمور ست ابله بضم همزه و موحده و لام مشدد شهریست
از بصره چهارده فرسخ در غایت خوبی یزد شهریست معروف طبس کیلک شهریست مشهور ابرقوه شهریست که بالفعل
تعلق بعراق دارد فارس ولایتیست معروف دار الملک آن ولایت فارس ست ارجان شهریست مختصر در ایران
اصطخر شهری عظیم بود و الحال جزو باقی ست بیضا شهریست معروف و تربتش بغایت سپید ست لهذا بیضا میخوانند
کازرون شهریست باطراوت خوزستان ولایتی ست فاسد الهوا اهواز ناحیتی ست و سابق خوزستان بنام

وی میخوانند سوس شهریست در خوزستان عسکر مکرم شهریست در خوزستان و این هر سه شهر درین زمان ویرانند در قول
شهریست از خوزستان ششتر دار الملک خوزستانست کرمان ولایتی ست شرقیش مکرانست و غربی اش فارس
و شمالیش خراسان بم شهریست در کرمان سیستان ولایتی ست که حدودش از خراسان ست تا مغاره کرمان
و غزنین و افغانستان و هند فراه ولایتی ست مختصر قندهار شهریست مشهور و از مضافات وی شهر داورست و بست
بیهق شهریست مختصر از مضافات قندهار غزنین شهری معروفست و در قدیم غزنین و قندهار را زابلستان میگفتند
لاهور شهریست معروف در هند نگرکوت شهریست در هند مشهور سرهند در هند معروفست و سهرند نیز خوانند هانسی
شهریست در هند که قریب شهر حصار واقع شده و بجای هانسی بود تهانیسر مشهور ست در هند پانی پت شهریست در هند
شاهجهان آباد دار الملک زمین هندست و سابق این شهر را نام دهلی داشت و به دهلی نیز معروفست آگره شهریست در هند
معروف مسمی باکبرآباد لکهنو شهریست معروف در هند اوده از بلاد هندست کالپی از بلاد هندست اسلام آباد میان
آگره و دهلی واقع است مشهور بمتهره شام ولایتی ست مشهور در عرب بیت المقدس دار الملک شام ست دمشق شهریست
در شام بعلبک شهریست قریب دمشق غزه شهریست در شام حلب شهریست در شام بحری میان حلب فرات واقع شده
عسقلان شهریست بر ساحل بحر شام طرسوس شهریست کنار بحر شام فسطاط شهریست بر شمال نیل قاهره شهریست میان
فسطاط و عین الشمس اسکندریه شهریست بر کنار نیل عین الشمس شهریست حمراء شهریست از مصر قرا شهریست از مصر
بلبیس شهریست از مصر فیوم شهریست در غربی نیل بدقوه از بلاد فارس ست راحیم شهریست در مصر ارجان از بلاد فارس
الصفا شهریست از مصر بامیان ناحیه ایست میان غور و خراسان از بلاد غزنه حمص از بلاد شام ست بلقا را از
دیار مصرست انطاکیه شهریست از شام بانم شهریست کنار بحر مغرب که مدفن ارسطوست بیت اللحم قریه ایست دو
فرسخ از بیت المقدس حصن از بلاد کرمان ست شاپور از بلاد فارس ست نخا شهریست در نواحی مصر طبریه شهریست
قریب دمشق مصر ولایتی ست مشترک در اقلیم دوم و سوم پنجاب ولایتی ست در هند مشهور پشاور شهریست میان
کابل و لاهور و پنج بروزن فرسخ شهریست در سیستان واسط شهریست میان بصره و کوفه **فصل** در اقلیم چهارم
و وی وسط اقالیم واقع ست و اماکن که درینجا واقع اند این اند خراسان ولایتی ست وسیع تر از همه ولایتهای
عالم مرو شاهجان از اعظم بلاد خراسان ست میمنه ولایتیست مختصر و دشت خاوران از مضافات میمنه است بلخ
شهریست معروف چیچکتو میمنه دو ناحیه معروفست اندخود ولایتی ست و بعضی میمنه را داخل اندخود میدانند ترمذ شهری
بود داخل ماوراء النهر درین زمان آبادانی قلیل دارد بدخشان ولایتی مشهور ست کابل شهریست معروف کشمیر

شهریست معروف غرجستان ولایتی ست مشهور غور ولایتی ست مابین غزنین و خراسان و بعضی آنرا از اقلیم سوم
شمرده اند باداغیس ولایتی ست وسیع اسفزار درین زمان بشیراز مشهورست توشیخ قصبه ایست هرات شهریست
معروف خواف شهریست معروف جام مقام معروفست ترتب شهریست مشهد مجید ولایتی ست مشهور در خراسان نیشاپور
از شهرهای مشهور خراسانست سبزوار شهریست معروف اسفرولایتی ست در خراسان که نصف ولایت خراسان را
استیعاب کرده جوین ولایتی ست و سابق داخل بیهق بود خبوشان قصبه ایست در خراسان ترشیز شهریست
در خراسان خیاباد شهریست در خراسان تون ولایتی ست قهستان ولایتی ست که طبس و برجند و امثال آن از
مضافات اوست بسطام شهریست مختصر دامغان در جوار بسطام است اصفهان از معظم بلاد ایرانست زواره
شهریست اردستان ولایتی ست متضمن پنجاه و نوده کاشان شهریست جرفادقان شهریست کره قصبه ایست خوانسار
موضعی ست فراهان ولایتی ست قم از شهرهای معظم عراق بود و الحال چندان معموری ندارد ساوه شهریست همدان
شهریست ری ولایتی ست طهران شهریست و ماوند شهریست که بنای او قدیم ست بر همه شهرهای عالم سمنان
شهریست استرآباد شهریست طبرستان ولایتی ست مازندران ولایتی ست آمل شهریست رستمدار ولایتی ست
گیلان ولایتی ست قزوین شهریست ابهر شهریست زنجان شهریست سنجاس و سهرورد دو شهر اند طارم شهریست
سلطانیه شهریست آذربیجان ولایتی ست تبریز معظمترین شهرهای آذربیجان ست اردبیل شهریست خلخال شهرایست
از دو و یار شهریست مراغه شهریست فصح در اقلیم پنجم و وی از جانب مشرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و
ماوراءالنهر گذرد و جیحون را قطع کرده بر شمال بلاد خراسان و سجستان و کرمان و هرات و جنوب آذربیجان و وسط
ارمینیه و بلاد روم و جزائر یونان گذرد پس بر جنوبی هیکل الزهره و میان بلدان اندلس گشته به بحر اوقیانوس منتهی شود
شیروان در سابق نام شهری بود امروز چند شهر بدان ملحق ست و بعضی اصل شهر شیروان را که قریب باب الابوابست
در اقلیم ششم شمرده اند و باقی توابع آنرا در پنجم باکره از شهرهای شروانست علیان از شهرهای شیروانست شماخی شهریست
قبله شهریست اران ولایتی ست در برابر مغان تفلیس شهریست از اران گنجه شهریست بیلقان شهری بود خوارزم
ولایتی ست ماوراءالنهر ولایتی ست شرقیش فرغانه و غربیش خوارزم و شمالیش تاشکند و جنوبیش بلخ سمرقند شهریست
از معظم بلاد توران ست کش شهریست در جنوب سمرقند نسف شهریست بخارا در بلاد مشهور توران ست فرغانه ولایتی
که کناره معموره عالم واقع شده اوش شهریست مرغینان شهریست هفت فرسنگ از اندجان اسفره کوهستانیست
نزدیک مرغینان و قریه ها دارد خجند شهریست قریب باندجان شاش شهریست قدیم فصح در اقلیم ششم ابتدای

آن از مشرق بود و شمال و دیار یاجوج و ماجوج و بلاد خاقان و کیماک و اسفنجاب گذرد پس بعضی از نواحی خوارزم و حوالی
خوارزم و حوالی ختلان شمال قسطنطنیه و ہیکل الزہرہ و اندلس گذشتہ بحر اعظم منتہی میشود ترکستان ہمہ بلاد ترک را گویند
و حد آن در عرض از جانب شرقی از اقلیم اول ست تا اقلیم سابع و اکثر اینہا صحرانشین اند فاراب ولایتی ست جند
شہری معروف بود و الحال خرابست کاشغر ولایتی ست ختن شہریست معروف طراز سابق شہری بود و اکنون خرابست
چگل شہریست مشہور تاتار قومی اند از ترک در شرقی این اقلیم میباشند روس گروہی اند درین اقلیم بغراج قومی
اند بزرگ کہ اصل آنہا ترکست و ریش و بروت ندارند کیماس قومی اند از ترک خوز از بلاد ترکست انفجاب شہریست در
شرقی ترکستان قسطنطنیہ شہر معروفست بغایت بزرگ و مسمی ست باستنبول و وے دار الملک سلاطین عثمانیہ است رومیہ
شہریست در غایت عظمت شیشولش شہریست بزرگ و بعضے شلسوف و برخی شلسون نیز خوانند فرشنہ از بلاد فرنج
است فصل در اقلیم ہفتم و ابتدای وے از جانب مشرق ست بر بلاد یاجوج و ماجوج گذشتہ بر بلاد کیماس و الان
و شمال بلاد خلخ بگذرد و بر جنوب بلاد ترخان و درین اقلیم عمارت کمترست بلغار شہریست معروف و در اوایل فصل صیف
شفق در آنجا غایب نمیشود و کوتاہی روز در بلغار بچہار ساعت میرسد و شب بہ بیست ساعت و باز برعکس میگردد
صقلاب ولایتی ست کہ در غربی اقلیم سادس افتادہ و وے اگرچہ داخل اقلیم سابع ست اما پارہ از اقلیم ششم نیز دارد
و بعضے از سکان این دیار از اقلیم خارج اند یاجوج و ماجوج قومی اند کثیر کہ باقصای اراضی مشرق نشیمنہا آنطرف از سد
سکندر رباط الروم موضعی ست جابلقا شہریست در نہایت مغرب پوشیدہ نماند کہ در ہر اقلیم اماکن متعددہ ہست
درین مختصر آنہا کہ مشہور و سرحدود اند رقم گشتہ و دیگران را از قرائن و کلیات کہ سابق در تحقیق معرفت اقالیم
بنا بر تقدر ساعات نہاری گذشت توان معلوم نمود چون از مبحث فلک ارض فارغ شدیم بدانچہ مقتضی رسیدیم و بیان
تغیرات ہوا کہ بنا بر اسباب ارضی روی میدہد نمائیم چنانچہ صاحب کتاب میگوید اما مجاورة الجبال والبحار اما اختلاف
کہ حاصل میشود در ہوا بواسطہ ہمسائیگی کوہ و ہامون و دریاہا فان الجبل متی کان فی ناحیۃ الجنوب پس ہر شہری کہ کوہ
ہرگاہ باشد در طرف جنوب شہری کان ہواء البلد ابرد میباشد ہوای آن شہر بکوہ سرد تر بنا بر ہبوب باد شمال کہ سرد و
خشک ست و منع ہبوب باد جنوب کہ گرم و ترست و متی کان فی ناحیۃ الشمال و ہرگاہ باشد کوہ در طرف شمال
شہری کان اسخن میباشد ہوای آن شہر گرم تر بنا بر ہبوب باد جنوب کہ گرم ست و منع ہبوب باد شمال کہ سرد ست
و ایضا کوہ کہ در شمال بلد میباشد بواسطہ تقابل وی چشمہ آفتاب را بیشتر گرم میگردد و شعاع انعکاسی
وی مزید حرارت آن بلد میشود بخلاف کوہی کہ در جنوب بود کہ با آفتاب تقابل ندارد و لہذا شعاع منعکس از ان پس

نمیگردد و وجه تقابل کوه شمالی به شمس آنست که ثابت شده که مدار آفتاب جنوبیست پس مواجهت او بجبل شمالی
باشد و این علت شدت تسخین ست بهر آنکه شعاع شمس جمع میشود با شعاع منعکس از جبل در بلدهٔ مذکوره اما جبل که در طرف
غربی بلد باشد بهترست از آنکه در شرقی بود و وجه بهتری مغربی آنست که منع هبوب باد دبور میکند و باد صبا را از هبوب
باز نمیدارد و دران بلاد محصور میگردد و شک نیست که باد صبا بهترست از باد دبور اگرچه هر دو قریب باعتدال اند و
در اعتدال اینها گفته اند که چون مهب اینها میان جنوب و شمال ست طبع ایشان نیز بین بین باشد نه بر طبع شمالی و نه
طبع جنوبی و هذا هو الاعتدال و قرشی گفته سزاوار آنست که آنچه در باب صبا و دبور لفظ اعتدال واقع شده مراد آن باشد
که این هر دو باد میباشند بر طبیعت بلدیکه می وزند بران و متغیر نمیگردند بهر آنکه فعل شمس در طول مختلف نیست پس موضعی که این
ریاح از انجا می وزند و شهرهای که بادهای مذکور بران میگذرند با طبع شهر مذکور که مهب این بادها ست برابرست لهذا درین
بادها تغیر نمی افتد و ازینجهت مسمی بمعتدل اند نه آنکه این بادها فی الحقیقة اعتدال دارند و وجه عدم اعتدال اینها
در نفس الامر آنست که شک نیست در آنکه مشارق مختلف میشوند باختلاف عروض پس ریاح هر بلده باعتبار بعد و
از خط استواست و ظاهرست که درینصورت احوال مشارق بنابر مباعدت و مقاربت آنها از خط استوا کثیر الاختلاف قریبست
چنانچه در بیان اقالیم روشن شده غایت آنکه هر اقلیم از مشرق تا مغرب بیک طبیعت واقعست پس بادیکه مثلا
از شرقی اقلیم اول وزد تا هر جا که رود نسبتا غربی بیک وتیره میباشد و کذلک اگر از جانب غربی وزد زیرا که هر اقلیم
از اول تا آخر بر یک حال ست بخلاف بادیکه از شرقی یا غربی اقلیم دیگر وزد که وی لامحاله نسبت باین تخالف
دارد و بنابر تغائر طبع اقالیم پس باد مغربی یا مشرقی را علی الاطلاق معتدل گفتن راست نیاید زیرا که شرقی هر اقلیم
حکمی جدا دارد و کذلک غربیش اما وجه خیریت باد مشرقی نسبت بباد مغربی آنست که شرقی اکثر در اول روز می وزد
بمصاحبت حرکت شمس و چون آفتاب در عروجست درین باد اثر قوی میکند بتلطیف و تعدیل و تحلیل فضول این
معنی باعث بهتری ریح مذکورست بخلاف باد مغربی که چون آفتاب بسمت مغرب میرود و اکثر بحرکت می آید از حرکات
شمس و از انکه آفتاب در غروبست اثری ضعیف دروی میکند و بدانسبب غلاظت دروی باقی میماند از انست که باد مغربی
مائل ببرودت و رطوبت میباشد و هبوب مشرقی اکثر در اول نهار و هبوب مغربی در آخر نهار بنابر آنست که ماده ریاح
ابخره و ادخنه است که متصاعد میشود و بهر تصعید بخار و دخان حرارت قوی لازم پس در هر جهت که آفتاب میباشد
تکون ابخره در انجا متغیر میشود مگر آنکه ماده کثیر و شدید الاستعداد باشد بهر تصعید که درینصورت ادنی حرارت کافی
است و درینحالت بودن آفتاب درانسمت غیر لازم ممکن ست که آفتاب بشرقی باشد و باد مغربی بحرکت آید و بالعکس چنانچه مشهود

میشود ولیکن این کمترست کما لا یخفی و وجه دیگر در بهتری جبل مغربی نسبت بشرقی آنست که چون جبل در طرف مشرق
بلند میباشد مانع وصول شعاع شمس میگردد از بلد تا زمانی که آفتاب بسمت الراس آید پس یکبارگی حرارت قوی در انجا میشود
و اهل آنجا دفعة انتقال می افتد از برد قوی و این بحرارت قوی باعث اذیت طبیعت است بخلاف جبل مغربی که در آنجا
انتقال از حر قوی ببرد قوی نمیشود و بنا برآنکه برد در اول غیبت شمس قوی نمیباشد پس جبل مغربی بهتر باشد و عدم تعرض
مؤلف بذکر جبل مشرقی و مغربی بنا بر اصلاح حکم بود از قیاس کردن بر شمالی و جنوبی فائده باد شمالی سرد و خشک
است و وجه سردی آنست که ناحیه شمالی سردست و کثیر الثلوج چنانچه در اقالیم گذشت پس او از انجا که می وزد
بهمان طبع متکیف میباشد و وجه خشکی آنست که اجزاء مائیه با و کمتر می آمیزد بهر آنکه حرارت درین سمت قلت دارد
و تصعد بخار را حرارت قوی درکار دیگر آنکه درین جهت میاه سائله کمترست بواسطه غلبه برودت تام بر فلسفه و مبادی
تصعد بخار سیلان در ماده لازم اما باد جنوبی گرم و ترست و وجه گرمیش آنست که هبوب وی یا از حوالی خط استوا ست
یا از نزد قطب جنوبی پس اگرچه از خط استواست لا محاله گرم ست بالذات بحرارة الهبوب و اگر از نزد قطب جنوبی است
شک نیست که بالذات بارد ست زیرا که بعد قطبین از خط استوا مساوی است و تاثیر فلک نیز برابر لیکن بنا برآنکه باد مذکور از خط
استوا مرور کرده بما میرسد حرارت عارضی اکتساب مینماید پس هر حال حار میباشد و اگر گویند که همچنین در باد شمالی نیز میتواند شد که
چون بخط استوا میگذرد حار میشود گوئیم تسخین او درین صورت مسلم است لیکن ما که در طرف شمال خط استوا مقیم و در جانب
مادی دائم بارد ست و تسخین او در خط استوا واقع مقصود نه زیرا که حکم بکیفیات محسوس مشهود ماست اما وجه رطوبت باد جنوبی
آنست که آبها درین جهت سائل است و حرارت قوی کما قلنا و بدین سبب بخار درو بیشتر می آمیزد و بالجمله باد شمالی مصلب
ابدان و مصفی حواس و مقوی دماغ و محسن لون است لهذا وی را ستوده اند و باد جنوب مرخی و مضعف ابدان است و مکدر حواس
و محدث کسل و ثقل باد شمال بمثابه آب سردست و باد جنوب چون آب گرم فائده در اسباب حدوث باد بالا گفته شد که
باد هوای متحرکست و وجه حرکتش نزد حکما چهارگونه است یکی آنکه از تاثیر آفتاب بخار و دخان از ما و ارض برآید و چون
بطبقه زمهریر رسد حرارت آن بشکند و ثقیل شده باز گردد و در نزول آن بنا بر ثقل تموج در هوا پدید آید و هو الحرکة دوم آنکه
دخان متصاعد قوی باشد و حرارت وی از کره زمهریر شکسته نشود و وی از زمهریر نیز درگذرد و بکره نار لاحق گردد از انکه کره نار دائم
در حرکتست بحرکت فلک حرکت دوری را و دخان متصاعده را صدمه زند و باسفل رد کند و چون بقوت متنزل شود هوا
را بالضرور متموج گرداند چنانچه چیزی بقوت در آب زنند و آب را بجنبانند سوم آنکه ابر سنگین شود و هابط گردد و هوا را در موج آرد
باشد که ابر حرکت کند از جهتی بجهتی بسبب عوارض هوا را پس بحرکت آرد چهارم آنکه بعض اجزاء هوا را تکاثف افتد بسببی

و ازانکه تکاثف عبارتست از اجتماع اجزائش بالضرور در وقت تکاثف از جهات دیگر هوا کشیده میشود و بحرکت می
آید پنجم آنکه هوا بر سبیل جزر و مد حرکت کند مشابه بحر لهذا گفته اند که هوا و آب دو بحر اند و بینهما فرق نیست مگر آنکه آب غلیظ است
و حرکت او ثقیل و هوا لطیف است و حرکت او خفیف و ما که اهل شرع عظیم برآنیم که باد و غیره همه مامور بامر حق اند و باد از جنود
الهی ست و زیر زمین محبوس بقدر حاجت در عالم میگذارند و مع ذلک حرکت هوا بدین اسباب مقدره که ذکر شد اگر محصور همین نداند
منافات بدعا ندارد انتباه اگرچه ذکر رابع متصل مبحث وی که قبل از بیان افلاک گذشت مناسب بود لیکن نظر بانکه بعض چیزها
که درینجا مذکور شده موقوف بر معرفت افلاک و خط استوا و جز آن بود بعد آن ذکر وی در ذیل بیان جبال انسب است
ومتی کان البحر فی ناحیة الجنوب و هرگاه باشد دریا در طرف جنوب شهری کان هواء البلد اسخن میباشد هوای شهر مذکور گرم تر بنسبت
بدانکه دریا در شمال بود و نسبت بشمال بهر آن گفتم تا گمان نشود که هوای شهر مذکور از هوای شهریکه مجاور بحار نیست نیز گرم تر است
لانه باطل ومتی کان فی ناحیة الشمال کان ابرد و هرگاه باشد دریا بناحیه شمال میباشد هوای آن بلاد سرد تر بود پوشیده
نماند هر موضعی که مجاور بحار واقع است بالذات مرطوبیت بهر جهت که باشد بنا بر آنکه ابخره بحاریه در هوای مجاور می آمیزد و
ازانکه بواسطه آمیزش بخار در هوا تغلیظ و تکثیف هوای مذکور از تاثیر مؤثرات زود تر منفعل میگردد و ازانست که بعضی
هوای مجاور بحر را معتدل میخوانند و در هوای موضعی که جنوب وی دریا بود ازانکه در شمالش با فرق میکنند و بعضی اعتدال در جنوبی
البحر لازم و انند بنا بر انکسار حرارت هوای جنوبی از اختلاط ابخره ماده مائی و غلبه برودت در شمالی البحر واجب انگارند بنا بر
اعانت برودت بخار هوای شمالی را لهذا شراح درین محل بر قول ماتن رد کرده گفته است در جنوبی البحر کان هواء البلد اسخن
سخن میکنند و حق آنست که مراد ماتن نرسیده اند و بر غموض کلام آن مدقق ظفر نیافته اند و آن اینست که بثبوت رسیده
که فعل و اثر حار نسبت ببارد قوی تر است پس باد جنوب که حار است اگرچه بر بحر گذشته و اعتدال نا گرفته ببلد میرسد اما
ابخره کثیر از بحر درین هوا دایم می آرد و مع ذلک بنا بر حرارت ذاتیه در هوای این بلد که بسبب اختلاط ابخره غلظت
در وی واقعست و عصیان از تاثر و از تاثیر معتد به نیز میکند و اثر او که حرارتست در هوای مزبور بنا بر غلظ قوام پایدار
میماند نه آنکه مجرد بودن بحر در مهب باد جنوب مزید حرارت میشود لانه بدیهی البطلان اما بحرکه در ناحیه شرقی بلد باشد
ترطیب میکند فقط و غربی ترطیب مع تغلیظ فائده اگر گویند که آب بحر یعنی دریای شور بتحقیق مجفف و یبس است پس هوای موضع
مجاور او چگونه مرطب باشد گوئیم آب بحر اگرچه یبس است بنا بر آنکه از اجزای ارضیه مرکب شده لیکن بخار وی مرطب است
بهر آنکه بخار بحر اجزای مائیست که از اجزای ارضی متمیز شده صعود کرده است ازانست که آب مطر شیرین و سرد است لانه بخار یتصاعد
من البحار و یجتمع فی الزمهریر فینزل و هواء یتکاثف و یتحیل الی الماء و اما الثریه اما اختلاف که حاصل میشود هوا را بسبب

مجاورت ارض حالش نیز بحسب مثلا و رخاوت ارض مختلف ست فان الصخریة امیس پس بدرستیکه زمین سنگی خشک
ترست بهر آنکه از زمین سخت بخار کمتر می برآید بنا بر عدم تداخل آب کثیر در وی والطینیة ارطب و زمین خاکی رطوبت
ناکترست نسبت بحجری باید دانست که تراب بلاد در تغیر هوا و ریاح و میاه و نبات نیز دخل دارد بلکه در حیوان هم تاثیر
میکند و مؤلف بهمین دو اقتصار کرده بنا بر آنکه دیگر اضعاف را برین قیاس کنند چنانچه معلوم ست که کبریتی مجفف و مسخن
و کذلک ریگی و شوره زار قریب بکبریتی ست و نزی مرطب و معفن ست و نزی بنون مفتوح یا مکسور و زای معجمه مکسور و یای
نسبت زمینی را گویند که آب در وی نزدیک باشد و حفره های پر آب در آنجا کثیر باشند **القسم الثانی فی
الماکول والمشروب** قسم دوم از اسباب ضروری ستة در بیان خوردنیها و وجه ضرورت اینها ظاهرست که
بدن دایم در تحلیل ست از اسباب محلله و اغذیه خارجیه و غذا بدل ما یتحلل میشود چه اگر غذا نرسد بدن متکون نگردد و ترک نظر
از بقای او پس اضطرار بدن لازم شد اما اضطرار بمشروب بنا بر آنست که آب معاون غذاست در طبخ و ترقیق و تنفیذ
وی پس آب متمم امر غذاست و احتیاج بدان نیز ضروری و بدانند که آب صرف غذا نمیشود اما چون با طعام مختلط
میگردد غذا میشود چنانچه پیشتر گفته آمد اعلم ان ما سوی الماء من الاشیاء التی ترد علی البدن و یجری بینهما فعل و
انفعال بدانکه بدرستی آنچه غیر آبست از چیزهائیکه وارد میشود بر بدن یعنی در معده و جاری میگردد میان بدن و آن
و از فعل و انفعال ینقسم منقسم میشود آن وارد بنا بر تغیر و عدم آن الی غذاء مطلق بسوی غذای مطلق و دواء معتدل و
بسوی دوای معتدل و غذاء دوائی و بسوی غذای دوائی و دواء مطلق و بسوی دوای مطلق و دواء سمی و بسوی دوای سمی
و سم مطلق و بسوی سم صرف جمله شش قسم میشود و بیان هریک گفته آید مع فوائد دیگر اما الغذاء المطلق اما غذای صرف
فهو الذی پس وی آنست که یتغیر عن البدن از شان ویست که متغیر میشود از بدن یعنی از تاثیر حرارت غریزیه
بدن خلع صورت غذائی نموده قبول میکند صورت خلطی را بستر صورت عضوی را لهذا میگوید ولا یغیره و متغیر نمیکند
بدن را تغیر یکه خارج باشد از مجرای طبیعی و یتشبه به و مشابه میشود به بدن یعنی بدل ما یتحلل میگردد و جزو بدن میشود و
مثال او نانست و گوشت و مانند آن و تاثیر غذای مطلق ماکول بود یا مشروب بماده است فقط و بدانند که ماده
فی الحقیقة فاعل نیست زیرا که وی قابل ست لیکن بنا بر آنکه وی یعنی ماده قبول میکند صورت عضویه را و بدل میگردد
عضو متحلل را و مزید عضو میشود و درین نحو اسناد فعل بماده کرده اند و آنرا فاعل نامیده بسبیل مجاز و گرنه در حقیقت امور
مذکوره انفعال ست نه فعل کما لا یخفی **فائده** اگر گویند هرچه اثر میکند بماده بکیفیت نیز اثر میکند لا محاله زیرا که چون از غذا خون
صالح متولد شده مثلا بالضرور تسخین بدن خواهد کرد پس حصر تاثیر غذا بماده ثابت نشد جوابش آنست که حکم بتاثیر کیفیت

مختص بدانست که چیزی بر صورت نوعیهٔ خود باقی بود و کون و فساد بران طاری نشود و مع ذلک تاثیر کند در بدن و این
در غذای مطلق نباشد زیراکه صورت کیلوسی تا منخلع نشود و صورت خلطی که علت تسخین بدنست متکون نمیگردد و هذا التاثیر
خارج عن المبحث و خون گرم تر که از غذای گرم پیدا میشود و خون سرد که از غذای بارد تولد میکند و احداث کیفیت حار
و بارد مینماید آنرا نیز بهمین قیاس نمایند که حدوث کیفیت بدین حیثیت معتبر نیست و اما الدواء المعتدل اما دوای معتدل
فهو الذی پس دوای آنست که بعد ورود در بدن تغیر عن البدن متغیر میشود از حرارت بدن و لا یغیره و تغیر نمیکند بدن را
اصلا کما علیه الاکثر یا تغیر معتد به نمیکند کما علیه البعض و لا یتشبه و مشابه ببدن نمیشود یعنی جزو بدن نمیگردد و بدانند که
بر دوای معتدل لفظ دوا فقط بی تقیید بلفظ معتدل اطلاق نمیکنند و اگر کنند از قبیل مجاز است از ینجاست که
سنگی راکه بشکل سفینه ساخته باشند سفینه و سنگ گویند باضافتها الی الحجر و مجرد لفظ سفینه بران اطلاق نکنند و عدم اطلاق
لفظ دوا مجرد از تقیید به دوای معتدل بهر آنست که دوا آنرا گویند که بعد ورود در بدن اثری معتد به در بدن پیدا میکند
زیاده بر آنکه بدنرا بود و این معنی در دوای معتدل مفقود است چنانچه معلوم شد پس دوای معتدل مجموع اسمی است موضوع برای چیزیکه
صفتش گذشت و آنچیز نه غذای مطلق است و نه دوای مطلق و نه غذای دوائی و نه دوای سمی و نه سم مطلق و مثال دوای معتدل و زر
دوای معتدل و غذای مطلق است که از تناول آنها تغیر معتد به یعنی تغیر یکه ظاهر میشود در حس بوقوع نمیرسد با وجود تکثر مقدار و
خوردن او بتکرار و بهمین فرق میکنند در بینها و در دوائیکه حار یا بارد است مثلا در درجهٔ اول چنانچه در آخر این بحث بیان درجات
او میباید و اما الغذاء الدوائی و اما غذای دوائی فهو الذی یتغیر عن البدن پس وی آنست که متغیر میشود از حرارت
بدن بعد ورود در وی و یغیره و متغیر میسازد بدنرا و یکون آخر شانه تغیره عن البدن و میباشد آخر امر وی آنکه متغیر میشود
از بدن و یتشبه به و مشابه میشود به بدن یعنی جزو او میگردد و تاثیر غذای دوائی بماده و کیفیت هر دو باشد معا بنا بر تاثیر او بماده
غذا گویند و بنا بر تاثیر بکیفیت دوا و شک نیست که وی با آنکه بدل ما یتحلل میشود در بدن نیز فعل میکند بکیفیت و مثال
وی خس است و ماء الشعیر زیراکه اینها غذای اعضا میگردد و مع هذا تبرید هم مینماید بهر آنکه خونیکه از اینها حاصل میشود
سرد و تر است نسبت بانسان از ینست که تسکین لهب سوزش بدن میکند **فائده** آنچه اثر میکند بماده و کیفیت اگر
تاثیر بماده غالبست آنرا غذای دوائی گویند و اگر تاثیر کیفیت غالبست آنرا دوای غذائی نامند و انقلاب جوهر غذا و دوای
و انخلاع صورت او در اندک زمان میشود و بنابر غلبهٔ غذائیت چه از شان غذاست سهولت انقلاب جوهر و انخلاع صورت بخلاف
دوای غذائی که بنابر غلبهٔ دوائیت انقلاب و انخلاع در ان سهل نیست و فی الحقیقة این هر دو واحد اند باندک تفاوت لهذا مؤلف بغذا
دوائی اقتصار کرده **انتباه** اگر گویند شک نیست که خس مثلا هرگاه خون میشود صورت خس منخلع میگردد و چون صورت نماند کیفیت که از

تقاضای صورت حاصل شده بود چگونه میتواند ماند زیرا که وجود معلول بی وجود علت محالست و برین تقدیر لازم آید که خون
متحصله از کاهو امتیازی نداشته باشد از خون متحصله از بادنجان وجوابش آنست که اجزای دوائی بصورت خود باقی مانده با وجود
استحاله کیلوس باخلاط و بدین سبب کیفیت آن نیز باقی ست پس خون که از کاهو پیدا شود لامحاله بسردی مائلست و خون بادنجان
مائل بگرمی لیکن خون مذکور که مرکبست با اجزای دوائیه هرگاه جزو عضو میشود اجزای دوائیه که از نشان آن عدم تشبه بعضویت است چنان
باقیماند بر عضو ملتصق شده و این التصاق بمثابه التصاق غذا در ترهل ست غایت آنکه در ترهل غایت ضعف قوت عضویست و
درینجا رداءت و عصیان ماده و بنابر آنکه اجزای مذکوره در غایت قلت اند باعث تهیج نمیگردند وجواب دیگر آنکه میتواند که با وجود بطلان
صورت غذا و دوای کیفیت او باقیماند در خون متحصله زیرا که ثابت شده که در مرکبات عنصریه صورت تابع ست و کیفیت متبوع
از بطلان صورت بطلان کیفیت او نمیشود بخلاف بسائط چنانچه در بحث ارکان گذشت و آنکه گفته اند که وجود معلول بی وجود
علت محالست نظر بایجادست یعنی معلول بی علت بوجود نمی آید نه آنکه بقای هر علت برای بقای هر معلول شرط باشد بخار علت
ایجاد سرست بقای سریر وی موقوف نیست پس میتواند که صورت باطل شود و کیفیت آن بماده مستحیله باقی بود بالجمله هویدا است که هر کسی که تناول اغذیه
لطیفه عادت کند اعضای وی نرم و سست میباشد و هر که با غذیه غلیظه معتاد بود اعضا او صلب و غلیظ میباشد و این نیست مگر برای
بقای کیفیت اغذیه مذکوره در خون متحصله کما لا یخفی و اما دوای مطلق و اما دوای صرف فهو الذی یتغیر عن البدن یعنی
آنست که متغیر میشود از حرارت بدن بعد ورود در وی و غیره و متغیر میکند بدن را از کیفیت خود فقط پس اگر گرم ست احداث
سردی یا تری یا خشکی مینماید بحسب قوت و شدت کیفیت و یکون آخر شانه تغیره عن البدن و میباشد آخر کار وی آنکه متغیر میشود
از بدن و باطل گردد تغیر وی من غیر ان یتشبه به یعنی آنکه مشابه بدن شود یعنی از دوای مطلق خون حاصل نمیگردد و تا بدل ما
یتحلل تواند شد و مثال وی فلفل و دوا الجنینی ست و جز آن فائده شارح قانون مینویسد که در دوای مطلق و مطلق الدوا
فرقست چه اگر لفظ دوا فقط اطلاق کنند مطلق الدوا از ان مفهوم میگردد و دوا داخل میشود در وی دوای غذائی و دوای سمی
اما دوای مطلق بنابر تقیید لفظ دوا بلفظ مطلق مخصوص ست بمعنی مقید فرا بود و دوا داخل نمیشود در مفهومش دوای غذائی و نه
دوای سمی و سزاوار آنست که دوای معتدل نیز در مطلق الدوا داخل نبود و نه در دوای مطلق منحصر و باشد پس بر وی لفظ دوا فقط
اطلاق نمیکنند و اگر کنند محمول بمجاز بود چنانچه در محلش گذشت اما الدواء السمی و اما دوای زهردار فهو الذی یتغیر عن البدن
پس وی آنست که متغیر میشود از حرارت بدن و بعد ورود در وی و غیره و متغیر میکند بدن را بکیفیت و یکون آخر شانه افساد
البدن و میباشد آخر کار وی فاسد ساختن تن اگر خورده شود بمقدار شربت و مع ذلک مقرون باصلاح نشود و معتاد نبوده باشد
و مثال وی افیون و فرفیون و سقمونیا و جز آن و این را دوای سمی از ان گویند که وی کشنده است مانند سم لیکن قتل وی بکیفیت است

وقتل سم بصورت نوعیه و درینجا ایراد میکنند که اطبا برای ادویه سمیه نیز اوزان مقرر ساخته اند ولا محاله شربت معینه او مهلک است
زیراکه وی در درجه چهارم ست و حال آنکه بمعنے که قتل باشد خارج از صناعت طب ست چگونه راست آید و جوابش آنست که
اهلاک دوای مذکور منوط بدان کسی ست که مزاج او مشاکل مزاج آن دوا بود چون فرفیون محرور را و کافور مبرود را و اگر گویند
بیشتر خواهد آمد که تعیین آثار و تقدیر مقدار نظر بمعتدل المزاج ست پس این توجیه صدق نیاید گوئیم که تخمین اشیای مذکوره قیاس
بمعتدل المزاج امر اکثریست وگرنه بعض قدر شربت نسبت با هر جثه قوی و ضعیف و موافق و میان ماکول نیز ملحوظ داشته
اند و محتمل که تعیین شربت در حق آنچه بدرجه چهارم ست از قبیل شدید با دو جواب دیگر آنکه میتوان که قتل از نشان آن دوای
سمی باشد که در آخر درجه رابع بود و مستعمل در ترکیب دون آن نست و هذا ضعیف اما جواب صواب آنست که گفته شود لا نسلم که
تعیین مقدار شربت مخص برای استعمال بود زیراکه میتواند که بهر احتراز بود و صناعت طب حفظ از ضرر استعمال چیزی بود یا بااحتراز
از چیزی پس محتمل که تقدیر شربت در باده ادویه سمیه برای احتراز باشد نه استعمال و اگر گویند که ما در تراکیب متقدمین می یابیم
که ادویه مذکور تمام شربت جهت استعمال مرقوم شد پس این توجیه نیز راست نیاید گوئیم که ادویه مذکور اغلب آنکه مع
المصلح مستعمل در تراکیب شده و چون ادویه سمیه بلکه سم محض با صلاح قرین شود حکمش نماند کما لا یخفی پس قادح
مقصود نباشد و بدانند که متجربین معتمدین جهت اطلاع بر ماهیت اشیاء همه چیزها را بکار بسته اند و مضرت سموم بعد
استعمال به تریاقات مجربه دفع ساخته اند و باستعمال اتفاقی نیز پی بمدعا برده اند و درین زمان که تخالف در بعض
اشیا مختلف الآثار محسوس میشود از تا نیز زبانی ست و ایضا میتواند که خاصیتے و اثری در باب دوا ضبط یافته باشد علی
الاطلاق و حال آنکه تازه از ان مخصوص بدان بود یا اثر وی مخصوص بهان اقلیم باشد یا موقوف بر انتقال از موضع انبات
بود چنانچه از کتب این قوم هویداست اما اوزان که در کتب سلف مضبوط ست شک نیست که تناول آن مخصوص بهان از منه است
و درین زمان نشاید آن مقدار بکار بست زیراکه مردم اوائل قوی القوی و عظیم البنیه می بودند و اختلاف اوزان شربت
که در حق دوای واحد یافته میشود نیز ازین در یابند که احوال معتدل المزاجان نیز مختلف ست معتدل المزاجی که جثه
بزرگ دارد قیاس و معتدل المزاج صغیر البنیه توافق نیاید فافهم و اما السم المطلق اما زهر صرف فهو الذی لا یتغیر عن
البدن و یفسده پس وی آنست که متغیر نمیشود از حرارت بدن البته و فاسد میسازد بدن انسان را بصورت نوعیه
بشرط عدم اصلاح و عدم اعتبار و گرنه مشهور ست که کار شکر میکند چون زهر عادت میشود و مثال سم مطلق بیش ست و مانند
آن و قید بدن انسان از ان کردیم احترازا و را که بعض سمها نسبت به بعض حیوان غذاست چون بیش موش را و هذا
ساقط عن الاعتدال لان کلا منافر الانسان لا یغیر و گمان نشود که مراد از عدم تغیر سم از بدن عدم تسخن اوست در بدن

بفعل حرارت غریزی در وی چه اکثر سموم از آن قبیل اند که تا در بدن از حرارت غریزی گرم نشود تاثیر نمیکند پس مراد از
عدم تغییر آن باشد که صورت طبیعی در وی متغیر نمیشود لیکن بعض سموم از آنجمله اند که بدون تسخین عمل میکنند بمجرد ورود در بدن
بلکه بمجرد بوی چون بلابل و بعضی بمجرد رویت چنانچه در باب بعض حیات محکی ست فائده اگر گویند که در حد سم افساد
بدن مضبوط شده و حالانکه در بعض جا اصلاح از آن بظهور می آید چنانچه محکی ست که شخصی را افیون داده بودند عقب آن
وی را مار گزید و از هلاکت افیون فورا برهانید و همچنان قرشی نقل کرده که سالم گرم شده هم و در این اثنا کژدم گزید و فورا
افاقت پدید آمد و لذلک مبروص را نیش داده بودند برص زائل شد پس منتقض باید و جواب آن آنست که افساد
سم مر بدن را مشروط بشرائط است چون عدم اعتیاد و عدم اصلاح و مانند آن پس خلو از تقدم استعمال در وجود مضادات
نیز شرط باشد در افساد چه اگر تحقیق امری مهلک که مضاد آن سم است ظهور یافته باشد و عقب آن اصابت سم شده
میتواند که سم مذکور بتضاد و رفع اذیت آن امر مهلک کند پس اصلاح بدن از سم بالعرض پدید آید نه بالذات و کلام در آثار
ذاتیست و سم بالذات مفسدست نه مصلح فتامل **انتباه** در بیان چگونگی تاثیر موثرات ماکول و مشروب بتفصیل پوشیده نماند که
هرچه ماکول و مشروبست جسم ست و هر جسم که مرکب از ماده و صورتست کیفیات در آن لازم زیرا که ماده و صورت جواهرانند
و کیفیات اعراض و بعضی از کیفیات بصورت تعلق دارد چون حرارت نار را و بعضی بماده تعلق دارد چون یبوست نار
را و این مقدمه در مبحث ارکان مفصل گذشته بالجمله تاثیر جسم مذکور در بدن انسان یا بصورت بود یا بماده یا بکیفیت یا بهر سه
یعنی صورت و ماده و کیفیت و قرشی در شرح نوشته که حق نزد من آنست که فعل ادویه علی الاطلاق بصورت نوعیه است ممنوع
مگر آنکه هرچه فعل او بمجرد صورتست آنرا فاعل بجمله جوهر میگویند و هرچه فعل وی بواسطه کیفیتست آنرا فاعل بکیفیت نامند و
نیست که فاعل بصورت فاعل بکیفیت هم باشد لیکن فعل وی بغیر فعل آنست لا محاله چنانچه سقمونیا اسهال میکند بصورت
و تسخین مینماید بکیفیت حاره اما فعل بماده مخصوص بغذاست غذای مطلق بود یا غذا دوائی و امثله هر واحد بیاید
بدانکه اگر تاثیر از کیفیت فقط ست دوای مطلق گویند و نظیر وی زنجبیل و مانند آنست و اگر از ماده فقط ست غذای مطلق
خوانند و مثال وی لحم ست و گندم و مانند این و اگر از صورت نوعیه فقط ست ذو الخاصیه نامند و وی دو گونه است
یکی آنکه موافق مزاج انسانی و معاون حیات بود پس اگر آن چیز مفردست فادزهر گویند و نظیر وی حجر التیس و مانند آن
و اگر آن چیز مرکبست تریاق خوانند و مثال وی تریاق کبیرست و مانند آن دوم آنکه مضاد مزاج بود و مفسد بدن و آنرا سم مطلق
نامند و مثال وی اقسام سموم ست و باید دانست که تاثیر سموم در بدن باحداث سمیت که ثمره اش قتل و هلاکت ست بمجرد
خاصیت نوعیه است قطع نظر از کیفیت یا آنکه هیچ سم خالی از کیفیت نیست زیرا که وی جسم ست و جسم را کیفیات لازم کما مر و در بیان

برآنکه تاثیر سم من حیث القتل بصورتست نه بکیفیت آنست که شک نیست درآنکه فعل نار در حرارت اقوی تر از مرکبات
حاره است بتمامها بهر آنکه نار عنصر بسیطست و قوة بسیط اقوی باشد و مع ذلک مشهودست که شدت اذیت شرب سموم بدرجها قوی
تر از اصابت نارست چنانچه گفته شد که بعضی بمجرد سموم قتل میکنند و بعضی بمجرد رویت و احتراق نار اگرچه عام بود بدین مثابه
نرسد و ایضا ملاقات نار بموضعی از بدن تعدیه حرقت بسائر تن نمیکند بخلاف اصابت سم خارجی چون لسع حیه و لدغ عقرب
که فورا در تمام بدن منتشر میشود و ایضا مرئیست که از تناول چیزی گرم عظم نبض و حرارت ملمس پدید می آید بخلاف ملسوع که
صغر نبض و برودت ملمس لازمه ویست و ازینجمله ثابت شد که فعل سم بخاصیتست نه بکیفیت و سموم مشروبه را بر سم لسع افاعی و جز
آن قیاس کنند و بدانند که فرفیون و سم افعی و سم عقرب جراره حارست و افیون و سم عقرب جزیره بارده و در تحلیل ایراد
میکنند که چون ثابت شده که هیچ چیز از اجسام معرا از کیفیت فاعلیه نیست و کیفیت فاعلیه لامحاله فاعل ست پس
اسناد فعل به بعض اشیا چنانچه گذشت که بمجرد صورت عمل میکنند لغو باشد و جوابش آنست که از هر چیز فعلی معتد به مقصود ست
و اسناد فعل باشیا نظر بهمان میکنند حرارت و برودت که در بعض ادویه ذی خاصیت ست اعتداد را نشاید چه ملاک امر از فعل
وی همانست که منوط بخاصیت یعنی صورت نوعیه شده مثلا قتل که از شان سم ست مختص بالمقصود و از وجود همانست و آثار کیفیات
وی ساقط الاعتبار اما میتواند که از بعض اشیا آثار مختصه بصورت مع آثار مختصه بکیفیت ملحوظ بود و درینحالت فعل آنرا بهر
دو چیز منسوب سازند چنانچه بیاید و اگر تاثیر بماده و کیفیت بسبب غذای دوائی یا دوای غذائی خوانند و نظیر وی کاهوست و دیگر بقول که هم
مثل کاهوست و اگر بکیفیت و صورتست دوای ذوخاصیت گویند و مثالش کاسنی ست زیراکه وی شدید البرودة ست و مع
ذلک تفتیح سده میکند و تفتیح از شی بارد نمیتواند شد مگر بخاصیت لانه غیر مقتضی کیفیته و ازینجهتست نفع کاسنی باعلال بارده و حکم
نیز و اگر تاثیر بماده و صورتست غذای ذوخاصیت نامند و مثال وی لحم ست زیراکه وی با وجود تغذیه مقاومت میکند با سموم بالخاصیة
خصوص معض جاده گاو و اگر بماده و کیفیت و صورتست غذای دوائی ذوالخاصیة گویند مثالش تفاح ست یعنی سیب زیراکه وی
بدن را غذا میدهد و تبرید نیز می بخشد و مع ذلک مفرح قلبست بالخاصیة تکملة در شرح کلیات نوشته که درینجا دو اشکال وارد میشود
یکی آنکه غذای مطلق هرگاه بالفعل گرم بود یا سرد بدن را نیز گرم کند یا سرد و برین تقدیر لازم آید که آنرا غذا نگویند زیراکه در
حد غذا لایغیر البدن مضبوطست و غذای دوائی نیز نگویند زیراکه در حد وی تقدم تغیرش از بدن شرط شده کما مر پس باید که
آن غذا نه غذای مطلق بود و نه غذای دوائی و کیفیت اشکال دوم آنکه افساد نار بدن را بدیهی ست و مع ذلک وی از بدن متغیر نمیشود پس باید که
نار در حد سم داخل گردد و الحال علی خلافه جوابش آنست که هرچه درین مبحث از تاثیر موثرات ذکر یافته نظر بدانست که بالقوه اثر کنند بعد ورود
در معده پس غذائیکه بالفعل در معده اثر کند و موثرات غیر ماکول خارج از کلام ما بود و اعتبار را نشاید اما الادویة فقد جاء بها اربعه اما او

پس درجہا کہ چہار ست چون از بیان تاثیر ادویہ فارغ شد شروع کرد بتقسیم دیگر کہ متعلق ست بمراتب قوای ادویہ خارج از اعتدال
مفروضہ الدرجۃ الاولی ان یکون فعل المتناول بکیفیتہ فعلا غیر محسوس درجۂ نخستین آنست کہ باشد اثر آنچہ خوردہ میشود و تلمیذ میکند
بکیفیت فعلی نا محسوس یعنی اثری کہ از کیفیت وے پدید آید در بدن محسوس نبود مثل ان یسخن او یبرد تسخینا او تبریدا لا نحس بہ
مانند آنکہ گرم کند یا سرد کند گرم کردنی و سرد نمودنی کہ یافتہ نشود و این مقدمہ مع فوائد کثیرہ بعد ترجمۂ کلام ماتن مفصل گوئیم
الدرجۃ الثانیۃ ان یکون لہ فعل اقوی من ذلک درجۂ دوم آنست کہ باشد فعل قوی تر ازان یعنی اثر وی محسوس شود لیکن
لا یبلغ الی ان یضرہ بالافعال ضررا بینا لیکن نمیرسد اثر او بدان حد کہ ضرر کند بافعال ضرری ظاہری الدرجۃ الثالثۃ
ان یکون فعلہا یوجب بالذات ضررا بینا درجۂ سوم آنست کہ باشد اثر دوا بوجہیکہ واجب کند بمقتضای ذاتی خویش ضرری نمایان
ولیکن لا یبلغ ان یفسد ولیکن نمیرسد ضرر او بدان حد کہ ہلاک سازد و یا تباہ نماید بدن را الدرجۃ الرابعۃ ان یکون فعلہا بحیث یبلغ
الی ان یہلک و یفسد البدن درجۂ چہارم آنست کہ باشد فعل و اثر دوا بوجہیکہ برسد بدان حد کہ ہلاک سازد خورندہ را یا
تباہ نماید بدن را و در بعض نسخ یہلک و یفسد واقع ست و ہذہ الخاصیۃ للادویۃ السمیۃ و اینجا صیت یعنی خاصیت ہلاکت
کہ بمقتضای کیفیت در دوا واقع ست ثابتست مر ادویہ سمیہ را بدانند کہ قتل سم بصورت نوعیہ است و قتل دوای سمی بکیفیت
چنانچہ گفتہ آید فائدہ در بیان بعض اغلاط کہ درین مبحث واقع شدہ اند و ثمرات قیود کہ ازان ناگزیرست و این مقدمہ
مجملہ مفصل باید گفت تا طلاب را اطلاعی بر غموض حاصل آید بدانند ہر دوا ئیکہ میخورد آنرا انسان معتدل المزاج از دو
وجہ بیرون نیست یا احداث میکند در بدن کیفیتی زائد برانچہ بدن را بود یا نمیکند اگر نمیکند آنرا معتدل گویند و اگر میکند
آنرا خارج از اعتدال نامند و ہر واحد این دو قسم گفتہ آید و بالفعل فوائد قیود الفاظ دریابند پوشیدہ نماند کہ
دوا باصطلاح اکثر اطبا آنست کہ چون مادۂ او منفعل شود از حرارت پدید آید ازان اثری در تن خواہ اثر معتد بہ بود و خواہ
موافق بدن بود یا مضاد آن و چونکہ باشد مشابہ ببدن ناشدن از شان دواست پس آنچہ گفتہ میشود از اعتدال و
خروج ازان مخصوص بادویہ باشد با اطلاق آن حقیقت و بر غیر دوا اگر گفتہ شود مجاز خواہد بود و قید خوردن ازان نمودہ شد
کہ تحقق درجات باستعمال از ادویہ بر خارج بدن نتوان کرد و قید تناول انسان بہر آن شدہ کہ منصب طبیب بیان حال وی ست
لا غیرہ و ایضا اگر امتحان محصور بآدمی نبود امکان داشت کہ یک چیز بکیفیات متضادہ موصوف شدی زیرا کہ بسا چیزہا ست کہ
گرم ست مثلا نسبت ببدن انسان و چون آنرا ببدن حیوانی گرم تر قیاس کنیم سرد باشد ہمچون روغن کہ نسبت بفرس سرد ست
و نسبت بمبرود گرم و قید بانسان معتدل ازان نمودہ کہ غیر معتدل شایستۂ امتحان آثار نبود زیرا کہ دوای معتدل قیاس
بمحرور سرد نماید و قیاس بمبرود گرم و کذلک قلیل الحرارۃ محرور را گرم تر نماید و قلیل البرودۃ مبرود را سرد تر نماید پس تا کہ مزاج

معتدل نبود آثار اشیا تحقیق نباید و قید بالجهات کیفیت از انست که هرچه آثار بماده یا صورت نوعیه کنند ازین حیثیت خارج باشد زیراکه تعیین
جهات محض با آثار کیفیات است و بباید که اکنون قسمی معتدل و خارج از اعتدال بگوییم قسیم اندر دوای معتدل و معنی او معلوم شده
و مقصود معتدل مفروضه است زیراکه معتدل حقیقی وجود ندارد کما لا یخفی و درینجا ایراد میکنند که از کلام مستفاد میشود که
دوا آنست که اثر کند در بدن و در حد دوای معتدل عدم تاثیر ضبط یافته پس لازم آید که این را دوا نگوییم یا حد دوا را ناقص
دانند و کلاهما باطلان و جوابش آنست که دوای معتدل مراد از تاثیر نیست و دلیل بر وجود اثر در وی آنست که در بدن
صحیح محرور برودت میکند و در بدن صحیح مبرود حرارت چنانچه گذشت و شک نیست که تسخین و تبرید فعل ست بای وجه کان و فی
ای بدن کان و وصول تاثیر از شئ که بکیفیتی باشد کفایت کند در بودن آن شئ دوا اما عدم تاثیر که در تعریف دوای
معتدل ذکر یافته مراد از وی آنست که تاثیر معتد به محسوس باید ان معتدل تواند شد ندارد و پوشیده نماند که این ایراد بر تقدیریست
که دوا را عام دارند و دوای معتدل را خاص کما هو رای البعض اما اگر آنرا قسیمی دوا دانند کما علیه الاکثر هیچ وارد نباید بود که
بحث دوای معتدل گذشت لفظ دوا فقط بر دوای معتدل اطلاق نکنند الا مجازا قسیم اندر دوای خارج از اعتدال
و عام ست که خروج بیک کیفیت بود چون حرارت یا برودت یا رطوبت یا یبوست یا بدو کیفیت بود چون حرارت و رطوبت یا حرارت
و یبوست یا برودت و رطوبت و یا برودت و یبوست و از انکه اجتماع کیفیات متضاده در دوای مفرد از جهت واحد ممتنع است
هیچ دوای خارج از اعتدال خارج ازین هشت چیز نبود و تقیید بدوای مفرد و حصر منع در اجتماع کیفیات متضاده از جهت
واحد بنابر آن کرده شد تا دوای مرکب القوی و متضاد القوی نقض مدعا نکند و بیان این دو لفظ مع بیان لفظ متوافق
القوة بعد ذکر درجات اربعه گفته آید و کلیه حکما است که هرچه گرم و تر است حرارت او از درجه اول تجاوز نکند چه اگر گرمی زائد
بود رطوبت را فانی ساختی از انست که هرچه بدرجه دوم و ما فوقها گرم است نخواهد بود مگر یابس و یبوست او هم دران درجه بود
یا فروتر یا فزونتر اما آنچه گرم بدرجه چهارم ست یبوست وی نیز بدرجه چهارم ست بعینها و جمیع رطوبت غریزیه یا یبوست غریزیه
از جمله اضداد نیست لاختلاف الحقیقة اکنون دریابند که دوا بحسب کثرت و قلت خروج از مرتبه اعتدال بیرون از چهار اعتبار
نبود یکی آنکه خروج بیک درجه بود یعنی فرض کنیم که دوائیکه یکجزو بارد دارد و دو جزو حار مثلا پس وی بیک درجه خارج باشد و قریب
باعتدال بود دوم آنکه بدو درجه خارج بود یعنی یکجزو در دوا بارد بود مثلا و سه جزو حار دارد سوم آنکه بسه درجه خارج بود یعنی یکجزو
بارد بود و چهار جزو حار چهارم آنکه بچهار درجه خارج بود یعنی یکجزو بارد بود و پنج جزو حار و این از مرتبه اعتدال بغایت
بعید باشد و هر چهار صورت یکجزو حار با جزو بارد تقابل میکند و آنقدر که زائد بود توصیف دوا بآن مذکور بدان کنند و هر درجه نشانی
دارد اما نشان بودن دوا بدرجه اول آنست که چون استعمال کنند از وی معتدل المزاج قدر یسیر مستقل ست در عادت بسیار حصول

اغراض احداث کند و گوید باشد کیفیتی غیر محسوس و دلیل بر وجود کیفیت نامحسوس بروز آنست چون زیاده از شربت خورده
شود یا بتکرار تناول نماید زیرا که اگر آنچیز محدث کیفیتی نمیبود اثری عند تکاثر چرا ظهور میشود و همین فرق میکنند در معتدل الدرجه و
آنچه بدرجه اول است چه هر چه معتدلست هر چند زیاده از شربت خورند اصلا از وی کیفیتی از کیفیات اربعه پدید نیاید بخلاف
هر چه بدرجه اول است و اگر گویند که بعض چیزها مثلا گرم است بدرجه اول چون مطبوخ خورده شود و تناول شربت معینه آنگاه او باشد
که با فراط اسهال احداث میکند کیفیتی محسوس و تغیر در افعال آرد پس حد درجه اولی نقض یابد گوئیم جواب این در درجه دوم بیاید
و نشان بودن دوا بدرجه دوم آنست که از تناول شربتش کیفیتی زائد محسوس شود اما بافعال بدنی که حیوانی و نفسانی و
طبیعیست مضرتی نرساند ضرر بین یعنی اگر چه فی الحقیقه خالی از اضرار نیست اما ضرر او نمایان نمیبود مگر آنکه زیاده خورده شود
از مقدارش و بهمین استدلال میکنند بر عدم خلو وی از اضرار و در اینجا ایراد کرده اند که بعض چیزها گرم است مثلا بدرجه
دوم چون تربد و محموده و شحم حنظل و مانند آن و بسیار باشد که از استعمال مقدار معینه او اسهال قسم با فراط و تغیر در مجرای طبیعی
و تضرر در افعال پدید آید لامحاله پس حد تام نبود جواب اینست نسبت اضرار که از ادویه مسهله بوقوع میرسد بنا بر حرارت دوا نیست
بلکه از اسهال است او و این امریست عرضی زائد بر کیفیات ذاتی و مراد از عدم اضرار نظر بذات است قطع نظر از عوارض پس نقض
وارد نیاید و جواب دیگر آنکه بسیار باشد که در بدن مواد موذی کامن و پوشیده بود و چون ادویه مذکوره خورده شود سایل نماید ماده
مزبور را بحرارت و بسبب سیلان ماده مستکنه ضرر در فعل پدید آید و این نیز از مبحث خارج است لان السیلان امر عرضی فیحدث
الضرر منه خارج عن مبحثنا و هو الاثر الذاتی و نشان بودن دوا بدرجه سوم آنست که از استعمال مقدار معینه او ضرر بین در
افعال پدید آید بتقاضای ذاتی و بعضی بمجرد تسخین و تبرید و فائده این تقیید گذشت و هر چه بدرجه سوم است هلاک نمیکند مگر آنکه بیشتر
و مکرر خورده شود و نشان بودن دوا بدرجه چهارم آنست که چون مقدار مخصوصه او خورده شود هلاک نماید بمجرد تقاضای
ذاتیه بشرطیکه مقرون باصلاح نبود و هر دو تدارک نیابد و گرنه ظاهرست که سم مطلق با اصلاح حکم دوای مجرد متعب میگیرد و دوام
بعد اتفاق شرب اگر تدارک کنند مضرت نمیرساند **انتباه** هر واحد از درجات اربعه عرضی دارد که طرفین او افراط و تفریط است
و بینهما وسط الیقین پس هر درجه سه مرتبه لازم آید لهذا بسیار باشد که دو دوا بیک درجه باشند و شربت نیز مساوی بود و مع ذلک تفاوت کثیر در
فعل آنها پیدا بود و این نیست جز بهر آنکه یکی بمرتبه اولی است و دیگری بمرتبه ثانیه یا ثالثه و تحقیق مراتب چنان شود که هر چه بدرجه
اول است و یک درهم شربت او است مثلا چون دو درهم بلکه یک و نیم درهم خورده شود و اثرش محسوس گردد بدانند که در آخر مرتبه است
و چون از دو درهم اثرش محسوس نگردد بلکه از سه درهم محسوس شود بمرتبه وسط بود و چون تا تناول چهار درم یا زیاده از آن اثرش
محسوس نگردد بمرتبه اول شود و در دیگر درجات همین سان قیاس باید فرمود **نکته** در تعیین درجات اطبا را اختلاف است

بعضے بر آنند کہ امری اعتباریست آنچہ بدرجۂ اولست مثلا و شربتی معین دارد چون زیادہ از مقدار خورند بوجہی کہ اثر او
محسوس شود بدرجۂ دوم خواہد بود و علی ہذا القیاس پس در ہر دوا از افزودن و کاستن مقدار انتقال از درجہ بدرجۂ دیگر
میشود لہذا قرشی در شرح قانون نوشتہ کل ما ہو فی درجۃ فانہ اذا کرر او کثر امکن ان ینتقل الی الدرجۃ التی فوقہا اما تقدیر
شربتہا محض برای ظہور کیفیات اربعہ نیست بلکہ بنا بر اغراض دیگریست کہ حصول آن غرض منوط بدان قدر شدہ علی ما
ینبغی مثلا سنای کہ تنقیہ معتدبہ از ان مطلوب بود در مزاج معتدل سفوفا وسہ درم و در مطبوخ ہفت درم وی
کفایت بدعا میکند و کذلک دیگر اغراض کہ از ہر دوا مقصودست پس تخصیص شربات از جہات مقرر شدہ و بعد تعیین شربت
چون تفحص آثار کیفیت کردند ہر کدام را کہ بدرجۂ یافتند بہمان درجہ مضاف ساختند و ازین مستفاد میشود کہ تعیین درجہ
نسبت شربتست نہ باعتبار ذات دوا و تخصیص شربت باغراض شتی و ہر چند کہ با تحقیق درجات نظر بکیفیات اربعہ است
لاغیر کما مر و بعضے بر آنند کہ تعیین درجات نظر بذات دواست قطع نظر از شربات و استکثار مقدار و تناول او بتکرار مخرج
دوا از درجۂ مخصوصہ وے نمیشود حقیقۃ و سدید گازرونی در شرح کلیات تخصیص برین کردہ و گفتہ سزاوار نیست این
گمان کردن کہ دوا بتکرار تناول و تکثیر مقدار انتقال میکند از درجۂ مخصوصہ خود زیرا کہ ہر دوا من حیث الذات بدرجۂ
از درجات موصوفست و برنمی آید از ان درجہ از تکثیر و تقلیل مقدار معینہ اگرچہ تاثیر او زیادہ میشود از استکثار و ناقص
میگردد از تقلیل بجہت آنکہ زیادتی تاثیر واقع نمیشود باختلاف نسبتی کہ میان اجزای حارہ و باردہ دواست تا بر آید آن دوا از درجۂ
خویش بلکہ اختلاف تاثیر بنا بر تکثر مقدارست لاغیر پس دوائے کہ مثلا گرمست بدرجۂ اولی فرض کنیم کہ در وے دو جزو حار
و یکجزو بارد و نسبتی میان واحد و اثنین نسبت ضعف است یعنی جزو حار دو چند جزو باردست و نسبت مذکور لامحالہ ساریست
در جمیع اجزایش ولیکن جہت ظہور اثرش کہ حدوث کیفیت نا محسوسست مقدار معین شدہ گو کہ در ضمن وے حصول
دیگر اغراض نیز شود پس ہرگاہ زیادہ خوردہ شود از مقدار شک نیست کہ تاثیر او نیز ترقی خواہد کرد از مرتبہ کہ بود ولیکن
از استکثار نسبتی کہ در اجزای بارد و حار مختلف نمیشود لامحالہ پس تضعیف مقدار بمنزلۂ آن باشد گویا دو دوا متحد الحقیقۃ
و الکیفیۃ خوردہ ہر یکی بشربت کامل خویش و ظاہرست کہ چون یک دوا احداث کیفیتے میکند دوائے دیگر احداث کیفیت
آخر از اجتماع کیفیتین متماثلتین کیفیتے زائد کہ مغرور ابود پدید آید پس تکثر مقدار از شربت معینہ با وجود ازدیاد آثار
مخرج دوا از درجہ نمیتواند شد فافہم لا غامض طریق دیگر در تعیین درجات پوشیدہ نماند کہ بدن مشتملست بر اعضای مثل معدہ
و بر مجاری مانند عروق و بر اخلاط محصون در عروق و بر رطوبات محصون در عروق شعریہ و فوہات سواقی و بر اعضا
و شک نیست کہ ارواح نیز در جمیع اجزاء مذکور ساریست پس ہرگاہ دوائے بقدر معین خوردہ شود بی افراط و تفریط خالی از ان نیست

که بعد متغیر شدن از کیفیت بدنی تاثیر مائی در هوای غیر منقضیه کرده مفقود الاثر شود آنرا معتدل خوانند یا اثرش باقی
ماند و آنرا خارج از اعتدال نامند پس اگر تاثیر او منحصر در روح مجاور مجاریست و تجاوز از آن امکان ندارد بدون استکثار
درجهٔ اولست و اگر در روح و اخلاط تاثیر کند درجهٔ دوم و اگر در روح و اخلاط و رطوبات ثانیه تاثیر نماید درجهٔ سوم
و اگر تاثیرش روح و رطوبات ثانیه و اعضا را شامل گردد درجهٔ چهارم و این نهایت درجهٔ تاثیر است و اکثر آنچه تاثیر او تجاوز
چهارم بود مخصوص که در آخرین درجهٔ باشد سمّ قاتلست مگر آنکه بسبب صورت نوعیه تریاقیت با وی بود تنبیه در بیان مرکب القوی
و متوافق القوی پوشیده نماند که هر دوا دو مزاج دارد یکی آنکه از تفاعل عناصر کیفیتی میانه در آن پدید آید که متشابه
بود بعناصر اربعه و آنرا مزاج اولی گویند دوم آنکه از تاثیر مزاج اولی کیفیتی دیگر در ممتزج ظاهر شود آنرا مزاج ثانی نامند مثال
مزاج اولی بودن دوا است معتدل یا حار یا بارد یا رطب یا یابس مفرده و مرکبه بترکیب یکن حصول و مثال مزاج ثانی چون ردع
است و تحلیل و قبض و جز آن از تاثیرات که از دوا بظهور می آید بعد ورود او در بدن و تغیر این کیفیات از کیفیات اولیه است و چون در بودن
مزاج ثانی تاثیر ضبط شده و در وقت ملاقات او با بدن ذکر یافته منع دخول لون در روح را در حد مزاج ثانی کفایت
میکند و از آنکه این مبحث غموضی دارد مفصل گفته می آید باید دانست که نزد جمهور مراتب قوای ادویه بسه مرتبه انحصار دارد و قوت عبارت
از سبب موجبهٔ افعال آن و فی الحقیقة افعال محسوسه از وست در موضع ملاقی اما مرتبهٔ اول فعل محسوس دوا ازینست که کیفیت
متشابه که در مبدا ایجاد از عناصر حاصل شده و مزاج اولی همین است مرتبهٔ دوم فعل محسوس مزاج ثانی ذی مزاج
ثانویست در ملاقی آن و آن از لوازم مرتبهٔ اولی است چه آن ذی مزاج ثانوی مرکب است از اجزا که هر یک را کیفیت
مزاج اولی مختلف الاثر است مثل تسخین بعضی و تبرید بعضی و از اجتماع و تفاعل کیفیات اولیه کیفیت ثانوی حاصل شده
و اثر او غیر آثار مزاج اجزاء خواهد بود چون ردع و قبض مثلا پس هر جسم را مزاج ثانوی طبیعی باشد مرکب القوی نامند و آنچه
صناعی بود و اگر مزاج ثانی را اثر موافق آثار اجزای مفرده اوست آنرا مرکب متوافق القوی خوانند و اگر مخالف باشد
مثلا هم تسخین کند و هم تبرید یا صناعی مفرد بود چون سرکهٔ انگوری که بی امتزاج چیزی دیگر ساخته باشند آنرا متضاد القوی
گویند و ازین کلام مستفاد شد که لفظ مرکب القوی مخصوص است با دویهٔ مفرده زیرا که مزاج طبیعی در صناعی متصور نشود و
لان ما یحصل من الصنعة لا یکون طبیعیا پس اطلاق وی بر صناعی جز این نیست که از قبیل مجاز بود و سرکه را مرکب القوی گفتن
همین محمول باید کرد و دریابند که فی الحقیقة هیچ دوا نیست که مرکب القوی نیست زیرا که مزاج ثانی لازمهٔ مزاج اولی است
هر چه گرم است یا سرد لامحاله تحلیل و ردع و امثال آن که از آثار مزاج ثانویست در وی باشد اما در عرف عام این لفظ را اطلاق
نمیکنند مگر بر دوائی که بقوتین متضادتین چون حار و بارد است تکثیف بود چون کشنیز تر عند الاکثر و مانند آن اما متوافق القوی

بحصول نمی انجامد مگر بتقدیر یکه اجزایش همه بر یک مزاج باشند چه مرکبی که اجزای باردهٔ بارد خواهد بود لا محاله و مرکبی که
اجزای حاره حار و همچنان متضادة القوی صور نخواهد بست مگر در صورتیکه اجزای آن مرکب مختلفة الکیفیات باشند چه مرکبی که گرم
و سرد لا محاله گرم و سرد خواهد بود و بحسب غلبهٔ اجزای بارد یا حار میل بطرفی خواهد داشت و بر تقدیر مساوات تساوی و اگر گویند
که چون مفرد حار را با مفرد بارد ترکیب دهیم و هر دو در حرارت و برودت بیک درجه باشند پس بتخصوصه باید که آن مرکب معتدل باشد نه
حار و بارد گوئیم که از ترکیب ادویهٔ متضاده حدوث آثار کیفیات هر واحد از اینها منتفی نمیشود زیرا که هر دو ابعد ترکیب بر صورت
نوعیهٔ خود ست و اثر هر یک همچنان ثابت جزو حار احداث حرارت میکند البته و جزو بارد احداث برودت غایت آنکه کیفیت
یکی تلافی کیفیت دیگر میکند پس اگر حدوث کیفیات اجزای متضاده بنابر توافق مادهٔ اینها معا باشد بالکیفیت زائد مدرک
نمیشود و اگر بتقدم و تاخر شد مدرک میشود و باز متلاشی میگردد عند بروز المتقادم و ازینجاست که در امراض مرکبه ادویهٔ
مرکب میدهند و طبیعت باذن خالقها اثر دوای گرم را بمادهٔ سرد میرساند و اثر دوای سرد را بمادهٔ گرم و این تصرف اگر بر
طبیعت مفوض نمیبود دوای مرکب امراض مرکب بنابر اعانت حار حرارت را و مدد بارد برودت مادهٔ مرض می افزود پوشیده
نماند که مرکبات نیز اقسام اند بعضی از قبیل معاجین و اشربه اند و مزاجی که درینها پیدا میشود بنابر شدت امتزاج
اجزا حکمی آخر حاصل مینماید و بعضی از قبیل سفوف و اقراص اند و مزاجی که درینها پیدا میشود حکمش حکم اجزای مفرد است
و باندک تفاوت لهذا در اکثر معاجین تمثیل باستعمال فرموده اند تا زمانی مخصوص که حصول مزاج دران متوقع ست بخلاف سفوفات
و اقراص که اینها را فورا استعمال میکنند و مرتبهٔ سوم از لوازم مرتبهٔ اول و ثانیست بواسطهٔ افعال صور نوعیه بالخاصیة عجائب
از وست خواه در مفرد بود خواه در مرکب چنانچه مفصل گذشته و این امر بیست نامند بمزاج اولی و ثانوی فافهم اما الغذا فینقسم
الی لطیف و اما غذا پس منقسم میشود بسوی لطیف و عام ست که غذای مطلق بود یا غذای دوائی و هو الذی یتولد منه دم رقیق و غذای
لطیف آنست که پیدا میشود از وی خون تنک و خاصهٔ وی ست که منفعل میشود از قوت مغیره بسهولت و ایضا تحلیل میگردد و بخوبی
منفصل بسهولت و هر چه بدین صفت بود ظاهرست که تحلل و تفارق وی از بدن نیز بسرعت خواهد بود و الی کثیف و منقسم میشود غذا
بکثیف و هو الذی یتولد منه دم غلیظ و وی آنست که پیدا میگردد ازان خون غلیظ و خاصهٔ وی آنست که منفعل نمیشود از
قوت مغیره بسهولت و ایضا تشبه باجوهر اعضاء انفعال وی بسهولت نمیشود و چون حد لطیف و غلیظ معلوم شد تعریف غذای
معتدل که بینهما واقع ست نیز مبرهن گردید چه هوا ست که غذای مرکب از عناصر اربعه اند و بر بعضی یک عنصر لطیف یا دو عنصر لطیف
غالب ست و در بعضی یک عنصر کثیف یا دو عنصر کثیف پس آنچه از قبیل اول ست لطیفست و هر چه از قبیل ثانیست کثیف و آنچه متوسط
بینهما ست معتدل ست و همین سبب مصنف متعرض بنای آن نشده اعتمادا علی فهم المتعلم بالمقایسة و کل واحد منهما ینقسم الی کثیر الغذاء

وهر واحد از لطیف و کثیف منقسم میشود بسوی کثیر الغذاء و هو الذی یحیل الکثرة الی الدم و کثیر الغذا آنست که تحیل میگیرد و اکثر او
بسوی خون یعنی خون از آن بیشتر متولد میگردد و الی قلیل الغذاء و بسوی قلیل الغذاء و هو الذی یخالفه و قلیل الغذا آنست که منه
بود اول یعنی خون از وی کمتر تولد کند و مخالفت اینها مقید بضدیت از آنکه دیم تا بینهما واسطه ثابت شود زیرا که در کثیر الغذا و قلیل
الغذا معتدل الغذاء واسطه است و کل واحد منهما و هر واحد از آن دو منقسم الی حسن الکیموس منقسم میشود بحسن الکیموس و هو الذی
یتولد منه دم صالح و وی آنست که متولد میشود از وی خون نیک طبیعی و الی ردی الکیموس و بسوی ردی الکیموس هو الذی
یخالفه و او آنست که خلاف حسن الکیموس بود یعنی خون فاسد از وی متولد شود چون در بینها واسطه نبود مخالفت بالضدیت
مقید نساختیم چه غذا خالی از دو چیز نیست یا حسن الکیموس است یا ردی الکیموس پس بدانند که اقسام غذا بوجه مذکور هیژده قسم است بدینوجه لطیف
کثیر الغذا حسن الکیموس لطیف کثیر الغذا ردی الکیموس لطیف متوسط الغذا حسن الکیموس لطیف متوسط الغذا ردی الکیموس
لطیف قلیل الغذا حسن الکیموس لطیف قلیل الغذاء ردی الکیموس معتدل کثیر الغذا حسن الکیموس معتدل کثیر الغذا ردی
الکیموس معتدل متوسط الغذا حسن الکیموس معتدل متوسط الغذا ردی الکیموس معتدل قلیل الغذا حسن الکیموس معتدل
قلیل الغذا ردی الکیموس کثیف کثیر الغذا حسن الکیموس کثیف کثیر الغذا ردی الکیموس کثیف متوسط الغذا حسن الکیموس
کثیف متوسط الغذاء ردی کثیف قلیل الغذا حسن الکیموس کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس **فائده** وجه حصر اقسام
مذکور در هیژده بنا بر آنست که هر غذا که باشد یا لطیف یا کثیف است یا معتدل بینهما و هر واحد ازین سه یا کثیر الغذاست یا قلیل
الغذا یا متوسط الغذا و بضرب سه در سه نه حاصل شود و چون هر واحد ازین نه یا حسن الکیموس بود یا ردی الکیموس از تضعیف
نه هیژده حاصل می آید مثال اللطیف الکثیر الغذاء الحسن الکیموس صفرة البیض النیمبرشت نظیر غذای لطیف که خون محمود
بیشتر از وی تولد کند زرده بیضه مرغ است که نیم بند باشد و اگر نیم بند نبود و اندک جوش داده باشند نیز حکم نیمبرشت دارد و در تاثیر و تغذیه
وازین قبیل است ماء اللحم که از گوشت گوسپند یکساله بترتیب داده باشند و در مرحوم قوی المعده ماء اللحم گوساله بمنزله آنست و شراب
نیز ازین جمله است خصوص ریحانی که قسم اعلی و خوشبوی اقسام ام الخبائث است بخلاف احمر غلیظ که از وی خون غلیظ سوداوی
متولد و مؤلف از امثله لطیف همین قسم که الطف بود پسند نموده و امثله باقیه دیگر را بیان کنیم مثال لطیف کثیر الغذا ردی
الکیموس ریه است یعنی شش و لحوم نواهض یعنی گوشت کبوتر بچه که بال بکمال بر آورده باشد و مثال لطیف متوسط الغذا حسن
الکیموس عنب است علی قول البعض چه بعضی آنرا از کثیر الغذا می شمرند و چغندر نیز و مثال لطیف متوسط الغذا ردی الکیموس
تین یابس است و چغندر ردی الطبخ و مثال لطیف قلیل الغذا حسن الکیموس حمص است و رمان و تفاح شیرین و مثال
لطیف قلیل الغذا ردی الکیموس خردل است و اکثر بقول خرفه و مثال الکثیف القلیل الغذاء الردی الکیموس و نظیر کثیف

قلیل الغذا که خلط غیر محمود از وی تولد کند القدید والباذنجان گوشت خشک ست وبادنجان سیاه تخم وارد مؤلف از
امثله کثیف غیر بمثال واحد که فرد کامل اقسام خود ست بسند کرده‌اند وباجماله آن ذکر کنیم اما مثال کثیف کثیر الغذا احسن
الکیموس بیضهٔ مرغ ست که بسیار جوشانیده باشند واز درجهٔ نیم برشتی گذشته باشد واز انجمله گوشت میش یکساله که از ان کباب
سازند یا بریان نمایند ومع ذلک کثافت وی بغایت کمتر ست واگر گوشت میش حولی را بپزند تا مهرا شود غذای او غیر
کثیف باشد ومثال کثیف کثیر الغذا ردی الکیموس لحم بقر ست ولحم بط ولحم فرس ومثال کثیف متوسط الغذا احسن الکیموس اکارع
حیوانات ولحم بجاجیل ست ومثال کثیف متوسط الغذا ردی الکیموس گوشت صید ما بود چون غزال ونیله گاو وگور واز
بد سنور ومثال کثیف قلیل الغذا احسن الکیموس پنیر ست که میانه بود نه طری ونه عتیق ومثال کثیف قلیل الغذا ردی الکیموس
ورمتن گذشت اما مثال معتدل کثیر الغذا احسن الکیموس گوشت میش یکساله ونان پاکیزه است ومثال معتدل کثیر الغذا ردی
الکیموس قنبیط وگوشت میش زیاده از یکساله ومثال معتدل متوسط الغذا احسن الکیموس گوشت نعاج ست یعنی گوسپند ماده و
مثال معتدل متوسط الغذا ردی الکیموس سمک مقدد یعنی ماهی خشک وگوشت معز یعنی بز واغلب آنکه نکوهشی که در باده
بز از اطبا منقول ست مخصوص بدان دیار بود وگرنه درین شهر هند که وطن اقامت ماست گوشت بز لامحاله فاضل تر از گوشت
میش ست ومثال معتدل قلیل الغذا احسن الکیموس شلغم ست وچار مغز ومثال معتدل قلیل الغذا ردی الکیموس جزر ست و
نحو آن این بود امثله اغذیه سیزده گانه وبدین تفصیل کم کسی ذکر کرده چنانچه بر اهل انصاف هویداست وچون از بیان
ادویه واغذیه فارغ شدیم شروع نمودن در ذکر آنکه فرق چیست در غذای غلیظ ودوای غلیظ ودوای مغلظ ودر غذای لطیف
ودوای لطیف وملطف الیق نمود بدانکه غذای غلیظ آنست که خون کثیف از وی تولد کند ودوای غلیظ آنکه حرارت
ابدان ما قوت نیابد بران بدینوجه که منقسم سازد ویرا باجزای صغار ونظیر او سپیدست ودوای مغلظ آنکه از شان وی ست
تغلیظ قوام اخلاط بدن نظیر او افیون ست وغذای لطیف آنکه خون تنک از وی تولد کند ودوای لطیف آنکه
از فعل الحرارت ابدان ما متصغر الاجزا توانند شد ومثال زعفران ست ودوای ملطف آنکه از شان وی ست ترقیق
قوام ماده بود ومثال وی زوفا ست اکنون بیان میکند مؤلف آبرا که میدرق غذاست اما الماء فلا یغذو
اما آب غذا نمی شود ووجهش ظاهر ست که وی رکنیست از ارکان بسیط شایستهٔ غذا نباشد زیرا که در غاذی و
مغتذی مناسبت شرطست چنانچه گذشته ومراد ازین آنست که آب صرف بی امتزاج بغذا شایستگی جزو عضو
شدن ندارد لیکن چون بغذا آمیزد خاصه که غذا یابس بالفعل باشد از مجموع حاصل میشود چیزی شایستهٔ تغذیه
وبدینوجه آب نیز غاذی ست وگفته شد که هوای صرف نیز روح نمیشود لیکن هرگاه با خون دل آمیزد وهردو باهم

ممتزج گردد از مجموع روح تولد میکند بالجمله انسان را از ارکان باین دو رکن که هوا و آب باشد افتقار و اضطرار ثابت ست و بدون دخول این دو عنصر بقای حیات او متعذر کما لا یخفے و فائدهٔ اصلی آب در بدن بسیار ست یکی آنکه غذا را رقیق سازد و مهیا کند جهت نفوذ بمجاری ضیقه و وصول باقاصی بدن دوم آنکه غذا را مستعد قبول هضم نماید چه شک نیست که اکثر در اغذیه اجزای ارضیه غالب میباشد و وی عسر الانفعال ست مر قبول تاثیر هاضمه را پس امتزاج جسم رطب ضروری باشد و از ینجاست که چون فواکه رطبه کثیر الماء میباشد بعد تناول آنها بآب حاجت نیست و اگر گویند که می بینیم بعض حیوانات را که غذا میخورند و آب نمی نوشند گوئیم حرارت در مزاج ایشان غالب ست حتی که اجزای ارضیه غذائیه را ذوب میسازد و جزو بدن میکند و بآب احتیاج نمی افتد ولیکن مزاج انسانی که از سائر حیوانات قریب باعتدال واقع شده حرارت او بدین مثابه نیست لهذا مفتقر بآب ست سوم آنکه مانع احتراق غذا در معده گردد چه ظاهر ست که وقت تناول غذا حرارت غریزی توجه بباطن میکند پس درینحالت اگر رطوبت نباشد غذا را بسوزد و باعضا آفت لغذیه چهارم آنکه روان کند غذا را بمجاری ضیقه و معنی تبذرق همین ست و باید دانست که آب چون باعضا نافذ میشود همراه غذا و زائد می ماند از اغذیه بعض از آن آب زائد تحلیل می شود بعرق و بخار و قدری به نگیر باز پس میگردد بسوی جگر و ببول مندفع میشود و ازین سبب است انصباغ بول از انصباب بدن بجنا پنجم آنکه با فضول مختلط شود و ترقیق وی نماید تا خروج فضول ببول و عرق و جز آن بسهولت باشد ششم آنکه ببرودت ذاتی مسکن احتداد حرارت و یبوست بود هفتم آنکه اعضا را تر دارد و چون ملاک امر از آب تبذرق بود مولف همین قدر اقتصار کرده میگوید بل تبذرق الطعام بلکه آب روان میکند غذا را و افضل المیاه میاه العیون و بهترین آبها آبهاے چشمه هاست یعنے آبی که از زمین بر آید و روان شود ولیکن استکمال فضیلت آب عین بر تقدیریست که بدین چند چیز موصوف بود یکی آنکه منبع خالص بود یعنی زمینی که از انجا بر می آید زمین نیک باشد و تعفونت و کبریتیت و امثال آن نداشته باشد دوم آنکه مسیل او خاک پاک بود یا سنگی و آنچه مسیلش سنگی باشد بعیدتر از عفونت است زیراکه تراب چون مختلط شود با آب مستعد میگردد بتعفن و مع ذلک آب جاری بر تراب خالص بهتر ست از انکه جاری بر سنگ بود زیراکه طین حر یعنی خالص چون باب جاری می آمیزد پس ته نشین میگردد و آب را صاف می نماید از شوائب و با وجود این صفت بنا بر حریت قبول عفونت نیز نمیکند سوم آنکه جاری بود از جنوب بسوی شمال یا از مغرب بسوی مشرق و علم درین آنست که باد شمال و مشرق افضل اند چون آبها را باب تقابل می افتد بنا بر هبوب ریاح

وبداخلش جوهر آب صالح میشود چهارم آنکه آب از بلندی بسفل می افتاده باشد چه این معنی باعث اسرعیت
حرکتست و اسرعیت مزید لطافت جوهر آب پنجم آنکه بعید المنبع بود یعنی آب عین از اینجا که منبع اوست که دور تر از مخرج
بود زیراکه کثرت حرکت باعث لطافتست اما این در صورتیست که در راه با آبهای دیگر نیامیزد و بزمین بدی نگذرد
وگرنه قریب المنبع بهترست ششم آنکه خفیف الوزن بود چه دلیل قلت ارضیت ودی مستلزم لطافت و طریق وزن آب
آنست که پیمانه از آبی پر کنند و آنرا وزن نمایند پس آبی دیگر بهمان پیمانه پر کرده موزون نمایند هر کدام که در وزن
کمتر آید سبک باشد و طریق دیگر آنکه دو قطعه پنبه متساوی الوزن بگیرند و بدو آب تر نمایند جدا جدا پس خشک
سازند تا هیچ تری نماند آنگاه وزن کنند هر کدام که سبک آید آبیکه بدان آغشته بود همان سبک باشد هفتم آنکه
نوشنده آب خیال کند که آب شیرین ست و حلاوت آب نشان لطافت ازین جهت ست که آب بدان آغشته بود
همان سبک باشد هشتم آنکه نوشنده آب خیال کند که آب شیرین ست و حلاوت آب نشان لطافت ازینجهت ست
که آب چون رقیق و لطیف بود رطوبت دهن را رقیق و لطیف میسازد و در جرم جوهر زبان آنرا نافذ مینماید و از آنکه
رطوبت مذکور مائل بعذوبت ست ذائقه از آن منفعل میشود و درک حلاوت می نماید و بدان سبب تخیل میشود که آب شیرین ست
وگرنه پوشیده نیست که آب صرف هیچ طعم ندارد زیراکه بسیط ست یا قریب به بسیط و هر چه بسیط بود طعم و رائحه و امثال
آن که از خواص جسم مرکبست ندارد و معنی قریب ببسیط آنست که در وی چیزی کثیر از اجزای ارضی مختلط نشده چون
ممتزج اقل قلیل بود لاشی باشد و اعتداد را نشاید و حلاوتی که از آب مذکور محسوس میشود نخستین درجه حلاوتست
نهم آنکه چون با خمر ممزوج کنند آب قلیل حرارت خمر کثیر را بشکند و این دلیل لطافت بود زیراکه تا شدت امتزاج
نشود تغییر در خمر پدید نیاید و شدت امتزاج لازمهٔ لطافتست دهم آنکه کثیر المقدار باشد زیراکه وی بنا بر کثرت
مقدار از اختلاط مفسد زود متاثر نمیگردد و یازدهم آنکه شدید الجریان بود و ظاهرست که حرکت قویه مزید لطافت
آب میشود دوازدهم آنکه سریع التبرد و سریع التسخن بود در سرما زود سرد میشود و در گرما زود گرم شود و سیزدهم آنکه بعد
شرب از سر معده زود بگذرد و تمددی در اسراسیف پیدا نسازد و چهاردهم آنکه هر چه بدان پزند زود مهرا شود و این معانی
در غیر لطیف نباشد و مؤلف از اوصاف مذکور بدین چند صفت کامله اقتصار نکرده میگوید افضل میاه العیون
و بهترین آبهای چشمها ما کانت تربتها طینیة حرة آنست که زمین او خاکی بود و شیرین و کان مجریها نحو المشرق و
باشد جریان وی طرف مشرق و منبعها بعیدا و باشد مخرج آن دور از منبعها من العلی الی السفل و باشد روانی
او از بلندی به پستی و کانت مکشوفة للشمس یا باشد بی ستر جهت وقوع آفتاب و [illegible] باشد که در [illegible]

و اتعشده که آب نهر بهتر از آب عین ست و در ینجا و در قانون مطلق آب عین را ستایش کرده پس توهم نشود که در معنی
اطبا اختلاف کرده اند بلکه مآل واحد ست زیرا که عین عام ست و نهر خاص چشمهٔ مکشوف بود یا مستور عین خوانند اما نهر
نزد ایشان مخصوص بچشمهٔ غیر مستور و معنی لفظ عین و طریق حدوث آن آخر این بحث گفته آید افضل میاه المطر ما اجتمع
فی الحفرة الصخریة بهترین آب باران آنست که جمع آید در حفرهٔ سنگی زیرا که موضع سخت شایسته آن نیست که اجزای
ارضیه از وی جدا شده و بر آب آمیزد و بدین تقدیر آنچه در ظروف چینی گیرند یا در ظرف زر یا نقره بهتر باشد و ضربه
الشمال والصبا و وقعت علیه الشمس زده باشد آنرا باد شمال و باد صبا و افتاده باشد بر آن آفتاب زیرا که اینمعنی مزید
لطافت میگردد و شک نیست که بهترین آبها آب باران ست بعد آن آب نهر موصوف بصفات مذکوره و دلیل بر فضیلت
آب باران عذوبت اوست و سهولت انحدار و سرعت طبخ و جز آن که لازمهٔ لطافت ست و معلوم شده که تکون مطر یا از
بخار متصاعده است که متقاطر شود یا از استحالهٔ هوا بآب و هوا و بخار هر دو لطیف اند پس آنچه از ینها پیدا آید لطیف
خواهد بود و شرط دیگر در فضیلت ماء مطر آنست که صیفی بود و از سحاب راعد آید اما صیفی از ان بهتر شده که حرارت گرما مزید
لطافت مطر میگردد چه وقت هبوط او و چه وقت صعود مادهٔ او که بخار ست و شیخ و اکثر سلف بخلاف برین اند و لیکن ابو
سهیل مسیحی میگوید که شتوی بهتر ست بهر آنکه هوا در زمان شتا خالی از غبار و دخان میباشد پس آبی که درینوقت
نازل میشود لامحاله پاک باشد از شوائب غریبه و ایضا حرارت منجره کائنه در جو زمان شتا ضعیف میبود و بدانسبب
منجر نمیشود مگر آنچه الطف ست و در شرح کلیات نوشته و یشبه ان یکون قوله فی هذه اجود لان الصیفی لا یخلو من غبار و
دخان اما آنچه از سحاب راعد آید بالاتفاق بهتر ست از آنکه بی رعد بود بشرطیکه مقرون بریاح عاصفه نباشد و فضیلتش
آنکه رعد یعنی آواز ابر حادث نمیشود مگر از تحرک دخان که محتبس در سحابست زیرا که هرگاه برودت و تکاثف بر ابر
عارض میگردد بخار که در وست قصد تخلیص خود می نماید بعنف ست ضیق محل و از تفریق عنیف سحاب آواز
مهیب بر می آید بر رای حکما اما در شرع آمده که رعد نام فرشته ایست که موکل بر اجزای سحابست و آواز از و
ظاهر میشود بر آنکه جز ابر بالجمله آب باران با رعد معرا از دخانیت میباشد اگر بریاح قویه شدیده منضرب نشود
زیرا که ریاح مذکور موجب اختلاط ابخره بآب میگردد و در یابند که آب باران با وجود اتصافش بصفات محموده
زود تر از آب نهر موصوف از ان شده که عفونت در وی زود اثر میکند و تعفن وی باعث تعفن اخلاط و تضرر صدر و اصوات
میگردد پس آب باران بحیثیت الذات بهتر از آب نهر ست و لیکن بسبب نقصان عارضی که سرعت قبول عفونت باشد اکثر اطبا آب
نهر را بران فضیلت میدهند و ظاهر ست که هر چه ضرر از ان کمتر محسوس شود بهتر از مادون خود باشد بای وجه کان اما در

سرعت تعفن ماء مطر اطبا را اقوالست شیخ و دیگر ثقات برآنند که وی شدید الرقت ست و مفرط اللطافت از مفسد ارضی و هوائی
زود متغیر میشود زیرا که از شان لطیف رطب سرعت انفعال ست و بعضی گویند که تولد مطر از بخار ست که متصاعد میشود از
رطوبات مختلفه و بسبب اختلاف رطوبات طبیعت قاصر از هضم او میگردد و متصرف کردن در هر ماده و اینمعنی مودی بعفونت
میشود پس مثال آب باران اجتماع آب نهر و آب بیر است که منتهی ست بنا بر عجز طبیعت از تصرف در وی لیکن این قول ضعیف ست
زیرا که منجر بدان میشود که آب باران فی ذاته ردائت داشته باشد و چنان نیست چه اگر ردی میبود بالذات متصف نمیشد بمحامد صفات
چنانچه بقراط گفته ان ماء المطر اجود المیاه و اعذبها و اخفها وزنا و کذلک مشهور ست که اگر شخصی بعید از عفونت شرب بدان
نماید و از معفنات خارجیه اجتناب فرماید اصلا ضرری بدو نرسد و اینمعنی دلیل نقاء ذاتی اوست **فائده** شخصی که مستعد بعفونت
بود و بشرب آب باران مضطر باشد باید که متناول حموضات گردد تا عفونت احداث ننماید زیرا که ترشی مانع عفونت ست خاصه
آنچه بارد و یابس بود مع الحموضة و آب باران که بی رعد آید و با ریاح عاصفه باشد خالی از ردائت نیست و اصلاح قوی او
جلنجبین ست و ماء ما اهذین من المیاه فهو ردی و سوای این دو آب که آب نهر و مطر باشد آنچه از آبهاست ردی ست چون ماء قنی و ماء بیر
و ماء نهر و ماء راکد و معدنیات و ملحیات و احکام هر واحد گفته آید بفائده جدا **فائده** در معنی عین و معنی احکام قنی و بیر و نهر
باید دانست که بامر الله تعالی آب در زمین متکون میشود بدینوجه که از تاثیر حرارت و خاصیت کواکب بخار می از ارض و ماء که بضرورت
خلا در ارض تداخل کرده پدید می آید و بنا بر ناریت که لازمه بخار ست بعزم خروج حرکت مینماید پس بهر جهتی که تخلخل در وراه
بیابد بدان سو میگراید و بواسطه بسط و اطالت او در ارض برودت مکانی بر او استیلا مینماید و ناریت از ان زائل میسازد و بضرورت
بخار مذکور مستحیل بآب میشود چه ظاهر ست که چون ناریت از انجا زوال گیرد استحاله بآب می پذیرد و پس مدد وصول بخار اگر بیشتر و پیهم میرسد
آب با تراکم مینماید و موضعی از ارض را که قابل انخراق باشد خرق میکند و مری میگردد و در بنجا رسیده اگر بسبب کثرت هجوم سیلان بخار زور
بسیار رسیده جریان میکند حسب دائما و منقطعا ضعیفا او شدیدا و این را عین جاری نامند و اگر بحد جریان نرسد بل مستخرج
شود در محل منخفضه و یا بستد همانجا غایت آنکه هر چون آب از ان برگیرند دیگر بدل آن همرسد آنرا عین واقف خوانند
و فرق درین دو تر بیاید و پوشیده نیست که عین جاری بهتر از واقف ست بشرط اقتران او بصفات مذکوره چه اگر مسیل
عین از زمین شوره باشد یا مبدء آن دیگر چه اشتباه باید ها ست که در نیصورت عین واقف که نقی المحل ست افضل خواهد بود و کذلک در بنجا
قریب بمنبع فاضلتر از بعید از منبع خواهد بود و گرنه در عین موصوف گفته شد که هر چند از منبع بعیدتر باشد فاضلتر ست اما قنی بفتح
قاف و سکون نون و تحتانی حقیقته حفره است که بکاوند و آب از ان بر آید پس بصنعت آن آب را از انجا جاری سازند این باد
القنی باشد و در ترجمه او در پارسی کاریز ست و آنچه از عین جاری شعبه بصنعت بکلی برند این شعبه مستخرجه را نیز قنی گویند مجازا و گرنه ایهام ست

وکذلک آنچه از ماء را که بصنعت جاری کنند اگرچه آنرا هم قنی گویند مجازا اما حکم اصل خود دارد نه حکم قنی حقیقی و بهر که بپارسی
چاه گویند حفره معموله است که زمین را میکاوند و آب دران جمع می آید پس اگر بصنعت جاری سازند قنی مستعمل شود و نسبت قنی بوی
همچون نسبت عین مستتر جاریه بعین واقف و احکام آب چاه ها مختلف است حسب مکان و حسب ظرف و بهترین آن آنست که شیرین تر و صافی تر
باشد و متسع بود و مسقف نباشد و صرف بتشبیر نشود و کذلک بعض چاه ها مشهود شده که آب او در لطافت و سبکی با آب گنگ که نهر مشهور هندوستان است
و بلطافت معروف پهلو میزند بالجمله هر آبیکه صفات محموده دران موجود باشد و عادت نیز دخلی تمام دارد در بسا مردم اند که شرب آب چاه
معتاد شده اند و اصلا ضرری نمیابند و این سخن خارج از مبحث است اما نز بکسر با و فتح نون و تشدید زا آب حفره یا مصنوعه را
گویند که در زمین رطوبتناک باشد و آب نواحی زمین رطب مترشح شده دران جمع شود و بصرف بیاید و این ردی تر از آب چاه باشد
و فرق در بین و در عین واقف نیست که در عین آب از تحت الارض بر می آید بخلاف نز که از زمین مجاوره رطبه آب او مترشح میشود
در گو فافترقا و وجه بدارت اینها احتقان آبها است و اختلاط آنها بارض متطوبله **فائده** در احکام میاه راکده یعنی آبهای
ایستاده بر سطح ارض مقعر غیر مصنوع و این آبها همه ردی اند بنا بر آنکه شدید الاختلاط اند باجزای ارضیه از سبب طول مکث و
عدم تحرک خاصه که نی دران رویده باشد و آب راکد قصبی را ماء آجامی گویند و آجام جمع اجمه است و اردء آبهای ایستاده آب
رودهاست که عفونت گرفته باشد و آنرا اطبا ماء البطائح خوانند و هر چونکه بودهای راکد آجامی باشد یا بطائحی یا غیر آن بعد
موافقت ندارد و آفات کثیر پیدا میکند احتراز ازان واجب است **فائده** در احکام میاه معدنیه و علفیه و ردائت اینها نیز بنا بر اختلاط
اجزای غریبه است در آب و تکیف آب بمزاج منبع بالجمله آب که در وی علاقه زار بود حکمش حکم آب آبهاست اما معدنیات سوای ذهبی و فضی
و حدیدی بنا بر فساد جوهر معادن مختلف الردائت آنچه مزاج هر معدنست آب مستخرجه از وی نیز همان حکم دارد و لیکن ثلاثه
مذکوره مفید و مقوی اند زیرا که ذهبی و فضی مفرح قلب است و مقوی ارواح و حدیدی مقوی احشاست و مصلح اعضا و مزیل
طحال و نافع ذرب و محرک جماع و بدانند که چون اینها را در آبی پاک سرد نمایند گرم کرده بکرات تا آب قوت ازان کسب کند حکم این آب
همچنان باشد در نفع و از توصیف ماء ذهبی و غیره گمان نشود که وی بهتر از ماء عین و مطر است زیرا که ظهور بعضی فوائد بخاصیت تفضیل کلی نمیشود
غرضی که از آب ها مقصود شده بحیثیت التبرید و الترطیب و التوافق فی مزاج المعتدلین و غیر آن نسبت بغایت آنکه آبهای مذکور نسبت
بدیگر آبهای معدنیه بسیار قلیل الوجود اند و بمنافع مقرون چنانچه گذشت پس بمنزله دوا باشد و مداومت شرب آن نباید زیرا که
مجموع آبهای معادن عسر البول می آرد و احکام دیگر معدنیات و نیشبها بفائده جدا گفته آید **فائده** در احکام میاه ثلجیه و جمدیه
مانند آن ثلج برف را گویند و جمد آنست که بسته شده بر زمین افتد و جمد یخ را نامند یعنی آب که بسته شود باید دانست که هرگاه اجزا
اینها صاف و روشن باشد و چیز ردی مختلط نبود لامحاله بصلاح مقرون باشد مگر آنکه کثیف تر از دیگر میاه صالحه باشد بنا بر تاثر او از برد قوی

ازانست که صاحب وجع العصب را ضرر کثیر میرسد ولیکن اگر آنرا بجوشانند عود صلاح میکند زیرا که طبخ کثافت از وی دور میکند
اما اگر جمد از میاه ردیه باشد بدیهی ست که وهم رد بدل از رد خواهد بود و کذلک ثلج که از هوای متغیر و متنجر تولد کند یا بر موضع ردی ساقط شود
رداءت وی ظاهرست و همچنین جمد و ثلج را قطعا بآب ممزوج نکنند اما اگر ظرف پر آب درین نهاده سرد کنند باک ندارد **فائده** در احکام
میاه مختلف باختلاف کیفیت که حرارت و برودتست بدانند که آب سرد معتدل المقدار موافق ترین آبهاست مر اصحاء را بهتر آنکه
معده را قوت میدهد و اشتها می انگیزد و بنا بر تکثیف و جمع اجزائش و منع میکند صعود بخار را بدماغ و ظاهرست که مقدار
معتدل از وی سقفی میشاند و از اکثار شرب تعدیل ما بارد اعضا و اخلاط را همچون تعدیل هوای بارد ست مر روح را و در منع
غلیان اخلاط و عفونت قوی ترست لهذا اطبا گفته اند که در حمیات غلیانی اگر آفتی با حشا نباشد بآب سرد فقط علاج کنیم
لیکن آب شدید البرد عصب را ضرر دارد و احشاء متورمه را نیز و ایضا اوصاف که در حق آب سرد گفته شد مخصوص بدان آبست که بالذات
سرد شده باشد چنانچه آب شبیه و مانند آن نه آنکه وی را بعمل سرد کرده باشند بثلج یا در شوره که این آب آن خواص ندارد و غسل و استعمال
آب سرد در فصل حار و وقت حار محرور مزاج را معاون قوتست و حافظ حرارت غریزی و مقوی جلد و بعد از اکثر امراض جلد
را نفع میدهد بشرط تنقیه و تقلیل مواد و منع تداخل هوای متعفنه بیماید ازانست که در دریا غسل بآب سرد ستوده اند اما سخونت
که از کثرت غسل بحمامی بار و پدید آید بنا بر اثر عرضی ست که از تسدید مسام میشود و لا اعتبار له اما آب گرم که بآتش گرم شده باشد یا بآفتاب
عکسش باعتبار شدت تسخین و فتور و باعتبار شرب آن در نهار یا بر طعام مختلف میباشد چنانچه همه گفته آید پوشیده نماند که نوشیدن
آب گرم بالای طعام افساد هضم میکند و غثیان می آرد و قی خاصه که فاتر یعنی نیمگرم بود زیرا که فاتر در افساد قوی ترست بخلاف
بسیار گرم که گاه باشد که طعام را منحدر سازد وجه افساد و رخاوتست که در معده افتد از حرارت عرضیه و رطوبت ذاتیه ماذکور و ایضا طعام
را فورا طافی میگرداند و بر سر معده می آرد و باشد که کثرت شرب آن استسقا آرد و با رخای کبد و دق پیدا کند با یصال حرارت بقلب و
بدان بگداز و یا فساد هضم جید و عدم حصول تسکین فوری او عطش صادق بدیهی ست لیکن عطش کاذب را تسکین تام میدهد بنا بر ازاله
سبب عطش صادق انست که از حرارت معده باشد و عطش کاذب آنکه از بلغم غلیظ یا لزج یا شور پدید آید و خاصیت که آن
آب سرد زیاده میشود و از تجرع آب بسیار گرم و از مصابره بر شرب آب تسکین پذیرد اما شرب آب گرم بر نهار که ضررست که میشوید
معده را با وجود آنچه در وی است از بلغم و غسال بنحه در وست از رطوبات و نرم میکند شکم را نرم کردن ثفل و سست ساختن جرم
معا ولیکن اکثار آب گرم علی الاطلاق ردیست و موهن قوی معده لهذا اطبا کسی را که عادت بر این کرده باشد بجامت و قلیلا قلیلا
مصطگی امر کرده اند و آب بغایت گرم بسیار باشد که قولنج ریحی و ثفلی بگشاید و ریح الطحال را سود دهد و بباید دانست که آب گرم
مسکن وجع ست و مدر بول و حیض شربا و نطولا و بدین جهت که سع دو ارد یکی اصحاب صرع را بنا بر انضاج و تحلیل ماده دوم

مالیخولیا را بنا بر ترطیب و تلطیف و تسخین و ترقیق مادهٔ غلیظ سوم اصحاب صداع بارد و اصحاب ربو را بنا بر تسکین وجع و انضاج
ماده و لیکن نفعش در آخر مد ظاهر ست جهت تحلیل بقایای مادهٔ متمکنه چهارم کسانی را که بثور و حلق و عموره داشته باشند
یا ورم و خلف الاذن بود بنا بر انضاج و تلیین ماده بنا بر آنکه این مواضع بواسطهٔ عصب آب بسر و ضرر میباید پنجم کسانی را
که قروح و در حجاب بود و تفرق اتصال در نواحی سینه باشد و استعمال آب که از آفتاب گرم شود بالخاصیه برص می آرد خصوص
که در ظروف مسین گرم شود در بلاد گرم و هنگام گرما فائده در بیان احکام بعضی از میاه ردیه بدانند که آب شور مهزل و مقشف بدن و
و نخست اسهال می آرد پس قبض بنا بر تجفیف رطوبات و لهذا اشد احداث جرب و حکه می نماید و احکام مذکور منوط بشرب است
و تریاق و مصلح آب شور تناول چرب و شیرین ست اما غسل اعضا از آن مزیل جرب و حکه و قوباست و محلل خون بسته
زیر جلد و قاتل قمل و قمقام و رعشه و فالج و استرخا و امثال آن امراض عصبی را نفعش بدرجهٔ تمام و خاصه ماء البحر است
که چون افعی گزیده یا الم رسیده نیش هوام را در آن نشانند از نکایت سم سالم مانند و در استیصال قروحها و بواسیر آنجا بدان
سریع الاثر ست خصوص صبیان را و مستسقی را به ساحل بحر بادی گرفتن و به کشتی نشسته سیر کردن بالخاصیه نفع دارد
و بحر در اصطلاح اطبا دریای شور را گویند و آب شور عام ست که بحر بود یا از زمین شور پیدا آید یا نمک در آب شیرین
انداخته باشند و آب شور غیر بحری قریب بآب بحر ست مگر در بعض خواص که گفته شد اما آب کدر و غلیظ مولد حصاة و سدد است
لهذا مبتلا بشرب آن را تناول مدرات عقب آن لازم داشته اند تا باخراج اجزای مسدوده ایمن گردانند از ضرر لیکن
کسیکه مبطون بود یعنی اسهال داشته باشد یا از ضعف معده در اکثر از آبهای غلیظ نفع میباید بنا بر ربط و انحدار آب مذکور و آب
نوشادری مطلق طبیعت ست خواه بنوشند خواه در آن بنشینند و خواه حقنه بدان نمایند و آب شبی سیلان فضول بطن و
نفث الدم و سیلان بواسیر را نفع دارد و لیکن اغتسال بدان بنشستن حمام یوم استحصافی آرد و شرب وی حمای عفنیه بنا بر ایجاب
او سده را که موجب عفونت است و حدوث تپ از آب مز بود و باید انست که مستعد اند بحدوث تپ و ورم ابدان مذکوره آن
کسانند که مسام ایشان تنگ بود و ارواح آنها گرم و مستعد اشتعال و حدوث سدد و در آنان بیشتر و ماء کبریتی یعنی آبی که از زمین
گوگرد برآید مسخن و مجفف ست و مسهل و جلوس در آن جهت قوبا و بهق و جرب و تقشر جلد و وجع مفاصل و ریاح بارده و صلابت
سپرز و درد جگر و رحم و درد زانو و سعفه و تعقد عصب و جراحت گزیدن سباع را نافع ست و شرب او مضعف معده و باصره و مسخن
جگر ست و ماء زفتی یعنی آبی که از معدن زفت و قیر جهد و شراب او مفتح و مسمن بدن ست و مجمر بخار او مدمل قروح لیکن مورث قرحه
امعا و مجدد امراض حاره و مصلحش اغذیهٔ رطبه و صمغ عربی و گل ارمنی و ماء مر یعنی آب تلخ مفتح سده و ملطف اخلاط غلیظ و مفسد خون است
و مصلحش شکر و عسل و طبیخ و ماء نحاسی یعنی آبی که از معدن مس برآید یا مس ناقع در و مکرر سرد کنند با جهت بثور الفم و ورم لها و وجع الاذن و

تقویت اعضای ضعیفه نافع است استعمال او بی تشریب کذلک استسقا و فساد مزاج را سود دارد اما نوشیدن وی خطرناک است و
مصلحش نیز شکر و عسل و طبخ و ماء رصاص الاسود یعنی آبی که سرب تفته در آن منطفی سازند مولد قولنج است و منور جنس بول
آبی که قلعی در آن گرم کرده سرد کنند قریب بماء الرصاص بود و بالا گذشت که آبها معاون همه عمل‌ها پیدا میکنند خاصه که شرب آن
مدتی واقع شود و اگر چه ذهبی و فضی و حدیدی باشند **فائده** در بیان تزکیه آبهای صالح و اصلاح آبهای ردی و تصفیه آبهای کدر باید دانست
که آب صالح را اگر خواهند لطیف تر و سبکتر شود در ظرف سفال نهند و آب که از وی تراود و تقاطر کند در ظرف نیک بگیرند که
این آب بغایت الطف باشد و مسمی بماء التقطیر و هر چه از موضع بلند تقاطر کند بهتر است و وی در تبرید دل گرم و دفع خفقان حار
نفع بسیار دارد اما اصلاح میاه ردیه بچند وجه کنند یکی آنکه تصعید و تقطیر نمایند یعنی بعرق بگیرند و بهترین طریق تقطیر بخار بقراط
اینست که آبها را در دیگ نهند و بالای دیگ چوبها گذارند بر سبیل تقاطع و برین چوبها صوف نو مندف زده گذارند چنانچه سر دیگ
را تمام بپوشد پس در زیر دیگ آتش افروزند تا بخار بصوف برآید و قدری بچکد در دیگ و آب صوف را امتحان میکنند هر گاه شیرین نماید
صوف را برداشته در ظرفی بفشرند و همچنین هر قدر که بخواهند بگیرند و چون دو سه بار عرق گرفته باشند آب دیگ بیندازند و دیگر آب
ریزند از این عمل آب شور و تلخ شیرین میشود دوم آنکه بر کناره آب که شور و زرد باشد حفره کنند وسیع تا آب از آنجا بدین حفره مترشح
گردد پس پهلوی این حفره حفره دیگر کنند و آب را بر سبیل ترشح از حفره بحفره منتقل سازند تا که حلاوت پیدا کند و اگر زمین نواحی
دریای شور باشد بر زمین نیک که معرا از بورقیت باشد حفره کنند و آب از دریا بدانجا برند و آب برند پس از حفره بحفره همگی روانند تا که شیرین گردد
سوم آنکه آب را بجوشانند تا چهارم حصه برود اولی باشد و اگر دو صد رطل آب یک رطل سرکه انگوری آمیزند و بجوشانند تا چهارم
حصه برود اولی تر باشد و بدانند که اطبا در آب مطبوخ اختلاف دارند بعضی بر آنند که آب چون بجوشند لطافت میگیرد و رداءت او زوال
می پذیرد و شیخ هم برین است و اینان بر اثبات مدعای خود دو دلیل آورده اند اول آنکه بتجربه رسید که نفخ در آب مطبوخ کمتر میباشد
و انحدار از معده سریعتر و این دو صفت خاصه لطافت است ثانی آنکه وزن آب مطبوخ سبکتر از غیر مطبوخ میباشد و این نیز نشان
لطافت است و بعض بر آنند که آب از طبخ غلیظ تر و کثیف تر میگردد و دلیل آورده اند که چون آب را بجوشانند شک نیست که آنچه
لطیف است متصاعد میگردد لان اللطیف اشد قبولا للتصعد و هر گاه اجزای لطیف مفارق شود آنچه باقی است لامحاله کثیف خواهد
بود لغلبة الاجزاء الارضیة علیه و ظاهر است که ازین آبها هیچ یکی خالی از اختلاط اجزای ارضی نیست پس طبخ علی الاطلاق مزید کثافت
باشد و آنچه از خفت وزن و قلت نفخ گفته اند لا نسلم که در همه آبها یافته شود چنانچه بتجربه ظاهر شده و در رد این شیخ میگوید که
متصعد هر چند الطف از باقی است لیکن کثیر المخالفة نیست بهر آنکه متشابه الاجزاست زیرا که آب بسیط است یا قریب ببسیط و عدم وجود آب بسیط که
گفته اند غیر ثابت است و آبی که بعد طبخ باقی میماند هر چند غلیظ تر از متصعد است لیکن نسبت بدانکه قبل از طبخ بود لطافت گرفته لامحاله و علت

ضرورت حصول لطافت از طبخ آنست که غلظت آب از دو امر بیرون نیست یکی آنکه بسبب دود کثافت عارض شود و زوال این
بطبخ ظاهرست دوم آنکه از اختلاط اجزای ارضیه غلظت پدید آید و این نیز از طبخ زائل میگردد بهر آنکه اجزای ارضیه بالطبخ از آب
جدا میشوند بسبب بنابر ثقالت که لازمهٔ وییست لیکن چون اجزا در غایت صغرست و آب میل بغلظت دارد اجزای
ارضیه از آب جدا نمیتوانند شد و از طبخ رقت و تخلخل در آب پدید می آید و بدان سبب اجزای صغار ارضی افتاده ته
مییابند بر تمیز و ترسب و آب لطیف میگردد پس با طبخ مزید لطافت باشد در جمله و شارح بعد ذکر قولین مختلفین بهر تطبیق کلامین
میگوید که اختلاط اجزای ارضی با آب دو گونه است یکی آنکه امتزاج بشدت نبود چون ماء علم یعنی آبی که بالذات پاک
بود و از وارد خارجی غلظتی پیدا کند و این آب شک نیست که از طبخ لطیف شود دوم آنکه اختلاط اجزای ارضی بحد شدید بود
حتی که جدا شدن از و عسیر باشد چون آبهای معادن و آب بحر که بالذات غلظت دارند و این آب لامحاله از طبخ کثیف گردد و
وجه لطافت در اول و کثافت در ثانی بطبخ از دلائل سابقه پوشیده نیست چه گفته شد که اجزای ارضی چون بسهولت از آب
جدا میشوند و در ترفق و تخلخل ارض مزید لطافت باشد بخلاف آنکه جدا شدن ارض از آب عسیر بود که درین صورت تخلخل با اجزای
ارض کمتر می افتد و با جزای مائی بیشتر و این معنی مزید کثافت باشد و طریق دیگر در دفع ردائت آب آنست که نمک
پاک خالص که از شهر نوشنده باشد در آب آمیزند و بدارند تا صاف شود و هر چند که مکرر کنند بهتر باشد اما طریق تصفیهٔ آب کدر و
غلیظ آنست که خستهٔ زرد آلو آمیزند یا گل ارمنی یا پست گندم یا قدر شب یمانی یا قدر زاج مسحوق و شب زاج هرجا ممکن نباید
آمیخت که خالی از ضرر نیستند و اگر اخگر چوب نیک در آب سرد کنند تصفیه نماید و هرچه در اصلاح آب ردی گذشت مصفی
کدورتست و خوردن پیاز تریاق آبهای ردیست و بلیله پیش تر و اوقات منهیهٔ شرب آب و منافع و مضار آن در تدبیر ماکول
و مشروب بیاید انشاء الله تعالی القسم الثالث فی النوم و الیقظة قسم سوم از اسباب ضروریه ستة است در بیان
خواب و بیداری اما النوم فیبرد الظاهر و یسخن الباطن اما خواب پس سرد میکند ظاهر بدن را و گرم میسازد باطن را و یرطب ان قصر و
تر میدارد باطن را اگر کوتاه باشد زمانهٔ خواب و میبرد و یجفف ان طال و سرد میکند و خشک میسازد باطن را اگر دراز باشد زمانهٔ خواب
زیرا که خواب طویل اگرچه بر امتلای معده بوده باشد اکثر حکم خواب خلو میگیرد بهر آنکه چون از هضم غذا فارغ میشود حرارت در روح می
آویزد و روح را تحلیل میکند و خشکی می آرد پس این هر دو مذموم بود و محمود خواب معتدلست و چون در ضمن بیان طرفین خیریت
درجهٔ وسط مفهوم میشد مؤلف بذکر آن نپرداخته ولیکن ما مفصل میگوئیم و الیقظة یضد ذلک و بیداری اضداد آن میکند آنچه در خواب
گذشت قلة و کثرة پوشیده نماند که نوم دو گونه است طبیعی و ناطبیعی در ینجا حد طبیعی مذکور نیقظ و طبیعی اگر باعتدال بود محمود است
و الا مذموم اما ناطبیعی علی الاطلاق مذموم بود زیرا که مرض باشد و مثال وی سبات و کذلک یقظه طبیعی و ناطبیعی و مثال

غیر طبیعی ظاهر ست و دوم مرض باشد و در اینجا طبیعی ذکر میشود اما نوم را چنین تعریف کرده اند که هو ترک النفس استعمال الحواس ترکا طبیعیا یعنی خواب آنست که بگذارد نفس ناطقه استعمال حواس را ترکی که طبیعی ست و طریق حصول خواب آنست که رطوبات معتدله در دماغ گرد می آید بسبب حصول رطوبات بخاریه از عروق سباتیه بسوی دماغ پس رطوبات مذکوره سست میکند اعصاب را و کثیف میسازد مسالک اعصاب را و غلیظ میگرداند روح نفسانی را و بدین سبب روح نفسانی در مسالک اعصاب نفوذ نمیکند و سکون در حواس ظاهری پدید می آید و فقدان در حرکت می افتد مگر آنقدر حرکت که در حیات ضروریست سلامت میماند چون تنفس و نمو و هضم اما یقظه تحریک ضد نوم ست و تعریفش چنین کرده اند حالة طبیعیة یستعمل فیها الحیوان آلات الحس و الحرکة عند انصباب الروح النفسانیة فیها موثرة یعنی بیداری حالتی ست طبیعی که کار فرماید در وی حیوان آلات حس و حرکت خود را نزد نفوذ روح نفسانی در آن آلات بشرط تاثیر از قید نفوذ روح و تاثیر او یقظه مفلوج و خدر خارج ماند زیرا که عدم تحریک وی بنابر عدم نفوذ روح ست یا بنابر عدم تاثیر روح بواسطه عدم انفعال آلات حس و حرکت ازان چنانچه در مجلس مذکور ست و وجه اضطرار نوم و یقظه ظاهر ست که اتمام حس و حرکت و نظام اسباب اخروی و معیشت موقوف بر بیداری ست پس بیداری ضروری باشد و ازانکه دوام او با تشویش فعل نفس و تحلیل روح و تعب و ملالت باعث است احتیاج بخواب نیز لازم آید تا آنقدر از اجزای روح که بحرارت و حرکت یقظه خرج میشود عوض آن در نوم باز متولد گردد و اطبا یقظه را بحرکت تشبیه داده اند و نوم را بسکون اما تشبیه یقظه بحرکت ازانست که حرکت تسخین میکند و تجفیف و تحلیل می نماید و روح را بظاهر متوجه میگرداند و یقظه نیز تسخین میکند بانبعاث روح و حرارت غریزی و تجفیف و تحلیل می نماید بنابر تقلیل اغتذای بدن و روح را بظاهر متوجه میگرداند بنابر تحریک روح و حرارت بخارج اما تشبیه نوم بسکون ازانست که چنانکه سکون گرم میدارد روح و بدن را و ترطیب می بخشد از قلت تحلیل و زائل میسازد اعیا و ماندگی را و اعانت میدهد بر هضم غذا و نضج مواد و تحریک مواد نمیکند کذلک نوم نیز روح و بدن را ساکن میدارد و ترطیب بدن می بخشد بشرط عدم افراط بنابر تکثیر اغتذای بدن و دور وی زائل میسازد تعب و ماندگی را و اعانت نیز بر هضم و نضج مواد میدهد و تحریک نمیکند لهذا در فساد هضم و ثوران اخلاط ستوده ترین تدابیر تنویم مقرر کرده اند و تدبیر جواب یقظه و آنکه نوم محمود کدام ست و مذموم کدام و معتدل چه فائده دارد و کراکو مفصل بیاید در مبحث تدبیر النوم و الیقظه **القسم الرابع فی الحرکة و السکون** قسم چهارم از اسباب ستة ضروری در حرکت و سکون بدنی ست و عام ست که حرکت کل بدن از کل مکان باشد یا حرکت اجزای بدن از اجزای مکان و تعریف حرکت و سکون چنین کرده اند الحرکة هی خروج المادة من القوة الی الفعل بالتدریج و السکون هو بقاء المادة علی القوة او الفعل و حرکت چهار ست اینی و وضعی و کمی و کیفی و تعریف هر واحد ازین حرکات اربعه در مبحث نبض با فوائد کثیره ذکر کنیم انشاء الله اکنون وجه اضطرار الانسان بدینها بیان نموده می آید اما احتیاج بحرکت ازانجهت ست که حرارت غریزی دائم فعل میکند در همه آنچه وا

بدن میشود و بنا بر دوام فعل عارض میگردد آنرا اکلال و عجز از تحلیل فضلات پس لازم ست که اندک اندک فضلهٔ زائد بماند و
ظاهرست که فضلهٔ مذکور اگر بمرور ایام مجتمع شود حرارت را در پوشد و سرد کند بدین سبب حضرت باری بسوی حرکت ضروری شده تا بواسطهٔ
او فضلهٔ زائده بتحلیل رود و حرارت غریزی افروخته ماند و منطفی نگردد لان الحرکة من شانها التسخین و ابن ابی صادق میگوید که حیوان
بالطبع متحرک مخلوق شده و هرکه بر هرچه مخلوق گشته تعطل ازان وی را محال باشد پس بالذات محتاج بحرکت باشد قطع نظر از امر
آخر اما اضطرار او بسکون بنا بر راحت بدنست از تعب حرکت چه اگر حرکت دائم باشد هر آئینه رطوبات تمامها تحلیل پذیرد بلکه
متکون نگردد و بدان سبب حرارت نیز زوال پذیرد و از عجائب حکمت الله تعالی است که برای هر واحد از اسباب ضروریه محرکی و باعثی طبیعی مقدر
فرموده تا انسان را بدان مضطر سازد چنانچه جوع بر اکل و عطش بر شرب داعی شده و کلال و نعاس بر نوم و بودن انسان صناعی
المأکل و الملبس و المسکن بر حرکت و علی هذا القیاس و اگر چنان نمی بود گاه میشد که در امر ضروری فتوری می افتاد و مودی
بهلاکت میگشت اما الحرکة فللتسخین اما حرکت بالذات گرم میکند و السکون یبرد و سکون سرد میکند و حرکت بجماع تخفف و تنقص
الحرارة الغریزیة فتبرد و حرکت جماع خشک میکند و کم میگرداند حرارت غریزی را پس سرد میکند **فائده** حرکت شش گونه است
شدید ضعیف کثیر قلیل سریع بطی و حکم هر یک جداست اما حرکت شدید حرکت قوی را گویند و فرق آن و سریع آنست که قوی
دفع میکند معاوق را و منفعل نمیگردد از و و سریع آنست که قطع مسافت کند در اندک زمان خواه بقوت باشد یا بضعف و ضعیف
ضد قوی ست و بطی ضد سریع و معنی کثیر و قلیل هویداست بالجمله فعل قوی چون فعل ضعیف نبود و فعل کثیر چون فعل قلیل نباشد
و فعل سریع چون فعل بطی نبود و مابین این هرسه چند درجه وسط که معتدل باشد لازم ست پس اضداد مع المعتدلات نه میشود
چون اینها را با یکدیگر که ممکن الترکیب باشد مرکب نمایند بیست و هفت قسم میشود از ضرب نه در سه بدین وجه شدید کثیر سریع شدید
کثیر بطی شدید قلیل سریع شدید قلیل بطی شدید کثیر معتدل در سرعت و بطو شدید قلیل معتدل در سرعت و بطو شدید بطی
معتدل در کثرت و قلت شدید سریع معتدل در کثرت و قلت شدید معتدل در کثرت و قلت و بطو و سرعت ضعیف کثیر سریع
ضعیف قلیل سریع ضعیف کثیر سریع ضعیف کثیر بطی ضعیف سریع معتدل در قلت و کثرت ضعیف کثیر معتدل در سرعت و بطو
ضعیف قلیل معتدل در سرعت و بطو ضعیف بطی معتدل در کثرت و قلت ضعیف معتدل در قلت و کثرت و بطو و سرعت کثیر سریع
در شدت و ضعف کثیر معتدل در شدت و ضعف و سرعت و بطو قلیل بطی معتدل در شدت و ضعف قلیل معتدل در شدت و ضعف
و سرعت و بطو سریع معتدل در شدت و ضعف و کثرت و قلت سریع قلیل معتدل در شدت و ضعف بطی معتدل در کثرت و قلت
و ضعف و شدت بطی کثیر معتدل در شدت و ضعف معتدل در هر سه یعنی در شدت و ضعف و کثرت و قلت و سرعت و بطو
بدانکه حرکت بالذات تسخین و تحلیل میکند و تبرید او عند افراط بالعرض ست چنانچه بیاید لیکن تسخین حرکت قوی

از تحلیل ست و تحلیل بعضی قوی تر از تسخین اما حرکت سریع قوی قلیل سخونت او از تحلیل بیشتر ست و حرکت بطی ضعیف
بیشتر تحلیل او افزون تر از تسخین ست و وجه کثرت تسخین در صورت اول آنست که سکونت تابع قوت احتکاک
محتاج بزمان طویل نیست هرگاه حرکت بسرعت و قوت باشد در اندک زمان حرارت کثیر احداث میکند و مع ذلک
تحلیل کمتر میباید بنا بر قلت زمان زیراکه جهت تحلیل ترقیق و تبخیر ماده شرط ست و بهر ترقیق و تبخیر طول زمان لازم
و وجه کثرت تحلیل در صورت ثانی آنست که بنا بر طول زمان حرکت تبخیر در ماده بیشتر راه مییابد و از آنکه میل بطو
و ضعف دارد سخونت کمتر احداث میکند زیراکه درینحالت احتکاک بضعف میباشد و غلبه سخونت را شدت احتکاک
لازم است و افراط حرکت و سکون احداث برودت میکند در بدن اما وجه برودت از افراط حرکت بنا بر آنست
که از بسیاری حرکت رطوبت غریزی تحلیل مییابد و از تحلیل رطوبت حرارت تحلیل میرود و وجه برودت از فرط سکون بنا بر
آنست که وی واجب میکند احتباس رطوبت را پس مستولی میشود بر وی سکون و او واجب میکند انطفاء و اختناق حرارت
غریزی را پس مستولی میشود برودت و سکون اعون بر هضم غذاست بهر آنکه قوت هاضمه که در معده است مثلا شک نیست که
در جرم وی هست پس غذا که وارد او میشود نخست اثر هضم باجزای غذائی که ملاصق معده است میرسد پس تجاوز میکند
باجزای مجاوره حتی که در جمله غذا عام گردد پس در وقت هضم اگر سکون واقعست تاثیر هضم بسبیل استقامت فعل میشود
و اگر حرارت افتاده غذا در معده می جنبد و هضم قاصر میگردد بنا بر آنکه در هضم تبدل در اجزای غذا میشود و تماس اجزای
معین او با معده پایدار نمی ماند و بدین سبب فتور در هضم واقع میگردد ولیکن حرکت خفیف که باعث تخضخض غذا نشود
بمشابه سکون ست با در عدم ابطال هضم اما حرکت معتدل پیش از تناول غذا مقوی هضم ست بهر آنکه گرم میکند اعضای هاضمه را
و بر می انگیزد حرارت غریزی را و تحلیل هم می نماید فضول را و حرکت بعد هضم غذا اعون بر انحدار ست زیراکه می جنباند غذا را
و فضول را پس فرو دمی آرد از اعلی باسفل و از جمله حرکات ریاضت ست و ذکر وی علیحده گفته شود اما حصول جفاف
از جماع از آنست که در وی رطوبات قریبة العهد بانعقاد بیشتر مستفرغ میشود و حصول نقص در حرارت غریزی
میگردد و بهر آنکه همراه منی جوهر روح هم بر می آید بنا بر التذاذ لهذا کسی که لذت آنرا بیشتر یابد از کثرت جماع ضعفی در وی
قوی بهم می افتد و هرگاه نقصان در روح افتد برودت و یا انحراف ثقلی گردد و بالجمله افراط جماع مضرترین اشیاست خاصه که
مقرون بانزال باشد اما اگر حسب تقاضای طبیعت در وقت معتدل با مرغوب الطبع واقع شود و بلا تعب باشد باعث
تقویت روح و انتعاش حرارت غریزیست و تسخین بدن میکند تسخین معتدل خصوص شبان را که دموی المزاج
باشد امن میدهد از امراض کثیره پس اینچنین جماع از جمله ضروریاتست نه از مضرات مضر همانست که بیحاجت و باتعب

کثیر و با انزال واقع شود فائده و ترتیب جماع باید دانست که صاحب مزاج گرم و تر اندرین کار قوی باشد و
ضرر کمتر یابد از جماع و صاحب مزاج گرم و خشک نیز قوی بود ولیکن از خشکی دردی ظاهر شود و هزال بدن و غشی
عین پدید آید و صاحب مزاج سرد و تر و سرد و خشک هر دو درین امر ضعیف باشند و بمضرت جماع زود متاثر گردند
و بهترین وقت جماع بطور قدما آنست که غذا از معده گذشته باشد و هضم اول و ثانی تمام شده و بوعلی و دیگر
محققان بر آنند که بدین قول التفات نباید کرد زیرا که درینوقت جوع باشد و معده خالی شده و در خلوی معده جماع
بغایت بد باشد پس وقت احسن آن بود که طعام در معده هضم شده باشد اما بتمامه از معده نگذشته باشد و حال هضم
چون یکسان نیست هر یکی را ازین امر حکم بوقت کلیة ثابت نبود بالجمله باعتبار اکثر امر جه آنچه اصلح می نماید اینست که
بعد تناول طعام قبل مرتبه تا ساعتی چند نگذرد شروع درین نکند و بساط مباشرت آنگاه منبسط گرداند که شهوت صادق بود
و اوعیه منی ممتلی و قوتهای تن سالم و قوی و آلت انتشار تمام پذیرفته بلی باعثی خارجی چون خیال المسوع ملاعبت
و امثال آن وقتی شروع کند که هوا معتدل بود و پیش از دخول مس و ملاعبت بسیار نماید و ثدیین مدخوله را قدری بمالند
و سر قضیب بر دهلیز فرج بسایند تا شهوت زن غلبه نماید و در هیئت چشم او حمرت و تغییر پدید آید پس دخول نمایند و باید که
ایلاج بسرعت و شدت کند و اخراج بملائمت و تدریج و هرگاه منی بجنبد بر آمدن دهند و قطعا باز ندارند و گفته اند جماع که
بالتحاح و حرکت بسیار شود ضرر دارد و آخر ضعف در باه می آرد و همچنان با حائض و نابالغ و با زنان که بعید العهد از
جماع باشند مضرست و کثرت استعمال لوا که بدیشور را آبا کره شبهات که گاه گاه دست دهد بحکم الکثیر دارد و کما لا یخفی علی اهل التجربة و جماع
عقب تخمه و بعد استفراغ قوی و بیخوابی و ریاضت و اعیاء و رنج و حال هم و غم مطلق نشاید کرد که از کثرت تحلیل بیم غشی
باشد والبته ضعف آرد و ایضا در مستی و خمار نشاید کرد و وقتی که تن گرم باشد یا سرما یافته شود و احتیاطا بعد ازین
و آنکه یابس المزاج بود یا قلب یا معده یا احشا یا چشم یا اعضا او ضعیف باشد بتقلیل این کار را لازم ست و چون از
وطی آب سرد و شربت سرد نشاید نوشید که استرخا و رعشه و استسقا می آرد و ایضا با آب سرد غسل نباید کرد و خویشتن را از
هوای سرد محفوظ باید داشت و اگر در حال جماع درد پشت پدید آید یا نزد این کار لرزه در بدن افتد یا از لذات دماغی
رنجی رسد یا از اندامها بوی بد آید نشان اجتماع اخلاط فاسده باشد و در خصوص احتراز از وطی کند و تنقیه بدن نماید و
هر که بعد جماع لقمه چند چرب و شیرین تناول میکند ضرر ضعف جماع باو نمیرسد و دوام شرب شیر تازه بیضه نیم برشت قوت
و تدهین بدن و کف پا با دهان خوشبوی کند که حافظ قوی و منعش و حرارت آرد و باه است و تخم درگلده آب تر کرده و صبح آن را
مقشر کرده حسب باید با ضعمه دوسه تولا خوردن و آب تخم قدری عسل یا قند آمیخته یا بعد امتزاج آن نوشیدن

معیدباه یا یوسیین ست وحافظ و معاون قوت معین باشد و از ادویه مفرده هیچ چیز باین نمیرسد و تجربست و بهترین
اشکال آنست که زن بر بستر نرم پشت بار خفته باشد و مرد بالای او بود و دیگر طریق همه مضرست و لواطت با آنکه در شرع منهی است
و حکمت نیز مضر گفته اند و تجربه دریافته اند هر که با زوجه یا جاریه خود لواطت کند خاصه در هنگام حمل اغلب است
که فرزند او بعلة المشائخ مبتلا گردد و بدانند که صحبت با امرد خوبان طناز و مجامعت با شاهدان پر عشوه و ناز که بسن
بلوغ و اما نرسیده باشند در تقویت امر مباشرت عدیل ندارد و با وجود کثرت استفراغ منی ضعف کمتر می آرد و مع ذلک
طالب صحبت را احسن آنست که خود را مصروف اینکار ندارد و قبل از مضی سه روز بدان نپردازد زیراکه مابین هر
استفراغ مهلت سه روز لازم داشته اند و هرگاه از افراط این عمل ضعفی در بدن پدید آید ترک آن واجب و بتفریح و توزیع
و تقویت پردازند تا باقت قویه انجامد التقسیم الخامس فی الاستفراغ والاحتباس قسم پنجم از سته ضروریه ثابت
در بر آوردن و باز داشتن ما فی البدن چه بعض چیزیست که اخراج او از بدن ضروریست همچنانکه نگهداشتن بعضی لازم اما
وجه اضطرار و احتیاج باستفراغ از انجهتست که بقای بدن بدون غذا محالست و وجود غذائیکه بالکل تحلیل بجوهر
عضو شود نیز محال در هضم فضله باقی میماند بالضرور پس اگر فضله مذکور در بدن بماند و بر نیاید البته فاسد میشود و غذای
جدید را که بآن لاحق گردد فاسد میگرداند و بهلاکت می انجامد پس افتقار باستفراغ ثابت شد اما احتیاج باحتباس
از انجهتست که بدن دایم در تحلیل ست و بدان سبب احتیاج ببدل ما تحلیل عنه نیز دایم دارد و از انکه استعمال غذا بسبیل دوام
ممکن نیست بالضرور حاجتمندست بآنکه غذا اندرون اعضا بایستد که تا غذای جدید وارد شود پس احتیاج بدن بهر دو ثابت شد
از انست که حکیم مطلق اشیا هر واحد در خلقت انسانی ودیعت فرموده و جهت تحصیل آن قوتی مقرر نموده هر یکی در کار خود مشغول
است اگر قصوری در کار طبیعت افتد از خارج اعانت وی میتوان کرد و استفراغ و احتباس و اشباه هر یکی از ابتدا علی الاطلاق
مولف ذکر میکند اما الاحتباس فانما یکون لشدة الماسکة اما احتباس چیزی نیست که باشد از قوت ماسکه و ظاهرست که
ماسکه چون قوی شود فضلات را نمیگذارد او ضعف الهاضمة والدافعة یا از ضعف قوت هاضمه یا از ضعف قوت دافعه
و پوشیده نیست که هاضمه چون ضعیف شد با غذا او بیرون هضم میشود و بدان سبب تا دیر طویل محتبس میماند زیراکه استفراغ موقوف
بر هضمست اگر سبب دافعه بحرکت نیاید اما ضعف دافعه بدیهی ست که علت حبس میشود او ضیق المجاری یا از تنگ
شدن راه ها و در آنصورت اگرچه رقیق مستفرغ میشود لیکن فضله غلیظ محتبس میماند بهر آنکه نافذ نمیتواند شد
او السدد او غلظة المادة از سده که در مجاری یا غلظت که در ماده پدید آید و در بین هر دو صورت فضول البته منع میشود
[illegible] یا از بسیاری ماده و معلوم ست که ماده چون بسیار بود و افتد بر آن اقتدار کمتر باید او لزوجتها یا از لزوجت

ماده و با هر ست که ماده لزج متشبث و ملتصق میباشد باعضا و زود مندفع نمیگردد و فقدان الاحساس یا از کم شدن
حس بر حاجت دفعی چنانچه در مجرای که مابین مراره و امعا واقع ست سده افتد و بدان سبب صفرا بر امعا نریزد و
آدمی خبردار نشود بر دفع براز و قولنج یرقانی آرد و انصراف الطبیعة الی جهة اخری یا از باز گشتن طبیعت بجهتی دیگر
که غیر جهة دفع باشد و مثالش حبس بول و براز ست در بحران وجه آن که ماده بقی یا بزاق برآید **فائده** آنچه در حسب
الاستفراغ ست چون احتباس و ران پدید آید آفت کثیر از ان روی نماید چه امراض ترکیب چون استرخا و تشنج رطب و
مانند آن و چه امراض مزاجی چون عفونت و احتقان و انطفاء حرارت غریزی و امثال آن و چه امراض مشترکه چون الصداع
و انفجار اوعیه و اما الاستفراغ فانما یکون لاضداد ما ذکرنا اما استفراغ جز این نیست که میباشد از اضداد و آنچه گفتیم و استفراغ
مفرط مجفف بدن ست زیرا که اخلاط اجسام رطب اند و اخراج رطوبات با فراط باعث تجفیف جوهر اعضا ست و بنا بر استفراغ ماده
حرارت که رطوبت ست برودت نیز مستولی میشود اما اگر استفراغ با فراط نبود و ماده مستفرغ بلغم باشد موجب تسخین میگردد و نه تبرید
و کذلک اگر ماده مستفرغ سودا بود و استفراغ با فراط نباشد باعث ترطیب میشود بالعرض زیرا که از انعدام ضد استیلا میکند
ضد دیگر مثلا سودا چون کم شود خون چیره گردد و او گرم و تر ست پس قلت سودا غیر مفرط مرطب باشد نه مجفف و همچنان
احتباس مفرط نیز محدث آفات میگردد چنانچه گذشت اما احتباس و استفراغ معتدل که بوقت حاجت واقع شود
طبعا او اختیارا نافع و حافظ بدن اند و استفراغ انواع ست چنانچه آخر بحث فصد و حجامت گفته آید و یک قسم او که جماع باشد
گفته شد در ذیل بحث حرکت و سکون **القسم السادس فی الاحداث النفسانیة** قسم ششم از سته ضروری ثابت ست در عوارض
نفسانی و انها کیفیات اند که عارض میشوند نفس را بتبع انفعالات که حادث میگردند بنا بر آنکه مرتسم شود در بعض
قوای وی که فلان شئ ملایم و نافع ست مر نفس را یا منافر و منافی و مضر ست پس طلب کند آنرا که ملایم است و بگریزد
از آنچه منافر ست و این عوارض را حرکات نفسانی نیز گویند و اطلاق و اضافت حرکت بر نفس تجوز ست زیرا که مراد بحرکت
نفس حرکت قوای وی ست و قوی نیز بنفسها حرکت نمیکنند بلکه بواسطه ارواح که حامل قوی ست متحرک میگردند و تو
نمیکند نفس تحریک ارواح بهیچ جهت مگر آنگاه که باشد با وی چیزی که بکشد و روان سازد آنرا و آنچه بکار آید
خون رقیق صاف ست از اینجاست که بهر سو روح حرکت میکند خون نیز متحرک میشود و حمرت وجه در غضب و فرح و صفرت
آن وقت فزع و خجالت مؤید این قول ست و اقسام اعراض نفسانی شش ست غضب و فرح و فزع و غم و هم و خجل
معنی مرکب گفته آید و جمیع عوارض نفسانی را حرکت روح لازم ست خواه باستصحاب خون باشد خواه باتباع وی و سبب حرکت نفسی آنست
که نفس را لا محاله انفعال لاحق میشود از ملایم یا منافر یا از آنچه در وی ملائمت و منافرت هر دو جمع باشند و لحوق انفعال

بنابر آنست که نفس را عارض میشود ادراک بحصول کمال خاص بقوت مدرکه و بدان سبب حرکت میکند منافی را من حیث هو منافی
و ادراک انفعالیست پس اگر آنچیز که نفس از وی منفعل میشود ملایم بود همچون چیزی مفرح طلب میکند آنرا نفس متحرک میشود بسوی
آن تا متحد شود بآن زیرا که تقاضای نهایت حب حصول محبوبست و اگر آنچیز منافر بود و مع ذلک نفس را مقاومت آن
ممکن باشد چون شئی مغضب ایضا حرکت میکند بسوی آن تا مقاومت بدان نماید زیرا که نهایت مقاومت باقبال و اتصالست
و اگر مقاومت مقدور نبود چون شئی مفزع میگریزد نفس از آنچیز بخلاف جهت آن تا استخلاص نماید از وی و منافی نگردد
و اگر آنچیز از آنجمله باشد که هر دو امر یعنی ملایمت و منافرت در وی جمع باشند چون شئی مخجل متحرک میگردد نفس یکبار قلیلا قلیلا
بسوی داخل لتهرب عنه و باز بسرعت بنابر تحقیر عقل این امر مخجل را و تشجیع او مر نفس را حرکت میکند بسوی خارج پس
گویا مخجل مرکبست از فزع و فرح و بالجمله حرکت نفسانیه را حرکت روح لازمست و کذلک سکون آنرا سکون روح نیز لازم و
مراد بروح درینجا روح قلبیست زیرا که عند عوارض نفسانیه روح حیوانی متحرک میشود از ینجاست که حرکات نفسانیه
را بقوت حیوانی اضافت میکنند هرچند مبدا حرکات مذکوره از قوت نفسانیست و وجهش آنست که نفس را از ورود عوارض
بر وی یا عارض میگردد نفار از آن یا میل بدان و هرچونکه باشد نفس را تسکین و اطمینان میدهد دل را پس هرگاه عارض میگردد نفس
را نفار منقبض میشود دل تا دور باشد از آن منافر و هرگاه عارض میشود نفس را میل بسوی چیزی منبسط میگردد دل بدان ملایم
و دل معدن قوت حیوانی و حرارت غریزیست چون دل منقبض شود قوت و حرارت نیز منقبض میشوند و چون دل منبسط میشود
قوت و حرارت هم منبسط میگردند و گفته شد که بتبع آن روح نیز متحرک میگردد لانه حاملها و باستصحاب روح خون نیز متحرک میشود
لیصیر بدلا لما تحلل منه بالحرکة و وجه اضطرار بسوی حرکت نفسانی در امور ستة ضروریه و ضروریات بدنی امور نفسانیست که تحصیل
ضروریات بدن والبته نیست زیرا که باید تحصیل ضروریات بدنی امور نفسانیست و ایضا هرگاه ثابت شده که حرکات بدنی از جمله
ضروریاتست چنانچه گذشت و وجود این حرکات موقوفست بر عوارض نفسانی که مستلزم اند حرکت روح را مثل شهوت و غضب و
پس اینها ضروری باشند لکونها موقوفا علیها وجود الضروری و وجه اضطرار بسوی سکون نفسانی بنابر آنست که روح لطیف حار سهل التحلل
است اگر دائم متحرک باشد بنابر تحلیل بیابد پس حاجت بسکون نیز ضروری باشد تا روح آنقدر که از حرکت خرج شده دیگر پیدا آید و نیز
نماند که حرکت روح یا بسوی خارج میشود یا بسوی باطن و در هر دو صورت یا دفعة میشود حرکت یا اندک اندک چنانچه مولف گفته فمنها
ما یحرک الحرارة الی خارج البدن پس بعضی از امور نفسانیه آنست که حرکت میدهد حرارت غریزی روح را بخارج بدن اما دفعة کالغضب
او الفرح یا یکبارگی همچنانکه غصه و خوشحالی او قلیلا قلیلا کاللذة یا اندک اندک همچون لذت از هر جنس که حاصل شود و منها ما یحرک الحرارة الی داخل
البدن و بعضی ازین امور آنست که حرکت میدهد حرارت و روح را بداخل بدن اما دفعة کالخوف یا یکبارگی مانند ترس او قلیلا قلیلا کالحزن و یا

اندک اندک همچون اندوه و منها ما یحرک الحرارة مرة الی داخل ومرة الی خارج کالغضب اذا کان مع الخوف و بعضے
ازان امور آنست که حرکت میدهد حرارت و روح را یکبار بداخل و یکبار بخارج مثل غضب که با خوف یار بود و مفصل گفته آید اگر امر متعلق
بامور نفسانی ملائم و قوی است چون فرح مفرط یا منافر است اما قوت مقاومت و قوی است چون غضب در مفرط و درین دو صورت روح دفعه حرکت
میکند بخارج واگر آن امر ملائم غیر قوی است چون فرح غیر مفرط و لذت غیر مفرط در هر دو صورت حرکت میکند روح بخارج اندک
اندک و مراد از غیر مفرط فرحت و لذت معتدل است نه در غایت قلت زیرا که اعتبار برانها نشاید و اگر آن امر منافر و قوی است همچون فزع
مفرط شدید در هر دو صورت حرکت میکند روح بداخل دفعة لیا سه مقاومة و فزع مفرط آنکه مرکب با فرح نبود چه اگر فزع با فرح یار بود حرکت
بداخل دفعة نمیشود چنانچه در خجل مشهود است و اگر آن امر منافر و غیر قوی است همچون غم در هر دو صورت حرکت میکند روح بداخل اندک اندک
زیرا که درین حالت بنا بر وقوع موذی خوف حصول چیزی دیگر نمانده و توقع مقاومت نیز گسسته و اگر آن امر مرکب از ملائم و منافر باشد
همچون هم که متضمن رجا و خوف است و همچون خجل که مشتمل بر فزع و فرح است درین صورت حرکت میکند روح در یکوقت بداخل و خارج اگر
قائلی گوید که حرکت جسم در یکوقت بدو جهت مختلف محال است پس این گفتن درست نباید گوییم وقت زمانی را گویند که قابل تجزی
باشد و مرکب با آنات بود پس حرکت جسم در یکوقت بدو جهت محال نباشد لیکن حرکت بدو جهت در یک آن لامحاله محال عقلی است
و ازین قول اعتراضیکه بعض شراح بر شیخ کرده اند در قانون مندفع میشود تامل و تدبر اکنون معانی الفاظ است که معتبر
بامور نفسانی اند گفته آید مع آثاریکه از آنها در بدن عارض میشود اما غضب کیفیتی است نفسانی که مصاحبت او حرکت میکند
روح بخارج جهت طلب انتقام از موذی و فرح کیفیتی است نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بخارج جهت طلب وصول بسوی
ملذ و فزع کیفیتی است نفسانی که بمصاحبت او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی خواه آن موذی واقعی بود
خواه تخییلی آنچه واقعی است تعدیه او بالی میشود و آنچه تخییلی است تعدیه او بعن میشود و معنی فزع و ترس ترسیدن است و غم کیفیتی
نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح بداخل بدن از خوف موذی واقعی و غم را حزن نیز گویند و ترجمه وی اندوه است و هم کیفیتی
است نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح و حرارت غریزی بداخل بدن و بخارج نیز بنا بر حدوث امریکه خیر از و
متوقع بود مع انتظار شر پس هم مرکب باشد از رجا و خوف و هر کدام که غلبه کند بر فکر حرکت مینماید نفس بجانب آن پس اگر جهت
وقوع خیر غالب شد حرکت میکند بخارج و اگر جهت شر غالب شد حرکت مینماید بداخل لهذا گفته اند که هم یعنی اهتمام بچیزی جهاد
فکری است و گفته اند گاه باشد که از هم عارض میشود غضب و حزن اما حقد و غضب بسبب تصور فوات مطلوب است که در صورت
تحرک میشود روح بظاهر جهت طلب تدارک و بعد چون خبردار میگردد از فوت تدارک باز میگردد و بباطن منتشر و محزون شده
پس دو حرکت مختلف پدید آیند و از آنچه گذشت فرق در هم و غم مستفهم شده و زیاده بران نیز گفته شود تا هیچ ریب نماند

بدانکه هرگاه چیزی ضروری از دست برود یا بدان رسیده نشود یا کاری مکروه واقع شود بحیثیکه منع بران ممکن نبود و ملال بدان و مکافات آن ممکن نباشد بدین سبب بنفس حالتی پدید آید این را غم گویند و هرگاه با تمام کاری اهتمام کند و نه حصولش متیقن شود و نه عدم حصولش یا چیزی هائل و مولم شود که وقوع وی یقینی نباشد و بدین سبب حالتی پدید آید این را هم گویند بالجمله مطلوب صاحب غم از دو بیرون نیست یا فوت شده باشد و ممکن الحصول نبود یا وصول بدان متعذر باشد به خلاف مطلوب صاحب هم که ممکن الحصول باشد اگرچه دشواری بود خجل کیفیتی ست نفسانی که بتبع او حرکت میکند روح و حرارت غریزی بداخل بدن بتدریج پستر حرکت مینماید بسوی خارج و این از قبیل استحیاست و در مغرب نوشته که خجالت از خطای عامه است و صواب آنکه خجلت گویند یا خجل اشتباه مبرهن شده که حرکت روح یا بطرف خارج میشود یا بطرف داخل بالا گذشت که حرکت خون نیز لازمه آنست پس هر سو که روح متحرک میشود حرارت بدانسو ارو میگردد و بطرف مخالف برودت لنقصان الدم والروح والحار الغریزی عنه بالجمله افراط حرکت روح بداخل باشد یا بخارج قاتل ست اما وجه هلاکت از حرکت روح بخارج آنست که هرگاه اکثر روح به بیرون میل نماید و قدر اندک درون بماند آن اندک نیز بسبب ضرورت خلا که در باطن حاصل شده متخلل میگردد و منبسط نمیشود تا امتلا کند و بدین سبب قوت روح بضعف میگراید و تبدیر باطن کفایت نمیباید و بالضرور باطن سرد میشود و آنچه بخارج میل کرده بود بنابر استعداد مزاج نیز تحلیل میباید و چون از باطن بد و منقطع شده لاجرم ظاهر هم برودت طاری میشود و حادث میگردد غشی و موت چنانچه در فرح مفرط و غضب مفرط مشهود است لیکن موت در فرح بیشتر واقع میشود نسبت بغضب مفرط و ملش آنست که در غضب حرکت روح تنها نمیشود دیگر با غلیان خون دل و با حصول قوت بطلب انتقام زیرا که طلب انتقام با ضعف قوت صورت نه بندد و چون چنین باشد مستبعد است که غضب بغشی انجامد فضلا عن الموت وانما یقع نادرا و وجه هلاکت از حرکت روح بباطن آنست که چون روح و خون بباطن می گرایند با فراط اختناق در مجاری افتد بنابر شدت اجتماع و انحصار روح و خون و بالضرور حرارت غریزی منطفی میگردد و باطن سرد میشود و ظاهر نیز سرد میگردد و لانصراف الروح والدم عنه پوشیده نماند همچنانکه افراط حرکت نفسی ضرر میرساند افراط سکون نفسی نیز ضرر میرساند بنابر احداث برودت در بدن و بلادت در ذهن زیرا که موجب سخونت و ذکاء حرکت و حرارت و لطافت روح لهذا صاحب خون غلیظ شدید البلادة میباشد بالجمله هر امر که حکیم مطلق موضوع نموده الاف حکمت در وی مضمر شده از این قبیل ست که مذکور میشود و بدانند که نزد محققان باثبات رسیده که گاهی منفعل میگردد بدن از هیئات نفسانیه که غیر غضب و فرح و حزن و فزع و هم خجل ست و نظیر آن هیئات موثره تصورات نفسانی که آثار امور طبیعیه نماید و این مقدمه ایست که فلاسفه امکان خوارق عادات بران مبتنی ساخته اند و میگویند که تصورات وهمیه گاه باشد که سبب حدوث حادثات دیگر میشود و شک نیست در صدق مذکور لهذا الشیخ در قانون نوشته و اما الذین لهم غوص فی المعرفة فلا ینکرونها انکار من لا یجوز وجوده و در شفا در بیان حکایتها آورده چه از واقعات خویش وجه

از واردات و دیگران و ما برخی ازان مرقوم نمائیم تا بر مخالفان حجت باشد پوشیده نماند که تجربه رسیده که وقت مجامعت خاصه وقت
انزال هرگاه شکل حسین و یا قبیح منظور باشد به تحقیق نظر در کشد فرزند که ازان منی متکون گردد شبیه بهمان شکل باشد در حسن و
قبح نه در نوعیت زیرا که تصور نفسی در تغییر نوع تصرف نمیتواند کرد کما لا یخفی و کذلک مشهورست که کسی چون چیز ترش میخورد
آب در دهان بیننده پیدا میشود و دندانش کند میگردد و همچنان کسی را که رمد باشد و دیگری بیشتر در روی نظر کند چشمش نیز بدرد می آید
و باکثر و بید مور کسی را که غلبه خون باشد و بجانب سرخ متوجه بود از دیدن چیزهای سرخ زود ثوران میکند لهذا معروفین را منع کرده اند از
نگریستن بر اشیای سرخ و انجمله از تصورات نفسانی و از همین قبیل است تبدل مزاج بسبب تصورات مخوفات و مفرحات و مثالیکه در روی
احتمال شک باشد و تغیر عظیم و فقه پدید آید بحال عشاق است که از ظلم و جفای معشوق بر حیثیه سقوط انجامیده باشد و مشرف بهلاکت
گردانیده چون ناگهان رویت وصل دست دهد فی الفور صحت عود بصلاح نماید و استقامت در مزاج پدید آید و از همین است که کسی تصور صحت کند
یا تصور مرض حتی که این تصور مستکمل شود پس البته بطبق آن صحت یا مرض حقیقی عارض گردد و قصه اطفال و ملاد ذنوبی مولوی
خوانده باشی از انجمله است که مشی بر موضع ضیق عالی موجب سقوط میشود کسی را که سقوط را تصور باشد و گر نه معتادین بر همان که در
بند مشی میکنند چنانچه در بازیگران مرئیست بالجمله تاثیر امور نفسی متعین و محقق است و تصورات را در احداث حوادث دخل تمام
غایت آنکه حسب محل و مقام صدور آثار متفاوت الدرجات میباشد کما هو الظاهر عند اهل الفهم **الفصل الثالث فی الاسباب**
الفصل فصل سوم از مقاله سوم تا نبست در سببها که احداث مرض میکنند و همی سبب مطلق در ابتدا این مقاله گفته شد و در اینجا آنچه بدین
محل تعلق دارد گفته آید و تنقسم الی ثلثة اقسام منقسم میشود اسباب مرض نسبة تقسیم بادیة و سابقة و واصلة یکی ازان اسباب
بادیست و دوم سابقه سوم واصله و وجه حصر درین سه آنست که السبب یا صادر بیرون نیست یکی آنکه بدنی نباشد و آنرا بادی گویند
دوم بدنی باشد و بدنی بالاستقراء منحصرست در خلطی و مزاجی و ترکیبی و سبب بدنی نیز دو گونه است یکی آنکه ایجاب حالت میکند
بواسطه و آنرا سابقه گویند و دوم آنکه ایجاب حالت کند بلا واسطه و آنرا واصله نامند و هر واحد ازینها بتفصیل گفته میشود
فالبادیة هی التی لا تکون خلطیا و لا مزاجیا و لا ترکیبیا پس سبب بادی آنست که نباشد خلطی و نه مزاجی و نه ترکیبی بل تکون
امرا من الامور الخارجیة مثل الهواء الحار بلکه باشد امری از امور خارج از بدن چون هوای حار که احداث صداع کند و هوای
حار که ایجاب استرخاء در عصب نماید او من الامور النفسانیة کالغضب یا باشد امری از امور نفسانی همچون غضب که موجب سخونت
در ارواح شود و ایجاب حمای یومیه نماید و ازین قبیل است دیگر امور نفسانی که موجب حرکت آن میشود و شک نیست که نفس غیر بدنست
پس آنچه از جهة نفس منفعل گردد آن نیز بادی باشد همچون امور خارجیه بود در غیر بدنی بودن بالجمله امور خارجی و امور نفسانی را بادی
گویند و اینها را بادی گفتن محتمل سه وجه است یکی آنکه امور مذکوره در اینجا حالت شدیده الظهور اند چه بر طبیب و چه بر غیر آن ازین را

بادی گویند وبرین تقدیر باید که بادی مشتق از بدو باشد بضم موحده وسکون دال مهمله و واو موقوف بمعنی ظهور دوم آنکه امور
مذکور لا محاله خارج از بدن اند همچون بادیه خارج از مدینه از ینجهت ببادی مسمی شده وبرین تقدیر باید که بادی مشتق از بیدا
بود بفتح موحده وسکون تحتانی وفتح دال مهمله والف بمعنی صحرا سوم آنکه امور مذکوره شک نیست که مبداء امراض اند زیراکه
اسباب بدنیه همچون امتلا مثلا وجز آن ابتدا استنادا باسباب خارجیه وابدیه همچون اغذیه کثیره وفساد اهویه ومانند آن پس
اینها را بادی گفتن میتوان که بدینجهت اسباب وبرین تقدیر که مشتق از بداء باشد بفتح موحده وسکون دال مهمله وهمزه موقوف بمعنی
ابداء **فائده** سبب بادی عام است که ایجاب حالت بواسطه کند همچون طعام کثیر که واجب کند امتلا را در بدن و امتلا واجب
نماید مرض را یا بی واسطه کند همچون حرارت هوا که موجب صداع شود در صورت اول میان سبب بادی که تکثیر طعام است ومیان
مرض امتلا واسطه شده ودر صورت ثانی در سبب و مرض هیچ واسطه نیست حاصل آنکه در اینجا سبب غیر بدنی ومرض واسطه
باشد آنرا سابقه گویند وگرنه واصله خوانند چنانچه میگویند والسابقة وهی الاسباب البدنیة التی یکون بینها وبین المرض واسطة
وسابقه وآن اسباب بدنیست که میان وی ومیان مرض واسطه باشد والواصلة وهی الاسباب التی لایکون بینها وبین المرض
واسطة وواصله وی آنست که میان وی ومیان او ومرض واسطه مثال السابقة الامتلاء للحمی مثال سابقه امتلاست مر حمای
عفنه را زیراکه امتلا واجب میکند تپ عفنی را بواسطه عفونت وتپ را العفنی از آن مقید ساختیم که حمای یوم که از امتلا شود
در اینجا امتلا سبب واصله است زیراکه در وی ودر تپ مذکور واسطه نیست کما لا یخفی ومثال الواصلة العفونة التی یلزمها الحمی
ومثال واصله عفونت است که لازم است آنرا تپ عفنی زیراکه در عفونت وتپ واسطه نیست وهمچنان امتلا که احداث
حمای یومیه کند واصله باشد مر مرض را چنانچه گذشت **فائده** سبب فاعلی را بر سبب تقدیم زمانی نیست وبدین تقدیر هر سبب بادی را
سابقه میتوان گفت لیکن از آنکه سبب غیر بدنی ببادی مسمی شده وقسمی از بدنی را بواصله [illegible]
را باسم عام که سابقه باشد مسمی ساختند وباید دانست همچنانکه مرض را سبب میباشد صحت را نیز سبب است مثال سبب بادی
صحت غذای موافق است ومثال سابقه او نضج تام ومثال واصله اعتدال مزاج وترکیب وهذه الاسباب اما ان
تحدث سوء المزاج او مرض الترکیب او تفرق الاتصال واین اسباب ثلثه یا آنست که پیدا میکند سوء مزاج را یا مرض
ترکیب را یا مرض تفرق اتصال را وبیان اینها گذشت وذکر سببهای این امراض کرده می آید اما سوء المزاج هرگاه
فارغ شد مؤلف از بیان اسباب مغیره احوال بدن انسان از ضروری وغیره آن شروع نمود در ذکر اسباب هر واحد از اجناس
ثلثه امراض مفرده وگفت اما سوء المزاج فنقول ان اسباب الامراض [illegible] میگوییم [illegible] که اسباب مرض گرم
[illegible]

مقید بساختیم کہ تجویز مفرط سبب برودت میگردد واز کثرت تحلیل وعام کہ حرکت نفسانی بود یا بدنی چنانچہ میگوید اما
نفسانیہ یا این آنست کہ آن حرکت نفسانی باشد کالغضب ہمچون غصہ وباید دانست کہ غضب بہر حال مسخن است
اما دیگر امور نفسانی احوال آنہا باعتبار افراط وعدم افراط مختلف میشود او بدنیۃ کالمبالغۃ فی الریاضۃ یا بدنی باشد
ہمچون مبالغہ در ریاضت ودر اینجا نیز مبالغہ غیر مفرط مقصود است زیرا کہ افراط در آن باعث تبرید میشود از کثرت تحلیل او ملاقاۃ
حرارۃ بالفعل دوم ملاقات حرارتست بالفعل واینجا ہم حرارت غیر مفرط مراد است زیرا کہ مفرط ببرودت می انجامد
او ملاقاۃ حرارت بالقوۃ سوم ملاقات حرارتست بالقوہ ومثال او تناول غذا یا دوا بود کہ بالطبع گرم باشد وادویہ کہ از
استعمال کردن بر خارج بدن احداث سخونت کند بباید دانست کہ استعمال دوای گرم در اخلا بود یا بر خارج سخونت می بخشد
بسبب کیفیت مسخنہ لیکن استعمال اشیا حارہ بر ظاہر عضو اگر مفرط بود موجب برودت باطن میگردد بنا بر جذب خون بر ظاہر لان المسخنۃ
تجذب الدم علی محلہا او تکاثف المسام وسبب چہارمی حرارت کثیف شدن مسام زیرا کہ تسدید مسام باعث احتقان حرارت
وابخرہ میشود وانحصار مزید حرارت میگردد وسبب تکاثف خواہ ملاقات اشیای باردہ بالفعل بود چون مصادفت برودت ہوا یا غسل
باب سرد وخواہ ملاقات اشیای قابض چون غسل باب شبی وماننداں خواہ ملاقات چیزی یابس چون طین وخواہ چیزی [illegible]
کہ تحقن حرارت مینماید اما استعمال مبردات بر ظاہر اگر با فراط بود باطن را نیز سرد میسازد کما لا یخفی ودر بعض نسخہ ہا والسدد
مرقوم شدہ یعنی سبب چہارمی تکاثف مسام است وسدہ پوشیدہ نیست کہ در تصور تکاثف را عام باید داشت وسدہ را خاص [illegible]
را تکاثف لازمست وتکاثف را سدہ غیر لازم ومعنی سدہ وقوع حبس است در عروق ضیقہ [illegible] کہ مانع خروج فضول
طبیعیہ گردد از بشرہ ومیتوانند کہ از سدہ سدہ مسام یعنی تکاثف مراد باشد بنا برین تقدیر وی عطف تفسیری باشد نہ عطف
حقیقی چہ عطف حقیقی آنست کہ در معطوف ومعطوف علیہ مغایرت باشد او العفونۃ وسبب پنجمی سخونت عفونت است
زیرا کہ عفونت ہمچنانکہ متولد میشود از حرارت غریبہ تولید حرارت غریبہ نیز مینماید وعلت حدوث عفونت حرارت ناریہ است کہ بر رطوبت
کہ در مستعد جہت استیلا کند وحرکت دہد آنہا را حرکتی غریبہ پس رطوبات مذکورہ فاسد شوند بجہتیکہ قابل اصلاح نمانند یا بحالت
ہر چہ نیکو باشد در حالت عفونت فتور در نوعیت می افتد یعنی آن شی عفن بر نوع خود باقی ماند مثلا خون گندہ شود یا اخلاط
دیگر لیکن بدین ہم ہمان است کہ بود مگر آنکہ شدت حرارت عفونت باحتراق انجامد کہ درینصورت ہر خلط کہ باشد سودا میگردد واز
نوعیت خود بیرون می آید وانچہ پیداست از بحث عفونت خارج در بحث حمیات گفتہ آید آنچہ بعضی رفتہ اند کہ تپ در وجود عفونت را وجود ندارد
زیرا کہ خون چون عفن شود لطیف آن صفرا گردد وکثیف آن سودا مع رد المنقول کہ ظاہر البطلان است بالجملہ ہر گاہ [illegible]
میشود وعفن میگردد وابخرہ حارہ از وجدا میشوند واعضا را کہ مجاور آن گرم میسازند [illegible]

سبب سخونت میشود و اسباب المرض البارد ثمانیة وسبب سیکی بیماری سرد هشت است ملاقاة بروده بالفعل یعنی ازان مصادقت
سردیست که بالفعل سرد بود همچون هوای سرد و آب سرد و این هردو از اسباب برودت اند لیکن بالعرض احداث سخونت نیز می
نمایند بحقن حرارت و تکثیف مسام چنانچه در اسباب سخونه شمرده شد و ملاقاة بروده بالقوة دوم مصادقت سردیکه بالقوه سرد بود
همچون افیون و اطلیه که بالطبع سرد باشد اگرچه بالفعل حار بود انتباه تنبیه از لفظ ملاقات مصادقت تبرید ظاهر بدن است
لهذا در ذیل آن امثله ظاهریه ذکر شد و برین تقدیر عدم بیان مبردات باطنی را در اسباب برودت بنا بر وضوح خواهد بود وجه
هرگاه ملاقات بارد در ظاهر تبرید بخشد بدیهیست که ورود آن بباطن لامحاله سردی خواهد کرد و میتوان که ملاقات عام باشد خواه خارجی
کان او داخلا و درینصورت بنا بر دیگر حاجت نیست وقلة الاکل فی الغایة سوم کم خوردنست بنهایت یعنی بسیار کم خوردن و
ظاهرست که غذا چون کم خورده شود بعوض رطوبت متحلله کفایت نخواهد و تحلل رطوبات باعث نقصان حرارت غریزی شود و موجب ازدیاد
برودت زیراکه حرارت بمنزله چراغست و رطوبت بمنزله زیت و وجود زیت همچنانکه حافظ چراغ میشود و بحیثیت الذات قطع نظر از عوارضات
کذلک حصول رطوبات حافظ ماده حرارت میباشد و وجه دیگر آنکه در صورت قلت اکل حرارت بتحلیل رطوبت بدنی میگراید و افنای آن مینماید
گذشت که فنای رطوبت را فنای حرارت لازم دفعة او باهمه لامحالة و بدانند اغذیه که از وی خون کثیر متولد نشود حکم قلت اکل است و
الافراط فیه چهارم افراط در خوردنست چه درینصورت بسبب امتلاء حرارت عاجز میشود از هضم و تحقیق گشته منطفی میگردد و بالتفریط برودت
زیاده میشود و نظیر وی اضرار از افراط نه بیست مزاج را و التکاثف المفرط پنجم کثیف شدن مسام با فراط زیراکه درینصورت
بنا بر اجتماع ابخره دخانیه کثیره تحقن میگردد حرارت تا که منطفی میشود و برودت بر اعضای افتد و بدانند که تکاثف بالذات سبب
حرارت و بالعرض سبب برودت والحرکة المفرطة ششم حرکت با فراطست پوشیده نیست که حرکت چون بکثرت باشد هرچند فی
الحال سخن است لیکن در مآل برودتی آرد بنا بر تحلیل حرارت غریزی بتمام که حرکت عام بود یا خاص بعضو و بدنی بود چون ریاضتها
و صنعتها یا نفسی بود چون غضب مانند آن یا طبیعی بود چون تیقظ و بدانند که در حق معتادین افراطیکه در غیر معتادین است
افراط نیست پس مرتبه افراط امریست نسبی که بسبب قوت و ضعف مزاج و اعتیاد و عدم اعتیاد مختلف میباشد چنانچه معلوم شد
که افراط حرکت بنا بر شدت سخونت اضداد برودت میکند و در آخر باید دانست که غذای سخن نیز همانحکم دارد و بیان قصد دوای سخن که
از خارج استعمال میکنند چون مفرط باشد بنا بر تحلیل مسام و جذب حرارت بظاهر و سهولت تحلل اضداد برودت مینماید مشابه تنقیح
که نزد ایاک مکشابینده و ازین قبیل است ملاقات سخنات دیگر چون حرارت نار و هوا و ماه که با فراط باشد همین حکم دارد و دوائی که
بالطبع حار بود چون میاه حماتها لیکن ادویه سخنه که مستعمل شوند بداخل و عفونت که در بدن افتد با فراط اینهم در اصحاب
نقیضه گفته و جهی ندید تبرید ندارد اما از کلام حصاص موجز چنان معلوم میشود که اینهم باعث برودت باشد زیراکه وی گفته هرچه تسخین کند با فراط

پیچیده شد و مقررست که ابرد و مانیعنی بپذیرا رطوبت نضج میگرداند و سکون یا لمفرط چهارم سکون یا فراطست وظاهرست که بسبب سکون
کثیر رطوبت بسیار جمع می آید در بدن بنابر عدم تحلیل که از حرکت حاصل میگردد و از جمله است اجتناب از تحلل و کذلک استعمال منقیات
خلط مجفف بنابر زوال سبب مانع الترطیب رطوبت اولست و باید دانست که چون اسباب افراد مفرده ذکر شد از ترکیب امکانی آن اسباب
امراض افراد مرکبه نیز ظاهر گشت چنانچه حرارت که با رطوبت جمع آید یا با یبوست و کذلک برودت که مرکب شود با یکی ازینها و نسبت اسباب برای
چیزی شرطست یکی توفر مقدار سبب فاعلی دوم طول ملاقاة او به بدن سوم استعداد بدن مر قبول آنرا تا اینجا اسباب سوء مزاج تمام شد اکنون
اسباب سوء الترکیب بیان میشود چنانچه گفت ولنتکلم فی اسباب مرض الترکیب و هر آئینه سخن میکنیم در سببهای مرض ترکیب و از آنکه مرض
الترکیب چهار گونه بود مرض خلقت و عدد و مقدار و وضع ابتدا کرد در بیان اسباب امراض خلقت و چون آن چهار قسم بود فساد
شکل مرض مجاری مرض اوعیه مرض صفائح ابتدا نمود باسباب فساد شکل و لهذا گفت اما فساد الشکل اما سببهای فساد شکل و
تغیر و از مجرای طبیعی دو گونه است یکی آنکه در اصل خلقت واقع شود و در اصل خلقت زمان بودن جنین است در رحم چه درین
هنگام آنچه از استقامت بوقوع طاری گردد از اسباب باطنیه و بعد تولد همراه باشد آنرا مرض خلقی گویند و دوم آنکه غیر خلقی باشد و اسباب هر
واحد گفته آید اما آنچه خلقی است نیز دو گونه است یکی آنکه از جهة قوت بود چنانچه میگوید فهو اما قصور القوة المصورة پس آن یعنی
فساد شکل یا قصور قوت مصوره است بانیکه ضعیف شود و بسبب آن نتواند هر جزو منی را بصورت عضو دادن بروجهیکه مقتضای نوع ذی منی باشد
او للغفته یا قصور و ضعف معینه است بانیکه عاجز آید از تصرف کردن در منی پس نتواند که هر جزو نطفه را که در رحم حاصل شده از منی مرد
و زن بعضو مخصوص نمودن تا حاصل تواند شد در وی مزاجی که صالح بود مر تکون مطلوب را دوم آنکه از جهت ماده بود و این نیز دو
گونه است اول آنکه بسبب کمیت ماده باشد مثلا ماده کثیر المقدار بود و در عدد طبیعی بیفزاید بر آنچه باید و ظهور انگشت زائد بر پنج
از جمله است یا قلیل المقدار بود و در عدد کمتر آید از آنچه باید و حصول چهار انگشت و یا کمتر از آن نظیر اوست ثانی آنکه بسبب کیفیت
ماده باشد مثلا ماده غلیظ بود یا رقیق از آنچه باید پس بواسطه ناشائستگی قوام معتدل طاعت مصوره ننماید چنانچه باید و فساد
شکل که از جهة ماده باشد مؤلف ذکر آن نکرده بنابر وضوح و میتواند که قصور مصوره عام داریم که حقیقت باشد یا مجاز پس آنچه از
جانب ماده بود بسبیل مجاز بنابر عدم تصرف مصوره در وی نیز حمل بر قصور مصوره نموده آید و آنچه خلقی نیست یعنی بعد تقنت
اول واقع میشود دو گونه است یکی آنکه مرضی بود و نظیرش جذام است و شکل ما جذام بنابر تعفن اعضا نمود میگردد و بفساد
شکل و شکل بدستور بنابر تنقیص ماده که مفضی میشود بتحدد اظفار را فساد میکند در شکل و چون این قسم اظهر بود بذکر مؤلف نیامد دوم آنکه عرضی بود
و این نیز دو نوع است یکی آنکه بحالت ولادت واقع چنانچه مؤلف میگوید او اشیاء تقع عند الخروج اذا لم یکن طبیعیا یا چیزهاست که واقع میشود در
بر آمدن طفل وقتی که بنا باشد خروج بر سبیل طبیعت خروج طبیعی بیان تکون جنین گذشت و ظاهرست که چون طفل بغیر وضع مذکور بر آید مثلا ابتدا

آید یا هر دو پا و مانند آن اغلب است که از انفتال و رکبه یا التوای رکبه یا انخلاع کتفین فساد و شکل فقره باشد که بسبب خروج ما لطبعی العضو
از اعضا او در رحم بند مانده و همانجا بالات شود دوم آنکه بعد ولادت افتد چنانچه گفته و اشیاء تقع عند قمط الطفل یا چیزها که واقع میشود
هنگام پیچیدن طفل در خرقه و معلوم است که چون طفل را اعضایش چنانچه باید بپیچانند و بر نهاده در پیچند و با دیه بیان هیئت بماند البته فساد در
اعضای آدمی افتد بهر آنکه جوارح او نرم و سهل الانعطاف اند و اشیاء تقع من خارج کسقطة او ضربة یا چیزها که واقع میشود از خارج
همچون سقط یا ضربه و اضرار ایها بدیهی او المبادرة الی حرکة قبل تصلب الاعضاء یا شتابیدن بسوی تحریک پیش از سخت شدن
اعضا چه در بیصورت ممکن نیست که شکل بعض اعضا فاسد شود و در پیچید بر بعض دیگر اشتباه چون او اسباب فساد شکل فارغ شد
شروع کرد در اسباب امراض مجاری و از آنکه مرض مجری سه گونه بود اتساع تضیق انسداد و اسباب این هر سه علیحده در بیان
گفت و اما اسباب الاتساع المجاری اما سببها فراخی مجرا اما ضعف الماسکة یا ضعیفی ماسکه است و ظاهر است که چون ماسکه
بقوت خود نماند در جمع و تماسک و قبض اجزای عضو قوت را فتد و دافعه بنابر مغلوب شدن او نفس چیزها میگردد و بالضرور اتساع
در مجرا واقع میشود حتی که اتساع ما سار نقیا گاهی بجای میرسد که قطعات بر مرگ جگر در روده در آمده مندفع میگردد یا اسهال چنانچه در مرض
مجاری گفته شد مع بیان امکان حدوث مجاری جدیده و اسباب ضعف ماسکه اسباب را و حرکة قویة من الدافعة یا حرکت قوی است از دافعه
پوشیده نیست که چون دافعه بقوت حرکت کند در اجزای عضو واقع میشود و چنانکه سائر اجزای عضو از هر طرف بسمت
خارج مائل گردند و اتساع در مجری پیدا آید و این هر دو سبب بدنی اند اما ضعف ماسکه بالعرض اتساع می آورد و قوت دافعه
بالذات او ادویة مفتحة یا دواها مفتح است که استعمال نموده شود همچون عاقرقرحا و دارچینی و مانند آن هر چه متحلل ماده و گشاینده
مجاری باشد او مرخیة یا دواها مرخی است چون خطمی و اکلیل الملک و لادن و مانند آن هر چه گرم و تر بود از مرخیات و این هر دو غیر
بدنی اند و لیکن فعل دوا مفتح در اتساع بالذات است و فعل مرخی بالعرض و اما اسباب الضیق المجاری فاضداد هذه اما سببهای
تنگی مجرا پس ضد اسباب اتساع باشد یعنی قوت ماسکه و ضعف دافعه و ادویه قابضه مسدده و اما اسباب السدة فهو اما سببهای السدة
مجاری پس آن اما وقوع شیء غریب فی المجری یا حصول چیز غریب در مجرا و عام است که غرابت آن چیز بالذات بود همچون حصاة که در مجرای بول
افتد و ظاهر است که سنگریزه از جنس بدن نیست بالذات غریب است منعقده یا غربت او در مقدار بود همچون ثفل کثیر و اقعشو در امعا یا
غرابتش در کیفیت بود خواه غرابت کیفیت بنابر غلظت ماده باشد یا بنابر لزوجت یا بنابر جمود نظیر جمد شیر در معده خون است در مجرا و مثال
غلظت و لزوجت ماده ظاهر است بالجمله حصول ماده غریب در مجرا مانع نفوذ ما ینفذ میشود و غرابت او از هر جهت که باشد او انضمام المنفذ
لسبب اندمال قرحة فیه یا فراهم آمدن منفذ است بسبب بهم شدن قرحه که در آن منفذ باشد او انطباق المجری یا بهم پیوستن مجری و
انطباق از سه سبب افتد چنانچه میگوید بنهجا در دهم ضاغط بهمنگی اماس که ضغط کند عضو مجاور را و تنگ سازد فضای آنرا و انقباض منه

در مقدار آنها واقع خواهد گشت پس حصول نقصان از خطای مصوره متصور شد و همچنان ضعف مصوره نیز باعث نقصان میگردد و بنا بر
عدم اقتدار بر تصویر عضو صالح المقدار **فائده** عند تعمق نظر در کلام شیخ و جمهور نزاع محض لفظی بظهور میرسد زیرا که منع شیخ خطای
مصوره را از اسباب نقصان باعتبار ذات خطا میشمرد هرگاه فاعل در ماده قابل اثر کند اگرچه بانهج سبیل خطا بود و نقصان را
در اینجا نظر بذات مدخل نخواهد بود و آنچه جمهور بر آنند نیز افاده حصر خطای مصوره به نقصان نمیکند چنانچه گفته شد نه در بعض اعضا بیشتر مقرر
بیساز و بدیهی ست که عضوی که ماده وی ورود بیشتر گراید زیادتی در مقدار مینماید پس خطا او بالذات سبب نقصان نشد بلکه عدد و نقص حیث العرض
شده و این سخن از بحث خارج ست پس نزاع لفظی باشد و بدانکه مولف اسباب نقصان خلقی ذکر کرده و سببهای نقصان که بعد خلقت از
خارج واقع شوند چون قطع و خرق یا از باطن پیدا آیند و تنقیص اجزای تن نمایند چون مادهٔ آکله بنا بر وضوح بیان نکرده اکنون بیان
میکند اسباب فساد الوضع را و وی قسم چهارم مرض الترکیب ست و معنی وضع گذشت و اما اسباب فساد الوضع اما سببهای فساد وضع عضو
من مقاربة عضو الی عضو آخر و مباعدته از نزدیک شدن عضو بعضو دیگر یا دور شدنش از عضو از شش قسم بیرون نیست چنانچه
میگوید فهی پس آن اسباب اما ماده متشنجه یا ماده کشنده ست که عصب و رباط را بکشد و مانع آید از انبساط و مطاوعت قوت محرکه پس هم
مقاربت بعضو مقدور باشد نه مباعدت از آن او مرخیة یا ماده مرخی و سست کننده ست که منع کند عضلات را از مطاوعت در حرکات ارادیه پس
مقدور نباشد عضو مسترخی را مقاربت بعضو دیگر بالطبع او اثر قرحة یا اثر قرحه است و ظاهرست که گاهی اندمال جراحت بنوعی اتفاق می
افتد که فساد وضع می آرد و منع مقاربت و مباعدت مینماید و این در مدا و اثر قرحه جفن اعلی اکثر اتفاق میشود که پلک منقاص میگردد
و بر پلک اسفل فراهم نمی آید او جفاف خلط یا خشک شدن خلط ست در مفصل و منع او عضو را از انبساط و انقباض بدیهی ست
او تحجر یا سخت شدن خلط ست در مفصل و فرق در جفاف و تحجر آنست که سبب جفاف حرارت میباشد زیرا که خشک شدن شی فنای اجزای
رقیقه رطبه لازم ست بخلاف تحجر و سخت شدن که سببش عام حرارت بود یا برودت پس تحجر عام باشد و جفاف خاص و در بعض نسخ تحجر ف
عاطفه فقط بحرف تنویع مرقوم ست و برین تقدیر و تحجر با عطف تفسیر جفاف میشود او حرکة مفرطة یا حرکت مفرط ست که غیر
طبیعیه یا حادث میشود یا تحریک فضول ریح و غیر آن افساد وضع نماید **تنبیه** اینهمه که ذکر شد اسباب فساد وضع عارضی ست
و فساد وضع که مولود نیز میباشد از اسباب مبطونه چنانچه در بعض اطفال مشهود میشود که بعض اصابع ملتصق میباشد بالبعض و همچو اینجا اسباب
مرض الترکیب تمام شد اکنون شروع مینماید در بیان اسباب تفرق الاتصال که قسم سوم امراض مفرده ست چنانچه گفت و اما اسباب تفرق الاتصال
اما سببهای اتصال تفرق اجزای عضو دو گونه است لهذا میگوید فهی اما من داخل پس آن اسباب یا از داخل بدن ست مثل خلط اکال
همچون مادهٔ خورنده که بنا بر حدت عضو را بخورد و تفرق در اجزائش افگند کما فی بعض الجذام او محرق یا خلط سوزنده که بر عضو غالب
و اتصال آنرا متفرق گرداند چنانچه در دو سرطان کبدی مشهود میشود که اجزای جگر متفرق شده همراه براز برآید قطعه قطعه بنا بر حدت

واحراق ماده او لاذع یا خلط گزنده که جدا کند بعض اجزا را از بعض و لاذع درین محل بدال مهمله و غین معجمه است زیرا که بذال معجمه و
عین مهمله خوانند مرادف محرق میشود و کار آن جدا فاندن نمی بخشد و صادع یا خلط شگافنده یا یابس که از شدت یبوست تفرق اتصال
نماید و نظیرش عروض تشقق ست از یبوست اخلاط او امتلاء ممدد یا امتلای ممدد و کشنده که مودی بتفرق اتصال گردد و اسباب
امتلائیه کو بسیار یکی ریح که از شدت و کثرت مقدار ممتلی و ممدد سازد عضو را و متفرق نماید آنرا چنانچه در فتق می افتد دوم
خلط مرطب و یا مییبس حصول تفرق از امتلاء خلط مرطب بنابر ارخای رباطات عضو و تهیه و عدم انزلاق و از خلط مییبس بنابر
تجفیف سوم شدت حرکت دافعه است حرکتی که خارج از مجرای طبیعی باشد و عضو متحمل آن نشود و از امتلا مدفوعه تفرق در اجزا ایشان پدید
آید چهارم حرکت بامتلاء خواه حرکت عنیف زیرا که حرکت بالذات بنابر تسخین فرید تیم محوی میگردد و تحلیل در جوهر عضو حادث میکند و
بتفریق اجزا ایشان می انجامد پنجم صیاح و حدوث تفرق از و بنابر تمدد اوتار است که امتلا احتباس بخار واجب میکند لان الصیاح یحبس
الابخرة و اما من خارج یا اسباب تفرق از خارج اند کالقطع بالسیف همچون بریدن بشمشیر والمد بالحبل کشیدن بریسمان والاحراق
بالنار و سوختن بآتش و امثال ذلک و مانند این هرچه موجب تفرق میگردد چون رض و نهش و حمل اثقال و جز آن تنبیه چون از
اسباب مرض فارغ شد شروع میکند در علامات

الفصل الرابع فی العلامات الدالة علی احوال بدن الانسان من جهة المزاج

فصل چهارم از مقاله سوم تا بیست در بیان نشانها که دلالت دارند بر احوال تن آدمی از روی مزاج و اینها اقسام اند چنانچه بیان شود
و درینجا معنی علامات گفته آید باید دانست که علامت در صناعت طب چیزی است که استدلال کرده شود از وی بر حالتی از حالات بدن چون صحت یا مرض یا
حالات متوسط و در عرف اطبا علامات و دلیل و عرض هر سه متقارب اند در معنی لیکن قرشی گفته که نزد محققان علامات اعم از دلیل است و
این هر دو عام تر از عرض اند زیرا که اینها هم صحت را شامل اند و هم مرض را بخلاف عرض که نمیباشد مگر مرض را و اطبا گفته اند که عرض نسبت
بطبیب دلیل است زیرا که وی استدلال میکند از آن بر حالت بدنیه و نسبت بمریض عرض است زیرا که عارض مریض گشته و باید دانست که علامات
دو گونه است یکی آنکه در وی و در حالت واسطه نبود و مثالش نافض است زیرا که وی نشان حمی است که ماده اش خارج عروق عفن شده
و ظاهر است که در استدلال کردن بر حالت مذکور واسطه نیست و همچنان سائر علامات دال بر حالات ظاهره است دوم آنکه بین العلامة والحالة
واسطه باشد و نظیر او علامتی است که دلالت کند بر علامتی که دال بر حالت باشد همچون ظهور به و قشعریره که علامات نافض است پیش به دو حمای
نافض واسطه بود کذلک دلائل بسیار و باید دانست که دلالت علامات بر حالات سه گونه است یکی آنکه بر حالت ماضیه دلالت کند و مثالش و بناء
بدن بر ضعف و انخفاض نبض است که استدلال میکنند از آن بر آنکه مریض را عرق آمده بود و این را اند کر خوانند زیرا که یاد میدهد از حالت
گذشته دوم آنکه بر حالت حالیه موجوده دلالت کند نظیر و استدلال از نبض و دیگر علامات بر احوال [illegible] که آنرا
قسم علامات ال لیکن قسم اول فائده آن باعی مخصوص بود و قسم ثانی را باسم عام حی حاضره سوم آنکه بر حالت مستقبله دلالت کند

امثال او استدلال باختلاج لب بر غیبت برانکه قی حادث میشود و این را التقدمة المعرفة گویند و سابق العلم خوانند و اخبار طبیب را از اینکه حادث
خواہد شد آن را التقدمة الانذار نامند مطلقا و گاہی انذار را باخبار بد موسوم مخصوص سازند و باخبار امر محمود بشارت اطلاق نمایند و ازین
علامات بعضے مفید طبیب را است بنا بر ظہور حقیقت ادوی و بعضے مریض را است بنا بر اطلاع او بر ماجرای خویش و بعضے ہر دو را است و چون نشانہای
مزاجیه متنوع بود میگوید و ہی علی اربعة اقسام و آن یعنی نشانہا دال بر حال بدن اندر دو مزاج بر انواع ست و ہر یکی را ذکر میکند
چنانچہ بیان میکند منہا الملمس یعنی از ان اقسام ملمس است فان انفعال اللامس المعتدل عنه بالتسخین فی البلاد المعتدلة الہواء دل علی الحرارة
پس اگر منفعل میشود لامس معتدل المزاج از ملمس بتسخین و حرارت در شہر معتدل الہواء دلالت کند بر حرارت و قید لامس معتدل المزاج
بہر آن نمودیم که لامس غیر معتدل از اعتبار ساقط است کما مر ضمنه و کذالک فائده قول مولف که حصول آنہا بشہر معتدل مخصوص
داشته ظاہر است که در بلده شدید الحر ملمس صحیح و بیان نیز گرم حسی بود و ہذا لا یکون دلیلا علی الحرارة المزاجیة واذا انفعل عنه بالتبرید دل علی
البرودة و اگر منفعل شود لامس از ملمس بتبرید و سردی دلالت میکند بر سردی و اگر لامس لین و نرم درک کند ملمس را دلالت میکند بر تری
و ان استصلبه دل علی الیبوسة و اگر صلب و سخت دریابد لامس ملمس را دلالت میکند بر خشکی و ان لم ینفعل عنه دل علی الاعتدال و اگر منفعل
نگردد لامس از ملمس یعنی کیفیتی از کیفیات اربعه حس نکند بلکه معتدل یابد دلالت میکند بر اعتدال و درینجا ہمان سخن که گذشت از اعتدال مزاج
لامس و اعتدال بلد ملحوظ باید داشت و اعتدال ہوا نیز شرط است کما لا یخفی **فائده** بدانند که در بودن رطوبت و یبوست محسوس دلیل بر رطوبت
و یبوست مزاجیه شرط است که ملموس معتدل در حرارت و برودت باشد چه ممکن است که جسم فی نفسه یابس بود و بنا بر حرارت مزاجی لینت در ان
پیدا شد زیرا که حرارت طبیعی ملین جسم است و ہمچنان میتواند که جسم فی ذاته رطب بود و بنا بر برودت مزاجی صلب نماید زیرا که تصلب از شان برودت
است و نظیرش قیر است که با وجود رطوبت جز یابس محسوس میشود پس جہت تحقق این دو کیفیت اعتدال ملموس در حرارت و برودت لازم
باشد و اگر گویند احساس انفعال لامس است از محسوس پس بالضرور لازم آید که محسوس فاعل باشد و حالانکه رطوبت و یبوست از کیفیات
منفعله اند گوییم جواب این در ارکان گذشته مع خلافها که بین الاطبا و ہمه تفصیلے درین محل نوشته حق آنست که رطوبت و یبوست از
کیفیات محسوسه ملموسه اند نه انکه رطوبت سہولت تشکل است و یبوست عسر تشکل بلکه سہولت تشکل و عسر آن از لوازم کیفیات مذکوره است و تفسیر این
دو کیفیت بلوازم آنہا نوعی از تجوز است **فائده** طریق اصح در معرفت حال از ملمس است که مولف گفته بعضے بر آنند که معرفت ملمس موقوف
بر لحاظ ملموس معتدل است ہر گاه لامس متعقل از حال ملمس شخص معتدل ماہر خواہد بود دیگر ملموسہا را بران قیاس خواہد کرد و ہر کدام که در خفتی
از کیفیات خارج خواہد بود حکم خواہد کرد که فلان کیفیت غالب است و این طریق صحیح است بشرطیکه کیفیت ملموس معتدل در ذہن لامس وقت
ملمس ہای دیگر مستحضر باشد و منہا اللحم والشحم و بعضے از ان دال بر حال اندر دو مزاج گوشت و پیه است فان اللحم الاحمر اذا کان کثیرا دل علی الحرارة
والرطوبة پس بدرستیکه گوشت سرخ اگر بسیار باشد دلالت کند بر گرمی و تری مزاج زیرا که سبب بسیاری لحم خون متین است و شک نیست که خون

حار رطبست و ایضا سبب فاعلی او حرارت معتدلست زیراکه از تاثیر حرارت در خون اجزای لطیف وی تحلیل و تبخیر میروند و باقی
منعقد و متصلب میگردد و ظاهرست که چون سبب فاعلی حار باشد و هم سبب مادی حار غیر مفرط پس مسبب بطریق اولی و حار خواهد بود
لهذا در ابدان گرم و تر گوشت بیشتر پیدا شود و در بارد یابس کمتر و یکون هناک تلزز و پیدا شود در ینجا سختی یعنی هرگاه گوشت سرخ افزون
تر باشد بستگی و استواری در وی لازمست و انکان یسیرا و اگر باشد گوشت سرخ کمتر و لیکن هناک شحم کثیر و نباشد آنجا پیه بسیار دل علی
الیبس مع الحرارة دلالت میکند بر خشکی و گرمی یعنی بودن گوشت اندک مع ذلک پیه بسیار نبودن نشان گرمی و خشکی ست بنا بر عدم مادهٔ
رطبه و وجود علت حاره و اما الشحم و السمین فیدلان علی البرودة و الرطوبة اما شحم و سمین پس هر دو دلالت دارند بر سردی و تری و یکون
هناک ترهل و پیدا شود در ینجا استرخا و سستی در گوشت بنا بر رخاوت شحم و سمین و باید دانست که سبب مادی شحم و سمین رطوبت و مائیت
خونست و سبب فاعلی انها برودت و لهذا بر اعضای سرد بیشتر پیدا باشد چنانچه در تشریح اعضا گفته شد مع وجه تولد شحم بر قلب چه حارست
و سمین اجزای دهنیه ذی تمایز ست که بالای گوشت محسوس میشود **انتباه** استدلال بکثرت شحم و سمین بر رطوبت مزاجی در صورتی
کرده و دیگر شواهد یار بود چون ضیق عروق و قلت خون و خاصه آنست که صاحبش را وقت جوع ضعف و چون بدون انچیزها باشد
حکم بر مزاج مکتسبه ست و قلة السمین و الشحم تدل علی الحرارة و کمی سمین و پیه دلالت میکند بر گرمی زیراکه حرارت انها بر تذویب مانع تکون
انهاست و یبس لازم قلت اینها ست بنا بر نقصان المادة الرطبة و کثرة اللحم مع کثرة الشحم تدل علی افراط الرطوبة و بسیاری
گوشت با بسیاری پیه دلالت میکند بر بسیاری تری بنا بر وفور مادهٔ تکون رطبین که لحم و شحم ست و منها احوال الشعر و بعضی از ان اقسام
دال بر حال از روی مزاج احوال موی است و کیفیت تولد شعر در تشریح اعضا گذشت فسرعة نباته تدل علی الیبس پس سرعت روییدن موی
دلالت میکند بر خشکی مزاج زیراکه سرعت نبات او از کثرت مادهٔ یبسیه که ابخرهٔ دخانیه باشد و ظاهرست که بی یبوست تکون نگیرد و
اگر نبات شعر با سرعت بود بنا دلیل انبات شده که حرارت کثیر با یبوست باشد و کثرته تدل علی الحرارة و بسیاری موی دلالت میکند بر گرمی مزاج
بنا بر انکه کثرت وی وفور دخانیت نباشد و حصول ادخنهٔ متوفره بدون قوهٔ فاعلیه که حرارتست متصور نمیشود و قلته تدل علی الرطوبة
و کمی موی دلالت میکند بر تری مزاج زیراکه تری مانع انعقادست و بازمیدارد بعض بخار دخانی را از متصل شدن ببعض و بود قلت شعر
دلیل رطوبت بر تقدیر یبوست که ماده تکون موی موجود بود چه آنجا که ماده موجود نبود و دلائل فقدان ماده پیدا باشد قلت موی از عدم ماده
خواهد بود نه از رطوبت مزاجی و غلظته تدل علی کثرة الدخانیة و غلاظت و آگندگی موی دلالت میکند بر بسیاری دخانیت یعنی ابخره
دخانیه که مادهٔ وییست و گذشت که تکثیر ابخرهٔ مذکور کار حرارتست پس غلظت دلیل حرارت نیز باشد اگر گویند میتواند که سبب غلظت سعت
مسام بود نه کثرت ماده گوئیم توسع مسام موجب تحلیل ماده و مانع تکون شعرست و بر تقدیر یکه اگر با وسعت مسام غلاظت در موی باشد
از کثرت ماده خواهد بود پس یا وجه صعوبت غلظت کثرت ماده باشد لاغیر و رقته تدل علی قلتها و باریکی موی دلالت میکند بر قلت دخانیت و جهش از ضد اسباب

غلظت پیدا شود و قلت حرارت لازم این هر دو است که مذکور شد وجعودته تدل علی الحرارة و الیبس و انبوهی موی دلالت میکند بر گرمی و خشکی زیراکه از نشان
حرارت تجفیف است و مستلزم تجعید شعرها و کذلک از نشان یبوست تکثیر مواد دخانیه از تضییق است و این نیز موجب تجعید شعر باشد پس گرمی و خشکی هر دو
علت جعودت اند و بیتواند که موجب جعودت التوای ثقب مسام شعر باشد و فرق در این و در اولین آنست که آنچه از التوای مسام شعر باشد از اسباب ذاتی
تغیر پذیر نباشد یعنی بیک تیره شعر باشد چه در جوانی و چه در پیری بخلاف اولین یعنی آنچه از حر و یبس بود که متغیر میگردد بتغیر مزاج حسب الاسنان چنانچه
مشهود است که در پیری زائل میگردد و جعودتیکه در جوانی بود و سبوطته تدل علی ضد ذلک و در آن معنی دلالت میکند بر ضد آنچه جعودت کرده گذشت
یعنی بر برودت و رطوبت زیراکه حدوث سبوطت کثرت مائیت است چنانچه در اشجار که در جای کثیر المیاه روئیده مرئیست که راست و دراز میباشد و در متن نهند
که بعض نسخها فاتوتجه از ذکر سبوط سکوت واقع است و بر تقدیر صحت آن محتمل که بنا بر وضوح حال سبوطت از ضدش که جعودت است خواه
بود و سواده علی الحرارة و سیاهی موی دلالت میکند بر حرارت و یبوست نیز زیراکه گفته شد که تکون شعر از بخار دخانیست و دخانیت و سیاهی پس هر چه
حرارت در وی بیشتر باشد دخان بسیار تر خواهد بود و صهوبته علی البرودة و صهوبت موی دلالت میکند بر برودت زیراکه نشان غلبه بلغم باشد
صهوبت لونیست متوسط میان حمرت و صفرت که مائل بود بسپیدی و شقرته و حمرته علی القرب من الاعتدال و شقرت یعنی رنگی که
زردی مائل باندک سرخی باشد و حمرت یعنی سرخی خالص این هر دو در موی دلیل قرب اعتدال مزاج بود و لفظ تدل از سواد تا اینجا در
متن محذوف است و ظاهر آنست که اگر حرارت غالب بود تسوید شعر میکند و اگر ناقص است بتبیض مینماید و اگر معتدل است در حرارت و برودت تحمیر مینماید
یا تشقیر اما الوان متوسطه دیگر چون خضرت و زرقت در موی واقع نمیشود کما لا یخفی و بیاضه یدل اما علی البرودة و الرطوبة و سپیدی
موی دلالت میکند یا بر سردی و تری چنانچه در سن شیخوخت بنا بر ضعف حرارت بلغم غالب میکند و لون بلغم ماده شعر را نیز سپید میگرداند از
غالیه خود و شیب طبیعی نزد ارسطاطالیس همین است و جالینوس میگوید شیب طبیعی تکرج است یعنی ماده شعری هرگاه که بر در دهنی باز شود
حرارت احراق و نمیکند چنانچه باید و کذلک نمیتواند که آنرا بعث و دفع نماید سوی مسام پس ماده وی دیر می ایستد آنجا و متعفن میگردد و گرد
می بندد و گره بستن را بتازی تکرج گویند و آن سپیدی که بر روی اشیاء از رطوبت ناک در هوا تر می بندد و بنا بر عفونت و بعضی میگویند
که چون بنا بر غلبه برودت و رطوبت بخارات مائیه مستولی میگردند بر دخان بواسطه ضعف حرارت از تحلیل آنها پس بالضرور اجزاء مذکوره منجمد
میشوند از برد چنانچه ظاهر بدن و سپید مینماید و نظیر سپید شدن سرکه است و اما علی الیبس و یا بر خشکی یعنی سپیدی موی یا دلیل برودت
و رطوبت یا دلیل یبوست شدید زیراکه عند غلبه یبوست رطوبت تحلیل میشود و تخلخل در شعر می افتد و هوا در ان می در آید پس بالضرور سپید
میگردد چنانچه در نبات مشهود است که چون خشک شود سپید میگردد و مقرر شده که تداخل هوا در اشیا باعث تبیض است و این بیاض که منجر
بخشکی بود عقب امراض مجففه پدید آید و در ناقهین اکثر دیده شد که موهای ایشان سپید گشته و باز هرگاه طبیعت بحالت اصلی آمد سپیدی
موی زائل شده و سیاهی عود کرده یا بعد سقوط آن موی سپید موی سیاه روئیده و این در نباتات نیز مرئیست که بعد جفاف باز رطب میگردد و اما

شیب طبیعی که نه از اسباب عارضی شیب باشد بعد ظهور شش استعداد بسواد محالست و آنچه بعض مردم در بعضی مقدمه حکایتها میکنند مزخرفات محض ست
اعتبار را نشاید فائده باید دانست که بلاد و اسنان را در شعر نیز دخل ست پس حکم از جهت موی بر احوال بدن نظر بدینها نموده باید کرد
مثلا شقرت که از نشان اعتدالست نیکو مسکان بحر زنج ست زیراکه در زنج لون موی زنگیان بجز سیاه نبود کذلک در صقلاب که سپیدی موی
نصیبه بسیارگان آنجاست جهة دریا حرارت مزاج سیاه در موی توقع نتوان نمود همچنان کثرت شعر در صبی دلیل سوداویت مزاج او نباشد
بالفعل بلکه مستند بود باینکه در شیخوخت مزاجش بسوداویت میل خواهد کرد بخلاف کثرت شعر در شیخوخت که دلیل سوداویت مزاج او باشد
بالفعل لان مزاج الشیخ یابس بالطبع اما کثرت موی در صبی بنا بر قوت حرارت و قلت رطوبت و ظاهر ست که چونکه در سن خواهد افزود
نقصان در رطوبت روی خواهد نمود و نقص رطوبت مستلزم کثرت سوداست کما لا یخفی پس کثرت موی درین سن خبر دهنده باشد از سوداویت
آینده در مزاج نه بر سوداویت حالیه و منها لون البدن و بعضی از اقسام و احوال بر حال اندرونی مزاج رنگ نیز پس فبیاضه یدل علی قلة
الحرارة پس سپیدی رنگ دلالت میکند بر کمی حرارت یعنی بر سردی زیراکه برودت موجب قلت تولد خون و صفرا و سوداست و مع ذلک
آنچه متولد میشود از خون در مزاج بارد بنا بر غلظت قوام غائر میباشد در بدن و متحرک شده بظاهر بدن کمتر میآید تا او را منصبغ گرداند
پس بالضرور بیاض اصلی در جلد بروز مینماید و در بیشتر اعضا گذشت که اعضای اصلی همه سپید اند جلد که عضویست عصبانی [illegible] مستور
اعضا مذکور این نیز ابیض ست علت حقیقی بیاض جلد همین ست و گاهی بعض جلد از غلبه بلغم هم میشود و فرق درین و در
بیاض حقیقی آنست که بیاض بلغمی از ترهل و نرمی و نداوت در جلد و شدت ظهور برودت در لمس لازم ست بخلاف بیاض حقیقی و ایضا
آثار قلت اخلاط لازم حقیقی ست و کمودته تدل علی کثرتها و کمودت لون بدن دلالت میکند بر بسیاری حرارت بدانند که کمودت لون نیست
که بسیار اندک داشته باشد و مشرقی نبود و این قول که مؤلف کمودت را دلیل حرارت ساخته بنا بر قول شیخ واقع ست زیراکه
در قانون مرقوم شده الکمد دلیل علی شدة البرد مگر آنکه نظر بقاعده که گفته اند الحرارة القویة تدل علی البرودة توفیق مابین القولین
نموده آید و میتوانند که در اسباب کمودت مخالفت کرده باشند از شیخ حقیقت سبب کمودت نزد شیخ قلت خون است مع ذلک جمود آن دم
قلیل و مستحیل شدنش بسواد و مراد از جمود [illegible] خون است در عروق سواقی زیراکه اگر در عروق کبار انجماد نماید بنا بر غائر بودن نمایان
خواهد شد چنانچه در بیاض گذشت نه سبب کمودت و حمرته تدل علی کثرة الدم و الحرارة و سرخی لون بدن دلالت میکند بر بسیاری خون
و این ظاهر ست اما در بعض نسخهای قانون چه خضرت بجای حمرت مرقوم ست و بر تقدیر تصحیح آن دلالت بر حرارت قلت ظاهر است
زیراکه خضرت را سببی حقیقی جمود خون و میلش بسوادست مع مخالطت بلغم با خون مذکور و مقرر شده که تجمید فعل برودت نیست مگر آنکه توجیه
که در کمودت گذشت درینجا هم نموده آید در بیشتر بنا بر قول مؤلف که کمودت را دلیل حرارت گفته ظن غالب آنست که خضرت را
هم دلیل حرارت ساخته باشد والغیب عند الله سبحانه و صفرته و شقرته تدلان علی افراط الحرارة و زردی لون بدن د

شقرت او دلالت میکند این هر دو بر افراط گرمی دلیل بودن صفرت مر حرارت را ظاهر است زیرا که نشان کثرت صفراست و
صفرا چون بسیار شود رنگش بر رنگ خون و جلد غالب می آید و کذلک شقرت که صرف نشان از خون رقیق مرار است بحرارت که پیدا
توانند شد اما گاه باشد که بنا بر قلت خون صفرت پدید آید چنانچه در ناقهان مشهور است و نه مقصود نشان افراط حرارت است
کما لا یخفی و فرق بین الصفرتین آنست که صفرت اولی با اشراق بود و دیگر آثار حرارت پیدا باشد بخلاف ثانی که از اینها هیچ
در و نبود و آثار قلت خون و وجود نقاهت پیدا باشد والسواد علی الحرارة و سیاهی لون دلالت میکند بر گرمی لفظ یدل درینجا مذکور
نیست واللون الباذنجانی یدل علی البرودة والیبوسة و رنگ باذنجانی دلالت میکند بر سردی و خشکی و باذنجانی سیاهی مخلوط بکبودی
را گویند و منوبش جمود خون است و ظاهر است که فاعل جمود چیزی سرد میباشد والجصی علی البرود جصی دلالت میکند بر سردی و بلغمیت زیرا که جصی
عبارت است از بیاض که مع زرقت اندک باشد و از نشان بلغم اجصاد بیاض است و از نشان سردی بعضی الرصاصی علی البرودة والرطوبة و لون
رصاصی دلالت میکند بر سردی و تری مع سوداویة زیرا که رصاصی سپیدی است که اندک سبزی داشته باشد مع سواد قلیل پس بیاض تابع
لون بلغم باشد و صفرت از جمود خون و میل بکبودی پس متحقق شد که علت لون مذکور ماده بلغم است مع سوداویت قلیل سواوی و چون
درین لون یبوست را دخل بود در بعض نسخه های بجای رطوبت یبوست مکتوب شده و لفظ یدل درین دو جا که بعد جصی و رصاصی باشد
محذوف است الکنون بعض الوان که مؤلف ذکر او نکرده گفته میشود و آن ادمت است و عاجی اما ادمت که سمرت نیز خوانند و ترجمه
وی گندم رنگ است و دو گونه است یکی آنکه با اشراق بود و دلیل حرارت باشد و دوم آنکه با کدورت بود و غیر مشرق باشد و وی دلیل برودت باشد
علت اول دلیل احتراق اخلاط و علت ثانی جمود خون است اما عاجی که سپیدی است مع زردی اندک دلالت میکند بر سردی و بلغم مع
مرار قلیل و در وجه کیفیت اجتماع بلغم با مرار دو وجه گفته اند یکی آنکه سبب آن باشد که مجرای مراره تنگ بود و بسبب آن نفوذ صفرا در وی کمتر شود
و بعضی در خون آمیزد با وجود آنکه مزاج بارد بلغمی باشد دوم آنکه میتواند که مزاج بلغمی بود مع ذلک اغذیه که سریع الاستحاله بصفرا
باشند خورده شوند پس مرار مستولی میشود و کثرت او با برودت بلغمی جمع آید فائده این همه دلائل بالوان که گفته شد بنابر اکثریت است
و گرنه تغیر لون بسبب کثرت بحال و مصدر و حزان نیز واقع میشود کما لا یخفی اما آنچه از کبد بود پس صفرت و بیاض هر گاه آید وجه صفرت
قلت خون است که لازم سوء مزاج و ضعف جگر است و وجه بیاض استیلای رطوبات مائیه بلغمیه است و اسمرار لون جلد به اصل حرارت بسبب
بنا بر قلت خون که علت صحیح است و آنچه از طحال بود پس صفرت و سواد هر گاه آید وجه صفرت قلت تولد دم است بنا بر فساد طحال و وجه سواد
استیلای سوداست و آنچه از معده بود تغیر لون نیز مشابه بحال جگر بصفرت و بیاض باشد یکی با صفرت یا بیاض در امراض معده اکثر باشد و صفرت در امراض جگر
هیجان اعلال [illegible] تغیر در لون میشود چنانچه [illegible] الی آنکه [illegible] مزاج
[illegible] جگر قوی [illegible] اختلاف لون [illegible]

نماید و بشره وجه یا تمام بدن بسیاهی یا سپیدی و زردی گراید چنانچه در بعض یرقان میشود و در تحقیق گفته اند که میشود اندکه مجرای مراره که بسوی
امعاست منسد میشود و بدان سبب صفرا استفراغ نکرده بخون آمیزد و بدن را زرد کند بنا بر عدم انصباب صفرا بر امعا برودت در معده و امعا افتد و مزاج
اینها سرد میشود و بلغم در اینها بیشتر تولد کند و بنا بر محاذات زبان نیز اسپید گردد اند پس رنگ وجه یا تمام بدن زرد باشد و رنگ زبان سپید بخلاف آن میشوند اندکه
در یرقان اسود نیز زبان سپید گردد بنا بر کثرت تولد بلغم در معده و امعا بهر سبب که باشد **الفصل الخامس فی العلامات الدالة
علی احوال البدن من جهة الاخلاط** فصل پنجم از مقاله سوم ثابت است در نشانها که دلالت میکنند بر احوال بدن از روی
اخلاط اما غلبة الدم فیدل علیها ثقل الراس اما غلبه خون پس دلالت میکند بران گرانی سر والتمطی و خمیازه والتثاوب و فازه والنعاس
و پینکی و کدورة الحواس و کندی حسها والبلادة و کندی فکر و حلاوة الفم و شیرینی دهان و حمرة اللون واللسان و سرخی رنگ بدن و زبان
وظهور الدمامیل والبثور و پدید آمدن دملها و بثرها و سیلان الدم من المواضع السهلة الانصداع و سیلان خون از جاهائیکه زود
بشگافند چون منخرین و لثه وجه آن **فائده** لازم غلبه خون نیست که ثقل در بدن محسوس شود زیرا که خون در بدن بمنزلت و قوام
مع ذلک غلیظ تر پس هرگاه زیاده از مقدار شود گرانی میکند بر اعضا و وجه دیگر آنکه کثرت خون حرارت غریزی را پوشیده میسازد و بدان سبب
حرارت ضعیف میگردد و تحمل بدن چنانچه میکرد نمیتواند کرد و بالضرور ثقل محسوس میشود و دیگر آنکه از کثرت خون رطوبت در ارواح
و اعضا می افزاید و ازانکه رطوبت مضعف حرکت است اقلال حرکت بدن بر روح و اعصاب تعب نماید و معلوم است که کثرت در دم حقیقیه
باشد یا از سبب حرارت غلیانی جوش زده کثیر المقدار شود و مراد ازین کثرت کثرت ما طبیعی که بخواهش طبع بود و با غذائی اعضا انسب باشد زیرا که اگر وفور
خون بمقتضای طبیعت بود و بنا بر صلاح قوام مرغوب تمام اعضا باشد باعث خوبی و رونق بدن میشود نه موجب ثقل کما لا یخفی و بدانند که
عند کثرت ما طبیعی بیشتر ثقل در سر محسوس میشود لهذا مؤلف بهمان اکتفا نموده اما در بعض نسخه ثقل البدن والراس مسطور است و بر تقدیر صحت
وضوح این بدیهی است و وجه فزونی ثقل در سر آنست که وی تجاویف است و صعود ابخره بسوی وی پیوسته میشود پس هرگاه کثرت در خون شود
ظاهر است که بنا بر حرارت تصاعد بخار فزونتر خواهد شد و ازانکه بخار مذکور بنا بر غلظ ماده میل بغلظت دارد و در اقضیه سر مذکور تجاویف موجود
است تمکن ابخره فزونتر و دیرتر میشود در آنجا و بالضرور ثقل بیشتر محسوس میگردد مگر آنجا که صفرا با خون آمیخته باشد که در این
صورت بنا بر لطافت بخار ثقل در سر نسبت بثقل امتلائی دموی محض کمتر میباشد و هر چند که بود گرانی سر نظر بگرانی بدن بیشتر میباشد و در
اصول عینین و در صدغین نسبت بدیگر اجزای سر فزونتر میباید و وجه کثرت احساس ثقل در اصل عینین آنست که اعضای آنها بدین سو
تر اند و با ارواح کثیر متصل و از فضای مجوف ممتد شده اند بدین جانب و بدین سبب میل ابخره بدین طرف اکثر است و عصب بصر اینجا منفعل تر
و کلفت شده که هر چند در روح و عصب رطوبت بیشتر باشد حمل عضو دشوار تر میگردد و وجه کثرت ثقل در صدغین آنست که اکثر عروق ضاربه
از همین دو جهة می بر آیند و اجتماع عروق جهلو بدم در موضع واحد لا محاله باعث احساس ثقل میشود عند کثرة دم اما سبب تمطی

امتلای عضلات بدنست از بخار و تحرک طبیعت بر دفعش و آنچه التی ست که مضطر بیسازد انسان را و دیگر خیو ثابت آثار امتلای اعضا و سبب
تثاوب امتلای عضلات فکین و تحرک طبع بفتح فم جهت دفعش و دیگر خمیازه است علی الاصح و سبب نعاس و کدورت حواس و بلادة
فکر صعود ابخرهٔ غلیظهٔ دمویست براس و ظاهرست که مادهٔ اینهمه اسباب خلط دمویست و دیگر دلائل بدستور باهرست که از خواص
خلط مسطورست و از انکه زبان سخیف و متخلخل و کثیر العروق ست ظهور حمرت بیشتر در وی میشود و کذالک دیگر الوان لهذا تلون آن نیز
بانفراده ذکر کرده و دلائل دیگر که بر خلط دم گواهی دهد مؤلف ذکر او نکرده بنا بر وضوح بسیاری از انجمله یکی مزاج ست که حار رطب بود
چه درچنین مزاج زود تر خون فزونتر میگردد و دیگر تقدم تدابیر سالف ست که خون افزا بود چون ادمان تناول لحوم و مثل آن دیگر فصل
سال چون ربیع که خاصه او تحریک مواد و تولید خون ست دیگر سن ست و آن سن فتی و شباب ست زیراکه درین عمر امراض خونی اکثر افتد و دیگر عادت و
یعنی معتاد بودن با امتلای خون و دیگر تجربه ست بفصد مخصوص درکسیکه تولد خون او بسیار بود و دیگر رؤیت چیزهای سرخ ست در خواب
زیراکه مقرر شده که روح متکیف میشود بلون خلط غالب پس هرچه در پیش قوت حس تشبح میگردد بهمان لون مینماید و اگر سرخی
کیفیت در روح قوی تر باشد در بیداری نیز تخیلات بهمان لون تخیل میگردد و دیگر امتلای نبض و حمرت بول ست **فائده** آنچه از علامات
غلبه خون گفته شد بعضی ازینها خاصه اند و بعضی ازینها غیر خاصه و ظهور قلت و کثرت آثار مذکوره بنا بر قلت و کثرت ماده ست و کذالک
خفت و شدت آنها و مع ذلک جهت ظاهر شدن هر علامت ارتفاع مانع ظهور آن لازم ست مثلا حمرت نشان خون ست
اما بشرطیکه خون بسبب غلظت میل بغور بدن نکرده باشد زیراکه بسیار باشد که فساد در خون بود و اثر آن بر بدن پدید نیاید لهذا
قلت و هیجان دیگر جا و انتفاخ در علامات سائر اخلاط یاد باید داشت و آنجا که تخالف در علامات افتد بقرائن دیگر تنقیح کرده حکم
باید کرد و علامات خاصه از دست نشاید داد و از علامات یک خلط آنچه با دیگر اخلاط اشتراک ندارد و همان خاصه وییست زیراکه خاصه
شی همانست که در غیر وی یافته نشود و منع مانع ظهور خاصه را از خاصگی بر نمی آرد کما لا یخفی و هرگاه غلبه در دو خلط یا زیاده
ازان افتد از اجتماع آثار مخصوصه هر واحد توان یافت و اما غلبة البلغم فیدل علیها بیاض اللون و الترهل و لین الملمس و برده و
و کثرة الریق و قلة العطش الا اذا خالط الصفراء و ضعف الهضم و الجشاء الحامض و کثرة النوم و البلادة اما زیادتی بلغم
پس دلالت میکند بر وی سپیدی رنگ و سستی گوشت و نرمی بشره و سردی آن و بسیاری آب دهان و کمی تشنگی مگر آنکه با صفرا آمیزد
و دیگر از آثار بلغم ضعف هضم ست و آروغ ترش و بسیاری خواب و کندی فکر اما بیاض لون بنا بر غلبهٔ ماده ابیض ست که بلغم
باشد و کذلک ترهل و لین ملمس بنا بر رطوبت و برد ملمس بسبب برودت اما کثرت ریق بواسطه کثرت تصاعد رطوبات بسوی
دهن و ایضا کثرت تحلب آن از دماغ بدهان و عدم جذب معده مر آنرا زیراکه در معده هرگاه رطوبت بسیار شد رطوبات دهن را نمی
کشد و گرنه کار او ست که بنا بر حرارت پیوسته جذب میکند رطوبت فم را و نشف میسازد و قلت عطش بواسطه برودت و رطوبت

ماده ظاهرست لیکن علی الاطلاق نیست بلکه مشروطست بدانکه از بلغم شور نباشد چنانچه خود مؤلف گفته ودیگر گذشته که
علت ملوحت بلغم آمیزش صفراست ورو لهذا عطش می آرد ولیکن بدرجه عطش صفرا نمیرسد وخاصه ویست که از آب سرد
ساکن نگردد اگر بر تشنگی مصابرت کنند وجرعه جرعه آب گرم خورند سکون بهتر پدید می آید وبدستور اگر بادیان آب سرد ساییده
بنوشانند بخلاف عطش صفراوی که بمجرد تبرید نفع نمیدهد اما ضعف هضم وجشای حامض نیز نشان برودت ماده مرضیه است
وهی البلغم زیراکه جودت هضم از حرارت وجشای ترش ضعف هضم راکه بسبب بلغم باشد لازم بضعف تصرف الحرارة ومقرر شده که
اقوی ترین اسباب مرضیت شی نقصان تاثیر گرمیست درو اما کثرت نوم از بهر آنست که بلغم از بهر لزوجت بند میکند مسالک روح
نفسانی را ومنع مینماید آنرا از متوجه شدن بر ظاهر بدن وساکن میدارد در باطن وهذا هو النوم اما بلادت ذهن پس بجهت آنست که معلوم ست که
مضرترین اشیا ذهن را افراط رطوبت مع البرودت ست وعلامات دیگر که مؤلف ذکر نکرده ازانجمله بیاض لونست وعلتش بیاض
خلط غالب ست وبرد مزاج ودیگر کسل اعصاب ست بنابر ثقل امتلا مع البرد که منافی حرکت ست وبواسطه رطوبت که مرخی اعصاب
لهذا استرخای اعصاب واقع میکند زیراکه قوت اعصاب از یبوست ست خاصه که مع الحرارة بود ازینجاست که در صفرا ثقل عضو
محسوس نمیشود ولیکن ثقل در بلغم فزون تر از ثقل دم وسودا ست اما ذکر ناودیگر لینت نبض ست بنابر فرط رطوبت وبطوء و
تفاوت او بواسطه برودت ودیگر سن ست وعادت وفصل وتدبیر مقدم وصناعت ودر خواب چیزهای سپید چون آب وبرف

مانند آن دیدن واما غلبة الصفراء فیستدل علیها صفرة اللون والعین ومرارة الفم وخشونة اللسان ویبس الفم والمنخرین

وشدة العطش وضعف شهوة الطعام والغثیان والقشعریرة اما غلبه صفرا پس دلالت میکند بروی زردی رنگ
بدن وچشم وتلخی دهن ودرشتی زبان وخشکی دهان وسوراخهای بینی وافراط تشنگی ونقصان آرزوی طعام وبهم شدن
دل وفراشا یافتن اما صفرت لون وعین بنابر فزونی خلط اصفرست وهو الصفراء واما مرارت فم بنابر تلخی طعم ماده
صفراست ودرشتی زبان وخشکی دهن ومنخرین بواسطه حرارت ویبوست ماده مذکورست وشدت عطش بواسطه قوت
حرارت ویبوست که واجب میکند نقصان رطوبات را پس طبیعت جهت اطفا حرارت واستحصال رطوبت طلب مینماید آب را وفرق
در عطش صفراوی وبلغمی در آثار بلغم گذشت اما ضعف اشتها بهر آنست که صفرا بسبب حرارت مسترخی میسازد فم معده را زیراکه
در مقدمه کتاب گفته شده که باعث اشتها انصباب سودا ست بر سر معده وچون بارد وقابض وحامض است اجزای فم معده را فراهم میکند ولذع
مینماید واین کیفیت مسمی ست بجوع واستصاص یعنی وقتیکه عروق جگر ومعده وغیر اعضا بایکدیگر بسبب خلو امتصاص مینماید آنرا نیز جوع
گویند وعروق بدن بجز جزو تمام دارد چنانچه گفته شد پس حرارت ما طبیعی مبطل جوع باشد کما قلنا وایضا میتواند که از حرارت رطوبت نواحی
معده گداخته شده بر سر معده ریخته ورخاوت در فم معده احداث میکند وظاهرست که چون کثافت اجزای او علت جوع ست رخاوت او علت

نقصان جوع باشد و ازینجاست که غثیان نیز لازمهٔ مادهٔ صفرا باشد اما قشعریره بنا بر لذع اجزای حادهٔ صفراویست و در
وی چنان محسوس میشود که سوزن می خلاند و سببش حدت مادهٔ اوست و بدین نیز فرق توان کرد در قشعریرهٔ بلغمی و صفراوی و علامات
دیگر که در کتاب ضبط نیافته ازانجمله استلذاذ بهوای بارد و دیگر میل به مبردات دیگر سرعت و تواتر نبض دیگر قی صفراوی اصفر و خضر
دیگر تقدم تدابیر صفرا افزا دیگر سن و مزاج و عادت و بلد و وقت و صناعت شاید بودن و در خواب آتش و مانند آن چیزهای زرد
دیدن و اگر مادهٔ غالب تر بود میتواند که در بیداری نیز همان سان متخیل شود دیگر صبغ بول است بنا بر حدت و امثال آن اما گاه باشد که
صفرا بجانب سر یا بطرف ظاهر اعضا مائل بود و درینصورت صفرت در بول پدید نمی آید و کذلک آنچه گفته شد از آثار نسبت بهر
عضو بدیهیست که شدت و خفت ظهور آن در وی بنا بر کثرت و قلت توجه مادهٔ مذکور خواهد بود و بدانسو و اما السوداء فیدل علیها
تحل البدن و کمودته و سواد الدم و غلظه و زیادة الفکر و لذع المعدة و الشهوة الکاذبة و البول الکمد و الاسود و الاحمر الغلیظ
و کون البدن اسود و ازب اما زیادتی سودا پس دلالت میکند بر لاغری و خشکی تن و تیرگی آن و سیاهی خون و غلیظی وی و فزونی اندیشه
بیهوده و حدت معده یعنی سوزش معده و اشتهای دروغین و بول تیره و سیاه و سرخ غلیظ القوام و بودن بدن سیاه و پرموی اما خشکی
بدن بنا بر ارضیت و یبوست مادهٔ اوست و مادهٔ صفرا هم اگرچه یابس است لیکن اینقدر خشکی در تن احداث نمیکند بهر آنکه یبوست او بکثرت
نسبت به یبوست سودا او ایضا خون حار است بسبب حرارت تسییل و در رطوبات واقع میشود مانع تحلل میگردد اما کمودت بدن و
سواد و غلظت دم بنا بر غلبهٔ مادهٔ اوست و هو السوداء اما زیادتی فکر و وسواس از نشان سوداست بهر آنکه سودا چون بمغز اید بخار و
دخان ازو بیشتر می خیزد و در روح آمیزد و اشراق و نورانیت وی را مکدر میسازد و بسبب احداث ظلمت وحشت دران می افتد
و نتیجه اش وسواس است و پوشیده نماند که روح جوهریست نورانی لهذا بواسطهٔ مناسبت بنور از نور و ضیاء انس و سرور و بسط در وی واقع
میشود و از ظلمت و تاریکی حزن و خوف خاصه که ظلمت داخلی باشد که دایم از وی در قبض و حزن و وحشت میباشد بنا بر عدم مناسبت
و ضدیت که در نور و ظلمت است اما اللذع فم معده و اشتهای کاذب بنا بر کثرت انصباب سوداست بر فم معده خاصه که سودا طحالی شده باشد بعد الرد ازه
نبود زیرا که سودا اگر ردی باشد با توجه طبیعت بیشتر بر دفع وی میبود و درینصورت سودا که در طحال است اکثر مندفع میگردد و با معاده کمتر منجذب
میشود سوی معده پس در جذب سودا بجانب معده خلو او از کثرت رواده ضروریست با ملاذکرنا اما سیاهی و کمدی بول ظاهر است که
لون خلط سوداست که بنا بر فزونی او پدید آمده و حمرت بول با وجود غلبهٔ سودا دلیل آنست که سودا دمویست و غلظت بول بنا بر
غلظت قوام مادهٔ اوست لیکن تا که نضج تام نیافته بول رقیق می بر آید و بعد نضج به غلظت میگراید لدفع الطبیعة المادة و بدانند که اگرچه در غلبهٔ
بلغم هم بول غلیظ میشود لیکن در غلبهٔ سودا غلیظتر میباشد و سیاهی بدن بنا بر فزونی مادهٔ مذکوره است و بسیاری موی بنا بر کثرت دخانیت
فائده در بعض نسخها بجای کمودته لون مرقوم است بحذف مرکز و اگرچه بدین تقدیر هم معنی حاصل است لیکن بهتر از لفظ لونه تقدیر بیابد

تا معنی درست آید ای لون البدن اسود و کونه ازب و در صورت اول خطا بدین تقدیر یعنی افتد و هو الاصح والاوضح و از دلائل دیگر سواد ظهور امراض سوداویه است چون بهق اسود و جرب یابس و علل طحال و امثال آن و کذلک سن عادت و بلد و فصل و مزاج و تدبیر سابق و صناعت و ورود چیزهای سیاه در خواب معاون بودن انتباه علامات اخلاط که گفته شد گاه باشد که همه آن بظهور آیند گاه بعضی آیند و بعضی نه و بعضی از نیها خاص اند و بعضی غیر خاص چنانچه در آخر ذکر آثار دوم در مقدمهٔ همین فصل گفته شد با فواید دیگر

المقالة الرابعة فی النبض والتفسرة وهی تشتمل

علی فصول مقالهٔ چهارم تابیست در بیان نبض و قاروره و آن متضمن است بر چند فصل و باید دانست که معرفت نبض و قاروره از اهم مطالب این علم است زیرا که اطلاع بر احوال اعضای باطنی موقوف بران شده کثیر امر و نبض اول اشیاست بر حال قلب و تفسره بر حال جگر و دیگر اعضا که ممر بول واقع اند و نبض در اصل لغت حرکت رگ را گویند و در اصطلاح عبارتست از آنچه مؤلف ذکر کرده و عنقریب بیاید اما تفسره قاروره را گویند یعنی شیشه که در وی بول انداخته بطبیب عرض کنند و آنرا دلیل نیز گویند و اطلاق این الفاظ بر بول از قبیل تسمیهٔ حال باسم المحل است و این مقاله که متضمن ذکر نبض و تفسره است ابد و تعلیم بیان کنم تعلیم اول در نبض و تعلیم ثانی در تفسره و فصول هر واحد در ذیل آن گفته آید مشروحاً ان شاء الله تعالی **تعلیم اول در نبض** و درینجا چند چیز که بعضی از ان موقوف علیه معرفت نبض است و بعضی از لوازم و شرائط آن است گفته میشود تا بیشتر در ذکر فصل نبض ممد و معاون باشند پوشیده نماند که اصابع نبض باید نرم و لطیف باشند تا نیک احساس کنند و نباض معتدل المزاج و سلیم الذهن و صحیح الطبع باید تا قیاس او اعتماد را شاید و نبض در وقتی بیند که نماینده نبض از سیم و هم و فرح و جز آن از امور نفسانی و بدنی و طبیعی چون ماندگی و ریاضت و استحمام و خواب مفرط و گرسنگی و سیری و مانند آن هر چه تغییر میدهد نبض را دور باشد زیرا که لحاظ نبض بعد اینها البتها اعتبار ندارد و ایضا دریابد که همچنانکه مزاج هر شخصی دیگر است نبض نیز باعتبار هر شخصی دیگر میباشد و حسب سن و مزاج و عمر و فصل سال و هوا متغیر الاحوال میباشد لهذا گفته اند که احوال نبض کما حقه آنگاه ظاهر میشود که طبیب نبض همان شخص را بارها دیده باشد و از حالت صحت و مرض او واقف بود زیرا که اگر چنین نباشد حکم نتواند کرد و جزماً بر حال حادث بنا بر عدم اطلاع بر احوال سابق و ایضا باید که نبض را بچهار انگشت که مسبحه و وسطی و بنصر و خنصر است بجوید بنوعی که خنصر بطرف ابهام دست نماینده نبض باشد و مسبحه بطرف ساعد او و همچنین دیدن خاصه اطبای یونانست و جهتش ظاهر است که رگ شریان نزدیک بابهام نمایانتر است و هر چند بطرف ساعد میرود مختفی تر میگردد و پس مسبحه که حس او قوی تر از دیگر اصابع است باید که بجانب ساعد بود تا شریان را خوب تر دریابد و نبض دست راست از دست راست ببیند و نبض دست چپ از دست چپ و ساعد را بر پهلو و تکیه نبض آن باید دید زیرا که اگر ساعد بر رو گردانیده بود یا برگشته عرق بر هیئت طبیعی نمی ماند و تخلف در حرکتش می افتد کما لا یخفی و دست ساکن باید داشت و بر چیزی اعتماد نشاید کرد و چنین

ودر دست نباید گرفت و باید که دست مربوط نبود بچیزی وکذلک کمر نیز باید که بشدت مربوط نباشد و دست دوم بر زمین معتمد
نبود و بیننده و نماینده هر دو جالس بوند و جلوس نماینده مربع باشد قامت درست کرده و تکیه نازده و بیننده نخست بیازماید نبض را
در قوت و ضعف تا اگر قوی بود اندکی بقوت تفحص کند و اگر ضعیف باشد انگشتان را بغایت سبک بدارد زیراکه اگر ضعیف باشد
انگشتان را بقوت بران نهد رگ از حرکت بماند و هرگاه ملاحظهٔ نبض کند باید که آنقدر دست بدارد که سی نبضه بلکه سی و پنج
نبضه حاصل آید زیراکه درین مدت اکثر تغیرات و حالات مکشوف میگردد و ادنی مدت تفحص نبض آنست تا دوازده نبضه مکث در
دیدن کند لهذا محمد زکریا از کناش اسکندرانیه حکایت کرده که لا ترفع یدک عن النبض قبل ثنتی عشر ضربه و اگرچه در دوازده ضربه
یا در سی ضربه ممکن نیست که شریان از نرمی بصلابت و از صلابت بنرمی گراید یا از امتلا بخلو یا از خلو بامتلا میل نماید لیکن میتواند که در
برودت و حرارت و عظیمی و صغیری و تفاوت و تواتر مختلف گردد و کذا در قوت و ضعف و تقدم و تاخر و ظاهرست که در دوازده نبض طبیب این
را نفع کلی حاصل میشود تا استوا و اختلاف ملحوظ داشته حکم کند برحال مریض و ایضاً باید که طبیب بعد ملاقات مریض زمانی توقف
کند در نبض دیدن و ابتدا به تکلم و احوال پرسی کند به شفقت و محبت و بعد استیناس وی نبض را تفحص کند زیراکه بسیار باشد
که مریض را از ملاقات طبیب گاهی فرح مفرط میگردد و گاهی شرم و خوف پس اگر همان وقت بملاحظهٔ نبض مشغول شود بنا بر
تغیر حال او بمقصود پی نبرد و ایضاً در ملاحظهٔ نبض باید که بیننده و نماینده هر دو ساکت باشند و آن محل از غوغای مردم و
صدمات قویه و از هر چه که باعث تشویش طبیعت شود خالی باشد زیراکه درک حالات نبض از قبیل درک معانیست که بدون
حضور خاطر و صحت حواس متحصل نمیگردد و بدانند که ملاحظهٔ نبض از هر شریان که باشد من حیث الذات تفاوت ندارد و باعتبار
اشعار بر امور مقصوده لیکن از همه شرائین شریان ساعد را از مواضع مشهور مخصوص باحساس داشته اند بر چند کار یکی آنکه و
را زود بیرون توان آورد و در اخراج وی شرم نبود در اکثر دوم آنکه شریان مذکور برابر دست و همچون دیگر شریان اندر گوشت
پوشیده نیست سوم آنکه شریان مزبور ممتلی از احجره نیست همچون شریان صدغ چهارم آنکه شریان مسطور اوسع شرائینست و قرب
دل و بدانسبب شهیرست لهذا احوال دل ازان نیک شناخته میشود لیکن معلوم نمایند گاه باشد که در سکتهٔ قویه حرکت هیچ شریان
محسوس نشود مگر حرکت شریانیکه در معا مستقیم واقع ست که تا بقای حیات حرکت او میباشد و بادخال اصبع محسوس میگردد
پس در انوقت حکم بموت و حیات مریض داشته بدانند و شریان ساعد از اعتبار ساقط باشد و دیگر فوائد که بهر واحد از انها مخصوص
است در ضمن آن گفته خواهد شد اکنون دریابند که مبحث نبض بنا بر بسائط و مرکبات مشتمل ست بر دو فصل چنانچه مولف میگوید —

الفصل الاول فی البسائط من النبض فصل نخستین ازانست در بیان بسائط از نبض فنقول اولا پس

میگوییم اولا ان النبض حرکة من اوعیة الروح بدرستیکه نبض حرکتیست از مکان روح حیوانی مؤلفة من انبساط و

انقباض مرکب از کشودن وفراهم آمدن تا اینجا حد نبض تمام شد الحال علت غائی نبض ذکر میکند چنانچه گفت لتبرید الروح
بالنسیم واخراج فضلاته الدخانیة برای سرد داشتن روح بجذب هوای تازه واخراج هوای بخاری مستنشقه وبعضی زعم کرده اند که
اگر مؤلف بجای تبرید تدبیر میگفت کما قال الشیخ بهتر بود بهر آنکه روح لامحاله گرم است وکذلک جهة استعداد او مر قبول قوت حیوانی را
حار بودنش مشروط پس تبرید در حقش مطلوب نباشد ودر دفع این زعم گفته اند که روح بالذات مفتقر بحرارت معتدله است لانها حار ومتقدم با
الحرارة لیکن از آنکه باختلاط ابخرهٔ دخانیه حرکت کثیر در وی افتد بنا بر اختقان وتکاثف بالضروره بتبریدش محتاجست بالعرض
تا بواسطهٔ دخول هوای تازه وخروج ابخرهٔ مسخنه حرارت عارضی زوال پذیرد وبهذا لایقدح بالمقصود وکل نبضة فهی مرکبة من حرکتین
وسکونین وهر نبضه پس آن مرکبست از دو حرکت ودو سکون لان کل نبض یترکب من انبساط وانقباض زیرا که هر نبض مرکب میشود
از حرکت انبساط وحرکت انقباض ولابد من السکون بین کل حرکتین متضادین وناچار است از سکون میان هر دو حرکت متضاده زیرا که هرگاه
چیزی حرکت کند بجانبی وبنهایت آنجانب رسیده باز پس گردد سکون بینهما لازم باشد اگرچه غیر محسوس بود وبالجمله سکونیکه بعد آخر حرکت
انبساط وقبل اول انقباض بود مسمیست بسکون ظاهر وسکون محیطی وسکونیکه بعد آخر حرکت انقباض وقبل اول انبساط
مسمی بسکون باطن وسکون مرکزی وقید آخر انبساط واول انقباض ازان نمودیم تا سکونیکه در مطرقی بعد وقعهٔ اولی وقبل قرع
ثانی واقع میشود از اعتبار ساقط باشد وگرنه لازم آید که مطرقی مرکب باشد از چهار حرکت وچهار سکون وهذا خلف چنانچه در محلش بیاید
آنچه بعض شارحان نوشته اند که نبض لامحاله از چهار چیز مرکبست دو حرکت ودو سکون وحالانکه مؤلف در حد نبض حرکت انبساط وانقباض
ضبط نکرده پس حد ناقص باشد جوابش آنست لانسلم که سکون جزء نبض بود وچون جزء وی نباشد درج آنرا دخل نبود وجه ظاهر است که
نبض بحرکت تعریف کرده اند پس سکون که با حرکت تقابل دارد محال باشد که جزء نبض بود لان جزء المقابل لایدخل فی حقیقة
المقابل الآخر پس سکون محتاج الیه بودنش جهة حصول انبساط وانقباض لازم غیر مقوم باشد مراد اجزای نبض است نه آنکه وی جزء او بود
پس حد تام باشد نه ناقص وایضا ایراد کرده اند که انبساط وانقباض ظاهر است که در زمان واحد یافته نمیشوند پس حرکت نبض را
از آن دو مرکب گرفتن ممتنع باشد زیرا که در ترکیب هر شئی اجتماع اجزا با یکدیگر شرطست وهذا لایوجد فی النبض ودر دفع این
گفته اند که ترکیب دو گونه است یکی خارجی دوم ذهنی ترکب اجزا که مشهور است جهة ترکیب خارجی است نه بهر ترکیب ذهنی کما لایخفی و
ترکیب نبض بسبب آنکه ذهنی ست پس آنرا مرکب با انبساط وانقباض گفتن مع عدم حصولها فی زمان واحد جائز باشد کذا افاده
محمد اکبر اکنون حرکت وآنکه نبض از جنس کدام حرکتست وحرکت انقباض محسوس میشود یا نه وحرکت نبض چگونه است ومحرک او
کیست ومقادیر حرکتین وسکونین چه قدر میباید وجز آن هرچه تعلق بدین مبحث دارد هر یک بفائده علیحده گفته میشود بعونه تعالی **فائده**
در معنی حرکت واقسام او باید دانست که حرکت را حکما چنین تعریف کرده اند که هی الخروج من القوة الی الفعل علی التدریج او یسیرا اولا دفعة

یعنی حرکت عبارتست از برآمدن چیزی از مرتبهٔ بالقوه بمرتبهٔ بالفعل بآهستگی یا اندک اندک یا نه بیکبارگی وفائدهٔ این همه قیود مذکوره
آنست که تا کون وفساد در حد حرکت داخل نشود زیرا که خروج شئ دفعةً از قوه بفعل مسمی ست بکون وزوال او دفعةً مسمی ست بفساد
و پوشیده نماند که حرکت غیر اینهاست بهر آنکه در حرکت هر گونه که بود شرط است که متحرک بصورت نوعیهٔ خود باشد بعد تحرک بخلاف کون
وفساد که تغیر صورت مستلزم آنست وتعریف حرکت بدین حیثیت قول بعض قدما معتمد علیه ست وارسطو گفته انها کمال اول لما بالقوة من
جهة ما هو بالقوة یعنی حرکت کمال اولی ست چیزی را که بالقوه است از آن جهت که او بالقوه است وتوضیحش آنکه هر چه بالقوه است نسبت
بآنکه بالفعل باشد نقصان دارد پس شئ بالقوه را از قوت بفعل آمدن کمال باشد زیرا که کمال امر لایق را گویند که حاصل شود در چیزی که معد او بود
از آن امر لیکن در باب حرکت که کمال ضبط شده لایق بودن معتبر نیست بمجرد حصول امر کمالست اگر چه غیر لایق بود لهذا گفته اند
حق آنست که مراد از کمال درین مقال امریست ممکن الحصول کیف ما کان وحرکت را کمال اول من جهة ما هو بالقوة از آن گفته اند
که حرکت بعد حصول او بالفعل کمال ثانیست مر شئ را وایضاً بدانند که اتصاف و بکمال اول از همین جهت است که گذشت و گرنه فی
الحقیقة حرکت من حیث ما هو بالقوة کمال ثانیست و حصول او بالفعل کمال ثالث بهر آنکه کمال اول در جسم حصول نوعی و جسمی آنست و
حرکت کمال ثانیست و بانتهای کمال ثالث و ظاهر است که قوت و فعل بعد صورت شئ باشد فافهم و افلاطون تعریف چنین کرده انها کون الجسم
فی امر من الامور بحیث یکون حاله فی کل آن یعرض مخالفاً لحاله قبل الآن و بعده یعنی حرکت بودن جسم ست در امری از امور بحیثیتی
که باشد حال او در هر آنی که لاحق میگردد مخالف حالی را که پیش از آن آن و بعد بوده است و تفسیرش آنکه هر آن که لایحه او مخالف باشد با آن
ماضیه و آینده را الکون در یابند که حرکت ترک نظر از معنی قطع مسافت هشت قسم میشود علی الاطلاق چهار را از آن بمقولات اربعه تعلق
دارد بنابر وقوع حرکت در آن وحصر آن را در این اربعه حکما براهین ثابت کرده اند و مقولات مذکوره چون این و وضع و کم و
کیف بود حرکت واقعه آنرا بهمان منسوب ساخته اینی و وضعی و کمی و کیفی میخوانند و هر یک مفصل بیاید و چهار دیگر که عرضی و
قسری و ارادی و طبیعی ست باعتبار ذات حرکتست قطع نظر از وقوعش در مقوله از مقولات و این سه اخیر را ذاتی گویند
و احوال اینها نیز عنقریب مبرهن گردد و ترک نظر از معنی قطع مسافت جهت آن گفته شد که اگر حرکت بمعنی قطع مسافت نیز تعداد
شود اقسام او نه میشود لیکن از آنکه این قسم نهم در اعیان موجود نیست معدود درین محل نگشته چنانچه خلاصهٔ کلام در شرح ملخص بتمام مضبوط
است و لبّش آنکه حرکت بمعنی قطع مسافت امریست متصل مبدا تا منتهی که معقولست مر متحرک را و این امر در اعیان موجود نیست
زیرا که متحرک تا دام که نرسیده است بمنتهی پس حرکت بتمامها موجود نگشته و بعد از آنکه رسیده پس بتحقیق حرکت منقطع شد فلا وجود لها بهذا
المعنی فی الاعیان چون اقسام حرکت اجمالاً معلوم شده تفصیلش نیز گفته می آید بهشت نهضت **نهضت اول** در
حرکت اینی و آن آنست که متحرک انتقال کند از مکانی بمکان خود و دیگر و عام است که انتقال از مکان حقیقی باشد یا از مکان مجازی و مثال این

ازنقل کوزهٔ پر آب ظاهر میشود که کوزه را انتقال از مکان حقیقی ست بنا برانکه از سطح حاوی خویش که وقت سکون در آن مکان داشت
تجویز کرده بخلاف آب که سطح حاوی وی که سطح کوزه است همچنان بر آب حاوی ست پس آنرا انتقال نشده مگر از مکان کوزه که
مجازا از مکان آب نیز میتواند شد وایضا عام است که متحرک را از مکانش انتقال تام بود یا غیر تام تام آنکه از موضع اول بتمام
برآید غیر تام آنکه تجویز کند از محل مع بقاء بعض الاجزاء فی بعض المکان الاول واینرا حرکت مکانی نیز گویند لان الاین
هیئة حاصلة للشیء بسبب حصوله فی المکان ای بالنسبة الی مکانه الحقیقی او المجازی وایضا نقله خوانند لان النقل من محل الی محل لازم لها حقیقیا
کان او مجازیا ومکان نزد حکما بمعانی مختلف آمده بعضی برانند که مراد از آن سطح باطن جسم حاوی است که مماس بود بر سطح ظاهر
جسم محوی را و این مذهب ارسطو است همین و بعضی میگویند که مقصود از آن چیزیست که منع کند چیزیرا از نزول و مشهور بین الناس این است که
مردم ارض را مکان حیوان میگویند نه مکان هوا را لان الهواء لطیف لا یحتاج الی ان یمنعها الارض من النزول و بر طبق قول
ارسطو ارض را نیز مکان هوا توان گفت لان مکانها مولف عنده من سطح ارضی و سطح ناری و سطح مائی اما نزد متکلمین مکان فراغ
متوهم است که قابل بود مر دخول ابعاد جسم را بالجمله احوال الامکنة متفاوت واقع شده قسمی است که سطح واحد باشد و بس چون مکان افلاک و قسمی آنکه از
سطوح چند مختلف مرکب باشد چنانچه در هوا گذشت و در آب نهر مثلا نیز معلوم است که مکان او مولف از دو سطح است یعنی سطح ارض که
تحت او است و سطح هوا که فوق آنست و کذلک عام است که بعضی سطوح که مکان از آن مرکب شده متحرک باشد و بعضی ساکن چنانچه در حجر که
موضوع بود بر ارض و حاوی باشد بر آن آب جاری مشهود است که سطح ارضی ساکن است و سطح مائی متحرک و کذا هر چه بر ارض بود و هوا در حرکت
باشد و همچنان میتواند که مکان مرکب باشد از سطوح مختلف الحقایق لیکن مکان متحرک بود و مکین ساکن یا هر دو متحرک چنانچه در حجر که در آب
روان آویزان بود مشهود است که آب متحرک است و حجر ساکن و نظیر متحرک هر دو سیر سماک است در آب جاری و همین نظایر بسیار اند چه در
افلاک و چه در عناصر و آنچه بعضی زعم کرده اند در حجر واقف فی الماء الجاری که حجر ساکن بحرکت اینی متصف میتواند شد بنا بر تبدیل الاین
که در آنجا حاصل است وضعف جوابش آنست که تبدل الاین که در حد حرکت مکانی ضبط شده نظر بحرکت مکین است و در حجر که
تبدل الاین نظر بحرکت مکان واقع شده و هذا خارج عن مبحثنا نهضت دوم در حرکت وضعی و آن آنست که اجزاء
شیء متبدل گردد و این دو گونه است یکی آنکه از قیاس کردن بر غیر بود فقط و نظیر وی حرکت جسم مستدیر بر مرکز خود چون حرکت
رحی و حرکت فلک و وضعی خالص که در وسائط اینیت نبود همین دوم آنکه نظر بنفس شیء بود و مثال او حرکت قیام
قاعد را و قعود را و ظاهر است که در حرکات تبدل در اجزاء متحرک میشود قیاس بذات او و مقصود در اینجا همین است قطع نظر از آنکه
تبدل در اجزاء نظر بخارج هم میشود یا نه و معلوم است که تبدل اجزاء نسبت بنفس شیء بنا بر مقاربت و مباعدت بعض اجزاء وی
قیاس بعض دیگر اجزاء ایش و تبدل اجزاء نسبت بخارج بنا بر تجویز بعض اجزاء شیء است از مقابل و محاذات آنچه خارج بود از آن شیء خواه

حاوی بود خواه محوی و باید دانست که حرکت وضعی که نظر بنفس شیء بود از حرکت اینی غیر مفروق نیست بنا بر آنکه تبدل اجزاء شیء بنسبت بنفس شیء بود
بدون تجوز از سطح حاوی یا مکان مخصوصه وی بحصول پیوسته مستلزم تغیر است چه ظاهرست که قاعد چون قائم شود از سطح هوا ایستاده نگام قعود مماس فوق او
بود تجوز میکند لامحاله وکذا در تحرک سائر اعضاء شخصی بمکانی نشسته متحرک میباشد و مشهور است که اعضا از مکانی بمکانی
انتقال میکنند مگر آنکه از مکان معنی ثانی که ما یستقر علیه الجسم است مراد دارند که برین تقدیر حرکت قاعد بقیام و حرکت قائم بقعود بنا بر عدم
تجوز جسم از مستقر معرا از حرکت اینی باشد بالجمله اجتماع حرکات مذکوره در متحرک واحد بزمان واحد ممکن الحصول است بنا بر آنکه بیک حیثیت مختلف اند
چه ظاهرست که در یک آن اگر متحرک حرکت کند باختلاف وضع تجوز از مکان مستحیل نباشد کما لا یخفی و قس علیه حرکات آخر نهضت
سوم در حرکت کمی و آن آنست که بکم یعنی مقدار متعلق بود و این دو گونه است یکی آنکه باعتبار ازدیاد حجم بود دوم آنکه باعتبار انتقاص حجم بود
اما آنچه بازدیاد باشد خالی نیست از آنکه زیادتی حجم بسبب حصول ماده بود یا بلحوق کیفیت فقط آنچه از ماده بود و بعد ورود بشیء مشابه
بدان شیء شود و در وزن آن بیفزاید آن نمو باشد یا سمن و اگر ماده بعد ورود مشابه بشیء نشود اما در وزن بیفزاید آن ورم باشد و اگر مشابه
نشود و نه در وزن افزاید در روحیات تهیج بود با نفتح و در غیر آن که قابل تداخل عنصر هوا بود تخلخل باشد و نظیر او بالیدن پنبه
و اسفنج و مانند آنست بعد منضغط ساختن و این را تخلخل غیر حقیقی گویند و آنچه بسبب لحوق کیفیت بود فقط مسمی است بتخلخل
حقیقی و تخلخل حقیقی از آن گویند که ورود جسم علت تخلخل نگشته و مثال او گداختن یخ است زیرا که آب که از گداختن یخ
حاصل میشود لامحاله زائد بر حجم یخ باشد مع بقاء الوزن و ظاهرست که علت تذویب یخ جز کیفیت حرارت امری دیگر نیست و بنا بر عدم
انبساط اجزاء نفس شیء متخلخل گشته لا بتداخل جسم آخر اما آنچه بانتقاص حجم بود آن نیز دو قسم است یکی آنکه بافناء بعض اجزای شیء
بود همچون ذبول و هزال دوم آنکه مع بقای سائر اجزا بود و این نیز دو گونه است اول آنکه بنا بر تماسک اجزای شیء بود فقط چون
آب که در ظرف نهند و بسته شود یا هوا که بالقسر منبسط شده باشد و بقوام اصلی راجع گردد چنانچه در شیشه مشهور است که چون دهن بر دهن و
نهاده هوا را منجذب سازند با متصاص و بعده دهنش از انگشت گرفته در آب واژگون نهاده بگیرد و ارتفاع انگشت از دهن و
آب اندران داخل میشود و این نیست مگر برای نقصان حجم هوا که بنا بر زوال قاسر میل بنا بر قوام اصلی گشتگی کرده متکاثف و جهت
ضرورت خلا آب اندر شده و انبساط هوا جوف شیشه عند الامتصاص و بعد آن متکاثف گشتن اول است بر اثبات حصول
تخلخل و تکاثف در هوا ثانی آنکه بنا بر خروج جسم غریب که علت تخلخل جسمی شده باشد حاصل شود همچون پنبه و اسفنج که در هم گیرند و بنا بر نقص
الحجم گردد لخروج الهواء منه بالجمله تناقص حجم هرچند که بود مسمی است بتکاثف لیکن آنرا که بتماسک اجزا بود تکاثف حقیقی گویند
و آنرا که بخروج جسم غریب بود تکاثف غیر حقیقی نامند نهضت چهارم در حرکت کیفی و آن آنست که حرکت واقع شود در کیفیه یعنی
تغیر در کیفیت افتد چنانچه چیزی گرم مثلا سرد شود بتدریج و بالعکس یا از سپیدی بسیاهی میل کند بتدریج و حرکت در کیفیت مسمی باستحاله است

وانست که حرکت در جمیع کیفیات واقع نمیشود بلکه مخصوص ست بکیفیاتیکه قابل اند مر اشتداد و ضعف را چون کیفیات اربعه که حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست ست و مانند آن هرچه بلون تعلق دارد چون سواد و بیاض بخلاف آن که قابل بود مر قبول شدت و ضعف را
پس در زوجیت و فردیت و اولیت و آخریت و امثال آنکه قبول نمیکنند شدت و ضعف را حرکت واقع نمیتواند شد **نهضت**
۵ در حرکت عرضی و وی آنست که تابع حرکت جسم دیگر بود چون حرکت جالس سفینه که تابع ست مر حرکت سفینه را و حرکت آب کوزه
که تابع حرکت کوزه است **نهضت** ۶ در حرکت قسری و وی آنست که تابع جسم آخر نبود لیکن بتحریک محرکی بحرکت آید و محرک او
در بیرون متحرک موجود باشد و نظیرش حرکت حجر مرمی بفوق ست زیراکه حرکت حجر هنگام تفوق تابع جسمی دیگر نیست و مع ذلک
محرک وی رامی ست و او لامحاله بیرون ست مر مرمی را **نهضت** ۷ در حرکت ارادی و وی آنست که حرکت تابع جسم دیگر نبود و مع ذلک
محرک او در نفس متحرک موجود باشد و از شان او بود اقتران بشعور الی وقت ما و نظیرش حرکت حیوانست یمینا و شمالا مثلا **نهضت**
۸ در حرکت طبیعی و وی آنست که حرکت تابع جسمی دیگر نبود و محرک در نفس متحرک باشد لیکن مقرون بشعور نتواند بود اصلا و نظیر او
حرکت حجرست که از فوق باسفل بالطبع بظهور میرسد چه ظاهرست که حرکتش بتبع دیگر نیست و محرکش در نفس او موجودست
و هو الطبع و عدم اتصاف او بانکه از شان وی اقتران بشعور باشد بنا بر جمادیت و بهمین سبب و این هر دو اخیر را ذاتی گویند یعنی حصول
حرکت در ذات متحرک بالحقیقة باشد **انتباه** در اوائل این بحث گذشت که حرکت باعتبار وقوع وی در مقوله از مقولات اربعه
چهار قسم میشود و کذلک باعتبار تقسیم ذات خود نیز چهار قسم میگردد و تحقیق اینچهار ذاتی که یکی عرضی و سه ذاتی ست نمیتواند
شد مگر در ضمن حرکت اینی چنانچه معلوم شد **فائده** در بیان آنکه حرکت نبض از کدام جنس ست یعنی در کدام مقوله واقع
و اطبا را درینجا اختلافست و هر یکی بقولی گفته می آید قول اول آنکه حرکت نبض حرکت مکانی نیست و جمهور برهمین اند لهذا
محمد اقسرائی نوشته و الحق ان حرکة النبض اینیة و دلیل صحت مدعا اینها آنست که گفته اند حرکت مذکور علی الاصح مرکبست از
انقباض و انبساط و انقباض عبارتست از تحرک اجزای عرق از طرف بوسط و انبساط کنایتست از تحرک اجزای او از وسط
بطرف لانهما یتقابلان و ظاهرست که انبساط و انقباض بدون تبدل این جمله عرق نمیشود زیراکه فضاء متوسط متسع
میشود یکبار در حالت انبساط و متضیق میگردد یکبار در حالت انقباض و سابق گذشت که تبدل از مکان حقیقی در حرکت اینی لازم
نیست چنانچه در آب کوزه متحرک گفته شد و غرض از بیان این سخن درین ضمن آن ست که تا وارد نشود آنکه در منع حصول حرکت
اینی در عرق نبض گفته اند که مکان سطح حاوی را که مماس سطح محویست میگویند و شک نیست که عرق در مکان خود ست سطح
وی از سطح حاوی خود مفارق نمیشود در انقباض **انتباه** عرق که منقبض میشود و منبسط میگردد و گوشت و پوست که بالای وست
همچنان متصلا بالعرق منخفض و مرتفع میشود چه اگر چنان نباشد لازم آید که در عرق و حاوی وی فضا پدید آید در حالت انقباض و این

محال ست بہر آنکہ حصول فضا در اینجا مستلزم خلا ست والخلاء محال و اگر گویند میتواند کہ جہت املای فضا ہوا درآید پس خلا لازم
نیاید جوابش آنست کہ اگر چنین باشد باز محال الانفضا ممتنع بود و عروق بلمس مدرک نگردد و نبض قول دوم آنکہ حرکت نبض حرکت
وضعی ست و وضعی بر ہیئت لہذا نوشتہ ظاہر ست کہ نبض را نہ حرکت در کیفیت و نہ درکم و مکانی نیز نمیتواند بود بنابر آنکہ در مکانی
خروج از مکان لازمست و شریان کہ منبسط و متحرک میگردد ظاہرست کہ از مکان برنمی آید پس بالضرورۃ اعتراف باید کرد کہ
حرکتش وضعی ست لان الحرکۃ لاتخلو من احد ہذہ الاربعۃ و ایضا معلوم ست کہ شریان چون منبسط میشود و بعد انقباض یا منقبض
میگردد و بعد انبساط متغیر نمیشود و دیگر مگر نسبت بعض اجزایش نظر بہ بعض دیگر از اجزایش بالقرب والبعد و مراد بوضع اینجا
ہمین ست پس حرکت وضعی متحقق باشد و فاضل علامہ برین قول اعتراض کردہ از دلیل اول جواب داده کہ حرکت اینی را خروج
از مکان لازم نیست چنانچہ سابق گذشت و بر دلیل ثانی گفتہ کہ لانسلم کہ مجرد تبدل نسبت اجزا کافی باشد در اثبات حرکت
وضعی بلکہ شیء زائد بران کہ عدم تبدل این نیز معتبرست و بدیہی ست کہ حرکت نبض بی تبدل این صورت نمی بندد دلیل لازم آید کہ اینی
باشد نہ وضعی قول سوم آنکہ حرکت نبض درکم ست زیرا کہ شریان لامحالہ متخلخل میشود عند انبساط و متکاثف میگردد وقت انقباض
اگر چنین نباشد تداخل در جسم لازم آید و ہو محال غایت آنکہ اینجا حرکت را اختلاف این و تغیر نسبت اجزا لازم است و از لزوم این ہر دو
بودنش کمی کہ مقصود بالذات ست نمیتواند شد فثبت انہا حرکۃ فی الکم و محمد اقسرائی نوشتہ کہ شک نیست کہ عرق متخلخل و متکاثف
میگردد در بسط و قبض و ما ہو الا الحرکۃ فی الکم و کذلک ظاہرست کہ در کیف نیز حرکت میکند گاہی چنانچہ معلوم ست کہ رگ گرم تر میشود بالاتفاق و با
و سرد نیز میتواند شد عند البعض لیکن چون مقرر شده کہ مراد کلی از نبض ترویح و تنقیص ست لاغیر و در کیف نہ ترویح حاصل میشود نہ
تنقیص پس حرکت کیفی در نبض معتد و معتبر نباشد چنانچہ کمی زیرا کہ مراد طبیب از نبض تخلخل و تکاثف نیست پس نبض یا اینی باشد یا وضعی لاغیر اما
صاحب نفیسی حالیا عن فاضل علامہ قائم نمودہ کہ در نبض دو حرکت ست اینی و کمی لیکن معتبر نزد طبیب حرکت اینی ست نہ کمی لہذا ذکر
انتباہ بنظر می آید کہ حرکت نبض نزد بعضی بدلیل تواتر ست و در بعضی از حرکت کمی اصلا صورت نمی بندد و وضعی متحقق
بصواب نزد این درویش آنست کہ حرکت نبض را محصور باید داشت در اینی بہر آنکہ در ہر تقدیر کہ باشد تبدل این لازم نیست
اما وضعی نیز میتواند شد بشرطیکہ عدم تبدل این در ماہیت وضعی ماخوذ نباشد و کمی ایضا امکان دارد بشرطیکہ حرکت نبض مخصوص
بقبض و بسط باشد اما کیفی لامحالہ احیانا واقع میشود لیکن از ما نحن فیہ خارج ست و بالا گذشت کہ اجتماع حرکات متعدد در متحرک واحد در
یکزمان محال نیست لاختلاف الجہۃ پس اتصاف نبض بہر چہار ممکن باشد و اعتقاد اطبا بعض را دون بعض امر آخر ست اما در صورتیکہ در
حرکت وضعی عدم تبدل این ماخوذ بود اجتماع وضعی با اینی ممتنع باشد کما لایخفی **فائدہ** در بیان چگونگی حرکت نبض بیان آنکہ حرکات
و این مشتمل بر چند قسم ست قسم اول آنکہ حرکت نبض متواتر ست یا بقبض و بسط پوشیدہ نماند کہ حرکت عرق نزد بعضی بدلیل تواتر یعنی بطریق

صعود و نزول است فقط بدون قبض و بسط پس اجزای عرق مع ثبوت نسبت آنها با یکدیگر یکبار صاعد میشوند تمامها و باز نازل میگردند
و استدلال میکنند اینان بآنکه حرکت رگ اگر بقبض و بسط میبود پس حالت انبساط ازدیاد در عرض عرق مشهود شدی و کذلک نقصان در
عرض وقت میلش بانقباض زیراکه در انبساط لامحاله اجزای اشیء متعاقب یکدیگر بهر جانب افراشته میگردند و این مستلزم آنست که حرکت
بسط بعض اجزای عرق اول ملاقی باصبع شوند بعده متصلا بعض دیگر تا که حرکت انبساط به نهایت رسد و همچنان انقباض و بعض
اجزا ابتدا اول مفارق شوند از اصبع پس بعض دیگر و چون چنین نیست بالضرورة فزودن در عرض بترتیب حال انبساط و کاهیدن حالت
انقباض محسوس نشود و تجربه پیوسته که در احساس نبض آن معنی مفقود است پس حرکت نبض قبض و بسط نباشد و چون حرکت نبض قبض و بسط
نشد حرکت مذکوره لازم آمد بهر آنکه حرکت رگ ازین دو وجه بیرون نمیتواند بود و در رد این قول توان گفت که از عدم احساس ازدیاد
و انتقاص در عرض بسطا و قبضا لازم نمی آید که انکار کنیم از انبساط و انقباض و اعتراف نمائیم بتوتیر بهر آنکه علت عدم احساس
تفاوت حالت بسط و قبض میتواند شد که قلت تفاوت بود نسبت بازدیاد و انتقاص درین یک ایضا میتواند که با وجود کثرت تفاوت محسوس
نشود ازدیاد و انتقاص بنابرآنکه نزد اکثر حالت شریان در حالت انقباض مدرک نمیشود و ترک نظر از مقدار عرضش و حکم بر ازدیاد در حالت انبساط
وقتی نموده اند که مقیس علیه وی که حالت انقباضی است مدرک شود و فلیس اما نزد جمهور حرکت نبض قبض و بسط است چنانچه گذشت و دلیل
کامل ایشان که بر همه حجت است با کشف حال عرق بآنکه پوست و گوشت از بالای شریان جدا کنند و بر حقیقت رگ آگاه شوند و نزد
کسانیکه محسوس بودن حرکت انقباضی قائل اند حالت بسط و قبض در عرض نیز تفاوت پیدا است قسم دوم در آنکه محرک رگ کیست اینجا چند قول است
یکی آنکه محرک قوت حیوانیه است و عام که قوت مذکور متحد باشد بتشخص قلب و در شرائین یا مختلف باشد بتشخص در آنها و مذهب جالینوس همین است دوم
آنکه محرک قوت طبیعیه است یعنی طبع شریانی سوم آنکه محرک جاذبه و دافعه و ضحر است که در شریان است چهارم آنکه محرک قلب است و جنبش شرائین
از جنبش قلب بمشابه جنبش فروع و شاخهای شجر است از جنبش اصل شجر پنجم آنکه علت حرکت شرائین جزر و مد روح و خون شرائین
است ششم آنکه محرک او قوت ارادیست و مختار قرشی همین است لهذا نوشته اگر گویند انسان را درین حرکت شعور و اختیار نیست پس ارادی
چگونه تواند بود جوابش آنست که حرکت عضلات بالاتفاق ارادیست و حال آنکه حیوان را اصلا در آن حرکت اطلاعی نیست پس بودن حرکت
ارادی اختیار و شعور ضرور نیست چه عام است که فعل ارادی طبیعی مقرون بشعور باشد یا نه قسم سوم در آنکه قبض و بسط شرائین هر دو بالقسر اند یا
بالطبع یا یکی بالقسر دیگر بالطبع فاعل کیست و طریقش چیست و اینجا نیز اقوال است یکی آنکه هر دو بالقسر اند و همچنان بود که فرض
کنند که چون قلب منبسط میشود و جذب میکند روح را از شرائین جهت ضرورت خلاء پس شرائین بالقسر نیز جهت استحاله خلاء منقبض میگردند
و باز چون قلب منقبض میشود روحیکه در وی جمع آمده بود بسوی شرائین باز پس میگردد و شرائین نیز بالقسر منبسط میگردد و جهت تمکین
روح دوم آنکه هر دو بالطبع اند زیراکه هر دو حرکت افتقار بالطبع واقع است برای استنشاق هوا و دفع بخار و اگر گویند الحجة

واحد دو حرکت متضاده ممتنع الصدور است جواب آنست که امتناع صدور حرکتین متضادتین از طبع واحد بر تقدیریست که بعرض
واحد در حال واحد باشد و حرکت نبض ازین قبیل نیست زیرا که از شان طبیعت شریانیست که عند عروض سخونت بروح که اندرو ست
منبسط میگرداند شریان را و عند احتراق بعض اجزای روح و سخونت هوا او را منقبض میسازد شریان را و بعضی برامکان صدور دو حرکت
متضاده از شیء واحد من حیث الطبع آب را نظیر می آرند یعنی نزول آب در خلل ارض طبیعی است و کذلک نبوع و از ارض نیز طبیعی و
ضدیت بینهما بدیهی و هذا ضعیف بهر آنکه نبوع و خروج آب از زمین بنابر اختلاط ابخره متصعده در ماست پس بالقسر باشد نه بالطبع و اگر
گویند مکان طبیعی آب بالای ارض است پس صعود محتمل که بالطبع بود گوییم پس هبوط آب در زمین بالقسر باشد و اجتماع ضدین در طبیعت واحد لازم
نیاید و هو المقصود و بالجمله باید دانست که در بحث ارکان گذشته که تداخل آب در ارض بعلت ضرورت خلا است که تداخل اجزای ارضی و آب واجب
میکند لیکن در یابند که آنچه گفته اند از بودن ماء فوق الارض و ازان کشف ربع مسکون ارض که تحت الماء است و ازین ربع مسکون
که جهت معیشت مکشوف شده مشهور است که هر جا نقب در ارض کنند باشد با آنکه هوا در انجا هست و ضرورت خلا ندارد آب اندرو می
در آید لا محاله پس اگر تفرق برابر سطح این ارض طبیعی میبود هرگز آب در ارض مذکور نازل نمیشد و لیکن فیه ما فیه مگر آنکه گفته شود که او مجاور این
محل از آب بسلب مقتضای طبع وی کرده و هو بحکم ما یرید بهر حال دخول آب درین ارض که نزد ما است و نسبت بسطح کره ماء افراشتگی دارد طبیعی است و
نبوع آب برین قسر علت خلا است و آب عیون نیز دلالت میکند بر اختلاط ابخره متصعده وی چنانچه در بحث میاه ذکر یافت سوم
آنکه انبساط طبیعی باشد و انقباض قسری و اینچنان باشد که فرض کنند مقدار یکه شریان را و رجا غایت انبساط حاصل است طبیعی پس عند
انبساط قلب بنابر ضرورت خلا روح از شرائین بدل منجذب میگردد و شرائین بالقسر منقبض میشوند و عند انقباض قلب روح از دل
بشرائین باز پس میگردد و انبساط در شرائین بالطبع پدید آید چهارم آنکه انبساط قسری بود و انقباض طبیعی و اینچنان باشد که هیئت
غایت انقباض را طبیعی فرض کنند پس انبساط شرائین بسبب دفع روح که انقباض قلب موجب آنست قسری باشد و انقباض آنها که عند انبساط
قلب واقع میشود طبیعی بود لاسترجاع الشرائین الی هیئتها الطبیعیة انتهی و آنچه گفته شد از طریق قسری بودن حرکتین یا حرکت واحد
مخصوص بدین است که قاسر سبب روح بود اما اگر قاسر سبب دیگر بود کما علیه البعض لا آخر طریق دیگر باید گفت در هر صورت مثلا در صورتیکه هر دو حرکت
بالقسر بود توان گفت که در قلب و شرائین دو قوت است یکی جاذبه که جذب میکند هوای بارد را دوم دافعه که دفع مینماید هوای حار متسخنه و فضول
محترقه روح را پس هرگاه شرائین و قلب جذب میکنند هوا را جهت تبرید بالضرور انبساط در آنها حاصل میشود و باز چون دفع مینمایند هوای
متسخنه و روح محترقه را بالضرور فراهم می آیند جهت ضرورت خلا پس قاسر انبساط تبرید هوا باشد و قاسر انقباض خروج هوا و در صورتیکه
انبساط را طبیعی گویند و انقباض را قسری باید گفت چنین که در غایت انبساط حاصلست طبیعیست و دفع هوا از شرائین قاسر آن میشود به
انقباض جهت ضرورت خلا و باز عند زوال قاسر بالطبع رجوع می افتد شرائین را بانبساط و در صورتیکه انقباض را طبیعی گویند و انبساط را قسری

باید گفت یعنی که در نهایت انقباض حاصل طبیعیست و بواسطه جذبست که واجب میکند تمدید انبساط در شرائین بالقسر واقع میشود
باز بزوال قاسر بالطبع بهیئت طبیعیه که انقباض ست راجع میگردد تنبیه آنجا که قاسر هوا مفروض بود شرائین با قلب توافق است
در قبض و بسط یعنی انبساط قلب و انبساط شرائین معا میشود و کذا انقباضهما و آنجا که قاسر روح فرض کنند بر عکس تصور نمایند یعنی
انبساط شرائین عند انقباض قلب میشود و انقباض آنها عند انبساطش و قرشی در شرح خود بعد بسط کلام درین مقام و ایراد نقض بر تفصیل
تمام میگوید حق آنست که انبساط طبیعی و انقباض قسری و فاعل انبساط طبیعت شرائینست و قاسر قبض خود روح بقلب است اگر هر دو
قسر باشند خالی نیست از آنکه قاسر این هر دو روح باشد یا هوا و هیچ یکی از اینها تنها شایستگی اینکار ندارد چنانچه گفته شود بدو
نکته و بعد تحقیق آن مدقق که در مجمل کرده نموده آید نکته در قاسر نابودن روح بدانند که اگر قبض و بسط شرائین از مجرد روح
مستحصل شود شرائین را بر جذب هوا از راه مسام بدن اقتدار نباشد لعدم الباعث و بثبوت رسیده که هوا استنشاق میگردد بشرائین از راه
مسام و علت غائی از قبض و بسط همین است پس بالضرور باید امری باشد غیر روح که علت جذب هوا بود و دلیل بر احتیاج انسان در
جذب هوا از مسام شرائین تجربه است آنچه هر گاه آدمی در آبیکه معتدل بود در حر و برد در آید بنوعیکه اکثر بدن در آب غرق بود لا
محاله بعد مضی ساعتی کرب و بیقراری مضطره پدید می آید از ان در و بدیهیست که سبب این کرب برودت آبست و نه حرارت آن زیرا که آب بفرض
معتدلست اگر سرد میبود امکان داشت که بواسطه تکاثف ظاهر بدن احداث سخونت در باطن میگردد و کرب آورد و کذلک اگر گرم میبود
احتمال داشت که بتسخین بکرب شود و چون آب مفروضه آنست و زاین هر دو متوسط است پس بالضرور متیقن شد که موجب کرب درینحالت بجز
امتناع نفوذ هوا در شرائین که حیلولت آب باعث آن شده چیزی دیگر نیست و اگر گویند ممکن است که در صورت مذکوره موجب کرب عدم
خروج و تحلل ابخره حاره باشد بواسطه اشتمال آب بر بدن لان الماء یمنعها عن الخروج پس اقتصار بر جذب هوا لازم نیاید جوابش
آنست لا نسلم که آب بحکم مانع بر وز ابخره میشود زیرا که وی رطوبت و تسدید مسام نمیکند کما لا یخفی پس خروج بخار را که مرکب
از ناریست و بالطبع بنابر غلبه ناریت میل باعتلا دارد چگونه مانع میتواند شد بلکه تلیین جلد باید که یاری دهد بر اخراج و موید این
قول حمام است که اگر در وقت ابخره بر نحو آمدند لاجرم زیر پوست محتبس میگشتند پس بالضرور سخونت در جلد بیشتر
محسوس میشد و حالانکه سخونت مذکوره را حرارت در باطن و قریب بدل بیشتر محسوس میگردد پس محقق شد که علت کرب امتناع تنفس شرائین است
نه امر دیگر و جذب هوا بشرائین حسب وی نکته در قاسر نابودن هوا بدانکه اگر هوا فقط باعث تحریک شرائین شود لازم آید که بعد
دخول انسان در آب حرکت نبض باطل گردد بنابر انقطاع سبب خواه دهن و بینی نیز غرق بود یا نه لیکن باطل نیست و اگر گویند میتواند که عند
غوص در آب که بالتغریق دهن و بینی است عدم انقطاع نبض بنابر نفوذ هوا از ریه بشرائین باشد ما راعن القلب در صورت تغریق دهن و
بینی هوا اینکه در ریه محصور است محصل امر تحریک شرائین بود ممکن نیست که وصول هوا بشرائین بیشتر از راه ریه است و از ظاهر بدن منحصر

نمیشود مگر قدری بغایت قلیل جوابش آنست لانسلم که جذب هوا بشرائین بیشتر از راه ریه باشد بهر آنکه درین صورت لازم می آید که هوا
نخست بدل بگذرد و قدری معتدبه درو بماند و باز قدری روانی بهمه شرائین گردد و ظاهر ست که بر این همه کار هوا کثیر المقدار باید نسبت
بروح که در قلب است و چون هوا از اندازه بمقدار بروح آمیزد لامحاله افساد جوهر روح و اطفاء حرارت غریزی خواهد نمود پس ثابت شد که جذب
هوا بشرائین بیشتر از مسام جلد میباشد و از راه ریه نیز قدری اگر برسد باک نیست آنکه وصول هوا با نها اکثر از قلب نباشد و چون مقرر شد
که حرکتین شرائین بقسر نمیتواند بود خواه فاعل آن بسبب روح باشد خواه بسبب هوا و کذلک هر دو بالطبع نیز نمیتواند شد بما علمت پس لازم
آمد که یک حرکت بقسر بود و یکی بالطبع و از آنکه انبساط بقسر و انقباض بالطبع نیز امکان ندارد بعلتی که گفته شد و لامحاله باید که انبساط
طبیعی بود و انقباض قسری و این چنان باشد که فرض کنیم هیئتی که شرائین را در غایت انبساط حاصل است طبیعی است پس عند انبساط
قلب بواسطه دخول روح در قلب جهة ضرورت خلا انقباض در شرائین می افتد بالقسر باز چون قلب منقبض میگردد و روح بشرائین
باز پس میشود و شرائین بالطبع بانبساط میگرایند و از آنکه بنابر تحرک روح بقلب اجزای آن بتحلیل رفته حجم و ایفا نمیکنند باینکه شرائین
را مملو سازد باقیها علی قوامه الطبیعی پس شرائین بالطبع متسع میگردند جاذبا للهوا از آنکه نهایت درجه انبساط خود رسیده بظهور خلا و
چون جذب هوا بقسر نمیتواند بود و باید بقسر نفس هوا نمیتواند شد و روح بدنحو واجب آمد که اسناد فاعلیت که موجب انبساط
شریان است بطبیعت شریان نموده آید و اسناد فاعلیت که باعث انقباض میشود بروح کنند بنابر جمود آن بدل حاصل آنکه فاعل
بسط بالطبع عرق است پس و طبیعی باشد و فاعل قبض عضو روح بقلب است پس و قسری بود و از همین ثابت شد عدم امکان طبیعی بودن
حرکت انقباضی و قسری بودن حرکت انبساطی و فیه تامل فتدبر **فائده** در بیان آنکه حرکت انقباضی محسوس میشود یا نه
و اطبا را درین اختلاف است بیشتر بر آنند که احساس و غیر ممکن بهر آنکه در حس لمس ملاقات حاس بمحسوس شرط است و شک نیست که
شریان بحالت حرکت انقباض مفارق میشود از انامل و هرگاه نفس شریان محسوس نباشد حرکتش چگونه مدرک میتواند شد و لیکن
نزد محققان این قول ضعیف است زیرا که گفته اند بدیهی است که از هر محسوس مفارقت او از حاس لازم نمی آید چه میشود
که حاس نیز بتبع او حرکت کند لیس با وجود هرب ملاقات بینهما حاصل باشد و عام است که ملاقات بلا واسطه بود و حاس و
محسوس یا بواسطه باشد چنانچه در انامل و عرق است و بعضی بر آنند که آخر حرکت انقباضی محسوس میشود زیرا که عند وصول شریان
بحرکت خویش بتحقیق مفارقت واقع میگردد و آخر از انامل اما اول انقباض شک نیست که محسوس میگردد در چهار جنس از
نبض که یکی از آن قوی و دوم عظیم و سوم صلب چهارم بطی است و استدلال آورده اند اینها بر قول خود و آنکه حاملین انامل
در اول انقباض ملاقی میباشد شریان را بهر آنکه شریان چون قرع انامل میکند لست حالت انبساط بالضرورا احداث مینماید انخفاض
در اجزای انامل بسبب غمز پس هرگاه شریان میل بحرکت انقباضی میکند اجزای منخفضه اصابع نیز بالطبع عود مینماید بوضع

بطبیعت خود بنابر زوال غمز غامز پس بجهت آنکه شریان رجوع بمرکز مینماید اجزای انامل نیز بمقتضای جبلت و بهیئت اصلیه راجع میگردند
تا مقتضای انغماز بنا علیه حرکت انقباضی نیز درین قسم مدرک میگردد و دور از قیاس ربعه چه اگر باشد نبض قوی ظاهر است
که احداث غمز نیز بیشتر خواهد کرد پس بسبب بعد ملاقات شریان بجلد انامل نیز انقباض تا مقتضای طول خواهد بود و کما ذکر و کذا
اگر باشد نبض صلب زیرا که انغماز لین از صلب بمحاله فرو زیاد بیشتر بنسبت بدانکه غامز هم لین باشد و اما بطی بنابر آنکه زمان
انقباض او طویل میباشد و ملاقات جلد انامل بشریان نیز بطول میبود و ان کان ذلک فی مسافة قصیرة و اما نبض
عظیم بنابر آنکه از شان او اشرافست انغماز در انامل بیشتر احداث میکند و گذشت که ملاقات جلد انامل بشریان
در نبض متواتر حرکت انقباضی تا آنوقت ست که اثر غمز باقیست و غمز با غامز ملاقیست چه هرگاه حرکت بنهایت میرسد لا محاله
مفارقت می افتد شریان را از انامل چنانکه مکرر ذکر یافته و گروهی این قول را که در ادراک حرکت انقباضیست نیز تضعیف
کرده اند و بیان نموده که قضیه که شما گفته اید در هر محسوس مفارقت از حاس لازم نمی آید مسلم ست لیکن بتحقیق آن در حق
نبض نمیتواند شد بهر آنکه حرکت شریان لا محاله سریعتر از حرکت ارتفاع جلد انامل ست پس وقتی که در انقباض که شریان
بسبب حرکت کرده بمرکز رجوع میکنند بنابر بطو حرکت اجزای منغمزه انامل را فصل بینهما بالضرور می افتد و چون فصل در
حاس و محسوس ثابت شده امکان ادراک نماند و موید این سخن بداهت ست چه بدیهی ست که هرگاه ما انامل را بچیزی صلب
غمز میکنیم و بعد از ان برمیداریم می بینیم که اجزای منغمزه انامل در مدتی بوضع اصلی خود آیند که مقدار آن مدت مضاعف تر بود
از نبضه که عبارتست از دو حرکت و دو سکون میتواند بود و چون چنین باشد توافق حرکت اجزای انامل بحرکت انقباضی شریان
چگونه صورت می بندد پس ادراک او ممکن نباشد در انقباض اصلا و حق آنست که این تضعیف خالی از ضعف نیست
بهر آنکه گفته شود لا نسلم که حرکت شریان اسرع تر از حرکت ارتفاع جلد انامل باشد و استدلال که شما از غمز انامل بر شئی صلب
آورده اید درینجا راست نمی آید زیرا که مبرهن ست که غمز اصابع اگر سبک و غیر قوی باشد اصلا اثر غمز دران نمی ماند هر چند شئی
صلب بود و معلوم ست که غمز انامل از شئی بنسبت شریان اگر چه بقوت و صلابت شریان باشد لیکن فی التحقیق سبک ست
و اثر انغماز می از وی نمیماند پس غمز انامل را که از قرع شریان حاصل ست بر غمز دیگر اشیا قیاس نتوان کرد غایت آنکه
شک نیست که ادراک آن بهر یک میسر نیست تا که اصابع در غایت نرمی و حس بنهایت ذکاوت و تجربه بکمال رسا نباشد حرکت
انقباضی مدرک نمیگردد لهذا جالینوس گفته درین باب که من بتعهد بتعهدی ادراک او را کی و از دیگر محققان نیز حکی است که
گفته اند مدتی ما ازین اطلاع نداشته ایم بعد مدید این باب بر ما مفتوح شد بالجمله قائلان ادراک حرکت انقباضی اگر چه
قلیل اند لیکن چون ثقه اند اعتماد بر قول ایشان اکثر از قول کثیرست این بود کلام در حرکت انقباض اما حرکت انبساط

در اول که میل از مرکز بمحیط میکند نیز محسوس نمیشود بالاتفاق لعدم التلاق وکذا سکون انقباضی لما ذکر اما سکون خارجی
لا محاله محسوس نیست لکونه عند المحیط **فائده** در بیان آنکه از اجزاء اربعهٔ نبض کدام جزو اعظم است وکدام جزو اصغر و نسبت حرکت
بحرکت و سکون بسکون و حرکت بسکون چگونه است باید دانست که مدت هر دو حرکت باهم مساوی است و از ضرورت بهر آنکه بحیثیت یک
طبیعت را احتیاج باستنشاق هوا نیست باید دفع ابخره نیز نیست پس باید که مقدار هر واحد برابر بود و آنچه از مقادیر گفته میشود نظر بحال غیر اعتدال
نیست کما لا یخفی و آنچه در مقادیر سکونین گفته اند ظاهر آنست که سکون داخلی اطول از سکون خارجی است بهر آنکه مقرر
شده بطوریکه انبساط شریان را وقت انقباض قلب میدانند که زمان سکون داخلی شریانی بعینه مطابق زمان سکون
خارجی قلب است و ظاهر است که سکون خارجی قلبی اطول از سکون داخلی اوست و وجه اطولیت زمان سکونیکه بعد حرکت انبساطی
مر قلب را حاصل است نظر بسکونیکه بعد حرکت انقباضی ویرا حاصل میگردد آنست که شک نیست که قلب مضطر است بانبساط و انقباض
دایم و ملاک امر جهت حصول ترویح همین دو حرکت است لیکن از آنکه اتصال حرکتین متضادتین محال بود افتقار بسکون نیز
ضمنا لازم آمده پس احتیاج بسکونین بالذات نباشد اما از آنکه بقا هوا در قلب بزمانه سکون انبساطی میباشد و بودن هوا زمانی ممتد
در انجا مطلوب است جهت تعدیل مزاج روح و استحالهٔ او بجوهر روح و بهر اینکار زمانی معتدل المقدار لازم پس غالب آنست که سکون خارجی
قلبی دراز تر از سکون داخلی قلبی باشد و این مستلزم آنست که سکون داخلی شریانی اطول از سکون خارجی شریانی باشد این بود بیان
نسبت حرکت بحرکت و سکون بسکون اما نسبت زمان حرکت بسکون پس شک نیست که اگر روح بر اعتدال بود لا محاله زمان حرکت اطول از
زمان سکون میباشد لما ذکر ان المقصود بالذات هو الحرکة اما هرگاه برودت مفرط باشد در مزاج و مع ذلک هوا نیز سرد بود ممکن است که زمان
سکون فزونتر از زمان حرکت باشد چنانچه گفتیم که جایز داشته اند که زمان حرکت کوتاه تر از سکون داخلی قلبی باشد و گذشت که سکون خارجی
شریانی و سکون داخلی قلبی معاً واقع میشود در یکوقت و سکون داخلی قلبی اقصر از سکون خارجی قلبی است بخلاف سکون شریانی که خارجی
او اقصر از داخلی وی است **تنبیه** چون از ذکر تمهید مقدمات فارغ شدیم بعد ازین بجمیع بسایط و اجناس نبض ذکر میکنیم
بعون الله تعالی چنانچه مؤلف گفته و الاجناس التی یعرف منها حال النبض عشرة یعنی جنسها یکه شناخته میشود از وی
حال نبض ده است و مراد از حال نبض حال او نبض است و تقیید اضافت حال با دلیل ازان نموده شد که اجناس که وی اجناس نبض
نمیتوانند شد کما توهم جمع من الاطباء بهر آنکه شی واحد را محال است که در مرتبهٔ واحد زیاده از یک جنس حاصل باشد و ایضاً نزد
بعضی مراد از آنها نیز علی الاطلاق اجناس نمیتوانند شد بلکه اجناس مذکوره اجناس عالیه اند فقط مراد نبض را لهذا قرشی گفته
واجب است که اجناس تسع باشد زیرا که جنس نظام خود از نظام و غیر نظام جنس عالی نیست تا در بین اجناس معدود شود بهر آنکه وی نوعی
از مختلف که او نوعی از جنس است خود از استوا و اختلاف است چنانچه بیاید و از نبض عبارت از آنچه دلالت میکند نبض بر حال

بواسطہ آنہا و تعویل در حصر اجناس برآن استقرا است و اظہر آنست کہ نزد جمہور اطبا بودن اجناس نبض شرط نیست عام است
از جنس عالی یا بانہ از انجاست کہ جنس ما تقوم از نظام و عدم نظام را نیز در اجناس او نبض شمردہ اند استقلالا با آنکہ عالی نیست
چنانچہ گذشت و پوشیدہ نماند کہ اجناس عشرہ کہ مذکور شدند مخصوص بنبض بسیط اند و ذکر نبض مرکب بفصل جدا خواہد شد
الجنس الاول الماخوذ من مقدار الانبساط طولا و عرضا و عمقا جنس اول گرفتہ شدہ است از مقدار انبساط عرق بحیثیت
الطول والعرض والعمق و بسائطہ تسعۃ و بسائط این جنس یعنی افراط و اجزا کہ درین جنس حاصل اند نہ اند بہر آنکہ جسم را
قطر است کہ طول و عرض و عمق باشد پس طول منبسط از شریان درین جنس آنست کہ در طول محسوس شود و عرض وی آنکہ
در عرض محسوس شود و عمق او آنکہ در مقدار انبساط محسوس شود و مقدار انبساط عبارت است از آنچہ عرق را حاصل است از ارتفاع
وی بسوی انامل و انخفاض از انہا و از آنکہ بہر قطر از اقطار ثلثہ وسطی ست و دو طرف کہ افراط و تفریط است پس اقسام
آمدہ کہ انواع بسیط مذکورہ نہ باشد طویل قصیر معتدل بینہما عریض ضیق معتدل بینہما مشرف منخفض معتدل بینہما اند و اما
میگوید الاول الطویل نوع نخستین از بسائط تسعہ طویل است وہو الذی یحس اجزاءہ فی الطول اکثر من المعتدل و وی آنست
کہ یافتہ شود اجزاء او در طول بیشتر از معتدل بسببہ کثرۃ الحرارۃ و سبب بالذات نبض طویل قوت حرارت است مع اطاعت آلت
و تمکن قوت و سبب بالعرض وی ہزال و لاغری است والثانی القصیر و نوع دوم قصیر است وہو مایقابلہ و وی آنست کہ ضد طویل
باشد و سببہ قلۃ الحرارۃ و سبب بالذات وی کمی گرمیست یعنی غلبہ برودت مع عصیان آلت و ضعف قوت و سبب بالعرض او فربہی
مفرطست از شحم والثالث المعتدل بینہما و نوع سوم آنکہ میانہ بود در طول و قصیر زیراکہ در اکثر بسائط مخالفت تقابل ضدیت
است لیکن طبیب بالاشتراک یدل علی اعتدال الحرارۃ والبرودۃ و آن دلیل است بر اعتدال در حرارت گرمی و سردی و ازین اعتدال
نہ مقصود اعتدال حقیقی است [illegible] و طول و قصر و چنانکہ در نا نبض از اجناس [illegible] اضافیہ
اند کہ بدن اعتدال و مقیس علیہ نتوان گفت لہذا اطبا بمعرفت او دو طریق گفتہ اند طریق نخستین کہ جالینوس وضع کردہ
و شیخ نیز پسندیدہ چہار گونہ است یکی آنکہ مقیس علیہ نبض معتدل حقیقی باشد و انچنان بود کہ فرض کنند مزاج مذکور را
موجود و بقیہ مقدر رسانند برای او نبض کہ لایق بدن بود و بعدہ نبض ہا ہر شخصی را بدان نبض مفروضہ ذہنی قیاس کنند تا
مقدار بعد و قرب ایشان از آن اعتدال معلوم گردد دوم آنکہ مقیس علیہ نبض معتدل نوعی بود سوم آنکہ مقیس علیہ نبض معتدل صنفی بود
درین ہر دو نیز باید کہ نخست نبض معتدل فی النوع او فی الصنف مقرر نمایند پس نبض ہا ہمگنان بران قیاس نمایند و این ہر دو وجہ
جہت تحقیق حال شخص یا حکم توان کرد کہ از معتدل اند و چہ قدر بعید افتادہ سوم [illegible] از انہا کشف حقیقت مرض نتوانند
شد کما لا یخفی لہذا بعضی ایشان را تزئیف کردہ اند اما وجہ چہارم آنست کہ مقیس علیہ تمام حیثیات باشد و این موقوف است بر آنکہ

نبض آن شخص را در وقت اعتدال مزاج و تندرستی دیده باشد و از حال وی واقف بوده پس چون عند المرض بیند کما ینبغی حکم کند
بر تغیر نبض که درجهٔ اعتدال شخصی چه قدر تفاوت کرده و چه سان تغیر کرده و وجه حق و موصل بمطلوب همین است اما از آنکه طبیب را
با هر مریض تقدیم معرفت مستحیل است جهة اطلاع بر احوال مرض تو ملازم اعتماد بر دیگر ادله باشد و ملاحظه نبض ضمناً از قراین دیگر
نیز خالی از تائید نباشد طریق دوم آنکه بعض قدما قرار داده اند و حسنا قال ابن ابی صادق آنرا اختیار نموده و آن است که
مقیس علیه اصابع نباض باشد پس طویل آن باشد که از چهار انگشت متجاوز محسوس شود و قصیر آنکه کمتر از چهار محسوس گردد و
معتدل آنکه بچهار محسوس گردد و عریض آنکه در عرض انامل بیشتر رسد و ضیق آنکه در عرض انامل کمتر رسد و معتدل آنکه بین بین
بود و مشرف آنکه مرتفع بیشتر بود گویا در انگشت می درآید و منخفض آنکه کمتر مرتفع شود یعنی از مرکز خود دور تر نرود و معتدل وی
آنکه متوسط بود و این طریق را نیز تزییف کرده اند بدو وجه یکی آنکه اصابع لامس مختلف میباشد در عظم و صغر و همچنان عرق ملموس
پس حکم بتقدیر مقادیر اصابع را نباید چه ظاهر است که اگر اصابع شخصی آگنده بود و اصابع دیگر باریک این هر دو نبض واحد را
به بینند لامحاله نبض نسبت با اصابع یکی قصیر خواهد بود و نسبت با اصابع دیگر طویل و کذا حال ملموس بدیهی است که چون مردی نبض
طفلی را بیند اگرچه نبض او طویل باشد اما نباض را قصیر خواهد نمود مما ذکرنا و نزد این درویش احسن تاویل این مقام آن باید که از مقادیر اصابع
در کلام این قوم ضبط یا تقیید اصابع حقیقت نبض مراد نباشد یعنی طبیب نبض هر که بیند مقدار اصابع او در یافته با اصابع خویش قیاس
نموده حکم کند بر احوالش و وجه دوم هم تزییف گفته اند که اگرچه معرفت مقدار بمقادیر اصابع ممکن است لیکن معرفت سایر اقسام
بدین طریق غیر ممکن است پس مفید تمام نباشد با لجمله وجه موجه نیست که در آخر طریق نخستین گذشت والرابع العریض و نوع چهارم عریض
یعنی پهنا وهو الذی یاخذ من عرض الاصابع اکثر مما یاخذ المعتدل و آن است که گیرد از پهنای اصابع زیاده تر از آنچه میگیرد معتدل
ویدل علی زیادة الرطوبة و دلالت میکند بر وفور تری والخامس الضیق و نوع پنجم ضیق است وهو ما یقابله و آن است که ضد عریض بود
ویدل علی قلة الرطوبة و دلالت میکند بر کمی رطوبت والسادس المعتدل بینهما و نوع ششم معتدل است در بین دو ویدل علی اعتدال حال
البدن فی الرطوبة والیبوسة و دلالت میکند بر اعتدال حال تن در تری و خشکی والسابع هو الشاهق و نوع هفتم شاهق است
وهو الذی یحس اجزاءه فی الارتفاع اکثر من المعتدل و آن است که محسوس شوند اجزاء او در بلندی زیاده از معتدل ویدل
علی زیادة الحرارة و دلالت میکند بر غلبه گرمی والثامن المنخفض و نوع هشتم منخفض است وهو ما یقابله و آن است که ضد شاهق
یعنی در بلندی نهایت کم محسوس شود ویدل علی قلة الحرارة و دلالت میکند بر کمی گرمی یعنی غلبه برودت والتاسع المعتدل و نوع نهم
متوسط بینهما ویدل علی الاعتدال و دلالت میکند بر اعتدال حال الجنس الثانی الماخوذ من کیفیة قرع الاصابع جنس دوم از
اجناس عشره بسیط نبض ماخوذ است از چگونگی کوفتن رگ انامل را یعنی باعتبار رسیدن فقط و ترک نظر از [illegible]

وینقسم الی القوی والضعیف والمعتدل بینهما و منقسم میشود این جنس سوی قوی و ضعیف و متوسط بینهما و بود این جنس دوم بسیر نوع بنابر مذهب
جمهور اطبا و خلاف شیخ قرشی او دینجاست در آخر این بحث بیاید اکنون حسب مدعای جمهور مرقوم میگردد فالقوی هو الذی یقرع لحم الانامل و عما
قویا یبلغ الی عمقه یعنی قوی آنست که میکوبد گوشت سرانگشتان را کوفتنی قوی که میرسد بعمق گوشت و از نشان است و چه که چون رگ را
با نامل منغمز بسازند حرکت او باطل نشود و دفع نماید غامز را از خود بقوت و یدل علی شدة القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض قوی بر غلبه قوت
حیوانی حظی لا اطلاق والضعیف هو المخالف له و ضعیف آن است که ضد بود مر قوی را یعنی مصادمت نکند با نامل و اگر منغمز سازند تدافع نکند و در
گوشت انامل و رسیدن باید اگرچه عظیم باشد و مخالفت مفسر بضد از آنکه دیدیم تا آنچه بعضی گفته اند که تقابل در قوة و ضعف تقابل عدم و ملکه است
ضد مرفوع بود زیرا که در تقابل عدم و ملکه واسطه نمیباشد و در قوی و ضعیف نزد او تقابل نیز واسطه متحقق است پس آنکه مخالفت ضد است مراد بود لا
و یدل علی ضعف القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض ضعیف بر ضعف قوة حیوانی بشرطیکه ضعف نبض حقیقی باشد چه اگر علت ضعف سبب و سط اضلا شریان
بود که با وجود قوت قلب در حرکت مقاومت نماید از جهت خارج باشد و آنرا ضعیف غیر حقیقی گویند والمعتدل هو المتوسط بینهما و معتدل آنست و این
که میانه بود در قوت و ضعف و در هر قسم متوسط محمود و طبیعی است مگر این جنس که طرف اعلی او که قوی است محمود و طبیعی باشد چه قوة مر قدر افزون بود بهتر باشد
پس اطلاق معتدل بر متوسط این جنس بنظر وجود حالت ثالثه است بین القوة والضعف نه بنظر از اینکه محمود باشد یا غیر محمود و بدانکه نبض قوی یا عظیم
بودن لازم نیست میتواند که قوی باشد یا غیر عظیم جمع شود و ضعیف با عظیم چه ظاهر است که اگر رگ مطاوع بود مر انبساط را بنابر صلابت و مع ذلک
قوت قوی باشد نبض قوی خواهد بود غیر عظیم و کذلک اگر رگ شدید اللینة بود و گوشت و پوست که بالای او ست از غایت رقت و آگندگی رگ افشرده نباشد
رگ که پیابو تحریک انبساط تمام می پذیرد و مع ذلک عند الغمز تدافع نمیکند اصلا پس جمع میشود غیر قوی با عظیم و غیر قوی با ضعیف است یا
متوسط در قوت و ضعف فالحاصل نبض عظیم با ضعیف ممکن الجمع است و کذا متوسط در قوت و ضعف **انتباه** باید دانست که این جنس نزد قرشی نه قسم میشود
و وجه آنست که بقول جمهور محرک انبساط و انقباض رگ یک چیز است یعنی قوت حیوانی و بر قول قرشی محرک عرق در بسط قوت طبیعی
شریان است و محرک او در قبض قوت قلب بتوسط جذب روح و امتناع خلا در ابتدای بحث نبض مشروحا گفته شده پس نظر بر قرشی ممکن است که قوت
شریان ضعیف بود و قوت قلب قوی یا بالعکس اما حصول تسعه از این جنس چنان باشد که فرض کنیم در هر واحد از انبساط و انقباض قوت و ضعف
و توسط را پس بالضرور نه حال می آید در انبساط نزد ترکیب قوی و ضعیف و معتدل و آن نه باشد بدین وجه انبساط قوی با انقباض قوی
انبساط قوی با انقباض ضعیف انبساط قوی با انقباض معتدل در قوت و ضعف انبساط ضعیف با انقباض ضعیف انبساط ضعیف
با انقباض قوی انبساط ضعیف با انقباض معتدل انبساط معتدل با انقباض قوی انبساط معتدل با انقباض ضعیف انبساط
معتدل با انقباض معتدل و معلوم شود که اگر حرکت انقباض بر خلاف طبع شریان بود هر چند که طبیعت شریان قوی تر خواهد بود انقباض
ضعیف تر خواهد بود مگر آنکه تعارض کند او را قوت قلب که قاسر است بر انقباض او اگر قوت قلب قوی بود لازم نیست که انبساط ضعیف باشد

واین بهر آنست که در حال انبساط قلب معارض میشود و قوت شریانرا و ظاهرست که قوت و ضعف و اعتدال که در باب حرکت انقباض ذکر یافته
باعتبار امکانیست نه باعتبار درک آن زیرا که بالفرض و التقدیر اگر انقباض محسوس شدی با چنانچه گفته اند اما قوت آن حرکت مدرک نمیتواند
شد اصلا بهر آنکه جهة درک قوت و ضعف حرکت مصادفت عرق با انامل من حیث الانبساط شرط شده و همچنین در انقباض غیر ممکن ست لان العرق
یهرب عن الانامل فی الانقباض فلا یحصل التدافع بین الحاس و المحسوس و اذا کان کذلک کیف یحکم بالقوة و الضعف فیه آنچه درین اشتباه ذکر یافت
مقبول قرشی بود و تقسیم او این جنس بر سه قسم فائده چنین نمی بخشد که نقض در مدلول دلالتها میکند چه برین تقدیر ممکن ست که قوت رگ قوی بود و
حالانکه دل ضعیف باشد و بالعکس پس آنچه در متن گفته که القوی یدل علی القوة الحیوانیة و الضعیف علی ضدها علی الاطلاق صادق نباید و الا فی التحقیق
آنچه مدرک میشود همان سه قسم ست که با انبساط تعلق دارد لا غیر و در تجربه نیز آنچه یافته میشود مؤید قول جمهور است یعنی قوت نبض مطلقا نشان قوت
و ضعف او نشان ضعف آن و نبض ضعیف القلب گاهی قوی محسوس نشده و نبض قوی القلب هرگز ضعیف معلوم نگشته لیکن قرشی کالمجتهد است
یحتمل که بتحقیق رسیده باشد الجنس الثالث المأخوذ من زمان الحرکة جنس سوم ماخوذ ست از وقت حرکت رگ و مراد از زمان حرکت در محل نزد جمهور زمانه
حرکت انبساطی ست که محسوس میشود چنانچه بیاید و ینقسم الی السریع و البطیء و المعتدل بینهما و منقسم میگردد جنس مذکور بسوی سه چیز که سریع و بطی و متوسط بینهما
باشد فالسریع هو الذی یتم الحرکة فی مدة قصیرة پس سریع آنست که تمام کند حرکت را در مدت کوتاه یعنی زمانه ملاقاة او با انامل کوتاه بود در حرکت
انبساط و یدل علی شدة حاجة القلب الی الهواء البارد و دلالت میکند سریع بر بسیاری احتیاج دل بسوی هوای سرد یعنی نشان حرارت قلب کثرت
افتقار او بترویح ست و جهة سرعت قوت نیز لازم ست و البطیء هو المخالف لذلک و بطی آنست که ضد بود مر سریع را یعنی تمام کند حرکت را
در مدت طویل حاصل آنکه ملاقاة او با انامل تا دیر باشد در حرکت انبساط و یدل علی قلة الحاجة الی الهواء البارد و دلالت میکند بطی بر کمی احتیاج دل
بسوی هوای سرد یعنی نشان سردی او و عدم افتقار بترویح کثرت و ضعف قوت لازم وی نیست و المعتدل هو المتوسط بینهما و متوسط و میانه است در سرعت
و بطو یعنی زمانه ملاقاة رگ با انامل در انبساط نه بسیار کوتاه است و نه دراز و یدل علی توسط الحاجة الی الهواء البارد و دلالت میکند معتدل
بر توسط احتیاج قلب بسوی هوای سرد یعنی نشان اعتدال حالست نه بر حرارت اشعار میکند و نه بر برودت **فائده** شک نیست که نبض را دو حرکت
است یکی انبساط دوم انقباض پس اگر از زمان حرکت هر واحد ازین دو حرکت مراد داشته شود حسب ترکیب انواع این جنس نه خواهد بود بدین طریق
انبساط سریع انقباض بطی انبساط سریع انقباض معتدل انبساط بطی انقباض سریع انبساط بطی انقباض معتدل انبساط
معتدل انقباض سریع هر دو سریع هر دو بطی هر دو معتدل اما از آنکه حرکت انقباضی کمتر محسوس میگردد ساقط الاعتبار شده و باعتبار
زمان حرکت انبساط انواع این جنس محصور در سه آمده و معنی حرکت و سکون حقیقیین و مجازیین در جنس خامس معلوم خواهد شد فرق در سریع و متواتر نیز معین
گردد بلکه سریع را قصر زمان حرکت لازم و حرکت را سرعت غیر لازم زیرا که هرگاه مسافت قصیر بود بالضرور زمان حرکت قصیر خواهد بود اگرچه حرکت
بسرعت نباشد و فرق در قصر زمان حرکت نبض که بسبب قصر مسافت بود و در آنکه بسبب قصر زمان بسرعت باشد آنست که در اول جایز نیست که نبض شاهق بود بخلاف

انبساط معتدل انقباض [illegible]

ثانی که در وی قید نیست که شاهق بود یا غیر شاهق و فرق در اول و ثانی آنکه غیر شاهق باشد آنست که اگر زمان حرکت حسب مقتضا قصیر نباشد بود
اگر زمان حرکت کوتاه تر از مقتضا قصیر بود از سرعت باشد بخلاف مقدار قصیر فرض کنند پس زمان حرکت بران قیاس نمایند تا روشن گردد
که قصر زمان حرکت از قصر مسافت است از سرعت حرکت فافهم انه فامضی الجنس الرابع الماخوذ من قوام الآلة جنس چهارم گرفته شده از
قوام عرق و قوام عبارت است از هیئتی که حاصل شود مر جسم را و بدان حکم کرده شود بر جسم که وی سخت ست یا نرم و در اکثر استعمال او به اشیا سائله می
آید لهذا در شرح تلویح گفته القوام بکسر القاف هیئة عارضة للجسم الذی من شانه سرعة السیلان و بطؤه و در تحجیل معنی اول مراد است و قوام بالکسر
ملاک شئ نیز آمده وینقسم الی الصلب واللین والمعتدل بینهما و منقسم میگردد این جنس بسوی صلب و لین و متوسط بینهما اما الصلب فهو الذی لا ینغمز اذا
غمزت الانامل علیه اما نبض صلب پس وی آنست که فرو نمیشود اگر غمز کنی سر انگشتان را اما غمز کرده شود سر انگشتان بر وی و باید دانست که نبض صلب
مشتبه میشود بقوی در کثرت نفوذ در انامل و در کثرت انغماز انامل از وی و فرق بینهما آنکه نبض قوی اگرچه عند الغمز قبول میکند غمز را لیکن بشدت دفع
انامل نیز میکند بقوت بخلاف صلب که منغمز نمیشود و دفع انامل بقوت نمیکند مگر آنکه صلب قوی باهم جمع آیند بالجمله قوت از مقاومت غامز
معتبر است و صلابت از عدم انفعال عرق از غامز و سبب بینهما ظاهر و یدل علی یبس البدن و دلالت میکند نبض صلب بر خشکی تن زیرا که یبس میل بر رطوبت
و قلت رطوبت علت عسر قبول است مر انغماز و تمدید را فائده یبس بدن را صلابت نبض لازم اما صلابت آن را یبس لازم نه زیرا که در
بحران مشهور است که هرگاه ماده را طبیعت بجهتی از جهات چون راس معده امعا و مثانه و جز آن دفع میکند گاهی تمدد در اعضا پدید می
آید بسبب حجم رگ نیز ممتد میگردد و صلب محسوس میشود در روز بحران و حالانکه یبس واقع نیست پس صلابت نبض وجود یبس ضرور نباشد
لما ذکرنا و اللین هو الذی یخالفه و نبض لین و آنست که ضد صلب است یعنی بسهولت منغمز میشود و لین بفتح لام و تشدید یای تحتانی مکسور است
و اجتماع این نبض با قوی میشود کما لا یخفی ویدل علی الرطوبة و دلالت میکند نبض نرم بر تری بدن لما ذکرنا والمعتدل هو المتوسط بینهما و نبض معتدل آن
آنست که میانه بود در صلابت و لین ویدل علی توسط حال البدن فی الیبوسة والرطوبة و دلالت میکند نبض معتدل بینهما بر توسط حال تن در خشکی و تری
الجنس الخامس الماخوذ من زمان السکون جنس پنجم ماخوذ است از زمان سکون باید دانست که سکون دو گونه است حقیقی و غیر حقیقی سکون حقیقی آنست که
حرکت در ان فی الحقیقة نبود چنانچه در حد نبض معلوم شده که سکون بین الحرکتین ضرور است اما سکون غیر حقیقی عبارت است از زمانیکه حرکت
عرق در ان محسوس نبود خواه در زمان مذکور عرق متحرک باشد خواه ساکن باشد و از این جنس مقصود همین است پس بنا برین که حرکت انقباضی مطلقا
غیر محسوس است زمان سکون مشتمل میگردد بر چهار چیز یکی سکون محیطی دوم حرکت انقباضی کلها سوم مرکز چهارم ابتدای حرکت انبساطی چنانچه
ظاهر است که درین اوقات حرکت نبض محسوس نمیشود اگرچه متحرک باشد و چون سکون را بدین نوع تعبیر نمائیم زمان حرکت مخصوص میشود در آخر انبساط
فقط لاحساس الحرکة فیها و در نبض گویا ترکیب نبض از یک حرکت و یک سکون قرار داده اند حرکت حقیقی است و سکون مجازی و بنا بر
مذهبی ابتدا حرکت انقباضی محسوس میشود اند چه سکون مذکور بمعنی مذکور بود گویند میشود یکی محیطی حقیقی بعد حرکت انبساطی است دوم

مرکزی مجازی که متضمن سه چیز است یکی حرکت انقباضی دوم اول حرکت انبساطی سوم سکون مرکزی حقیقی که بین الحرکتین
واقعست بالجمله مراد از سکون درین نظر به سبب اول زمانه ایست مشتمل بر چهار چیز چنانچه گذشت و نظر به سبب ثانی زمانه سکون
مرکزی مجازیست که متضمن شده بر سه چیز چنانچه ذکر یافت و ینقسم الی المتواتر والمتفاوة والمعتدل بینهما و منقسم میشود جنس خامس سوی متواتر
و متفاوت و متوسط بینهما فالمتواتر هو الذی یقصر الزمان المحسوس بین القرعتین پس متواتر وی آنست که کوتاه بود زمان محسوس واقع
در انبساطین یعنی زمان سکون غیر حقیقی که معاش مفصل گذشته کوتاه باشد بنسبت بحالت اعتدال حاصل آنکه عرق چون قرع کند و بر
گردد باید فوراً بلا مهل آمده قرع ثانی نماید بهم یا چون در انقباض حرکت او از محسوس شدن باز ماند همچنان فوراً بانبساط
گراید و قرع نماید و در هر تقدیر مراد واحد است که زمانه واقع بین القرعتین کوتاه بود و فرق در متواتر و سریع همین است که در اینجا کوتاهی زمانه
مابین القرعتین معتبر است و در سریع کوتاهی زمانه قرع مقصود و زمانه قرع از آن وقتست که حرکت انبساطی بانامل مدرک میگردد تا
که حرکت مذکور تمام شود پس زمان سکون محیطی در قرع داخل نیست بآنکه عرق در انامل مصادقت دارد چون سکون محیطی در قرع محسوس
نشوانید بود حرکت انقباضی محسوس نشده با احساس بطریق اولی و دران معذور باشد لان القرع انما یتحقق من الانبساط کما لا یخفی
و یدل علی ضعف القوة الحیوانیة و دلالت میکند نبض متواتر بر ضعف قوت حیوانی خواه بسبب ضعف حرارت باشد خواه بر [illegible]
اما متواتر که با سریع جمع میشود نشان شدت حرارت و کثرت اتقاد قلب بر ترویح باشد البته و دلالت نبض متواتر بر ضعف
بر تقدیریست که با عظم نباشد زیرا که عظم در نبض بی قوت نبود بشرطیکه مانعی از عظم نبود حاصل آنکه تواتر در نبض عام است
که با ضعف قوت بود یا با قوت قوت لیکن شدت حاجت در هر حال ضروریست چنانچه در بحث عظم بیاید والمتفاوة
هو الذی یخالفه و نبض متفاوت و آنست که ضد متواتر باشد و یدل علی شدة القوة الحیوانیة و دلالت میکند متفاوت
بر غلبه قوت حیوانی در اکثر و در اکثر از آن گفتم که از سقوط قوت نیز میشود و فرق بینهما آنکه متفاوت اگر بسیار صغیر بود و بطی
باشد از سقوط قوتست و اگر با عظم و سرعت است از قوت قوت باشد والمعتدل هو المتوسط بینهما و معتدل بینهما وی
که میانه بود در تواتر و تفاوت و یدل علی توسط حال القوة الحیوانیة و دلالت میکند بر میانگی حال قوت حیوانی و در تعین معتدل همان تاویل
باید کرد که در معتدل جنس ثانی که متضمن قوت و ضعف است گفته شد یعنی متفاوت بهترست از معتدل بشرطیکه علت تفاوت قوت
بود لا غیر و اسباب هر جنس نبض و آنکه از بین اجناس نبض ممتنع الاجتماع کدام است و ممکن الاجتماع کدام در آخر مبحث بگوییم انشاء الله
الجنس السادس المأخوذ من مقدار ما فی تجویف العروق جنس ششم ماخوذ آنچه از مقدار میان خالی رگهاست قطع نظر از جرم عروق و ینقسم الی
الممتلی والخالی والمعتدل بینهما و منقسم میشود جنس ششم سوی ممتلی و خالی و متوسط بینهما فالممتلی یدل علی کثرة الدم والروح پس نبض پر دلالت میکند
بر وفور خون و روح [illegible]

در امتلای روحی و امتلای دموی از چند وجه کنند اول آنکه در امتلای روحی شریان بسیار متمدد باشد و قوت اگرچه متوسط بود تحریک عروق بتمام
میتواند نمود و شریان بطبیعت صلابت جرم او مانع نبود بخلاف امتلای دموی که رگ بنابر ثقالت از قوت غیر قویه تمام متحرک نمیتواند شد ثانی آنکه در روحی انتفاخ
نبض مشابه باشد به نفخ مشک پر باد بخلاف دموی که انتفاخش یعنی امتلاء او با امتلای مشک پر آب میماند ثالث آنکه در روحی
بیشتر نبض عظیم باشد اما در بخلاف دموی که قوت در وی بنابر ثقل بسط تام نمی نماید و ایضا زیادتی خون نمیتواند رسید بدان حد که
شریان را متمدد و ساقط سازد زیرا که اگر امتلای دم بدین مشابهت باشد سبقت میکند بران موت رابع آنکه در روحی نبض متشابه میباشد یعنی مستوی
برای خفت روح بخلاف دموی که نبض دران مختلف میبود بنابر ثقل ماده ایشان و در امتلای دموی نبض منضغط میباشد خامس
آنکه در امتلای دموی نبض در اکثر امر لین باشد بسبب ترطیب خون و بلت شریان بخلاف روحی که نبض دران لین نمی باشد از جهت روح
و اگر لینت در نبض از جهت دیگر واقع شود اجتماع او با امتلای روحی ممنوع نیست غایت آنکه نفس روح موجب لینت
نمیگردد بخلاف خون که در اکثر بنابر نفوذش در مسام شریان نبض را لین میسازد و در اکثر ازان گفته شد که میتواند که در خون
غلظت باشد و بدین سبب در جرم شریان نافذ نشود و باوجود امتلای دموی نبض غیر لین باشد و بهمین فرق میکنند در نبض رطب و نبض
لین مطلق یعنی نبض رطب را لازم است که لین باشد زیرا که رطوبت هرگونه باشد داخل میکند در جرم عضو و نرم میسازد آنرا لا محاله و نبض لین
و رطب مطلق لازم نیست لما علمت اما فرق در رطب صرف و در رطب که سببش امتلای دم بود از عدم وجود امتلا و وجودش
پوشیده نیست **فائده** لازم نیست که چون خون در تمام بدن افزون گردد در شریان نیز بیفزاید وکذلک کثرت خون شریان را
کثرت خون بدن غیر لازم است زیرا که ممکن است بل کثیر الوقوع که بدن ممتلی باشد از خون غلیظ که غیر صالح است جهت نافذ شدن
در شریان پس در نبض و در خون شریان کمتر باشد مع کثرته فی البدن لیکن امتلای بدن که از خون صالح بود در وی لازم است که خون شریان
نیز کثیر باشد مگر بعارضی و همچنان ممکن است که اگرچه خون در بدن کمتر باشد اما در شریان بیشتر بود بنابر آنکه خون بدن
همه صالح النفوذ بود و قوت شرایین قوی باشد و بدان سبب خون بیشتر منجذب گردد دران و ایضا در بیان آنچه گفته شد از امتلای
روحی گمان نشود که روح بدون وفور خون کثرت می پذیرد زیرا که ارواح بنابر لطافت سریع التحلل است پس تا که ماده ممده او
بوفور نبود کثرت در وی ظهور نمیگیرد لیکن چون تکون روح از خون همیشه یکسان نیست گاهی کمتر متولد میشود گاهی بیشتر آنجا که تولد روح
نسبت بمقدار خون افزونتر بود امتلا را بروح منسوب میسازند و آثار مخصوصه آن در وی بروز میکند و آنجا که تولد روح نسبت بخون
و عادت کمتر باشد امتلا را بخون منسوب مینمایند و گرنه فی الحقیقه امتلای روح را کثرت خون شرط است اما امتلای خون را کثرت
روح شرط نه و آنجا که تولد روح بمقدار خون باشد امتلا را بهر دو مخصوص میسازند چنانچه گفته شد که امتلا سه گونه است و در تقدیر
ظهور امتلا در هر دو علامات مخصوصه هر واحد که ممکن الاجتماع بوند ظاهر میشوند و آنچه الی بخلاف و نبض نهی مخالف ممتلی ست یعنی دلالت

میکند بر قلت خون و روح از تمام بدن یا از شرائین فقط و این را که خالی میگویند نه باعتبار آنست که هیچ چیز در جوف شریان نماند
زیرا که خلو شرائین از خون و روح محالست بل باعتبار آنست که رطوبت مائیه جوفیه نسبت بحالت اعتدال کمترست و بالا گذشت که
امتلای شریانرا امتلای تمام بدن شرط نیست پس خلو شریانرا نیز قلت خون بدن شرط نباشد حاصل آنکه از مجرد امتلای نبض حکم
بر امتلای تمام بدن نتوان کرد تا آثار امتلا از دیگر وجوه نیز تا که معاونت نکنند و کذلک از خلو نبض بدون دیگر اعراض خلو حکم بر قلت خون
بدن نتوان نمود این نکته واجب البیانست که از مغالطات کثیر مصئون میدارد و طالبان تحقیق را و گروه طبیبان که در صدد امتلای بطن خود اند
از مبحث نبض بمجرد نهادن انامل بر ساعد بهره ندارند تا به تفحص حال عرق و تشخیص اجناس آن چه رسد و المعتدل یدل علی اعتدالهما
و نبض معتدل در امتلا و خلو دلالت میکند بر اعتدال آنها یعنی نشان استوا حالت در امتلا و خلو الجنس السابع الماخوذ من کیفیة جرم
العروق جنس هفتم ماخوذست از کیفیت ذات رگها من حیث اللمس فقط و از کیفیات ملموسه درینجا حرارت و برودت که کیفیات
فاعلیه اند مقصود اند و بس اما رطوبت و یبوست معتبرست لانهما کیفیتان انفعالیتان و ایضا لوازمهما کلین
و صلابت نیز معتبر نشد و از این جنس بهر آنکه این هر دو معتبر در قوام رگ میشوند لهذا در جنس قوام معدود گشته اند و اکثر کتب
و بعضی انها را هم از ملمس شمرده اند و مدعا واحد ست و ینقسم الی الحار والبارد والمعتدل و منقسم میشود این جنس بسوی حار و بارد و متوسط
بینهما فالحار یدل علی حرارة ما فی تجویفه من الدم والروح پس نبض گرم دلالت میکند بر گرمی آنچه در عرق ست از خون و روح والبارد
یدل علی برودته و نبض سرد دلالت میکند بر سردی آنچه در رگ ست از خون و روح والمعتدل یدل علی اعتدال حاله و متوسط در حرارت و برودت
دلالت میکند بر اعتدال حال ما فی العروق و کیفیت معرفت ملمس شریان چنان ست که حال آن نیز بر حال دیگر اماکن که غیر محل شریانست قیاس
کنند **فائده** گرم و تر نمودن شریان بنابر آنکه محل اجسام حاره یعنی خون و روح ست بالاتفاق ممکن بل واقع ست خاصه عند غلبه سخونت خون
شریانی و روح اما سرد بودنش را اکثر مستبعد دانسته اند برای آنکه میگویند معقول نیست که شریان با وجود کثرت ارواح و اتصالش
با قلب سرد و تر بود از دیگر اماکن که بعید از منبع اند ولیکن از آنکه در کتب قدما مضبوطست درینجا توجیهی لازم و توجیهش دو گونه است
یکی آنکه مراد از برودت عرق نه آنست که ملمس جلدی که فوق اوست سرد بود نسبت بجلد دیگر مواضع لانه بعید لما ذکر بلکه مراد آنست
که ملمس جلد شریان نسبت بحرارتیکه وی را میباید سرد نماید پس مقیس علیه حالت نادرستی با حال معتدل مفروضه و دوم آنکه می توان گفت که جلد
فوقانی شریانی سرد نماید نسبت بجلد اماکنی که معرا از شرائین و سبب آن دو چیز است آنکه شک نیست در آنکه جلد یکه فوق شریانست مسام
وی را هم متسع میباشد برای تنفس شرائین و هرچه متسع المسام بود حرارت در وی مستقر نمی نماید پس گاه برودت غلبه میکند هرجا که در وی
کثافت ست حرارت در آن چون محصورست بروز برودت بشدت نمیتواند شد بخلاف جائیکه ذی تخلخل ست برودت در وی
فرو نشسته اثر میکند و کذلک حرارت چنانچه در کثافت ست و یاد دیگر جلد محسوس ست پس هر گاه بنابر غلبه برودت باطنی سرد و بدن واقع میشود

محل شریان سرد تر میشاید و کذالک گاه حرارت مستولی میگیرد و محل او کو گرم تر میشاید بعضی انفعال من المؤثر لاجل التخلخل و چون شریان
موضع اجسام گرم ست حسب الجنس و باد حرارت و قلت آن احوال جلد مماس او زود تر متغیر میشود و بیشتر از حرارت و یا برودت در دیگر محال ظاهر
میگردد و پس سرد نمودن موضع شریان قیاس بمواضع دیگر مستبعد نباشد الجنس الثامن الماخوذ من وزن الحرکة جنس هشتم ماخوذ ست از وزن
حرکت عرق و وزن در لغت عبارت از آنکه قیاس کنند چیزی را بچیزی تا متحصل شود و از آن قیاس کردن نسبتی که بینهما واقع باشد و نزد
اطبا عبارت ست از آنکه زمان یکی از دو حرکت را بزمان حرکت آخر یا زمان یکی از دو سکون آخر یا زمان یکی از دو حرکت را بزمان
یکی از دو سکون یا زمان یکی از دو سکون را بزمان یکی از دو حرکت قیاس کنند و ظاهر ست که هر یک واحد از حرکت و سکون را زمانیست
و هر واحد ازین دو زمان مقداریست و هر مقدار را نسبتی ست و این مجموع ده وجه میشود اول آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان انبساط
دوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان انقباض سوم آنکه قیاس کنند زمان انبساط را بزمان سکون خارج چهارم آنکه قیاس کنند زمان انبساط
را بزمان سکون داخل پنجم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان انقباض ششم آنکه قیاس کنند زمان انقباض را بزمان سکون خارج هفتم آنکه قیاس کنند
زمان انقباض را بزمان سکون داخل هشتم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان سکون خارج نهم آنکه قیاس کنند زمان سکون خارج را بزمان
سکون داخل دهم آنکه قیاس کنند زمان سکون داخل را بزمان سکون داخل لیکن بدانند که نزد شیخ مراد از وزن درین جنس تا من مقایسه زمان
حرکتست بزمان سکون لا غیره بهر آنکه مقایسه زمان حرکت بزمان حرکت و مقایسه زمان سکون بزمان سکون در جنس استوا و اختلاف
داخلست **انتباه** مقصود از زمان حرکت و زمان سکون که درین جنس مقایسه آن متعلق گشته هر دو حرکت و هر دو سکون ست یعنی عام ست که زمان
حرکت انبساط را بزمان یکی از دو سکون قیاس کنند یا زمان حرکت انقباض را بزمان احد السکونین قیاس نمایند اما این در صورتی که هر واحد
از امور اربعه یعنی هر دو حرکت و هر دو سکون را محسوس بودن فرض کنند و گرنه مراد از زمان حرکت زمان حرکت انبساط ست فقط و از زمان سکون زمانیکه
بین الانبساطین واقعست یعنی زمانیکه حرکت در آن محسوس نمیشود و تفصیل این مقدمه بالا گذشت اکنون باید که نبض باعتبار وزن
دو گونه است یکی را جید الوزن حسن گویند و دوم را غیر جید الوزن سیئه نامند و این سه گونه است چنانچه بیاید اما مؤلف بر ذکر جید الوزن
اقتصار کرده چنانچه گفته فهو ان یکون زمان السکون مساویا لزمان الحرکة و یدل علی اعتدال الحال فی الانقباض و الانبساط یعنی و آنست که
باشد زمان سکون مساوی مر زمان حرکت را و دلالت میکند بر توسط حال در انقباض و انبساط و درینجا چنان تقدیر باید کرد که الماخوذ من وزن
الحرکة ینقسم الی حسن الوزن و ردی الوزن اما حسن الوزن فهو ان یکون آه و چون حال ردی الوزن از خلاف این مفهوم می شد ذکر
آن نیز ساقط شده بالجمله در متون صحیحه همین قدر ست که مرقوم شده و آنچه در بعض نسخ قانونچه مفصل بیان حسن و ردائت الحاق غریبیست
که عبارت دیگر کتب درینجا تضمین کرده اند **فائده** در بیان جید الوزن و غیر جید الوزن اما جید الوزن آنست که نسبتی که بین ازمنه
امور اربعه نبض ست بر مجرای طبیعی بود حسب اسنان و بلدان و فصول و انواع تدابیر و مزاج طبیعی هر واحد ازینها همانست که بدان

مقدر رشده مثلا در صبی باید که حرکت انبساط نبض او اسرع از حرکت انقباضش باشد زیرا که حاجت وی بسوی جذب نسیم بیشتر از احتیاج آنست
بسوی دفع بخار دخانی و گذشت که انبساط شریان جهت جذب نسیم ست و انقباض او بهر دفع بخار و چون مقرر شده که حرکت انبساط شریان
صبیان اسرع باشد یعنی در اقصر مدت تمام میگردد و باید دانست که زمان سکون خارجی اینها اطول بود زیرا که آنچه از زمان حرکت کم شده بود
در زمان سکون می افزاید جهت استیفای مطلوب و اتحاد مسافت چه ظاهر ست که چون حرکت عرق بطی یعنی اطول باشد سکون وی اسرع یعنی
اقصر میشود بهر آنکه سکون مستوفی مدعا حرکتست پس عقب حرکت را بطوء سکون لازم باشد و بالعکس حاصل کلام آنکه مجموع زمان هر واحد از دو حرکت
قیاس هر واحد از دو سکون سنی ست مقدر حسب الحال چنانچه گفته شد پس اگر این نسبت محفوظ است وی جید الوزن است و حسن الوزن
و الا غیر جید الوزن و این را سئی الوزن و ردی الوزن نیز خوانند و بدانند که غیر جید الوزن سه گونه است مجاوز الوزن مباین الوزن
خارج الوزن اما مجاوز الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود که متصل بسن صاحبش باشد مثلا نبض صبی بروزن نبض شبان بود یا نبض شبان
بروزن نبض مشایخ باشد و بالعکس و مجاوز الوزن را مغیر الوزن نیز گویند اما مباین الوزن آنست که وزن او وزن سنی بود که متصل
بسن صاحبش نباشد مثل نبض صبی بوزن نبض شیوخ بود و بالعکس و مباین الوزن را مجانب الوزن نیز گویند اما خارج الوزن آنست که در زمان
نبض بوزن سنی از اسنان نماند هرگز مثلا شخصی صحیح را نبض مرتعش بود و ظاهر ست که ارتعاش نبض منسوب بهیچ یکی از اسنان
ثلثه نیست انتباه خارج الوزن از آن گویند که وی خارج ست از جمیع اوزان طبیعیه که بهر اسنان مخصوص ست نه آنکه او مطلقا وزن
ندارد زیرا که هر گونه نبض که باشد بی وزن نخواهد بود کذا صرح جالینوس و چون معلوم ست که جید الوزن دلیل اعتدال حالست
باید دانست که غیر جید الوزن دلیل رداءت حالست و هر چند که خروج بیشتر بود رداءت شدید تر باشد زیرا که هر چه از مجرای طبیعی سنی بیرون تر بود رد
تر باشد الجنس التاسع الماخوذ من الاستواء و الاختلاف جنس نهم ماخوذست از استوا و اختلاف فالمستوی هو المتشابه فی
اجزائه پس نبض مستوی آنست که متماثل بود در اجزا ایش یعنی تشابه در اجزا باید و وجه صورت می بندد یکی آنکه تشابه در قرعات
بود و بالا گفته شد که تغیر در نبض در اکثر بده و از ده قرعه ظاهر میشود و تقیید باکثر از آن کرده شد که در کمتر از آن یا بیشتر
از آن نیز ممکن ست پس نبضی که در دوازده نبضه یک و تیره باشد حکم باید کرد که مستویست باعتبار غالب ظن اما اگر تا صدی
بلکه صد و پنج نبضه باستوا مقرون باشد یقینا مستوی باشد امکان ندارد که اسباب اختلاف در عرق موجود بود و تا مقدار صد و پنجم نبضه
ظاهر نشود اثر او خصوص در امور خمسه که اصل ست بهر بروز تشابه اختلاف بباید ذکر آن دوم آنکه تشابه در یک نبض بود نظر با جزا
خواه باعتبار انامل خواه باعتبار اجزای انامل یعنی اگرچه باعتبار قرعات مختلف باشد لیکن نظر باجزای نبضه احوال مستوی بود و یا بالعکس
پس مستوی حقیقی آن باشد که هم باعتبار اجزای نبضه و هم باعتبار نبضات تخالف در آن نبود و کذا مختلف حقیقی آنکه تخالف در نبض
هم باعتبار اجزای نبضه بود و هم باعتبار نبضات تخالف در آن نبود و کذا مختلف حقیقی آنکه تخالف در نبض هم باعتبار اجزا

نبضه بود و هم باعتبار قرعات اکنون. در یابند که اظهر آنچه واقع میشود دران استوا و اختلاف پنج حالت است که معتبر شده
با مور خمسه یکی جنس ماخوذ از حال مقدار دوم جنس ماخوذ از حال قوت سوم جنس ماخوذ از زمان حرکت چهارم جنس ماخوذ از زمان
سکون پنجم جنس ماخوذ از حال قوام پس اگر باشد استوا در جمیع امور مذکوره آنرا علی الاطلاق مستوی خوانند و همچنان اگر باشد
اختلاف در همه امور مزبوره آنرا علی الاطلاق مختلف نامند و اگر در بعض امور استوا بود و در بعضی اختلاف آنرا مستوی فی البعض و مختلف
فی البعض گویند اما جنس وزن از انجمله است که درک او متعسر است قطع نظر از احساس استوا و اختلاف دران اما جنس ماخوذ از حال ما یحتوی
علیه العرق ظاهر است که برای ظهور اختلاف درو زمان بسیار طویل باید پس درک آن نیز در مدت معتدله احساس نبض ممکن نباشد زیراکه مستبعد است
که خون و روح در قلت و کثرت در نه ده قرعه مختلف گردد و چون در نبضات این باب محالست که در اجزای نبضه اختلاف دران صورت
بندد و اما جنس ماخوذ از حال ملمس به تصور مستبعد است آنکه اختلاف دران پدید آید و را نمرت بدان حیثیت که محسوس ملمس شود اما جنس
نظام و غیر نظام ظاهر است که مستوی دران نوعیست از منتظم و مختلف دران نوعیست از غیر منتظم پس اعتبار استوا و اختلاف
دران نیز داخل باب شد و لا بعد آخر و یدل علی حسن حال البدن و دلالت میکند نبض مستوی مطلق بر نیکی حال بدن و المختلف ما یخالفه و مختلف آن است
که خلاف مستوی بود یعنی غیر متشابه باشد در اجزا چنانچه گفته شد و میان مستوی و مختلف واسطه نیست لهذا مخالفت بضد معتبر نشده
و یدل علی ضد ذلک و دلالت میکند نبض مختلف مطلق بر خلاف حسن حال و چون مستوی با مختلف جمع شود دلالت کند بر حسن
بعض احوال و عدم حسن بعض دیگر **انتباه** توهم نشود که بیان اختلاف در نبضه واحد باعتبار تجویز عقلی است فقط زیراکه مقرر
شده که هر جزوی از شریان بطبع خویش حرکت میکند پس ممکن است که حرکت اجزای وی موافق یکدیگر بود یا مخالف نمی بینی که گاه
اندر عضوی بسبب دبیلی یا جراحت یا جز آن حرارتی زائد بود حرکت شریان آن عضو بیشتر و زودتر از حرکت دیگر شرایین بباشد لیکن
نیست که همچنین اختلاف کمتر اتفاق می افتد و دشوارتر معلوم میشود اما اختلاف در نبضات کثیر الوقوع و سهل المعرفة است لهذا اکثر کتب
بر همین اقتصار رفته این نیز از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه بتدریج اختلاف پدید آید در یک نوع مثلا نخست عظم محسوس شود پس نبضه ثانی
و عظمی قدری بکاهد و همچنان هر نبضه همین کاهد تا که بنهایت درجه صغر رسد و این را مختلف متصل گویند و مختلف متصل چون بنهایت
صغر رسیده بعظمی گراید آنرا عائد گویند یعود علی حالة الاولی و درین عود اگر نبضه بتدریج زائد شد تا که بعظم رسید آنرا مختلف منتظم گویند
و اگر در میان خلاف کرده بعظم رسید آنرا مختلف نامنتظم خوانند و دیگر اقسام که اختلاف دران میشود چون سریع و متواتر و جز این برین
قیاس کنند دوم آنکه اختلاف دفعة پدید آید و این اختلاف نیز بر نظام باشد یا بر غیر نظام الجنس العاشر الماخوذ من الانتظام و غیر الانتظام
جنس دهم ماخوذ است از انتظام و غیر انتظام وینقسم الی مختلف منتظم و مختلف غیر منتظم و منقسم میشود جنس مذکور بسوی مختلف منتظم و مختلف غیر
منتظم فالمنتظم هو المحافظ الحرکة علی نسبة واحدة پس نبض منتظم آنست که حافظ بود مرحرکت خود را بر نسبت واحده. اختلاف او بر یک ترتیب باشد

هرگونه که بود و یدل علی تشابه حال البدن و دلالت میکند بر تشابه حال بدن در اختلاف یعنی غیر تشابه که لازم اختلاف در نبض نیست لیکن بنابر
آنکه احکام بحسب انتظام و غیر انتظام مختلف ست باید دانست که حال مختلف منتظم نسبت بغیر منتظم تشابه دارد یعنی شدید الرداءة نیست و گرنه نسبت
بمستوی بدیهی ست که ردی ست و غیر المنتظم یخالفه و نامنتظم در حکم و امر مخالف منتظم ست را والقسم العاشر داخل عند التحقیق تحت القسم التاسع
و قسم دهم داخل ست نزد تحقیق زیر قسم نهم لهذا الشیخ بوعلی و محمد زکریا اجناس ادله نبض را نه شمرده اند اما جالینوس یکجنس مستقله کرده
و اکثر متاخرین تبعیت او کرده بهر آنکه جنس مذکور شعب کثیره دارد

الفصل الثانی فی الانواع المرکبة من النبض

فصل دوم ثابت در اقسام مرکبه نبض فمنها العظیم پس بعضی ازین نبض مرکبات عظیم ست و هو الزائد طولا و عرضا و شهوقا و نبض
عظیم آنست که زاید بود در طول و عرض و شهوق یعنی مرکب است ازین سه بسیط ها والصغیر یقابله و نبض صغیر ضد عظیم ست یعنی آنکه ناقص بود در اقطار ثلثه و
المعتدل بینهما هو المتوسط بین هذه الامور الثلثة و معتدل در عظیم و صغیر آنست که متوسط بود درین امور ثلثه و منها الغلیظ و هو الزائد
عرضا و شهوقا و بعضی از مرکبات غلیظ ست و غلیظ آنست که زائد بود در عرض و شهوق یعنی ازین دو قطر بسیط مرکب است والدقیق
یقابله و دقیق ضد غلیظ است والمعتدل بینهما هو المتوسط بین الامرین معتدل در غلیظ و دقیق آنست که متوسط بود درین دو امر
و هذه الانواع الست تدل علی ما تدل علیه بسائطها و این اقسام شش گانه دلالت میکند بر آنچه دلالت میکند بر وی بسائط آنها و چون اسباب
بسائط ذکر یافته از اجتماع آن حکم بر مرکبات توان کرد و درینجا فوائد زوائد گفته میشود بدانند که برای نبض عظیم سه چیز در کار ست یکی حرارت زاید که
محتاج بترویح کثیر باشد دوم مطاوعت الت یعنی رگ نسبت قابل بود فعل قوت را و عصیان نکند و ران سوم مساعدت قوت یعنی قوت حیوانی
قوی بود و وفا دریابر آنکه رگ را حرکت دهد بکمال انبساط چه ظاهر ست تا که این هر سه چیز جمع نشوند عظم در نبض پدید نیاید بر طور جمهور و
از آنکه در حمیات احتیاج بترویح بکمال نیست هر گاه حمیات زاید شوند از آنچه موجب عظم ست سرعت نیز پیدا میشود با عظیم و چون حمیات زیاده تر پیدا شود
با وجود عظم و سرعت تواتر هم منضم میگردد و اینهمه که گذشت نظر بعظم حقیقی باشد از این مبحث خارج ست و آخر فصل نبض در بیان اعراض
نفسانی بیاید و اسباب صغیر از ضد اسباب عظم معلوم توانکرد یعنی عدم حمیات کثیره و عدم مطاوعت آلت در نبضها و مسا نابودن قوت
و سبب دیگر جهت صغر نبض انضغاط قوتست تحت ماده غذائی یا تحت ماده خلطی یعنی اگرچه در اصل قوت قوی بوده بواسطه انضغاط
صغیر میگردد و اما انضغاط از غذا چنان باشد که هرگاه غذا کثیر المقدار بر معده وارد شود گرانی میکند بر قوت و سستی نماید در حرارت غریزی لا
پس قوت بنا بر انضغاط اقتدار نمی یابد بر تکمیل انبساط اگرچه اسباب عظیم موجود باشند اما انضغاط از خلط چنان باشد
که خلط متعفن در محلی مجتمع شود و بکثرت کمیت و کیفیت قوت را منضغط نماید و نظیرش حال نبض ست در اول نوبتهای تپ از انست که چون
بعد اجتماع ماده در تپ و عفونت طبیعت غلبه میکند و بازاله آن توجه مینماید رقت و لطافت در اخلاط مجتمعه پدید آید و اکثر بتحلیل میگراید پس بنا بر
زوال ثقل قوت در قوای خود باز میشود و در نبض عظیم میگردد بعد زمان شروع تپ ست و باید دانست که قوت را تا ممکن است

که تحصیل مقصود بعظیم فقط کند تعدی نمی نماید بسرعت تا ممکن باشد و اگر تحصیل مقصود نماید بعظم و سرعت تعدی نمیکند بتواتر
و مثل قوت درین امر مثل کسیست که برای کاری مشی کند و چون آنکار مهم باشد سخت گام فراخ نهد تا مسافت زود قطع شود پس اگر
اهتمام بکار زائد بود با وجود فراخی گام سرعت نیز منضم سازد و اگر ازان هم ازید باشد تواتر هم بآن یار کند سرعت در مشی آنست که زمان
بودن قدم بر زمین کوتاه بود و تواتر در وی آنکه زمانه واقعه بین الخطوتین کوتاه باشد انتباه همچنانکه عند خروج از اعتدال نخست حاصل
میشود عظم پیشتر سرعت پیشتر تواتر کذلک وقت رجوع باعتدال و زوال حاجت زائد نخست زائل میشود تواتر پیشتر سرعت پیشتر
عظم حاصل آنکه در حالت احتیاج ازینها توان یافت و آنچه گفته شد از تقدم عظم نبض بر سرعت عند زیادتی حاجت بر تقدیر یست که
نبض عظم مانعی نبود چه اگر آلات بسبب صلابت مثلا عصیان کند بر قوت در انبساط تام سرعت با صغر جمع خواهد شد نه با عظم و اگر حاجت
ازید است با سرعت و صغر تواتر نیز یار خواهد شد و آنجا که علت عدم تعظم ضعف قوت بود و حاجت افزون تر نبود نبض با صغر سریع
خواهد بود بی تواتر و اگر حاجت فزونتر است سرعت با تواتر جمع خواهد شد مع الصغر پس اگر قوت ضعیف تر باشد بحیثیتی که قادر
نبود بر اسریع در نشود نبض صغیر متواتر خواهد بود و فقط تا تدارک کند بتواتر چیزیرا که فوت شده از عظم و سرعت و بدانند که حال
قوت و نبض را باعتبار عظم و سرعت و تواتر تشبیه داده اند بحال کسیکه محتاج بود بحمل چیزی ثقیل و ظاهر است که اگر آن شخص قادر بود
بر حمل و بر سیدن میدارد جهت آنرا بیکبار و بمحل مقصود میرساند همچنان قوت که قوی باشد و مانعی دیگر از انبساط نبود عظیم میشود جهت
استنشاق و عام است که با سرعت بود یا بی سرعت و اگر قادر نبود بر حمل دو حصه میکند آنرا و سرعت مینماید در نقل آن تا تدارک
کند بعجلت قطع مسافت قصور قوت را کذلک آنجا که قوت قوی نباشد یا مانعی دیگر از انبساط واقع شود نبض بسرعت میگراید جهت
استیفای استنشاق و اگر آن شخص ضعیف تر بود و چیز ثقیل را نتواند برداشت مگر بدفعات منقسم میسازد آنرا بچند حصه حسب قدرت
و هر بار حصه بر میدارد بعجلت تا بجایی بمحل مقصود رسانیده رجوع میکند برای حمل آخر بتوقف فیما بین النقلین همچنان قوت که
ضعیف تر باشد نبض را متواتر میسازد جهت استکمال استنشاق خواه با سرعت بود خواه با بطو و منها الغزالی و بعضی از مرکبات
نبض است که مسمی است بغزالی و هو الذی یقرع الاصابع قرعة ثم یقرعها ثانیا بسرعة بحیث لا یحس للرجوع و السکون و وی
آنست که برسد انگشتان یکبار پیشتر برسد انگشتان را بار دوم بسرعت بنوعیکه محسوس نشود او را رجوع و سکون و یدل علی
شدة الحاجة الی الترویح و دلالت میکند بر شدت احتیاج بسوی ترویح و سبب این اسباب سرعت است و غزالی از انگویند که وی متشابه بغزال است
در دویدن و جهیدن زیرا که غزال پایها را چون بزمین نهد و بر میدارد از غایت السرعة متصور نمیشود دو وضع و رفع و سکون همچنان حالت
این نبض است از غایت سرعت زمان حرکت و سکون غزالی متشابه است بواقع فی الوسط فرق بینهما گفته آید و منها الموجی و بعضی از
مرکبات نبض موجی است و هو المختلف فی عظم اجزاء العرق و صغرها و شهوقها و عرضها مع امتلاء و وی آنست که مختلف باشد در

عظم اجزای رگ و صغر آن و شهوق آن و عرض آن با امتلا کانه امواج یتلو بعضها بعضا گویا موجهاست که بهم میرسد بعضی به بعض
مانند تموج بحر از القای شی صلب در وی بهمین مشابهت مسمی ساختند بموجی یعنی چنانچه در آب ایستاده چیزی سخت می اندازند دوائر ها
از وی ظاهر میشوند و هر دائره داخلی نسبت بخارجی خردتر و سریع الحرکة میباشد همچنان درین نبض طرف رگ که بخنصر نباض میرسد
نسبت بدیگر اجزایش بسیار بیشتر و خیلی بلندتر محسوس میشود و آنچه از اجزای رگ زیر بنصر است نسبت باوسیت و فروتر میباشد
و همچنان هرچه بعد اوست صغیرتر و فروتر از جزو مقدم میبود و مشابه دائرها که ذکر شد و سبب نبض موجی از دو بیرون نیست
یکی آنکه قوت ضعیف باشد پس نتواند رگ را بیکبار حرکت داد بالضرور جنبش دهد آنرا شیئا بعد شیئ دوم آنکه آلت یعنی رگ خیلی لینت
بود پس اگرچه قوت قوی باشد و قادر بود بر تحریک عرق بیکدفعه اما رگ بنابر نرمی بتمامه متحرک نشود و منفعل نگردد و هر جزو وی از تحریک
قوت بیکبار بلکه اندک اندک جزو بعد جزو سرایت میکند اثر تحریک در اجزایش و ظاهرست که چیز صلب چون بجنباند از یک
طرف در تمامی آن جنبش می افتد البته بخلاف چیز نرم که جزوی از آن چون حرکت کند جائزست که جزو دیگر منفعل نشود
از حرکت او و یدل علی فرط الرطوبة و دلالت میکند نبض موجی بر زیادتی رطوبت لهذا میگوید و یکون فی الاستسقاء و ذات الریة و الفالج
و السکتة و میباشد نبض موجی در استسقا و ذات الریه و فالج و سکته و جز و آن هرچه از غلبه رطوبت افتد و اگر در تپ پدید آید نشان عرق
باشد و بعد استحمام و در شرب شراب کثیر نیز نبض موجی باشد و منها الدودی و بعضی از مرکبات نبض دودیست فصورته کالموجی و صورت
دودی همچون صورت موجیست فی الشهوق در بلندی و در عرض و تقدم و تاخر نیز الا انه لیس بعریض والا ممتلی مگر آنکه بدستی
دودی نمیباشد عریض و نه ممتلی و تموجه ضعیف و میباشد تموج او ضعیف چون حرکت او مشابه بحرکت کرم بسیار پاست
بدود مسمی شده و یدل علی السقوط القوة لیکن لا بتمامها و دلالت میکند این نبض بر ساقط شدن قوت لیکن نه بتمامه زیراکه چون
قوت بتمامه ساقط گردد نبض نملی میشود و منها النملی و بعضی از مرکبات نملیست و هو فی غایة الصغر و التواتر و دودی در غایت صغر و
تواتر میباشد زیراکه قوت در او نهایت ضعیف میبود لهذا میگوید و یکون عند کمال سقوط القوة و قرب الموت و میباشد نبض نملی نزدیک
نهایت سقوط قوت و نزدیک مرگ و از آنکه حرکت این نبض مشابه بجنس حرکت مورچه است نملی مسمی شده **انتباه** اختلاف نبض
موجی بنابر رطوبت آلتست که قوت همه آنرا نمیتواند متحرک ساخت بیکبار با آنکه قویست بخلاف اختلاف دودی و نملی که علت او
افراط ضعف هست لاغیر لهذا لازمست که دودی و نملی بطی باشند و متواتر بوند اما بطی بهر آنکه سرعت بی قوت ما نتوانند شد و متواتر
از آنکه هرگاه قوت ضعیف و حاجت شدید بود واجبست که تواتر کند نبض بغایت آنکه در دودی چنان گمان افتد که سریع است
اما سریع نباشد لما ذکر و نبض نملی در حق طفل نوزاد طبیعی بود و در غیر آن نشان موت و منها المنشاری و بعضی از مرکبات
نبض منشاریست و هو نبض صلب و آن نبض صلب ست و فی قرعه و شهوقه اختلاف و در قرع و شهوق وی اختلاف میباشد

حتی یحس کانه یقرع لبعض الاصابع فی حال نزوله عن بعض تا آنکه محسوس میشود که گویا میکوبد بعض انگشتان را در حال نزول وی
از نبض بمشابه حرکت منشار یعنی اره واگر گویند که در قانون وغیره از اکثر کتب مرقوم ست که منشاری نبض سریع متواتر مختلف
الاجزاست در عظم وانبساط ودر صلابت ولین واین صریح ست بر آنکه بعض اجزای عرق در وی صلب میباشد وبعض اجزا نرم وماتن علی
الاطلاق آنرا صلب گفته پس تطبیق چگونه باشد جوابش آنست که شک نیست که هیچ جزوی از عرق در این نبض مراد از صلابت نیست غایت
آنکه در صلابت اختلاف است که بعض اجزا صلب میشود وبعضی اصلب پس آنچه اطلاق لین در قانون وغیره در باب وی شده مراد از این
لین نسبی بوده نه لین حقیقی وکذا اقوال صاحب نفیسی وبدل علی ورم حار عظیم ودلالت میکند منشاری بر ورم گرم بزرگ که در اعضای
عصبانی باشند وهر چونکه بود منشاری دلالت کند بر آنکه قوت قویست ولهذا با تواتر سریع میباشد وگذشت که سرعت بی قوت نبود و
ظاهرست که اگر قوت قوی نمی بود قادر نمیشد بر تعظیم بعض اجزا با وجود صلابت وسبب منشاریت نبض اختلاف جرم عروق است
در صلابت ولین بحیثیتی که محسوس نتواند بود وظاهرست که چون بعض اجزای رگ صلب باشد انبساطش اصغر وابطاء
خواهد بود وبعض دیگر که لین باشد انبساطش اسرع واعظم خواهد بود پس نبض مذکور مختلف الاجزا باشد در صلابت وعظم وصغر وتقدم
وتاخر وذلک هو المنشاریة وسبب اختلاف اجزای رگ عند تحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه آنچه در جرم رگ مصبوب وریخته باشد
مختلف بود در عفونت ونجاجت ونضج وظاهرست که حسب اختلاف قوام ماده اختلاف در اجزای رگ نیز محسوس میشود زیراکه ماده
که عفن ست جذب میکند لین وکذا ماده نضیج وآنچه عفن نیست لازم میکند صلابت وکذا هر چه نجیج بود دوم آنکه ورم در اعضای
عصبانیه افتد وبدان سبب اختلاف در اجزای عرق پدید آید ووجه اظهر در حدوث منشاریت نبض از تورم عضو عصبی اینست که
مقرر شده که بر هر شریان غشا دو محیط ست یکی از خارج ودوم از داخل خارجی غلیظ ونمایانست در هر شریان وداخلی بغایت رقیق
وخفی ست ومعلوم نمیشود مگر در شرایین بزرگ وتحقیق یافته که اغشیه منتسج اند از لیف عصبی ولیف رباطی پس هر گاه ورم
در عضو عصبی می افتد کشیده میشوند اعصابیکه دران عضو اند بسبب افزودن ورم در حجم عضو وبواسطه تمدد اعصاب آن عضو
منجذب میگردند لیفهای اعصاب که در غشای شریانی منتسج اند وباعصاب عضو متورمه اتصال دارند وبواسطه انجذاب الیاف
غشائیه منقبض میگردد جرم شریان از آنجا که تحت آن الیاف است وبالضرور در فضای جوف شریان نیز دران محل
تضییق وتقصیر می افتد وبسبب ممانعت الیاف منجذبه بسط شریان علی ماینبغی متعسر واقع میشود پس حال نبض مختلف میگردد زیراکه
اجزای عرق از آنجا که الیاف عصبیه مغشیه او منجذب نگشته عظیم تر وسریعتر میبوده واز آنجا که منجذب گشته صغیر تر وبطی تر میباشد
وبنابر تمدد صلب تر محسوس میگردند وذلک هو النبض المنشاری وگذشت که از الیاف عصبیه مغشیه آنچه با عصاب ممتده
عضو متورم اتصال دارند منجذب میگردند وآنچه متصل نیستند بحال خود میباشند وظاهرست که اجزای شریان از آنجا که بحال خود اند مطاوع

نباشد قوت محرکه را در انبساط و سرعت و تواتر از آنجا که منجذب اند عصبها میکنند در انبساط و سرعت فائده ورم که در عضو غیر
عصبی می افتد و احداث منشاریت نبض نماید و در سبب بخشیدن اختلاف اخلست زیرا که ورم مذکور تا جاده نبود و قدری
از ماده آن در جرم شریان نفوذ نکند و در عفونت و نضج مختلف نباشد نبض را منشاری نمی سازد و ذلک لجمع المصبوب فی
جرم الشریان و همین سبب ورم مسطور را سبب جهت منشاری معدود و نساخته اند و منها ذنب الفار و بعضی از مرکبات سمی
بذنب الفار است و آنرا دم موش از آن گویند که همچنانکه دم موش مختلف الاجزا است در کلفتی و لاغری که از یک طرف کلفت است و
از ثانی طرف باریک و فیما بین بتدریج از مرتبه بمرتبه رسیده کذلک حال این نبض است چنانچه میگوید و هو الذی یتدرج فی
اختلاف الاجزاء من نقصان الی زیادة او من زیادة الی نقصان و وی آنست که بتدریج شروع کند در اختلاف
یعنی اندک ظاهر شود اختلاف در اجزاء از نقصان بسوی زیادتی و از زیادتی بسوی نقصان و بر تطبیق قول شیخ و ماتن جهت
بودن نبض ذنب الفار همین قدر که گفت کافی قطع نظر از آنکه بعد رسیدن از مرتبه بمرتبه باز رجوع کند بمرتبه اول یا نه
لیکن از کلام قرشی که در موجز است رجوع نیز در حد ذنب الفار معلوم میشود کما لا یخفی اما آنچه از اکثر کتب معتبره ظاهر میشود باید که
در حد وی رجوع با عدمه نباشد و این نبض متضمن بر اقسام است اکثر از اقسام او باسمی مخصوص و بعضی معدوم الاسم هر یک در اینجا مفصل
گفته میشود با فوائد کثیره پوشیده نماند که ذنب الفار قسمیست از نبض فاری و فاری نبضی است که مختلف الاجزاء بود
در نقص و ازدیاد یعنی از نقصان بزیادت برسد یا از زیادت بنقصان بی لحاظ آنکه بعد رسیدن از مرتبه بمرتبه باز عود کند بمرتبه اولی
بتدریج یا بدفعه یا عود نکند اما آنچه رجوع نکند یا بتدریج رجوع کند بر غیر و تیره فاره ثابت است که پیشتر گفته میشود و آنرا ذنب الفار
گویند و آنچه دفعة رجوع کند اسمی مخصوص ندارد پس فار منقسم است و ذنب الفار آنکه اسم مخصوص ندارد یعنی دفعة عود میکند هم
منقسم میشود و فیما بین خود تقسیم بدانکه ذنب الفار سه گونه است یکی آنکه از عظم آغاز کند بتدریج بصغر گراید و بجائی رسد که از غایت صغر
مدرک و محسوس نشود و آنرا ذنب المنقطع گویند کذا یفهم من الاقسرائی والذخیرة و این نوع نبض ردی است بهر آنکه دلالت میکند
بر ضعف و عجز قوت از حرکت زیرا که قوت عند ضعف جهت استراحت باز می ایستد از حرکت و چون از اجتماع روح تقویت میابد باز بحرکت
می پردازد دوم آنکه از مرتبه آغاز کند و بتدریج بمرتبه که ضد مرتبه آغاز است برسد بر همان حالت ثابت ماند آنرا ذنب ثابت گویند در اقسرائی
همچنین است سوم آنکه از مرتبه آغاز کند و بتدریج بمرتبه برسد و باز از آنجا بتدریج عود کند مثلا نخست صغیر یا عظیم محسوس شود پس بتدریج
بعظم یا صغر میل کند و بجائی رسیده باز بصغر یا عظم عود کند آنرا ذنب راجع گویند و ذنب عائد خوانند و اسم وی حسب الرجوع مختلف است
زیرا که اگر نبض از عظم آغاز میکند و بصغر رسیده باز عود میکند و بهمان عظم که آغاز از آن کرده بود میرسد بی کم و کاست آنرا ذنب مستوی الرجوع
تام الرجوع گویند و دلالت میکند بر آنکه قوت مستاصل و مر قوت محرکه حرکت اورا و اگر از عظم می آغازد و بصغر رسیده عود میکند بعظم اما

بدان عظم که در آغاز بود نمیرسد آنرا ذنب متراجع ناقص الرجوع گویند و دلالت میکند بر آنکه قوت ضعیف ترست از قوت محرکهٔ
حرکت اولی و اگر از عظم می آغازد و بصغر رسیده عود میکند بهمان عظمی و زان هم ترقی میکند در عظمیت آنرا ذنب متراجع زائد الرجوع
خوانند و دلالت میکند بر آنکه قوت قوی تر از قوت محرکهٔ حرکت اولی ست و اگر از صغر آغاز کند و بعظم رسد و باز از انجا بصغر رسد و
ترقی کند در صغر حتی که نا محسوس شود آنرا ذنب المنقضی گویند چنانچه در نفیسی و دلالت میکند بر ضعف تام و هو ایضا ردی لما ذکر فی ذنب
المنقضی الاول اما آنچه از صغر آغاز کند و بعظم گراید و باز بصغر عود کند و بهمان حالت متوقف ماند آنرا فاری ثابت گویند کذا فی
النفیسی ازین بیان عیان شده که فار ثابت نوعی از نبض فار متراجع ست و ذنب الفاری ثابت قسمی از فاری غیر متراجع و گذشت
که فاری منقسم ست و ذنب الفار قسیم او بهر دو قسم فاری اند فافهم و تامل لانه غامض فی ما صرح احد بهذا المبحث لما صرحته انا بعون
الله تعالی اکنون باید دانست که اختلاف در نبض الفار همچنانکه باعتبار عظم و صغر میباشد در قوت و ضعف و در سرعت و بطوء
و در تواتر و تفاوت و در صلابت و لین نیز میباشد لیکن اختلاف اخص که بسبب آن ذنب الفار معتبر شده همانست که در عظم و صغر بود
زیرا که تسمیهٔ این نبض باین اسم بدین مشابهت او فوق هست بهر آنکه دم موش مختلف میباشد در غلظت و دقت از اصلش تا سرش
و شک نیست که غلظت و دقت مشابه اند بعظم و صغر لهذا اطبا موسومه در تعریف این نبض همین دو نقدا اقتصار کرده بعوض نقصان
و ازدیاد مطلق و ایضا بدانند که اختلاف نبض ذنب الفار بر سه گونه است یکی آنکه باعتبار نبضات بود یعنی نبضهٔ نخست
مثلا قوی یا عظیم یا سریع یا جز آنها شده و باز بتدریج هر نبضهٔ مابعد مائل شود بضعف و صغر یا بطو گو یا بجز وطیست و این نوع
ظاهر ترست و آنچه گفته شد از تراجع و عدم تراجع و اسامی آن بیشتر در حق همین واقع ست دوم آنکه باعتبار یک نبض بود
نظر باجزای کثیر مثلا آنچه تحت اصبع اول ست زائد محسوس شود و آنچه تحت ثانی ست انقص بود از اول و کذا آنچه
تحت ثالث ست نسبت بثانی و آنچه رابع ست نسبت بثالث انقص باشد و همچنان اگر ابتدا از نقصان شود و انتها
بازدیاد سوم باعتبار یک نبض بود نظر بجزو واحد مثلا ابتدای انبساط از بید نماید یا انقص شده بتدریج ناقص شود یا زائد بالجمله
ذنب الفار هر گونه که باشد دلالت میکند بر چهار قوت و احتیاج او و از انست که گاهی ناقص میشود و گاهی زائد و از ینجاست که ماتن میگوید و
یدل علی ان القوة تضعف ثم ترجع و دلالت میکند نبض ذنب الفار بر آنکه قوت ضعیف میشود پس بقوت میگراید و دلالت اقسام او
در ضمن بهر یکی از هر دو جا ذکر یافته و قرشی در شرح قانون گفته که اصناف وی جمله سه ست یکی منقضی و وی آنست که در نقصان بیفزاید
تا که بسقوط انجامد و هو اردا دوم ثابت و وی آنست که باقی ماند بر حالتی که بود آن حالت آن نبض را ذنب الفار توان گفت به سقوط
نا نجامد و بود و سوم آنکه راجع باشد و وی آنست که رجوع کند از حالتی بسوی تشابه چنانچه بالا گذشت و وی نسبت بدیگران اسلم است
بشرطیکه رجوع او بمنقضی نا نجامد و منها ذو الفترة و بعضی از نبضها مرکب ذو فترتست و هو الذی یسکن حیث یتوقع الحرکة و وی آنست که

ساکن میشود هنگامیکه متوقع بود حرکت و تفسیر این بدو وجه کرده اند وجه اول آنکه در زمانه که امید حرکت باشد حرکت بوجود نیاید اصلا یا
بوجود آید اما محسوس نباشد نظیر آنچه اصلا حرکت بوجود نیاید آنست که سکون که بعد حرکت انبساط یا انقباض میباشد زیاده شود که
مقدار مخصوص بشود و ظاهرست که زمانهٔ سکون که در نبض متفاوت زائد از مقدار سکون نبض زائد شده حرکت دران متوقع بود که بوقوع نیامده
و بسکون گذشته و مثال آنچه اگرچه حرکت بوجود آید اما محسوس نتواند شد و بدان سبب وی نیز موصوف بسکون باشد آنست که بعد سکون
انقباض عرق با نبساط گراید و هنوز بدرجهٔ محسوس شدن نرسیده باشد که باز برگردد و عود نماید پس اینجا نیز در وقتیکه حرکت عرق من حیث
الدرک مرجو بود بسکون گذشته باعتبار عدم احساس بحرکت و این وجه نخستین بتاویلی محتاج نیست و از کلام قرشی معنی ذو فترة
در همین محصور مینماید وجه دوم آنکه بعد شروع در حرکت و قبل اتمام او سکون افتد و اینچنان باشد که مثلا نبض بعد شروع در انبساط قبل
از تمامی انبساط ساکن میشود و باز حرکت کند و انبساط نماید یا بعد شروع در انقباض پیشتر از تمامی او وقفه نماید و باز حرکت کند و
انقباض تمام نماید و شک نیست که بین سکونین المذکورین زمان حرکت بود که سکون دران متخلل شده پس نبض مذکور در این تقدیر
مرکب باشد از دو حرکت که یکی ازان منقطع الوسط است بسکون و در تقدیریکه فترت هم در انبساط بود و هم در انقباض مرکب باشد
نبض از دو حرکت منقطع الوسط و چهار سکون و این وجه ثانی در همین که مذکور شد تاویل طلب است زیرا که توقع شی قبل حصول
الشی میباشد و هرگاه حرکت بوجود آمده باشد و سکون دران متداخل شود و این گفتن که هنگام توقع حرکت ساکن شد لغو باشد و تاویل
آنست که گفته شود توقع حرکت عام است که مراد ازان وجود حرکت بود یا اتمام حرکت پس چنانکه در وجه اول وجود حرکت
مقصود است در وجه ثانی اتمام حرکت مامول است و چون قبل از تمامی وی سکون افتاده لیکن حیث یتوقع الحرکة در حقش صادق
آید و سبب نبض ذو فترت یا اعیای قوتست که بنابر ماندگی طلب استراحت توقع کند پس قطع مسافت نماید یا عارض ناگهانی که باعث
انصراف طبیعت شود وقفه و یکبارگی از حرکت باز دارد چنانچه در فزع شدید می افتد و اگر گویند که در حد نبض گذشت که نبض
مرکبست از دو حرکت و دو سکون اینجا نظر بوجه ثانی سه سکون یا چهار سکون مقرر شده در نبض پس حد نبض ناقص باشد جوابش دهند که
مراد از سکون در حد نبض آنست که بعد تمامی انبساط و انقباض واقع شود و شک نیست که اینچنین سکون که معتد به این مبحث است
زیاده بر دو اصلا در نبض نمیباشد و ایضاً میتوانند که بگویند که آنچه در حدود الاشیا منضبط میباشد باعتبار خلو شی از عارض است
و ظاهرست که نبض چون بر طبع بود زیاده بر دو حرکت و دو سکون دران نخواهد بود پس ازین سکونهای عارض اتفاقیه نقص در حد نشود
و از کلام اکثر شکوک که در چنین مقام وارد میشوند به بعضها مرتفع میگردد و هو الواقع فی الوسط و بعضی از مرکبات واقع در وسط است و هو الذی یتحرک
حیث یتوقع السکون و آن آنست که متحرک شود هنگامیکه متوقع بود سکون یعنی مابین انبساط و انقباض که زمان سکونست حرکت افتد و حصول این حرکت
سوم مابین الحرکتین المتضادتین واقع شود چنانچه باشد که مثلا بعد تمام انبساط عرق با نقباض گراید فورا خواه سکون ضعیف بعد انبساط کرده باشد

یا اصلا سکون نکرده بمجرد شروع در انقباض باز متوسط شود و قرع کند عجله بجهتی که در آن قدر زمانه که سکون ممتنع بود حرکت افتد
پس با انقباض متحرک شود علی ما ینبغی حاصل آنکه میان دو حرکت متضاده حرکتی ثالث وارد شود و بهمین سبب آنرا واقع فی الوسط
خوانند بالجمله این حرکت واقعه اگر در زمان یکی از دو سکون ست نبضه از سه حرکت ترکیب یابد و اگر بهر دوست از چهار حرکت کما لا
یخفی و دفع ایراد که بر ضد نبض بیاید در مبحث ذو الفترة گذشت اکنون در بیان نبض مذکور مشابهت دارد بغزالی و بمطرقی نیز و فرق
او از بینها گفته آید جدا جدا اما فرق در وی و در غزالی آنست که قرعه ثانی در غزالی لاحق میشود قبل انقضای قرعه اول یعنی هنوز
بعض اجزای رگ از قرع اول فارغ نشده باشند که بعض دیگر از اجزا ایش قرعه ثانی کند حاصل آنکه اجزای رگ در این نبض مختلف
میباشند در سرعت و بطوء و تقدم و تاخر قرع میکنند بهر کیف که باشد پس بعض اجزای رگ که نخست قرع کرده اند پیش از آنکه بعض دیگر از اجزا
فارغ از قرع شوند ثانیا قرع میکنند بسرعت پس نخوف قرع ثانی قبل از انقضای قرع اول جائز باشد نظر باختلاف اجزای عرق بخلاف
واقع فی الوسط که قرع ثانی او نمیشود مگر بعد از آنکه سائر اجزای آوی از قرع اول فارغ شوند و فرق دیگر آنکه نبضه لاحقه در این
نبض قرع عام میکند یعنی هر جزو رگ فارغ اما مل میشود بخلاف غزالی که قرعه نبضه لاحقه مخصوص ببعض اجزا میباشد یعنی نمیکند قرع
مگر جزو واحد از آن و فرق در واقع فی الوسط و در مطرقی آنست که قرع ثانی در مطرقی جزو حرکت انبساط است که قرع
اول نیز جزو آن انبساط است یعنی قرعه مطرقی متمم انبساط است پس هر دو قرع وی جزو یک انبساط باشد بخلاف واقع در وسط که قرع
ثانی او بعد تمامی انبساط می افتد و از جزو او نیست و سبب این نبض حرارت قویست که محتاج کند طبیعت را بسوی حرکت در غیر
وقت حرکت و منها المسلی و بعضی از نبضها مرکب مسلی است و مسلی بکسر میم و فتح سین مهمله و لام مشدده جوال دوز را گویند و
هو الذی یاخذ من نقصان الی حد فی الزیادة و وی آنست که میگیرد یعنی شروع میکند از نقصان بسوی حدی در ازدیاد ثم یتناکس
علی الولاء ای پستر میل میکند از زیادتی بسوی نقصان باتصال و ربما انتهی الی ان یبلغ الحد الاول فی النقصان تا که برسد بحد نخستین و
نقصان یعنی انتهای انبساط همچون ابتدای انبساط بود و یکون کذنبی الفارة و میباشد نبض مذکور همچون دو دم موش که هر دو
را از طرف آگنده متصل بسازند پس وسط این آگنده باشد و طرفین باریک و مثال این نبض همچنانست زیرا که حالت انبساط از ابتدای
اصبع اول تا منتهای ثانی بترتیب در ازدیاد میباشد پس از انجا تا منتهای اصبع چهارم در نقصان میبود حاصل آنکه عظیم الوسط صغیر الطرفین میباشد
حالت انبساط و ضد این نبض را عمیق نامند و مائل الطرفین خوانند و وی آنست که صغیر الوسط عظیم الطرفین نماید حالت انبساط گویا
دو دم موش را از طرف باریک باهم متصل ساخته اند و این قسم را ماتن ذکر نکرده و شیخ نیز در قانون ضبط نموده بنا بر قلت وقوع
وی و علت وقوع وی آنست که سبب مسلی و ضد او لا محاله ضعف قوتست و چون قوت ضعیف باشد لا محاله است که شریانرا
در امتداد که محسوس میشود باصابع اربع از دو طرف منبسط نماید و در وسط بر صغیر گذارد بنا بر عجز اما السبب وسط شریان در تقدیر

اسهل بیاشد زیرا که انبساط مکان واحد آسان ترست بر ضعیف از انبساط دو مکان کما لا یخفی این را مسلّی کثیر الوقوع آمده بنسبت
به عمیق که ضد اوست و منها المرتعش یعنی از مرکبات نبض لرزانست واین را مرتعد نیز گویند و هو الذی یجیئ منه حالة شبیهة
بالرعشة ووی آنست که یافته میشود ازو حالتی مانند رعشه یعنی عرق لرزنده محسوس گردد و سبب این نبض ضعف قوت و شدت
حاجت و صلابت و یبوست آلت است و منها الملتوی یعنی از مرکبات نبض ملتویست و هو الذی یجیئ منه العرق کانه خیط ملتوی ووی
آنست که محسوس میشود ازوی رگ گویا رشته ایست بر کشیده که پیچ میخورد و منفتل میشود و هذه الانواع تدل علی سوء حال
البدن واین انواع یعنی ذوالفترة تا الملتوی آنچه مذکور اند دلالت میکنند بر بدی حال بدن **فائده** اصناف نبضها که در متن بوده
تا اینجا تمام شدند و اگرچه انواع مرکبه او زیاده برانند که معدود شوند لیکن آنچه مخصوص باسمی شده در اینجا ضبط نیافته بیان
میکنیم باید دانست که یکی ازان نبض متشنج واین نیز همچون رشته کشیده شده باشد مختلف الاجزا بود در تقدم و تاخر و وضع و مقرون
باشد بصغر از صلابت و وی منذرست بحدوث تشنج و سبب نبض مذکور تشنج شدن اجزای عصبیه که در غشائین محیطین شریانی
است و ظاهرست که چون در بعض اجزای اعضای محیطه شریان کشیدگی افتد انبساط ما بین الغشائین متعسر میگردد و متصغر میشود و جلد
بینماید و در اجزای شریان اختلاف می افتد بواسطه اختلاف اجزای غشائیه عصبیه و جهات تشنج آن و شک نیست که این تشنج
نمیباشد مگر از حرکات غیر طبیعیه و حرارت قوام آلت لازمه ویست و اگر گویند چون چنین ست میباید که وجود نبض متشنج بعد وجود
تشنج باشد پس نبض مذکور منذر نباشد به تشنج لان منذر الشیء یکون سابقا علی ذلک الشیء و جواب آنست که تشنج وقتی ظاهر میشود
در اعضا و بحس می در آید که اعضای بزرگ کشیده میگردند و تشنج الیاف عصب صغیر مقدمه تشنج اعصاب کبیرست پس منذریت او ثابت
باشد و دیگر ازان نبض متواترست بر وزن متصرف واین نیز همچون رشته کشیده باشد زیرا که متوتر و متشنج و مرتعش و
ملتوی جمله باهم اشتراک دارند در بودن امر واحد مختلف الاجزا در تقدم و تاخر او و وضع لیکن از جهت آخر تفارق دارند
کما لا یخفی بالجمله متوتر آنست که اندر وی انبساط کمتر و پوشیده تر باشد و کشیدگی رگ ظاهر تر باشد و اکثر وقوع این نبضها
در امراض خشک بود و نوعیست از نبض که آنرا ثابت گویند و آن نبضی ست باریک و صلب کشیده ذی اختلاف که در بیماریهای شدید
الیبوست چون دق و ذبول پیدا آید و نوعیست از نبض که آنرا مطرقی گویند و معروفست و اینچنان ست که نبض قرع کند
اصبع را و بعد ازان کفایت ننماید پس ثانیا قرع کند جهت اتمام انبساط چنانچه تنک را که بر سندان میزنند با ستی دست
بر سندان رسیده قرع دیگر بینماید بدون اراده قالع و بهمین تشبیه این را بمطرقی مسمی ساختند و ترجمه مطرقه تنک ست و جالینوس گفته
که من یافته ام مطرقی را که دو بار عود کرده یعنی در یک نبضه سه قرعه نموده و مستبعد نیست لیکن بدانند هر قرعه ذی ضعیف تر از قرعه سابق میباشد
و وی تشابه دارد بواقع فی الوسط و فرق بینهما گفته شد و دو مطرقی را ذو القرعتین نیز نامند و اطبا را درین اختلافست

که وی دو نبضه است یا یک نبضه بعضی برانند که دو نبضه است که بنا بر سرعت قرعهٔ ثانیه بیک نبضه توهم کرده اند و حجت
این بعض آنست که قرعه مشعر بر اتمام انبساط است و چون در اینجا دو قرعه محسوس است لاجرم باید که دو نبضه باشند زیرا که در
یک نبضه دو انبساط نباشد و قرشی گفته که این حجت مغالطه است چنانچه گفته آید و بعضی گفته که او یک نبضه است که
مختلف است در تقدم و تاخر و شیخ همین را اختیار کرده لیکن دریابند که این اختلاف تقدم و تاخر دو قرعتین جزئیت نسبت
که باعتبار آخر شریانست در سمک در طول یعنی اکثر اجزای عرق نخست قرع میکنند پس بعض دیگر از آخر شریان بعد مفارقت
آنها قارع میگردند و در یک نبضه دو قرع واقع میشوند و در بیان اسباب این نبض حقیقت روشن تر آنکه وی را یک نبضه
میدانند احتیاج میکنند بآنکه برای دو نبضه زمانه معتدبه باید و حصول آنها درین قدر زمان قلیل که مطرقی دو قرعه میکند
محالست بعقل و تجربه و ایضا شیخ گفته در رد قول کسانیکه آنرا دو نبضه میدانند لازم نیست که هر چه از وی دو قرعه محسوس
شود دو نبضه بود و انما هو مغالطه زیرا که اگر چنین بود منقطع الانبساط عائد را نیز دو نبضه گفتن جائز باشد و ما قاله
احد و لیکن دیگر آنکه وی را دو نبضه گفتن وقتی روا بود که او منبسط شود بتمامه پیشتر منقبض میگشت پس باز منبسط شود و اینجا
آن نیست و نمیتواند شد لما قلنا انفا بلکه جائز است که بگوئیم عرق چون نخست منبسط میشود قرع میکند اصابع را پیش
وقتیکه تمام میکند انبساط را محسوس میشود از وی قرع دیگر اکنون اسباب نبض مذکور ذکر کنیم که بعض علما را درین حسب
اسباب مختلف میباشد بدانند که وجه حدوث این را سه سبب است یکی آنکه قوت قوی بود و حاجت شدید بود و آلت صلب پس مطاوعت
نکند در کمال انبساط بلکه بغایت نرسیده منقطع شود پیشتر باز قوت بنا بر استدعای حاجت تمام نماید فعل خود را و تحریک کند
آن دو اجزای باقیه آخر شریان را تا تمام نماید انبساط را و درین صورت نبض مطرقی صلب قوی و سریع باشد و میتواند که بسط آخر
آلت از قوت بعد انقطاع نه از استدعای حاجت بود بلکه بنا بر آن باشد که برسد شریان بکمال خود در مقدار زیرا که از طبع
قوت است اکمال افعال اعضا اگر عائقی نبود دوم آنکه قوت ضعیف باشد پس اگر چه آلت نرم بود منبسط نشود یکبارگی بنا بر ضعف
فاعل یعنی قوت بلکه برای استراحت عارض شود و بر انعقد و بعده اتمام نماید بسط را و درین تقدیر میباشد نبض ضعیف و بطی و سوم
آنکه اتفاق افتد قوت را شاغلی که مانع کمال انبساط بود چنانچه عارض میشود عند قرع مفرط انتباه از کلام بعض علمای عظام
چنان مستفاد میشود که ذو قرعتین عام باشد و مطرقی خاص زیرا که قرشی وجه آن نوشته اند که عام است که وزن دو قرعتین هر دو
مساوی بوند یا یکی اعظم بود و دیگر اصغر و در هر تقدیر هر دو گاهی اسرع میباشد و گاهی یکی اسرع و یکی ابطاء و در اختلاط این وجوه
انواع ذی قرعتین حاصل میشود و اگر نبض ذات ثلث قرعات را که در نهایت ندرتست وجود او نیز با این وجوه منضم سازند همه انواع بیست
و هفت خواهد شد و گذشت که در مطرقی شرط است که قرعه ثانی او نسبت سابق اضعف میبود پس وی نوعی بود از جنس ذو قرعتین

حاصل آنکه مطرقی را ذو قرعتین گفتن رواست و ذو قرعتین را علی الاطلاق مطرقی گفتن غیر جائز اکنون ذکر کنیم لواحقات نبض را
اجمالاً چند فائده **فائده** دربیان نبض مرد و زن بدانند که نبض مرد قیاس بزنان قوی‌تر و عظیم‌تر باشد و بطی‌تر و متفاوت بود
فائده در نبض اسنان بدانکه نبض کودک قیاس بنبض بالغ سریع بود و متواتر و در عظم طبیعی معتدل اما نظر بحال صاحبش عظیم باشد
و نبض بالغان قوی‌تر از ما سبق بود و هرچون بجوانی رسند قوی‌تر میشود و اگر عظیم شود سخت عظیم بود و نبض کهل قیاس بجوان
صغیر و بطی بود و در عظم و قوت میانه و نبض شیخ ضعیف و متفاوت بود و لین **فائده** در نبض مزاجها آنجا که مزاج طبیعی گرم
بود و فاعل قوی و آلت نرم نبض قوی باشد و عظیم و آنجا که گرمی مزاج نا طبیعی بود هرچند که نا طبیعی قوی‌تر بود قوت نبض
ضعیف‌تر باشد چنانچه در حمای محرقه و جز آن مشاهده است و نبض مزاج سرد یا صغیرتر باشد یا متفاوت یا بطی باندازهٔ حاجت
و بحسب صلابت و نرمی آلت و نبض مزاج تر یا موجی بود یا عریض و نبض مزاج خشک در اکثر وقتها دقیق باشد و صلب و اگر قوت
قوی بود و حاجت شدید نبض ذوالقرعتین باشد یا شبیه یا مرتعش و باید دانست بسیار باشد که مزاج نصف بدن در طول گرم باشد و نصف
دیگر سرد پس نبض نصف محرور همچون نبض محرور بود و نبض نصف مبرود همچون نبض مبرود باشد **فائده** در نبض هزیل و سمین
نبض لاغر قیاس نبض فربه عظیم و بطی باشد و نبض فربه قیاس نبض لاغر صغیر و سریع باشد و اگر فربهی از گوشت بود عسر و قوت
بیشتر باشد و اگر از شحم باشد برخلاف آن **فائده** در نبض حبلی نبض حامله در عظم و سرعت و تواتر زیاده از آن بود که قبل از
حمل بوده باشد و اندر قوت بیفزاید و لکن هرگاه باندازهٔ اعیا که از ثقل حمل پدید آید **فائده** در تغیرات نبض حسب فصول سال و مزاج
و بلاد نبض در ربیع معتدل باشد بجمیع باب و در قوت افزون بود و در شهرهای معتدل همچنین باشد و در صیف سریع و متواتر و صغیر و
ضعیف باشد و در شهرهای گرم همچنین بود و در خریف مختلف باشد و بضعیفی مائل و در شهرهای مختلف الهوا کذلک و در شتا متفاوت باشد یا
بطی یا صغیر لیکن نبض محروریان در سرما قوی‌تر شود و در شهرهای سرد همچنین بود **فائده** در نبض نوم و یقظه در اول خواب نبض
صغیر و ضعیف باشد و مع ذلک یا متفاوت بود یا بطی و بعد هضم طعام و مرور زمانی در خواب عظیم و قوی میگردد و در آخر خواب
معتدل المقدار عظیم و قوی و بطی میشود و چون در خواب افراط رود بصغیری و ضعیفی و تفاوت و بطوء باز گردد و هرگاه کسی در خواب
شود و معده و عروق او خالی از غذا باشد صغر و تفاوت و بطوء در نبض بیفزاید بالجمله احکام نبض در خواب مختلف باشد و در بیداری
بد میشود زیرا که هنگام یقظه که عقب نوم طبیعی باشد نخست عظیم و سریع باشد پس بطبیعی خود باز گردد و آنرا که ناگاه بیدار کنند و ترسانند
نبض وی ضعیف باشد پس عظیم و سریع و مختلف و مرتعش گردد پس اگر ترس حقیقی ثابت است نبض تا دیر بر آن حالت بماند و الا
زود متغیر شود و بحال آید **فائده** در نبض ریاضت هرگاه ریاضت معتدل باشد نبض بتدریج قوی‌تر و عظیم‌تر میشود و در
آخر ریاضت سریع و متواتر شود و چون ریاضت فزون از اعتدال شود صغیر و ضعیف گردد و اگر قوت سخت قوی باشد

سریع گردد و هرگاه رسد بافراط تمام رسد و دوی گردد یا مختلف **فائده** در نبض طعام و شراب و آب و مراد از شراب درینجا
خمر است باید دانست طعام که باعتدال خورده شود نبض ورا از ان عظیم و قوی و سریع و متواتر شود و اگر بسیار خورده شود نبض را مختلف
و بی نظام سازد و اگر بسیار کم خورده شود مائل بقوت و عظم و سرعت نماید و قوتش دیر نماند و اگر مأکول گرم باشد و مزاج اصلی نیز
گرم شود سوء المزاج گرم تولد کند و بسبب سوء المزاج قوت ضعیف شود و نبض نیز ضعیف و سریع و متواتر گردد و اگر
مزاج اصلی سرد باشد و طعام گرم باشد با مزاج بسازد و نبض عظیم و قوی شود و همچنین اگر صاحب مزاج
سرد چیزی سرد خورد سوء المزاج سرد پدید آید و قوت بضعف گراید و بدان سبب نبض صغیر و ضعیف و بطی و متفاوت
گردد اما شراب اگرچه بسیار شرب شود و نبض بدان سبب مختلف و بی نظام گردد لیکن باختلاف و بی نظامی
کثرت طعام نرسد زیرا که شراب لطیف و خفیف باشد اما شراب سرد بالفعل خواه بعمل سرد شده باشد خواه بسردی
هوای زمستان حکم وی چون حکم غذای سرد است و تغیر نبض از وی حسب مزاج اصلی باشد چنانچه گذشت غایت آنکه هرگاه
در تن گرم شود آن تغیر نماند و شراب حار بالفعل خواه از سوختن هوای تابستان گرم شده باشد خواه باتش حرارت
آن از حرارت غریزی پس بعید نباشد و حکم وی چون حکم غذای گرم بود و تغیر نبض از و حسب مزاج اصلی باشد چنانچه گفته شد
و شراب بهر آنکه زود گوار است تغیر در نبض زود میکند اما آب مرغوب بنابر آنکه غذا را مددگار است و مبدرق و منفذ بمجاری
ضعیف فعل وی از باطن همچون فعل شراب باشد درین امور و بنابر آنکه تن را گرم نکند حاجت است از وی نیز افزون نمیگیرد و از انست که
نبض اگرچه از آب نوشیدن معتدل المقدار قوی میگردد اما سریع و عظیم و متواتر نمیشود و حکم کثرت و قلت وی همچون حکم قلت و کثرت
طعام باشد **فائده** در نبض کسی که غسل کند بآب گرم یا سرد اگر آب گرم استعمال کند خاصه در حمام نبض عظیم شود و قوی و بین
بعده سریع گردد یا متواتر و اگر در حمام دیر نشیند حرارت بتحلیل رود و نبض ضعیف و بطی و متفاوت میگردد و اگر آب سرد استعمال
کنند و سردی بقعر تن رسد نبض صغیر و متفاوت گردد و اگر ظاهر تن سرد شود حرارت در باطن جمع گردد و نبض قوی و عظیم و سریع شود و آب
معدنها آنچه خشک کننده است چون شبی و زاجی نبض را صلب کند و آنچه گرم کننده است چون کبریتی نبض را سریع کند **فائده** در نبض
اوجاع باید دانست که تغیر در نبض بسبب درد یا از شدت درد بود یا از اطالت مدت درد یا بنابر حدوث درد باعضاء شریفه اما چون درد در آغاز
کند و هنوز کمتر باشد نبض قوی و سریع و متواتر شود بشرطیکه وجع در ظاهر بود اما اگر در باطن باشد هم اندر ابتدا صغیر و ضعیف
میکند نبض را و هرگاه وجع صعب شود نبض را ضعیف کند و صغیر و متواتر و سریع و هرچند که مدت وجع افزونتر گردد تغیر نبض قویتر
و بیشتر باشد وقتیکه درد نهایت صعب شود و قوت ساقط گردد و نبض نملی شود **فائده** در نبض اورام و تغیر ورم نبض را دو گونه باشد
یکی آنکه ورم شریان تمام بدن را متغیر سازد و این ورم از سه حال خالی نباشد یا آنکه ورم حار و عظیم بود یا در عضو شریف

باشد وحمی احداث کند یا آنکه نه عظیم بود نه در عضو شریف باشد اما شدید الوجع باشد که درین هر سه وجه نبض تمام بدن تغیر
میکند دوم آنکه ورم متغیر نکند مگر نبض عضو متورم را و این ورم سخت عظیم نباشد و از اعضای شریف دور شود و تب
نیارد و بی وجع شدید باشد و همچنین ورم در عضو متورم هم آنزمان متغیر نبض میگردد که بشریان متصل باشد و آسیب او بشریان
مجاور سرایت کند چه اگر ورم بطرفی بود و شریان را از وی گزندگی نرسد شریان آن عضو متورم هم بحال خود باشد و
تغیر دران راه نیابد اکنون بدانند که تغیر نبض از ورم پنجگونه باشد یکی آنکه در هر نوعی از انواع ورم تغیر بحالی دیگر بود
دوم در شدت ورم هر وقتی نشان دیگر باشد سوم باعتبار مقدار ورم نشانهای دیگر باشد چهارم آنکه حسب هر عضو متورم
علامات مختلف باشد پنجم آنکه بسبب طبع و حس اعضای متورمه آثار مختلف بود چنانچه گفته شود اما تغیر که حسب انواع
ورم بود چنان باشد که اگر ورم حار بود نبض منشاری و مرتعش و سریع و متواتر باشد و هر چند صلب تر گردد منشاریت ظاهر تر
شود و اگر ورم لین بود نبض موجی شود و اگر بارد بود نبض متفاوت و بطی باشد و هرگاه خراج پخته شود نبض از منشاریت
بگردد و موجی شود و اختلاف دران ظاهر تر گردد و بسیار باشد که سرعت و تواتر کمتر گردد بجهت سکون حرارت اما تغیر در شدت
چنان باشد که در ابتدای ورم گرم نبض عظیم تر و قوی تر و سریع تر و متواتر تر باشد همچنانکه در ابتدای اوجاع و درینجا نیز از اورام
ظاهری مقصود است و در وقت تزاید او در عظم و قوت و تواتر و صلابت و سرعت و ارتعاد بیفزاید و چون نهایت رسد صلابت
و ارتعاد قوی تر گردد و سرعت و تواتر فزونتر شود و هرگاه شدت ورم دراز شود و ورم سخت گردد نبض صلب و دقیق و سریع و ضعیف
و متواتر شود پس اگر درازی مدت فزونتر گردد سرعت زائل شود و نملی گردد و هرگاه ورم پخته شود و بکشاید و علت نقصان
افتد قوی تر شود بنابر استرجاع قوت اما تغیر که بمقدار ورم بود چنان باشد که اگر آماس عظیم باشد اعراض نیز بتمام
افزونتر باشد و اگر کوچک باشد اعراض هم کمتر باشند اما تغیر حسب عضو چنان باشد که اگر ورم در عضو عصبانی بود چون معده و زه
و قولون و مثانه و غشا که اندر پهلو پوشیده است و حجاب آن نبض صلب تر و منشاری تر باشد و اگر ورم در عضوی بود که اورده
و شرائین دران بسیار باشد نبض عظیم و مختلف باشد و اگر اندر عضوی که شریانها بسیار تر باشند چون ریه و طحال نبض عظیم تر و
مختلف تر باشد و اگر اورده بسیار تر بوند چون جگر عظم و اختلافی چندان نباشد اما تغیر حسب طبیعت و حس عضو چنان باشد که اگر ورم در حجاب یا معده
بود نبض مانند نبض صاحب غشی و صاحب تشنج باشد بهر آنکه چون طبیعت حجاب مانند طبیعت عصب است و معده عصبانیست بدین سبب
هر دو حساس تر اند و از درد بیشتر آگاهی یابند و اگر ورم در ریه باشد نبض همچون نبض صاحب خناق باشد زیرا که همچنانکه در
خناق وصول هوا القلب متعسر میشود در ورم ریه متعسر میگردد و اگر ورم در جگر بود نبض همچون نبض خداوند ذبول باشد زیرا که چون جگر ورم
کند کیلوس را غذا نتواند کرد تا حاجت وی بشود لیکن ذبول پدید آید لامتناع وصول الغذا الی الاعضا فائده در نبض اعراض نفسانی

و آن فرح و غم و خوف و غضب مانند آن اما نبض در فرح و شادی عظیم و متفاوت بود و در غم ضعیف و صغیر و متفاوت و بطی و
در خوف و ترس ناگهانی سریع و مرتعش و مختلف و مضطرب و در غم ناگهانی صغیر و ضعیف و در غضب و خشم عظیم و شاهق و سریع و متواتر و
و در اینجا نبض مختلف نبود مگر در وقتیکه غضب با خوف و خجل و مرکب باشد یا جهت تسکین غضب تکلف کند در نبض صور مختلف باشد
و در لذت نبض عظیم باشد نکته عظم نبض دوگونه است یکی حقیقی دوم غیر حقیقی حقیقی آنکه عرق منبسط شود و در اقطار ثلثه فزون تر
محسوس گردد و عام ست که انبساط او از فعل قوت محرکه بود که شریان را از مقدار طبیعی بیفزاید یا از توجه روح کثیر
بود که تحریک نفس از شریان میل بظاهر نماید و غیر حقیقی آنکه باعتبار حس عظیم نماید و فی الحقیقة نباشد و اینچنان بود که شریان
بتمامه مرتفع شود و نبض جمله بسبب حرکت روح بخارج و بدان سبب اکثر اجزای عرق محسوس گردند و گمان افتد که عظیم است و بنا بر
زیرا که این ارتفاع در عرق من حیث المتواتر نیست باعتبار گذشت که عظم را اتساع فضاء عرق زیاده از آنچه بود شرط است بهر آنکه معنی
انبساط همین است حاصل کلام آنکه قرشی گفته که نبض عظیم که از عوارض نفسانی و جز و آن می افتد یا از جنس غیر حقیقی ست
یا از نوع ثانی حقیقی اما از نوع اول حقیقی ممکن الحصول نیست زیرا که نزد ما قوت انبساط شرائین نمیکند مگر بهر آنکه برساند او را بمقدار
طبیعی او پس امکان ندارد که از مقدار طبیعی تعدی کند بواسطه قوت بی لحوق امر آخر زیرا که همین مقتضی بدان میشود که مطلوب
بالطبع متروک شود و هو محال فائده و در بعض امراض اندر سرسام گرم صغیر و ضعیف و فشرده باشد و صلب بود و با صلابت تموج کند و
هرگاه تپ گرم شود عظیم و سریع و متواتر گردد و با عظم و صغر مرتعش و مختلف باشد و در سرسام سرد متفاوت و بطی باشد و موجی و در صداع حار
سریع و متواتر گردد و در صداع سرد متفاوت و بطی باشد و در جنون صلب صغیر باشد و نخست سریع و قوی باشد پس صلب و
صغیر و ضعیف میشود و در عشق نا منتظم باشد و هرگاه عاشق محبوب را ببیند یا نام او بشنود یا آواز او نبض وی عظیم و معتدل گردد
و در لقوه تمددی صلب باشد و در استرخا متفاوت و در فالج موجی و ضعیف و متفاوت و بطی و اگر قوت ضعیف باشد نبض ضعیف و نا
منتظم بود و در صرع آنجا که ماده بلغمی باشد متفاوت و بطی و آنجا که ماده سوداوی بود صلب و صغیر باشد و در سکته موجی باشد و در
حمای یوم بعظم و تواتر مائل بود و اگر مختلف گردد منتظم باشد پس اگر نا منتظم گردد حمای یوم نباشد و در حمای عفنی اول نوبت منخفض و
صغیر و سریع و مختلف باشد و در میانه تپ عظیم و قوی و در غب خالصه نخست ضعیف و صغیر و متفاوت باشد پس عظیم شود و در غب غیر خالصه
ضعیف و صغیر و مختلف باشد و در میانه تپ عظیم شود لیکن بعظم خالصه نرسد و در شطر الغب نخست مختلف و منخفض باشد و در میانه تپ
بعظم میل کند و در حمای بلغمی نخست منخفض و صغیر و ضعیف و متفاوت باشد پس متواتر گردد و مختلف و در مطبقهٔ دموی
ممتلی و نرم و عظیم و قوی باشد با عظم سریع بود و اگر خون عفن باشد عظیم و سریع و مختلف بود و در ربع اگر ماده بلغمی بود نرم
و بطی باشد و اگر صفراوی بود سریع و متواتر باشد و اگر دموی بود عظیم و لین باشد و اگر سوداوی بود صلب باشد و صغیر

این همه گفته شد از دلائل که مذکوره من حیث الامراض نظر بذات المرض ست قطع نظر از لواحقات آخر و ایضا باعتبار
اکثریه است وگرنه در بعض امور بسیار باشد که آثار تخلف کنند از آنچه مسطور شده **انتباه** از اجناس نبض آنچه ممکن الاجتماع
اند اکثر آنها در ضمن فوائد ذکر شدند الحال بدانند که هر جنسی که با جنسے ضدیت دارد و بسیط باشد یا مرکب اجتماع او در یک نبضه محال است
مگر آنکه من حیث الاجزا مختلف بود مثلا نبض واحد که سریع باشد و بطی هم یا عظیم بود و صغیر هم ممتنع ست مگر آنکه اختلاف در
اجزا اعرق بود که در صورت امکان دارد بلکه کثیر الوقوع ست که در یک نبضه بعض اجزا سریع یا عظیم محسوس شوند و بعض دیگر بطی
صغیر چنانچه در جنس مختلف وغیره مفصل گفته شده چون مبحث نبض درغایت غموض بود بدینه کلام در بسط کلام نمودیم تا
طالبان را اطلاع بر اسرار این کما حقہ مستحصل باشد انشاء الله تعالی **تعلیم ثانی در بیان تفسره** بدانکه هرگاه
مؤلف فارغ شده از مبحث نبض شروع کرد در بیان بول و آنرا تفسره گویند بهر آنکه احوال بدن را بر طبیب ظاهر میکند
و دلیل خوانند زیرا که بیان میکند احوال بدن را و آنرا قاروره نامند مجازا بنا بر آنکه قاروره شیشه را گویند و چون بول را در
شیشه عرض میکنند بر طبیب حال را باسم محل مسمی ساخته اند و در اینجا نخست چند چیز که معرفت آن ضرور ست درین محل ذکر کنیم
پس ترجمه عبارت متن پردازیم پوشیده نماند از آن ضروریات یکی آنست که بدانند که بول چه طور در ظرف بگیرند و چه مقدار
بگیرند و چه سان نگهدارند دوم آنکه بول کدام وقت اعتبار دارد سوم آنکه از تناول مغیرات بول مباحث اعمال مغیره
بود و مغیر بول چیست چهارم آنکه در قاروره بول چه وضع نگاه کنند و آنرا بچه بدارند پنجم آنکه بول انسان با دیگر
اشیا که بدان اشتباه دارند و طبیب بدان می آزماید بشناسد ششم آنکه بول از چه چیز و از حال کدام عضو بیشتر نشان میدهد و
سببش چیست هفتم آنکه بر بول صبیان اعتماد نیست و از بول چند چیز با چه جهت و این هفت را بهفت فائده بیان کنیم **فائده**
در آنکه ظرف چگونه باید و متعلق بدانکه شیشه بول باید که از آبگینه بود یا از بلور سپید و بزرگ و صاف و شیشه بشکل مثانه
باشد و نفع بزرگی وے آنست تا بول بتمامه بگنجد چه اگر بعض باشد و بعضے نه باعتبار نشاید زیرا که هر جزو بولش از موضعے می آید
منکیف شده پس بالضرور وجود همه آنچه در مثانه بود در شیشه لازم باشد و ایضا استدلال مقدار بول در بعض امور ضرور میشود پس
اجتماع تمامی بول لازم باشد فائده صفا و پاکیزگی ظاهر ست تا هیچ چیز محتجب نماند و ثمره بشکل مثانه بودنش آنست تا هم چنانکه در مثانه
بود اینجا هم بهمان و تیره وابسته و نسبت هر جزو از اجزا آن هیچ وجه تبدیل نپذیرد لهذا گفته اند که حجم شیشه بنوعی باید که تمام بول
دران گنجد و حرکتش را محال بود نه آنکه لبالب شود و ایضا القدر کلان نباشد که همه بول در بن وے نشیند بلکه معتدل المقدار باید تا بول آن
شکل گردد نتواند گرفت که مراد از بودن شیشه بر شکل مثانه همین ست و نیز باید که در وسط شیشه فرورفتگی نباشد که این باعث تفریق اجزا بول و موجب
احتباس میگردد بلکه وسط و همه اطراف شیشه باید تا بول بتمامه بحالتی در یک محل مجتمع بود و دهن شیشه کدام باید تا آلت در آن نهاده بول کنند

و اگر در ظرفی دیگر بول کنند پس آنرا در شیشه اندازند باید که آن ظرف پاکیزه باشد تا از شائبه اختلاف مصئون بود و چون بول را در
شیشه کنند باید که از هوا و باد گرم و سرد و از آفتاب محفوظ دارند و در بیرون جا نبرند که بسیار تجربه یافته متغیر نشود **فائده** در بیان
آنکه بول کدام وقت معتبر است بدانکه بول وقتی گیرند که آدمی از خواب متصل برخیزد و هنوز طعام و آب نخورده باشد و قبل از آن نیز هیچ
چیزیکه مغیر بول بود و گفته آمد نیافته باشد و کسانیکه شب بیدار باشند و بشب طعام نخورند و در روز نخوابند و ترک غذا نمایند وقت شام
در حق اینها حکم صبح دارد یعنی بول آنان در شام باید گرفت و باید نمود و اینکه گفته شد در حق معتادین است نه آنکه غیر معتاد بسبب روزه
ترک طعام و آب کند که بول صائمین اعتبار را نشاید مگر وقتیکه صوم معتاد شود **فائده** در ذکر اشیائیکه مغیر بول اند چه اکلاً و
چه بدون آن بدانکه از تناول بقول و تره با بول سبز شود و از زعفران و خیار شنبر زرد یا سرخ و از مری سیاه و از شراب ملون
همان شراب متکیف شود و بقوامش نیز گراید و از اختضاب حنا در اکثر به تجربت رسیده خصوصاً در نازک بدنان لیکن مستور نماند که بول
مذکور قلیل الاشراق می‌باشد و لازم نیست که غلیظ بود بخلاف صبغ بول که از خون بود که وی در اغلب غلیظ می‌باشد و از صوم و سهر و
تعب و جوع و غضب و تدافع حاجت بول در اکثر زرد می‌شود یا سرخ و بسیار باشد که بعد سهر بول سپید شود و با نسبت بدانکه بود کم رنگ گردد
بنابرآنکه حرارت از بیداری مفرط تحلیل می‌رود و تحلیل حرارت علت عدم صبغ یا نقصان وی میگردد اما تحقیق آنست که در بیداری
بهر آنکه غذا بواسطه سهر هضم نیک نمی‌یابد و بنا بر عدم نضج اجزای غلیظ در بول ممزوج می‌آید و که در بسیار دیدن باید که طبیب از همین معنی
خبردار باشد تا ابیاض بول مذکور را بر خفت مرض حمل نماید و از مغالطه محفوظ ماند و از جماع بول گرم شود و چرب نماید و در وی
تفلی سپید بر شکل رشته پیدا آید خواه وقوع با انزال بود یا بی انزال و از قی و اسهال و امثال آن نیز متغیر میشود تغیرات مختلف لکن از
و از تقدم تناول غذا و آب که قریب العهد بود بول قلیل الصبغ می‌باشد یعنی چون غذا بخورند و هنوز فصلی معتد به نگذشته که بول کنند صبغ
در آن کم نماید بهر آنکه انصباغ در ما وقتی میشود که غذا مستحیل بخلط شود و مراد ازین آن نیست که ازین غذا حاصل آید چه اگر بول از
غذا از پسین که خورده بود و وقتی بران گذشته در مثانه حاصل شده باشد و بعده مثلاً غذا خورد پس از ساعتی بول کنند بول مذکور ازین مبحث
خارج باشد و بسا اتفاق افتد که مرض حاد بود و از تناول طعام بیاض در بول ظاهر گردد و طبیب مغالطه شود که مرض خفت یافته پس
باید که این امور تمام مد نظر دارند تا مصئون باشد و اقل مقدار فصل که در اخذ بول و تقدم تناول غذا باید دوازده ساعت است
یعنی چهار پاس لهذا گفته اند صبحیکه بول بگیرند در آن شب غذا نخورند و گرسنه نیز نخسپند پس اگر شخصی عادت داشت خوردن را از چند روز
پیشتر ترک عادت کند و یک پاس از زمانه مثلاً غذا میخورده باشد و بعده قاروره بنماید تا استدلال بدلیل او درست آید و امر بترک
عادت و چند روز پیشتر از آنست که ترک عادت فوراً نیز موجب تغیر میشود لا محاله **فائده** در بیان آنکه قاروره را بچه وجه نگهدارند
چگونه در آن نظر کنند [illegible] و چه وجه از اعتبار ساقط میشود بدانکه نابینده قاروره را باید که قاروره بول را در دست چپ

بگیرد لاحرام الایمن و از سایه خود دور دارد و لباس کی پوشیده باشد چنان نشود که عکس او بران افتد و تغیر افگند و آنرا در روشنائی روز
باید دید نه آنکه شعاع آفتاب بروی افتد بهر آنکه قاروره در آفتاب باشد بسبب ضیاء آفتاب و ضیاء شیشه در بول بر مانند می نماید و
قبل از آنکه دروی نگاه کنند طبیعت شیشه را متمکن دارند تا وقت نظر بول در حرکت و جنبش نبود و ثفل و شوریده نشده باشد و باید دانست
که بعد شش ساعت اعتماد بر بول نمیماند زیرا که لون او متغیر میشود و ثفل او میگدازد و اگر وقت گرما بود یا زیاده کثیف میگردد و اگر
وقت سرما باشد و کذلک زبده منعدم میشود از اطالت زمان بواسطه انحلال ریح و در اکثر اجزاء آن غلیظ تمتر جد بسبب پریدن
راست میشوند و آب صرف بر بول باقی میماند از ینجاست که بول را اگر دیر بدارند بالای وی رقیق تر مینماید و زیر آن کدرتر و همچنان بول که
فوراً بر آمده باشد [illegible] ن نیز اعتماد نیست زمانی اندک بدارند تا ثفل وجدا شود یعنی رسوب از مائیت متمیز گردد پس عرض کنند لهذا اهل
طبیبان گفته اند که یکساعت معتدل باید نهاد تا رسوب کند پس بنماید و آنچه بوعلی گفته که پس از یکساعت تمام رنگ و قوام آب گردد و
و اعتماد را نمیشاید پس محتمل که مراد از ان ساعت طویله نجومی باشد بالخصوص در ایام شدید الحرارت یا شدید البرودة بالجمله هر فصل و هر وقت
حکمی دارد آنقدر باید داشت که رسوب پدید آید پس بلا تمهل باید نمود و پس شش ساعت اگرچه فصل معتدل بود تغیر تمام در بول می افتد
بالاتفاق و ساقط الاعتبار میشود فائده در بیان آنکه بول انسان را از دیگر مشتبهات بشناسند و معرفت این طبیب را انفع دارد و باعث
ظهور حذاقت وی پوشیده نماند که آنچه وی را به بول انسان اشتباه افتد دو گونه است یکی اشیاء سیاله بود چون ماء العسل و سکنجبین
و آب زعفران و مری و آبکامه و ماء التین یعنی آبی که کاه در وی تر کرده باشند و جز آن هرچه سائل و متلون باشد و فرق کلی در
بول و درین اشیا آنست که خاصه بول است که چون نزدیک تر آرند غلیظ تر نماید و چون دور برند صاف تر شود بخلاف
دیگر اشیا که در نزدیکی صاف مینمایند و از دور غلیظ و مع ذلک لازمه سکنجبین و ماء العسل است که هرگاه شیشه را بالا دارند درین
مانند عسل آلودگی مینماید و در میان شیشه همچون ابر چیزی پدید آید و ایضاً زبد در ماء العسل زرد باشد و خاصه آبکامه است که ثفل و
در یک جانب شیشه میبود و ثفل بول در میان شیشه باشد و ایضا هنگام جنبش و حرکت که ثفل آبکامه را نباشد و نیز در میان
شیشه همچون ابری نماید که ایستاده است و آنچه در بول مردم بود متحرک باشد دوم آنکه بول دیگر حیوانات بود فرق در بول انسان
و دیگر بولها وقتی معلوم میشود که صفت بولهای حیوانات دانسته باشد و درینجا صفت بول حیوانی چند که در شهرها میبود
مرقوم میگردد و اگرچه بعض بولها شدید الاشتباه به بول انسان اند و امتیاز بینهما مشکل است لیکن اگر کسی امتحان بسیار کند
تفاوت البته پدید میشود بدانکه بول خر در قاروره غلیظ تر و سپید مینماید گویا سمن گداخته است و بول دواب و اسپ مشابه
آنست لیکن رقیق تر از ان باشد و چنان مینماید در خیال که نصف بالای وی صاف باشد و نصف زیرین کدر و بول استر زرد باشد و اندکی با رقت
و اندر میان چون پنبه باز کرده چیزی نماید و کفک نباشد و بول گاو سپید سپید باشد و بزردی گراید و قریب بول آدم بود لیکن بی قوام

باشد و ثفل وی چون روغن بود یا چون ثفل روغن بود و هرچند که غذای حیوان اجود بود بول آن صفی باشد و بول آدمی مشابه
بود به بول گوسپند و آدمی لیکن بقوام وی ثفل شبیه باشد و صافی تر از بول غنم بود **فائده** در بیان آنکه بول از کدام عضو بیشتر نشان میدهد
و از چه چیز اخبار میکند پوشیده نماند که کیلوس بعد رسیدن بمقعر جگر خون میشود و کسری از صفرا و سودا که با خون مخلوط شده آنجا از
خون متمیز میگردد لیکن آب که مشروب شده باشد با خون میماند تا قوام او تنک شود و صحبت وی در عروق ضیقه بگذرد و بجانب محدب
کبد گراید پس در آنجا آب نیز کثیر المقدار از خون جدا گردد و دیگر ده آید و قدری آب با خون باعضا رود و جهت تبدرق وی و بعد
استحاله خون آبی که زائد از غذاست برجوع القهقری نموده باز پس میگیرد و بجانب گرده و مثانه و قدری از راه مسام بتحلیل میرود
و بدین سبب بول مبین حال جگر و حال اخلاط که در جگر متولد میشوند میباشد و کذلک بواسطه نفوذ او باعضا و رجوع وی از آنجا که
مظهر حال عروق و حال اخلاط عروق و حال عضو یکه از وی عبور کرده نیز میبود از انست که نزد اختصاص بحال اعضا منصبغ می
آید بالجمله دلیل از حال جگر و عروق و اخلاط اقوی و اظهر است و از حال امراض سینه و دماغ و اوجاع مفاصل اخفی و
اضعف و از حال امعاء و سپرز بعید تر میبود **فائده** در بیان آنکه به بول صبیان اعتماد نیست و از بول چند چیز باید جست بدانند که
بر بول کودکان از آن اعتماد نیست که طبع آنها بنابر عدم اقتدار رسوب از آب جدا نمیتوانند کرد و بواسطه غلبه لبنیت مغلوبیت
صفرا صبغ در بول ایشان کمتر پیدا می آید و طفل هرچند خرد تر بود اعتبار به بول آن کمتر باشد اما چون بعد فطام یکسان بگذرد قوت
باعتماد شود و بعد اسبوع یعنی چون هفت ساله شود توان بدان استدلال کرد اما دلائل که طبیب از بول جوید هفت جنس است یکی
لون دوم قوام سوم صفا و کدورت چهارم رسوب پنجم قلت و کثرت ششم رائحه هفتم زبد و مؤلف این هفت جنس بچهار فصل بیان
کرده است چنانچه بیاید و آنکه رقت و غلظت داخل در قوام اند و کدورت و صفا نیز در قوام داخل اند و فرق در غلیظ و کدر در ضمن
ذکر وی مبین گردد و بعض اطبای قدیم جنس ملمس و طعم را نیز درین اجناس مضبوط ساخته اند لیکن شیخ و سائر متاخرین این دو را
متروک ساخته اند و الاحسن ما فعلوه **انتباه** هرگاه حاجت بول شود بلا تمهل فارغ باید شد که حبس فضلات و تدافع بدان ضرر کثیر
دارد و قرشی در شرح نوشته که بعضی از فقها بنابر اشتغال مناظره تا دیر حبس بول کرده بودند از عانه و فخذ آنها بول بر
آمده و آنها هلاک شدند همان روز و شخصی دیگر همچنان حبس کرده بود از قضیب او بول بر آمد از چند جا و بعده تا مدتی بر بسته
و هرگاه حاجت بول شد نخست از قضیب بر آمدی پس از مجرای معتاد چون این حکایت غرابت داشت مسطور شده اکنون بحل
متن پردازم **الفصل الثالث فی الوان البول** فصل سوم از مقاله چهارم تا بیست در بیان رنگهای بول
و یقف الحال فیه بعد عدم تناول شی صابغ و جسته شود حال بدن در دلالت لون و شیکه خورده باشد چیزی رنگین و ملونات
و مغیرات بول مشهور و حاجت گفتن شد و پوشیده نیست که بول در اکثر آب محض نمیباشد بلکه مخلوط میبود از فضول خصوصاً

از فضول هضم ثانی و فضول مذکور آنچه غلیظ ست متمیز میشود از آب و ته نشین میگردد و بنا بر غلبهٔ ارضیت و آنچه نه چنانست
منفصل نمیشود اند شد از مائیت مختلط نمیماند و ران و بواسطه شدت امتزاج تمیز بینهما محسوس نمیشود و جمله یک چیز مینماید
و حسب لون خلط غالب تغیر در آب پدید می آید غایت آنکه لونیکه بران خلط منصبغ راست بنا بر اختلاط با آب تنزل در آن
لازم ست بعلت انکسار از مختلط والوان که از ملونات ماکوله و مشروبه و جز آنکه غیر خلط باشد حادث میشود بیان یافته
و طبقات خمس و درجات لون بول بحث و حصر در پنج بنا بر اصول الوانست اگرچه در فروع زائد اند مثلا ازرق هم لونست
لیکن وی نزد اطبا در خضرت معدود شده و کذلک دیگر الوان متشعبه ازین پنج که از ترکیب رنگهای اصلی پدید می آید بسیار است
والوان مرکبه در آخر بیاید و آنچه گفته شد از پنج بودن طبقات مرخوذه موافق قول شیخ و اکثر اطباست اما مسیحی گفته
اصول الوان چهارست بعدد اخلاط اربعه و اخضر از مرکباتست و صاحب ذخیره لهذا بول سبز را در مرکب شمرده با تجمله چون
بتعمق نظر کنند نزاع لفظی ست زیرا که نزد شیخ مراد از اصل آنست که لونی باشد همچون جنس که در وی انواع الوان یافته
شود و قطع نظر از انکه لون مذکور مرکب باشد یا نه و برین تقدیر لون خضر را اصل توان گفت زیرا که خضرت نیز درجات دارد و نزد
مسیحی اصل عبارتست از لون بسیط و شک نیست که در یقین بساطت الوان حسب عدد اخلاط محصور بود در چهار فثبت
ان النزاع لفظی لاغیر الصفرة یکی ازان پنج لون زردی است والحمرة و دوم سرخی والخضرة و سوم سبزی والسواد و چهارم
سیاهی والبیاض و پنجم سپیدی و هر واحد علیحده ذکر بیاید و از همه بیشتر صفرت را بیان کرده و در تقدیم وی دو وجه
گفته اند یکی آنکه لون طبیعی بول نزد جمهور از صفرتست و آن قسمی از صفرتست پس نظر بقسم که طبیعی ست بیان مقسم اولی
باشد بمقاسم دیگر که قسمی ازان طبیعی نیست دوم آنکه بول در اکثر اصفر میباشد و اکثریت اصفرار بول را سببی یکی آنکه
مقرر شده که صفرا بنسبت دیگر اخلاط بیشتر می آید در بول بهر افادهٔ حدت و در براز نیز میشود و غرض ازان تنبیه و تحریک
دافع است بر دفع فضولات دوم آنکه معلوم شده که چون خون از جگر باعضا میرود صفرا در وی مختلط میباشد بجهت ترقیق و
تنفیذ و مائیت نیز بجهت ترقیق مصاحب خون میبود پس هرگاه خون غذا میگردد مائیت باز پس می آید و صفرای باقیه
نیز دران ممزوج می بر آید و ظاهرست که این معنی موجب صفرتست و اگر گویند آنچنانکه صفرا میگردد یا مائیت سوداء و بلغم
که مصاحب خون اند نیز میگردند پس تخصیص بول بصفرت نباشد جوابش آنست که عنقریب گذشت که خلط اگر غلیظ است
راسب میشود والا بنا بر شدت امتزاج بلون میگردد و ظاهرست که صفرا سبک ترست و بدان سبب اختلاط او بیشتر پس
اولی بتلوین وی باشد سوم آنکه قرشی گفته که لون مجموع اخلاط سرخ ست و چیزی سرخ که با آب آمیزد صفرت ازان برو
پیدا شود چنانچه در شراب احمر ممزوج با آب مرئیست و گذشت که بول محض کم میباشد پس اختلاط فضول لازم باشد و بول بالضرورة اکثر

اصفر بود تا که لون دیگر غالب تر آید و وجه حمرت مجموعه واخلاط که قرشی گفته در آخر بحث بول گفته شود اما الصفرة
فمراتبها ستة اما رنگ زرد انواع وی شش ست التبنی یکی از ان کاهی ست و شبیه به دریچا یا آبیست که کاه پخته و زرد شده
دران تر شده باشد بازمانی شایسته که اکثر لون کاه دران بر آمده باشد و دیر نمانده یا نفس کاه مذکورست بالجمله تبنی لونیست
مرکب از زردی سبک و بیاض شفاف و تبن بکسر فوقانی و سکون موحده و نون کاه را گویند و سببه سوء الهضم و سبب تبنی
در اکثر بدی هضم ست چون راس المغیرات فساد هضم بود مولف بر همین اقتصار کرده و ما همه دلالت او را بیان کنیم بدانکه
تبنی را دو سبب دیگرست یکی قلت صفرا دوم کثرت مائیت اما قلت صفرا از دو حال بیرون نیست یکی آنکه صفرا فی
الحقیقة کم باشد بنا بر برودت مزاج که مانع تولید صفراست یا بنابر تناول اغذیه غلیظه بارده که صفرا از ان کمتر متولد میگردد
ثانی آنکه اگرچه صفرا در بدن بیشتر بود لیکن بموضعی مائل شود و بدان سبب در بول کمتر آید و میلان صفرا بموضعی عام ست که
باستفراغ مقرون باشد چنانچه در اسهال و قی صفراوی مشهودست یا بی استفراغ باشد چنانچه در ابتدای سرسام و در دیگر
امراض که صفرا دران بظاهر یا بعضوی دور تر از مجاری بول مائل میگردد و مرئی میشود اما کثرت مائیت نیز از
دو وجه خالی نیست یکی آنکه از امر بدنی افتد و نظیرش تبنیت بولست عند انحدار بلغم رقیق بسوی مخرج بول و عام که بلغم
مذکور فی نفسه رقیق بود یا از ذوبان رقیق شده باشد دوم آنکه از امر غیر بدنی بود و مثالش تبنیت بولست نزد بسیاری شرب
آب و فرق درین اصناف بیان کردن لازم آمد تا معلوم شود که علت چیست و پوشیده نماند که تبنی اگر از کثرت مائیت بود
بول کثیر المقدار می آید پس آنچه از اسباب خارجی بود وجود شرب آب کثیر شاهد ویست و آنچه از انحدار بلغم بود کثرت
بول بی شرب آب و اشیاء آبدار گواه ویست و ایضاً هرچه از بلغم باشد غلظت دران لازم است اگرچه بلغم رقیق بود و اگر سبب
تبنی قلت صفرا بود قلت بول ویرا ضروریست پس آنچه از انصراف صفرا بود بعضوی اول اشیا بران وجود ضرر ویست
در عضوی که ماده بدان روی نهاده پس اگر باستفراغ مقرون باشد وجود اسهال و قی صفراوی نیز دلالت میکند و تقدم الم در احشا
گواهی میدهد و آنچه از قلت صفرا بود فی الحقیقة قلت بول با قلت آثار صفرا پیدا باشد و در ذخیره مینویسد که تبنی بول
آرمیدگی صفرا و حرارت باشد و دلیل آنکه مزاج معتدلست و هذا مما تفرد به ذلک الفاضل والله سبحانه اعلم و الاترجی و نوع
دوم از صفرت اترجیست یعنی آنکه مشابه بود بصفرت قشر ترنج رسیده و وی لونیست مرکب از زردی و مائیت لانه یحدث من اختلاط
الصفراء بالمائیة و زردی اترجی بیشتر از زردی تبنی ست و سببه حسن حال الهضم و سبب اترجی نیکی حال هضم ست و بدانکه
نزد شیخ و مولف و دیگر اکثر سلف و خلف لون صحی دال بر نضج همین ست و در منصوری واجبست که بگویند مقدار صفرا که بمائیت
مختلط شده و احداث اترجیت نماید بر اعتدال واقع است و نزد جماعتی از قدما چون جالینوس جز آن لون صحی آنست که

مابین اصفر مشبع و احمر ناصع بود و برین تقدیر واجبست که نزد ایشان در اترجی مقدار صفرا مختلط کمتر از مقدار
طبیعی صحی باشد ازینجاست که گفته اند اترجی دلالت دارد بر بردی کمتر از برودتی و شیخ بر آنست که خلط صفرا چون بمائیت آمیزد
اگر معتدل المقدار است بول را اترجی کند و اگر بیشتر است نارنجی و جز آنکه بعد و لیست نماید حسب ازدیاد حرارت و اگر کمتر است تبنی سازد
و سدید گازرونی در جمع بین القولین گفته که بول معتدل صحی حسب امزجه و اسنان مختلف میباشد چه در امزجه بارده و در اسنان
بارده اترجی معتدل باشد و در امزجه حاره و در اسنان حار لونیکه مابین نارنجی و ناریست معتدل بود میگویم من بخدا التوفیق که غالبا
سدید از اصفر مشبع که در قول جالینوس غیره واقع ست نارنجی اراده کرده و از احمر ناصع ناری و گرنه در قانون و شرح ا[س]
میر پیش شده که اصفر مشبع ناری را گویند و احمر ناصع زعفرانی را بالجمله مراد از بودن بول صحی مابین اصفر مشبع و احمر ناصع که در
قول واقع شده نه آنست که مرتبه لسان میان ناری و زعفرانی ست مختص بحالت صحت است زیرا که مقرر گشته که بعد ناری زعفرانی
و بینهما واسطه نیست چه اگر میبود البته اسمی مید[اشت] و ایضا مراتب لون صفرت محصور بسه نیستی پس بالضرور باید گفت که
تاویل کلام آنست که لون صحی نزد ایشان لون ناریست که پر قریب بزعفرانی باشد و بعد که در بودن بول صحی متلون بین
لون متوهم میشود از تقریر سدید مرتفع میشود فافهم فائده در ذخیره نوشته که اترجی رقیق القوام و دلیل نضج باشد
و ذی قوام و دلیل خامی پس حکم اترجی بر لحاظ قوام بول موقوف باشد و محمد بن زکریا میگوید کثیر دیده ام که در امراض حاده اول
روز که تپ آغاز بول اترجی بود و بحران بماند بیمار بیش از روز چهاردهم هلاک شد و ازین مستفاد میشود که اترجیت بول که نزد
جمهور محمودیست مخصوص بحالت صحت باشد نه آنکه در مرض نشان نیکی بود چه ظاهرست که هرگاه مرض حاد بود سزاوار آنست که بول
در آن ناری یا زعفرانی باشد مثلا پس هر وقت که بول تبنی یا اترجی شود لا محاله نشان میلان صفرا بود بعضو شریف جز آن و الا [مستغرق]
و نوع سوم از صفرت اشقریست و آن لون زرد مائل بسفیدیست و سببش زیادة الحرارة و سببش نزد شیخ و اکثر قدما فزونی حرارت
و مقرر شده که صفرت چون مشتد شود و حمرة میزند و عام که شقرت بول بنا بر کثرت اندفاع صفرا بود در کمیت یا بنا بر اشتداد
صفرت صفرای مندفعه بود یعنی اگرچه صفرا قدر معتدل مندفع شود لیکن صفرت او غالب تر باشد و این را بدو قسم
بیان کنیم قسم اول در شقرت که سببش کثرت اندفاع صفرا بود در بول و ظاهرست که هرگاه صفرا زیاده از انکه احداث
اترجیت نماید در بول گراید اینجا شقرت بنماید و دلالت این قسم بر حرارت بدیهیست که نشان غلبه خلط حارست چه اگر صفرا غالب نشده
بر وزر در بول نمی نمود قسم دوم در شقرت که سببش شدت لون صفرا بود فقط یعنی صفرا آمیخته در بول باعتبار کیفیت متغیره
باشد و باعتبار کمیت بحال بود و این دو گونه است یکی انکه صفرت او از مرتبه ماتحت ترقی کرده بمرتبه که شقرت آورد رسیده
باشد و پس دوم انکه صفرت صفرا ازین مرتبه تجاوز کرده بمرتبه اینجا ناریت و زعفرانیت رسیده باشد پس اتفاق افتاد

بلغم رقیق قلیل المقدار شود در وی و آنرا از ان مرتبه فرود آرد بهمین مرتبه که شقرت باشد و هر چونکه بود این قسم نیز دلالت بر حرارت دارد
زیراکه اشتداد لون صفرا در غالب امر از حرارت میباشد خواه حرارت محرقه بود چنانچه در صفرای محترقه یا غیر محرق بود چنانچه در مرهٔ صفرا
و شدت صفرت را از حرارت مقید بغالب از ان کردیم که گاهی بر سبیل ندرت از اختلاط سوداوی طبیعی در صفرا شدت در لون
وی نیز میشود و هو یاد رجدا و فرق درین دو قسم آنست که آنچه از کثرت اندفاع صفرا در بول بود اشتعالی دران بنسبت بقسم
ثانی کمتر باشد و آنچه از شدت لون بود در هر حال از قسم اول کثیر الاشتعال میبود پس اگر بسببش تنزل از مرتبهٔ رنگین تر است
چنانچه در نوع دوم قسم دوم گذشت اشتعال و نسبت بنوع اول قسم دوم افزونتر خواهد بود و به یفرق بینهما تامل تدبرا اشتباه اگر
گویند لازم نیست که بسبب اشقرانیت اد حرارت بود چه میتواند که علت او نقصان حمرت باشد گو بهم ممکن است اما در غایت ندرت بهر آنکه حمرت
بول در اکثر از خون میبود و هرگاه مائیت دران آمیزد و نقصان در حمرت آن افگند لا محاله آنرا اشراقی که لازمهٔ لون
اشقرست نخواهد ماند و ایضاً خونکه در بول آید ظاهرست که خروج او بطبع نخواهد بود بلکه البته با مر غیر طبیعی خواهد بود و چون
چنین باشد در غالب امر کثیر المقدار و زیاده بران خواهد برآمد که آنجا شقرت کند زیراکه بهر شقرت حمرت قلیل مشروط شده فقط اینکه لون
سبب اللون الاشقر هو اشتداد الصفرة والنارنجی والناری والزعفرانی و نوع چهارم و پنجم و ششم از صفرت که ذکر نموده کل واحد
منها یدل علی زیادة الحرارة بالنسبة الی المرتبة التی قبلها هر واحد ازین انواع ثلثه دلالت میکند بر زیادتی حرارت نسبت بمرتبهٔ که قبل
ویست یعنی حرارت ناری بیشتر از نارنجی ست و حرارت زعفرانی زیاده بناری اما نارنجی لونیست اصفر که نسبت باشقر مائلتر بحمرت
و اشراقست اما ناری نسبت بنارنجی مائلترست بحمرت لهذا دلالت او بر حرارت قویتر از دلالت نارنجی و آنرا اصفر مشبع یعنی زرد سیر
گویند و آن لونیست مشابه بآبیکه زعفران دران سائیده باشد و بهمین سبب ناری را اصفر زعفرانی نیز گویند چون شعاعی
مانند شعاع آتش میباشد بناری مسمی شده و اما زعفرانی نسبت بناری مائلتر بحمرت میبود و لهذا دلالت او قوی ترست بر حرارت
از ما دون خود و آن لونیست مشابه بلون شعر زعفران و آنرا احمر ناصع نیز گویند زیراکه سرخی او خالص میباشد و آنچه گفته شد
بمذهب شیخ و صاحب کامل و قرشی ست اما ابن ابی صادق و محمد بن زکریا برآنند که حرارت اصفر زعفرانی یعنی ناری بیشترست از
حرارت احمر ناصع که مسمی بزعفرانیست و دلیل ایشان آنست که حمرت بول دلالت دارد بر مخالطت چیزی از خون و صفرت دلالت
دارد بر مخالطت چیزی از صفرا و شک نیست که صفرا گرم تر از خونست بهر آنکه اجزاء هوائی و ناری دروی بیشترست نسبت
بخون پس ناری باید که گرمتر از زعفرانی بود و هرگاه از ناریت بسبب میل نماید حرارت او کمتر شود و جواب این توابعان شیخ
چنان میدهند که حرارت خون لا محاله کمتر از حرارت صفراست اما لا نسلم که حمرت در زعفرانی بمخالطت خون باشد
بلکه حمرت وی از شدت لون صفراست و دلیل برین آورده اند که حمرت خون قانیت میزند البته و بدیهیست که حمرت

زعفرانی مشرق میباشد پس از دم نباشد فثبت ان الزعفرانی فائق فی الحرارة علی الاکل و آنچه صاحب ذخیره حکایت عن محمد بن زکریا
نوشته است که وی گفته من در سرسام گرم و کشنده که بغایت گرمی و خشکی باشد همیشه بول اشقر دیده ام و در تجربه بسیار یافته
ام که در بول اصفر حمرت بیشتر از احمر است پس اشقراری در غایت گرمی باشد و صاحبش بعلاج بار و رطب سخت محتاج بود و هرگاه
اشقراری بی رسوب باشد حال مریض بسیار صعب باشد منادیست بر ترجیح قول محمد زکریا و ابن ابی صادق نزد او اما نزد این بنده درواقع
حق آن مینماید که قول شیخ ارجح باشد و بودن بول اشقر در سرسام مهلک که عزیزان احتجاج بدان کرده اشقراری را بر زعفرانی
تفوق میدهند و رجحان حرارت ثبت مدعا نمیتواند شد زیرا که در امراض حاده فی غایة المقصود بول زعفرانی میباشد البته لما لا یخفی علی الماهر
مگر آنکه صفرا بجانب دیگر میل نماید و کما ینبغی با بول بر نیاید که در سرسام اگر لون نه نتیجی نماید نیز مجوز است و سرسام مهلک که در نظر حجت واقع شده
شقرت بول در آن ازین قبیل است و لهذا اطبا گفته اند که مائیت بول در سرسام دلیل هلاکت است پس تنزل لون بول از مرتبه زعفرانیت
در امراض بغایت حاده بامر عارضی باشد و قدح بمقصود شیخ نکند فافهم انه غامض و پوشیده نماند که بول زعفرانی هرگونه که باشد
امکان دارد و حدوثش او از کثرت صفرا بی اشتداد لون و وجهش آنست که لون طبیعی صفرا احمر ناصع است و از وی
زعفرانیت در بول پدید نمیتواند آمد مگر آنکه صفرا آنقدر کثیر که در بول مندفع میشود و ظاهر است که مائیت مختلط میباشد و بدان سبب لون وی
شکسته میگردد و قابل آن نمیماند که بول را زعفرانی نماید و اینکه صفرای مزبور صرف برآید در بول هیچ مائیتی باشد و بنا بر تنحیه ممکن نیست
کما لا یخفی پس بالضرور برای زعفرانیت بول اشتداد لون صفرا از آن حمرت طبیعی که دارد لازم باشد تا بعد اختلاط بمائیت لونش
چون شکسته شود قابل آن بود که بول را زعفرانی گرداند فتبقی انیکون سببه هو اشتداد لون الصفراء فقط قطع نظر از آنکه مقدار صفرا
افزون بود یا نه و عامه کتب علت اشتداد لون صفرا احتراق بود یا تکاثف یا اجزای آن و در اشقر فواید اکثر ذکر یافته اند و دیگر
اصناف را بران قیاس نمایند و اما الحمرة فمراتبها اربع اما اللون الصهابی در درجات او حیات الاصهب گفته اند یعنی از آن اصهب و یدل علی غلبة
الدم قلیلا و دلالت میکند بر غلبه خون اندک و الوردی دوم وردیست و الاحمر القانی و سوم احمر قانی و الاحمر الاقتم و چهارم احمر اقتم
و معنی هر یکی با اکثر فواید گفته می آید و کل واحد منها یدل علی زیادة الدم بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر واحد از آنها دلالت میکند بر غلبه خون نسبت بمرتبه
ما قبل یعنی دلالت وردی بر غلبه خون بیشتر از اصهب و دلالت قانی بیشتر از وردی و دلالت اقتم بیشتر از قانی مگر آنکه اصهب لونیست ضعیف الحمرة
قریب به بیاض و صاحب نفیسی گفته الاصهب مالشقرة تمیل الی الحمرة پس غلبه خون درین لون کمتر باشد و وردی لونیست مشابه
بگل سرخ و حمرت وی قوی تر از حمرت اصهب است لهذا دلالت وی نیز قوی تر از نسبت آن باشد و قانی لونیست که سرخی در آن غالب بود و فقط
و اقتم لونیست بسیار سرخ که سیاهی زند مع غبرت و نظیر وی سیاهی پشت باشد و بنا بر غلبه حمرت هر واحد از ما سبق خود اول غلبه
خون باشد و بدانند که آنچه گفته شد از دلالت الوان اربعه مذکوره بر غلبه خون اول بودن هر بعد از ما قبل بنا بر اکثر بیشتر است

زیرا که گاهی حمرت در بول از ضعف کبد و کلیه میشود و گاهی از امراض بارده نیز سرخ میگردد چنانچه بهمه بیاید پس حاصل آنست که حمرت بول دلیل غلبهٔ
خون علی الاطلاق نیست و همچنان گاه باشد که دلالت صهبت بر حرارت خون فزونتر از دلالت آنچه مابعد وی باشد پس ترتیب شدت دلالت نیز
مطلق نبود و در ضمن قیاس قرار داد احمر با فراد صفر علل الوان از بعد احمر ذکر شود معلوم نمایند که حرارت در جمیع طبقات حمرت نسبت به تبنی و اترجی فزونتر است
بهر آنکه در جمیع طبقات حمرت متجاوز از اعتدال است چنانچه گذشت که حصر اعتدال در جنس صفرت نسبت اما نارنجی و ناری و زعفرانی هم هست بهر آنکه حرارت
درین نوع صفرت قیاس با نوع حمرت لا محاله بیشتر نیست بنا بر آنکه این بیشتر از صفرا حادث میشود و صفرا گرمتر از خون است اما نتیجه اصناف
احمر با اشقر مختلف الاحوال است چه اصهب اگر از صفرا باشد پس حرارت دران قویتر از اشقر بود و اگر از خون باشد ظاهر است که حرارت برابر بود بحرارت
اشقر و درینجا ایراد کرده اند که حرارت در صفرا بیشتر از خون است بلا شک و ثابت شده که اشقر از صفراست پس اصهب که از خون باشد چگونه با
اشقر برابر خواهد بود و جواب این آنست که خون اگرچه نسبت بصفرا قلیل الحرارت است ولیکن چون ممتزج در بول باشد که صهبت واجب میکند
بیشتر است بکمیت قیاس بصفرا که در شقرت بیشتر است پس حرارت خون کثیر با حرارت صفرای قلیل ممکن التکافو بود اما وردی و احمر قانی در اکثر قوی الحرارت
بیشتر باشند نسبت با شقر زیرا که خون درینها فزونتر است نسبت باصهب چنانچه گذشت که حرارت خون در اصهب با حرارت صفرا در اشقر متکافو است پس حرارت
خون در وردی و قانی لا محاله قویتر از اشقر بود و دریابند که در وردی از سوداء ممکن نمیشود و از بلغم نیز بعید الحصول است و همچنین نیست که متلون میگردد
از خون غلیظ تر از آنکه صهبت واجب کند اما قانی بیشتر از خون باشد و غلظت این خون نیز نسبت بخون محدث صهبت فزونتر است و گاهی از
سوداء نیز باشد لطیف که مختلط بود با صفرا متولد میگردد اما احمر اقتم اگر از خون باشد حرارت وی از اشقر فزونتر است بهر آنکه خون در وی
بیشتر از سایر اصناف احمر است و اگر از سوداء یا بلغم عفن باشد ظاهر است که حرارت اشقر بیشتر از اقتم بود و اگر از صفرا با غلبه حرارت او برابر اشقر
نیز نیست لیکن حصول اقتم از صفرا نادر باشد و تکون او از سوداء و بلغم عفن بیشتر از همه اصناف احمر بود **فائده** قرشی در شرح قانون نوشته
اقتم اصهب از سوداء میشود و از بلغم عفن و همچنین نیست که از خون یا صفرا متلون میگردد و وجود او از صفرا بیشتر است بدیگر طبقات حمرت و خونیکه موجب صهبت و
رقیق باشد بیشتر از ینجا که او کثیر الاشراق میبود و دلالت آن بر حرارت قویتر است و این سخن با قول آن که مشعر بر قلت دلالت اصهب بر غلبه خون است منافات
ندارد بهر آنکه شدت حرارت با غلبه خون لازم نیست پس دلالت او بر قلت غلبه خون مع دلالت وی بر کثرت حرارت صفرا ممتنع نباشد و همین جواب
در اقتم که گفته اند دلالت وی بر حرارت ضعیف است یعنی اگرچه بر غلبه خون دلالت میکند فقط لیکن حرارت آن بیشتر از دیگر طبقات احمر نیست و چون خون
غلیظ است حرارت بیشتر ندارد و اگر مراد از اقتم آن قسم بود که از بلغم یا سوداء حادث شود دلالت او بر قلت حرارت بلا تأویل راست است اکنون بدانند که
اسباب احمرار بول دو گونه است بدنی و غیر بدنی آنست که رطوبت محموده بدنیه در بول آمیزد و مفصل گفته آید و غیر بدنی آنکه از خضاب حنا
یا از تناول ثمرات بول یا از مباشرت اعمال که موجب سرخی بول میشود پدید آید این در ابتدای فصل گذشت اما اسباب بدنیه پس بر اقسام یکی آنکه لون و طبع
سرخ بود و آن خون است دوم آنکه حمرت در آن اخلاط عرض میشود خواه حادث و حمرت بسبب عفونت باشد خواه بواسطه تراکم و اجتماع و احتراق آنچه سرخی در آن

موقوف بر عفونت بود بلغم ست زیرا که بلغم چون عفن میشود گاهی واجب حمرت در بول میکند و قلت حدوث حمرت از بلغم عفن بنا بر آنست که بلغم
بالطبع ابیض اللونست و از ابیض طبیعی تولد حمرت کمتر شده باشد و هرگاه از بلغم عفن که با حرارتست لون احمر مستبعد شده باشد از بلغم غیر عفن اصلا حمرت موجود
نتواند شد اما آنچه سرخی دران بر عفونت موقوف نبود و یا که موقوف بود لیکن بر سببی دیگر محرق بود چون تراکم و تجلیع و مانند آن و صفرا است زیرا که صفرا
چون متراکم شود و متکاثف گردد بول را سرخ میسازد بلکه سیاه چنانچه در یرقان مرئیست و ثابت شده که مادهٔ رطب اصفر چون متکاثف گردد بنابر
قلت نفوذ بصر در وی سرخ می‌نماید پس اگر شدید التکاثف بود سیاه محسوس میگردد سوم آنکه مادهٔ محمره اگر خون باشد اما از خون حاصل شده باشد
و آن سودا و مهٔ ویست زیرا که اصل او چون خون است حمرت دران نسبت باشد و بول را سرخ میگرداند و فرق درین حمرتها گفته شود و خون که از اختلاط او در
بول محمر میشود دو گونه است یکی آنکه امتلای خون در تمام بدن شده باشد پس اول نیز بیشتر آید دوم آنکه در بدن امتلا نبود بلکه خاص بول خون آن بیشتر
محمرج شود بسبب قروح مجاری بول و مانند آن یا بسبب ضعف جگر یا گرده که خون از ان تمیز نشود کما ینبغی و فرق درین اصناف حمرت آنست
که آنچه از سودا بود سرخی وی بسیاهی میزند و غلظت در قوام بول بیشتر باشد و آنچه از صفرا بود خواه بنابر تراکم باشد خواه بنابر احتراق سرخی
روشن میشود و در بدن اشتعال مفرط باشد و غلظت در قوام کمتر و زبد اگر کند اصفر باشد پس اگر بول کثیر المقدار همی آید بی شرب بسیار نشان
آن بود که صفرا محترق نشده است بلکه متکاثف گشته و طبیعت آنرا بیشتر مندفع میکند لهذا گفته اند که بول شدید الحمرة کثیر المقدار
در یرقان دلیل نیک باشد و مشعر بر قوت طبیعت اگر بول اندک آید و شدید الحمرة بود نشان احتراق خلط صفرا بود و ضعف قوت لازم و
لهذا گفته اند که بول سرخ کمودت مایل که قلیل المقدار بود در یرقان سالم نباشد اما حمرت که از بلغم عفن بود با کدورت باشد و مایل بسفیدی و
قوام او اگرچه غلیظ میبود لیکن از غلظت بول سودا کمتر باشد اما حمرت که از خون باشد قوام بول در آن مبالغه کمتر بود نسبت بصفرا و بیشتر
و سرخی او خالص باشد مگر آنکه احتراق دران افتاده باشد پس اگر خون در تمام بدن غالب بود همه علامات امتلاء دم هویدا بود و اگر از قرحه مجاری
بول بود قیح و جز آن از لوازم قرحه پیدا باشد و اگر از عدم تمیز خون بود از مائیت بول در اکثر شبیه بغسالهٔ گوشت باشد پس اگر ضعف در کبد
آثار ضعف او نمایان باشد و بول بقوام آید و اگر ضعف در گرده بود آثار آن ظاهر شود و بول با قوام آید و اگر در هر دو عضو ضعف بود آثار ضعف هر
واحد دلالت کند بر آن و بول البته بقوام آید زیرا که قوام بول موقوف بر قوت کبد است کما لا یخفی انتباه از آنچه ذکر شد مبرهن گردید که از اسباب
بینه بول سرخ بی امتزاج مادهٔ احمر صورت پذیر نیست و بیان آن تجمیر بول کثرت مادهٔ احمر شرطست چه اگر مادهٔ احمر بود زیاده از آنچه که بالطبع بود بنا بر
اشتداد حمرت نمی‌نماید بیان آنکه لون احمر غیر طبیعیست چنانچه گذشت و علامت هست که حصول مادهٔ احمر از امراض رد بود یا از علل حاره حدوث وی از
حرارت ظاهر است اما از برودت دو گونه باشد یکی آنکه کبد ضعیف شود و بعلت عدم تمیز خون از مائیت بول سرخ آید چنانچه در فالج ایمن و سوء القنیه
مرئیست دوم آنکه عروق و اعصاب شق ایسر از وقوع فالج درین سمت ضعیف شوند و خون را از جگر چنانچه همیشه جذب میکرد نتوانند کرد و خون
در جگر افزون شود و با بول برآید سوم آنکه درد پدید آید از قولنج بلغمی و بدین سبب اول سرخ آید و سرخی این بول از سه وجه است نخستین آنکه جگر از ضعف

و درد روده گرم میشود و بسبب گرمی جگر صفرا بیشتر تولد میکند و بول ازان رنگین میباشد دوم آنکه در قولنج مزبور بنابر مقاومت درد و باوجع توجه میکند طبیعت
بدان محل و بتبع طبیعت روح و حرارت غریزیه و خون صفرا نیز بدانسو میگراید و بالضرور در آن موضع گرمی حادث میگردد و بواسطه آن حرارت تحلیل و تذویب می
افتد در اخلاط و قابل تر درین امر همانست که الطف بود و آن صفرا و خون لطیف است و هرگاه که اینهان گداخته میشوند و بهم مختلط میگردند
بول را سرخ میگردانند ثالث آنکه درین قولنج بنابر احتباس بلغم عارض میشود عفونت در وی از حرارت وجع و بواسطه عفونت حادث میگردد
صفرت با درد وی و صفرت که مع تکاثف جرم ماده سیاه بنماید و چون با قامی ثلث برآید بسرخی میگراید و گاه باشد که در منفذیکه میان جگر و مراره
یا میان مراره و امعاء واقع است سده بلغمی افتد و بدین سبب صفرا به مراره و امعا نرود و با بول مختلط آید و بول را سرخ کند و خاصهٔ این سده آنست که قولنج
سرد پیدا میکند بشرطیکه از مراره صفرا به معده نیاید چه اگر سده در مجرای واقع میان مراره و امعا باشد و صفرا از مراره بمسلکی که در مراره و معده است
به معده ریزد انصباغ در بول نمی افکند و قولنج نیز نمی آرد مگر آنکه هرچه آید قی برآید نه در نصیب صفرا باوجود عدم انصباغ بول قولنج آورد و همچنان
گاه باشد که سده در رگهای بدن افتد و بدین سبب رطوبتها اندر عروق محتبس مانند و عفونت پذیرد و رنگین شود و بول ازان رنگین گردد و این بول مشرق
و بیشتر این بحث مفصل گفته آید و وجه ضعف کبد در فالجی که بشق ایمن بود ظاهر است که کبد چون بهمین شق واقع است شرکت آفت
میباشد اما در صورتیکه فالج بطرف ایسر بود وجه تمیز خون از ماهیت کثرت خون در جگر است نه ضعف او و بدانکه آنچه گفته اند بول سرخ
سلیم تر از بول زرد بود بهر آنکه سرخی دلیل غلبهٔ خون باشد و وی بهترین اخلاط است و شدید الحرارة نیست مراد ازین زرد بغیر اترجی است
و گرنه اترجی لامحاله فاضلتر از سائر اصناف بود و لانه دلیل الاعتدال کما مر اکنون چند فائده که بدین بول تعلق دارد و معرفت آن طبیب را سودمند است
مرقوم میگردد و بدانکه بول سرخ رقیق دلیل درازی مرض بود و سرخ غلیظ که رسوب نکند و صاف نگردد نشان هلاکت باشد و سرخ که رسوب نیز سرخ کند با سلامت
بود و آنچه در وی رسوب سپید باشد دلیل قوت ماده و انضاج طبیعت و امید سلامت بود و محمد زکریا گوید بول سرخ که غلیظ بود و رسوب او سپید دلیل بسیاری
اخلاط خام باشد و اگر در امراض حاده بول از ابتدا سرخ شود و رسوب نکند بحران بماند دلیل ضعف جگر و ورم وی باشد و خطرناک بود و اگر در حمیات
محرقه و امراض حاده بول خون محض آید دلیل هلاکت عاجل گردد و اگر در امراض حاده بول سرخ و غلیظ و متین بود و بقطرا آید خطرناک باشد و اگر
بول سرخ بود و طبع خشک و سده تجربه بحران بماند و در بدن پیچ التی پیدا باشد نشان مرض سل بود و اگر در تندرستی بول سرخ و غلیظ و طبع خشک بود و درد سر و
اعضا گرانی پیدا باشد نشان کثرت فضول و حدوث عفونت و حمیات بود و اگر در حمیات گرم و حمیات مختلط بول سرخ و غلیظ بود و رسوب بسیار کند
دلیل سلامت و زوال مرض باشد اما اگر رسوب نکند یا اندک کند دلیل درازی مرض باشد و نشان نکس بود و بول سرخ و اندک در امراض حاده دلیل سوء حال بود
خاصه که رسوب زرد کند و بول سرخ و غلیظ بی رسوب در امراض مزمنه دلیل نضج ماده باشد و هرگاه که تب زائل شود و بول سرخ ماند دلیل گرمی جگر یا
ورم وی باشد و البته نکس افتد و اگر با ضعف معده و خارش اعضا بول سرخ بود و رقیق دلیل یرقان و غلبهٔ صفرا باشد و اگر بول سرخ بود
و از سرخی بسیاهی زند و قدری بسبزی گراید دلیل ابتداء یرقان باشد و خاصهٔ بول یرقانی آنست که پارچه را رنگین کند و جز بول یرقانی هرگز

اینچنین رنگ در بسیار چیزها شود و اگر در یرقان مدتی آب سرخ و حنائی بود دلیل سده قوی بود و منذر باستسقا باشد بول سرخ و درد سر نشان
سرسام باشد و هرگاه بول یکبارگی چون خون تازه آید دلیل انفتاح یا انشقاق رگ گرده باشد و آنچه از موضع بالاتر آید خون غلیظ نباشد و
ناگاه نیفتد بلکه بتدریج پدید آید و متغیر بود و اگر صاحب تقطیر البول را حوالی زهار و زیر ناف الم باشد و بول و خون تازه آید نشان قرحه مثانه
و حوالی او بود و بسیار باشد که بسبب جذب و دویدن یا بسبب افتادن از جا بول خون برآید و هرگاه بول با خون و اخلاط غلیظ آمیخته آید و
شیشه اخلاط از آب زود جدا گردد و مریض لاغر و بدحال شود دلیل امتناع منافذ کلیه باشد و بول شدید الحمره در ابتدای استسقا باشد و نجات از آن
کمتر بود و بول که در یرقان شدید الحمرة بود چنین که بسیاهی زند اگر سببش احتراق صفرا بود الم نباشد و اگر سببش تکاثف صفرا بود بسبب کثرت
اندفاع او در بول الم باشد و فرق بینهما آنست که آنچه از احتراق بود بول در آن قلیل می آید و آنچه از اندفاع صفرا بود بول آن کثیر می آید
اما آنچه از بول احمر استدلال کنند بر وقوع بحران آنست که اگر بول روز چهارم از شروع مرض سرخ شود بحران روز هفتم شود و
اگر هفتم سرخ باشد بحران چهاردهم افتد و اگر یازدهم و یا چهاردهم سرخ شود بحران هفدهم افتد یا بیستم و اگر بیستم سرخ شود بحران بعد
چهل روز افتد و اما الخضرة فمراتبها خمس اما لون سبز پس مراتب وی پنج است الفستقی یکی از آن پسته ایست و وی رنگیست زرد که بسیاهی زند و
و یدل علی البرد و دلالت میکند بر سردی و این بر طبق قول شیخ ره بشرط حسن الخاتمه و جمهور اطباست و لیکن قرشی در شرح قانون نوشته که
فستقی نزد من دلالت دارد بر احتراق صفرا ایچه کراثی زیرا که سواد او مغلوبست و صفرت غالب و این دلیل احتراق صفرا بود نه نشان برد
بخلاف سواد او بلکه کمودت زند که وی البته از برد باشد و میگویم من بتوفیق ذو المنن که قرشی در موجز میگوید الاخضر کالفستقی والنیلنجی و
هما للبرد والیبس اگر موجز مقدم بر شرح است مخالفت کلام او از قول جمهور وهم از قولش بدیهی و اگر شرح مقدم بر موجز است صراحت
دارد بر آنکه وی از اختلافیکه داشت رجوع کرده و مطابقت بجمهور نموده و ایضا میتوان که غرض وی از این دو قول مختلف عدم
تخصیص فستقی باشد بحرارت یا برودت یعنی اگرچه در تجربه یافته شده که در اعلال بارده بول فستقی میباشد لیکن میتواند که در امراض حاره
نیز فستقی شود و محتمل که بسبب شهود وی رسیده باشد چنانچه قول او که نزد من دلالت دارد بر احتراق مؤید اینست یا مراد آنست که هر چند به
تجربه معلوم شده که وی از برد است لیکن نظر بمناسبت محضه این لون لازم می آید که دلیل احتراق صفرا بود چنانچه گفته که صفرت غالب
سواد قلیل نشان خلط اصفر است دلیل برد و از آنچه ذکر یافت تناقض مرتفع توان کرد از کلامین متضادین فافهم والاسمانجونی و دوم
آسمانی رنگست و آن لونیست سیاه سپیدی آمیز مشابه بلون هوای آسمانی که مردم آنرا گمان میکنند که رنگ آسمانست و سبب حدوث این
لون در بول آنست دو چیز اول آنکه اجزای اخلاط که در بول آمیز و جمهور در آن اجزا افتاده باشد و بدان سبب بول بسیاهی زند زیرا که سواد
لازمه جمود اجزای اخلاط است دوم آنکه خلط سودا با بلغم آمیزد و بدانند که سواد محدث این لون از احتراق متحصل میتواند شد بر آنکه
احتراق بصفرت قلیل باشد و این رنگ اصلا شائبه آن ندارد والنیلنجی و سوم نیلیست مشابه بلون آب که نیل در آن مذاب باشد و وی نیز اگرچه بجون

آسمانجونی مرکب است از سواد و بیاض است اما سپیدی این نسبت با آن بیشتر است و سپیدی کمتر و سبب وی نیز بعینه همانست که در آسمانجونی
گذشت مگر آنکه درینجا شدت جمود اجزای اخلاط با کثرت سواد مختلط شرط است و درانجا شدت جمود و کثرت سواد مطلوب نیست
چنانچه گفته شد و نیلنجی باثبات نون ثانیه بعد لام زیراکه وی تحریف نیلجو نیست و اگرچه نیلنجی بی نون ثانی نیز آمده است لیکن اول اشهر است
وکل واحد منهما یدل علی زیادة البرد بالنسبة الی المرتبة التی قبلها و هر یک ازین دلالت میکند بر زیادتی سردی نسبت بمرتبه که پیش وی است یعنی
دلالت آسمانی بر سردی بیشتر از فستقی است و دلالت نیلنجی بر برودت زیادتر از آسمانی و گفته اند که بعد شرب سم نیز بول آسمانجون میگردد
پس اگر با رسوب است امید خلاصی توان داشت و اگر بی رسوب است دلیل هلاک باشد و قرشی گفته که هر سم بول را آسمانی نمیسازد بلکه وی مخصوص
بسمی است که اطفای حرارت غریزی لازم آن بود و بدانسبب جمود در رطوبات افتد ازینجاست که اسباب آنرا از دو بیش نگفته یکی جمود
اخلاط دوم اختلاط سواد و این عام است که جمود از برد باشد یا از شرب سم و الکراثی و چهارم لون گندنائی است یعنی مشابه برنگ گندنا و
سودای است و بیشتر از سواد نیلنجی است و صفرتش کمتر ازان و یدل علی احتراق شدید و دلالت میکند کراثی بر احتراق شدید و الزنجاری
و پنجم لون زنگاری است و آن رنگیست که از خضرت مائل بود به بیاض و یدل علی احتراق اشد و او دلالت میکند بر احتراق اشد زیراکه
سببش مواد اخلاط است که با بول مستخرج میشوند فائده کراثی نسبت بزنگاری سلیم تر است زیراکه احتراق در زنگاری بیشتر از کراثی است و دلیل تجربه
احتراق خلط در زنگاری میل وی است به بیاض چه ظاهر است که اخلاط بسیار نسوزد و در رطوبات وی فانی نگردند و سپیدی نمیگراید کما هو مشهود فی المحرقات و
بول زنگاری که بعقب افتد دلالت کند بر تشنج و بول سبز در صبیان دلالت میکند بر تشنج زیراکه اعصاب صبیان بنابر ضعف قبول میکنند تشنج بسهولت پس اگر بول اخضر
از انواع کائنه از احتراق بود دلالت میکند برانکه تشنج یبسی افتد و اگر از انواع کائنه از جمود رطوبات بود دلالت کند برانکه تشنج امتلائی خواهد افتاد
بالجمله بول سبز مقدمه بول سیاه باشد در اکثر و گفته اند که بول اخضر دلیل جذام بود و نوعیست از اقسام خضرت که آنرا زیتی گویند و در الوان مرکبه سیاه
گذشت لا اخضر فی الحقیقة مرکب است و چون آنرا تبع مؤلف در بسائط ذکر کردیم زیتی را که نوعی ازینست در مرکب بیان کنیم تا بحث مرکب از
مقدمه خضرت بول خالی نباشد لان ذکره کان الیق بذلک المکان و اما السود فمراتبه اربع اما بول سیاه مراتب است و چهارم الاسود الکائن من طریق
الزعفرانی یکی ازان سیاهیست که رسیده باشد از طریق زعفرانی یعنی نخست بول اصفر زعفرانی بوده باشد پس ازان سیاه شود و یدل علی سوداء
آخذة من الصفراء و دلالت میکند بول مذکور بر سودای متحصله از صفرا و الاسود الآخذ من القانیة دوم سیاهی است که حاصل شود از احمر قانی یعنی اول
احمر قانی بوده باشد پس ازان انتقال نموده سیاه گردد و یدل علی سوداء آخذة من الدموية و دلالت میکند بر سودای که حادث شده از ورم و علامت است
که حصول سودا از احتراق خون بود یا از جمود وی چنانکه در بحث اخلاط گذشت که سودای جمودی نیز میباشد والاسود الآخذ من الخضرة و سوم
سیاهیست که از بول سبز حاصل آید یعنی بعد سبزی سیاه گردد و یدل علی السوداء المحترقة و بول مذکور دلالت میکند بر سودای خالص یا برودت
و اقتصار مؤلف بر ذکر سودا و عدم تعرض بذکر برودت دلالت نظر بما سبق است که در خضرت گذشت بالجمله در اسباب محدثه بول اخضر

مذکور شد کہ موجب سبزی یا جمود اخلاط مستحجرہ در آنست یا کثرت خروج سودا یا احتراق اخلاط پس اگر موجب حضرت جمود بود
بعدہ بول سیاہ شود و علامت آن کثرت جمود باشد و شمول آنہمہ اجزاء مستحجرہ و ثقلہا و اگر موجب حضرت سودا بود پس ازان بول سیاہ گردد و علامت
او کثرت مفرط خلط مذکور باشد و اگر محدث حضرت احتراق بود بعقب آن سیاہ گردد و علامت او شدت مفرط احتراق باشد و ازانکہ درین ہر سہ
صورت معلوم شدہ کہ محدث حضرت سودا است پس دلالت بول اسود مستحصلہ از حضرت بر سودا خاص دق باشد و میتواند کہ عدم تعرض بذکرہ
ازین راہ بود زیراکہ جمود لازمہ برودت است و خلط جامد نیز سودا است چنانچہ در بحث اخلاط گذشت والاسود الضارب الی البیاض چہارم
سیاہی است کہ از سپیدی حاصل شدہ باشد یعنی نخست سپید بود پس سیاہ گردد و درین عبارت لفظ سودا کہ مجرور الی و حرف من کہ جار بیاض است
محذوف شدہ پس تقدیر کلام چنان است کہ الاسود الکائن من البیاض الی السواد و میتواند کہ عبارت را از حذف محفوظ دارند و معنی آنست
کہ قسم چہارم سیاہی است کہ سپیدی زند یعنی شدید السواد نباشد لیکن درین تقدیر مخالفتی از اقسام ثلثہ ظاہر نیست مگر آنکہ تاویل کنند کہ
ہمچنین اسود را تقدم بول ابیض لازم نیست پس ذکر ملزوم با سکوت از لازم خالی از یقین نباشد و یدل علی سود البلغمی بول مذکور
دلالت میکند بر سودا مستحصلہ از بلغم خواہ تولد سودا از بلغم بنا بر احتراق بود و یا بنا بر جمود **فائدہ** چون از مافی المتن فارغ شدیم الحال
بیان کنیم اسباب جزئیہ را سواد بول را با فوائد غیرہ اسباب اکثریہ سودہ بول نخست یکی آنکہ خوردہ شود چیزی سیاہ کنندہ بول چون
و شراب اسود و جز آن و شیخ در قانون نوشتہ کاہی بول سیاہ آید یا احمر قانی از شرب شراب بایں وجہ کہ عمل نکند در وی طبیعت پس
ہمچنان بر آید در بول باقیا علی حالہ وہذا لاخطر فیہ و قرشی میگوید مراد شیخ از لاخطر فیہ آنست کہ مطلقا در و خوف نیست چہ بودن
خطر دران البتہ از جملہ محالات است زیرا کہ خروج شراب با بول باقیا علی حالہ جز این نیست کہ از سقوط قوت کبد باشد و خطر آن بدیہی است بلکہ
مراد از لاخطر آنست کہ خطریکہ در بول اسود احتراقی و جمودی باشد درین نیست و نزد این درویش اگر لاخطر فیہ مطلق دارند بہتر است و
اغلب مراد شیخ نیز ہمین باشد زیرا کہ عمل نا کردن طبیعت در شراب گاہی از سقوط قوت کبد باشد و گاہی بنابر اشتغال طبع و کثرت شرب بیہودہ و
محتمل کہ اینجا ہمین مقصود بود چنانچہ اقتصار شیخ بر عدم تصرف طبیعت در مشروب و سکوت از ذکر سقوط قوت نیز موید این است واللہ اعلم دوم آنکہ نوشیدہ
شوند مدرات سودا و علامات این ہر دو نوع از تقدم اسباب موجبہ پوشیدہ نیست سوم آنکہ احتراق قوی در اخلاط بود آن بول سیاہ شود و نشان وی آنست
کہ در بدن لہیب احتراق بود و لون بول شبیہ سوادی شود بلکہ مائل بود بزعفرانیت یا قتمیت پس اگر صفرت بیشتر زند دلالت کند بر یرقان و
ایضا تقدم بول اصفر یا احمر بران گواہی دہد کذلک رائحہ منتنہ پیدا بود در بول و ثفل دران منتشر و قلیل الاستواء باشد زیرا کہ از نشان حرارت
تفریق و احداث اختلاف در جسم قابل و معنا مایکہ قرشی بر آن منتشر ثفل مراد داشتہ متعذر میباید چہارم آنکہ بنابر برودت اخلاط
منجمد شوند و علامت عدم نفوذ شعاع کہ لازمہ تکاثف است سیاہ گردند و بول را نیز سیاہ زند بعد امتزاج و نشان وی آنست کہ آنکہ
برودت در بدن پیدا بود و لون بول اسود کمدا باشد و مسرا بود از رائحہ یا تکیف باشد زیرا کہ منتنہ مخصوصہ بہر دو چون جمودیت و ایضا از

علامات جمود نیست که بحسب بول کمد بود یا تیره و بعده سیاه گردد و مقصود از سبزی بول که تقدیمش درین نوع میشود خضرتی ست که موجبش جمود باشد
نه احتراق و قلت یا تفل و مجتمع بودن او نیز از نشان این نوع است و آنچه گفته شد از تشتت تفل در احتراقی و اجتماع تفل در جمودی مراد از وی آنست که در
اجزای هر فرد فرد تفل یا قیح شود تشتت یا اجتماع تفل را با فراد مخصص دارند کما هو ظاهر العبارة و مقصود ازین گفتگو آنست که اگر قائلی ایراد کند
که در احتراقی بنا بر حرارت که از نشان و سبب تحلل اجزای بول است شک نیست که تفل از مائیت بسهولت منفصل میگردد و در اسفل قاروره جمع می آید
پس باید که در بول احتراقی اجتماع تفل شده باشد نه تشتت و همچنان در جمودی بواسطه برودت که از نشان است و تغلیط بول ظاهر است که تفل بعسر جدا میشود از مائیت
و متفرق میبود دران پس باید که در بول جمودی تشتت تفل بود نه اجتماعش جوابش باید داد که مراد از تشتت و اجتماع حصول آنها ست نسبت بهر جزو
و هر فرد فرد نه بنظر افراد و یعنی در احتراقی اگرچه تفل باعتبار افراد مجتمع میباشد در اسفل قاروره اما باعتبار اجزای هر فرد تشتت دارد زیرا که از نشان حرارت
بسط هم متحقق است پس تفل هرچند مجموعاً اجتماع دارد لیکن هر جزو جزو او تباین و تشتت موجود است و حصول تشتت و اجتماع در یکجا چون باختلاف حیثیت
بالنسبت ایضا تفل در احتراقی اگرچه در اسفل مجتمع میباشد اما شدید الاجتماع نمیشود لما مر ان الحرارة من شانها ان تبسط الجسم الذی تفعل فیه و کذلک در جمودی اگرچه
تفل من حیث الافراد متفرق میباشد اما نظر با جزا مجتمع میبود و شد و خشک میماید بنا بر جمود رطوبت و گذشت که مراد درین مبحث از تشتت و اجتماع نظر
با جزاء الاخیر فافهم و گاه باشد که سبب سیاهی بول حرارت غریزی باشد و نشان او با وجود آثار جمود آنست که روز بروز قوت ساقط میشود و انهم فهمی از
جمودی در در ترست پنجم آنکه سیاهی بول بر سبیل نقیه و بحران باشد و امراضیکه بحران آنها بول سود میشود بعضی از ان بیماریها سوداوی است چون علل طحال و حمیات
سوداویه امثال و اسود و بول نیز ظاهر است که نفس سودا استخراج میگردد و بعضی از ان بیماریها که از احتباس خون حیض و نفاس چون احتباس طمث
و حبس خون بواسیر مانند آن و ظاهر است که چون خون حیض بند میشود بنابر الم و تعفن اجزای لطیف خون تحلیل میروند و کثیف باقی میمانند پس غلبه میکند
بران سودا و درینجا نیز بنابر غلبه سودا اسود در بول پدید آید و کذلک در حبس خون معتاد و بول سبزی بول سیاه میگردد و هر آنکه خون سبب در اکثر سوداوی شده و بیا و
بعضی از ان بیماریها که در اکثر ماده و غلیظ میبود پس اگرچه سوداوی نباشد اما در توید تغلیط بول چون سوداوی میباشد و ان اوجاع ظهر و رحم و نحو آن
زیرا که مواد این بیشتر غلیظ میبود و گذشت که غلظ خلط مستلزم اسوداد است و نشان بحرانی آنست که او انحراف مرض کو از قع شود و الضیا روز بحران اتفاق
و عقب او خفت و راحت پدید آید بشرطیکه بحران محمود بود و کثیر المقدار و غلیظ بودن نیز از علامات و لیست خاصه که طبیعت باعث صنا اعانت کند باورار در خصوص
درینجا که حبس نبوده باشد و پوشیده نماند که در امراض سوداوی بعد نضج ماده بول سیاه میشود و غلیظ و قبل آن اکثر رقیق و سپید میباشد و بالعرض گردد تحقق ان
ماده بیماریهای سوداوی و بلغمی بول سیاه آید ظاهر است که بحرانی نخواهد بود و هرگاه سبب سیاهی بول بحران باشد و نه تناول صالح و نه شرب ادویه بول
رواست بود و هر آنکه نشان احتراق حشت باشد و کلا بیمار در بیان خصوص امراض حاده لاسیما که مقدارش نیز قلیل باشد و هر آنکه قلت مقدار نشان فناء
رطوبت از احتراق است چنانکه اغلظ بود و ارد یا و هر چند که ارق بود و قلیل الراغه باشد و هر آنکه افراط غلظ دلالت میکند بر فرط استحاله ماده یا رسیدن بیاوقلت
رطوبت اما رقیق دلالت میکند بر آنکه احتراق بحدی فنای رطوبت رسید و شک نیست که هرگاه چنین باشد رودی و کم بود و گاه باشد که بول سودا بسبیل بحران صالح بود و در اقصی

حاده نیز و این بر تقدیریست که علت سودا احتراق شئ باشد بلکه صفرا موجبه مرض حاده عنه منفع شده نفس بر سبیل بحران بول اسود متکاثف شود
و بول را سیاه سازد و دلیل برین سودا و بول است در یرقان صفری عروض احتراق بصفرا و ظاهرست که در صفیرت علت سودا و خلط بحر تکاثف
نیست پس آنچه گفته اند بول الاسود اندر حمیات قتال ست مراد ازان حمیات است که بحرانی نباشد و عقب آن خفت نافتد اما ازانکه اسود و بول در
حمیات بر سبیل بحران نادر می افتد و بیشتر از احتراق واقع میگردد علی الاطلاق گفته اند و دلیل مهلک فی الامراض الحاده و وجه دیگر
آنست که علت سودا و صفرا در بحرانی تکاثف ست و مادهٔ صفرا بسکه لطیف است تکاثف دران آنقدر کمتر می افتد که موجب اسود بول گردد
بخلاف احتراق که در صفرا کثیر الوقوع ست و بدانند که بول سیاه را در امراض گرده بیمار بسیار بها باشد که از اخلاط غلیظ محمود شده اند و این نیز اکثر
است و وجه آن انست که در علل گرده سواد بول بیشتر بر سبیل بحران میباشد زیرا که حرارت و برودت گرده بدان حد نمیرسد که موجب سواد بول شود
با احتراق یا جمود مگر بندرت از احتراق شدید افتد چنانچه شیخ گفته و قد یکون البول الاسود ایضا ردیا فی علل الکلی و المثانة اذا کان
الاحتراق شدیدا و کذلک سیاهی بول در امراض مانچه از اخلاط غلیظ اگر بحرانیست بنا بر تکاثف ست محمود و اگر از جمود بود ردیست باید دانست که
تکاثف در خلط سه گونه است یکی آنکه برودت مفرط در اخلاط افتد و آنرا منجمد سازد دوم آنکه برودت ضعیف دران غلظ ما احداث نماید سوم آنکه
بنا بر تراکم اخلاط غلیظه در اخلاط پدید آید نه آنکه برودت واقع شود و نظیرش سواد بول است در بحران امراض حاده و دیگر اعلال صفرا و غیره عند الهیجان
بواسطه ازدحام و تلاطم مواد کثافت دران واقع میشود و چون این دو قسم اخیر نادر الوقوع ست در اسباب سوادیهٔ بول این دو نوع را اطبا
ذکر نکرده اند و آنرا بهیچ محصور نداشته اند لهذا بلفظ اکثر درانجا اشاره کرده اند و شیخ در قانون گفته که بول سیاه در مشایخ و در زنان صالح نیست
و آنها را ازانچه معلوم ست که سواد بول ایشان نمیشود مگر از فساد عظیم و شارح درین محل میگوید که غیر صالح بودن بول اسود مخصوص بمشایخ و نسوان
نیست بلکه وی در جمیع اسنان غیر صالح ست بجمله انسان مگر آنکه بحرانی باشد و آنکه گفته اند مشایخ و نسا نمیشود مگر از فساد عظیم و اگر مراد
ازان آنست که اگرچه سواد در بول هیچگاه بی فساد نمیباشد اما در سن پیری و در زنان تا فساد عظیم نبود نمیباشد بصحت نمیرسد این قول بهر آنکه مشایخ و
نسا بسبب غلظ و جمود مواد خویش مستعد اند مر اسود و بول را پس حصول بول اسود در ایشان چگونه متوقف میتواند بود بر فساد عظیم تر از آنچه
در ابدان غیر مستعده افتد و حق آنست که شارح در محل چشم انصاف پوشیده بر شیخ اعتراض کرده که مدعا را مطابق مراد خود مقید ساخته
و در نظر جمود دیگر گزیده چرا احتراقی از و مثال نیاریم که اعظمیت سبب آنرا در مشایخ و نسا نزد وی نیست بهر آنکه مزاج ایشان بارد است و احتراق
را حرارت مفرط لازم چه قدر حرارت باید که در امزجه بارده احتراق حادث نماید چه بهر حصول مراد مثالی احتیاط باید نمود که موصل مطلوب باشد
لا غیر و بر تقدیریکه جمود بود هر چند برد احصول او عظم سبب بکار نیست چنانچه از اعتراض شارح مفهوم گشته لیکن بعد حصول بنا بر افراط
برودت که علت جمود است و موجب ضعف حرارت غریزی و قویست خصوص در ابدان ضعیفه بارده مشایخ و نسا شک نیست که فساد کثیر
لازم میشود پس حکم بعدم صلاح بول سیاه در ایشان لامحاله اقدم از دیگران باشد فافهم و بول اسود که بعد تعب افتد لا اسیکه تشنج و در ذخیره نو

که در بولهای سیاه بتر آن باشد که برسیاهی بماند و همچنین اگر در بول سیاه رسوب سیاه بود سخت بد باشد و آنچه رسوب او سیاه نباشد بهتر از آن باشد و رسوب
سیاه معلق امیدوارتر از آن باشد که در بن شیشه باشد و آنچه بر سر آب ایستد امیدوارتر از معلق باشد بهر آنکه رسوب سیاه ضد رسوب نیک است
احوال و قرارگاه این ضد احوال و قرارگاه آن باشد و بباید دانست که هرگاه اندر امراض حاده بر سر بول سیاه ثفلی باشد همچون ابر سرخ دلیل آن باشد
که اندر دماغ آماسی گرم است و بیمار زود هلاک شود و هرگاه بول سیاه و رقیق باشد پس اشقر شود و غلیظ و از آن راحتی پدید نیاید دلیل آن
باشد که در جگر سده با خراج است و بول سیاه اندر ذات الجنب و ضیق النفس دلیل مرگ باشد و هرگاه اندر یرقان بول از سرخی بسیاهی زند و غلیظ
و تیره باشد بیمار زود تندرست شود و دلیل انفتاح سده بود در بوش گوید هرگاه که بول تندرست سیاه باشد دلیل آن بود که در گرده سنگ تولد
خواهد کرد و بول زنان بسبب آمیختن طمث کسیاه میگردد و بول نفسا بدتر بود اگر سیاه باشد و بدان مانند که با او آمیخته است و این بد نباشد و
اما البیاض فیدل علی البرد و عدم النضج و انقطاع مادة بیضاء اما سپیدی بول دلالت میکند بر سردی و ناپختگی خلط و دفع شدن ماده سپید و ما
در اینجا بحسب قول شیخ و شارح همه آنچه متعلق باین مبحث است ذکر کنیم نخستین بدانند که بیاض دو گونه است حقیقی و مجازی بیاض حقیقی آنست
که ذی لون مفرق البصر بود و نظیر وی لبن و کاغذ است و این نوع شفاف نباشد و بصر در آن نافذ نتواند شد و عدم شفافیت او از آنست که
وی لون سپید باشد و جهت شفاف بودن شیئی تعری از نفس لون باشد در اکثر آن لازم چنانچه در بیاض مجازی بیاید و علت تلون بول اختلاط جسم
لطیف ملون است و رنگ از اینجاست که بول ابیض حقیقی بی غلظ قوام نباشد و جسم مختلط با بلغم شبیه باشد یا شحم یا سمین یا اعضا اصلیه بالجمله در صورتیکه سپیدی
بول از اختلاط بلغم بود غلبه برودت لازم باشد و اگر گویند میتواند که بلغم از حرارت گداز شود و در بول آمیزد پس اختلاط بلغم در بول با آثار حرارت جمع
آید جوابش آنست که چون حرارت بدان حد بود که بلغم را گداز سازد و بالضرور لون ورا نیز متغیر سازد و از اختلاط بلغم مذکور بیاض
در بول پدید نیاید پس برای بیاض مسطور بودن بلغم و برودت واجب باشد در حالتی که علت بیاض بول اختلاط شحم یا سمین بود که
از حرارت قویه گداخته باشد تا وجود بول در قاروره و وجود آثار حرارت بران گواهی دهد و فرق در شحمی و سمینی آنست که اگر سریع
الجمود سمینی است و الا شحمی لان الشحم اصلب من السمین و در تقدیریکه بیاض بول از اختلاط اعضای اصلیه بود ذوبان اعضا گواهی دهد و
این در آخر دق آید و بالا گذشت که اعضای اصلیه کلهم شدید البیاض اند و در پاینده بود لیکن متصف به بیاض حقیقی است بدانکه بیاض نوع
هر یکی اسمی دارد چنانچه مفصل گفته آید و اشعار نموده شود که در هر یک اختلاط چیست نوع اول از انواع سبعه بول ابیض حقیقی مخاطی
است و دلالت کند بر کثرت بلغم خام و مخاطی از آن گویند که سپیدی بول مذکور مشابه بسپیدی مخاط یعنی بلغم بینی باشد و اگر چه از بلغم جصی
هم در بول لون پدید آید اما بغایت نادر است بهر آنکه جصی مفرط الغلظ و الیبوست باشد [illegible] بود و احداث
لون مزبور نتواند کرد لعدم الاختلاط بالماء نوع دوم سمینیست یعنی سپیدی بول مشابه بسپیدی پیه است دلالت کند بر ذوبان شحم یا سمین
و فرق بینهما گذشت معلوم شده که در بدن حیوانی سپید و سمین شحم است نوع سوم البانیست یعنی سپیدی بول مشابه بسپیدی لبن بود

مع ذلک غلظت از قوام نیز دارد و دوی دلالت کند بر آنکه کثرت در بلغم است مع ذوبان شحم چه اگر شحم صرف بگدازد شدید الغلظ نمیباشد
وسمین در حکم اوست و همچنان اعضای صلبه چون فقط بگدازند احداث دهنیت معتد به نمیکنند پس برای امالی ذوبان شحم مع غلبۀ بلغم
لازم باشد تا از شحم چربش و از بلغم قوام غلیظ حاصل آید لان الاناء لا یتحقق الا بهما نوع چهارم فقاعیت یعنی سپیدی بول
مشابه بسپیدی فقاع است و فقاع شرابی معروفست که از شعیر یا ذرت میسازند و اهل هند آنرا بوزه گویند یا آنچه فقاع لونست
سپید که مائل بصفرت ما بود و بول فقاعی دو گونه است یکی آنکه با مده بود و علت به نزد مده درد و وقوع قرحه در مثانه یا فقط اما
قرحه کلیه ایجاب لون مذکور نمی نماید بهر آنکه مده گرده انقدر سپید نبود که احداث فقاعی تواند کرد دوم آنکه بی مده بود و فقاعی بی مده
یا از ماده کثیر خام نضج یافته یا از حصات مثانه که بگدازد و در بول برآید حادث شده و این لون از حصات کلیه نیاید زیرا که حصات کلیه چون
میگدازد میل بحمرت مینماید و اگر گفته شود چرا ممکن نبود که ذوبان اعضا شدید البیاض چون عظام احداث لون فقاعی نماید
جوابش آنست که ذوبان اعضا مسطور ممکن نیست که از حرارت شدید الافراط می افتد و هرگاه در بدن حرارت مفرط باشد
البته بول را رنگین کند و لون فقاعی از ان حاصل نمیشود بخلاف حصات مثانه که بهر تذویب وی حرارت غریبه لازم نیست پس
فقاعی بودن لون من حیث الذوب بغیر حصات مثانه ممکن نباشد و فرق کائن از قروح و دیگران آنست که کائن از قروح شدید
النتن میباشد بنابر اجتماع بول در موضع متقیح و ایضا در وی حکه اصل قضیب و تقدم علامات ورم مثانه گواهی میدهد و این در کائن
از غیر قروح نبود و کائن از غیر قروح نیز از دو بیرون نیست یا از بلغم خام بود یا از حصات مثانه و فرق بینهما آنست که در
حصاتی تقدم علامات حصا گواهی میدهد و بول و ثفل هر دو نضیج بوند بخلاف خامیه که قصور نضج در آن شرطست بهر آنکه بلغم
خام بی ضعف هضم متکون نگردد و ایضا تعری از آثار حصا و شدت حموضت رائحه بول گواهی دهد لان الرائحة انما یلوح من
النضج نوع پنجم بول شبیه بمنی ست و تکون این از ماده لزجه سپید که حرارت در ان عمل کرده باشد و بمنی مشابه ساخته و این
نوع دو قسم ست قسم اول آنکه بخثنت امرا آنکه موجب این چنین بول تواند بود و پیدا آید بول مذکور ظهور نماید و این از سه
وجه بیرون نیست یکی آنکه بر سبیل بحران ماده مندفع شود در بول و آنرا مشابه بمنی گرداند چنانچه در بحران اورام بلغمی می افتد
بهر آنکه بحران نمیباشد مگر بعد نضج و اورام بلغمی هرگاه پخته میشود مشابه بمنی میگردد دوم آنکه بر سبیل بحران نیفتد بلکه به سبیل
تنقیه باشد فقط بی وقوع بحران و اینچنان باشد که در احشا ترهل افتد شود و از کثرت رطوبات بلغم و بنابر اختلاط خون غاذی
آن عضو در رطوبت مشابه شود در رطوبت مزبوره بجهه عضو اما بواسطه غرابت ملتصق بعضو نگردد و ترهل پیدا کند پس هرگاه
طبیعت بر سبیل تنقیه با درار دفع کند آن رطوبت را که مشابه بمنی ست حادث میکند بول مسطور سوم آنکه نه بر سبیل بحران بود و نه
بر طریق تنقیه و دفع طبیعت بلکه ماده کثرت پذیرفته خود بخود بیرون آید در بول و آنچنان بود که بلغم زجاجی کثرت گیرد و

متعفن شدہ احداث امراض حارہ چون تپ نماید پس بلغم مزبور از حرارت حادثہ بگدازد و مشابہ منی شود و در بول برآید و اختصاص
بلغم زجاجی بہر این بول بنابر آنست کہ بلغم مسطور مستعدتر ست بآنکہ بلون منی مشابہ گردد عند وقوع الحرارۃ فیہ قسم دوم آنکہ بی تقدم
مرض پدید آید بواسطہ آنکہ مادہ بلغم در تن و این بول منذر ست بسکتہ یا فالج یا صرع یا تشنج بہر آنکہ ہرگاہ عمل کند حرارت در مادہ مزبور
متصاعد میگردد از روی چیز کثیر بسوی دماغ پس اگر آن مادہ در دماغ محتبس ماند و سدہ تامہ آورد احداث سکتہ میکند و اگر سدہ ناقصہ
آورد آنجا صرع نماید و اگر در دماغ محتبس نماند بلکہ بسوی اعضا منحدر شد شک نیست کہ مجاری اعضا را مسدود خواہد ساخت پس
اگر مع ذلک تمدد در اعضا آورد احداث میکند تشنج و اگر تمدد نیاورد و آن جب نماید فالج و معلوم ست کہ جہت فالج مادہ ارطب
باید و جہت تشنج مادہ بغلظت مائل تا در عرض عصب نفوذ نماید و کشیدگی در آن رو نماید نوع ششم بول رصاصی و وی سپید کہ قدری
سبزی داشتہ باشد و معلوم ست کہ در بدن مادہ طبیعی کہ بچنین لون متلون بود نیست پس حدوث وی نتوان شد مگر از بلغم کہ عارض شود
آنرا الکمودت یا بسیار منجمد شدہ یا سودا و فرق بینہما آنست کہ آنچہ از کمودت بلغم بود بی رسوب بی نضج میباشد لان ذلک انما یکون بفرط
البرد و آنچہ از مخالطت سودا یا بلغم بود از رسوب و نضج خالی نباشد و اگر چہ این ہر دو ردی اند اما آنچہ عدیم الرسوب بود اردا ست
نوع ہفتم بول لبنی ست و آن لونیست سپید کہ با غلظت بود و این یا از بلغم غلیظ بود یا از ذوبان و فرق بینہما آنست کہ بلغمی بے
حرارت میباشد و ذوبانی با حرارت و اشتعال لہذا اللبنی در امراض حادہ مہلک ست لانہ یکون عن الذوبان تا اینجا انواع بیاض
حقیقی ذکر شد اکنون بیاض غیر حقیقی یعنی مجازی بیان کنیم بدانکہ بیاض مجازی آنست کہ چیزی مشف بود و لون اندک غیر مدرک داشتہ باشد
و نظیر وی آب و آبگینہ است و اگر چہ درین ہر دو لون محسوس نمیشود اما اطلاق بیاض مجاز امیکنند و عادت برین اجرا یافتہ و میتوانند
تسمیہ اینہا بابیض از ان جہت باشد کہ چون تکاثف در اینہا می افتد یا متصغر الاجزا میشوند و سطوح کثیر پدید می آیند این ہر دو
سپید مینمایند مثال تکاثف جمود آبست کہ چون بستہ میشود سپید نماید ہمچنان آبگینہ کہ شکستہ میشود و سطح کنارہ قطعہ مکسورہ سپید
مینماید بنابر تکاثف و عدم شفافیت کہ کثرت ان سبب وی امیکند و مثال تصغر اجزا کف کردن آبست چہ ہرگاہ آب متصغر الاجزا میشود
از حرکت و اختلاط ہوا سپید مینماید و کذلک آبگینہ را چون سحق میکنند بنابر تصغر اجزا او امتزاج ہوا سپید مینماید پس فی الحقیقت
این ہر دو لون مدرک نشدہ اند ولیکن نظر بہ بیاض عارضہ باسم مجاز اینہا را در عرف ابیض میخوانند بالجملہ باید دانست کہ مشف
آنرا گویند کہ بصر در وی نافذ تواند شد یعنی محجب ماورای خود نگردد و مشف دو گونہ است اول کامل الاشفاف کہ مطلقا مانع نفوذ
بصر نمیشود بشرط ارتفاع مانع و ایضا شعاع از ان منعکس نگردد و این نوع مشف عدیم اللون بود در اصل و لہذا محسوس بحس بصر
نمیشود و مثال وی افلاک و نار و ہوا ست از ینجا ست کہ کوکب مرئی میگردد اندر ماورای این ہر و ایضا خیال یعنی عکس شی در ہوا نمی نماید
و اگر شیشہ پر از ہوا یعنی خالی در آفتاب گرم نہند و پنبہ را بدان نزدیک دارند پنبہ نمیسوزد بخلاف شیشہ پر از آب کہ بانعکاس شعاع شمس احتراق

میکند کما لا یخفی و ابهم و دلیل عدم انعکاس شعاع از هوا و دوم ناقص الاشفاف ست که بحس بصر محسوس میشود و خیال دران بینا پدید
شعاع از ان منعکس میگردد و این نوع مشف مانع نفوذ بصر و محجوب ما ورای خود نیز میگردد بشرط قلت حجم اما اگر کثیر المقدار بود بین البصر و
المبصر مانع نفوذ بصر و محجوب رویت ما ورای میگردد و کما هو ظاهر فی الماء العمیق و الزجاج الثخین و مشف مذکور لون قلیل غیر مدرک دارد چه
اگر اصلا بی لون بود بحس بصر مرئی نمود و لونش اگر مدرک میشد بهمان لون موصوف میگشت و به بیاض مجازاً اتصاف نیافت
بهر حال مشف کامل الاشفاف از ما نحن فیه خارج ست و مقصود درینجا مشف ناقص الاشفاف ست که مجازاً آنرا ابیض نامند و
بول ابیض یعنی مشف مذکور از دو قسم بیرون نیست یکی آنکه آب صرف بود لوناً و قواماً دوم آنکه قوامش زائد بر قوام مائی بود و هر یک جداجدا
گفته شود قسم اول در بول ابیض مشف مائی و این چنان باشد که آب مشروب همچنان بر آید بی اختلاط چیزی دروی
و بغیر انهضام در جگر چه اگر چیزی بدان مختلط شود از اخلاط و رطوبات بالضرور لون و قوام آنرا مبدل بسازد و همچنان اگر
در جگر منهضم نماید و لبث کند لامحاله فضول دران مندفع میگردند و لون و قوام را تغیر میدهند و بول مذکور دلالت میکند
بر برد جگر و نشان نومید از نضج ست و بدانند که اگرچه بسبب ضعف جگر حرارت نیز میشود لیکن بول مائی از وی نمیتواند بود مگر آنگاه
تا حرارت مفرط نباشد ضعف جگر نمی آرد و هرگاه حرارت بافراط بود البته بول را متلون و متقوم بسازد و ببند و تبیخ و فیها بحث
که دران بول مائی باشد لازم ست که سببش برودت بود لاغیر قسم دوم در بول ابیض مشف که قوام او زائد بر مائیت بود و منقسم بسه
اختلاط جسمی که قوام مطلوب بخشد و احداث لون ننماید صورت نمیگیرد و جسمی که باینکار آید بلغم ست چه هر چه غیر آنست شانش
احداث این بول ندارد چنانچه گفته آید و در بلغم نیز شرطیست که بدین چیز موصوف بود تا بول مذکور از وی متحصل گردد و از جمله
اوصاف ثلثه مشروط یکی آنست که بلغم رقیق بود چه اگر غلیظ باشد مزیل شفافیت بول میشود دوم آنکه رقت بلغم از ذوبان نباشد بلکه از
اختلاط بلغم رقیق مائی بود چه اگر ذوبان بود ذی صبغ نباشد در اکثر لان الذوبان انما یکون بالحرارة سوم آنکه بلغم مزبور معتدل
المقدار بود چه اگر بغایت قلیل بود قوام معتد به که مقصود ست نمیدهد و اگر بغایت کثیر بود مزیل شفافیت و بیاض بول میگردد و بالجمله
بول مسطور هر چند نسبت بمعتدل رقیق ست لیکن دلیل بلغم ست لما ذکرنا انتباه بدانکه بجز بلغم موصوف چیز دیگر محدث بول مشف
غیر مائی نمیتواند شد بهر آنکه جسم مختلط در بول از دو وجه بیرون نیست یا خارج بدنست یا داخل دران آنچه خارج ست ماکول ست
و مشروب و او لامحاله قوام و لون بول میدهد و آنچه داخل ست از چار وجه بیرون نباشد یکی آنکه عضو بود و ظاهر ست که
عضو چون بگدازد و اجزای آن در بول آمیزد آماده لون میکند و دیگر دوم آنکه رطوبات او یعنی اخلاط بود و معلوم ست که
خلطی از اخلاط بجز بلغم موصوف چون در بول آمیزد حسب لون خود متلون بسازد آنرا سوم آنکه رطوبت ثانی یا ثالث بود و نیست که چون
رطوبات مذکوره در بول آمیزد افاده لون میکند و ابطال شفافیت مینماید چهارم آنکه حصات یا جسمی دیگر غیر طبیعی که در بدن بود بگدازد

و بدیهی است که از اختلاط این در بول تغیر فحش در قوام و لون نا و قوا ما پس هیچ یکی ازین امور خارجی و داخلی قابل حدوث مسطوره نخواهد شد
مگر بلغم مائی که صفتش گذشت اما ارقاح لطیف تر از آن است و قابل اختلاط نیست و از احداث آن تغیر در بول معرا اکنون چند فوائد که متعلق
ببول ابیض است گفته می شود **انتباه** اگر در جمیع اوقات حمی بول سفید بود دلالت کند بر آنکه تپ مذکور در آخر
انتقال بروح کند بهر آنکه دوام بیاض بول نشان ماده بارده غلیظ و قصور حرارت باشد و همچنین تپ در بیماری وعادت او مترمد شده
بشود او میگراید و اگر در تپ حاره نخست بول رنگین باشد و بعد سپید گردد دلالت کند بر آنکه صفرا از مخرج بول بعضو دیگر میل کرده پس
آثار وی در آن عضو پدید آید چنانچه گفته آید بدانکه میل صفرا یا بظاهر بدن میباشد یا بداخلش پس اگر بظاهر مائل شود از سه وجه
بیرون نیست یکی آنکه ماده صفرا لطیف و رقیق بود و بعرق مندفع گردد دوم آنکه ماده نسبت با اول غلیظ بود و قلیل الحدة باشد
و تحت جلد محتبس گردد و احداث یرقان کند سوم آنکه ماده ذی حدة و با غلظ بود و اورام و بثور پیدا کند و اگر بباطن مائل شود
وی نیز از سه حال خالی نباشد یکی آنکه تجویف امعا گراید و باسهال برآید دوم آنکه تجویف معده قصد او بقی یا اسهال مندفع شود
سوم آنکه در عضوی محتبس ماند و آن را متورم سازد و البته صفرا که از مجرای بول منصرف شود بباطن بیشتر سرسام حار آرد لان
من شان الصفراء التصعد الی فوق و بول ابالی شبیه بهبت در حمیات حاده منذر بموت یا بدق باشد زیرا که همچنین بول
بی ذوبان شده پدید بود پس اگر قوت قویست دق می افتد و الا موت اگر مدتی دراز بول رقیق و سپید بود همچون آب بحت و
دردماغ هیچ علامتی پیدا نباشد در آخر مرض اندر زیر حجاب ورم و خراج پیدا شود بهر آنکه هر مرضی که نضج او دیرتر باشد بحران وی با امالش و خراج
بود و اگر بر سر بول سپید رقیق همچون ابر معلق بود کف کثیر سخت بد و خطرناک باشد خاصه که کف بلند و زند بهر آنکه کف نشان خطر است
و صغرت کف بول نشان تصاعد حرارت بر دماغ و اگر در بحران رعاف آید دلیل قرب مرگ باشد بهر آنکه دلیل حدت دم و احتراق
رگهای دماغ بود نه دلیل بحران و بول سپید در مرطوبی خاصه در زنان کم خطرناک باشد بهر آنکه از مزاج اینان بعید نیست **فائده**
در تذکیر اقسام بول سپید هر چند انواع وی بتمامه ذکر شده اما متفرق و منتشت و ناظر را فوراً اطلاع نمیدارد بنا علیه اسباب
آن اجمالاً با زهر قوم ساخته بدانکه اسباب بیاض بول ده است جمله اول ارتفاع حرارت و صفرا بدماغ یا مائل شدنش بظاهر جلد و
توجهش بهر جهتی که غیر مجرای بول است دوم بسیاری بلغم سوم تدویب شحم چهارم قرحه مثانه و التهاب بول پنجم زیادتی رطوبت خام
ششم بحران امراض بلغمی هفتم ضعف جگر و ناگواری کیلوس و ران اصلا هشتم سده نهم سوء مزاج سرد یا دهم حرارت کلیه و
غلبه عطش و زود بر آمدن آب و این را ذیابیطس گویند و علاماتش بر یک گذشت اما آنچه بسبب ضعیفی جگر باشد و منهضم نا شدن کیلوس
دران قوام او سپید چون کشکاب رقیق باشد و فرق در ضعف جگر و حرارت بول آن است و دو آنکه بیاض احداث مینماید
آن است که اگر با ضعف جگر ضعیف کیلوس همچنان مندفع میگردد بی آنکه مستحیل بکیموس شود و شک نیست که تا کیلوس استحاله نکند

کیموس یعنی در جگر بهضم نیاید سرخ نمیگردد اما اگر هاضمه قوی بود کیلوس را پخته کند اما از آنکه قوت ممیزهٔ جگر ضعیف باشد خون
را از مائیت نیک جدا نسازد بول سرخ می آید چنانچه در بول احمر گفته شد و ایضا در یابند که در انجا که سوء مزاج سرد باشد
سبب یا علت ذیابیطس بول در هر دو امر همچون آب ساده می بر آید و فرق بینهما از وجود آثار برودت در سوء مزاج بارد
ظهور علامات حرارت در کلیه و غلبهٔ عطش در ذیابیطس توان کرد بالجمله بول سپید با قوام بهتر از رقیق باشد و در امراض
گرم بول رنگین بهتر از سپید بود و رقت بول بشدت در امراض گرم با وجود سلامتی دماغ و عدم انصراف صفرا از مجرا
بول اول است بر آنکه سده در بدن است اکنون بیان کنیم بالا ستسقاء که بول در امراض حاره سپید چگونه میشود و در امراض بارده
سرخ چسان میگردد پوشیده نماند که سپید آمدن بول در بیماری گرم از دو وجه بیرون نیست اول آنکه صفرا از مسالک بول منحرف شود و به
بول نیامیزد و مع ذلک حرارت مفرط در جگر نبوده باشد که در این صورت بول سپید آید البته و قید نبودن در جگر از حرارت مفرط جهت
آن نموده شد که اگر در جگر حرارت مفرط بود و بنا بر تند و تیز جرم جگر و ما فیها امکان ندارد که بول بی رنگ باشد اگر چه صفرا -
منصرف بود از مسالک بول و قوام نیز در این حالت لازم نیست مگر آنکه آب با فراط نوشیده شود و بدان سبب بول همچنان
مائی محض آید یعنی در تقدیر عطش مفرط و کثرت شرب ماء هر چند ذوبان در جگر افتد از افراط حرارت محرقه لیکن بواسطهٔ غلبه
آب در بول لون و قوام نمی نماید دوم آنکه سده در مسالک بول افتد یا تضییق در انعارض شود که در این صورت نیز بول سپید رقیق
می آید در مرض گرم بواسطه نا بر آمدن ماده منصبغه در بول اما سرخ آمدن بول در مرض بارد در بلغمی به پنج وجه است وجه اول آنکه وجع
شدید افتد بنا بر افراط درد که بسبب اضطراب روح و تحریک نفس سخونت می آرد و صفرا انگیزاند و در بول بر آید و نظیرش صبغ
بول است در قولنج بلغمی و میتوان گفته شود که بواسطه شدت درد از آنکه طبیعت بدان نسبت توجه مینماید بنا بر مقاومت بارد
و اخلاط حاره نیز در حرکت می آیند و احداث صبغ مینمایند وجه دوم آنکه در مجرای واقع بین المرارة و الامعاء سده بلغمی
افتد و مانع آید خروج صفرای مراره بجانب امعا پس صفرا از مراره برجع القهقری نموده بجگر آید و در بول بر آید و این
نیز در قولنج بلغمی پدید آید و صبغ بول از سده مذکوره بشرطیست که صفرا از مراره بمعده پدید نه بر آید چه نیز فکر ... از مراره
مسلکیست در معده و مراره نیز مسلکیست نهایت آنکه مسلک واقع فی المرارة الی الامعاء اکثر اغلظ و اوسع واقع شده و ایضا
انصباغ بول از سده مذکور مشروط بدانست که صفرا منصرفه از مراره بکبد شتافته در کبد منتشر در بدن نشود چه اگر
باعضا منتشر شود یرقان می آرد خاصه که در مجرا بول سده بود وجه سوم آنکه در مجرای واقع در کبد و مراره سده بلغمی افتد
و بدان سبب صفرا از کبد بمراره نریزد و با بول بر آید وجه چهارم آنکه ضعف بکبد افتد بنحوی که قوت ممیزه او مائیت را از خون
جدا نتواند نمود چنانچه در استسقاء بارده واقع میشود و از این قبیل است صبغیکه در بول افتد از قصور قوت عروق

یا قصور جاذبہ ہمہ تن کہ در مقصودیت خون از کبد منجذب میگردد چہ جدا شدن مائیت از خون در جگر بر سہ چیز موقوفست
اول جذب اعضا دوم جذب عروق سوم قوت کبد پس ہرگاہ در یکی ازینہا قصور افتد بول با کیموس مختلط می آید و درینجا نیز
شرطست کہ موجب قوی قصور بر بودہ باشد زیرا کہ ما نحن فیہ مقدمہ صبغ بول در مرض بارد است وجہ پنجم آنکہ بلغم در عروق
مسدود شود و متعفن گردد و صبغ در بول آرد و این مقدمہ در بول احمر نیز گفتہ شد انتباہ چون بحقیقت نظر کنند صبغ
در بول بی امتزاج مادہ حارہ نمیشود غایت آنکہ درین محل مقصود آنست کہ در مرض بارد نیز بول رنگین میگردد و بہر کیف
کہ باشد اکنون در بول احمر کہ ازین اسباب خمسہ پدید آید و آنکہ از غلبہ خون واقع شود فرق مبین نمودہ میگردد تا ہیچ خفا
نماند بدانکہ حمرت بول کہ در مرض بارد بسبب وجع بود با او نضج نمی باشد زیرا کہ وجع منع میکند نضاج را بنا بر اضطراب طبع و ایضا
حمرت وی متشابہ نمیشود بلکہ مختلف می باشد زیرا کہ وجہ صبغ درین انحلال صفرا است کما مر و صفرا آنچہ منحل میشود و بر ہمی استیلا
بحیثیتی کہ امتزاج او تمام تر گردد یا فضولیکہ مندفع میشود در بول بنا بر غلبہ آنچہ مختلط بصفرای کثیر است رنگین تر مینماید و نیز
المراد من عدم تشابہ الحمرۃ و ایضا بول مذکور رقیق می باشد در اکثر بنا بر نضاجت و اختلاط صفرا مر بود و این بول فی الحقیقۃ احمر نمی باشد
بلکہ اصفر میبود مگر آنکہ باور وجہ آن مفرط حمرۃ صفرا یار شود و حمرت بول کہ بسبب مسلک صفرا بود شدید میباشد و ازید
زردی بود و وجہ شدت حمرت تکاثف صفرا است و قلت صفرت زیرا تحلل صفرا بواسطہ مخالطت ریح در وی و مکرر
گذشت کہ اختلاط ہوا مقتضی جسم ست و صدور بیاض و تجسیم احمر باعث اصفرار او و ایضا غلظ این بول نسبت بدانچہ
مقتضای حمرت است کمتر میباشد بواسطہ غلبہ خلط رقیق یعنی صفرا و حمرت بول کہ بسبب ضعف جگر بود در اکثر ہمچون غسالہ گوشت تازہ
باشد و عدم اشراق و عدم نضج لازمہ ویست زیرا کہ اشراق بی طبخ کامل یا بی امتزاج صفرا نمیشود و نضج را قوت کبد
لازم و کلاہما مفقودان ہہنا و گفتہ شد کہ ضعف جاذبہ عروق و اعضا در حکم ضعف کبد است باعتبار احمرار بول و لیکن در مقصودیت
نضج ما میباشد لسلامۃ الکبد اما النضج التام نمیشود بعدم خلوہا عن الضرر ضعف ما و حمرت بول کہ بسبب عفونت بلغم بود صبغ او مشرق
نمیباشد بہر آنکہ فرط احتقان و احتباس میکند در ان کدورت خصوص کہ اصل و سرد است و ایضا مائیت این بول غلیظ میباشد
و تفلش نیز با غزارت و غلظت میبود بہر آنکہ بلغم فی نفسہ غلیظ است و بواسطہ طول احتقان او بسبب غلیظ تر میگردد
بنا بر تحلیل اجزای لطیفہ بخلاف حمرت بول کہ از کثرت خون در بدن پدید آید کہ با قوام متساوی الحمرۃ و با اشراق میشود و ان
آثار مذکورہ این اقسام خمسہ میباشد و بدیگر علامات خون مقرون **فائدہ** در بیان الوان قرعہ آن نزد شیخ چہار
گونہ است و ہر یک بقسمی گفتہ شود قسم اول غسالی است یعنی شبیہ بآبیکہ گوشت تازہ در ان شستہ باشند و این
متشابہ بود نیکو بلکہ در آب آمیختہ باشد و سبب بول مذکور عاجزی طبیعت است از آنکہ خون را از مائیت جدا کند تمام و علت

عجز طبیعت سه گونه است اول آنکه جگر ضعیف شود یعنی ممیزه جگر نه هاضمه اش چه قریب گذشت که ضعف هاضمه جگر مبیض
بول است لعدم استحالتها الکیلوس الی لونها دوم آنکه جاذبه عروق ضعیف گردد سوم آنکه جاذبه همه تن ضعیف شود و ضعف
جاذبه یا بسبب سقوط قوت میشود یا بواسطه استغنای قوت از جذب بنا بر افراط امتلا و فرق میان آنکه از سقوط قوت
و ضعف ممیزه افتد و میان آنکه از امتلا پیدا آید بدو وجه قرار یافته یکی آنکه در ضعف ممیزه سقوط قوت لازم ست بخلاف
امتلا و راسخ تر این علامات همین ست دوم آنکه ضعف هضم در ضعف ممیزه یا رسیده بخلاف امتلای اما این فرق ثانی دائمی و
لازمی نیست چه میتواند که ممیزه ضعیف بود و هاضمه قوی کذا اگاه باشد که در امتلای هاضمه نیز ضعیف گردد و از فرط امتلا
و استغنای اعضا قسم دوم زیتی ست و این نیز دو گونه است اول آنکه در دسومت همچون زیت بود و قرشی گفته سزاوار است
که این نوع زیتی مسمی بذوبانی باشد بالجمله زیتی مذکور دائم ردیست زیرا که از ذوبان اعضای افتد و دلالت بر خیر نمیکند
هرگز و یافته نمیشود مگر بر اعلای قاروره بهر آنکه از نشان دسومت ست که بالای آب بایستد و اما در بودن تمام قاروره بدین
دسومت قرشی نوشته غالب ظنی ان الموت یسبق دوم آنکه در قوام و لزوجت و لون همچون زیت بود و این بسیار یافته میشود
و از اخلاط مختلفه غلیظه لزجه واقع میگردد و لون زیت چنین تعریف کرده اند هو لون یکون بین صفرة و خضرة و
سلقیة و اشفاف مع بریق و سمی و این نوع زیتی نیز دلالت بر شر میکند بنا بر کثرت اخلاط مذکوره اما نه کلیه بل اکثریه
چه گاه باشد که بندرت از استفراغ مواد رسم افتد بسبیل بحران و درینصورت دلیل خیر بود نه شر و فرق در بحرانی
و در کثرت اخلاطی بدان کنند که تعقب راحت لازمه بحرانی ست بخلاف ثانی و از غیر بحرانی آنچه منتن بود از دلیل هلاک ست
خصوص که بول اندک اندک آید زیرا که نتن نشان عفن اخلاط ست و بول اندک اندک آمدن دلیل سقوط قوت و شک
نیست که عفونت در اخلاط مختلفه ردیست خصوص که مع ذلک اخلاط مذکور کثیر و غلیظ و لزج باشند کیف که سقوط قوت
باز گردد و کذلک چون با زیتی مذکور مخالطت نماید چیزی مانند غساله گوشت تازه آنهم ردی ست بهر آنکه دلیل ضعف
ممیزه جگر است و این در استسقای خصوص که لحمی باشد پدید می آید **قائده** نوع اول بول زیتی که قرشی آنرا ذوبانی گفتن
الیق میداند اگر با وی چیزی چون غساله گوشت بود در بیمار سل دلیل ذوبان لحم باشد و در قولنج ردی نشان
گداختن پیه گرده بود مع قصور قوت گرده از استعمال غذا ادرار و ایهم ردیست و بول زیتی ذوبانی که پس از بول اسود افتد
دلیل قرب موت باشد و زیتی غیر ذوبانی بعد بول سیاه گاه دلیل خیر بود و بول زیتی ذوبانی که در امراض حاده در روز چهارم
پدید آید منذر بود بموت بهفتم روز قسم سوم ارجوانیست و آن لونیست مرکب از خضرت و صفرت که عارض شود آنرا اسوداد
و واردی و قتال بود بهر آنکه لون مذکور دلیل احتراق بر احتراق باشد قسم چهارم احمر است که سیاه در آنجا رسیده باشد و این دلیل

حمیات مرکبه ومختلفه باشد وحصول لون مسطور در حمیات مذکوره بنابر آنست که تپ مرکب ومختلف از اختلاط اخلاط کثیره عارض میگردند ومجموعهٔ اخلاط سرخ میباشد وبسبب حرارت تپ سیاهی دران طاری میشود وایضاً بول مزبور نشان حمیات عارضه از اخلاط غلیظ باشد بهر آنکه مواد تپ مذکوره قریب بسوداء میشود بنابر کثافت وغلظت وبواسطهٔ حرارت تپ که ملطف ماده ومکسر صفراست میل بحمرت میکند وکذا میتواند که در مرض دموی بواسطهٔ وقوع احتراق در بعض اجزای خون بول احمر سیاهی زننده آید **فائده** بول احمر مذکور اگر صاف تر باشد وسواد مائل تر بسوی راس قاروره بود دلالت کند بر ذات الجنب کذا علم بالاستقرار **انتباه** بالا گفته شد که بول اخضر فی التحقیقه مرکبست اما تتبع مؤلف در بسائط ذکر نمودیم وبعض اقسام نیز که در ضمن بسائط ذکر یافته اند نزد بعضی از مرکبات ست چنانچه صاحب ذخیره میگوید رنگهای مرکب آنچه ظاهرست دوازده اول سبز دوم آسمانگون سوم زیتی چهارم نیلگون پنجم باوکن ششم سرخ لعلگون هفتم همچون شیر هشتم زنگاری نهم ارغوانی دهم ازرق یازدهم آنکه برنگ شراب باشد دوازدهم آنکه برنگ نخود آب باشد وبعضی زیتی را هم در اخضر شمرده اند چنانچه نیلنجی وزنگاری را وبدانند که از کلام صاحب ذخیره چنان مستفاد میشود که نیلگون دو گونه است یکی آنکه باوکن معروفست وثانی نیلنجی موصوف با جمله احکام اخضر گفته شده واحکام نیلنجی وآسمانجونی وزنگاری نیز در ضمن آن فلذا احکام زیتی اکنون احوال مرکبات باقیه بیان مینماید بول نیلگون که باوکن موصوف ست اندر شوصه سخت بد باشد وسرخ لعلگون که برنگ خون ست حکمش چون حکم نیلگونست و بول همچو شیر سخت بد باشد کشنده بود و بول ارغوانی بد باشد و نشان احتراق صفرا و سودا بود و بول برنگ شراب بد و بول برنگ نخود آب بد باشد که حوالش پدید آید وایضاً گفته اند که در ذات الجنب آماس گرم بود بول او برنگ شراب بد باشد یا برنگ نخود آب هرگاه که هرچند روز بول برنگی دیگر ودنشان بودن اخلاط گوناگون باشد در تن چون بیان الوان بول تمام شد شروع کرده در ذکر قوام وبوی

الفصل الرابع فی قوام البول ورائحته فصل چهارم ست در قوام بول وبوی وی اما منجهة القوام فینقسم الی الرقیق والغلیظ والمعتدل بینهما اما از روی قوام منقسم میشود بول بسوی رقیق وغلیظ ومتوسط میان هر دو ودرینجا نخست معنی قوام ورقیق وغلیظ باید گفت ودر ضمن آن معتدل در غلظت ورقت نیز مبرهن میگردد بدانکه قوام بکسر قاف ست ومراد از وی درینجا هیئتست جسم رطب ست که بدن وی را توان گفت که این وی سیلان است یا بطوء سیلان ودر بحث نبض در جنس رابع معنی قوام مفصل گفته ایم اما رقیق در لغات جسمی سیال را گویند که خرق او سهل باشد وچون موج زند تحرک اجزای متموجهٔ او صغیر باشد وحرکت آنها سریع بود وغلیظ جسمی ست سیال که خرق او عسیر باشد وامواج او عند تموج عظیم والبطی الحرکة باشد وآنچه متوسط بود در رقت وغلظت معتدل ست اکنون موجبات هر یکی ذکر میشود اما الرقیق فلعدم النضج اما بول رقیق پس آنچنانکه ست چه در صحت چه در مرض زیرا که مائیت هرگاه طبخ میگردد در جگر ورگها همراه اخلاط بالضرورة سبب میکند از طبخ قوا بسبب انفشاش اجزای رقیقه مائیه واختلاط اجزای غلیظه اخلاط نضیج پس گاه بول رقیق باشد نشان عدم نضج بود

خصوصاً در صبیان و چون اسباب رقت و بگیرهم هست میگوید او لسدد یا برای آنکه سده است که در عروق و مجاری بول افتد و بدان سبب
اجزای غلیظ محتبس ماند و اجزای رقیقه مائیه مستخرج گردد و نشان این قسم ثقل و تمدد است که بموضع سده محسوس شود او لضعف
الکلیة یا برای ضعف گرده است اینچه هرگاه جاذبه گرده ضعیف شود فضول را از جگر کما ینبغی نمیکشد بالضرور آب رقیق بر می آید و ضعف
دافعه جگر نیز از اسباب ترقیق بول است زیرا که نفوذ غذا و فضول در اعضا تمام نمیشود مگر بدافعه عضو منفوذ عنه و جاذبه منفوذ الیه
ولیکن باز آنکه وقوع رقت در بول از ضعف دافعه جگر کمتر واقع میشود ماتن آنرا اتباعاً للشیخ درین اسباب معدود ساخته او لکثرة شرب
الماء یا برای نوشیدن آب بسیار است و رقت بول درین صورت بنا بر غلبه اجزای مائیه رقیقه بر اجزای متغلظه فضلیه ظاهر است و تقدم شرب
کثیر و کثرت بول شاهد بیّنست او البرد مع الیبس یا برای سردی و خشکیست چه درین حالت بنا بر تکاثف ماده و تقابض مجاری بجز نمی آید
مگر آب رقیق و نشان این نوع میل بول بکبودیست و نحافت بدن شاهد بودن او لطرف المادة عن المسالک المائیة یا برای
باز گشتن ماده است از مجاری آب چه هرگاه ماده مثلاً بطرف جلد گراید یا بسوی دماغ و معده امعا بالضرور ما رقیق بر می آید بعدم
امتزاجها بالفضول التی تغلظها و این صنف از علامات توجه ماده بجهتی از جهات معلوم میگردد او لاندفاع رطوبات رقیقة یا برای مندفع
شدن رطوبات رقیقه است چه شک نیست که آب مشروب در بدن اگرچه طبخ یابد بقوام زاید بر قوام ماء آن نمیکند مادام که فضول بدن
مختلط نگردد پس اگر این مختلط غلیظ بود و آب برآید احداث غلظت میکند در آن و اگر مختلط رقیق بود یا بنسبت بغایت قلیل باشد
آب برقیق القوام می برآید حاصل آنکه همچنانکه خروج آب صرف از اسباب رقت است خروج آب مختلط برطوبات رقیقه یا قلیله نیز از آن قبیله است زیرا
تغلیظ قوام اصلی آب اثر فاحش نمیکند آنرا بحیثیتی که آنرا رقیق توانگفت فائده بول رقیق در امراض حاده دلالت میکند بر ضعف
قوت هاضمه و عدم نضج و گاه دلالت میکند بر ضعف سائر قوی حتی که تصرف نکند در آب البته بلکه آب همچنانکه در آید برآید و بول رقیق برین
صفت در صبیان بدتر از انست که در شبان بهر آنکه بول طبیعی صبیان باید که غلیظ تر از بول شبان باشد پس هرگاه بول صبیان در حالت
ماده بغایت رقیق بود از حالت طبیعی بسن بعید باشد و هر چه از حال اصلی دور تر افتد اراده باشد لهذا گفته اند که دوام رقت در ایشان دلیل بد
است مگر آنکه علامات صالحه و ثبات قوت پیدا بود که درین صورت دلالت بر حدوث خراج خصوص تحت ناحیه کبد و رقت بول در بحران
بلا تدریج منذر نکس باشد و وجه طبیعی بودن بول صبیان غلیظ تر از بول شبان از وفور رطوبت و توفیر اکل بلا ترتیب ایشان پوشیده نیست
واما الغلیظ لکثرة الاخلاط او لعدم النضج اما بول غلیظ برای کثرت اندفاع اخلاط میشود یا برای ناپختگی ماده بهر آنکه کثرت
اندفاع اخلاط در بول نمیتواند شد مگر در صورتیکه ماده غلیظ تر نضج یابد و طبیعت آنرا بسبیل بحران دفع نماید چه ظاهر است
که هرگاه ماده در غایت غلظ بود و نضج در آن راه نیابد اگرچه بقوام معتدل نمیگراید اما از آن غلظت تنزل نموده بغلظ میل
مینماید که نضج ماده اغلظ همین است بالجمله ماحصل کلام ماتن آنست که غلظ بول یا از نضج ماده و دفع طبیعت میشود یا

از عدم نضج اما اگر بجای کثرت اخلاط نضج اخلاط میگفت چنانچه شیخ در قانون گفت اوضح بود و ایضاً در یابند که غلظ بول
از عدم نضج بیشتر می افتد و از نضج کمتر لیکن نزد وجود البحران بالبول و حصر کثرت اندفاع اخلاط بنضج مادهٔ اغلظ بنابر اکثریا ست
چه اگرچه ممکن ست که اخلاط رقیقه مفرط الکثرة همچون نضج یابد بول اغلیظ سازد لیکن این بغایت نادر ست بهر آنکه قوام غلظ
ذی قیت را از نضج باعتدال میگراید و تعدیه بغلظت نمی نماید و در اکثر لما مر الکنون بیان کنیم که فرق میان غلیظ که از عدم نضج بود و
میان غلیظ که از نضج بود چیست و غلظ که از نضج خلط اغلظ میشود و از نضج خلط رقیق گاهی صدور می بند و چگونه باز
داننده پوشیده نماید اگر نخست بول مفرط الغلیظ بوده باشد پس از آن مرتبه فرود آید و میل بغلظ نماید دلیل نضج خلط اغلظ بود
و این در انتهای حمیات خلطیه می افتد لان النضج انما یکون عند انتهاء الامراض و کذلک عند انفجار ورم باطن پدید آید لتخرج المدة
والمادة الکثیرة دفعة بالجملة لازمهٔ این نوع غلیظ ست که عقب ظهور بول غلیظ خفت در علت پیدا شود و ایضاً رسوب او
غلیظ و کثیر بود پس در انفجار ورم خروج قیح و تقدم آثار ورم نیز بار بود اما آنچه از نضج اخلاط رقیقه غلیظ شود تقدم رقت بول و
بعده غلیظ ظاهر شدن دلالت کند و غلظ این کثیر نباشد و مقدارش فروتر و از آن رقیق تر و آنجا که غلظ بول بسبب فجاجت و عدم نضج بود
معرا از آثار مذکوره باشد و عقب آن تخفیفی و راحتی پدید نیاید و انتباه غلظ بول که در امراض حاده قبل از منتهی امکان ندارد که بسبب
فجاجت باشد زیرا که مواد امراض حاده پیش از نضج رقیق باشند و کذلک محال ست که بسبب نضج افتد زیرا که مفروض آنست قبل النضج است
و بعد نضج نیز کمتر میتواند شد بهر آنکه مادهٔ حاده رقیق تر باشد و چنین ماده اگرچه نضج یابد بغلظ معتد به نمیرسد پس لازم آمد که غلظ بول در
امراض حاده نشود مگر بسبب انفجار ورم یا ذوبان و ذوبانی اکثر الوقوع ست و ورم قلیل الحدوث بهر آنکه ورم که در امراض حاده میشود اکثر
آنست که مادهٔ او بطریق غیر بول دفع میشود و لهذا گفته اند البول الغلیظ جدا فی الامراض الحادة یدل فی الاکثر علی الشر لانه فی الاغلب
یکون ذوبانیا و مسلم ترین بول غلیظ در حمیات آنست که مستفرغ شود از وی چیزی کثیر دفعة اما آنکه کم آید دلیل کثرت اخلاط و ضعف قوت
بود و بول غلیظ که نافع باشد آنست که عقب او بول معتدل آید و راحت در کند نماید هرگاه در امراض حاده بول از رقت بغلظت
گراید و بعد آن راحت پدید نیاید دلالت بر ذوبان نماید و هرگاه شخص صحیح را بول غلیظ آید تا چند روز بر سبیل دوام و نیاید وجعی در سر
انکسار در بدن منذر بود بحمی و بدانکه گاه باشد که از اندفاع فضلات مستکنه یا انفجار ورم اعضاء باطن خصوص که بنواحی مسلک بول بوده
آید غلظ بول پس هم چون قروح در اعضاء باطنی بر غلظ متحصله از آن و معرا بودن از آثار ورم اعضاء مذکور بر غلظ متحصله از اندفاع
فضله گواهی دهد و غلظ بول که از اندفاع فضله بود عام ست که در حالت صحت افتد یا حالت مرض و هرچونکه باشد بالعقب راحت لازم دارد
فائده باید دانست که تغیر قوام بول از نضج چیزی نیست و معرا و ضرور بلکه حکم بر آن حال حادثه صادق آید یعنی آنکه نخست رقیق بود پس غلیظ شود و این
در اکثر دلالت کند بر آنکه طبیعت در صدد نضج مجاهد ست و ماده متاثر لیکن من کل الوجوه منقطع نشده گاهی دلالت کند بر ذوبان اعضا و لازمهٔ او بول

ذوبانی ست که چون ساعتی بماند رو بانجماد نهد و غلیظ گردد دوم آنکه نخست غلیظ بود پس رقیق و صاف شود و اجزای غلیظ
جدا شده ته نشین گردد و این دلالت کند بر آنکه طبیعت چیره شده و ماده را پخته پس هرچند که زودتر و سریع بود اول
بر نضج باشد سوم آنکه از اول تا آخر بر یک وتیره ماند خواه بر رقت خواه بر غلاظت یعنی از آنچه که اول بوده باشد تغیر نشود پس اگر
با دوام انحلال طبیعت قوی و قوت ثابت بود دلیل نضاج تام متوقع باشد و اگر قوت ثابت نباشد خوف بود که هلاکت سبقت کند بر نضج
و اگر بقای وی بر غلظت اطالت کشد و علامات خفیف پیدا نباشد اندازه کنند بصداع یا بجمله بودن بول بر یک قوام اردو
اول بر قصور نضج ست نسبت بآنکه از رقت بغلاظت گراید یا از غلاظت برقت اما وجه مذمت دوام رقت ظاهرست زیرا که
این نمیباشد مگر وقتیکه بول مائی بوده باشد و بعد از نضج مقر شده اما آنچه بر غلظ باقی ماند بنا بر آنکه دلالت کند بر آنکه ماده
در غلیان است و هنوز منفعل نشده نیز دلالت دارد بر درد است و بعد نضج بیشتر از تسمیل و تلیین زیرا که در صورت تغیر بول
انفعال ماده ره بیابد اگرچه تمام نباشد و دیگر احکام متعلقه بتغلیظ و ترقیق و صفا و کدورت گفته آمد اکنون ما متن رائحه بول
بیان میکند اما منتنة الرائحة اما بول از جهت بوی منقسم الی قلیل الرائحة و حامض الرائحة و حلو الرائحة و منتن الرائحة پس منقسم میشود
بسوی کم بو و ترش بو و شیرین بو و بدبو اما قلیل الرائحة فلعدم النضج او برد المزاج او ضعف الحرارة الغريزية اما کم بوی
پس برای عدم نضج است یا برای سردی مزاج یا از ضعف حرارت غریزی و اما حامض الرائحة فللحرارة الغريبة في الاخلاط البا
الجواهر و اما ترش بو پس از حرارت غریبه است که در اخلاط بارد الجواهر افتد و اما حلو الرائحة فلغلبة الدم و اما شیرین بو از غلبه
خون باشد و اما منتن الرائحة فللقرحة او عفونة و اما بدبو از ریش مجاری بود یا از عفونت چون از بیان ما في المتن فارغ
شدیم فوائد دیگر که مخصوص بهمین موضع ست ذکر کنیم مشهور چنانچه پوشیده نماند که بیماریها دو گونه است یکی آنکه در آن تغیر بول بحیث
الرائحة لازم باشد و نظیر آن امراض مزاجیه است خواه بانفراد باشند خواه تبع مرض دیگر و کذا امراض تفرق الاتصال که مستقیما
شوند و قیح در آن افتد که در بیمارها رائحه بول البته تغیر مییابد دوم آنکه در وی تغیر رائحه لازم نباشد و مثال آن امراض الترکیب ست
که متغیر مزاج نشود چه بعضی از امراض ترکیب چون سده امتلاء و غیره که تغیر مزاج در آن افتد حسب آن رائحه بول نیز
متبدل میگردد و وی از این قسم خارج باشد للزوم التغیر فیه و آنکه اطبا گفته اند هرگز بول مریضی دیده نشده که رائحه او برائحه بول
اصحا ماند مراد از آن مریض مرضی ست که در استدلال با حوالش قصد بملاحظه بول باشد نه مبتلا بهر مرض چه بسیار
بیماریها ست مثل مرض الترکیب که در وی احتیاج بدیدن بول نیست لعدم تغیره کما لا یخفی اکنون دریافت که بول از دو حال
بیرون نیست یا آنکه بو دارد یا نه و هر واحد بتقسیم گفته آید قسم اول در بول ذی رائحه و این نیز از دو حال خارج نیست یا بوش
طبیعی بود یا غیر طبیعی و غیر طبیعی نیز یا المنتن بود یا خفیف النتن یا شدید النتن یا سیم که حامض الرائحه بود یا حلو الرائحه یا جز آن قسم دوم

در بول عدیم الرائحه و این نیز از دو بیرون نیست یا آنکه نخست شدید النتن بوده باشد پس عدیم النتن شود یا هم از نخست عدیم النتن باشد
و آنکه اول شدید النتن بود بعده عدیم النتن شود نیز از دو خارج نیست یا آنکه باز ظهور نتن در وی شود یا نه و از جمله اقسام هشت
صنف میشود چنانچه هریک علیحده مذکور میگردد بنوعی نوع اول آنکه معتدل الرائحه بود و این در حالت صحت میباشد و در حالت مرض که تغیر
نمیدهد بول را و در حالت مرضی که اگرچه تغیر دهد بول را اما تغیر شدید نمدهد و در حالت مرضی که اگرچه تغیر شدید دهد بول را لیکن ماده
بنضج رسیده باشد و بول معتدل گشته لانه حینئذ یدل علی خیر و سلامة نوع دوم آنکه در حالت صحت بول آید ذوی رائحه شدید النتن و
این دلالت میکند بر عفونت پس اگر اینحالت دیر پاید نشان کثرت تولد ماده عفن باشد و منذر بود بحمیات عفنه و اگر دیر نپاید و زود
باز بحالت خود آمده باعتدال مبدل شده دلیل آن باشد که ماده عفنه که در بدن گرد آمده بود مندفع گشت نوع سوم آنکه در مرض
بول آید قوی رائحه شدید النتن پس اگر مرض مادی بود و ماده نضج یافته باشد سبب آن لامحاله قروح آلات بول باشد یا عفونت ماده زیرا که
چون ماده پخته شد رائحه او قریب شود باعتدال و بدانند که قروح آلات بول همه مغیر رائحه او نیند خصوص قرحه مثانه بنابر اطالت
بول در آن و کذا اگر مرض غیر مادی بود و بول شدید النتن آید بقروح آلات بول باشد اما اگر مرض مادی بود و ماده او نضج
نشده جایز است که نتن بول از عفونت بود یا از قروح مذکوره فرق در آنکه علت نتن عفونت است یا قرحه آنست که اگر در آلات بول قرحه
پیدا شود و قیح و قشور با بول آید و عفونت همیشه یکسان باشد باید که قیح و صدید است اگر گاهی عفونت کم شود و گاهی زیاده و
از وجع و قیح و قشور معرا باشد توان گفت یا که عفونت است نوع چهارم آنکه بول ترش بوی آید پس اگر در صحت است نشان عفن
شدن ماده سرد بود و دوام این رائحه دلیل حدوث حمیات بلغمیه یا سوداویه باشد و اگر در مرض است نظر کنند که مرض سرد است یا
گرم اگر سرد است دلیل تعفن ماده سرد بود و اگر گرم است علامت انطفای حرارت غریزی باشد و مشهور سبب چه رائحه حامضه بی
برودت نباشد و اجتماع برودت غریب با حرارت غریب متصور نشود پس بالضرور لازم آید انطفای حرارت غریزی که
مستلزم برودت طبیعی است با حرارت غریب جمع آید آن زمان رائحه حامضه در بول ظهور نماید و بدانند که رائحه ترش از
قروح آلات بول پدید نمیشود و کذا از امراض غیر مادی نوع پنجم آنکه بول او میل بحلاوت داشته باشد و این نباشد مگر از خون نوع
ششم آنکه بول عدیم الرائحه آید از ابتدای و این دلالت کند بر برد مفرط و فجاجت و انطفای حرارت غریزه نوع هفتم آنکه بول عدیم
الرائحه آید بعد مستحیل شدنش از نتن یعنی نخست منتن می آمده باشد پس یکبارگی بوی آن دفع شود و راحت نیز پیدا
گردد و این نمیشود مگر بنابر زوال عفونت بغتة و حصول برد در مزاج بفجاة چنانچه در حالت عفنه مثلا اسهال مفرط عود کند
یا بادویه مسهله و بدان سبب در مزاج برودت شدید پدید آید یکبارگی نوع هشتم آنکه بول عدیم الرائحه آید بعد بول منتن بغتة و لیکن
عقب آن راحت ظاهر نشود و این در مرض حاد نزد انطفای حرارت غریزی واقع میگردد و دلالت بر سقوط قوت تم

الفصل الخامس فی صفاء البول و کدورته و قلته و کثرته و زیادته فصل پنجم ثابت ست در صفای بول و کدورت
آن و کمی مقدار بول و افزونی آن و کیفیت آن اما الکدر فسببه مادة ارضیة معه ریحیة یخالطه المائیة اما کدر پس سبب او حصول اجزا
ارضیست معه باد که مختلط شود باب واما الصفاء فسببه مخالف سبب الکدر واما بول صاف پس سبب او مخالف کدورت یعنی
قلت حصول ارضیت و عدم مخالطت ریح با مائیت و یعرف منهما حال الاعتدال و شناخته میشود از معلوم کردن اسباب این
حال اسباب نوعی میانه باشد و درکدورت و صفا و اکنون میبینی صفا و کدر و فرق در کدر غیر غلیظ و غلیظ غیر کدر بیان کنم مع فوائد
دیگر بدانکه صفا حالتی ست که با او نفوذ بصر در جسم سیال آسان شود و کدورت حالتیست که با او نفوذ بصر در جسم سیال آسانی
نشود و بدانند که اگرچه در عرف عام صفا و شفاف بر سبیل ترادف اطلاق میابد لیکن در اصطلاح خاص بینهما فرق ست چه صفا
مخصوص بجسم سیال ست و عدم احتجاب ماوراے او در تعریفات داخل او ست بخلاف شفاف که عام ست در سیال و غیر سیال لیکن
عدم احتجاب از ماوراے شرط حد او ست پس در صفا و شفاف نسبت عموم و خصوص من وجه متحقق باشد نظر بعرف خاص فرق در
کدر غیر غلیظ و غلیظ غیر کدر آنست که اگر بول مختلف الاجزاء بود و مع ذلک معرا از شفافیت بود آنرا کدر گویند
و عام ست که کدر غلیظ باشد یا رقیق و اول هوالاکثر و همچنان عام ست که غلیظ کدر بود یا صاف پس غلیظ و کدر نیز نسبت عموم و خصوص
من وجه حاصل آید و مثال غلیظ صاف بیاض بیض ست زیرا که او غلیظ ست بنابر تعذر تحرق و صاف ست بنابر آنکه مانع نمیشود بصر را از
نفوذ در خود لیکن کدر نیز ممکن نیست که صاف باشد کما بینهما من التضاد و کذا غلیظ امکان ندارد که رقیق بود بعلت تضاد و ایضا
بدانند که رقیق میشود در وقت اول انچه باشد چه کدر را ارضیت لازم ست و چون ارضیت با آب جمع آید شدت رقت در ان اصلا
تحقق نیاید اکنون علت کون کدر بیان کنیم تا حقیقت او مفصل معلوم شود بدانکه سبب ظهور کدورت اختلاط اجزاء ارضیه است
در رقیق که اجزاء آن کوفته و متفرق باشد در آب تنها و مع ذلک بصر را جدا از اجزاء ارضیه مائیه جدا جدا محسوس میشوند
باقیا علی غلظها و رقتها و ایضا باید که اجزاء ارضیه با دکن یا با ونی دیگر متلون باشند تا مانع اشفاف تواند شد چه تمیز آن از صفا
و کدر ضروریست اما در پس آنجا که اختلاط اجزاء ارضیه با مائیه بنهجی باشد که از شدت اختلاط تمیز بینهما نماند آنرا غلیظ گویند
کدر گذا آنجا که اختلاط ارض با ما بنوعی باشد که اجزاء غلیظ همه را باشند و اجزاء رقیقه فوق آن بحال خود قایم اند این مرکب از غلظ
و رقت خوانند نه کدر همچنان آنجا که اختلاط ارض با ما اگرچه بطریقی باشد که اجزاء ارض متشتت بود و در ما محسوس باشند از سبب و لطف
لیکن نفوذ بصر در آن متشابه میشود آنرا غلیظ صاف گویند نه کدر زیرا که عدم نفوذ بصر بر سبیل تشابه جسم کدر ست فائده بول کدر در اکثر
دلالت میکند بر سقوط قوت چه هرگاه قوت ساقط میشود بر دفع منع مستولی میگردد و کار بر دا انجاد رطوبات ست و بول کدر که مشبه بول
شراب روکاب نخود باشد لازمه حیاتی وکسانی را افتد که در احشا آنها ورم خارجی بود و بول کدر که شبیه بول حمیر در آب باشد

و از شدت قوت چنان نماید که متخلخل ست و دلالت میکند بر فساد اخلاط بدن اکثر و دلالت میکند بر بلغم خام ست که حرارت ما تا در وی تحلیل
یابیده باشد و ریح غلیظ از جنبش آورده لهذا بول مذکور حسب اتفاقات اسباب گاهی دلالت میکند بر صداع موجود و گاهی منذر صداع
میباشد و اوام آن منذر ست بلیثر غشی و بالسهر و السبات البلغمی **انتباه** هرگاه بول برنگ عضوی از اعضا آید و زمانی طویل همچنین
می آمده باشد نشان وجود آفت بود در آن عضو این بهر آنست که فضول هر عضو مشابه با آن عضو میباشد و برآمدن بول بدان رنگ
و کثرت دران فضله بنابت صورت میگیرد و کثرت فضله مستلزم ضعف و غایت آن عضوست مراد ازین فضول آن کور فضله ایست که از
ماده آماده بهر تغذیه و تشبیه آن عضوست باقی مانده باشد و تشابه تلک الفضلة بتلک العضو ظاهر لان الغذاء کما یتشبه بالعضو یتشبه الفضلة
بما یفضل عنه و جالینوس گفته بولیکه مشابه بلون عضوی از اعضاء بدن یا مشابه بجوهر وی باشد و مدام همی آید و عضو مذکور لاغر مهزول باشد
دلیل ذوبان آن عضو باشد و بعضی از مجربین گفته اند هرگاه در قاروره چیزی ابر مانند یا دخان مانند باشد نشان ورای
حرص بود و اگر این ابر و دخان در مرض دایم باشد منذر بموت بود و بول مختلف الاجزاء که اجزای آن کبار در آن بسیار باشد نشان قهر از عمل
طبیعت و قوت تنفید وست مع شدت انفتاح مسام و بولی دیده میشود در وی همچون خیوط که بعض آن مختلط بود بعض دلالت کند بر
آنکه بول مذکور بر اثر جماع ظاهر شده و چون از بیان لواحقات کدر فارغ شدیم بذکر مقدار بول میپردازیم چنانچه مؤلف گفته و
اما قلیل المقدار فیدل علی ضعف القوة او تحلیل کثیر او انصراف لمادة الی جهة اخری اما بولیکه از مقدار معتاد کم آید دلالت
میکند بر ضعف قوت یا تحلیل یا انصراف ماده بجهت دیگر چون این سه قسم کثیر الوقوع بودند مؤلف بهمین اکتفا کرد و ما همه
اسباب تقلیل بول مفصل بیان کنیم پوشیده نماند که موجبات قلت انواع ست یکی آنکه آب یا چیزهای آبناک کمتر خورده شود و
مع ذلک از حرارت مذوبه که علت تکثیر ست معرا باشد پس بالضرور بول کمتر آید و این نوع از تقدم سبب معلوم شود و ایضا لازم
نیست که بول شدید الصبغ باشد با وجود انتفاء حرارت و علت شدت صبغ قلت نیست چه هرگاه منصبغ قلیل بود تاثیر صابغ
دران کثیر میباشد البته دوم آنکه تحلیل مفرط اتفاق افتد پس اگرچه آب بمقدار معتاد و یا زیاده بران خورده شود ولیکن بسبب
تحلیل کثیر مائیت معدوم شود و هوا گردد و بول کمتر آید و معا که فرط تحلیل از سبب ظاهری باشد یا باطنی نظیر ظاهر فرط تعب و حرکت است
و گرمی هوا و مثال باطنی حرارت مفرط مزاج بدون روح پس در ظاهری تقدم تعب و حرکت مفرطین با وجود گرمی هوا گواهی دهد
بول یعنی در اکثر باحده و التهاب میباشد و در سبب باطنی اگر حرارت حمیه و مانند آن موجب ست وجود سبب شاهد ولیست و اگر حرارت مزاجیه در وجه همچو
نحافت بدن پیدا باشد و بول نارنجی و قلیل الثقل بود سوم آنکه مائیت با وجود کثرت مائل شود بجهتی که غیر مجرای بولست و بدان سبب بول
کمتر آید و میل ماده عام ست که باستفراغ باشد یا بی استفراغ و میل باستفراغ یا از ظاهر بدن میشود و نظیر وی عرق ست یا از
باطن و نظیر وی اسهالات و قی مفرطین اما میل بلا استفراغ یا تابع تفرق اتصال میباشد یا غیر تابع او مثال تابع میل ماده است بسوی فضای بطن

عند انفجار مرابخ بول زیرا که چون رگهای کور از ین محل میگشایند بول بتجویف بطن میگراید پس اگر بول اندکی بیرون آمد
خروج بول حسب آن بقلت نسبت یافت و اگر بول بتمامه بجهت آید هیچ بیرون نمی آید و محتبس میشود بالکلیه هرچند که باشد از ین قسم
عارض میشود استسقا نعتنه و مثال میل ماده که غیر تابع بود مر تفرق اتصال انصباب عده موادیست بجانب سر بالجمله قلت بول که
بواسطه میل مواد فتنه خواه مع الاستفراغ بود یا بغیر آن در اکثر لازم است که بول مذکور رقیق و قلیل الصبغ و عدیم الثفل بود و
دیگر علامات انصراف بهر جهت که باشد شاهد وی است چنانچه نداوت جلد بر عرق دلالت میکند و ثقل بطن و احساس مغص اسهال
وصداع و ثقل سر بر تصاعد ماده بدماغ و عروض استسقا و فعه بر انفجار مرابخ و در انفجار مرابخی نقصان بر صبغ بول نیز هست لهذا الزم
قلت صبغ را در میل مواد بلفظ اکثر مقید ساختیم و علت عدم قلت صبغ درین نوع آنست که چون مرابخ منفجر میشوند بولیکه
از گرده در وی در آید بعضی از آن از موضع منفجره بسمت جوفی فضای بطن میرود و باقیها علی حاله در مثانه منحدر میشود بخلاف دیگر میلانات
که ماده منصبغه بنا بر لطافت و حرکت با رطوبات منصرف میگردد و مائیت بجهت در جگر باقی میماند و هیچ در بیست که از کلیه
بعنق مثانه متصل شده جهت انحدار رطوبات کبد و ما فوقها و چون از هر گرده رگی نازل شده است هر دو رگ را که از گرده
تا مثانه شده اند مرابخ میخوانند بصیغه جمع و در تشریح مفصل گفته ایم چهارم آنکه سده در مجرای بول افتد و بسبب آن رقیق
منحدر میتوانند شد و بنا بر احتباس اجزای غلیظ قلت در بول پدید آید و خاصه سده است که بول رقیق و قلیل الصبغ آید البته و ایضا
ثقل و تمدد در محل سده محسوس میشود و شدت و خفت قلت و صبغ حسب قوت و ضعف سده میباشد و ثقل و تمدد و سببش پنجم آنکه قوت
دافعه کلیه یا مثانه ضعیف شود و بسبب آن بول کمتر آید و بعسر بر آید پس اگر از کلیه باشد ثقل در آن محل پیدا باشد و حال کلیه تباه نماید
و اگر از مثانه باشد ثقل در مثانه پیدا بود و عانه منتفخ نماید و بول کثیر المرات آید و هر بار قلیل المقدار ششم آنکه جاذبه کلیه ضعیف
میشود و درینجا ثقل کلیه کمتر باشد و در کبد نیز ثقل کمتر بود بسلامته لیکن گاه باشد که ترهل در بدن پدید آید بواسطه کثرت
مخالطت مائیت با خون هفتم آنکه دافعه کبد ضعیف میشود و درینجا ثقل در کبد محسوس میشود و فساد در حال آن پدید می آید
باشد که تمام بدن تباه شود هشتم آنکه ضعف دافعه جگر مستعد میکند بدن را بحدوث استسقا بنا بر کثرت مائیت محتبسه از
خروج و اما کثیر المقدار فدلیل علی ذوبان او استفراغ فضول زائده اما بول کثیر المقدار دلالت میکند بر گدازش یا استفراغ
فضلهای زائده و درینجا مولف بهمین سبب دو اقتصار کرده ما مفصل ذکر کنیم باید دانست که اسباب تکثیر بول انواع است اول آنکه آب
زیاده از مقدار خورده شود تنها یا با شراب ممزوج کرده یا با طعام پخته یا چیزهای آبناک چون میوه که خصوص بطیخ و امثال آن
مدر بود خوردن اتفاق افتد بتوفیر پس بالضرور بول کثیر المقدار آید نشان وی تقدم سبب است دوم آنکه بسبب اغتسال آب سرد یا
ملاقات هوای سرد بشره کثیف شود و رطوبت بدن که بر سبیل عادت بتحلیل میرفت نرود و وافر میشود و به بول بر آید و

کثرت بول در سرما ازین قبیل ست و وجه سببیت تکاثف جلد برین گواهی دهد سوم آنکه سکون مفرط اتفاق افتد و بدان سبب
رطوبات بتحلیل نروند و افزون شوند و برآیند و وجود سبب نیز بران دلالت کند چهارم آنکه ذوبان در رطوبات افتد و ماده با
بول برآید و این یا در حمیات محرقه پدید آید یا در دق پنجم آنکه فضول در بدن بیشتر متولد شوند پس طبیعت آنها را بسبیل بحران دفع
کند از راه بول و این از آثار قوت و فی مواد معلوم شود و بجز روز بحران بنضج ششم آنکه استعمال مدرات کرده شود و کمی ذوبانی و جز
آن کلیه فرق بیان کنیم پوشیده نماند که ضعف قوت روز بروز لازمه ذوبانست و کذا التهاب و اشتعال بدن و تعفن رائحه بول بخلاف
دیگر اقسام که معرا ازین علامات باشد و اما المعتدل منها فیدل علی جری الاشیاء علی المجری الطبیعی و اما بول معتدل در قلت و
کثرت دلالت میکند بر جاری بودن اشیاء بمجرای طبیعی و اما الزبد فکثافته وطول بقائه یدلان علی اللزوجة اما کف بول پس کثافت
و دیر ماندن او دلالت میکند بر لزوجیت و کثرته تدل علی الریح الغلیظة و بسیاری کف دلالت میکند بر ریح
غلیظ و اکنون وجه تولد زبد مطلقاً ذکر کنیم با دیگر فوائد متعلق آن بدانکه هرگاه با رطوبات سیما لزجه جسمی لطیف که از شان او
تصعد است مختلط شود بحیثیتی که ممکن نبود انفصال یکی از دیگر حادث میگردد از ان زبد و همچنین اختلاط مانع الانفصال
نمیتواند شد مگر در صورتیکه بعد تصغر اجزا مختلط شده باشد و در کوره رطوبت بهمه آن جسم لطیف او منبجی محیط شود که
جسم مذکور آن رطوبت را خرق کرده منفصل تواند شد صاعدا و نه رطوبت مزبور آن جسم را خرق کرده منفصل تواند شد سافلا
پس بالضرور جسم مزبور داخل رطوبت محصور بود و فلک هو الزبد بلفظ مطلق لیکن عرف اطبا آنرا که اخیره است باسم زبد مخصوص
میسازند و آنرا که کلان ست باسم حبب و نفاخات میخوانند و حبب بضم عین مهمله و ضم موحده اولیست و جسم لطیف که چون
با رطوبات می آمیزد بطریق مسطور زبد از ان متکون میشود و همانا که آن جسم هوا باشد یا ریح یا روح مثال هر سه بیان کنیم اما
آنکه از اختلاط رطوبت پدید آید زبدیست که در آب از موضع بلند ریزد و مجتمع شود و ظاهر میشود و آنکه از اختلاط
رطوبت با ریح پدید آید زبدیست که در بیاز رقیق وقت قوام بروز مینماید و آنکه از اختلاط رطوبت با روح پدید آید زبدیست که در
دهن مخنوق ظاهر میگردد و بنابر آنکه از جرم ریه رطوبت میگدازد و با روح که محترق شده باحتباس نفس می آمیزد و همین علامات
اوست و معلوم نماند که جسم لطیف که چون برطوبت آمیزد و هجدا زبد بنماید گاه باشد که آن جسم متکون شود در رطوبت و نظیرش
غلیان رطوبت است پس اگر علت غلیان حرارت ذاتی رطوبت بود مثال او غلیان عصارات است که بی سخونت خارجی و
اگر حرارت خارجی بود مثال او طبخ رطوبات بنار یا بشمس و در هر دو صورت زبد ظاهر میگردد و لامحاله اما زبد که بمصروع حادث میشود
از اختلاط هوای خارج با رطوبات واقع میگردد باین طریق که از دماغ رطوبات سائل میشود و با هوای مستنشق در مصادفت
میگذرد پس هوای مذکور رطوبات را بر آمدن نمیدهد و در وے نفوذ مینماید و مختلط شده از مجموع زبد

پدید می آید اما زبد بول که در صدد ذکر وی ایم سبب حدوث او اختلاط رطوبات است با ریح که متولد شده در بدن و
بیرون آمده با بول و ایضاً چون در قاروره بول را می اندازند هوائیکه در قاروره محصور است با اجزای بول می آمیزد و داخل
شده زبد از آن پدید می آید لیکن این زبد از اعتبار ساقط است و کذا بول را که در قاروره بجنبانند کف میکند و این نیز
ساقط از اعتبار است لهذا گفته اند که زبد معتبر که حکم بر آن کرده شود آنست که بی جنبش قاروره حاصل شده باشد و پس از آن اندکی
در قاروره ساعتی نهاده باشند زیرا که زبدی که از انسکاب بول در قاروره پدید آید بی جنبش قاروره زود منتفی میگردد بخلاف زبدی که
نسبت با دو دیر پایدار بلکه بعد نهادن فزونتر میگردد پس حسب اقسام رطوبت و قلت و کثرت ریح حجم او و کثرت و قلت و بقای او مختلف میباشد
مثلاً اگر ماده غلیظ لزج بود و ریح کثیر زبد بسیار میشود و کثیر الحجم میبود که آنرا عبب گویند و بعد دیر متلاشی میگردد و الا موافق آن
هر امر متناقص میباشد و زبد عبب بطئی الانقضاء کثیر العدد در امراض کلیه منذر است بطول مرض نکته باید دانست که خروج
ریح با بول ضرور است پس اگر قوام بول لایق تولد زبد است زبد از آن متولد میگردد و الا فلا و وجه ضرورت خروج ریح در بول
که مجرای بول نرم مخلوق شده تا اتصال و مماسه بوجه احسن تواند شد و بنا بر رمی اجزای او با هم منطبق میباشد زیرا که انفتاح دائمی خاصه
جسم صلب است پس از آنکه مجرای مذکور منطبق میباشد حکیم مطلق ریح را مدد کار انبساط کرده تا با بول مترقق گردد و مجری را کما ینبغی
بکشاید و بول را نیز بر دفع مدد نماید پس بول بسهولت بر آید

الفصل السادس فی الرسوب فصل ششم ثابت در بیان رسوب

و هو کل جوهر اغلظ من المائیة متمیز عنها و ان تعلق او طفا و آن جوهریست غلیظتر از مائیت متمیز از مائیت اگرچه متعلق بود و طافی
باشد حاصل آنکه اجزای متمیزه در بول اگر ته نشین آید اطلاق رسوب حسب تعارف بر آنها ظاهر است اما اگر در وسط قاروره نمایان یا بالای
آن آید نیز رسوب بنا بر مذهب اطبا بنا بر آنکه از شان اجزای غلیظ ترسب است و عدم ترسب آن در وسط منع مانع از ادنی بود
رسوب باز نمیدارد کما لا یخفی لهذا الشیخ نوشته اصطلاح الاطباء فی استعمال لفظ الرسوب و انتقل قد زال عن المجری الطبیعی المتعارف لانهم
یقولون رسوب لما لا یرسب اکنون فوائد قیود که در تعریف رسوب اتفاق افتاده بیان کنیم با منافع و دیگر بعد از آن اقسام وی کرد تا مبهم پوشیده نماند که قول
مولف جوهر بمنزله جنس است و مراد از آن جوهریست که جزء بول بود و فائده این قید آنست تا اجسام دیگر که [illegible] مستخرج گردد
و قول او اغلظ قواماً من المائیة مراد از مائیت مائیتی است که منفصل میشود با بول و نظر میکند طبیب در وی پس الف لام برای عهد باشد
و این فصلیست که متمیز میکند رسوب را از جوهر ریح مخالط بمائیت و قول او متمیز عنها مراد از تمیز تمیزیست که محسوس شود و این
فصلیست که جدا میکند رسوب را از جوهریکه مختلط است با بول و میدهد لون را بول قوام جوهر مذکور فضولست که با بول می برآید
مختلط شده فضول مذکور نیست که قوام آنها غلیظتر از قوام مائیت است لیکن تمایز بینهما محسوس نمیباشد و ینقسم الی طبیعی و غیر طبیعی و قسم میشود
رسوب بسوی طبیعی و غیر طبیعی اما الطبیعی فانه ابیض راسب متصل الاجزاء متخلخل لطیف اذا حرک انبسط سریعاً و لا سریع النزول اما رسوب طبیعی

محمود پس وی آنست که سفید بود در اکثر وقت ته نشین باشد و اجزا با هم پیوسته بوند متخلخل و سبک باشند و چون حرکت داده شود منبسط و منتشر گردد و زود و بسرعت نازل نشود و مؤلف در تعریف رسوب طبیعی چند چیز بیان کرده و ما این چند صفت را جدا جدا ذکر کنیم و اوصاف باقیه که لازمه رسوب طبیعی است و مؤلف سکوت از آن کرده نیز بیان نمائیم با انضمام فوائد کثیر پوشیده نماند که رسوب از دو بیرون نیست یکی آنکه از فضلهٔ هضمها یا از فضلهٔ اخلاطها که مندفع میشود بعد نضج ظاهر گردد و این را رسوب طبیعی گویند پس اگر کامل النضج است محمود نامند و الا غیر محمود خوانند حاصل آنکه رسوب طبیعی محمود بود یا غیر محمود دوم آنکه از فضلهٔ اخلاط نضیجه یا از انفصال جرم اعضا پیدا آید و این را غیر طبیعی خوانند و بیان رسوب غیر طبیعی بجمیع اقسام علاحده گفته آید اکنون اوصاف سبعه رسوب طبیعی محمود ذکر می کنیم اما وصف اول آنست که سپید باشد و در سپید بودن رسوب مذکور شرطی است که وی از فضول هضم کبدی نباشد چه اگر هضم کبدی بود سرخ خواهد بود نه سپید چه فضلهٔ هر هضم بعد استکمال هضم شبیه بعضوی که در آن هضم شده میباشد باعتبار لون و ظاهر است که لون جگر سرخ است لهذا واجب است که فضول هضم جگر نیز سرخ باشد لیکن از آنکه فضلهٔ کبدی از عروق و مثانه عبور کرده آید و عروق و مثانه لون آنرا تغییر میدهند بناء علیه ظاهر الحمرة نمی باشد لیکن هر چونکه با فضلهٔ کبدی که بعد استکمال نضج حاصل شده بحمرة مائل باشد لهذا قرشی گفته در تحلیل الثفل الکامل البیاض لا یکون من فضول هضم الکبد اما رسوب که از غیر کبد باشد البته سپید بود بهر آنکه از هضم ثالث و رابع میباشد یا از فضول اخلاط آنچه از هضم بود معلوم شده که بکمال هضم ثالث و رابع تشبیه غذا باعضای اصلیه و لون اکثر اعضا که بوده سپید است از ینجاست که فضله مستحقه بهضمین مذکورین سپید میباشد بکمر لعابی رو آنچه از فضول اخلاط بود و نیز سپید میباشد بهر آنکه فاعل نضج قوت هاضمه و مغیره است و فعل این هر دو قوت تشبیه غذا باعضا است و گذشت که لون اکثر اعضا سپید است وصف دوم آنکه راسب باشد یعنی ته نشین بود بهر آنکه واجب است که رسوب طبیعی محمود شبیه بجوهر اعضا باشد و ظاهر است که از شان جوهر رسوب در ته ماندن است بنابر غلبهٔ ارضیت پس آنچه طافی و معلق بود مشابهت تام بجوهر اعضا نخواهد داشت او محمود نخواهد بود اما اگر طبیعی باشد باک نیست لما علمت ان المحمود اخص من الطبیعی وصف سوم آنکه متصل الاجزا باشد زیرا که علت تشتت او تداخل ریاح است و منع او تصال بعض اجزا از بعض پس اگر ریح در بین خلل نباشد لا محاله اجزاء او در اسفل قاروره بالطبع مجتمع خواهند بود زیرا که از شان هر جزو رسوب ترسب باسفل است بمشابهه ترکیب و آب نداز ند و فرو نشیند و پیدا است که مخالطت ریح با بول میشود مگر بر اخامی و ایضا در یابند که اتصال اجزا که ذکر شد لازمه رسوب محمود یعنی کامل الهضم و النضج است پس اگر متصل نباشد بل متشتت بود منع میکند از بودنش طبیعی کما عدت آنفا وصف چهارم آنکه متخلخل و لطیف بود بهر آنکه حدوث رسوب محمود از حرارت منضجه میباشد و از شان حرارت ایجاب خفت است بخلاف آنچه از برودت مجمده رطوبات غلیظ شده متراکب شود که وی بسبب جمود ثقیل و غیر متخلخل باشد و چون رسوب متخلخل لطیف است که چون بجنبانند منبسط شود بسرعت و فرود آید بتدریج بنابر خفت و لطافت وصف پنجم آنکه لازمه رسوب محمود است و مؤلف بیان آن نکرده آنست که متشابه الاجزا و مستوی الملس باشد بهر آنکه اختلاف اجزا

مگر آنگاه که بعض اجزای او عاجز از نضج باشند و چون چنین نباشد بلکه همه اجزای وی برای قبول فعل فاعل واحد یکسان بوند بالضرور
انفعال متشابه خواهد بود و لهذا هیئت رسوب محمود واجب است که املس مستدیر الشکل باشد لان ذلک هو المتشابه و اینکه گفته شد از
وجوب استدارات شکل هر فرد فرد رسوب است زیرا که شکل بسیط اجسام کرویست اما اگر باعتبار هیئت مجموعی رسوب نظر کنند
واجب است که مخروطی الشکل باشد قاعده او اسفل قاروره بود و سر او بطرف اعلا ایش چه ظاهرست که چون اجزای صغیره متشابه مجتمعه
مجموعی فراهم آیند خاصه بتدریج شکل مخروطی می گزینند چنانچه در تراب که بر زمین اندازند مشهود است که بشکل مخروطی موضوع میشود
انتباه مکرر گفته شد که اوصاف مذکوره که در باب رسوب طبیعی بیان یافته لازمه طبیعیست که محمود بود و ذلک دال علی کمال الهضم
اما طبیعی غیر محمود لازم نیست که بدینهمه اوصاف موصوف بود چه بهر طبیعی بودن رسوب تخالف از اقسام غیر طبیعیه کفایت میکند اگرچه
بعضی از اوصاف که در ماده طبیعیه مطلق گفته شد یافته نشود در آن اجود ما یخالف لابیض هو الاحمر ثم الاصفر و نیکوترین رسوب
طبیعیه که غیر ابیض باشد بادی سرخست بیشتر زرد حاصل آنکه بعد ابیض بهترین رسوب باعتبار لون سرخ و بعده زرد یعنی اول در فضیلت
و بهتری رسوب سپید است و وجهش عنقریب گذشت مع بیان آنکه بشرطیکه فضله کبدی نباشد و بعده رسوب سرخ را زیرا که حمرت رسوب
دلیل غلبه خونست و وی اسلم و اشرف الاخلاط است و مناسب تر بطبیعت لیکن چون حمرت رسوب در اکثر از عدم نضج خون باشد
منذر بطول مرض میشود بهر آنکه نضج خون در زمان طویل حاصل میشود و در اکثر از آن گفتم که گاهی رسوب احمر از نضج خون
هم باشد چنانچه در رسوب متصل از هضم که بعد غایت آنکه رسوب نضیج شد بالحمرة بقی مشکلا ذکرته قریبا و بعد سرخ رسوب زرد است اجود بهر آنکه رسوب
زرد اکثر از غلبه صفرا باشد و شدت صفرا نسبت بشدت سودا کمتر است و شیخ در قانون بعد الاصفر ثم الزریجی نیز نوشته و اجود است او
سبب آنکه و المحترقه است زیرا که زریجی از صفرای محترقه حاصل میشود این صفرا اسلم از سودای سوخته است فائده نسبت دلالت رسوب محمود بر
نضج ماده بدن همچون نسبت دلالت ریم سپید یکسان هموار متشابه القوام است بر نضج ماده ورم غایت آنکه ماده کثیف است و رسوب
لطیف باشند که ظهور رسوب طبیعی دلیل نیکست اگرچه صبغ و استوا نیکو باید نداشته باشد بهر آنکه حصول رسوب مذکور دال آنکه طبیعت ماده را
دفع کند نتوانسته شد و اقتدار طبیعی بر دفع لامحاله دلیل جید است اگرچه لون مندفع و وضع اجزای او کما ینبغی نباشد بخلاف رسوب غیر
طبیعیه که حصول و گاهی دلیل مذموم میشود اگرچه سطح او صبغ داشته باشد چنانچه در رسوب که از گدازش اعضا باشد هر هیئت لهذا گفته
اند هر حالتی که دلالت میکند در رسوب محمود بر قوت فعل طبیعت والا خواص محمود است ظهور آن در رسوب مذموم دلالت میکند بر قوت سبب غیر طبیعی
از اینجاست که شیخ نوشته اما الرسوب الردی المذموم فیشبه جزء من استوائه السکون و ذریا که اطبا اختلاف کرده اند در آنکه استوا
افضل در رسوب اول نضج است یا لون یا لون اول است برای اول را اقدمین است برای آنها بعض متاخرین مختار شیخ قول و للست الهذا اسیر آلا
بران میگوید که بیاض در رسوب گاهی از مخالطت فضول باریک میشود نه از نضج تام بخلاف استوا که بجز نضج صورت نمی بندد و قرشی در شرح

نوشته که این بحث واهی است بهر آنکه انحصار استوا در نضج غیر صادق است زیرا که استوا گاهی در رسوب مذموم یافته میشود بلا خلاف و استوای
مذکور نیز لا محاله مذموم است لان الکمال فی المذموم مذموم پس حصول استوا مختص بنضج نباشد و دلیل است او بر نضج غیر ثابت بود و اگر گوئیم کلام
در رسوب محمود است پس ذم استوای رسوب غیر مذموم قدح بمدعا نکند گوئیم اگر چنین است بیاض که از مخالطت فضول با ریح میشود ایضا اندر
رسوب محمود دخل ندارد کما لا یخفی پس وجه رجحان استوا نباشد پس نظر بتوفیق در کلامین میگوید معلوم نماید که رسوب طبیعی دو گونه است
یکی آنکه از فضول هضم بود دوم آنکه از فضول اخلاط منفرد بنضج بود پس فضول اخلاطی لامحاله استوای رسوب اول بر نضج است از
لون بهر آنکه استوا را تاثیر است در سهولت دفع مقصود نضج فضول لا کذلک اللون در فضول الهضمی لون اول بر نضج است از استوا
بهر آنکه نضج غذا در استحاله اقرب بتشبیه باعضا است من حیث القوام واللون در سهولت خروج فضول مذکور استوا را اعتداد است نیز
نیست بنا بر تصغیر اجزا ایش تنبیه رسوب محمود که تعریف و اوصافش بیان شده گاهی مشابه میشود بمده رقیق و بلغم خام پس فرق
هر واحد ازین دو با رسوب مذکور فرقی بینهما نیز جدا جدا گفته میشود اما فرق در مده و رسوب محمود آنست بچه توان کرد یکی آنکه مده
منتن میباشد بخلاف رسوب محمود دوم آنکه مده غلیظ القوام میباشد نسبت برسوب سوم آنکه مده ثقیل تر از رسوب است و فرق در خام و رسوب
نیز از وجه کنند یکی آنکه خام شدید الامتزاج میشود و شناخته میباشد بسبب شدت امتزاج و اختلاط اجزا از عسر التفرق او و عسر اجتماع او بعد
التفرق و دوم و سوم بحال است از در سبب گذشته یعنی غلظ قوام و ثقل زیرا که رسوب محمود لامحاله لطیف میباشد بخلاف خام مگر آنکه عفن
بود که در آنصورت خام نیز منتن میگردد لیکن بوی نتن نیز بسبب نماند فافترقا سوم آنکه خام منسجم الاجزا میباشد و متعسر التفرق بخلاف
پوشیده نماند که حصول رسوب طبیعی در صحت ذکر کرده اند که مکرر گذشت که او دو بیرون نیست یا از فضله هضمها یا از فضله
اخلاط منفرد بعد نضج پس آنچه از فضله هضمها باشد عادی است و در هر حال لازم حصول آن چه در صحت و چه در مرض خواه مادی بود خواه
غیر مادی و آنچه از فضله اخلاط بود با استدلال بان مطلوب نیست مگر در امراض مادی زیرا که بسیار از امراض غیر مادی است
که فضله در آن رسوب میباشد چون دق بسیط و ایضا در حالت صحت ظهور این رسوب لازم نه زیرا که در صحت بودن خلط زائد در عروق و انفصال او
بنضج یافته نبود واجب است بخلاف مریض که مرضش از مواد بود و احتباس آن در عروق بود که اگر وی نضج نیابد و بحران نیابد دلیل فساد
باشد و خروج آن محمود بود بهر آنکه نشان نضج آن ماده موذی باشد معلوم نماید که در بول لاغران اهل ریاضت و آنانکه صنایع متعبه دارند
رسوب کمتر میشود خصوص رسوب ابیض بخلاف فربهان و بارام نشستگان که رسوب در بولها کثیر میباشد لهذا گفته اند بسا باشد که بیماران لاغر را و
بیماری که مستلزم گردد و ابطال رسوب حصول فضلی در بول آن پدید نیاید و بچنان بسیار باشد که اگرچه رسوب قلیل پدید آید لیکن زیاد و مستقل نشود و
بلکه خفائی یا قلق بود و قرشی نوشته که سخافت یعنی لاغری دو گونه است یکی آنکه خون در بدن بحد طبیعت بود و بحسب آن را مکروه دارد و بعضا اصرف
نشانه زود پس اگرچه خون بسیار در عروق مخزون بود لیکن آدمی لاغر شود و در چنین لاغر رسوب بسیار میباشد برای کثرت فضول آن دوم آنکه

خون در بدن قلت گیرد و بدین سبب بدن لاغر شود و قلت رسوب و عدمش که مذکور شد مخصوص بدن لاغر نیست که بنا بر این بدن و قلت رطوبات
میشود و امتیاز در رسوب فضول الهضمی و فضول الخلطی ظاهر است که رسوب هضمی بر سبیل لزوم ظاهر میشود و بر یک وتیره میباشد و در اکثر
هنگام صحت بخلاف رسوب خلطی که بحسب تخامی و نضج خلط احوال او مختلف میباشد و در ابتدا نمیباشد و بعد چند روز بر می‌آید بحسب ماده خواه
طبیعی بود و یا غیر طبیعی چون از بیان اقسام رسوب طبیعی فارغ شدیم بیان کنیم غیر طبیعی را چنانچه مؤلف گفته و اما غیر الطبیعی فینقسم الی خراطی
و قشری و لحمی و دسمی و مدی و مخاطی و شعری و خمیری و رملی و رمادی و علقی و دموی و اما رسوب غیر طبیعی که حدوثش از ضعف طبیعت
شده منقسم میشود بسوی خراطی الخ و هر یک جدا جدا مشروحا ذکر میشود و بر طبق قول مؤلف و فایده حصر رسوب در اقسام معدود و هیچکدام
در شرح قانون نوشته بعد ذکر اقسام علیحده میگوییم انشاء الله اما الخراطی فهو شبیه بالقشور اما رسوب خراطی پس مشابه میباشد
بقشور یا فمنه صفائحی بیض پس قسمی از آن قشور با مستعرض رقیق الجرم سپید رنگ است و یدل علی انجراد المثانة و دلالت میکند این نوع بر خراش مثانه بهر آنکه
صفائح بیضا حاصل نمیتواند شد مگر از عضو ابیض و در اعضای بول عضو سپید بجز مثانه و عروق نیست از آنکه حجم این عروق وسیع تر نیست از
قشر این صفائح مستحصل نمیگردد پس بالضرور باید که از مثانه باشد و چون جرم مثانه رقیق مخلوق شده لازم است که صفائح مذکور رنگ تر باشد و ثخین
منه صفائحی و قسمی از آن قشرهای مستعرض اگنده سرخ رنگ است و یدل علی انجراد الکلیتین و دلالت میکند بر خراش گرده ها زیرا که در اعضای
بول عضوی که از وی اینچنین قشر ثخین سرخ بر آید جز کلیتین نیست و منه کمد اللون و قسمی از آن صفائح کمد رنگ است و یدل انجراد الاعضاء الاصلیة
و دلالت میکند بر خراش اعضای اصلی که غیر اعضای بول اند و بودن او از اعضای اصلی بنا بر آنست که مثل این سوی الا لحم و شحم نمیتواند شد بهر
آنکه اینها نرم اند و از قشر عضو نرم صفائح پدید نیاید و قید حصول رسوب مذکور از اعضای بول بنا بر آن نموده ایم که در اعضای بول عضوی
نیست که بدین لون باشد و ایضا در این اعضا و مخرج منفذ طویل نیست که کدورت در اجزای مستخرجه اینها ممکن الحصول باشد پس بالضرور باید
که رسوب کمد باشد و کن از اعضای اصلیه بعیده بود و اگرچه لون مذکور تابع لون عضو نیست بهر آنکه در بدن هیچ عضوی بدین لون مجبول نشده
لیکن آنکه رسوب مذکور از اعضای بعیده آید بسبب طول مسافت متغیر میگردد و کمد و دران می‌شود انتباه کیفیت حصول رسوب قشری صفائح
از اعضا دو گونه ممکن است یکی آنکه همچنانکه در جلد جرب افتد و قشور از وی منفصل شود همچنین از سطوح اعضا نیز از حدوث تخریج قشرها افتد
و منفصل شده با بول بر آید دوم آنکه در اعضای مذکور قرحه یا آکال افتد و از جرم قشر صفائح ساقط شود و بر آید و پوشیده نماند که رسوب
خراطی کمد و ادکن از اعضا رسوب است بهر آنکه خروج او از اعضای اصلیه بعیده است چون عروق و رباطات و عظام و شک نیست که جرم
اعضای مذکور قوام ذی متانت دارد و تا شدت سبب نبود تفرق در اجزای این اعضا نیفتد سبب یا قوت علت فزونی آفت باشد بخلاف
صفائح که از مثانه و گرده آید شدید الرداءة نیست بهر آنکه چون مر فضول ... حصول خراش در اینها احتیاج بقوت سبب نباشد اگر
این ... صفائح کمد و ادکن از اعضای اصلیه ...

نوشته ایراد کرده اند مرتفع میگردد و پوشیده نماند که آنچه اطبا گفته اند که از صفائح بیض و احمر مکثر مضرت پدید آید بلکه اکثر از نیها مثانه و گرده
پاک میشود و مراد ازین صفائح سست که از قرحه و تاکل باشد و ازین توجیه نقیضی که وشی ذکر کرده رفع میشود و منها اجزاء صغار حمر تسمی کرسنیه
و تسمی ایضا خراطی رسوب متصغر الاجزاء سرخ رنگ است مسمی بکرسنی و کرسنه حبه الیست مشهور از غله که بپارسی آنرا مشنگ گویند و یدل علی
احتراق فی اجزاء الکبد والکلیه و دلالت میکند کرسنی بر احتراق واقع در اجزاء جگر و گرده بهر آنکه در اعضای اصلیه عضو یکه بدین لون
باشد جز این دو عضو و قلب نیست و از آنکه تفرق اتصال قلب مهلک است و قبل از آنکه اجزاء آن در بول بدر آید کار با خر میرساند بودن
رسوب مذکور بجگر و گرده ممکن نباشد و منحصر تکون این رسوب از اعضاء اصلیه جهت آنست که در اعضاء غیر اصلی بغیر از لحم عضو که مرج نیست
در رسوب که از لحم میباشد بنابر لینت و تحلل عضو لحمی میشود نه کرسنی و لحمی گفته آید و باید دانست آنچه شارح گفته از دلالت کرسنی بر احتراق
اجزاء جگر و گرده باعتبار اکثریه است و گرنه از احتراق خون در جگر نیز رسوب کرسنی میشود و فرق بینهما گفته آید کنون باید دانست که در بودن
کرسنی از خون چند شرط است یکی احتراق دوم محترق شدن بجگر قید احتراق شدن بهر آنست که اگر انعقاد دم از انجماد بود شدید السواد
میگردد و بنابر شدت تکاثف و انعقاد خون خالی نیست از آنکه بسبب جمود یا بسبب احتراق و چون جمود شایان کرسنی بودن رسوب
نمیتواند بود احتراقی متحقق شود اما تقیید احتراق خون در جگر بهر آنست که چون خون در غیر کبد سوخته میگردد آن نیز شدید السواد
میگردد و وجه سواد خون در صورتیکه در غیر کبد محترق شود و عدم سواد آن بتقدیریکه در جگر سوخته گردد آنست که خون را ملازم که در
جگر است کثیر المائیه میباشد و بدین سبب حمرت او اقرب بصفرت میشود و در اینجا چون ویرا احتراق میرسد اسود نمیشود بلکه
مائل بحمرت میباشد چنانچه صفرا که میسوزد سرخ میشود نه سیاه و فرق در هر دو نوع کرسنی آنست که آنچه از کلیه بود شدید الاتصال میباشد
و کثیر اللحمیه بخلاف آنچه از کبد یا از احتراق خون در کبد بود که شدید الاتصال کثیر اللحمیه نمیباشد بل قابل نمیشود بهر تفتت غایه آنکه
و موسی سهل التفتت نسبت بکبدی بود بالفرق بینهما و ایضا موقابل انحلال است انحلال بخلاف کبدی و نیز آنکه کبدی نسبت بآنچه
از کلیه بود مائل بسیاهی میباشد البته و اما حال آنچه از گرده آید مختلف میباشد گاهی شدید القرب بصفرت میشود و ذلک عند عدم
افراط الاحتراق و گاهی شدید القرب بصفرت نمیباشد و ذلک عند افراط الاحتراق و منها اجزاء صغار لا حمرة لها تسمی نخالیه
و تسمی ایضا خراطیه رسوبی است متصغر الاجزاء که ویرا سرخی نبود و مسمی نخالی و یدل علی جرب المثانه و دلالت میکند نخالی بر جرب مثانه و نیز
جهت کثرت حدوث شی ازین بر همین اقتصار کرده الا از دیگر اعضاء اصلی که سپید اند چون مثانه و عروق و مانند آن نیز رسوب
نخالی می آید و کذا از قروح مثانه و از قروح عروق نیز پیدا آید و فرق بینهما گفته میشود و تقیید دیگر اعضاء اصلی سپید
جهت آن نموده اند که رسوب که از اعضاء اصلی سپید نمیتواند شد لعدم المشابهه و از لحم بدین صورت تکون نمیتواند یافت لما
ذکر و از شحم نیز بواسطه عدم حصول رسوب مشبه می آید و همچنان از رطوبات هم تولدش غیر ممکن است اما از خون بجهت العدم المشابهه و از

بلغم و رطوبات ثانیه بهر آنکه رسوب متصله ازینها کثیر السخن میباشد و اصلاً شبیه نخاله یعنی سبوس نمیشود و فرق در نخالی مثانی و غیر
آن چند گونه است یکی آنکه حکه اصل قضیب لازمه مثانیست دوم آنکه مثانی بی نتن شدید نبود سوم آنکه مثانی با مده و قیح میشود بر
سبیل دوام خواه از قرحه باشد خواه از جرب آن و اگر چه در غیر مثانی قرحی نیز گاهی مده و قیح میباشد لیکن دائم نمیشود بهر آنکه قرحه که در عضو
بعید از آلات بول بود اکثر آنست که طبیعت مده آنرا بمخرج بول دفع نمیکند و اگر کند اکثر آنست که نزد بحران میکند فقط بخلاف
قرحه مثانه و عروق متصله وی که مده ازینها دائم البروز میباشد چهارم آنکه آنچه از مثانه باشد یا از عروق مجاوره وی چون برنج الکراث بلند
بول در ان نضیج میشود و لسلامة الکبد بخلاف آنچه از اعضای بعیده بود که در اغلب نضج او مزاج جگر نیز فاسد میگردد و انجذاب دم
از وی بجانب اعضا کما ینبغی نمیشود و بدان سبب تمیز مائیت متشکل نمیگردد و بول ناپخته می آید عسلی مانند پنجم آنکه از غیر مثانه آید یعنی از اعضای
دیگر که بعید از آلات بول اند و قابل اند جهت حصول رسوب مذکوره ازینها التهاب شدید لازم آنست بشرطیکه سبب شیء ذوبان بود ششم
آنکه نخالی مثانی سپید محض میباشد بخلاف آنچه از اعضای بعیده آید که لون او در طول وقت متغیر میشود و بکمودت مایل میکنند و اما
الکرسنی فهو شبیه بالزرنیخ الاحمر اما رسوب کرسنی پس او مشابهست بزرنیخ سرخ و وی را سویقیا ایضا نامیده میشود و کرسنی را
سویقی نیز و یدل علی احتراق الدم او ذوبان الاعضاء او جرب المثانة و دلالت میکند کرسنی بر احتراق خون یا گداز شدن اعضا
یا جرب مثانه و مؤلف ره در بیان لون این رسوب بحمرت اقتصار کرده بنابر کثرت وقوعش و ما مفصل ذکر کنیم بحث بدانکه کرسنی
بروزن رقیق اروی گویند که لتبا از وی بر آورده باشند و گفته اند که در سویق شعیر اجزای بزرگ که میباشد کما ینبغی مطحون نا شده باشد آنرا کرسنی تشبیه
بالجمله رسوب کرسنی در عرض چون نخالی میباشد و در ثخن بسیار غلیظ تر از ان حتی که ثخن او قریب بعرض میشود و اما حسب الوان چند قسم
میباشد یکی آنکه سپید خالص بود و این نمیشود مگر از اعضای بول که سپید اند چون مثانه و برابخ که عند وقوع آفت درینها میشود مذکور هم می آید
گاهی بر سبیل قلت و وجه قلت آنست که جرم مثانه و برابخ آنقدر غلیظ نیست که رسوب مقدار از و کثیر الحدوث باشد مگر آنکه مثانه
منخرق شود از خباثت ماده چنانکه بهم نادر دوم آنکه سپید مائل بکمودت بود و این از اعضای صلبیه شحمیه از ممر بول میباشد بسبب
انجراد یا ذوبان اعضای مذکوره و وجه کمودت او در نخالی معلوم شده سوم آنکه سرخ باشد و این کثیر الوقوع است از احتراق خون میشود
یا از تعفن کبد و کلیه پس اگر خون در جگر محترق شده باشد سرخی او زند سرخی او و اگر در غیر کبد محترق شده باشد میزند و چهارم در کرسنی آنکه
و آنچه سواد او غالب تر بود از احتراق خون طحال باشد فافهم دوم اسند سواد او و آنچه از کبد و کلیه بود شدید السواد میباشد و فرق در رسوب که از کبد و کلیه
آید یا از خون محترق در کرسنی مفصل گفته شد انتهی بقراط گفته هر گاه ثقل را سبب بول شبیه باجزای کبار سویق بود ردی باشد و از وی بدتر
شبیه بصفائح بود یا رقیق ابیض باشد ردی بود و ازینها آنچه شبیه نخاله است ردی تر و در شرح نوشته که من بیماری دیده ام رسوب سویقی در مرض
بی آنکه در اعضا آفتی بود لیکن آن مریض هلاک میگشت پس دانسته ام که رسوب کرسنی و سویقی از رطوبات غلیظه که طبیعت

اقتدار نیافته باشد بر نضج او بلکه دفع کرده باشد آنرا منقطع ساخته نیز حادث میشود ولهذا میگوید که این نوع سویقی نزد من
نسبت بصفائح قلیل الرداءة است و قال ابقراط من کان لحمی و کان به فی بوله شی شبیه بالسویق الجریش فذلک یدل علی ان
مرضه یطول و صاحب ذخیره نوشته هر گاه سویقی همچون ابها از زن باشد سبب آن گدازش و رندش رگها بود و همچون ندش سبوس نان
باشد از گدازش و رندش استخوانها بود و سپید و سنگین باشد یا با اغبره و محمد زکریا گوید این پیشتر اند شد هر آنکه هر رگ و استخوان سخت تر از
گوشت است و قوت و حرارت اگر بدان حد رسد که رگها و استخوان را بگدازد پس گوشت دل بگداختن اولی تر بود از اینها و چون حرارت
بآن حد رسد که گوشت دل بگدازد مرگ پیش از گداختن دل افتد اما اللحمی فسببه سبب الکرسنی اما رسوب لحمی سبب آن سبب کرسنی است پوشیده
نماند که رسوب لحمی اگرچه در حمرت با کرسنی مشارکت دارد لیکن در شکل مفارقت است زیرا که صفوف مقدار کرسنی قریب باشند رات
بینها بخلاف لحمی که چنین نبود و حدوث این رسوب نیز از دو وجه میتواند بود یکی آنکه از اعضای اصلیه باشد یا غیر آن دوم آنکه از رطوبات
برآید اما از اعضای اصلیه آنچه حاصل آنست که رسوب کرسنی را از تولد کند کلیه کبد است لا غیر و وجهش آنست که در کرسنی گذشت و از
اعضای غیر اصلیه قابل تکون این رسوب چیزی نیست که قریب العهد بتکون باشد نزد وقوع ذوبان در آن منسحج گردد با بول بخلاف
لحم لیسته که هر گاه در وی ذوبانی شود چیزی که موجب این چنین رسوب بود واند فا اجزاء منفصله و اکثر اطراف خارج بدن باشد لانه اقرب و معلوم
شده که شحم نیز قابل تولد رسوب کرسنی نیست بل بیاض فی اللون و پوشیده نماند که از رطوبات بجز خون شاید نتواند احداث این رسوب بدارد
آنهم بشرطیکه در کبد محترق شود و وجه عدم حدوث رسوب لحمی از رطوبات دیگر و از خون نیز اگر در غیر کبد محترق شود از آنچه در کرسنی
گذشت هویدا است و بدانند که تولد رسوب لحمی از کلیه بیشتر بنا بر قرب مثانه است که مفضی بتصغیر میگردد و نیز آنچه از جگر بود یا از خون
موصوف و اکثر اصغر کرسنی میبود بواسطه قبول تعفنت در مسافت طویله اما الدسمی فیدل علی الذوبان اما رسوب دسمی پس دلالت میکند بر گدازش
اعضای غیر اصلیه که لحم و شحم و سمین است باشند که در بدن جز این سه عضو عضوی قابل آن نیست که رسوب دسمی را از وی متولد شود و طریق حصولش چنانست
که قدری از جرم اینها میگدازد و با بول در مثانه می آید و در اینجا بعد خروج در قاروره یا منجمد میگردد و بعد مفارقت حرارت بدنیه و متمیزات
بینها بجهت اگر منعقد نشود و از مائیت جدا محسوس نگردد آنرا رسوب نگویند بل دسومت و دهنیت نامند پوشیده نماند که ذوبان شحم
سهل تر است از ذوبان لحم زیرا که لحم بنا بر صلابت نمیگدازد مگر از سبب قوی و فرق در ذوبان لحم و غیر آن که سمین و شحم باشد آنست که ذوبان
لحمی مائل بصفرت و بریق میباشد بنسبت بذوبان شحمی و سمینی و شبیه میشود بروغن زیت یا پیه و ذهب لهذا گفته اند که رسوب لحمی
که مشابه بزیت بود نشان شدت ذوبان است و ذلک لما یکون من ذوبان اللحم و هو لا یذوب الا بسبب قوی اما ذوبان شحمی و سمینی هیچ نیست
تفارق ندارد و فایده ذوبان که کثیر المقدار بود لا محاله از مکان قریب باشد زیرا که آنچه از اعضای بعیده در اعضای بول آید اگرچه
در اصل کثیر بود لیکن بواسطه منتشر شدن در بدن در مسافت طویله با بول بر نمی آید مگر اندک تر و الیضا رسوب و سمین نیز رنگ دار عضو

قریب باشد البته و آنچه خرد بود از اعضای بعیده باشد و اکثر زیرا که در طول مسافت متصغر میگردد و ما بین کبد و مخرج بول عضوی که در و لحم و شحم
باشد و رسوب شحمی از آن تولد کند غیر از کلیه نیست پس اقرب ترین اعضا بمخرج بول همینست لهذا گفته اند که هرگاه در بول قطعه سپید پدید آید
بمقدار حب الرمان لیکن دهان شحم کلیه باشد و اگر گویند شحم بر گرده از جانب خارج است و مجرای بول بسوی داخل پس نفوذ باینقدر قطعه بزرگ چگونه صورت
گیرد در مجرایش جواب آنست که نفوذ قطعه جامده از خارج کلیه بباطنش لا محاله محال است لیکن کیفیتش آنست که شحم مذکور چون میگدازد و میگردد و متجزی گشته که
موذی ملاقیه شود دفع میکند طبیعت باذن الله تعالی از جرم کلیه بسوی مجرای بول تا مستخرج گردد پس شحم گداخته چون بمثانه می برآید بسیار برود مکان
منجمد میشود و غلیظ میگردد بشکلی که گفته شد گویند حصر انجماد بقدر حب الرمان چیست چرا بزرگتر از آن نمیشود گوییم ممکن است لیکن اکثر بحسب نسبت
بهر آنکه از کلیه شحم گداخته اندک اندک بمثانه میرسد بسبیل ترشح و همانقدر که رسیده منجمد میگردد پس تکون قطعه بغایت بزرگ از آن مستبعد باشد بعلت کمیاب
سوال و سوست که از اعضای سمینه ثلاثه در بول می آید بعضی از آن منعقد میشود و بیشتر بعضی منعقد نمیگردد بلکه همچنان گداخته
با بول میماند و آنرا چه سبب باشد و وجه انعقاد بعض و عدم انعقاد بعض دیگر چیست **جواب** ذوبان دو نوع میباشد یکی آنکه مفرط بود
و رطوبت را فانی سازد و بدین سبب از ضعیفیت غالب آید بر ماده مذابه و چون چنین باشد باسرعت منجمد میگردد و بنا بر کثافت که لازمه اوست
سهولت انجماد دوم آنکه ذوبان در قوی نباشد و رطوبتش فانی نگشته و تابه و قوی نباشد منعقد نمیگردد لهذا در قاروره گداخته
با بول میباشد بلا تمیز و شرایتش کمتر است نسبت باول لهذا گفته اند الرسوب الشحمی اذا کان من الذوبة و اما المدی فیدل علی انفجار قرحة
اما رسوب مدی یعنی ریمی دلالت میکند بر شگافتن قرحه خواه از نضج ورم باشد خواه از نضج جراحت و در باطن هر جا که ورم باشد و پخته گردد
اکثر آنست که چون میشگافد بطریقیکه اقرب و اسهل است در خروج میل کند و از اینجا مستخرج میگردد لهذا حصول ریم در بول بیشتر از
اورام آلات بول میباشد یا از جراحت آنها پس اگر با رسوب مدی بول نضج بود یعنی رسوب محموده داشته باشد باید دانست که محل مده
بلاشک آلات بول است خصوص مثانه زیرا که نضج بول بما فوق آن تعلق دارد و بدانند که رطوبات خام را که در بول برآید مشابهت
باشد که در بول آید میباشد و فرق بینهما آنست که ریم گنده باشد و بآسانی از هم جدا میشود و بهم باز می آید و ایضاً آثار تورم و انفجار
اعضا گواهی میدهد و باید دانست بسیار باشد که ریم ذی نضج باشد و بدانسبب رسوب نشود و با بول آمیخته بود بلا تمیز و جمله بول
همچون شیر سفید نماید و غلیظ القوام باشد و اما المخاطی فیدل علی خلط غلیظ خام اما رسوب مخاطی دلالت میکند بر خلط غلیظ خام
بلغمی و مخاط بلغمی را گویند که قوام او [illegible] نظیر او بلغم بینی است و رسوب مخاطی از سه وجه خالی نیست یکی آنکه ماده بلغم در بدن افزون شود و با بول
برآید دوم آنکه قریب بمخرج بول مرض بلغمی افتد پس طبیعت ماده آنرا با بول دفع کند بر سبیل بحران چنانچه در وجع النسا و مفاصل و
اوجاع ورک اکثر واقع میشود سوم آنکه مزاج گرده شدید البرودت شود و بدان سبب بلغم در وی بیشتر تولد کند و این نوع کمتر افتد بهر آنکه غذا
که بکلیتین میرسد از جگر منهضم شده می آید و در چنین غذا بلغم کمتر میباشد پس سردی مزاج کلیه اگرچه محدث بلغم میتواند شد لیکن بلغم کثیر از و

غیر ممکن الحصول و فرق درین هر سه نوع از لزوم امتلاء در تمام بدن در امتلاء و ظهور آفات و تقدم آثار نضج در بحران وجود و
نضج بارد و کلیه دیگری چون اظهر بود و با قطانیه داخت و رسوب محتی کثیر المقدار در آخر نقرس و اوجاع مفاصل دلیل خیریت علامت و اما الشعری فسببه
انعقاد رطوبة مستطیلة اما رسوب شعری یعنی موی مانند قسمت دراز و اطالت پس سبب آن بستن رطوبت مستطیله است یعنی رطوبت با استطالت
انعقاد یابد و اینچنان باشد که رطوبت که دراز باشد حرارت بآن متصل شود و آنرا منعقد سازد و در رسوب شعری از وی حاصل گردد و نسبت انعقاد وی
با انعقاد حصاة نزدم تر است بهر آنکه ماده وی قیاس بماده حصو لطیف باشد و حرارت عاقده اش نیز نظر بحرارت عاقده حصاة کمتر و
لون رسوب شعری تابع لون ماده باشد مثلا اگر ماده او مخالط بخون بود رسوب سرخ باشد و الا ابیض و تولد این رسوب بیشتر در کلیه باشد لیکن
در مثانه احتمال تولدش نیز دارد جمهور بنا بر وفور فضا و کثرت اجتماع ماده که موجب نتیجه انجماد ماده خفیفه است بخلاف حصاة که بواسطه کثافت ذات منعقد
میگردد و دران پوشیده نیست که از شان کلیه و مثانه تعقد رطوبات مجتمعه فیها کما لا یخفی و اگرچه بر سبیل شذوذ در بعض اعضاء دیگر نیز چون جگر و
شش تعقد ممکن الوقوع است لیکن از ما نحن فیه خارج است بهر آنکه رسوب شعری از ان متحصل نتواند شد بواسطه بعد مسافت که تصغر اجزاء
رطوبت لازمه آنست و باید دانست که طول رسوب گاهی تا شبری باشد و جالینوس گفته تا نصف ذراع دیده ام و در تکون انعقاد رسوب مستطیله
بعضی بر آنند که تولد و در کلیه غیر ممکن است زیرا که کلیه دراز نیست پس میگویند که بر تقدیر تسلیم گزیر نیست ازانکه در مجاری منقول شود و لا عضوی آخر و
قرشی گفته بل الیقینی بهر آنکه در مجاری حرارت عاقده نیست اما در تعریه مجاری از حرارت عاقده در تولد رسوب مستطیله در کلیه دلیلی خبر نگفته و ایضا قوم
ساخته که نزد من تولد رسوب شعری بعض اعضا مثانه استبعاد ندارد و الله اعلم و اما الخمیری فهو شبیه بقطع الخمیر المنقوع اما رسوب خمیری پس مشابهت
بپاره های خمیر که منقوع در آب و بدانند که این رسوب بزرگ غلیظ سپید بی اشراق باشد و تولد این رسوب از رده و نیست الا بسبب تخمه و امتلاء است
چنانچه از استعمال شیر و پنیر پدید آید دوم آنکه از سبب خلط بود چنانچه ماتن بر همین اقتصار کرده و گفته و یدل علی ضعف المعدة و سوء الهضم و دلالت
میکند خمیری بر ضعف معده و سوء هضم بهر آنکه چون معده ضعیف باشد هضم کیلوسی جید نمیشود و چون کیلوس جید نباشد کبد نیز در احاله آن قاصر
باشد پس ثفل آید در بول باقیا علی کیلوسیة و معلوم است که معده چون ضعیف بود امعا نیز و اکثر ضعیف باشد و اما الرملی فیدل علی حصاة منعقدة
او فی الانعقاد اما رسوب ریگی دلالت میکند بر سنگ ریزه که بسته باشد یا در بستن است و اینها رملی زان گویند که اجزاء او درشت ترابی در وی یافته
میشود و حصاة منعقده عام است بعد استکمال تعقد آن و یا انحلال آن ورده باشد یا نه لهذا الشیخ در قانون مدلول رملی سه گفته یکی آنکه سنگ
در راز انعقاد است دوم آنکه منعقد شده سوم آنکه بعد انعقاد منحل میشود و اما فرق در حالت انعقاد و انحلال چنان کنند که اگر بول مع رسوب
رملی رقیق بود بدانند که سنگ در بستن است یا بسته است و لیکن هنوز بانحلال میل نکرده و وجهش آنست که غلظت بول حالت انعقاد منصرف
میگردد و بسوی انعقاد و بعد انعقاد و قبل انحلال نیز اجزای غلیظ بنا بر انسداد مجاری از سنگ با بول برنمی تواند آمد پس نتیجه رقیق مستخرج
میگردد و اگر بول غلیظ بود بدانند که میل بانحلال کرده و وجه غلظت بول درین ارتفاع سبب که گذشت معلوم است فائده نوعیت از

از رسوب که آنرا شبیه بریل گویند و وی آنست که اجزای آن شبیه غایت رخاوت محسوس شوند در بول و این رسوب مقدمه رسوب رملی بود و ماده
هر دو رطوبت غلیظ لزج ست که مستعد باشد برای تحجر و عمل کند دران حرارت عاقده متحجره لیکن تا تحجر و صلابت تام نیافته باشد رسوب شبیه بریل
برآید و بعد اشتداد و صلابت رسوب رملی می آید و ایضا بدانند که رسوب رملی دلیل بودن حصاة در کلیه و مثانه پس اگر رسوب سرخ بود نشان
بودن حصاة باشد در کلیه الا در مثانه بخلاف رسوب شبیه بریل که دلالت او فقط بر حصاة مثانی باشد و از کلیه نمی باشد بهر آنکه در ماده که
از وی این رسوب تولد میکند عمل حرارت بدرجه تحجر نرسیده بلکه انعقاد ما را یافته و همچنین ماده در مسافت طویل متغیر میشود و بسبب
حدت بول منقطع میگردد و بغایت متصغر میگردد و بآب می آمیزد و لیاقت آن ندارد و نمیماند که در قاروره راسب شود و شبیه بریل نماید
بخلاف مثانه که چون قریب بمخرج ست ماده مذکوره بلا تغیر کمتر آید و رسوب شبیه بریل از ان ظهور مینماید اما الرمادی فیدل علی بلغم احرقه حرارة عرضت
لها و طول المکث تغیر اللون اما رسوب خاکستری دلالت میکند بر بلغم یا ریم که عارض شده باشد آنرا ابدیا بدان تغیر رنگ و این بنا بر اکثر بود
و الا گاه باشد که بسبب وقوع احتراق در معده نیز رسوب رمادی آید بی اطالت مکث و این رسوب میان سپید و زرقه نباشد و اجزای وی متمدد و مستدیر
پیوند و اما العلقی و الدموی اما رسوب علقی و دموی بدانند که دموی عطف تفسیر علقی ست بهر آنکه خون بعد انفصال از موضع
خویش و پیش از انکه مفارقت حار غریزی انجماد میکند اگرچه در بدن باشد چنانکه باب عروق شده از بدن برآید که در بینی شود و احتیاج بانعقاد او باشد پس
رسوب دموی غیر علقی نبود و از انکه این رسوب اکثر از مجاری بول پیدا شود گاه از کبد بسبب ندرت از ما فوق آن نیز میشود فرقا بینهما فان کان
شدید الممازجة بالمائیة دل علی ضعف الکبد پس اگر باشد رسوب مذکور شدید الممازجة بآب دلالت میکند بر ضعف جگر و ان کان دون ذلک
دل علی جراحة فی مجری البول فان کان متمیزا فاکثره من المثانة و القضیب و اگر باشد رسوب غیر شدید الممازجة دلالت میکند بر جراحت مجرای بول
پس آنجا که تفرق اتصال در قضیب و مثانه بود رسوب با مائیت متمیز میبود در اکثر و آنجا که تفرق ما فوق مثانه بود و اندر مجرای بول رسوب با مائیت
ممتزج می آید و متمیز نمیشود لیکن شدید الامتزاج نیز نمیباشد و قرشی نوشته که فرق در خروج رسوب دموی از مکان قریب و بعید باعتبار
مخالطت اگرچه اطبا کرده اند لیکن فرق صحیح آنست که باعتبار لون بود و گفته اگر رسوب غالب الحمرة بود از قریب باشد زیرا که برآمدن
خون بر لونش متغیر باشد دلیل قرب مخرج بود و اگر مائل بسواد بود از بعید باشد بهر آنکه در مسافت طویله که مستلزم اطالت لبث
خونست در بدن بعد منفصل شدن از محلش بالضرور تغیر دران افتد و بواسطه مفارقت حار غریزی سواد دران پدید آید
فائده خروج خون کثیر از مثانه نمیشود بهر آنکه عروق مثانی ضیق اند و صغیر و جرم مثانه هم عصبی پوشیده نماند که مؤلف
چون از بیان کیفیت دلالت رسوب من حیث الجوهر فارغ شد شروع میکند در دلالت وی باعتبار مکان چنانچه گفت و الرسوب ینقسم بحسب
المکان الی غمام و معلق و راسب رسوب منقسم میشود باعتبار مکان بسوی غمام و معلق و راسب اما الغمام فهو الطافی اعلی الماء یعنی طافی
بالا بول می ایستد و آنرا سحابی نیز گویند و معنی هر دو ابر است و سببه قلة النضج و تصعد الریح و سبب اکثریه رسوب غمامی قلت نضج است و برآمدن

ریح بالا و از آنکه در جواهر این رسوب ریح محتبس است رسوب نیز بتقبیر ریح بالا می آید سبب طفو دیگر هم هست چنانچه بیاید بدانکه سبب طفو
بالا آمدن چیزیکه بالطبع میل تسفل دارد از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه اجزای آتشی قوی دران اثر کند و اجزای کثیفه را مستحیل بلطافت نموده متصاعد
سازد و تبخیر آب و تدخین حطب محسوس است عند التسخین شدید دوم آنکه با اجرام متسفله قابل الصعود جسمیکه حرکت و تحریک او با علا بود مختلط شود و باختلاط
او قاهر شود پس آن شی متسفل بالطبع را بر دارد و سوی بالا چنانچه در گردباد مشهود است که اجزای ارضیه و اشیای ثقیله مثل الصعاید از اختلاط ریح بر
می خیزد سوم آنکه ثقل متعرض التسفل او شد بسبب ثقل برآب طافی ماند و فرو نرود چنانچه در رصاص مشهور است که با وجود افراط ثقل گاهی آنرا سنگ ساخته بر آب نهند
طافی ماند و اما معلق فهو الواقف فی الوسط اما رسوب معلق پس وی آنست که باستد در میان قاروره و سبب قلت الامرین المذکورین و سبب یکی هر دو امر
مذکوره در نظام است یعنی اگرچه قلت نضج و تصعد ریح درینجا بهم شروط است لیکن قلت نضج این نسبت بقلت که علت طفوست کمتر است حاصل آنکه نضج
در معلق نظر بطافی بیشتر است و تصعد ریح کمتر و اما الراسب فیدل فی الرسوب الطبیعی علی النضج و فی غیر الطبیعی علی سوء الحال اما رسوب نشین پس دلالت میکند
در رسوب طبیعی بر نضج و در غیر طبیعی بر بدحال و در طافی و معلق نیز حسب حکم محمودیت و مذمومیت رسوب مختلف میشود چنانچه گفته شود با فوائد کثیره که درینجا
لایق است ذکر آن بدانکه رسوب محمود بود یا مذموم اگر محمود بود راسب اصلح و انضج و راسب بهتر از معلق و معلق بهتر از طافی دوم آنست که اعضا چنانچه
معلوم است که اجسام اند همچنان واجب است که ارضیت درانها غالب بود تا قوی و صلب باشند بر حرکت و بعید از انفعال بوند و بودن بعض اعضا
چون قلب و مانند آن منع میکند غلبه ارضیت را بدان زیرا که پاره از نار گرم میکند مقدار کثیر از ارض را و چون چنین باشد که فضول مندفعه از
بول آنچه نضیج بود ارضیت بران غالب باشد زیرا که نشان نضجگی ماده تشابه او با اعضا و گذشت که ارضیت در اعضا غالب است پس تشبیه با اعضا
نیز بالضرور باید که ارضیت غالب بود و هر چه دران ارضیت غالبست در آب فرو نشیند لامحاله بشرط ارتفاع مانع الهبوط که مذکور شد اما رسوب مذموم
دو گونه است یکی آنکه بغایت ارضی بود و چون بسیل فظاهرست که این نخواهد بود مگر راسب و دلیل زیادتی سهر ارضیت دوم آنکه در وی ارضیت داخل نبود
بلکه بسبب امر غیر طبیعی که فاعل وی حاصل شده باشد و این نوع نیز لامحاله دلیل بود بر معلق بیشتر طافی یعنی طافی اسلم بود بنسبت بما دون
خود بهر آنکه غلبه ارضیت درین نوع رسوب مذموم دلیل قوت و شدت سبب باشد مگر آنکه سبب طفو اختلاط ریح کثیر باتفاق حرارت مفرط بود یا بود نشش
شدید الاستعراض که در نصور است اگرچه طافی بود اما ارد با بود بواسطه غلبه ارضیت که مستلزم قوت سببیت و عدم ترسب باهر قاسر مخرج وی از آن نیست
تواند شد کما لا یخفی انتباه اگرچه در رسوب محمود گذشت که طافی اصلح و انضج نیست لیکن در بعضی گاه باشد که رسوب محمود طافی یا معلق امراض
ایشان مقتضی شود همچنان در رسوب مذموم که ارضیت دران اقل بود طافی را بهتر از معلق و راسب داشته اند لیکن مخصوص بماده بلغمی و سوداویست
چه اگر ماده صفرا بود در رسوب مذموم ازان حاصل آید طافی درین رنگ تر بود و در اسفل نسبت بما فوق خود بهتر و علت این آنست که ماده بلغم و
سودا ثقیل است و هرگاه طبیعت بران غالب آید بهر طبخ ماده اگر دارد و سبک کند پس طفو دران دلیل بهتر بود بخلاف صفرا که گرم و سبک و ذی
اعتدال است و ترسب او نشان مقهوریت نوران ماده و خیرگی طبیعت پس ترسب درین نشان خیریت باشد و کذا طفو که در رسوب بلغمی و سوداوی

بسبب استعراض حجم رسوب بعض ساقط از اعتبار شده باشد و محکوم علیهم نبوده بلکه موهومیت او در طافی که از ریح و حرارت بود مخصوص باشد و فرق میان آن
که آنچه بسبب ریاح طافی بود از کف خالی نباشد و آنچه از حرارت زائده منطفی شود از غایت و دیگر نشانها خالی نباشد و هرگاه در رسوب بلغمی سوداوی این علامات
نباشد و طافی بود لامحاله از استعراض شکل باشد و شکل مستعرض او نیز محسوس بود فائده بسیار باشد که بول سفید بود و رسوب اگرچه نضیج و
متمیز باشد بسبب غلیظی بول بر آب بسیار خاصه که اندک بود و کذالک بسیار باشد که بول رقیق بود و رسوب اگرچه خام باشد اما بسبب رقیقی بول راسب بود
حاصل آنکه آنچه در ترسیب و طفو و ترتب احکام رسوب گفته شد نظر به اعتدال قوام بول است اگر بحیثیان بود از رجحان اعتبار متروک باشد پس طبیب را مراعات
این امور ملحوظ داشتن واجب بود و بسیار باشد که رسوب همچون غمامه پدید آید و طبیب از آن بترسد حالانکه وی ابتدا نضج بود و بعده معلق شود پس راسب گردد
و بهبود در مرض حاصل آید و هرگاه بعد بحران تام چنید رسوب غمامه شبیه باشد خطر آن بود که نکس افتد پوشیده نماند که چون از بیان رسوب فارغ شدیم الحال ذکر
میکنیم که بول نضیج صحیح چگونه میباشد و فرق در بول صبیان و شبان و مشایخ و رجال و نسا چیست این فائده گفته شود فائده در بیان بول صحیح
نضیج باید دانست که بول نضیج نیک واجب است که معتدل بود در قوام و لون و رائحه زیرا که افراط در هر واحد از این نخواهد بود مگر با فرط خروج از
اعتدال و در مقدار نیز باید که معتدل بود مگر آنکه کثرت بسبیل دفع طبیعت باشد که وی محمود است از انست که شیخ برای بودن بول نضیج صحیح اعتدال در
مقدار شرط نکرده و ایضا باید که خروج بول از این اعتدالات اگر بسبب مغیری مشروب باشد یا ماکول یا جز آن بود مع بقا صحت قدح در معتدل بودن نمیکند
ساقط الاعتبار است چنانچه در مقدمه این مبحث گفته شد که حکم بر احوال بول بر تقدیر محفوظیت وی است از مغیرات وارده غیر مرضیه و باید دانست که
بول نضیج صحیح بودن رسوب ابیض است و اگر باشد محمود خواهد بود یعنی رسوب غیر محمود امکان ندارد که در بول صحیح بود و عدم وجود بودن رسوب در بول اصح
بهر آنست که رسوب طبیعی بود و یا غیر طبیعی فی الحقیقه بی خروج از امر طبیعی نمیشود و اما اگر غیر طبیعی است خروجش از امر طبیعی ظاهر است و لیکن اگر طبیعی بود
از دو بیرون نیست یا از فضول هضم خواهد بود و یا از فضول اخلاط و قول این فضول اگرچه تسلیم کنیم که امر طبیعی است اما شک نیست که فضول هر گونه
چند که کمتر بود و بهتر باشد و ظاهر است که تا فضول معتدبه نباشد رسوب از آن ظهور نمیباید پس بول عدیم الرسوب صحیح افضل از ذی رسوب و قلیل الرسوب بهتر از
کثیر الرسوب باشد و چون این تحقق شد بودن رسوبها بهر وجه کان بدون خروج از امر طبیعی نتواند بود لما علمت نتوانند که گوییم لا نسلم که قول که فضول
از هضم اخلاط و امر طبیعی باشد بمعنی که از فعل طبیعت حاصل میشود و قول آنکه مطلوب طبع است بلکه طبیعی گفتن او بهمین معنی است که وی ضروری
و لازم فعل طبیعت است پس اگر ضروری مذکور را گاهی طبیعی میخوانند بسبیل اشتراک اسمی فی الحقیقه غیر طبیعی است باعتبار مطلوب نبودن طبیعت
پس این تقدیر نابودن رسوب الا از امر غیر طبیعی که بمعنی غیر مطلوب طبیعی است بطریق اولی لازم آید و از این معلوم شد که در بول نضیج صحیح
بودن رسوب غیر واجب است و اگر باشد لامحاله رسوب محمود خواهد بود و صفت رسوب محمود گذشت و نابودن رسوب معدوم در بول صحیح ظاهر است که
حصول این رسوب نخواهد بود مگر از فضول نا طبیعی که لازمه مرض است و بول موصوف در حق اصحا ذکر یافته اگر یافته شود در مرض
غایت الحده در اندک است یا دفعه دلالت کند بر افتراق مرض در روز دوم از ظهور این بول بهر آنکه نشان غلبه طبیعت

جداست انتباه اعتدال در قوام بول ظاهرست و اعتدال در رائحه نیز معلوم اما اعتدال در لون آنست که اترجی بود یا قریب باحمر
ناصع بود حسب اختلاف المذهبین چنانچه در بحث بول اصفر در ضمن اترجی با جمع جانبین مشروحا ذکر یافته و درینجا نیز قدری گفته میشود
مع بیان آنکه لون مجموعه اخلاط سرخ ست بدانکه نزد بعضے قدما لون معتدل در بول آن آنست که قریب زعفرانی باشد یعنی ناریت باکمال
نرسیده باشد و بزعفرانیت قریب شده لهذا گفته اند که بول اصحا فیما بین ناری و زعفرانیست چه آنهارا کسے نسبت واحد نسبت بچیزیکه بعید او
ونظر باتبدای خود مابین میشود لا محاله و گذشت که بعد نار مرتبه زعفرانیست و بینهما درجه دیگر نیست چنانچه در بحث اترجی گذشت
و بحث ترما آنست که بول اخلاط طبیعیه مجموعه سرخ قریب بقانیت و این مستلزم آنست که لون بول طبیعی هم سرخ بود اما فروتر
از قانیت بهر آنکه بول مائیتی ست که جدا میشود از اخلاط مصفی شده پس از پختن اخلاط در جگر و شک نیست که جزوی از
اخلاط ممزوج بما می آید و چون ملونست آب را که بی لون و شفافست نیز برنگ خود میسازد ولیکن از آنکه بواسطه اختلاط ماء
معتدل المقدار اصل رنگ شکسته و ضعیف میشود و از مرتبه قانیت فروتر میگراید و قریب باحمر ناصع مینماید پس بول طبیعی واجبست
که چنین باشد و بر بودن لون مجموعه اخلاط سرخ دو دلیل گفته اند یکی آنکه غالب اخلاط خونست و لون طبیعی خون قانیست پس واجبست
که مجموعه آن سرخ نماید بنا بر مقهوریت اجزای دیگر تحت غالب و بواسطه تدارک یکی مر دیگری را که نخیر دم ست چه سواد که مثلا در خون از
امتزاج سودا حاصل میشود بیاض و صفرت را که از بلغم و صفرا واقع میگردد تدارک میکند و لون هیچ کدام از اینها ظاهر نمیتواند
شد تا که طبیعی اند پس بالضرور غیر از لون خون محسوس نمیگردد و درین مجموعه مرکب الاخلاط لهذا گفته اند که خون صرف که بی اختلاط
خلط دیگر باشد کمتر یافته میشود لان الدم هو مرکب الاخلاط دوم آنکه در مقصود مشهود ست که اگر بعد فصد با وجود تغیر لون خون از
سودا و حمرت درانجا که فسا و بکیفیت بود خون بند نکنیم و در اکثر ضرر میرساند و این نیست مگر بواسطه برآمدن خون طبیعی که مرکب الاخلاط
است پس لون اخلاط طبیعیه نباشد الا سرخ و ازین توهم نشود که لون صفرا و خون اگرچه جدا جدا باشد نیز سرخ میباشد زیرا که آنچه گفته
شد از حمرت لون اخلاط باعتبار ترکیب آنها با خونست لا غیر پس سپید بودن بلغم مثلا و زردیت صفرا لبساطت و انفراد و سرخ نمودن
او در حالت ترکیب با خون ضرر بدعا ندارد و کما لا یخفے و بحث متاخرین آنست که در حالت صحت شک نیست که فضول کمتر متولد میشوند
بواسطه قوت طبیعت و کثرت تحلیل و ایضا معلوم شده که بودن صفرا معتدل المقدار در بول لازم ست تا خبردار کند انسان
را بر دفع بول و مع ذلک بواسطه اعتدال در مقدار کیفیت حرقت نیز نیارد و اگرچه فضول دیگر هم با بول ممزوج میباشد اما صفرا
نسبت بدیگران بیشتر میباشد با بول لما قلنا پس حالت صحت که مستلزم قلت اختلاط فضول ست با بول بنا بر قلت تولد
آنها و بعین سبب آید که بول اترجی باشد یا تبنی ولیکن باستقرا یافته اند که تبنی بی غلبه برودت و بدون کمی صفرا از قدر معتدل صورت
نمی بندد پس بول اصحا محصور با اترجی باشد والله اعلم و در بحث الوان بول بین محل فصل گفته ایم وجه تطبیق بین القولین با

فوائد دیگر **فائده** در الوان انسان و فرق در ان بدانکه بول اطفال یعنی شیرخواران آنانکه قریب العهد بفطام اند مایلست بسپیدی
و مایل تر به بیاض میبود و جهت آن از غذای ایشان ظاهرست و بول صبیان یعنی آنانکه بعید العهد از فطام اند و هنوز به بلوغ نرسیده
غلیظ تر از بول شبان میباشد و کثیر الثفل و بواسطه کثرت فضول که از توفیر اغذیه حاصل میشود و بول شبان میل بناریت دارد و معتدل
القوام میباشد ناریت بواسطه حرارت مزاج و غلبه صفرا است و اعتدال قوام بنابر جودت هضم و بول کهول مائل به بیاض میباشد برای ضعف هضم
ایشان و بول اگر فضول مندفع در بول کثیرست غلیظ میباشد والا رقیق و بول مشایخ رقیق تر میباشد و نادر میباشد که غلیظ بود و هرگاه بول مشایخ
شدید الغلظ آید باید دانست که حصات دریشان تولد میکند **فائده** در بیان بول مردان و زنان و فرق بینهما بدانند که بول زنان اصحا
البته غلیظتر و سپیدتر و کم رونق تر از بول مردان صحیح میباشد و علت آن کثرت فضلات و ضعف هضم و وسعت مجاری بول زنان و انصباب
رطوبات رحم با آلات بولست اما بول رجال خلاف آن میبود و ایضاً چون بجنبانند مکدر میشود و در اکثر کدورت او بفوق میگراید
بخلاف بول زنان که مکدر نمیشود و اگر شود کدورت او بغایت قلیل میبود و علت تکدر بول زنان قلت تمیز اجزا است که از شان آنها
تمیز نیست و سبب عدم تمیز اجزای مذکور بر وجه بود ظاهرست که تکدر زنی تمیز اجزای مذکوره نمیتواند شد و ازین معلوم شد وجه تکدر بول مردان
اما وجه تمائل کدورت بفوق خفت آن اجزاست بواسطه حرارت و بر سر بول زنان در اکثر زبد مستدیر میباشد یعنی مجموعه زبد مستدیر الشکل
بنماید نه آنکه هر جزو او چنین میبود و بول زنان حامله صاف میباشد و ابر مانند بالای او بنماید و گاه میباشد که بول حوامل بمچو آب نخود و
آب باقلی بود یعنی زرد و در وی زرقت محسوس گردد و بر سرش ابر میباشد و بول حاملان هرچند که بود در وسط او چون پنبه منقوش بنماید
کذا قال الشیخ و قرشی گفته این نمیباشد مگر گاهی بندرت و در بول حاملان بسیار میباشد که حب مانندی محسوس شود که فرو می آید و بالا آید
و بدانند که در اول حمل زرقت شدید ظاهر میشود در بول و در آخر حمل حمرت نمایان میگردد و مکدر میشود و بول متحرک میشود در بول صاحب نفاس
اکثر احمر میباشد سیاه بنماید مانند سیاهی دوده دیگ پوشیده نماند که چون استدلال بر از کمتر میکنند بنابر آن نظر بسوی او بواسطه قلت دلالت
او بر احوال بدن زیرا که براز کما ینبغی خبر نمیدهد مگر از حال اسهال و امراض بطن فقط ماتن بذکر آن نپرداخته لیکن از آنکه استقصا ذکر
دلائل بدنی منصب شرح است و به بعض امور معرفت آن ضرور بیان آن بعد بول لازم آمد بفائده علیحده **فائده** در بیان براز بالیست
که براز محمود که دلالت کند بر سلامتی مزاج اعضا لکه آنها را در تغیر مزاج مدخلست آنست که پنج چیز متصف باشد یکی آنکه مجتمع و متشابه الاجزا
بود و در رطوبت و شدید الاختلاط با رضیت باشد یعنی اصلا اختلاف نداشته باشد چه اگر مجتمع نبود و متفتح باشد و انتفاخ دلیل نفخ بود و اگر
متشابه نبود و مختلف باشد یعنی بعضی نرم بود و بعضی خشک باشد بعضی منهضم و بعضی غیر منهضم و این لا محاله نشان سوء حال بود دوم آنکه در مقدار و در
رنگ و قوام و وقت معتدل بود و اعتدال در مقدار آنست که نسبت با اتفاق اکل بود و هرگاه قلیل باشد در قلت [illegible]
[illegible] معتدل المزاج [illegible] مطلق [illegible] اعتدال [illegible] و وقت معتاد [illegible] شود و رطوبتی [illegible]

فضله آوی باید که نسبت بماکول نصف باشد یا کسری بالا من حیث الوزن وحکم اعتدال حجم بیشتر می آید و اعتدال در لون آنست که خفیف
الناریة بود یعنی زرد و ب یک بشرطیکه چیزهای صابغ نخورده باشد و همچنانکه در لحاظ بول وحکم کردن بران مشروطست بآنکه اشیای صابغه را صباغ
نشده باد در ینجا نیز همانست و اعتدال در ریح آنست که نه بدبو بود و نه بی چه شدید النتن دلیل یبوست است وعادم النتن
نشان فرط برودت و اعتدال که هموار بود بمشابه عسل معتدل القوام بود چه قوام عسل نیز مختلف میباشد اگر تشبیه او بعسل
مطلق داده آید ایصال بمدعا نتماید و اعتدال در وقت آنست که حسب معتاد بعد کمال هضم و استیفای جذب صفوت کیلوس بسوی
جگر مستخرج شود و بعضی گفته اند که وقت متوسط جهت خروج براز آنست که بعد تناول ماکول چون دوازده ساعت بجوعی بگذرد
فضله غذای مذکور بیرون آید وحق آنست که تقدیر وقت بعادت است زیرا چه احوال اصحاء همگنان یکسان نیست کما لا یخفی سوم
آنکه سهل الخروج بود خروجش ارادی باشد ولذع نکند چه سهولت خروج دلیل قوت دافعه است و خروج بارادت نشان سلامتی ماسکه وخلو
اراده علامت عدم اختلاط مواد کثیره با براز است که اگرچه از مراره قدر صفرا با معا آید جهت تنبیه لیکن چون اندک آید لذع در مبرز نمیماند
مگر وقتی که بسیار آید یا شدید الحدة بود چهارم آنکه ذی بقابق و قراقر نبود بهر آنکه این با کثرت ریح در امعا باشد وکثرت ریح در امعا دلیل
ضعف امعا باشد پنجم آنکه در حجم وکمیت قریب بماکول نه این بهر آنست که آنچه از اجزای اغذائیه باعتبار منجذب شدن بجگر ناقص میشوند
وسبب نقصان کمیت میگردند لیکن بواسطه طبخ که از شان اوست بسط و تضخیم است تدارک آن میشود و بدین سبب حجم فضله با وجود
نقصان اجزاء اعظم میگردد و قریب بحجم ماکول می نماید اکنون استدلال براز بکیه نظر بدان حکم بر احوال بدن کنند هشت نوع ذکر
میشود نوع اول در کمیت براز و این از سه وجه خارج نیست یکی آنکه زیاده ازان قدر بود که مقتضای مطعوم و مشروب باشد واین کثیر
گویند در گاه باشد که براز زیاده از مقدار مطعوم بود دوم آنکه کمتر از مقدار مقتضی بود واین را قلیل نامند سوم آنکه مساوی مقتضی بود واین
را معتدل فی المقدار گویند و بیان دو دیگر براز طبیعی گذشت در ینجا کثیر وقلیل ذکر کنیم بدو قسم قسم اول کثیر بدانند که براز کثیر از دو وجه
نیست یا کامل الهضم باشد یا غیر کامل الهضم اما آنچه کامل الهضم بود نیز دو گونه است یکی آنکه اجزای اغذائیه از وی اندر بدن نافذ
شده باشد علی ما ینبغی واین نبوده اند شده دوام که جسم بدن چون رطوبات و اخلاط اعضا باو بیامیزد و علامت که خروج رطوبات
اعضا فرو به در براز از عدم نفوذ غذا بود یعنی از او در جگر بجا سار یقا شده با معا میگراید یا از توسط عروق یا از منافذ دیگر
که غیر مجرای غذاست با معا آید بای وجه کان دوم آنکه اجزای اغذائیه نافذ نشود در بدن بواسطه انسداد مسالک یا ضعف
مسالک یا ضعف قوت جاذبه مجذوب الیه و دافعه مجذوب عنه بالضرور براز زیاده از مقدار مقتضای تناول می آید
انتباه گاه باشد که براز زیاده از مقدار تناول بر آید مثلا اگر ماکول نیم رطل بود و براز زیاده از نیم رطل بود این نشود اند بود مگر در
صورتیکه رطوبات اعضا بگداز اند و کثیر المقدار با براز آمیزند یا اجزای اغذائیه از طول زمان نافذ نشوند در بدن باشند و آنچه غیر کامل الهضم بود گذشت

او بنا بر عدم صلاحیت اجزا بنفس با غذائیت بہیمی باجملہ علت کثرت براز یا ذوبان ست یا ازلاق یا انفجار ورم یا کثرت اخلاط یا عدم
نفوذ اجزای غذائیہ و این عام ست کہ از ضعف جاذبہ جگر بود یا سدہ ماساریقا و علامت ہر واحد ازین اسباب کثرت گفتہ
میشود بدانکہ در ذوبانی براز دسم شد یا منتن می آید و التہاب و اشتعال بدن بران گواہی دہد و در ازلاق چیزی مخاط مانند با براز برون
میکند و بعد نوم طویل حاجت چنین اجابت کثیر می افتد و در ورمی یم و قیح ظاہر میشود چہ ہرگاہ در احشا ورم بود و منفجر شود و مادہ
وے بطرف امعا آید بالضرور تکثیر براز میگردد یا خلاط و در کثرت اخلاط تلون براز بلون خلط غالب بیشتر باشد و ایضا آثار امتلا
گواہی میدہد پس اگر اندفاع خلط از دفع طبیعت ست استعاب راحت نیز لازم وی ست و در عدم نفوذ اجزای غذا ہزال و نحافت بدن
اول دلائل ست خواہ از ضعف جاذبہ بود و یا از سدہ و فرق بینہما آنست کہ در سدہ ثقل بجانب ایمن محسوس میشود و در اکثر بخلاف
ضعف و در اکثر ازان گفتہ شد کہ در سدہ ہم گاہ باشد کہ ثقل محسوس نشود و این در صورتیست کہ سدہ در اوائل ماساریقا بود یعنی
بدان سمت کہ متصل بمعدہ است باشد و درینحالت امتیاز در ضعفی و سددی متعسر میشود و نکوترین تدابیر جہت تفریق در نوع سددی و
ضعفی آنست کہ اگر مریض مذکور بمفتحات نفع یابد نہ بقوابض باید دانست کہ سددی ست و اگر بقابضات نفع یابد نہ بمفتحات ضعف
جاذبی ست زیراکہ قوابض خاصہ کہ ذی عطریت میدہند قوی را و پوشیدہ نیست کہ احوال براز در صورت عدم نفوذ بہر کیف کہ
باشد حسب حال مطعوم مختلف میبود چہ اگر طعام در معدہ ہضم خوب یافتہ براز کیلوسی می آید و الا فاسد الہضم یا ناقص الہضم یا
باطل الہضم قسم دوم در براز قلیل و قلت براز از مقداریکہ مقتضای متناول بود دو گونہ است یکی آنکہ اجزای غذائیہ کثیر المقدار
منجذب شوند بسوی جگر و ثفل اندک ماند چہ ہرگاہ اعضا شدید الحاجۃ بغذا باشند و از جگر تقاضا میکنند بر سبیل امتصاص جگر از
معدہ و امعا جذب میکند ہمہ آنچہ در ثفل از اجزای غذائیہ است و مقرر ست کہ در مطعوم اگرچہ ارضیت غالب باشد لیکن چون
تحلیل قوی افتد اجزای ارضیہ نیز ملطف پذیرفتہ صرف بغذا میگردند ازینجاست کہ در بعض حیوانات سنگ غذا میشود و آنچہ
از کثرت مفرط مواکلات بعض مردم منقول میکنند و قدری محسوس نمیشدہ کہ زیادہ از قیاس میخوردند و فضلہ بغایت اندک دو سہ
روز بعد ظاہر میشود و ہیچ ثقلے و رنج نمیدارد و ازین قبیل ست و عدم بالیدگی بدن با وجود افراط تغذیہ بہر آنست کہ از اعضای
اینان تحلیل نیز مفرط میشود اگر تحلیل با افراط نمیشد عظم و ربدن بالضرور ظہور مینمود دوم آنکہ اگرچہ اجزای غذائیہ با فراط منجذب
شوند بجگر اما بسبب وقوع سدہ مسلک انصباب صفرا یا بواسطہ دیدان امعا کہ اغتذا از ثفل میکنند براز کمتر آید و این نوع منذر
بقولنج باشد و قسم دوم در قوام براز و این نیز از سہ وجہ بیرون نیست یا معتدل بود یا رقیق یا غلیظ معتدل آنچہ بیشتر ذکر شد رقیق
و غلیظ درینجا بیان میکنم بقسمے علیحدہ قسم اول در بیان براز رقیق و این را ذرب گویند و آن دو نوع ست یکی آنکہ لزوجت بود
دوم آنکہ بالزوجت باشد اما براز رطب غیر لزج دو گونہ است یکی آنکہ از تناول اطعمہ ملینہ یا بشرب آب گرم لعیت در

براز پدید آید دوم آنکه از امور داخلیه بحصول آید و امور داخلیه که مرطب براز تواند شد حقیقی ست و عارضی حقیقی آنست که
جسمی ذی رطوبت با براز مختلط شود و از هر طریق که باشد و جسم مذکور معلوم ست که رطوبات اولی خواهند بود یا رطوبات ثانوی یا
اعضای ذوبیه و عارضی آنست که جسمی از بدن با براز بیامیزد و بلکه بسبب اجزای اغذائیه که کما ینبغی منجذب نشوند بسوی کبد پس بالضرور
براز کیلوسی آید و علامات ظاهر و احدی ازین اقسام در دفع ما سبق گفته ام اما براز رطب لزج ظاهر ست که بماده لزج مستحصل نمیشود
عام ست که ماده مذکور از خارج بدن باشد یا از داخل آن آنچه خارجیست استعمال اغذیه لزجه است لیکن در حدوث براز لزج از
اغذیه لزجه دو شرط کرده اند یکی آنکه غذای مذکور کثیر المقدار باشد تا مرطب براز تواند نمود دوم آنکه مزاج بدن نیز باید که مفرط
الحرارة بود تا هر چه از ان غذا متولد گردد بسبب حرارت آنرا منعقد سازد پس بلزوجت مائل نماید و آنچه داخلی ست سه گونه
است یکی آنکه اعضا بگدازند و مظهر لزوجت در براز گردند بنابر اختلاط و مراد از اعضا اعضای اصلیه اند چه در ذوبان لحم و شحم و
سمین لزوجت پدید آید در براز بهر آنکه اینها ذی قوام نیستند تا لزوجت احداث توانند نمود لیکن از ذوبان اینها براز دسم و صدیدی
می آید دوم آنکه رطوبات اولی یعنی اخلاط کثرت گرفته و لزوجت پذیرفته بجانب امعا مندفع شوند و با براز برآیند سوم آنکه رطوبات ثانیه
باعث لزوجت براز گردند و انچنان باشد که معتاد به ریاضت ترک ریاضت کند و بدان سبب فضول رطوبات ثانیه بتحلیل نرود و مجتمع شود
بر اعضا بر سبیل التصاق ترهل لزج گشته پس طبیعت با مر الله تعالی قوت یابد بر دفع آن و مندفع گرداند آنرا بجانب امعا و
فرق در بین انواع ظاهر ست بلون یا نضج و تقدم سبب با دو ایضا تقدم ترهل و حصول خفت بعد اجابت نشان قویست
بر آنکه از دفع طبیعت مر فضلات رطوبات ثانی را و شدت نتن و وجود اشتعال و تلهب و عطش در مرض حاد دلیل واثق است
بر آنکه از ذوبان اعضای اصلی است گذشت که در ذوبان لحم و شحم و سمین براز لزج نمیگردد و گاهی براز رقیق ذی زبد میباشد و زبد
براز به دفع علیحده گفته شود قسم اندر براز که غلیظ تر از طبیعی بود و آنرا یابس نیز گویند و عام ست که براز بتمامه یابس آید
یا مختلط برطوبات آنچه بتمامه یابس آید و یا خارجی اسباب خارجی استعمال اغذیه یابسه است بکثیر و از تعب مفرط معرق
بنابر آنکه رطوبات چون بعرق مندفع میشوند مضطر میگردد و بدن بجذب رطوبات اندر براز تا بعوض آن در صرف آید و خلا
لازم نیاید و از طول مقام بحمام و مباشرت دیگر محللات غیر معرقه بواسطه تبخر که لازمه تحلیل ست بیبوست براز و سایر رطوبات می افتد
کما لا یخفی و استعمال مدرات نیز از مجففات براز ست اما اسباب داخلی سه است یکی کثرت در بول و عرق بی استعمال مدرات بول و بدون
مباشرت اشیای معرقه دوم قوت حرارت مزاج همه بدن یا گرده یا کبد و فقط چه هرگاه در تمام بدن حرارت شد و یا در گرده و جگر
حرارت بود جذب رطوبت بیشتر میشود و از معلوم ست بهر آنکه حرارت جاذب است سوم طول لبث ثفل در امعا چه درینصورت از حرارت
امعا آن ماده رطوبت براز فانی میگردد و بعلت طول لبث بواسطه زیادتی حرارت و آنچه مختلط برطوبات آید در صح ذلک باشد

به پوست بود وپیش عند التحقیق از دو بیرون نیست یکی آنکه تحت در معا براز یابس بود وپس براز دیگر بران آید وقبل زانکه آنهم
از پوست گراید بسبب انصباب مرار لا فرع تعجیل هر دو براز مجتمعا بیرون آیند دوم آنکه در معا ماتحت براز یابس منحبس باشد پس براز
رطب از معا ما فوق آید و ترطیب او نموده مزلق سازد پی انصباب براز زائد وقسم سوم اندر بول براز باید دانست که حصول لون
براز چهار است ابیض اصفر اسود اخضر و هر یک بقسمی گفته شود اما براز احمر نمیشود زیرا که احمر را او نخواهد بود مگر از مخالطت خون
واختلاط خون با براز بحیثیتے که هر دو یکچیز گردند ظاهر است که اطالت زمان نخواهد و بکثرت وتغیر و عالیش تا دیده باعث جمود او
وخون چون منجمد میشود لا محاله سیاه میگردد و بس براز از اختلاط دم سیاه آید نه سرخ قسم اندر براز صفراء این سه گونه است یکی
خفیف الناریة ولون طبیعی او همین است چنانچه در براز محمود گذشت دوم آنکه شدید الصفرة بود و چون احمر ناصع و ما فوق آن
یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مصبغات است چون اغذیه که در وی زعفران بود و جز آن اما سبب داخلی یا
کثرت صفرا است یا افراط یا احتراقش چه هرگاه صفرا محترق میشود اگرچه قلیل المقدار باشد لیکن صبغ او شدید میشود بالجمله حصول
صفرت در براز از صفرا محترق بغایت نادرست زیرا که در مراره صفرا محترقه کمتر میباشد پس متحقق شد که صفرت براز بیشتر از کثرت
صفرا باشد و فرق در صفرت که از کثرت صفرا بود یا از احتراق و حدت آنست که در صورت کثرت براز کثیر المقدار می آید و اشتعال در بدن
لذع کمتر می بود لا بها طبیعے بخلاف ذی حدت و احتراق که عکس این باشد سوم آنکه صفرت او از لون معتدل طبیعی هم کم رنگ بود
و این نیز یا از سبب خارجی بود یا از سبب داخلی سبب خارجی تناول مبیضات ست چون لبن تنها مثل آن و سبب داخلی دو گونه است
یکی سرعت خروج براز قبل انحدار صفرا بتمامه و این را قصور نضج در براز لازم ست دوم قلت انحدار صفرا بمعا خواه صفرا در
بدن کم باشد فی الحقیقه یا اگرچه کثیر بود لیکن نسبت بجانب امعا قلیل آید هرگاه صفرا در بدن قلیل بود قلت انحدار او ظاهر ست اما در صورت
تکثیر او دو بیرون نیست یکی آنکه صفرا بجانبی متوجه باشد و بطرف مراره کمتر رود دوم آنکه در مسلکے که ما بین جگر و مراره یا مراره و امعا ست
سده ناقصه افتد و بدان سبب آنچه لطیف ست منحدر میشود و صفرای غلیظ نتواند ریخت و حصولش نیز نادرست زیرا که سده که
در بین مسالک افتد غالب آنست که تام باشد زیرا که از نشان صفرا التفتیح سدد ست بسبب جلاء و حدت و تنفیذ لیکن تا که سبب قوی نبود احداث
سده در مجاری نتواند نمود و قوت سبب که عبارت است از کثرت و شدت و غلاظت ماده غالبا سبب آنکه سده تامه کند نه ناقصه و فرق درین اقسام
ظاهر ست چه قلت صفرا از غلبه آثار رطوبت بود و میل صفرا بجهتی از ظهور آفت واضح ست و در سده قی صفراوی یا یرقان لازم افتد و
شیخ در قانون گفته که لون براز که ناریت او در غایت افراط بود حصول آن در منتهای مرض بیشتر باشد که دلیل نضج بود و لیکن نشان
رداءت حال بود و شارح در جمع بین الکلامین گفته که اگر ناریت بسبب کثرت صفرا ست در غالب امر محمود میباشد زیرا که در اکثر امر بسبب بحران
و دفع طبیعت میشود مر ماده مرض را و اگر ناریت بسبب حدت صفرا و احتراق بود لا محاله ردی بود زیرا که دلیل افراط مرض باشد و فرق میان هر دو چند

وجه توان کرد یکی آنکه بحرانی نشاید مگر بعد نضج بخلاف احتراقی که تقدم نضج دران لازم نیست دوم آنکه بحرانی را تعقب خفت در
اعراض ضروریست بخلاف احتراقی که تعقب آن عطب است سوم آنکه در بحرانی براز کثیر می آید کما ذکر بخلاف احتراقی که براز درا
بسبب احتراق قلیل می آید بشرط اعتدال تناول طعام قسم ابیض براز ابیض حدوثش از دو وجه بیرون نیست یکی آنکه چیزیکه
ابیض براز و مقاوم صبغ صفرا بود با براز آمیزد و این براز اکثر در حالت صحت آید سببش اندفاع فضلات شبیه بصدید و بیدید
باشد که از ترک ریاضت یا معتاد در عروق و اعضا جمع آمده باشند و محمود باشد و باعث نقا بدن از ماده مسکنه و موجب زوال ثقل
اگر در حالت مرض بود سببش انفجار دبیله بود و انتقاص ماده اش بطرف امعا و تفرقه درین قسم بدیهی است دوم آنکه صفرا از مراره با معا نیاید
تا براز رنگین نماید پس ثفل باقی ماند بر بیاض کیلوسی خود بشرط تناول غذای ذی لون و سبب امتناع انحدار صفرا انسداد مسلک
مراره است خواه در مسلکی که میان جگر و مراره است باشد خواه سده در مسلکی که میان مراره و امعا بود و فرق در آنکه سده در کدام
مسلک است آنست که اگر مسلک فوقانی که عبارت از مجرای واقع بین الکبد و المراره مسدود شود بیاض در براز بتدریج بروز
میکند زیرا که راه مراره با امعا مکشوف است تا که در مراره قدری هم از صفرا باشد گاهی ریزد و با امعا لون یا پدید آید براز را و چون هیچ
نماند صفرا براز سپید بحت می آید و ایضا یرقان لازم سده مسلک فوقانی است چه هرگاه صفرا در جگر محتبس ماند بالضرور
یرقان آرد و لکن درین سده شرط است که اول یرقان پدید آید بعده براز سپید بحت گراید بخلاف سده تحتانی که
عبارت از مجرای واقع بین المراره و الامعاست که بیاض در براز دفعة پدید آید دران و ایضا ظهور یرقان درین لازم نیست سیم
آنکه همچنانکه در مراره و امعا راهی است راهی از مراره بمعده نیز هست میتواند که چون راه طرف امعا بند شود صفرا از مراره
بمعده ریزد و بدان سبب صفرا در جگر محتبس نماند تا احداث یرقان نماید اصلا میل کرده و اگر یرقان آرد بنا بر عدم انصبابش
بمعده شرط است درین سده که نخست براز سپید شود بعده یرقان پدید آید زیرا که انقطاع صفرا که علت تبییض است فجاة میشود
و انتشار صفرا در اعضا که مهلتی میخواهد بعد انقطاع انحدار صفرا بوقوع می آید پس بالضرور باید که یرقان متعاقب ابیضاض
براز روی نماید انتباه تناول چیزهای سپید چون شیر و مانند آن علت بیاض براز نمیشود بلکه سبب قلت صفرت میگردد کما ذکر فی
الاصفر و وجهش آنست که اختلاط اصفر با ابیض محدث لون خفیف الصفرة میشود نه محدث بیاض لان باختلاط الصفرة
مع البیاض و ان کان الصفرة قلیلة لا یبقی الابیض علی بیاضه بل یمیل الی الصفرة قسم اسود براز اسود دلالت ندارد الا این ماده اول
یا بر شدت احتراق است یا بر فرط برودت و جمود مواد یا بر نضج ماده مرض سوداوی و دفع طبیعت آنرا بسبیل بحران یا بر تناول
چیزهای مسوده چون سماق و مثل آن یا بر شرب چیزیکه مخرج سودا باشد و علامات هر واحد در مبحث بول بتفصیل مذکور است و هر جا سبب
احتراق بود شک نیست که رسوب سیاه و آنچه از فرط جمود بود نادر الوقوع است بهر آنکه اخلاط چون در عروق افسرده میگردند نمیتوانند دفع میشوند

اندفاع آنها بیشتر بطریق بول میباشد بنابر وسعت مسالک بطرف امعا کمتر میگراید بهر آنکه مجاری جگر ضیق است و ماده
مذکور غلیظ و ظاهر است که ماده مذکور با معا نمیتواند رسید مگر در جگر شده و همین سبب شیخ در اسباب براز اسود این را نشمرده
لان النادر کالمعدوم و این نیز رو نیست فائده از تحریر و تقریر رسیده که از جمله اسباب اسود و براز یک سبب خروج ماده سودا هم
هست و از آنکه ماده سودا عام است که طبیعی بود یا محترق از هر خلط بعضی از امور که بهر واحد تعلق است بیان کردن لازم آمده پوشیده
نماند که اگر سودا طبیعی باشد یعنی غیر محترق حصول وی در امعا یا بنابر دفع طبیعت میباشد بسبیل بحران یا بنابر شرب ادویه مخرجه اگر
گذشت او بدین درجه نمیباشد که خود بخود بسوی امعا گراید بدون حرکت طبیعت و بغیر حرکت دوا بالجمله خروج وی در آخر امراض
سوداوی دلیل خیر است لهذا الشیخ گفته اما الکیموس الاسود فکثیرا ما ینفع خروجه و شارح تخصیص نموده که مراد از کیموس اسود
سودای طبیعی است زیرا که خلط طبیعی مسمی بخلط اسود است و نشان بودن لون براز ازین خلط از خالی بودن آثار احتراق
محقق نیست اما اگر سودا غیر طبیعی بود یعنی محترق پس بلا شک نیست که از احتراق خون خواهد بود یا از احتراق صفرا یا از احتراق بلغم
یا از احتراق سودا و فرق میانها از قلیل سودای مستحصله بلون خلطی که از وی حاصل شده معلوم است و مع ذلک آنچه از احتراق
سودا افتد ردی تر است و قاتل و خاصه اوست که براق بود و چون بر زمین افتد جوش زند چنانچه از سرکه میجوشد و نیز سودای
مذکور ترش میباشد یا از نخست حسب قوام ماده چه سودا که میسوزد از دو بیرون نیست یا رقیق بوده است یا غلیظ اگر رقیق بوده
است محترق وی شدید الحموضة میباشد و اگر غلیظ بوده است محترق وی قلیل الحموضة و مع ذلک وی عفوصت میباشد و
غلیان ارض و بریق در سودای محترق که از سودای رقیق حاصل شده بیشتر میبود نسبت بمحترقی که از سودای غلیظ مستحصل
شود بالجمله سودای اصلی که عبارت است از سودای غیر طبیعی که از احتراق خلط سودا حاصل آید معروف است
بسودای صرف خروج او یعنی بود یا باسهال دلالت میکند بر غایت احتراق و فنای رطوبات لهذا الشیخ گفته الخلط
السوداوی الصرف قاتل فی اکثر الامر خروجه ای دلیل علی الهلاک یعنی برآمدن خلط مذکور دلیل هلاک است هم
آنکه مشعر بر سبب مهلک است که مقتضی خروج وی شده نه آنکه نفس خروج او قاتل است چه خروج موذی بهر حال
مفید نیست کما لا یخفی و بلاکت آن را با کثر امر مقید از ان نموده که خروج او اگر در ابتدای مرض است لا محاله قاتل است
زیرا که نشان قوت سبب مهلک است چه احتراق سودا نمی افتد مگر وقتی که اکثر رطوبات بدن فانی شوند و احتراق قوی
باشد و اگر در انتهای مرض است باید دید که قوت مریض ضعیف است یا قوی اگر ضعیف باشد این نیز مهلک است و اگر قوی
بود میتواند که طبیعت اقتدار یابد بر دفع و سلامت بکند و لیکن این نادر است بهر آنکه مرض چون بدین قوت بود لابد
است که قوت بدن با وی قوی باشد خصوص که زبان مرض از اطالت بمنتهی رسیده باشد مع ذلک چون

امکان واشت هلاکت را باکثریت قید کرده اند قسم آن در براز اخضر بدانند که سبزی براز که از تناول مخضرات بود
دلیل انتفای حرارت غریزی ست زیرا که سبب خضرت او یا افراط حرارتست یا افراط برودت و در هر دو صورت
انطفای حرارت غریزی لازم چه بر تقدیر احتراق روح بتحلیل میرود و بنا علیه حرارت نیز منطفی میگردد اما در تقدیر
برودت ظاهرست که افراط در برد منطفی اند بود مگر وقتیکه قوت حرارت از مقاومت وی در افتد او باطل شده باشد و علامت
هر واحد از آثار سبب معلوم ست وایضاً خضرت براز اگر از جنس زنگاری و کراثی بود از احتراق باشد و اگر از جنس
آسمانجونی و نیلنجی بود از افراط برد باشد انتباه براز ممکن که قسمی از مرکب ست و آن نیز دلالت دارد بر انطفای حرارت غریزی و
حدت وی نیز باشد مگر از برد مفرط و کذا براز رصاصی **سوال** اگر گویند که اطبا بول را باقسام کثیر ذکر نموده و براز را بدان تفصیل
بیان نکرده اند علم دران چیست **جوابش** آنکه چون نظر به براز و تامل دران نکرده بود و دلالتش نیز بر احوال بدن کمتر نکرده
امراض بهالیه امراض بطن اطبا با استقصا در ذکر احوالش نپرداخته اند و چیزیکه مرقوم شد برای تشخیص اقسام و
احوال شکم کافی ست و شک نیست که دلالت براز درین دو مرض بیشتر از دلالت بول ست سوال اگر گویند براز اخضر را دلیل
انطفای حرارت غریزی مقرر کرده اند بول اخضر را مثل چیست جوابش آنکه صبغ در براز بی سبب قوی حاصل نمیشود و بخلاف
بول که بنابر شفافیت بادنی صابغ متلون میگردد پس قیاس بول بر براز درین امر لازم نباشد **فائده** براز اخضر در اطفال
شیرخواره دلیل انطفای حرارت نیست لزوماً چه درینها بسبب که در ماساریقا افتد نیز ثقل اخضر می آید اکثر
امر پس حکم بخضرت براز طفل حسب سبب مختلف باشد و بر سبیل وجوب ایشان انطفای حرارت شود **دفع چهارم** اندر هیئت
براز و این از دو بیرون نیست یا مجتمع میباشد یا چون سرگین گاو منتفخ و بدانند که در براز ارضیت غالب ست
و هر چه که ارض دران غالب بود واجبست که مجتمع و ذی متانت باشد اگر مخلی بالطبع بود و چیزی مانع الاجتماع
باوی بنا میزد چه اگر ممتزج بمانع الاجتماع باشد لامحاله منتفخ خواهد بود و انتفاخ در براز تا تباعد در اجزا ایشان نیفتد
صورت پذیر نیست و از آنکه تباعد بی تفارق امکان ندارد و خلا محال ست بالضرور باید که مابین اجزا آن متفارقه
او جسمی خفیف حاصل آید که غیر براز باشد و اینچنین جسم از سه بیرون نیست یا ریح ست یا بخار یا هوا و چون بخار و
هوا شایان انیکار نیستند لابد حدوث نفخ در براز مختص بریح باشد بهر ترتیح بل بریحی که بغایت سرد شده باشد و
الکتش بجانب فوق باطل گشته چه اگر ریح نه چنان بود و نیز مانند بخار صالح با نیکار نباشد و وجه عدم شایان
بودن بخار و هوا مر انتفاخ را آنست که شان هر واحد ازینها اتصال عدو تفارق ست از اجسام ارضیه در براز امری
مانع تصاعد و تفارق نه پس نفخ درو ازینها ممکن نباشد اگر گویند چنانچه ریح سرد مفرط شده موجب انتفاخ میشود

میتواند که بخار نیز شود گوئیم ممکن نیست زیرا که بخار چون چنین سرد شود آب میگردد و از بخاریت می برآید بخلاف ریح که بعد
تبرد مفرط بر ریحیت میماند زیرا که ریح و خانیست که برودت بران طاری شده و عند اصابت برودت شدید اگرچه از
تصاعد میماند لیکن بر نوعیت خود باقی ست پس متحقق شد که انتفاخ در براز بجز ریح مذکور حادث نمیشود و هرگاه ریح
غالب بود براز بر آب مطفو میگردد و در اسب نمی شود چنانچه در قولنج ریحی اکثر واقع میگردد و از این تحریر معلوم شد
که براز مجتمع و قلیل نضج باشد چنانچه در مقدمه گذشت چه علت انتفاخ ریح ست و حدوث ریح بی قصور نضج نمیشود
کمالا یخفی و فع تجهم اندر استدلال از وقت براز باید دانست غذا که خورده میشود ضرورست که تا حصول
کیلوس در معده بماند و چون از معده بروده رود و آنجا نیز تا که بقای اجزای کیلوسی بجگر منجذب گردد لبث کند
و آنکه عروق ماساریقا بغایت تنگ اند زمانی معتد به باید که خلاصه از ان بتمامه بجگر رسد پس وقت طبیعی جهت براز
آنست که بعد انجذاب همه صفوت بود و در مقدمه گذشت از تقدیر وقت دران با فوائد دیگر و آنچه قبل ازان یا بعد
دیری ازان آید وقت نا طبیعی باشد هر براز را و چون وقت و معتدلش که طبیعی ست در مقدمه گفته شد اینجا سریع الورود
و بطی الورود را بدو قسم بیان میکنم قسم اندر سریع الورود یعنی آنکه قبل از وقت طبیعی برآید و این یا از
امور خارجی بود یا از امور داخلی امور خارجی استعمال مخرجات ست چون شرب مسهلات و استعمال فتائل و
حقنه جات و امور داخلی بر سه قسم ست یکی آنکه از سبب نفس براز بود دوم آنکه از سبب قوی بود سوم آنکه از
سبب وعایش یعنی امعا بود چه معلوم ست که خروج براز حرکت مکانیست و جهت اتمام این حرکت سه چیز که متحرک
و محرک و محل حرکت باشد لازم اما درین مقام که ذکر میشود متحرک براز است و محرک دافعه و محل حرکت جوف
امعا و هر واحد ازین سه علت سرعت خروج براز میتواند شد چنانچه گفته آید پس مثال علیت نفس براز
تناول غذای مزلقه است زیرا که ثفل غذای مزلق در اکثر ذی الازلاق میباشد و مثال علیت امعا بودن
قروح و بثور یا سحج ست در امعا چه درین صورت ثفل که وارد میشود بنا بر اذیت مضطرب میگردد امعا
بر دفع او و مثال علیت قوت دافعه عجلت فعل دافعه است و موجب تعجیل فعلش از دو بیرون نیست
یکی کثرت انصباب صفرا و معلوم ست که اگرچه مخرج براز دافعه است لیکن منبه وی بر اخراج مرار ست که
از مراره می آید بر امعا و هرگاه این مرار بسیار آید دافعه را قبل از آنکه صفوت منجذب شود بسوی جگر بحرکت
می آرد دوم ضعف یا بطلان که در قوت ماسکه افتد چه عند وقوع فتور در ماسکه قوت دافعه که ضد ماسکه
است بعمل می آید بالضرور بهر آنکه هر قوت طبیعی بالطبع دایم الفعل ست و تعطیل در فعلش نمی باشد

مگر مانعی و عائقی و هرگاه آن مانع زائل شد لا محاله عود میکند بفعل خود فائده اگر گویند چون قوی در قوت مساوات
اند و بالطبع دایم الفعل اند پس عمل دافعه منع بقای عمل ماسکه مستلزم ترجیح بلا مرجح باشد و هو محال جوابش آنکه
اگرچه قوت دافعه مثلاً قوی تر از ماسکه نیست و هر واحد در عمل خود قایم لیکن بتقدیر حکیم مطلق تقاضای طبیعت
حسب حاجت مرجح دافعه میگردد و بعد اتمام فعل ماسکه و ایضا حالت صحت انصباب صفرا که بعد انجذاب صفوتست انه
تفضل معین دافعه مقرر شده و کذا حالت مرض فتور در ماسکه مقوی دافعه مقدر گردیده لان ضعف الضد معین لعمل
الضد پس ترجیح بلا مرجح نباشد اصلا و هرگاه اعتدال انصباب مرار در صحت محرک دافعه میشود کثرت او در مرض بطریق
اولی خواهد بود و فرق اندرین اسباب آنست که آنچه از امر خارجی بود وجود آن دلالت کند بر وی و آنچه از ذات براز بود
تناول غذای لذیذ شاهد وی نیست و ایضا براز لزوجت و مانند آن وی باشد و آنچه از قروح امعا باشد وی بود قبل از تبرز
وجع میکند و قیح و قشور مستخرج میگردد و در براز وی باشد که در وی بثور ظاهر شوند و هرگاه چیزی ازین آثار پیدا نباشد
لابد از کثرت مرار یا از ضعف ماسکه باشد پس اگر براز رنگین بود هنگام خروج لذع کند و از مرار باشد و درین گاهی قبل
از تبرز مغص خفیف هم ظاهر گردد و اگر صبغ و لذع نبود و ثقل در بطن محسوس شود از ضعف ماسکه باشد قسم
اندر بطؤ البروز یعنی دیر بر آمدن براز از وقت معتاد و این نیز دو گونه است یکی آنکه از امور خارجی بود چون
استعمال حوابس شربا و حمولا و نشان وی وجود سبب ست دوم آنکه از امور داخلی بود و عام ست که این امر
داخلی باعتبار نفس براز بود و یا باعتبار قوی یا باعتبار امعا یا باعتبار اشتیاق اعضا کلها آنچه از براز بود تناول
غذای قابض بران گواهی دهد و آنچه از امعا بود وجود قرحه یا ورم دلالت کند بران چه هرگاه در اسافل امعا قرحه
یا ورم بود طبیعت از خوف الم و اذیت مانع می آید از نزول براز اما آنچه از قوی بود سه گونه است یکی آنکه دافعه ضعیف
باشد و نشان او مجاورت نفخ براز ست دوم آنکه اگرچه دافعه قوی بود لیکن صفرا از اندازه کمتر آید و تنبیه دافعه کما
ینبغی نماید و نشان او بیاض براز ست و دیگر آثار برد امعا ظاهر آمدن سوم آنکه با هضمه ضعیف بود و بدان سبب
طبیعت محتاج شود باطالت لبث ماکول در معده و امعا و حسب تقاضای طبع ماسکه تا دیر با مساک گراید و دافعه
نیز در عمل خود تاخیر نماید و معلوم ست که اگرچه قوی همه بالطبع دایم الفعل اند لیکن مقهور امر طبیعت اند بامر قاهر
مطلق و نشان ضعف هضم جشای حامض ست و تولد نفخ و ریاح در شکم و آنچه از اشتیاق اعضا بود نظیرش
دیر آمدن طبع ست بعد تنقیه مواد از مسهل یا تقلیل وی از افاقه و قلت تناول **در قسم ششم** اندر رایحه
براز هرگاه ماکول پاکیزه و خوشبوی بود و بوی چیزی تیز بوی چون انگدان و سیر و مانند آن نبوده باشد و مع

ذلک ثفل سخت بدبو بود دلیل کثرت اخلاط عفن باشد و بدین وهرگاه بوی براز ترش بود دلیل سردی مزاج
و فزونی بلغم بود و براز منکر الرائحه یعنی شدید النتن بغایت دلیل موت است در مریض ضعیف چه
دفع هفتم اندر زبد براز و سببش یا حرارتی عظیم بود که اخلاط را بشوراند چنانکه آتش دیگ را بجوشاند
و کف آرد یا بادها که اندر تن بود با اخلاط بیامیزد چون باد سخت که بر دریا وزد و با آب آمیزد و کف کند **دفع هشتم**
اندر برآمدن براز با آواز و قراقر باید دانست که ظهور آواز وقت بروز براز از دو وجه بیرون نیست
یا بسبب باد ست و هو الاکثر یا بسبب قوت دافعه است چه عند قوت این قوت اگرچه باد در امعا نباشد اما
بنا بر شدت دفع آواز میشود و هو الاقل بالجمله بودن باد در شکم سببی افراط و فساد و دلیل اعتدال حرارت
معده و امعاست بهر آنکه در معده و روده سرد اصلا باد متولد نمی شود و در گرم بسیار نیز تولد نکند زیرا آنکه
از فرط تحلیل بخارها معدوم میگردند پس جهت تکون باد حرارت معتدل به یبوست و وخامت میل نماید و باد
همین ست کذا قالوا الریح دخان بارد یتولد من تلطف الاخلاط و مراد ازین دخان درین مکان بخار
قلیل الرطوبة است که از اجتماع مستحیل بباد نتواند شد بالجمله خروج ثفل با آواز عظیم و تقدم نفخ دلیل باد
غلیظ ست و با آواز باریک چون آواز در دلیل اختلاط رطوبت رقیق بود چون با آواز قوی که دفعة آمده باشد
و ثفل کیلوسی کثیر بود نشان قلت انجذاب و ضعف بود و خروج براز با آواز بی تقدم نفخ و بدون کیلوسیت
نشان قوت دافعه باشد و آواز صاف عند بروز براز دلیل آن باشد که روده از رطوبت خالی است و
ثفل خشک ست هرگاه آواز قراقر باریک باشد دلیل آنست که باد در روده های باریک ست و غلیظ نیست و
هرگاه آواز قراقر غلیظ بود دلیل آنست که باد غلیظ بود و روده های غلیظ ست **فائده** بادیکه در معده تولد کند
اگر بیالا رود و از مری برآید جشا نامند یعنی آروغ و اگر با امعا گراید باسم عام که ریح ست خوانند و نتن بادیکه از
تناول اشیای محدث النتن بود همچون پیاز منتن دلیل عفونت اخلاط بود **انتباه** چون استدلال بعرق نیز
مقوی استدلالات دیگر ست جهت تنبیه احوال بدن و وی نیز فضله هضم چهارم ست ذکر آن در ذیل فضلات
نموده میشود اگرچه ماتن بذکر آن نپرداخته باید دانست که غذا اندر عروق نمی تواند رفت مگر با اختلاط قدری
از صفرا و آب بهر آنکه آب مبدرق میشود در سیلان و صفرا بقوت تیزی و گرمی تنفیذ مینماید و بعد وصول غذا باعضا
آبی که دران ممتزج بود اکثری ازان باز پس میگردد و در مجاری بول میگراید چنانچه در مبحث بول گذشت
و بعضی دیگر که در آنجا ماند و از غذای عضو فاضل شده بطرف جلد متوجه می شود پس اگر آب صرف است

بخار شده بتحلیل میرود و آن را نتوان دید و اگر آب با فضله که آنجا بود آمیخته باشد و غلیظ نشده عرق از آن بظهور می
آید لهذا گفته اند که عرق خبر میدهد از اخلاط تن و اگر از اختلاط آب با فضله غلظتی راه یابد در آب و بجانب
جلد آید و سخ یعنی چرک احداث میکند بالجمله نشانهای حال تن که از عرق میجویند جمله بشش رشحه گفته شود
رشحه اول اندر کثرت و قلت عرق و این را بدو قسم ذکر کنم قسم اول اندر کثرت عرق پوشیده نماند
که اسباب کثرت علی الاطلاق شش ست بعضی از ین طبیعی ست و بعضے غیر طبیعی چنانچه اشاره کرده خواهد
شد یکی آنکه رطوبت در بدن افزون شود و بنابر زیادتی همی بر آید دوم آنکه رطوبت رقت پذیرد و سیلان
نماید سوم آنکه اعضا بگدازند و رقیق شده از راه مسام بر آیند چهارم آنکه مسام از قدر خویش وسیع تر شود
و بدان سبب رطوبت بیشتر بر آید پنجم آنکه قوت دافعه قوی شود و رطوبت زیاده دفع کند ششم آنکه
ماسکه ضعیف شود و بدان سبب رطوبت افزون تر بر آید بالجمله آنچه از دفع دافعه بود یا از ریاضت
معتدل یا از حرارت هواے گرم که مفرط الحرارة نباشد یا از حمام معتدل این عرق طبیعی باشد یعنی مفید
بدن بود و اسباب آن را اسباب عرق طبیعی گویند و آن را که نه چنین بود اسباب عرق غیر طبیعی نامند و بدا
که بسیار آمدن عرق مضعف قوت ست مگر آنکه از قوت دافعه بود که مواد زوائد را دفع همیکند که وی سود مند باشد
و بدترین عرق آنست که از ذوبان اعضا یا ضعف ماسکه بود و فرق میان آنچه از قوت دافعه و آنچه از ضعف
ماسکه باشد بچند وجه میکنند یکی آنکه آنچه از دافعه بود از پس امتلا باشد و از بر آمدن وی فرحت پدید می آید چه در
صحت و چه در مرض و بیماران را این عرق بغیر از روز بحران نمی آید بخلاف آنکه از ضعف ماسکه بود که
بی امتلا می باشد و ضرر میرساند و از استعمال مقویات ماسکه انتفاع می پذیرد و کذلک هرچه از ذوبان بود ضرر
او افزون تر از ضعف ماسکه است و عدم انتفاع از مقویات ماسکه خاصهٔ آن و این چنین عرق بی تب حاده
نمی باشد و بهر آنکه ذوبان اعضا که بدون حرارت قوی بود مادهٔ او بدین رقت نیست که بعرق مندفع گردد زیراکه تا
ماده سخت رقیق نباشد بعرق نمی گراید **فائده** هرگاه در صحت عرق بسیار آید و سببے ظاهر نبود باید دانست که غذا
زیاده از آنچه بدن تحمل کند خورده می شود و اگر با وجود قلت تناول و بدون ظهور سبب موجه عرق همی آید بدانند
که در تن فضله بسیار ست و باستفراغ محتاج و کثرت عرق اندر همه ایام مرض دلیل کثرت خلط باشد
و کثرت عرق مع کثرت اسهال یا استفراغ دیگر سخت بد باشد و هرگاه از بعض اندامها عرق بیشتر گراید
و از بعضے کمتر نشان آن بود که مادهٔ بیماری اندران عضوست که عرق میکند یا دران عضو بیشتر است

و در بعضی کمتر و هرگاه ماده در همه تن باشد کثیر و مانعی از بروز در عضوی نباشد عرق از همه تن می برآید و عرق سر که فقط
از سر و گردن و سینه آید نشان ضعف قوت حیوانی باشد یا نشان آنکه ضعف خواهد شد خاصه در تپ حاده و محرقه بهر آنکه دلیل
آن بود که ماده بسیار و خام ست و اندر سر و حوالی آن بیست و طبیعت عاجز. قسم دوم اندر قلت عرق و اسباب وی
چهارست یکی قلت رطوبت دوم غلیظی یا خامی ماده سوم قبض مسام چهارم ضعیفی دافعه و کمی عرق مع علامات امتلاء بد
باشد خاصه آنچه سبب آن ضعیفی دافعه یا غلیظی یا خامی ماده باشد رشحه دوم اندر لون عرق زردی وی نشان غلبه صفرا
و سپیدی او دلیل بلغم و چرکین غلیظ علامت سودا و عرق خونابه یا بسبب ضعف ماسکه عروق باشد یا بواسطه فساد خون
چه هرگاه خون بنا بر فساد جوهر غذا را نشاید بالضرور بعرق مندفع می برآید و فرق بینهما از دیگر علامات ما توان کرد و
تناول اشیای مفسده و غلظ و فساد خون اول اشیاست بر آنکه از فساد خون بود رشحه سوم اندر رائحه عرق حموضت رائحه
نشان بلغم حامض ست و تلخی و تیزی رائحه نشان اخلاط صفراوی و نتن وی دلیل عفونت اخلاط رشحه چهارم اندر
طعم عرق و حکمش از آنچه در رائحه عرق گذشت معلوم ست رشحه پنجم اندر حرارت و برودت عرق عرق سرد اندر تپها نشان بسیاری
رطوبت خام بود پس اگر مرض حاد ست عرق مذکور ردی تر باشد نسبت بمزمن زیرا که در مرض حاد که قلیل المدت ست پختن چنین مقدار
رطوبت کثیر ممکن نباشد بخلاف مرض مزمن که درو بنا بر اطالت مدت ممکن النضج ست و عرق گرم اندر تپها و بیماریها امیدوار
تر و سلامت تر از عرق سرد باشد رشحه ششم اندر قوام عرق عرق رقیق نشان رقت ماده است و غلیظ و لزج نشان غلظت و لزوجت
ماده و دلیل بود بر اطالت مرض زیرا که مدت بسیار باید که اینچنین ماده غلیظ و لزج پخته شود انتباه چون استدلال
بنفث نیز اول اشیاست به نضج و عدم نضج در امراض سینه و آنچه درو نسبت ذکر وی نیز لازم آمده باید دانست که نفث
در لغت نفخ بلا ریق را گویند اما در اصطلاح اطبا بعرف خاص رطوبت را که بسرفه برآید بدین نام خوانند و برین تقدیر
لازم آید که این لفظ مخصوص باشد برای رطوبتی که از مجرای قصبه برآید و بعرف عام رطوبت بهر وجه که آید از دهن خواه
بتبزق خواه بتفل خواه بسرفه خواه بتنخع خواه بقی باین اسم می نامند قطع نظر از آنکه آن رطوبت از قصبه آید البته
چه معلوم ست که بقی آنچه برآید از مری و معده خواهد بود و هرچه بتنخع آید از سر خواهد بود و هرچه بتفل و بزق آید از اجزای
دهن خواهد بود و هرچه بسرفه آید از قصبه آید یا از نفس قصبه خواهد بود یا از ریه یا از حجب و جز آنکه آخر با ریه ملاقات نیست
چه معلوم ست که رطوبات باقی الصدر را مخرجی بغیر از ریه نیست کما مر و از آنکه استدلال نفث بهفت چیز میتوان شد
این مبحث را بهفت نفحه ذکر کنیم نفحه اول اندر کثرت و قلت نفث کثرت وی دلیل نضج و بنهایت رسیدن مرض بود بشرط
که در قوام و لون و امثال آن محمود باشد و قلت وی نشان محاجت ماده بود لیکن چون اندک اندک آمدن گیرد

دلیل شروع نضج باشد و اشعار کند بآنکه مرض از ابتدا تجاوز کرده در تزاید ست و اعتدال وی در قلت و کثرت نشان نضج
اکثری از مواد بود و پس کثرت وی اینجا چون دلیل بر نضج تمام مواد ست بهتر از معتدل بود و نابودن نفث در امراض ریه و ما یتعلق بها
نشان سوء مزاج ساذج ست یا دلیل خامی ماده و بی قوی طبیعت و عام ست که خامی در ماده باعتبار افراط رقت بود یا
باعتبار زیادتی غلظت لمحه دوم اندر لون نفث بیاض وی یا نشان خامی ماده بود یا نشان آنکه ماده نزله بلغمی ست و فرق بینهما
آنکه اگر در ابتداء مرض آید و بدشواری بر آید بدانند که از خامی ست و اگر آسان بر آید و خروجش در زمان قریب بانتها بود
و مریض را از بر آمدنش راحت شود در یابند که از نزله بلغمی ست و حمرت نفث نشان غلبه خون باشد یا شگافته شدن رگی اندر
حوالی حنجره و ریه و آلات تنفس و آلوده آمدن نفث سپید بسرخی دلیل سل باشد اگر علامات دیگر نیز گواهی دهند و صفرت
نفث دلالت کند بر صفراویت نزله و خضرت وی یا نشان احتراق باشد یا دلیل افراط برد و بطلان حرارت غریزی و سواد وی
نیز همچون خضرت نشان یکی ازین دو باشد و فرق در آنکه خضرت و سواد از احتراق ست یا از برودت مفرط از آثار متقدمه حالت
مخصوص بهر واحد ست توانکرد لمحه سوم اندر رائحه نفث نتن وی نشان عفونت بود و بی نتنی دلیل بعد او از عفونت باشد و
حموضت رائحه دلیل برودت بود لمحه چهارم اندر طعم نفث حلاوت وی نشان غلبه خون بود یا نشان بلغم معتدل طبیعی
و فرق بینهما بلون کنند چه اگر سرخست دموی بود و الا بلغمی و این لا محاله سپید باشد و بی طعمی او نشان بلغم معتدل باشد و شوری
وی دلیل آن باشد که حرارت در رطوبت اثر کرده است و هنوز غلبه رطوبت ست و شدت حرقت و تیزی که از شوری
متجاوز کرده باشد نشان غایت حرارت باشد و ترشی وی از برودت باشد و ناخوشی طعم از عفونت لمحه پنجم اندر قوام
نفث رقت وی نشان خامی ماده بود و گاهی دلیل نضج باشد و فرق بینهما از جنس ماده و وقت خروج توان کرد و
غلظت وی نشان خامی بود و اشعار کند بر تعسر نضج و اعتدال وی در غلظت و رقت دلیل نضج تمام بود لمحه
ششم اندر شکل نفث استدارت او نشان آن بود که ماده غلیظ ست و اندر قصبه ریه حرارتی عظیم ست و بقراط گوید
نفث بصاقی از کسی که وی را تپ نبود نشان ذبول باشد و همچون گوید بسیار دیدم که از پس نفث مستدیر بیمار بسل
مستحیل شده و همچون گوید که هرگاه نفث با کرویت باشد و قدری از علامات اختلاط عقل با آن یار بود اختلاط عقل زود
پدید آید و نفث بصاقی عبارتست از آنچه خام بر آید لمحه هفتم اندر وقت بر آمدن نفث و سهولت خروج و تعسر آن هرگاه اندر
نزله و ذات الجنب و ذات الریه نفث زود پدید آید و آسان بر آید نشان سلامت و قوت طبع و زود گذشتن بیماری باشد و دیری و
دشواری آن نشان خامی و ضعیفی قوت و درازی مرض باشد فائده نفث محمود آنست که سپید و هموار و پخته و معتدل القوام
باشد و هیچ بوی ندارد و بآسانی بر آید پس سعال شدید و از ابتدای مرض بسیار بعید العهد نبود و نفث مذموم آنکه خام و رقیق و ناهموار باشد

و بسعال شدید بر آید و رنگ او سیاه یا کبود یا زرد شود و بوی ناخوش دارد چون از ذکر لواحقات فرزویه فارغ شدیم بذکرش می پردازیم

المقالة الخامسة فی تدبیر الاصحاء و علاج المرضی علی وجه کلی

مقاله پنجم ثابت ست در تدبیر تندرستان و معالجهٔ بیماران بر وجه کلی پوشیده نماند که اطبا کلهم جزو و علمی را بدین دو قسم توزیع کرده اند زیرا که علم تدبیر ابدان صحیحه را علم صحت میخوانند و علم تدبیر ابدان مریضه را علم علاج می نامند و شک نیست که تقسیم این مبحث بدو قسم بطور شیخ و جز آن که میان صحت و مرض واسطه اثبات نمیکنند بلا تاویل درست می آید اما آنانکه قائل بحالت متوسطه لا محاله مرکب است از صحت و مرض پس تدبیرش نیز در تدبیر صحت و مرض داخل شد یا با معتدل از صحت در غایت و مرض در غایت پس علم تدبیر او داخل ست در علم تدبیر ابدان ضعیفه بالجمله بهر وجه تقسیم این مبحث محصور بدو قسم بود و بدین تقدیر آنچه بعضی ایراد کرده اند که چون حالات بدن سه گونه است تدبیر آن نیز سه بایست که بتقسیم سه مرتفع گردد و انتباه باید دانست که حفظ صحت حاصل نتوان شد مگر در کسی که پنج خصلت داشته باشد یکی آنکه عارف بقوانین طب بود و یا سامع و مطیع طبیب دانا و دائم باشد دوم آنکه دولتمند بود و صاحب حکم تا از اغذیه لطیفه و ادویه نفیسه که حافظ قوی و ارواح اند چون مروارید و یاقوت و امثال آن هرچه در کار شود زود مهیا گردد سوم آنکه فارغ البال بود و محکوم کسی نباشد تا هرچه هر وقت حاجتش بکار تواند بست چهارم آنکه بخیل و تنگدل نبود و محب نفس و صحت باشد تا هرچه زر و از مزخرفات دنیوی بر خود صرف کند باک ندارد پنجم آنکه حریص شهوات نبود و ضابطه بر نفس و راسخ در عزم باشد تا هرچه واجب الترک باشد قطعا میل بدان نکند و آنچه ضروری الاستعمال ست هرگز ترک وے ننماید و شک نیست که اجتماع این خصال در یک شخص کمتر یافته می شود لهذا حفظ صحت علی ما ینبغی صورت نمی بندد کما لا یخفی اکنون در یابند که علم حفظ صحت منقسم می شود بسه چیز حسب احوال صحت بهر آنکه صحت از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه در غایت کمال بود دوم آنکه از غایت کمال تنزل نموده باشد سوم آنکه ناقص بود از غایت کمال بعید باشد علم تدبیر قسم اول را علم التقدم بالحفظ خوانند و علم تدبیر قسم ثانی را علم حفظ صحت نامند خاصه و علم تدبیر قسم ثالث را مسمی بعلم تدابیر ابدان ضعیفه و این نظیر وی تدبیر مشایخ و سائر ضعیف بدنان ست و بدانند که لفظ حفظ اگرچه فی الحقیقة قسم ثانی ست چنانچه گفته شد لیکن بر سبیل مجاز بر هر سه قسم اطلاق میکنند بهر آنکه مقصود از جمله حفظ صحت ست بهر وجه که باشد لهذا در اصطلاح اطبا اطلاق او بر مجموع بنابر شیوع حکم حقیقت پیدا کرده و هی تشتمل علی فصول و این مقاله متضمن میشود بر فصلها

الفصل الاول فی تدبیر الماکول و المشروب

فصل نخستین از مقالهٔ پنجم ثابت ست در تدبیر خوردنیها و نوشیدنیها و در بیجا بعضی چیزها از ذکر آن درین محل ضروری ست

نموده می آید در یابند که اطبا اتفاق دارند بر دو قاعده یکی آنکه حفظ صحت بمثل ست دوم آنکه علاج مرض بضد و اعتراض که برین قاعده ها وارد میشود مع جواب آن مشروحاً گفته آید اما اعتراض قاعده اول آنست که حفظ صحت لا نسلم که بمثل باشد بهر آنکه افراد انسانی در حالت صحت لا محاله مائل بکیفیتی میباشند بنا بر امتناع اعتدال حقیقی و بدیهیست که محرور مزاج صحیح را مثلاً اگر غذای مشاکل که گرم ست داده شود لا محاله مزید آن کیفیت حار خواهد بود و احتراق پیدا خواهد نمود و کذا مبرود را اگر غذای سرد داده شود برودت خواهد افزود و جمود احداث خواهد کرد و ازینجاست که حفظ صحت محرورین بمثل رباتیه و از خاصیه مقرر کرده اند بالاتفاق و حفظ صحت مبرودین باغذیه حاره کما لا یخفی پس حفظ صحت بضد بود نه بمثل جواب این اعتراض ابن ابی صادق چنان گفته که ابدان صحیح از دو درجه بیرون نیست یکی آنکه در حاق وسط اعتدال که لایق بنوع ویست باشد و حال این مردم حالت صحت بهیچ وجه مشکوک نیست و اطلاق محروریت و مبرودیت بران نتوان کرد دوم آنکه از اعتدال مذکور انحراف قلیل یافته باشد لیکن این انحراف از حد صحت بر نیامده باشد و حال این مردم حالت صحت خالی از وهم نباشد محروریت و مبرودیت متصف بود چون این متحقق شد بدانند که مراد از آنکه گفته شد الصحة تحفظ بالمثل صحت معتدلان است لا صحت منحرفان شک نیست که معتدل البدن اگر در حالت اعتدال غذای معتدل استعمال نماید آن غذا اصلاً محدث کیفیتی زائد نخواهد بود لان من شان الغذاء المعتدل ان لا یزید منه کیفیة زائدة علی ما فی البدن بخلاف منحرفان از حاق وسط که حفظ صحت آنان بتعدیل و استعمال مخالف بود تا بقابران حالت حاصل شان بی زیادتی در انحراف پس تدبیر این مردم مرکب بود و تدبیر بود یکی تدبیر حفظ صحت دوم تقدیر بتقدم حفظ و هذا خارج عن تلک القاعدة زیرا که قول اطبا در مجرد حفظ صحت و آن قاطبة بی مشاکلت نمی شود پس بجز وری مزاج و مبرودی مزاج که ماده نقض آورده اند محصل بدعا نباشد زیرا که ایشان بعلت انحراف از درجه صحت مستکمله مطلوبه خارج اند و ما ورد النقض اشتباه ملا شد بدنوشته که این جواب ازین قائل سدید واقع نشده بهر آنکه مراد از صحت مذکور در قول مزبور صحت تامه فی غایة الکمال نباشد لازم آید که قسمی از قسمی طب که حفظ صحت ست ساقط الاعتبار و باطل الحکم بود بنا بر آنکه وجود چنین شخص معتدل که و برا نه محروری گویند و نه مبرودی نادر ست و بعد ازین ایراد تاویل قول مسطور نموده و گفته که مراد از مشاکلت آنست که چون غذا وارد بدن صحیح المزاج شود و از حرارت غریزی منفعل گردد و منهضم آید و استحاله بخون نماید خون مذکور صالح بود جهت بدل ما یتحلل مشاکل بدن باشد پس رباتیه و چیزهای آن یعنی باطن مزاج مائل ببرودت که وارد بدن محروری میشود برودت زیاده از حرارت طابخه بدن نمی شود و خون حاصل بحرارت که مشاکلت وارد و ببدن محرور از ان غذا حاصل میگردد و بدل ما یتحلل شده حافظ صحت میگردد و مخفی نیست که اینچنین شخص اگر غذا معتدل خورد بغالب که از حرارت بدن محترق شود یا فاسد گردد و صالح للتغذیه

نمانند و همچنان حال مبرودین بالضد آن توان دریافت پس مراد از مشابهت و مشاکلت در غذا و بدن باعتبار آن وقت بود که غذا جزو عضو بالفعل میشود و نه قبل آن انتهی کلامه و نزد این درویش بیاد ملا سدید نخیر سدید بود بهر آنکه او کلام ابن ابی صادق کا کثر محققان مصدق و سدید استدلال کرده بندرت وجود معتدل مزاجان و هذا غیر مسلم بهر آنکه مراد ابن ابی صادق از معتدل مزاجان نه آنست که اصلا در بدنها کیفیتی از کیفیات زائد نباشد کما زعمه السدید چه اینچنین ابدان ممتنع الوجود اند تا بندرت چه رسد بلکه مراد از معتدل مزاجان آنست که زیادتی کیفیت در ابدانها معتد به نبود و احوال ایشان بهیچ وجه مقدوح و مذموم نباشد و مباشرت گرمی و سردی در حق آنان یکسان باشد در ظهور اثر و اینچنین مردم در نیستند کما لا یخفی بخلاف محرورین و مبرودین که تدبیر ایشان همچو تدبیر مرضی باشد باستعمال مخالف غایت آنکه در ایشان تعدیل قلیل کفایت کند و در مریضان بتعدیل قوی حاجت بود لهذا علاج مرض بضد گفته اند زیرا که مریضان از اعتدال دورتر می افتند معتدل قوی باید که تا مزاج ایشان را باعتدال آرد چه هر چه ضد است در تعدیل ضد قوی تر است و بر تقدیر تسلیم که معتدل مزاجان نادر الوجود باشند ممکن الوجود خود هستند بل محقق الوجود اند پس قول اطبا در حفظ صحت بی فائده محض نباشد کما زعم و مع ذلک آنچه ملا سدید تاویل کرده و گفته که مراد از مشاکلت حصول مشاکلت است حین صیرورت غذا جزو عضو اگر بتعمق نظر کنند بعید از حق بینها پیدا چه در این صورت لازم می آید که علاج مرض نیز باید که بمشاکلت باشد بهر آنکه غذای گرم که در بدن صاحب مرض بارد داده شود وی هم لامحاله بعد انکسار حرارت از برودت بدن مشاکلت پیدا خواهد کرد و تدبیر صحت و مرض یک و تیره خواهد بود و قاعده ثانی که علاج المرض بالضد واقع ست منقض خواهد یافت و هذا خلف پس حق همانست که از صحت فی ذلک القول صحت معتدلان مراد باشد و اگر گویند که تدبیر صحت معتدلان مذکور شده تدبیر صحت غیر معتدلان صحیح چرا ذکر نیافته در کلام اطبا گوئیم چون تدبیر شدید الانحراف از اعتدال که مریضان باشند بضد قرار یافته و تدبیر معتدلان بمشاکلت و تدبیر منحرفان صحیح که نه بمشاکلت ست و نه بضد در ضمن این دو نهج معلوم میشود و ترک بیان آن لازم ندانسته اند اما متاخرین تنصیص بران نموده اند چنانچه قرشی در موجز گفته کل صحة او ردنا حفظها علی حالها او ردنا نقلها الشبیها الی الکیفیة وان اوردنا نقلها الی ما هو افضل منها اوردنا علیها الضد ای المخالف و پوشیده نماند اگرچه تدبیر غیر معتدلان صحیح اعتبار استعمال مخالف مشارکت دارد بتدبیر مرضی لیکن نظر بشدت و قلت تخالف فرق ست بینهما چه مخالفت عام است و ضدیت خاص پس تا که مخالفت بشدت تام نبود ضد نخوانند فالحاصل ان تدبیر المعتدل الصحیح بالمشاکل و تدبیر غیر معتدل الصحیح بالمخالف الذی لیس فی الغایة و تدبیر المرضی بالمخالف الذی فی الغایة المعبر بالضد و تقدم تو هنی از اطبا ا بد که تقدم

الثالث المتوسط انما هو الموضوع فافهم واعلم ان اکثر الشکوک المرغوبة علی هذا القول یرتفع بما حررناه و آخر اشکالی
که بر قاعده ثانی کرده اند آنست که معالجه بعض امراض بمثل قرار یافته است چون علاج اسهال باسهال و علاج قی
بقی و تدبیر حمای بلغمیه بغافث و دیگر مسخنات و تدبیر حمای صفراویه بسقمونیا شک نیست که حمی حار است اگرچه از بلغم
باشد پس علاج حمی بغافث که شدید الحرارت است چسان تجویز شده و دادن سقمونیا در تب صفراوی چگونه مقرر شده و کذا
تدارک اسهال باسهال و قی بقی پس کلیه ایشان که علاج المرض بالضد واقع است را نشاید بدلیل عموم و در جواب
این گفته اند که ضدیت علاج مخصوص بنقیض مرض نیست عام است که ضد مرض بود یا ضد سبب مرض تا که وی نیز فی
الحقیقه ضد مرض است پس تجویز غافث و محمود نظر باخراج مواد حمی است که علت مرض آمده و شک نیست که چون علت
زائل شد معلول بالضرور زوال خواهد یافت و کذا در اسهال امر باسهال و در قی امر بقی بنا بر تنقیه و خروج ماده مسبب است
از طریقی که مطلوب طبیعت است و دفع آن از وی و بدانکه لا محاله علاج بالضد قائم نیز الاعتراض چون از بیان قاعده
من فارغ شدیم بمبحث راجع گشتیم باید دانست که چون کار طبیب جز این قدر نیست که در صحت حفظ او نماید و طالب باز آمدن
حسب آنچه سزاوار بود و عمده ترین اشیا در محافظت صحت دو چیز است یکی منع عفونت دوم حفظ رطوبت از تحلیل زاید بر مجرای
طبیعی کمال این دو امر رکن الصحه موقوف بر تعدیل اسباب سته ضروریه است پس طبیب را واجبست مراعات آن و بدانکه از جمله اسباب
احتیاط در مطعوم بغایت مشکل است و عدم رعایت وی آن باعث فساد میگوید اما الغذا فیجب تعدیل مقداره اما غذا پس
واجبست تعدیل مقدار او و چون حال ابدان درین اختلاف است تعدیل نسبت بهر شخص باید یعنی تعدیل آنست نه زیاده
از مقدار خورد و نه کم از آن چنانکه زیادتی از مقدار باعث تخمه و عفونت و دیگر مفاسد است تقلیل در آن نیز موجب ضعف و
ذبول میگردد مخصوص در مردم قلیل اللحم و یابس مزاجان و مرتبه اعتدال که خیر الامور آمده آنست که بعد تناول ثقل نکند
و سر اشتها را نکشد و قراقر نیارد و در حشا بعد استفراغ غذا طعم باز ندهد و صفراوی نفس تنگ نکند و کذلک دیگر امور را
طبیعی هیچ تمایل و قوت و فرحت نفزاید و بدانند که در تناول غذا متابعت اشتها نباید کرد بلکه چون ثلث اشتها
بماند دست از آن باید کشید که بعد ساعتی آن اشتها زائل می شود و حکم درین آنست که معده تا سراسر
پر نمی شود شبع [illegible] از و یاد تخم و تحلل الا بعد طبخ است و غذای ماکول بنا بر تحلل معده را پر میکند
بقیه بغیه زود زوال میگیرد و هضم بآفت می پذیرد و اگر معده را حسب تقاضای ماکول بنا بر جوع پر کنند ظاهر است
که غذا هضم نتواند و گنجایش نخواهد کرد که تحلل غذا او بد و بدان سبب تخمه و امثال آن خواهد
آورد و آنچه تعلق بمقدار غذا دارد همین قدر است و در رعایت ترتیب وی آن که نیز واجب المراعات است پیش گذشت

شود و باید دانست که هر چند بعد از اطالت مدت طعم طعام یافته بهضم شود و دیر تر باشد و السکون بعده و واجب
سکون بعد غذا از برای آنکه هضم تام نمی شود مگر بواسطهٔ اجتماع حرارت در بدن اما گفته اند که بعد تناول غذا چون
زمانی بگذرد و باید که دراز کشد بهر آنکه استراحت آورست و سکون تام در وی است اما دراز کشیدن باید که اول بر شق
ایمن باشد بنا بر آنکه قعر معده مائل بآن طرفست چون برین پهلو خوابد خفت غذا زودتر در قعر معده قرار خواهد گرفت
و بعد از زمانی ازینجانب بر پهلوی ایسر گردند در زمانی ممتد بران خسپیده باشند که بنا بر تمیل شدن جگر بر معده اعانت
رسید بر هضم او و بعد ترتیب حصول هضم باز بر پهلوی ایمن شوند تا صفوت کیلوس بر جگر بطریق اسهل منجذب گردد و بدانند که
مضر ترین اشیا در تشویش هضم حرکت عنیفه است اما حرکت خفیفه بنا بر اعانت او بر انحدار یا رسید بر هضم را خصوص
کسی که عادت دارد بخواب کردن بعد طعام ازینجاست که در تقدیر تناول غذا الشب مشی عقیب طعام مستحسن دانسته اند هم
آنکه خواب بالا طعام قبل از استقرار غذا در قعر معده خوب نیست و معلوم شده که این همه جزئیات که اطبا تحریر کرده اند نظر
بکیست که تمام اوقات و خصوص بحفظ خویش مشغول باو معتاد برین بوده الا ظاهر است که عوام مباشر اکثر اعمال که نزد اطبا مذموم
اند میشوند و هیچ آسیبی نمی یابند در بیشتر حال لیکن مع ذلک احوط آنست که اعتیاد بران نموده آید که مضر اشیا است بهر آنکه
باعتبار سن و فصل و قوت و ضعف حکم عادت همیشه یکسان نمیباشد و تغیر مینگیرد پس احتراز بدان اشیا باید کرد و لهذا محققان
گفته اند که هر گاه عادت مضر کرده واجب است که بتدریج ترک خود از آن باز دارد تا در زمان حال مصون از اختلال بود و لا
یجوز الجمع بین الاطعمة المختلفة فی الاکلة الواحدة جائز نیست جمع کردن میان طعامها مختلفت الهضم در یک وقت چون
اللحم و البطیخ الا اذا کان الماکول الثانی مصلح او حریف و علی العکس مگر آنکه باشد غذا چرب پس بخورند یا ترش بود
یا بر عکس بالجمله اختلاف دو گونه است یکی آنکه در طعم بود یا در کیفیات و دیگر مع اتحاد در باقی الهضم و اجتماع این
چنین مختلفین جائز است بل مطلوب بهر آنکه هر چه شور است یا تیز مصلح چرب میشود و بعکس و کذا هر چه ترش است
مصلح شیرین میگردد و بالعکس دوم آنکه اختلاف در هضم باشد چنانچه یکی اسرع فی الهضم بود و دیگر ابطا چون گوشت گاو
شتر که با گوشت مرغ و دیگر طیور رقیقه جمع نمایند و باکل مانند آن هرچه شدید الغلظ که با لطیف خورده شود و اجتماع
این چنین مختلفین غیر مجوز است در یک اکله چنانچه مشروحا بیاید اما اگر مخالفت قلیل باشد غلیظ را اول خورند و لطیف
را بعد او متصلا باک نیست بهر آنکه چون هضم در قعر قوی تر است غلیظ که غیر شدید الغلظ است زود خواهد پخت و
لطیف و غلیظ هر دو معا منهضم خواهند شد و هو المطلوب بخلاف آنکه شدید الغلظ نخست خورند و عقب آن متصلا
غذای لطیف که لطیف زود گوارد و غلیظ مذکور هنوز نگوارید تا پس کیلوس لطیف بنا بر حیلولت غلیظ فیه و

بین ماساریقا نافذ نمیتواند شد بجگر غلیظ آن نیز بسوی امعا نتواند ریخت و جمله تباه گردد و بواسطه دیر استادن
در معده ثانی را نیز تباه سازد و همچنان اگر نخست لطیف خورند و بعد آن غلیظ یا هر دو با هم خورند و با هضم فاسد می شود
بنابر تقدم انهضام بعض اجزای ماکول و تاخر بعض اجزای دیگر لانه تشویش للطبیعه چه امر مستحسن طبع آنست
که اتمام هضم در سائر اجزای ماکول بر سبیل تشابه و تساوی شود تا بعد هضم یکبارگی توجه مبذول بدفع صفوت بـ
جانب جگر و فیه ما فیه اما اگر غذای غلیظ تر اول خورند و ما بعد زمانی که نیم پخت شده باشد غذای لطیف خورند
چنانچه در تمامی هضم هر دو متحد باشد ضرر کثیر ندارد و کذا قال شارح الاسباب و اگر گویند تداخل منهی ست و هذا هو
التداخل فکیف لا یکون فیه ضرر کثیر جواب آنست که تداخل مذموم تر آنست که هضم طعام بعض تقدم کند بر
بعض دیگر این نمیشود مگر در صورتیکه اول غذا بخورند و پس از زمانی که وی نیم پخت شده باشد دیگر خورند از
همان جنس یا غلیظ تر از انکه هضم اول تقدم میکند از هضم ما بعد تقدما معتدا به و همینی موجب فساد میشود بنابر تحیر طبیعت
بخلاف تداخل مذکور که بعد نیم پخت شدن غلیظ لطیف خورند که چون غلیظ پخته شود این لطیف نیز همراه پخته میگردد
و تحیر آور طبع نمیباشد مگر آنکه غذا نخست شکم سیر خورده باشند و عقب آن باز غذای لطیف زیاده از حاجت
خورند که این خارج مبحث ست و ایضا دریابند که بعض چیزها ست که اهل تجربه جمع دران مضر یافته اند و در اینجا با هر چه
متفق علیه اکثر اطبا ست ذکر می کنم و حجت قوی درین محل تجارب داشته اند اگرچه بعضی مقوی بدلیل عقلی نیز می
تواند شد بدانکه فجل یعنی ترب همراه ماست یعنی جغرات یا همراه جبن یعنی پنیر نباید خورد و کذا حصرمیه با اسفیداج
و کذا لبن با حموضات بهر آنکه ترشی شیر را متجبن می سازد و کما هو المشهود فی الخارج و تجبن لبن در معده
محدث فساد و سمی ست و قرشی نوشته سزاوار انیست که منع اجتماع حموضات محض بلبن حلیب باشد
زیرا که لبن معقود بسا اوقات دیده ام که جمع کرده اند با مخللات و غیر آن و ضرری معتد به ازان ظهور نیافته
و کذا لبن با سمک بهر آنکه محدث امراض مزمنه میشود چون جذام و برص و قولنج و کذا ماست با گوشت طیور و قرشی
گفته اگر ماست را با گوشت مذکور بپزند قلیل المضرة میباشد و ازین مستفاد میشود که از هر چه ممنوع الاجتماع است
ظهور ضرر بین از و منوط بدانست که هر واحد علی الانفراد باشد و بعد ورود معده مجتمع شوند اما اگر در
خارج آنها را با هم بپزند یا نهجی مختلط سازند که از شدت اختلاط یکذات شوند اغلب آنکه کم ضرر باشد
و مع ذلک اجتناب لازم و کذا سویق یعنی پست بالا ارز یعنی برنج نخورند بهر آنکه نفخ می آرد و قولنج و کذا
با سرکه از بهر آنکه قولنج می آرد و لاسیما که با گوشت در روغن بپزند ازین حکم خارج است لان الدسومة [illegible]

المحوضة از نیجاست که سرکه با پلاو اکثر معتدل مزاجان و پاک طبعان میخورند و ضرری نمی بینند و مع ذلک
احتراز اولی است و هرچه از سرکه سازند جمع او با برنج نشاید و کذا عنب یعنی انگور بالای رؤس یعنی
کله بهر آنکه در معده و دیگر آفات می آرد و کذا رمان یعنی انار بالای هریسه اما اگر اول سپس خورده شود و عقب آن
ارزیا اول انار خورند و بعد آن هریسه یا اول انگور خورند و پس از آن کله باک نیست کما نص علیه محمد سعید فی شرح الموجز
و کذا کبوتر بچه با پیاز و سیر و خردل یکجا نشاید خورد و گوشت نمکسود با سرکه نباید پخت و نه بشیر و عسل و خربزه یک نوبت
نباید خورد و شیر و پیاز یکجا نباید خورد و فندق و بادام یکجا ید ستور و آب کامها و پنیر تر و شیر با هیچ نباید خورد و جمع شیر
و شراب نقرس می آرد و بسیار خوردن پیاز کلفت و دوار انتباه ترکیب چیز بچیزی از دو بیرون نیست یکی آنکه هر دو
مماثل بوند چون تالیف اغذیه غلیظ بغلیظ و لزج بلزج و لطیف بلطیف و جز آن دوم آنکه هر دو مختلف باشند
خواه اختلاف من حیث التضاد بود چون تالیف اغذیه لطیفه بغلیظ خواه من غیر التضاد بود چون تالیف اغذیه
غلیظ بلزج لان بینهما مخالفة غیر مضادة بالجمله از تحریر سابق معلوم شده که تالیف مختلفات و متضادات منهی
عنه است لاختلاف هضمها کما مر و فساد وی کثیر است لهذا البعض قدمائی متطببین از غایت احتیاط جمع
در نان و گوشت هم نمیکردند تا بدیگر اشیا چه رسد یک وقت نان میخوردند و وقت دیگر گوشت اما تالیف متماثلات
باید دید که از دو لطیف ست یا از دو غلیظ اگر از دو لطیف ست مضائقه ندارد اصلا چنانچه گوشت طیور خفیفه یکجا
خورده شود و مانند آن اما اگر از دو غلیظ یا از دو لزج باشد نشاید بهر آنکه غذای غلیظ و لزج فی حد ذاته در
صاف طبعان خلل می آرد فکیف که دو غلیظ یا دو لزج باهم جمع آیند چه اجتماع اینها بدتر از تکثیر یک غلیظ است
بهر آنکه غلیظ واحد مثلا اگر بقدر معین خورده شود لا محاله هاضمه در زمانی معتدبه تصرف دران خواهد کرد و چون آن
غلیظ واحد فی الهضم ست حیرت افزای طبیعت نخواهد گشت بخلاف آنکه دو غلیظ هم مقدار یک غلیظ بخورند که
بنا بر اختلاف هضم این دو چیز تحیر در طبیعت خواهد افتاد و در هضم وی نسبت با آنکه یک غلیظ بخورند تغیر و توقف
البته روی خواهد داد مگر آنکه از تجربه اختلاط هر دو حکم طعام واحد پیدا کنند که درین صورت میتواند که ضرر این
دو چیز مختلط غلیظ زیاده از ضرر یک غلیظ نباشد و ایضا از جمله ممتنع الاجتماع اند بعضی متماثلین فی الحرارة چون
حمام یعنی کبوتر مع ثوم یعنی سیر و بعضے متماثلین فی البرودة چون خیار مع مصیره یعنی دوغبا و بعضے متماثلین
فی اللزوجة و چون جبن طری یعنی پنیر تازه مع سمک یعنی ماهی و بعضی متماثلین فی سرعة الفساد چون لبن مع
بطیخ یعنی شیر با خربزه بالجمله هرچه در حالت صرافت فاسد الجوهر ست اجتماع وی با مثلش لا محاله مزید فساد آ

وکذا اجتماع غلیظ با غلیظ و اجتماع لزج با لزج اما آنچه متماثل در کیفیت بود اجتماع آن علی الاطلاق مضر
نتوان گفت و درینجا بغیر از استماع و تجربه و مجربان تحریر و تقریر نتوان کرد و گوشت دم پخت که بخارش بر نیاید
محدث حمیات و دیگر آفات است لهذا نزد اطبا پلاو و زیربریان که درین زمان مروج ست بهتر از دم پخت مذموم است
نعم اگر گوشت را بریان کنند بی آنکه دهن دیگ بند نمایند باک ندارد و کباب که بالای زغال چوب فاسد الجوهر
چون خنزع و زقوم و امثال آن ساخته باشد بغایت نامحمود ست بلکه احتیاط آنست که طعام نیز ازین چوبها
پخت و نان بدستور و دیگر چیزهای مضره متعلقه باین مبحث در آخر فصل بگوئیم والاولی ان لا یدمن الانسان
علی طعام واحد بل تخالف الاطعمة و اولی لازم این ست که مداومت نکند آدمی بر یک طعام بلکه مختلف
می خورده باشد یعنی در اکلات اگر مختلف الهضم باشد کما ذکرنا و اگر متفق در هضم بود بر سبیل اکل نیز
بتوان خورد و پوشیده نماند که مراد از مداومت بر یک طعام آنست که متصف بطعم واحد باشد چه اگر یک طعام
مختلف الطعوم ساخته شود داخل درین حکم نبود و مداومت وی ضرر نکند اما ضرر دوام استعمال متصف
بطعم واحد دوگونه است یکی عقلی دوم نقلی عقلی آنست که نفس انسانی مجبول ست بر رغبت تفنن مذوقات
و سائر محسوسات پس وی را ازان باز داشتن و بر یک چیز گذاشتن موجب نفرت طبیعت میشود و مقرر ست که چون طبیعت
بقبول و توجه میل بطعام نکند نقصان فساد در وی پدید می آید و فساد طعام باعث فساد بدن میگردد و کما لا یخفی
اما ضرر نقلی که از مجربین منقول ست و عقل نیز مقوی وی ست آنست که گفته اند مداومت لحم مسقط شهوت از آنکه
کسل ست بهر آنکه ازین چنین غذا رطوبت هرچه بیشتر تولد میکند و فم معده را مسترخی میسازد و استرخای
وی بنابر زوال تکاثف که علت شهوت ست موجب فقدان شهوت میگردد و ایضاً چون از شان رطوبات
بل اعصاب ست کسل نیز احداث مینماید و مداومت حامض پیری و ضعف می آرد و اعضا را خشک
میسازد و وجه حدوث پیری از وی آنست که ماده حامض جوهر لطیف ست و فاعل وی برد و یبس وی هم
باعتبار ماده و هم باعتبار فاعل مضاد خون باشد و هرچه مضاد خون ست مکثار وی مضعف حرارت غریزی
و موهن قوی است و هویداست که اسباب پیری بغیر از ضعف حرارت نیست و وجه خشکی اعضا از وی آنست
که وی بالذات خشک ست یعنی در مزاج حامض یبوست است اگرچه باعتبار چیز دیگر مستور باشد و ایضا
عصب را ضرر وارد و ازین جمله سبب جفاف اعضا ست و مداومت حریف در قلت تولید خون و احداث
پیری و جفاف حکم ملازمت حامض دارد و مداومت بارد کسل و فتور می آرد بواسطه انجماد حرارت که علت

نشاط و تقویت است و مداومت حلو مرخی معده و مضعف شهوت و مسخن بدنست زیرا که از شان حلاوت
که از حرارت معتدله خویش رطوبت را سیال میسازد و تحلیل میکند و جهت ورادور می نماید و این معنی لا محاله
باعث ارخا و ضعف ست و چون حلو خون و صفرا بیشتر تولید میکند بدن را نیز گرم میسازد و مداومت و
ملازمت مالح چشم را ضرر دارد و معده را نیز و بدن را خشک میکند بهر آنکه مجلی و محلل و قاطع رطوباتست و خون
نیک خصب در از وی متولد نمیشود و مداومت و استکثار اغذیه یابسه مسقط قوت و مفسد لون و مجفف طبع است
و وجه سقوط قوت از وی آنست که ارضیت در یابس غالب میباشد و بدان سبب روح از وی متکون نمیگردد
و ایضا استحاله او به رطوبات طبیعت را در تعب می افگند و بدل ما یتحلل بزمانی مطلوب مستحصل نمی شود و
این اشیا لا محاله مضعف و مسقط قوت اند اما وجه فساد لون از وی آنست که خون مستحصله از ان غلیظ
میباشد و بدان سبب بر ظاهر بدن نافذ نمیتواند شد علی ما ینبغی و وجه خشکی طبع از غذای خشک ظاهرست
و عام است که مراد از طبع در ینجا مزاج باشد یا براز و مداومت دسم در احداث کسل و از هاب شهوت طعام
حکم تفعواند و بنا بر تولید رطوبات مرخیه و ایضا از دسومت عفونت زود تر پدید می آید در خلط مستحصله از وی
لهذا شیخ میگوید که الغذاء الدسم الموافق اذا استحیل لمعدة غذاء ردی افسده و شارح گفته سبب ازین
سهولت قبول دسمیت مر تغیر ابابر و فور رطوبت است لان الرطب اقبل فی التاثر عن کلما یرد علیه و
هرگاه حال دسم موافق این باشد غیر موافق بطریق اولی از تعقب طعام ردی افسد خواهد شد و ظاهر کلام
شیخ موهم بر آنست که اگر نخست غذای ردی خورند و بعد آن طعام دسم موافق اغلب که منجر بفساد نشود
و یجب ان لا یماطل الشهوة فانها توجب انصباب المواد الردیة الی المعدة و واجب است این که تا
دیر بر گرسنگی نکشد یعنی هرگاه جوع غالب صادق پدید آید آنرا مدافعت نکنند و زود طعام بخورد بهر آنکه تا دیر
گرسنه ماندن باوجود اشتهای صادق و بدون حاجت گرسنه ماندن باعث انصباب مواد فاسدست
بسوی معده و اکثر و ریزش ماده بر معده موجب آفت کثیرست و باید دانست که معده هرگاه خالی میشود
جذب می کند رطوبات را از بدن و اکثر آنچه منجذب میشود بسویش صفراست و رطوبات مائیه که بسبب
لطافت بسهولت قبول میکنند انجذاب را چون مواد مذکوره در معده خالی که ذی اشتعال است می افتند
فاسد میگردند و چون صعود میشوند و ابخرات فاسده می نمایند ازینجاست که وقت صبح وقع ناشتا لازم و انسب
اند اگرچه باندک چیز باشد و کذا در روز و وقت شب خوردن طعام مقرر کرده اند طعام صبح را عرب فطور

گویند و طعام روز را غدا و طعام شب را عشا اما تقدیر این اوقات در صورتی ست که اشتها باشد نه که خواه نخواه بر سبیل رسم باید خورد که این چنین خوردن بی رغبت مضرت دارد و گرسنگی سکاری را کاذب است متابعت آنچه غیر معتاد بود از وی نشاید کرد و ینبغی ان یکون الاکل فی اعدل اوقات النهار و سر او این ست که واقع شود تناول غذا در بهترین اوقات روز و ازین مستفاد میشود که وقت تناول طعام معتد به نزد اطبا روز ست و مقید بمعتد به ازان کردیم تا تناول قلیل که بشب اکثر میکنند خصوص اهل عرب قدح درین نکند پس آنچه در تعیین این زمانه بر سبیل عموم رواج یافته که طعام شکم سیر بشب میخورند محمود نباشد و ترک آن اولی است و چون بهترین اوقات یومیه حسب فصول متفاوت میباشد میگوید فان کان شتاء ففی انتصاف النهار پس اگر باشد زمانه سرما پس باید که تناول غذا در میانهای روز کنند و ان کان صیفا ففی طرفی النهار و اگر باشد زمانه گرما پس باید که غذا اول روز یا آخر روز خورند و مستور باید که در صیف غذای بارد بالفعل باشد و در شتا حار بالفعل **فائده** در مسائل شتی که باین مبحث تعلق دارد و این فائده بچند قاعده گفته آید **قاعده** اندر مدح غذای لذیذ و مراعات عادت بدانند که غذای لذیذ اگر جید الجوهر و محمود الصناعة باشد بهترین تدابیرست جهت تقویت و مغتنم باید دانست بشرطیکه مودی باکثار نشود بهر آنکه قوی ترین آفت در قنو صحت استکثار طعام است که منجر بتخمه و دیگر امراض میشود و اگر جید الجوهر نباشد وی نیز نسبت بجید الجوهر غیر لذیذ بهترست لهذا شیخ میگوید قریب غذاء مالوف فیه مضرة ما هو اوفق من الفاضل الغیر المالوف زیرا که طبیعت چون بنابر لذت و الف برغبت تمام بران متوجه میشود و معده نیز بشوق محتوی میگردد و هضم نیک میباید مضرت قلیل که داشت مستحیل بصلاح میشود و اعضا نصیبه وافر ازین چنین غذا میرسد بلا مضرت و این سخن بقول سابق که در حد اعتبار بعدم اضرار مضرات گذشته منافات ندارد بهر آنکه مقصود در انجا شدید الضرر است چه پیچ مضرت قوی دارد از ضرر وی ایمن نتوان بود بخلاف قلیل الضرر که بنابر لذت حکم صالح میگیرد و مقصود آنکه هیچ اکثر طعامی که ذی لذت نباشد نخورند اگرچه جید الجوهر باشد که ازین چنین غذا اعضا را بهره کمتر میرسد و معلوم ست که هر سخنه را و مزاج را غذای موافق و مشاکل مقررست و مراعات دران لازم و کسی را که از بعض اطعمه جیده محموده ضرر همیرسد ترک آن واجب و باطعمه جیده دیگر پرداختن زیرا که احوال طبیعت مختلف است و متابعت وی در امور غیر منافی ضرورست از انکه عادت را دخل بسیارست مراعات او اهم ترین اشیا است شخصیکه در شبانه روز دو بار خوردن عادت کرده وی را یکبار قانع شدن باعث ضعف قوت است و این چنین کس را اگر با تخمه ضعیف شود باید که تقلیل در مقدار غذا کند ولیکن از معتاد خود که دو بار خوردنست بر نگردد و همچنان کسی را که

اعتیاد بیک وقت کرده اگر بدو وقت تغذی کند ایضا ضعف و کسل و سستی می آرد و آفات کثیر احداث
نماید مگر آن زمان که باز عادت بهمین قرار گیرد قاعده اندر مدح غذای مطلق و جواز اخلاط توابل دروی و بیان
اغذیهٔ فاضله هر که طالب حفظ صحت است باید که بجز غذای مطلق نمی خورده باشد و قطعًا میل بر غذای دوائی
ننماید مگر بر سبیل تعالج و تقدم حفظ اما امتزاج توابل در غذا جهت اصلاحش باک نداده و اگر قلیل المقدار
باشند و غرض از آمیختن مصالح جز این نیست که غذا لذیذ تر شود پس اگر نمی اخلاط او بالذات همی شود
هرگز نشاید آمیخت و چون التذاذ نیز حسب هر یکی متفاوت الدرجات است حکم غذای هر واحد موقوف
بر اکل اوست و بهترین اغذیهٔ مطلقه گوشت است و نان در حق کسیکه معتدل مزاج و مالوف بآن باشد
و الا شک نیست که معتاد و باید را استعمال از بهتر است و فاضل ترین گوشت گوشت بره و بزغاله و گوساله و
ماکیان ست اما باید که بره یک ساله باشد بهر آنکه آنچه بسیار خرد بود بلغم پیدا میکند و بزغاله و گوساله افضل تر
از بره یک ساله اند بهر آنکه معتدل اند و وجه اعتدال آنکه سن ایشان مقتضی حرارت و رطوبت است و نوع
ایشان مقتضی برد و یبوست لان المعز و البقر کلاهما یابسان باردان لیکن بزغاله الطف است و قلیل
الفضول لهذا اصحاب سکون و ضعف یعنی ناقهین و امثال آن را موافق تر ست و گوساله چون قوی الغذا
است اصحاب معده حار و اصحاب کد و تعب را موافق تر ست ماکیان که بعربی دجاج گویند اسخن و الطف
و قلیل الرطوبة ست و بهترین دجاج آنست که بیضه نیاورده باشد و بهترین دیک یعنی خروس آنکه بانگ
نداده اما چوزهٔ مرغ چون بغایت لطیف است و بغایت قلیل المعونت بر تقویت لهذا از اصحاب سکون کثیر را
موافق نیست و وی معتدل تر از دجاج ست و شیخ نوشته که تیهوج یابس و حابس و فروج رطب مطلق
و بهترین دجاج مشوی آنست که وی را در شکم جدی یا حمل بریان کرده باشند که درین صورت رطوبت
وی محفوظ می ماند و شورباج نیکوترین غذا ست و وی اگر با بصل پخته شود رباح را دور کند و باه را بر
انگیزد و اینجاست که انداختن پیاز در پختن گوشت لازم شده و شورباج عبارتست از گوشت که در آب کثیر
پزند نمک انداخته و بعد طبخ چون آب معتدل المقدار بماند استعمال نمایند تنها یا نان در و ترکرده و شورباج
معرب بپارسی شوربا و بتازی مرق گویند و بدانند که مضرتها که در بعض لحوم مرقوم شد مختص بلحم و بیخ
شوربا او آن قدر مضر نه و اهل هر بلاد در صنعت لحوم طرق مختلفه دارند و مخترعات بسیار نموده و حکم رجال
او نظر بمختلطات و نظر بر صناعات پوشیده نیست بر طبیب و اما اگرچه در کتب قدما ذکری از آن نباشد

وخواص هر لحم در اختیارات مذکور ست و درینجا بهمین قدر کفایت نمودیم که بیشتر مستعمل همین اند در غذای متنعمین
و بدانند که فاضل ترین نانها نان گندم است که از گندم خوب که منقی از شیلم و غیره بود ساخته باشند و غیر سبوس
دار نسبت بمنخول یعنی آنکه سبوس دور کرده باشند اسرع الانحدار ست و اختیار چه باعتبار ذوات کبا نخاله است یا بی
نخاله و مانند آن وچه اعتبار دیگر وجوه که خمیری باشد یا فطیری تنوری بود یا غیر تنوری بچندین اقسام است
و شرح آن درین محل لایق نه لهذا کتاب الاغذیه علیحده بنویسم انشاء الله تعالی و در آنجا جمله اقسام خبز و اطعمه
چه قدیم وچه جدید همه مرقوم می نمایم مشروحا با فوائد کثیره و فاضلترین ارز آنست که خوشبو و سپید و باریک بود و
بعد پختن دراز تر شود و ثابت ماند و ازانکه وجود ارز چه در یونان و عرب نبود حکمای قدیم ذکر آن کما حقه نکرده
اند و بعضی از متاخرین نوشته اند که خاصه وی ست که در محروری حرارت می افزاید و در مبرودی برودت
پس استعمال او در غیر اعتدال حال نشاید کرد مگر اهل هند و جز آن را که معتاد بدان باشند و از غیر آن
متنفر بوند آنها را در مرض هم دادن مجوز ست اصلاح داده و اصلاحش آنست که در تقلیل لزوجت
وی سعی کوشند و نیکوترین حیل درین باب وی را در آب جوشانیدنست و چون نیم پخته شود آب از آن
دور کردن پس پختن چنانچه درین بلاد مروج ست و نزد اطبای هند هیچ غذا مریضان را بهتر از برنج
نیست والحق ما قلنا موید اند که مضرت نان که منهضم نشود فزونتر است و مضرت گوشت که منهضم نشود
از و کمتر و مضرت ارز که بهضم نرسد بهمین نسبت باید معلوم ست که بعض جا اقوال اطبا مخالف باهم
واقع میشود چنانچه یک چیز را بعضی گرم نوشته اند و بعضی سرد و این اختلاف از دو چیز بیرون نیست
یا ممتحن یکی معتدل مزاج بود و ممتحن دیگر منحرف از اعتدال یا هر دو معتدل بوند یا هر دو منحرف اما نه
بیک طرف یا هر دو منحرف از اعتدال بیک طرف وجه مخالفت در صورت مخالفت ظاهرست اما
در توجه توافق ممتحنین فی المزاج منشای تخالف نخواهد بود مگر از اثر ارضی یا فصلی یا زمانی زیرا که مقرر
شده که بعض چیزها در زمانی اثری داشته و در بعضی زمانی جهت آن اثر از وی زائل گشته و همچنان یک
چیز که در دو زمین مختلف بکارند ممکن است که بینهما تخالف در بعض امور افتد و از اثر ارضی مختلفه و کذلک بعضی
چیزهاست که تا انسان مملکت او را بیرون نبرند اثر در آن ظاهر نشود و بعد تورد و انبات ممتحن شود است که حال ممتحن
نیز دائم بیک تیره نیست و میتواند که بسببی عارضی که قبل تناول یا بعد تناول واقع شده آنرا از درک ماهیت اثر باز
داشته باشد بالجمله طریقه معقول همین ست که در امر مختلف فیه تجربه حالیه نماید چنانچه حق تجربه است نموده قول مقوی یکی از آن دو

باید ساخت زیرا که غرض از چیز ظهور اثر وی است بالفعل چیز را که مانند معتدل مزاجان این زمانه گرم خواهیم یافت
لا محاله حکم بحرارت وی میکنیم و قول مخالف را اعتبار نخواهیم بشرط تجربه کثیره که محکوم علیه بودن سزاوار است قاعده
اندر اغذیه و ادویه و اجتناب از آن مضر صحیح را و جواب ایرادی که بر فضیلت وی بر غذای مطلق کرده اند
بیان جواز تداخل ضرورة پوشیده نماند که هر چه از جنس بقولست یا از قسم فواکه وی غذای دوائی است استعمال
او صحیح معتدل را در تغذیه مستحسن نیست مگر بر سبیل تقدم حفظ الصحة اما منحرفان از اعتدال و استعمال غذای
دوائی که مخالف مزاج ایشان باشد مناسبت از ینجاست که تناول این چنین اشیا مروج گشته لوفور وجود المنحرفین و
عدم ضرر هم بها بشرط استعمال المتضاد و داشته فواکه با غذیه حقیقیه انجیر پخته است و انگور پخته و از ینها با برکثرت تغذیه حصول
ضرر کمتر متوقع است و کذا خرمای تر که بتازی رطب گویند در شهرے که مروج است اکل او قریب بغذای
حقیقی است و سوای این سه چیز هیچکدام باین مقام نیست و اکثری از فواکه اند که معفن دم و ردی الاستحاله اند
و از انجمله است مشمش یعنی زرد آلو و خوخ یعنی شفتالو سوال شک نیست که لحوم جمله حار اند و مسخن بدن اند
پس آنچه در اغذیه و ادویه ذی حرارت مضر است درین نیز باشد و ایضا معلوم شده که اغذیه و ادویه معتدل
مزاج اند و مصلح حال وی و مع ذلک بعضی از آن الذ و اشهی است و گذشت هر چه الذ بود نافع تر باشد و این چیز
مستدعی بر آنست که وی بهتر از غذای مطلق باشد و اصلا ضرر نکند جواب آنست که گوشت اگر چه گرم است
لیکن گرمی او بغایت کم است پس در بدن معتدل اثر نخواهد کرد و اثر یکه خارج از اعتدال بود و پیدا نماید تا که گوشت مأکول
بهضم رود جزو بدن گردد چیزی از گوشت بدن نیز بتحلیل خواهد رفت و چون نقصان در لحم تن افتد بمقدار حرارت
و رطوبت نیز کم میشود و حرارت و رطوبت متحصله از لحم مأکول جبر نقصان میکند و احداث حرارت زائده نمی نماید بالفرض
اگر کیفیت زائد احداث کند چون باعتبار قلت کیفیت مذکور معتد به نیست محسوس نمیشود و ساقط از اعتبار است و
از آنکه کلام در معتدلان میرود تمسک بر افضلیت غذای دوائی نظر بتعدیل بس مستحسن نباشد تا آنکه حصول تعدیل مر آنها
حقیقیه از امتزاج بعضے مصلحات نیز میشود چنانچه مشهور است که رهابنه و مجردیان بمرتبه پیری رسیده اند با وجود تغذیه تام بتعدیل
نیز میرسد و کذا استمتاع بالتلذذ در افضلیت غذای دوا دخل بدعا نیست بهر آنکه غذای حقیقی نیز لذیذ میتواند
شد پس فضیلت مخصوص همین باشد و فرضا اگر غذای دوائی الذ باشد آنرا هم بهتر از غذای حقیقی نیست
بهر آنکه ترجیح بلذت در آن صورت ثابت است که میان دو غذا تفاوت در فضیلت کمتر باشد و غذا ناقص الفضیلة
الذ بود پس میتوانند که الذیت وی تدارک آن نقصان قلیله فضیلت نماید بخلاف غذای حقیقی و غذای دوائی

که بینهما تفاوت و تفضیلت بسیارست و هرچند دوای غذای الذ باشد اما بدان فضیلت نرسد و فضیلت که از غذا
مطلوبست آنست که اکثر اجزای او صرف بدل ما یتحلل شود و این معنی لامحاله در غیر غذای حقیقی نباشد و پوشیده نیست
که ذی لذت بودن شی مخرج آن شی از جمیع مضار که در دولت نمیتواند شد غایت آنکه بنا بر استلذاذ طبع و اقبال
او بدان قلت دران مضار واقع میشود و امر آخر و مضار غذای دوائی معلوم شده که قلیل التغذیه است و
مع ذلک محدث کیفیتی زائدست در معتدل مزاج صحیح لهذا گفته اند اجتناب ازان در صحت واجب است
بر معتدلان را و اگر در مباشرت آن خطائی افتاده زود تدارک آن باید کرد با ستخراج او بقی و اسهال یا
با صلاح او باستعمال مضادات اگرچه بر سبیل تداخل باشد چه هرچند تداخل مذموم ست اما هرگاه در مباشرت او
امن از ضرریکه مدتش زیاده از مذمت تداخل باشد ملحوظ بود و تجویز بل لازم دانسته اند قاعده اندر ترتیب
غذا بدانکه برحافظ صحت واجب ست که ترتیب در غذا نیز مرعی دارد و گذشت که ترتیب محمود آنست که اگر تناول
اغذیه مختلفه اتفاق افتد چیزیکه نسبت بچیزی میل بغلظ داشته باشد باید که اول بخورد چنانچه وجه آن مشروحا
عنقریب ذکر یافته با فوائد کثیره در شرح لا یجوز الجمع بین الاطعمة المختلفة و درینجا منازعت موهومه که در قول
اطبا واقع ست ذکر کنیم با فوائد دیگر که رعایت ترتیب در آنها نیز واجبست پوشیده نماند که بعضی تقدیم لطیف
بر غلیظ واجب دانند و بعضی بر عکس حجت اولین همانست که گفته شد که اگر غلیظ را اول خورند لطیف بنابر
عدم نفوذ فاسد شود و افساد کند و حجت آخرین نیز ذکر یافته که هضم در قعر بیشتر است و در اعلای معده
کمتر هرگاه که غلیظ اول خواهند خورد و فعل هضم قوی در غلیظ خواهد بود و فعل هضم ضعیف در لطیف و هر دو
در انهضام متشابه خواهند شد و هذا هو المقصود و قرشی در رفع خلاف واقع بین القولین میگوید که
اگر تفاوت در غلیظ و لطیف همین درجه است که وقوع غلیظ در قعر معده تدارک میکند غلظ آن را و هضم
او با هضم لطیف معا میشود پس لامحاله تقدیم این چنین غلیظ واجبست و اگر بینهما تفاوت کثیر باشد تقدیم
لطیف لازم یا تاخیر لطیف تا زمانی که غلیظ نیم پخت شود کما ذکرناه مفصلا و انما کررناه للتنبیه و وجه دیگر در
توفیق القولین آنست که حکم بر تقدیم هر واحد موقوف بر حال گرسنگی است چه اگر گرسنگی بدرجهٔ اعتدال است
و مفرط نیست واجبست که لطیف را مقدم دارند مگر آنکه تفاوت بینهما در لطافت و غلظت بقدر تفاوت هضم
اعلی و اسفل معده باشد که درین صورت احسن تقدیم غلیظ است و اگر گرسنگی مفرط است و معده خالی از غذا و ایضا
بسبب جوع انصباب مرار بر فم معده شده واجبست که غلیظ را مقدم دارند و قید عدم انصباب مرار ازان

نموده شد که اگر معده ممتلی از غذا بود یا از شدت جوع صفرا بمعده ریخته باشد لازم ست که در هنوقت غذا هیچ
نشاید خورد و بتخلیه معده از غذا در امتلا و بتنقیه صفرا در انصباب مرار باید کوشید و بعد معاودت شهوت طعام باید
داد و آغاز انصباب مرار از سوء مزاج معده توان یافت اما فائده تقدیم لطیف در صورت اعتدال جوع آن ست
که چون حرارت در قعر معده بیشتر است لطیف را زود خواهد پخت و قبل از انکه هضم در غلیظ وخل کند صفوت آنرا
مندفع خواهد ساخت بجانب جگر و معلوم شده که تناول غلیظ بر لطیف بعد هضم لطیف باک ندارد و این نیز در
همان حکم است بخلاف آنکه در لطیف و غلیظ تفاوت کمتر باشد در لطافت و غلظ که درین تقدیر تقدیم غلیظ
مستحسن ست کما ذکرناه مرارا اما فائده تقدیم غلیظ در صورتیکه اشتهای مفرط باشد و معده خالی آن ست که
چون معده شدید الافتقار بغذا است بمجرد ورود بران مشتمل خواهد شد و بنابر اشتداد حرارت جوع زودتر خواهد
پخت و ورود غذای لطیف بعد او جهت افزا نخواهد گشت بواسطه عدم بقای مخالفت بین الغذائین چه ظاهر
است که غذای اول از حرارت مشتده چون بسرعت و فوراً قبول نضج میکند و بعد آن غذای ثانی در جای
معده وارد میگردد هر دو غذا جهت تحقق مشاکلت فیما بین در حکم متحدین میباشند و در اتمام هضم شریک بخلاف
آنکه درچنین صورت لطیف را مقدم کنند که اگر وی از جمله اغذیه سریع الفساد است بنابر فرط حرارت جوع
مستحیل بفساد خواهد شد لانه باللطافة لا تغني الهضم في المعدة المشتغلة بالجوع یعنی استیفای هضم نمی
تواند کرد و در شکم که شعله از حرارت بر آورده باشد از سبب گرسنگی پس غلیظ که عقب او وارد خواهد شد
وی نیز فاسد میشود و اگر غیر سریع الفساد ست لامحاله معده بروی بشدت و رغبت مشتمل خواهد شد جهت
افتقار او بغذا و سهولت حصول تغذیه از وی پس غلیظ که بعد وی خورده شود چونکه هضم او دیر میشود لا
جرم موجب تحیر طبع و تنفر معده از استیفای هضم لطیف خواهد شد و در وی فساد خواهد افتاد و بدان سبب غلیظ
نیز فاسد خواهد شد و ایضا بدانند که تناول نان فقط معده را خراب میکند و آنچه منقول شده که قدمای یک
وقت نان میخوردند مراد آنست که بدون گوشت یا شیرینی مناسب میخوردند نه آنکه نان صرف میخوردند کما
نص علیه القرشی فی شرح القانون و ایضاً معلوم نمایند که استعمال غذای رقیق لغزنده سریع الهضم همراه غذا
صلب غیر الهضم اصلا روا نیست و تقدیم و تاخیر سود ندارد و بهر آنکه طعام لغزنده چون زود از معده با معا
میرود غذای ثانی را نیز مزلق میسازد قبل بود یا بعد در صورت تقدیم ظاهر ست که چون غذای مذکور منحدر
خواهد شد بعض اجزای غلیظ نیز بتبع او منحدر خواهد شد بهضم نایافته و در حالتیکه عقب غلیظ خورند نمیتواند که

بنا بر رقت و زلق در طعام ما تقدم نفوذ کند و میل بانحدار نماید و همراه خود آن غذای غلیظ متقدمه را نیز مندفع سازد و نیز میتواند که بنا بر غلظت غذا راه دران نیابد و مزلق سازد لیکن فاسد شود و فاسد کند بعلتی که در تقدیم غلیظ گفته شد بر لطیف و بدانند که آنچه منع جمع بینهما ذکر یافته منوط بهمانست که بعد زمانه بینهما کثیر نباشد چه اگر فصل کثیر بود ضرر ندارد و کما مر آنفا و ایضاً بدانند که اگر در غذای متفق در هضم که یکی ازان شیرین باشد یکجا خوردن اتفاق افتد حلوا را مقدم باید داشت بهر آنکه اعضا بنا بر آنکه خود شیرین اند غذای شیرین را زود جذب میکنند پس اگر تقدیم دران نشود و قبل او غذای دیگر خورده شود لابد همراه حلو بعض اجزای غیر حلو نیز غیر منهضم خواهند رفت و این معنی باعث فساد عظیم است و اگر گویند شک نیست که اجزای حلو نیز چون غیر منهضم بجگر میرود و موجب فساد میشود کما قال الشیخ الغذاء الحلو تنتشره الطبیعة قبل النضج فیفسد الدم پس در تقدیم حلو هیچ نفع نباشد و نفوذ اجزای غیر منهضم غذای غیر حلو بمشابه نفوذ اجزای غیر منهضم غذای حلو بود در افساد جواب ش آنست که استکثار حلویات شک نیست که سده می آرد و خون را فاسد میسازد و لهذا گفته اند که مستکثران حلویات زود زود محتاج باخراج خون میشوند لیکن ازانکه چیز شیرین مرغوب و محبوب طبیعت ست ضروری در غایت شر نمی باشد بخلاف غیر او که اگر چه بطفیل جذب حلو منجذب میشود اما چون نامنهضم و غیر مرغوب اعضا است شر کثیر می آرد پس تاخیر او ضروری باشد و تقدیم حلو که مانع نفوذ غیر مرغوب میشود قبل از هضم بیفایده نباشد

قاعده در بیان آنچه احداث سده میکند باید دانست که محدثات سده بسیار اند چنانچه در مبحث اسباب ذکر شده است و لیکن درینجا آنچه ازکتاب او اکثر لیست نموده می آید بدانند که اگرچه استکثار حلویات بالذات سده می آرد اما تعقیب او مسدد نیست لما مر و قید استکثار ازان شده که تناول قلیلی از حلو بعد طعام باعث جودت انهضام اوست بسبب اشتمال معده بر وی برغبت تمام و لهذا شرب شربت قندی بعد طعام مجوز بل بهتر داشته اند همچنان شرب شراب بالای طعام سده آورست بهر آنکه چون سریع النفوذ است بالطبع قبل ازانکه طعام منهضم رسد نافذ میگردد بجگر و ازانکه در معده چیزی از اجزای غذا با وی مختلط شده آن نیز همراه او میرود بنا بر خامی احداث سده میکند پس مسدد فی الحقیقت غذای غیر منهضمه است نه شراب اما چون مبدرق مسدد شده وی را نیز بالعرض مسدد توان گفت بالجمله سرعت و نفوذ شراب بالذات و سرعت نفوذ حلو بالقسر و هو جذب الاعضا انتهی اطبا در مرغوبیت حلویات دلیل آورده اند بآنکه اگر کسی طعامی بخورد و عقب آن غذای شیرین خورد و بعد اندک زمان قی کند لا محاله این شیرین پس از غذای سابق خواهد برآمد و این نیست مگر بنا بر شوق طبیعت بسوی او

کما تفعل فی خروج الدم عند افراط المسهل قاعده در بیان آنکه بعض چیزهاست که تناول آن بعد بعض حالات
منهی است بدانکه هرگاه ریاضت متعبه کرده آید یا غضب مفرط نموده یا هر چه سخن معده شود یا جدا بجلی آورده وی را
از اغذیه هر چه سریع القبول است فساد را چون ماهی و مانند آن نشاید داد که فساد یافته اخلاط را فاسد خواهد
ساخت ازینجاست که گفته اند در اکل بطیخ که تناول او باید که بین الطعامین باشد هر آنکه اگر خربزه در جوع شدید
مستعمل گردد چون سریع الاستحاله است بفساد از قوت حرارت معده زود فاسد میشود و بیشتر اگر معده بالطبع مفرط
الحرارة بود آنجا هم تناول آنچنین اغذیه نشاید همین سبب است که در بعض امزجه حاره اغذیه غلیظ زود گوارا میشود و اغذیهٔ
لطیفه بعکس چنانچه عنقریب مفصل گفته آید انتباه بر طبیب واجب است که پیوسته متامل حال و مزاج معده باشد و هر شخصی را
حسب عادت وی تدبیر نماید و اینجا تجربه را بر قیاس مقدم دارد چه بعض ابدان و بعض امزجه را خواص مقرر شده که قیاس عقلی را
دران دخل نیست کما لا یخفی علی المجربین قاعده در بیان اختلافات امزجه و حال و حسب آن تدبیر نمودن بدانکه بعضی
کسان باشند که ایشان را تناول قابضات قبل از طعام ضروری باشد و این مردمی باشند که معدهٔ ایشان مسترخی بود و غذا
در وی لبث نکند تا وقت هضم زود بر آید و کذلک بعضی کسان باشند که ایشان را تناول قابضات بعد طعام لازم باشد و این مردم
سه گونه اند یکی آنکه بعد تناول طعام در اکثر قی میکنند که ایشان را تناول قابض بالای غذا منع قی میکند دوم آنکه غذا در
معده ایشان دیر بماند که ایشان را خوردن قابض بر غذا تحریک بانحدار میکند بعصر معده سوم آنکه طعام در معدهٔ
آنها تبخیر میشود که تناول قابض بعد غذا منع تصاعد بخارات مینماید ازینجاست که در دوار و سدر و صرع خورانیدن
کشنیز خشک و امثال آن عقب غذا لازم داشته اند لهذا قرشی هم نوشته که هرکه را فم معده ضعیف باشد
و خواهند که وی را تقویت دهند با شربهٔ مقویه باید که اول او را نخست غذا دهند و عقب آن اشربهٔ مقویه نوشانند تا
ملاقات اشربه بفم معده تا زمانی طویل باشد اما آنجا که تقویت تمام معده مطلوب باشد اشربهٔ مقویه هم قبل از غذا
خورند و هم بعد از غذا و کذا هرگاه بتعدیل معده حاجت آید اگرچه درینجا واجب آنست که اشربه معدله قبل از
طعام دهند اما افضل آنکه بعد وی نیز دهند جهت اطالت لبث چه قبل از طعام که اشربه خورده میشود از معده زود
بگذرد و درنگ نمیکند کما لا یخفی و ایضا بدانند که بعض مردم باشند که غذای لطیف سریع الهضم در معدهٔ ایشان
فاسد شود و غلیظ زود گوارا شود و این کسانی باشند که معدهٔ ایشان ذی نار بیت بود و اشیای لطیف را فاسد کند و بعضی
بعکس این باشند قاعده در ذکر اطعمه متناسبه هر مزاج باید دانست که سوداوی مزاج را از اغذیه هرچه کثیر الرطوبة و قلیل
الحرارة بود مناسب است که بشرطیکه سوداوی طبیعی بود اما اگر احتراقی باشد محتاج بود به تدبیر کثیر و در خصوصیت اغذیه و ادویه

کفایت نکند چنانچه گفته شود و صفراوی را هرچه مبرد و مرطب بود از اغذیه موافق ست و کسی که در وی خون گرم
متولد شود از اغذیه هرچه بارد و قلیل الغذا است باید داد و کسی را که در وی خون بلغمی متولد شود از اغذیه هرچه قلیل الغذا
و ذی سخونت و تلطیف بود باید داد **انتباه** باید دانست که آنچه گفته شد از تدابیر حسب المزاج باغذیه و ادویه
فقط مخصوص بدان مزاج ست که سببش غلبهٔ خلط بود اما خلط مذکور فاسد نباشد پس آنجا که سوء مزاج ساذج بود
بی غلبه یا با غلبهٔ خلط بود و آن خلط فاسد باشد درین دو صورت تدابیر او با دویهٔ صرف و جز آن باید کرد و درینجا اغذیه
و ادویه تنها کفایت نکند لقوة السبب **قاعده** اندر تدارک مضرت اغذیه و ادویه پوشیده نماند که هرگاه اغذیه و ادویه
بر سبیل خطا خورده شود احسن تدابیر آنست که ویرا بقی یا اسهال دفع نمایند و اگر ازینها هیچکدام میسر نیاید واجب ست که در
اصلاح او کوشند و اصلاح وی سه گونه است یکی آنکه در هضم غذای ماکول متوجه شوند تا زودتر منهضم گردد و بر طبیعت تعب نیارد
و معلوم ست که اغذیه و ادویه عسر الهضم اند و احالهٔ آن بر طبع دشوار دوم آنکه در نضج فضلهٔ غذای مذکور اعانت نمایند چه معلوم ست که
ازین اغذیه فضول بیشتر میماند و طبیعت بر نضج وی اگر اقتدار نیابد احداث امراض کند و چون کثیر المقدار ست اغلب که
طبیعت در پختن وی عاجز آید پس اعانت واجب باشد سوم آنکه در منع تولد سوء مزاج که از وی حادث شود کوشش کنند
و این چنان باشد که قبل از هضم ماکول چیزیکه مضاد وی باشد بخورند تا بسبب اختلاط او کیفیتی زائده پدید آید
و تداخل اگرچه منهی ست اما درینجا جائز داشته اند نظر بغرض عمده پس هرگاه ماکول مثلا بارد بود چون قثا و قرع تعدیل
آن بثوم و کراث و مانند آن کنند و اگر ماکول حار بود تعدیل ببقلة الحمقا و قثا و امثال آن کنند و اگر ماکول مسدد
بود مفتحات بکار برند بالجمله تدارک اغذیه و ادویه باید که باغذیه و ادویه مضاد باشد نه با دویهٔ صرف **انتباه** قبح
تناول اغذیه بخطا جهت آن نموده شد که استعمال آن بر سبیل مداومت خارج از بحث وی باشد و معنای
استعمال بخطا آنست که بمقتضای شهوت و نفسانیت چیزیکه لایق حال نباشد خورده شود و چون غیر لایق ست تدارک
وی ضروری باشد و بقیه تدابیر در قاعدهٔ آینده که مخصوص بتدارک اغذیهٔ ملطفه است گفته شود از اجاعت طویل
و نادادن غذا بدون شهوت صادق جلیل اگر از استعمال اغذیهٔ مذکور خوف ضعف باشد بعد تدارک وی باغذیه
و ادویه و اشربهٔ مقویه نیز دهند حسب مزاج مثلا اگر اغذیه حاره خورده باشد سکنجبین دهند پس اگر
سکنجبین عسلی بود ساده بهتر ست و اگر قندی بود بزوری اولی بود و در اغذیهٔ بارده ماء العسل و شراب عسل
و کمونی نافع است و در اغذیهٔ غلیظ حار مزاج را سکنجبین قوی البزور و بارد مزاج را فلافلی و نونجی بهترین
اشیاست **قاعده** اندر تدارک فساد غذا بر سبیل عموم باید دانست هرگاه در اکل افراط شود

وخوف امتلا افتد یا غذاے ماکول از حرکت ضعیفه که بعد تناول وی واقع شود منبسط و متخضخض شود یا از شرب
آب کثیر و مانند آن مشوش گردد در معده واجب ست که فوراً قی فرمایند و هیچ تدبیری در سرعت اخراج غذای فاسد
به از قی نیست اما هرگاه وقت قی گذشته باشد یعنی غذا با معا رفته باشد یا قی متعذر بود بسبب مانعی قوی
باید که اخراج با سهال نمایند و جهت اسهال اگر شرب آب گرم اندک اندک کفایت کند فهو المراد و استعمال وی
همی کنند که محدر امتلا و جالب نعاس ست و تن بخواب اندر دهند و اگر خواب آید مغتنم دانند تا که دل خواهد خفته
باشند بهتر آنکه اطالت زمانه خواب در تنجب لازم است تا جگر و عروق همه از ان غذا پاک شود و اگر آب گرم
کفایت نکند یا میسر نباید نظر کنند که طبیعت خود بخود دفع میکند یا نه اگر میکند و موافق مدعا میکند فهو المراد
کار بران واگذارند و الا مدد کنند بچیزی نرم که لایق حال مریض باشد مثلاً در محروری اطریفل و جلنجبین مسهل
و مانند آن کافی ست و اگر در جلنجبین قدری صعتر که مربی بسرکه باشد آمیزند بهترست و در مبرودی جوارش کمونی
و تمری و شهریاران و مانند آن مناسبست و نیکوترین چیزها برای چنین طعام تناول صبر سقوطری است تنها بقدر
نخود و اگر صبر نصف درم و همچند آن علک الانباط و یک دانگ بورق با هم آمیزند و حب ساخته دهند بهتر عمل کند
و خفیف ترین چیزها این ست که بقدر دو نخود یا سه نخود علک البطم دهند تنها یا بورق آمیخته و بورق باید که همچند
وے بود یا کمتر اما زیاده نشاید و ستوده ترین چیزها درین باب آن ست که قدرے افیون مع شراب
دهند **انتباه** هرگاه چیزی ازین تدابیر دست دهد لابدست که نوم طویل فرمایند و یک شبانه روز
از غذا باز دارند پس بعد ظهور تخفیف باستحمام امر فرمایند و تکمید و تلطیف غذا لازم دارند و اگر با وجود این همه
ثقل و تمدد و کسل باقی بود بدانند که عروق از فضول غذا ممتلی شده اند چه غذاے کثیر مفرط بالفرض اگر
در معده هضم یابد اما در عروق همچنان خام میماند هضم نایافته و عروق را متمدد میسازد و احداث کسل و تمطی
و تثاوب می نماید و گاه بود که عروق را از غایت تمدد بشگافد و معلوم است که هضم عروق نسبت هضم معده
ضعیف تر است و تا که در معده کما حقه غذا هضم نیابد در عروق بهضم نمیرسد چنانچه باید بالجمله هرگاه آثار امتلای
عروق از فضول غذای ماکول پیدا آیند بمسهلات قویه که بخروج مادهٔ عروق بود دفع آن باید کرد و آنجا که حصول
فضول در عروق بجز اعیا امری دیگر احداث نکند چند گاه وی را تحریک بدهند به مسهل اما دست از نضج باز ندارند
و بعد حصول نضج نظر کنند که اعیا از کدام نوع ست حسب وی تدارک نمایند **انتباه** هرگاه سن شباب درگذرد
و قوی میل بضعف کند واجب ست که غذا را از عادت کمتر نمایند تا فضول وی افزون نشود چه اگر غذا موافق

عادت خورند و قوی بدان کفایت نمایند لامحاله فضول کثیر ازان جمع آید و احداث آفت نماید و این حکم
بنا بر اکثریہ است وگرنہ شک نیست کہ بعضی کسان در جوانی ضعیف الہضم و خراب حال باشند و بعد تجاوز
ازان سن قوی الہضم و تندرست گردند و اینہا خارج ازین کلام اند قاعدہ اندر بیان آنکہ طبخ طعام در کدام
ظروف بہتر ست و در کدام ظروف منہی ست و ہرچہ بدان متعلق است باید دانست کہ ہر ظرفی کہ جید الجوہر است
طبخ طعام دران مستحسن ست و آن انای ذہبی ست و فضی و بعد آن انای حدیدی خاصہ کہ در غسل وی
مبالغہ ہمی کنند و زنگ بستن ندہند و آن را بقلعی اندودن مانع از زنگ بستن است و بدانند کہ دوام اکل
اغذیہ مطبوخہ فی قدر الذہب مقوی قلب و رافع توحش و مزیل ضعف است و کذا مطبوخ فی قدر الحدید
مقوی مثانہ و اعضای تناسل ست و موجب لغوذ بخلاف انای نحاس کہ طبخ طعام در وی خوب نیست خاصہ
کہ تا دیر پختہ باشند و طعام کثیر الدہنیۃ و اقل المائیۃ بود یا ذی حموضت باشد و کذلک روغن و طعام چرب کہ زمانی
طویل در وی ماندہ باشد نشاید خورد و بدانند کہ اندودن وی بقلعی اگرچہ مانع تمام نمی شود مر ظہور اثر نحاس را
اما نسبت بآنکہ بی قلعی بود بمراتب قلیل المضرت ست لہذا تاکید کردہ اند در تجدید قلعی کردن و نہی شدید نمودہ اند
در استعمال انای نحاسی قلعی ناکردہ و قلعی رفتہ حتی کہ اکثر اطبا زعم کردہ اند کہ مداومت اکل آنچہ مطبوخ در نحاس
بود جذام می آرد و اغلب کہ این حکم مخصوص بغیر قلعی دار باشد و انای صفر در حکم انای نحاسی است اما انای
فخار یعنی ظروف گلین طبخ طعام در وی مجوز ست بشرطیکہ زیادہ از یکبار نیز نبود و کذا در انای سنگین و چون آن
کہنہ بود زیادہ از ہیچ یار نشاید طعام پخت بہر آنکہ اجرام این اوانی ذی تخلخل است و قدری از اجزای مطبوخ
در مسام ایشان محتبس میشود و متعفن میگردد پس چون کرت ثانیہ طعام دران پزند اجزای عفنہ غذای
سابقہ طعام ثانی را نیز فاسد می سازد و گفتہ اند لیس شیٔ و یحدث الحمیات العفنیۃ کما تحدث ہذا و کما یحدث
الجرب القبیح و انواعا من الامراض بکل انسان بحسب غلظ الاخلاط و بحسب رقتہا و بحسب ما یلزمہ من الدعۃ
و من التصرف و الریاضۃ بالجملہ اجتناب از طبخ مکرر در سفال واجب ست لما مر انتباہ طعام چون
پختہ شود و در صحاف بر آرند باید کہ آنرا نپوشند مگر بسر پوش مشبک غربال مانند تا بخار وی باز نماند چہ استقرار داده
ابخرۂ مذکورہ در اطعمہ موجب احداث سمیت ست خاصہ اگر ماہی بود یا مشویات دیگر و در اثنای طبخ نیز
سر پوش باید کہ مشبک بود تا بخار ہمی بر آید اما اوانی دران طعام باید خورد چینی و آبگینہ از ہمہ بہتر است
بہر آنکہ در شرع نیز مرخص ست بخلاف ذہبی و فضی کہ شرعا اکل دران حرام ست چون از ذکر طعام فارغ شدیم

ند کر آب می پردازیم اما الماء فوقته العطش سواء کان علی الطعام او بعده اما آب پس وقت شراب او وجود
عطش صادق ست خواہ بر طعام بود یا بعد او متصلاً و متعلقات این مبحث بچند مشرب ذکر کنیم **مشرب** اندر وقت
تشرب آب باید دانست کہ وقت نوشیدن آب معتدل المزاج را آنست کہ در غذا ہضم شروع شدہ باشد کما
ینبغی یعنی یک ساعت گذشتہ باشد و افتقار بشرب آب بعد غذا جہت آنست کہ در اکثر اغذیہ ارضیت غالب ست
و بواسطہ ہضم اعتدال قوام لازم پس شراب آب ضرور باشد یا مہیا کند و یا جہت قبول فعل ہاضمہ چہ اگر در ینجا لیت
ہمراہ طعام مائیت نباشد در معدہ اغلب کہ غذا محترق شود چنانچہ اجسام ارضیہ یابسہ کہ بدون آب در دیگ کنند
و بسوزد اما اگر غذا اسے ذی مائیت بود معتدل المزاج را اضطراب آب نباشد و پوشیدہ نماند کہ اگرچہ شرب
آب در اثنای طعام و بعد وی فوراً منہی ست و وجہش در مشرب آیندہ بیاید لیکن این منع در حق غیر محرور ست
چہ اگر کسی را معدہ گرم بود وی را جائز بل واجب ست کہ در حال تناول و بعد او متصلا آب ہمی خورد بہر آنکہ اگر
مصابرت کند بر عطش غذا محترق گردد و اگرچہ غذا قوی رطوبت بود زیرا کہ مائیت طعام در اطفای حرارت معدہ
اثر ندارد و کذا آب غیر معتدل البرودۃ باشد حسب بعد او از درجۂ اعتدال اثر در تسکین کمتر دارد کما لا
یخفے و ایضا بدانند کہ بعض مردم محروری المعدہ را شہوت طعام ضعیف میباشد و چون آب سرد مینوشند
اشتہا قوی میشود و بالجملہ توقیت آب مفوض بر حال مزاج است و چون پدید آمدن عطش صادق دلیل
احتیاج طبیعت است و منع از ان باعث مضرت صاحب کتاب بر سبیل اطلاق گفتہ کہ فوقتہ العطش سواء
کان علی طعام او بعدہ غایت آنکہ مراد ازین نہ آنست کہ متابعت ہر اولی خواہش ضروری باشد بلکہ مقصود
آنکہ چون عطش کامل باشد در ہیچ حال وی را رد نباید کرد بشرطیکہ صادق بود و مع ذلک عند شرب آن
در اوقات منہیہ غیر محروری مزاج را باید کہ کمتر نوشد و بر سبیل امتصاص تشرب نماید و اگر عوض آب
صرف شربت خام نبات یا قند خورد بہتر باشد و فرق در عطش صادق و کاذب بمشرب علیحدہ گفتہ شود
مشرب اندر اوقات منہیہ تشرب آب باید دانست کہ از جملۂ اوقات مذکورہ یکی آنست کہ در اثنای طعام
یا بعد او فوراً تشرب واقع شود و گذشت کہ منہیت وی مخصوص البعض است و مختص مردم بارد المعدہ
و کثیر البلغم دوم آنکہ بر نہار و ناشتا بود و منع تشرب آب درین وقت جہت آنست کہ چون معدہ خالی است
آب بلا تمہل با قیا علی بردہ باعضای رئیس میرسد پس اگر بدل رسد خوف دارد کہ حرارت غریزی را منغمر اند
و میرا اند بغتۃً بکشد و اگر بجگر رسد خوف دارد کہ استسقا آرد و ایضاً شراب آب در نہار اعصاب و احشا و

آلات نفس اضرر دارد و بهر چون سرد و تر بود مضرتر باشد اما در هوای بسیار گرم و در ایام طاعون و مر صاحبان حمیات
شدید الحرارة را مجوز است بنا بر دفع شر کثیر بآنکه درین احوال ضرر هم کمتر میکند بلکه نمیکند لمقاومة الحرارة به
ازینجاست که شرب مبردات بمریضان محروری در ریق ضرری نمیکند کما لا یخفی سوم آنکه عقب حرکت عنیفه
و ریاضت متعبه بود و منع شرب آب درین اوقات جهت آنست که چون اعضا گرم میشوند آب را از معده فورا
جذب میکنند و گذشت که وصول آب سرد باعضا قبل از آنکه برودت او منکسر شود موجب سردی و اماتت حرارت غریزی
میگردد و از آنکه جماع متعبه با وجود تسخین اعضا تخفیف نیز می آرد بنا بر استفراغ منی تشرب آب سرد بعد او بغایت مضر باشد بهر
آنکه چون اعضا گرم میشوند بسرعت جذب میکنند پس هرگاه خشکی هم با حرارت یار شود و افتقار بترطیب افتد جذب قوی تر
میگردد لامحاله و مع ذلک بواسطه ظهور ضعف در اعضا تاثیر آب در تضعیف آنها و اماتت حرارت فزون تر میباشد
و باین سبب از جمله حرکت جماعی قوی ترین مانعات باشد جهت استعقاب تشرب چهارم آنکه عقب استحمام بود و وجه
منع تشرب آب بعد حمام همانست که در حرکت گفته شد پس آنچه درین دیار رواج یافته که در حمام آب سرد بلا محابا
مینوشند سخت مذموم باشد خصوص که حمام بر خلو بود پنجم آنکه عقب مسهل بود و وجه منع شراب آب سرد درینجا بیگاه
همان سرعت جذب اعضاست مر آب را بنا بر وقوع جفاف که مستدعی بر جذب رطوبت میباشد و چون
حرارت غریزی از تحلیل ضعیف میشود اثر آب سرد در وی قوی تر می بود **انتباه** تشرب آب سرد درین اوقات
رعشه و خدر و ضعف و امثال آن احداث میکند هر چه از او ملزم اماتت حرارت است پس اجتناب از آن
ضروری میباشد و احیانا اگر انسانی مضطر شود بشرب آب در اوقات منهیه باید که تمضمض کند بدان و مصاص
نماید تا شاید که بهمین قدر رفع شود عطش و اگر کفایت نکند لابد است که قدری از نان و امثال آن از جنس
اغذیه نخست بخورد و بعد او آب نوشد بقدر ما تا بسبب اختلاط اجزای غذا بسرعت نافذ نتواند شد آب و ازین
معلوم گردد که هرگاه چیزی با آب آمیزند که از جنس غذا باشد آب را تغلیظ میدهد و از سرعت نفوذ باز
میدارد بهر آنکه آب بر صرافت نمی ماند و استعمال این چنین آب نسبت بآب صرف قلیل المضرت باشد لما ذکر
ششم آنکه عقب خوردن فواکه رطب بود و منع شرب آب سرد بود یا جز آن عقب میوهای تر از آن کرده اند که اجتماع مائیت
فواکه و آب بنا بر اختلاف جنسیت و تعدد خاصیت مستلزم فساد است و محدث اکله و امثال آن اورام و قروح
خبیثه و از آنکه روح طبیخ کثیر الرطوبة و سهل العفونت است جمع آب با وی ردی تر باشد و عام است که بطیخ
هندی بود یا غیر آن یعنی تربز خواه خربزه آب بالای وی نشاید خوردن تا که وی در معده باشد اما شرب آب قبل از فواکه

وتناول وی بعد آن اگر بعد نفوذ آب بسوی جگر ست باک ندارد والا در حکم تعقیب آب ست لان النہی ہو اجتماعہما
بای وجہ کان وقد حصل ہہنا ہفتم آنکہ وقت خواب یا بعد برخاستن از خواب بود عام است کہ عقب تشرب خواب
کند یا نہ و بدستور وقت شب احتراز از شرب آب سرد لازم ست وجہ منع آب درین اوقات آنست کہ اکثر امراض
دماغی احداث میکند اما این منع کلی نیست بہر آنکہ اگر کسی محروری بود یا ایام گرما باشد یا طعام آخر روز یا بشب
خوردہ باشد و یرا اشرب آب بشب قبل خواب بود یا بعد ش ضرر نمیکند و مع ذلک احوط آنکہ چون بشب
آب نوشد ہمان لحظ نخسپد بلکہ قدری بنشیند وسخن گوید یا مشی کند پس بخواب رود چہ بعضے جا دیدہ باشند
کہ چون آب سرد نوشیدہ فوراً خواب کردند فساد در دماغ آوردہ وہمچنان ہرگاہ از خواب برخیزد تا کہ حواس
جمع نشوند و طبع بحال نیاید آب نباید خورد اگرچہ معدہ خالی نبود از طعام و بدستور مطاوعت عطش
کاذب نشاید نمود و نشان وے مع آنکہ عطش سکاری چیست عنقریب بیاید آنچہ اطبا در باب
استعمال آب منہیات بیان کردہ و ضرر آن عیان نمودہ لازم نیست کہ آن ضرر ہمہ جا فوراً پدید آید چہ بسا
باشد کہ بعد طول زمان ظہور نماید لہذا الشیخ درین مبحث گفتہ ومن لم یضرہ فی الحال یضرہ علی طول الایام
والامعان فی اسس پس آنچہ بعض جیلہ بعید از عقل وحکمت نقض می آرند کہ... اکثر منہیات اطبا
را میکنیم وضرر نمی یابیم مردود باشد بہر آنکہ نظر آن جاہل بضرر عاجل محصور گشتہ وبصر اہل حکمت باجل نیز
تعدی نمودہ بسا چیزہاست کہ در جوانی بسبب قوت طبیعت ضرر او ظاہر نمیشود و در بعضی آما در پیری و
ضعف ثمرہٴ آن می یابند در اکثر پس اجتناب از ہرچہ محققان منع از ارتکاب وی نمودہ اند واجب باشد
با آنکہ از کتب فقہیہ نیز بہ ثبوت رسیدہ کہ ہرچہ بطور طب مضر ست وترک آن مخالفت بشرع ندارد و ارتکاب
وی در شرع شریف نیز منہی است مشرب اندر منع جمع در مائین مختلفین پوشیدہ نماند کہ اہل تجربہ
منع کردہ اند وتخصیص نمودہ اند کہ در معدہ آب چاہ وآب نہر جمع نشاید کرد اما چون یکی از معدہ بگذرد
تشرب دیگر باک ندارد و قرشی در شرح نوشتہ کہ ما تجربہ یافتہ ایم بارہا کہ جمع مائین مذکورین محدث نفخ و
قراقر ست وہمانجا گفتہ شاید کہ این عمل بنا بر اختلاف آنہا باشد در غلظ ولطافت وشک نیست
کہ آب چاہ غلیظ است وآب نہر لطیف وچون علت فساد معلوم شد حکم بر اجتماع وعدم اجتماع
آبہای دیگر نیز بعد اطلاع بر ماہیت ہر واحد توان نمود حاصل آنکہ گمان نشود کہ منع اجتماع محصور با آب
چاہ ونہر ست لا غیر بلکہ در آب چاہ وآب مطر وکذا در آب نہر وآب مطر نیز اجتماع ممنوع ست غایت آنکہ چون

ودر آب نهر و آب مطر فرق کمترست ضرر اجتماع آنها نیز کمتر خواهد بود وگرنه عند التحقیق چون آب چاه با
یکدیگر بسیار باشند که مختلف میباشد اجتماع دران نیز در تجربه باعث نفخ و قراقر معلوم شده و حکم آنها و طریق
اصلاح آنهای گذرد و آنچه بدان متعلق ست در بحث ماکول و مشروب مفصل گفته شد لهذا درین مبحث که بتدبیر
ماکول و مشروب مخصوص ست تکرار آن ننموده **مشرب** اندر بیان احکام ماء بارده و فاتره و حاره و ذکر آنکه بهر
مزاج کدام آب اصلح ست باید دانست که صالح ترین آب هر امزجه معتدله را آنست که معتدل بود در شدت برد
خواه برد او طبیعی بود یا ببرف سرد کرده باشند و تبرید آب برف باید که از خارج بود یعنی نهادن ظرف آب بر
برف بهر آنکه انداختن برف در آب خوب نیست اما آنجا که برف ردی بود بعضی از انجماد میاه آسنه فاسده حاصل
شده باشد ظاهرست که امتزاج وی با آب عش با فساد او میگردد و لیکن آنجا که برف جید بود اختلاط او با آب
نیز خوب نیست و کذا شرب گداخته او و تناول وی منع کرده اند از جهت آنکه برد برف اعصاب و اعضای تنفس
و احشا را مضرست و اگر گویند علت ضرر اعضای مزبور لامحاله برد ست پس برد برف را از برد آب که بالطبع
بارد بود بچه سبب امتیاز شده جوابش آنست که برف چون میگدازد غلظت در وی میماند و بدان سبب لبث
او در اعضا زیاده از لبث آب صرف میباشد و معلوم شده که فعل فاعل حسب زمانه ملاقات او بمنفعل اثر می
کند اگرچه فاعل ضعیف بود و ملاقاتش به منفعل طویل شود فعلا و نسبت بفعل فاعل قوی که ملاقاتش چندان
البته قوی میباشد پس سردی برف بالعرض اگر کمتر از سردی آب صرف بود ضرر او بیشتر از وی خواهد
بود کما مر **فائده** قید صلاحیت ماء معتدل البرد بمزاج معتدل المزاج از ان نموده شد تا حکم محروریان و
مبرودیان ازین خارج باشد بهر آنکه محروری گاه باشد که از قوی البرد انتفاع یابد لیکن مع ذلک افراط
کثیر دران بهیچ حال نشاید و تحمل قوی البرد مختص بکسی ست که دموی مزاج قوی بود و اگر گویند تحمل دموی
مر برد آب را و متضرر ناگشتن او از وی ظاهرست که بسبب غلبه حرارت و رطوبت و برین تقدیر لازم آید
که صفراوی متحمل تر از دموی بود درین کار بهر آنکه حرارت صفراوی لامحاله غالب ترست جوابش آنکه صفراوی
اگرچه حرارت کثیر دارد اما از آنکه وی در اغلب نحیف و قلیل اللحم میباشد متحمل برد وی کما ینبغی نمی تواند شد
بخلاف دموی که اعضای باطنه وی مستور بلحم کثیر میباشد و بدان سبب از ضرر نفوذ برد متضرر نمیگردد و چون
معلوم شده که معتدل البرد مناسب معتدل المزاجست و افراط برد در محروری نیز ممنوع پس مبرودی برا
قلیل البرد موافق باشد و مافوق آن مقرر مگر در هوای گرم یا بعارضه که وی را قطع الاعتبار ست و مراد از قلیل البرد

آنست که برودت او متوسط بود و طبیعی باشد یعنی از برف سرد کرده نباشد و مراد از متوسط فروتر از معتدل ست چه برد تیز درجات دارد و وسط حقیقی مفروضه او را معتدل گویند و کمتر از آن را متوسط فی البرد و قلیل البرد خوانند و از ین معلوم شده که احتیاج بآب سرد هر فرد صحیح را متحقق ست اگرچه مبرودی باشد غایت آنکه قلت و کثرت برد بحسب مزاج مفوض شده و احتیاج بآب سرد جهت آنست که حصول تسکین عطش صادق بغیر وی نمیشود و ایضا بنا بر جمیع اجزای اعضا که لازمه برودت ست معده را قوت میدهد و دل را راحت میرساند و ابخره دفع مینماید و ترطیب و افرمی بخشد لهذا در حدیث شریف تحریض بآب سرد نوشیدن واقع شده که وعلیکم بالماء البایت یعنی لازم گیرید نوشیدن آب شبینه چه وی البته سرد تر از غیر شبینه باشد و این حکم اگرچه مطلق ست لیکن نزد تحقیق مخصوص باهل مکه و مدینه است و هر شهری که هوای او چون هوای آن اماکن شریف باشد و غرض ازین قول آنست که در بعض شهرها که سرما در انجا بافراط باشد آب شبینه آنجا مفرط البرد می بود و نتوان استعمال نمود در ایام شتا پس این حکم استحسانی در حق آن مردم مطلق نباشد بل مقید بود بزمانی دون زمانی و گذشت که شرب ماء بارد شدید البرد همه را ردی ست و اگر ضرورت افتد کسی را بشرب او باید که بالای طعام در وقت مجوز الشرب بنوشد بقدر اما قبل آن هرگز ننشاید نوشید چون حقیقت ماء بارد و منافع و مضار او معلوم شده کیفیت اثر ماء فاتر و حار نیز گفته آید بدانند که استعمال این آبها جائز نیست مگر بسبیل علاج چه هرگاه اراده قی آوردن باشد باید که ادویه مقیه اندر آب فاتر یعنی نیم گرم دهند بهر آنکه آب نیمگرم مقی ست مدمقی خواهد شد و هرگاه غسل معده و اطلاق طبیعت مقصود شود آب گرم دهند از ینجاست که بعد حبوب و سفوف مسهله تشرب بدان لازم دانسته اند وکذا در تسکین عطش نافع می آید لغسله الاعضاء عن المادة اللزجة اما تکثیر وی نشاید کرد بهر آنکه کثرت شرب آب گرم موهن معده است و آبی که بعد طبخ سرد کرده باشند لامحاله قلیل النضج ست و محروری غیر ملایم و دیگر احکام او در بحث ماکول و مشروب گفته شد مشرب اندر عطش صادق و کاذب و طریق شرب آب و ما یتعلق به باید دانست که عطش صادق که صدق او متفق علیه اطباست آنست که بنا بر احتیاج بدن و افتقار اعضا بود بسوی رطوبت جهت استخلاف آنچه بتحلیل رفته از رطوبات یا بواسطه ازاله یبوست و حرارت و یا برای ترقیق طعام ماکول و آنچه نه چنین بود جمهور اطبا وی را کاذب گویند و قید جمهور از آن نموده شد که بعضی ازین قسم نزد بعض اطبا داخل در صادق است چنانچه بیان کنم بدانند که عطش کاذب که کذب او متفق علیه اطباست و مطاوعت آن منهی و آن آنست که خلط مالح نمد بغا چون بلغم شور یا خلط لزج شدید الیبس چون بلغم جصی یا خلط غلیظ

شدید الیبس چون سوداے احتراقی در معده جمع آید پس طبیعت جهت غسیل این مواد طلب آب نماید و خاصه وسیت که
از شرب آب سرفه بیفزاید و چون مصابرت نمایند بر عطش یا بخواهند تسکین ردی نماید بنا بر تحلیل ماده معطشه
و ازین قبیل ست عطشے که بعد طعام با وجود شرب آب وافی عند اشتغال طبیعت بهضم پدید می آید و تشرب آب
در عطش کاذب سخت مضرست و دفع آن با استنشاق هوای سرد و مضمضهٔ آب سرد اولی و اگر باز نه ایستد
قدری از کوزهٔ ضیق الراس توان داد و قیدٔ با وجود شرب آب وافی از ان نموده شد تا عطشے که بعد طعام قبل
از شرب آب کافی بروز میکند خارج ازین باشد بهر آنکه آن صادق ست و مطاوعت وے مفید اما آنچه مختلف فیه است
یعنی نزد بعضے کاذب ست و نزد بعضی صادق عطش سکاری و مخمور یا نست که بیشتر در شب می افتد و عقب
نوم بسبب اجتماع حرارت در باطن شیخ بر اول ست لهذا گفته مطاوعة العطش الکاذب فی اللیل کما یعرض
السکاری و المخمورین ضار جداً و قرشی بر ثانی ست لهذا درین محل نوشته که ینبغی ان یکون عطش السکران
و المخمورین لیس بکاذب لانه حادث عن تسخین الشراب للمعدة و انما ینبغی ان یسمی کاذبا اذا کان عن بلغم لزج او
غلیظ او مالح و اذا کان شرب السکران و المخمور لاجل حرارة المعدة بسبب تسخین الشراب لها فلیس ذلک
الشرب عندی بمذموم لانه یسکن تلک الحرارة و یطفیها فائده عطش که از تناول برف پدید آید نیز
مختلف فیه ست در اطلاق کذب و صدق بران بهر که سبب تعطیش او این گفته که وی اگرچه بالفعل سردست
اما بالقوه گرم ست بهر آنکه مرکب ست از اجزاے دخانیه و بعد وصول ببدن برودت وی از حرارت
تن زایل بیشود و سخونت او اثر می نماید نزد وی این عطش کاذب ست اما آنکه سبب تعطیش او این گفته
که وی مکثف بلغم و رطوبات معده است نزد وی این عطش کاذب ست و کذا عطشے که از تناول
اغذیهٔ غلیظهٔ لزجه چون ماهی تازه و هریسه و کله پاچه و مانند آن حادث میشود اگر سبب حدوث عطش
از وی لحوج آن در مساریقا و منع نفوذ آن آب راست از جگر لا محاله صادق است لافتقار الاعضا
الی الماء و اگر علت حدوث عطش احتیاج طبیعت ست بسوی آب بنا بر آنکه غذای لزج را از معده
بر واید تلطیف و ترقیق داده وے در حکم عطش کاذب ست عند البعض و بعضے این را هم در عطش
صادق می شمرند و میگویند که چون طبیعت جهت تقطیع مادهٔ لزجه حرارت را بسوی معده متوجه میسازد
بالضرور عطش پدید می آید و عطش که از سخونت معده بود شک نیست که صادق باشد نه کاذب بالجمله
تدبیر عطش که از تناول اغذیهٔ مغلظه افتد همچون تدبیر عطش کاذب ست در تقطیع و تلطیف لیکن شرب

آب بسیار باشد که تنها استعمال مزیل بی عطش شود بخلاف آنچه از بلغم شور و لزج بود که شرب آب مزید عطش
نکو میگیرد و بنا بر تقویت سبب / انتباه شارب را باید که آب بتدریج نوشد و بیکدم در نکشد و وقفات در
اثنای شرب همیکند و عند وقفه ودم زدن ظرف را کنار کند تا بخار نفس دران نرسد که ضرر دارد و ایضا از شربی که در عوام
مروج است که دهن بر داشته آب از دور میریزند احتراز کنند گاهی سعال مفرط می آرد و بنا بر وقوع قدری از آب در
قصبه ریه و باشد که آفات دیگر نیز آرد و احسن آنکه ظرف آبخوری مکشوف بود تا همه چیز دران نماید و سپید باشد تا از
وقوع هر ادنی چیز خبر شود و شکل آن چنان بود که آب دران کمتر گنجد و بدیدن بیشتر نماید تا نفس را بلحاظ وی شبع
حاصل آید و در خوردن کم باشد و ظرف هر چند لطیف تر بود بهتر باشد و بدانند که شرب در اناء رصاص قلعی مسکن
عطش ست بعجلت و دوام شرب در اناء نحاس محدث جذام گفته اند اغلب که این حکم بر تقدیر صدق مخصوص
باشد باناء نحاس که قلعی نه داشته باشد و شرب در ظرف ذهبی و فضی اگرچه مقوی دل ست و مفید ضعف و
خفقان لیکن مهما امکن نشاید استعمال نمود که در حدیث شریف منع بتهدید دران آمده و احکام اناء ذهبی و فضی و
امثال آن چون در مبحث ماکول و مشروب مفصل گفته ایم درینجا مکرر ننیاوردیم تنبیه اگر کسی را مصابرت بر عطش
ممکن نبود چه در صحت و چه در مرض باید که بعد شرب کثیر و امتلای معده از ان قی میکنند تا از آفت کثرت شرب
محفوظ ماند فائده طریقهٔ اطباست که با تدبیر آب تدبیر شرب شراب یعنی خمر نیز بیان میکنند کما لا یخفی و این درویش
نظر بآنکه وی قطعی الحرمة و نجس العین ست و شارب او مورد لعنت بلا شک و رصد و ذکر آن نشده و بجای او احکام
مثلث بیان نموده بهر آنکه منافع وی قریب بمنافع خمر ست چنانچه بیاید و مع ذلک نزد امام ابوحنیفه کوفی رح
و امام یوسف رح حلال و بیک روایت امام محمد رح نیز چنانچه در هدایهٔ فقه و غیر آن مبین شده و چون حلیت مثلث
مشروط بشرائط ست ذکر شرائط آن لازم دانسته تا شارب وی غافل از ان نباشد پوشیده نماند که شرب مثلث
باید که بنیت تقویت و تداوی و قیام عبادت بود و آنقدر نخورد که بسکر محرم انجامد و سکر محرم آنکه هذیان آرد و پس اگر
بقصد لهو خورد و بهذیان آوردن رساند متفق علیه حرام باشد لهذا چون عوام را اجتناب ازین امور متعسر بود امام
محمد رح بتحریم سائر مسکرات حکم کرده اند و علمای زمانه فتوی نیز بهمین داده بالجمله چون نزد شیخین رح حلال ست اگر بر
سبیل تداوی تشرب کند بمراعات شرائط اغلب که ماخوذ نباشد لان العمل بروایة الثقات لیس مما یواخذ علیه
عاملها و از آنکه در ماهیت مثلث اطبا را اختلاف ست کشف آن نیز لازم دانسته تا روشن گردد که مناط اختلاف
علما در حل و حرمت یکی از مثلثات ست بدانند که نزد سائر فقها و اکثر اطبا مثلث آنست که شیرهٔ انگور رسیده را بی آنکه آب

دران ریزند بجوشانند تا دو حصه بسوزد و یکحصه بماند پس مختار اند که این را همچنان فرود آورده بدارند یا قدری آب دران اضافه ساخته یکان جوش داده بدارند و درین شیره تا سکر راه نیافته باشد متفق علیه حلال ست و بعد تولد سکر مختلف فیه چنانچه گفته شد و در بحر الجواهر نوشته که محمد بن محمود آملی در شرح کلیات ایلاقی ترقیم نموده که مثلث طبی آنست که سه حصه شیره انگور و یک حصه آب بهم آمیخته جوش دهند تا یک حصه برود و دو حصه بماند و طعن بر اطبا کرده که ایشان بغلط افتاده اند که مثلث طبی را از مثلث فقهی امتیاز نه نموده اند و منشای غلطے ایشان اشتراک لفظے شده و گرنه مثلثے که در فقه معروف ست نزد محققان اطبا آنرا دبس گویند و رب عنب خوانند نه مثلث انتهی کلامه بالجمله آنچه گفته شد از اختلاف حل و حرمت مخصوص مثلثی ست که مطابق فقه باشد و آنچه محمد بن محمود گفته خارج ازین حکم ست و اهل شرع آنرا جمهوری گویند چنانچه در فتاوی عالمگیری تنصیص بدان کرده و حکم این مثلث مسمی به جمهوری که شیخ در قانون بشراب مغسول آنرا ذکر کرده بدون اطلاق لفظ مثلث اگرچه در حرمت مادون خمر و طلا و نقیعین ست لیکن بهرحال مافوق مثلث فقهی ست و چون بیان تفصیلے منصب این کتاب نبود لهذا آنچه ضروری الذکر بود بران اقتصار کرده اکنون دریابند که منافع مثلث فقهی قریب بمنافع خمر ست و در تولید خون صالح و تقویت باه مفید و بصاحب جدری و حصبه بالخاصیة نافع و ذات الجنب و ذات الصدر را سودمند اما اکثار محروریان را ضرر دارد و اصلاح او درین امر ممزوج کردن و بیست آب یا بگلاب یا عرق بید مشک قبل از شرب بدو ساعت و بباید دانست که اینهمه منافع مثلث که گفته شد اگرچه مخصوص بدان نیست که وی جوش زند و سکر دران پیدا شود لیکن شک نیست که بعد حصول سکر در ذات او قوی الاثر میگردد و گذشت که شرب مسکرات آنقدر که سکر آرد با آنکه منهی عنه شرعی ست نزد اطبا نیز شدید المنع ست لان السکر یکدر الروح والحواس و یظلم العقل و یخرب البدن اذا افرط فیه بل یهلک اما مثلث ثانی که جمهوری باشد حکم او در منافع مرقومه برابر خمر است مع شیء زائد که عدم اضرار باشد پوشیده نماند که چنانچه شرب آب بر ریق و عقب حرکت و جماع و مسهل و استحمام و عقب تناول فواکه خصوصا بر بطیخ منهی ست شرب شراب یعنی خمر نیز درین اوقات ممنوع ست نزد اطبا و شراب مغسول بدستور بخلاف مثلث فقهی که شرب او بنا بر غلظ قوام که مانع سرعت نفوذ و تنفیذ و تبخیر ست شدید المنع نیست و بر ریق اصلا مضر نه و کذا بر فواکه انتباه چون منصب طبیب پرداختن ست باستعلاج هر مرض و تدارک عارضه بنا علیه برخی از تدابیر عارضه ها که بسبب شرب شراب پدید می آید مرقوم میگردد تدابیر لذع که بعد شرب پدید آید معلوم نمایند که هرگاه کسی را بعد شرب شراب لذع در مری و فم معده افتد باید که انار یعنی ترش و شیرین متصاص

کنند تا لذع صفرا فرو نشانند و انار مز از آن اختیار نموده اند که شیرین احتمال مستحیل شدن بصفرا دارد و حامض بعلت
قوت حموضت موجب لذع میگردد و معده را نیز ضرر دارد ولکن با عصبیه و فائده مصاص آنکه مرور او از فم معده
بتدریج شود و اگر قدری گلاب بهم آمیزند بهتر باشد تا معده را اندک قوت دهد و سزاوار آنکه قدری از تخمهای او نیز کما
ینبغی مضغ کرده بلع نمایند که معین تقویت معده است اما اکثار ابتلاع وی نشاید تا ریح و نفخ تولد نماید و ایضا باید که
صبح آن روز شراب افسنتین با آب سرد بنوشند متصاصا و قدری اغذیه مناسبه بخورد و بعده استحمام نماید نفع شراب
افسنتین تقویت معده و انبعاث شهوت طعام است چه عند استحاله شراب بصفرا اکثر است که شهوت ساقط میشود
و فائده امتزاج آب سرد تعدیل حرارت شربت افسنتین و اطفای لهب و تقویت فم معده است و سود تشرب بعض در تناول انار
گذشت و غرض از تغذیه کسر سورت صفراست و تقلیل دران لازم خاصه که بعد او اراده استحمام بود و بهترین اغذیه درین
امر مزوره رمان است که مطیب بود بنعناع و مقصود از استحمام تلیین و تسکین دماغ است و تحلیل آنچه از شراب مستحیل
شده و تقدم اغتذای قلیل ازان لازم گشته که حمام در خلو معده موجب انصباب صفراست بروی و حمام بر سیری باعث
سده فائده حمام درین صورت بر تقدیری مجوزست که از تعفن صفرای مستحیله شرابی خوف تب نبود والا مضرست و آثار
خوف تب از کسل و امثال آن که لازمه تقدم حمی ست پوشیده نیست و قرشی نوشته که شراب ورد لیمونی نافع
تر از شراب افسنتین است در تقویت و اشتها و شراب لیمونی شکری و سفرجلی و سکنجبین سفرجلی بدستور و کذا شراب آس
مع شراب لیمون یا سکنجبین لیکن باید که این اشربه قوی الحموضه نباشند لما مر و وجه تفضیل این اشربه بر شربت افسنتین این
آنست که شربت مذکور حار یابس است و بدان سبب میتواند که معین طبیعت شراب مستحیله بصفرا گردد و ایضا چون
حلو است و عند ورود بر معده کثیر الصفرا اغلب که مستحیل بصفرا گردد بخلاف این اشربه حامضه که معرا از ضرر
اند و نافع مطلق و ماء ورد به از آب است که بنابر قبض و عطریت معده را قوت تمام میدهد تدبیر امتلای شراب
هرگاه شراب کثیر المقدار کسی خورده باشد صواب آنست که قی کند اگر آید فهو المراد وگرنه آب بسیار بنوشد تنها یا مع عسل
و قی کند و بعده استحمام نماید تا بقیه فضول شراب بتحلیل رود پس ازان بدن را تمریخ باید کرد بدهن کثیر تا بدن را نرم
کند و اذیت لذع دفع نماید و به تنویم کوشد تا طبیعت استراحت یافته ازاله کلال فرماید فائده بدانند که آب
نیمگرم در اکثر امزجه تسهیل بر قی میکند بهر آنکه مغثی ست لیکن بدانند که در بعض مردم آب سرد هم موجب سهولت قی
میشود و این کسانی باشند که معده ایشان را خو بود و اخلاط ایشان رقیق پس آب سرد بنابر احداث تکاثف در
معده مستعد کند آنرا بر دفع بواسطه سهولت اجتماع اجزا و بنابر تغلیظ اخلاط مهیا کند آنها را بر اندفاع تدبیر

اصحاب سکران هرگاه بیهوشی سکر غالب آید زود بتدبیر هوشیاری کوشند و آنچنان باشد که آب سرد و سرکه چند کرت متواتر
بنوشانند یا ماء مصل در آب حامض بنوشانند و صندل و کافور بوبانیدن و مبردات و مبردات رادعه چون روغن گل بخل خمر
بر سر مالیدن سودمندست **فائده** اگر شراب در معده باقی بود باید که نخست قی کنانند تا سبب سکر زائل شود و بعده بعلاج
سکر پردازند و درین حالت باید که بعد قی آب سرد نوشانند تا با وجود اخراج ردع بخار و منع تصاعد او نیز کند و اگر معده
خالی باشد از شراب زنهار قی نه فرمایند که تحریک معده خالی از شراب بجز تصعید ابخره سوی دماغ نمی دهد پس درین صورت
بر عاوت فقط قناعت ورزند و نشان بودن شراب در معده از قرب زمان شرب و امتلای معده و جز آن پوشیده نیست
انتباه هرگاه شخصی محتاج بعلاج سوم باشد و تحمل آن ندارد و ناگزیر وی را باسکار شدید مست نموده معالجت باید کرد و آنچه
باینکار آید آنست که آب شیلم در شراب انداخته بدهند یا سانیج که بلفاح مستی و افیون و بنج هر واحد نیم درم و جوزبوا
و مشک و عود خام هر واحد قیراطی جمله کوفته و بهم آمیخته بقدر حاجت ازین در شراب آمیخته بخورانند یا بیخ اسود
قشور بیروج در آب بجوشانند تا سرخ شود و با شراب آمیزند و بدهند باب خمار باید دانست عبارتست از آنکه
شراب منهضم نشود و فضله او در معده بماند و بخار او سوی دماغ برآید پس اگر باین فضله رطوبت مختلط شده باشد
احداث میکند صداع و ثقل در سر و اگر صفرا با فضله مذکور مختلط گشته پیدا میسازد تهوع و قی و ازاله خمار بقی و
اسهال توان کرد و بهر قی سکنجبین در طبیخ شبت انداخته دهند و مکرر قی فرمایند تا معده پاک شود و بهر اسهال
هر چه جامع بود در تنقیه بلغم و صفرا باید داد و مع رعایت مزاج مثلا محروری را آب انار مع قلیلی سقمونیا دهند
و مبرودی را ایارج فیقرا با سقمونیا تقویت داده و اگر قی و اسهال سود ندهد و فضله را از معده برنیارد و بلکه بسبب
تحریک مزید تهوع و قی گردد باید که قدری طعام ملایم خورانند و چون ساعتی بگذرد قی فرمایند تا فضله شراب بطعام
مخلوط شده مندفع گردد و بعده معده را قوت دهند با شربه مقویه که مطفی حرارت و قاطع بخارند چون شربت انار
و سیب و بهی و غوره و امثال آن و باید که این شربتها با آب سرد آمیخته بکار برند تا سریع النفع باشد و بهترین چیز درین
باب نقاعیست که از کشک شعیر و قدری سنبل الطیب سازند و اگر قلیلی از آب غوره یا آب لیمون و قدری نمک
درین نقاع ممزوج نمایند بغایت نیک باشد. و تدارک بپاشویه و دلک قدمین و تقویت سر بتمریخ ادهان مناسبه
توان کرد کما هو مذکور فی الصداع البخاری

الفصل الثانی فی الریاضة و الدلک

فصل دوم از مقاله
پنجم ثابت ست در بیان ریاضت و دلک اما الریاضة فهی حرکة ارادیة تضطر الی التنفس العظیم اما ریاضت پس
او نزد اطبا حرکت ارادیست که مضطر کند انسان را بسوی تنفس عظیم و شیخ در قانون درین تعریف تواتر نفس

زیاده کرده می بایست بهر آنکه عظم نفس بدون تواتر و تجدد ریاضت نمیرساند انتباه آنچه تعریف ریاضت
کرده مخصوص بریاضتی ست که عام بود و اثر وی بجمله بدن سرایت کند وگرنه در کتب این قوم هر حرکتی که مفید بود
ارادی باشد یا عرضی بدنی بود یا نفسی اثر ریاضت گفته اند قطع نظر از آنکه بتنفس عظیم انجامد یا نه و تمام
حرکات در بحث نبض چون ذکر شده در اینجا اطالت دران نمودیم نکته اکثریه اطبا آنست که در تعریف اشیا
متعرض بذکر حد حقیقی نمیشوند تا جامع و مانع باشد بل بر سبیل بیان ما التعریف میکنند و حد ریاضت ازین قبیل ست و غرض
ازین سخن آنست که چون روئیه اعم مفهوم شد ایراد شکوک را برین حد و مجال نماند و منع و جمع را درین تعاریف
وجوبی متحقق نگشت **فائده** در بیان ضروری بودن ریاضت و لزوم حاجت بدان پوشیده نماند که آنچه خورده میشود شک
نیست که آن ماکول بتمامه جزو بدن نمیگردد بلکه در هر هضم قدری ازان باقی میماند و ظاهر ست که این بقیه که از هر هضم حاصل
میشود اگر مستفرغ نشود و تحلیل نرود و همچنان ثابت بماند زمانی طویل فساد کثیر آرد و مجتمع شده چه اگر عفن شود امراض
عفونی پیدا کند و اگر کثیر الکمیه گردد علل امتلائی آرد و اگر قوی الکیفیه شود سوء مزاج و اگر بعضوی ریزد ورم آرد و بخار
او جوهر روح را فاسد سازد و پس احتیاج بامری که مانع اجتماع آن فضول بود واجب باشد و آن ریاضت است چه
اگرچه طبیعت باذن خالقها دایم در صدد دفع فضلات است لیکن بی اعانت حرکت کفایت نمیکند اما تنقیه بمسهلات
و مقیات خاصه بهر اندک مدت لا محاله موهن قوی و مضعف اعضای رئیسه ست بهر آنکه ادویه قویه که مواد را از نهایات
اعضا جذب کنند و مستفرغ نمایند اغلب آنست که بی سمیت نمیباشد و مع ذلک خلط صالح را نیز به تبع فاسد بر
می آرند لهذا ابقراط گفته الدواء یبقی و یبلی ایضا بسیار باشد که ماده بغیر مقصود بر آید و یا در دوا دادن خطائی
رود و بدان سبب شر بیفزاید ازینجاست که افلاطون نوشته شرب الدواء کسهم یرمی فی الظلمة فربما یخطی و ربما یصیب
و چون حقیقت عمل طبیعت و عمل دوا معلوم شد متیقن گشت که در منع جمع فضله بقیه مذکوره به از ریاضت نیست
بهر آنکه محلل فضول است بلا ایذا و معین طبیعت حسب المدعی لهذا شیخ میگوید الموافق لاستعمالها علی جهة اعتدالها و فی
وقتها به غنا عن کل علاج و همون گفته که تارک ریاضت بسیار باشد که بدق افتد و قرشی نوشته که مراد از دق
نحافت ست و وجه وقوع نحافت از ترک ریاضت ضعف قوی ست بنا بر احتقان فضله رطوبات که مانع جذب
غذا میشوند کما ذکر فی المشائخ و آنچه بعضی گفته که شراب قایم مقام ریاضت میتواند شد و کذا حمام لانهما محللان
معقول نیست بهر آنکه شراب بنا بر ترطیب اعضا را مسترخی میسازد و حمام باطن را سرد میکند و ظاهر را
گرم پس هیچ کدام ازینها قابلیه برابری نکند بریاضت کما لا یخفی و منافع آن بسیارست برخی ازان مؤلف

گفته والریاضة تدفع الامراض المادیة وتنعش الحرارة الغریزیة وتصلب المفاصل وتحلل الفضلات وتوسع المسام
یعنی ریاضت دفع میکند امراض مادی را و می افروزد حرارت غریزی را وسخت میکند مفاصل را وتحلیل مینماید
فضلها را وفراخ میسازد مسام را بالجمله منافع ریاضت که مذکور میشوند حصول آن مشروط بدان ست که دیگر تدابیر
نیز تمامه موافق وباصواب باشند وگرنه ظاهر ست که چون از یکجهت اصلاح کرده شود واز جهت ثانی افساد منفعت
آن ظاهر نمیتوان گشت کما لایخفی نکته بیلی که در قول بقراط واقعشده اگرچه در نسخه های صحیح قانون بیا ولام
است بمعنی در بلا انداز نده اما در بعض نسخه با بنون وکاف نیز بنظر آمده بمعنی جرح کننده واذیت رساننده

بعض اعضا

وچون ریاضت دوگونه بود میگوید وتنقسم الریاضة الی مایعم الجسد والی مایخص بعض الاعضاء دون البعض
منقسم میشود ریاضت بسوی چیزیکه عام ست همه بدن را وبسوی چیزیکه خاص بود را دون بعض اما العامة
اما ریاضت عامه که اثر او در تمام بدن یکسان باشد فهی المصارعة پس آن کشتی گرفتن ست والعدو دویدن
والرکض واسپ دوانیدن والمشے بالرفق وپیاده پا رفتن باهستگے چه درین چنین مشی اثر حرکت در تمام
بدن یکسان میباشد بی آنکه در بعض اعضا اثر تحلیل زیاده کند بخلاف مشی سریع که وی از خاصه است وریاضت
عامه را ریاضت کلی نیز گویند واما الخاصة اما ریاضت مخصوصه که اثر او مختص بعضوی بود اما اگرچه نفس اثر عام
بود ولیکن شدت ظهور او خاص ببعض باشد فمنها القراءة بصوت عال پس بعضی از ریاضت خاصه قراءت ست
با آواز بلند فانها توجب تنقیة الرأس من الفضول واعتداده لقبول الغذاء پس بدرستیکه قراءة جهر واجب میکند
تنقیه سر را از فضلها وواجب میکند آماده بودن او را جهت قبول کردن غذا اما قراءت خفی داخل ریاضت
معتدبه نیست من حیث القراءة ومنها رفع الحجر وبعضے ازان برداشتن سنگ گرانست بر سبیل ریاضت ونزع
القسے الصلبة وکشیدن کمان سخت واللعب بالکرة والصولجان وبازی کردن بگرد وچوگان فانها تنقی الیدین
والعنق والصدر والکتفین والظهر پس بدرستیکه این عملها پاک میکند هر دو دست را وگردن را وسینه را وهر دو
کتف را وپشت را ومنها المشے السریع وبعضے ازان مشی سریعست فانه ینقی الالیتین والفخذین والساقین و
القدمین پس بدرستیکه مشی سریع پاک میکند هر دو سرین وهر دو ران وهر دو ساق وهر دو قدم را وگذشت که اگرچه
اثر مشی مذکور بتمام بدن میرسد لامحاله لیکن تاثیر تام وی مخصوص باعضای مذکوره است لهذا وی در ریاضت
خاصه معدود شده وریاضت خاصه را ریاضت جزئیه نیز نامند فائده انواع ریاضت بسیار بعضے ازان عام است
وبعضے ازان خاص وبعضی ریاضت بدنست فقط وبعضی ریاضت نفس فقط وبعضے هم ریاضت بدن هم ریاضت

نفس چہ ہرچہ دران غیر حرکت بدن نباشد بدنیست وہرچہ دران جز حرکت نفس نبود نفسانیست وہرچہ دران ہم بدن
را حرکت بود وہم نفس را از فرح وحزن وامثال آن مرکب از ہر دوست چنانچہ دربیان بعض ریاضات کہ مؤلف
ذکر می کردہ معلوم ست وباید دانست کہ استماع نغمہای لذیذ ریاضت سامعہ ست وقراءت خط دقیق گاہ گاہ
ریاضت بصر وقید گاہ گاہ از انست کہ دوام آن بنابر کثرت تحلیل مضرست وایضاً از جملہ ریاضات نافعہ بصارت
نظر باشیای جمیلہ است وکذا معتدل وسواری اسپ ومانند آن کہ باعتدال باشد نافعترین ریاضاتست مر
ناقہان را خاصہ کہ معتاد بسواری باشند وترجح بہ رفق ریاضت سبکست مر ناقہین را ترجح ماخوذ ست از ارجوحہ
وآن عبارتست از انکہ ریسمان دو تو در ہوا آویزند چیزی و دران نشینند وآنرا بجنبانند ودر حکم اینست
ہرچہ از چوب سازند چون چرخ فلک وگہوارہ وامثال آن وبباید دانست کہ ترجح برفق ہمچنانکہ ناقہان را
مفیدست کسی را کہ در حجاب مرض دارد نیز مفیدست ومنوم ست ومحلل ریاح ونافع بقایای امراض راس
چون غفلت ونسیان ومحرک شہوت او بنیہ حرارت غریزی وترجح بسریر موافق ترین ست ہرکسی را کہ شطر
الغب وحمیات مرکبہ وبلغمیہ داشتہ باشد وایضاً صاحب تفرس وصاحب استسقا را سود دارد فان الترجح یہی
المواد الی الانقلاع پس اگر برفق ست مواد لین را منقلع میسازد واگر بقوتست مواد قوی را واز جملہ ریاضات
ضعیفۃ قوی الاثر رکوب سفینہ است بہر آنکہ محرک ومشور اخلاطست وقالع امراض مزمنہ چون جذام واستسقا
ومقوی معدہ وہضم ہم پوشیدہ نماند کہ سواری کشتی را در قلع مواد غلیظہ مستکنہ متشبثہ باعضای اثری تمام ست
بہر آنکہ دروی ریاضت نفسست بنابر خوف وفزع وہوا کہ از لوازم سیر دریا وشناسیست کہ آثار حرکت نفسانی
دربدن نسبت بآثار حرکت بدنی قویترست وحصول قی وغثیان در کشتی دلیل انقلاع مادہ است لہذا گفتہ اند کہ بحبس قی
مبادرت نشاید کرد کہ منع خروج مادہ فاسدہ بے ضرورت قوی الضرر ست وبدانند کہ اگر سواری کشتی بطریقی باشد
کہ خوف دران نبود یا زمان سیر معتد بہ نباشد یا فرحی منظور نبود با ہمچنین رکوب در قلع مواد اثری ندارد کما لا
یخفے ونفع رکوب کشتی مرمستسقی را کما حقہ درصورتیست کہ سیر دریای شور بود بہر آنکہ بخار او مجفف رطوباتست نیز نیست
انتباہ ہر عضوی کہ ریاضت او فزون تر شود وبشرط اعتدال قویتر میگردد وخصوص بر نوع ہمان ریاضت معتادہ و
کذا از شان ہر قوتست کہ بکثرت ریاضت قوی میگردد واز ینجاست کہ مستکثر بحفظ را حافظ قوی میگردد ومستکثر
الفکر را مفکرہ ومستکثر الخیال را متخیلہ ومستکثر الجماع را مولدہ منی ومرضعہ را مولدہ لبن وسبب درین آنست کہ قوای
باطنہ را از تکرار انفعال افعال ملکہ قویہ حاصل میشود وایضاً طبیعت بواسطہ اہتمام شدید توجہ بدانجہت میگردد وروح

ھ وجہ الاول غرغرہ باعتبار المعنی الطابقی ۱۲

حرارت غریزی به تبع آن نیز بدان سو میگراید پس بالضرور دران سو و در قوت وی قوت پدید می آید حسب حال
باذن الله القوی المتعال و معلوم نمایند هر ریاضتی که مآل بعنف و شدت بود باید که نخست شروع دران از تدریج نمایند
تا بی آسیب باور ریاضت محموده آنست که معتدل القدر و بر وقت خویش باشد لهذا میگوید اما وقت الریاضة فعند نقاء
البدن من الفضول الخلطیة والبراز و بعد انهضام الطعام اما وقت ریاضت متعبه که به نفس عظیم انجامد نزد پاک بودن
بدن است از فضله های خلطیه و از براز و پس از هضم شدن غذا بهر آنکه از ریاضت مذکور اعضا گرم میشوند و جذب
بیشتر مینمایند غذا را و بدان سبب غذا اگرچه غیر منهضم باشد منجذب میگردد و نفوذ غذای نامنهضم احداث سده میکند و
معلوم است که طبیعت عند فقدان غذا بتحلیل اعضا میگراید تا که بدل غذا ورود نماید بنا علیه جهت حمایت تحلیل
اجزای ضروریه اعضا نشود جاذبه جگر هرگونه غذا را که در معده است منهضم جذب همی نماید و ایضا باید دانست اگرچه
ریاضت در امتلای معده یا امعا منهی است اما در حالت جوع شدید و خوای مطلق منهی تر است لهذا شیخ گفته ان
ارتاض ممتلیاً خیر من ان یرتاض خاویاً و بقراط گفته متی کان بانسان جوع فلا ینبغی ان یتعب پس بهترین وقت
بهر ریاضت آنست که متصل تمامی هضم معدی بود بلکه اگر ریاضت شدید باشد انسب آنکه هنوز غذای قلیل در
معده باشد که شروع بر ریاضت کند تا در آخر ریاضت خلو قوی و جوع مفرط واقع نشود و منهک قوت نگردد و فائده
همچنانکه در ریاضت تناسب حال مرتاض شرط است اعتدال حال وقت بحیث الفصل نیز شرط است اما تناسب حال
مرتاض آنست که آن شخص ذی رطوبت بود و مع ذلک حار بود یا بارد و اما اگر یابس البدن باشد خاصه که محرور هم بود وی
را اجتناب از ریاضت متعبه ضروری است لهذا شیخ میگوید و ربما وقعت الریاضة حار المزاج یابسه فی امراض فاذا
ترکها صح و کذلک در هر فصل بوقتی معتدل شروع بر ریاضت باید کرد مثلاً در زمان ربیع قریب بنصف نهار بهتر است
و در صیف اول روز اولی تر و در شتا اگر مانعی نباشد آخر روز ستوده تر است و اگر عدم فرصت وجه آن مانع باشد
اول روز یا شب مکان را گرم کنند یا معتدل و ریاضت کنند و اگرچه نصف نهار در سرما مناسب تر به ریاضت است لیکن چون
آن در اکثر مخصوص جهت اغتذا است امر بدان نموده اند و اینها از جمله شرائط ستودگی ریاضت مراعا مقدار او ست
و درینجا سه چیز بنظر دارند یکی لون بدن چه مادام که جودت و ازدیاد باشد وقت ریاضت هست دوم حرکات چه مادام
که حرکات به نشاط و خفت باشد وقت ریاضت هست سوم حال اعضا در انتفاخ چه مادام که انتفاخ در زیادتی باشد
وقت ریاضت هست اما هرگاه اینحالات در انتقاص افتد و عرق افراط کند بعد ریاضت کثیر واجب است که قطع کنند و قید
افراط عرق بعد ریاضت کثیر از ان نموده شد که عرق غیر مفرط که در شروع ریاضت میشود از ان بحکم خارج است زیرا که مفید لا یوجب

قطع الریاضة لهذا قرشی می نویسد که حدوث عرق از ریاضت دو گونه است یکی آنکه رطوبات فضلی که قریب بجلد اند
از حرارت مستفاده بگداخته و سیلان کنند و گذشت که این عرق در ابتدای ریاضت میشود و بسبب آن قطع ریاضت
نتوان کرد دوم آنکه باطن بدن بواسطه حرارت حرکت قویه گرم شود و رطوبات ضروریه عضو متبخر شوند و چون بجلد رسند
مستحیل بعرق گردند و سیلان نمایند و علت استحاله بخارات برطوبات بعد رسیدن بجلد تکاثف جلد بسبب هوای سرد
خارجی چه معلوم ست که از ریاضت مفرطه باطن گرم میشود و ظاهر سرد و نشان این عرق که بمجرد ظهورش قطع ریاضت واجب
میگردد آنست که بعد سیلان عرق و پیش از آن تعب کثیر آید و ظهور اعیا و کلال لازم آنست و در اینچنین وقت اجتناب از
تعب ضرور تا رطوبات ضروریه تحلیل نروند و جفاف عارض نشود و بذبول نه انجامد و بنا برهمین احتیاط اطبا
امر کرده اند بتدهین بعد ریاضت تا اعضا را نرم کند و بترطیب تدارک جفاف حاصله نماید و ایضا اگر ماده قلیل در قرب
جلد مانده باشد بسبب دلک متحلل گردانند انتهی هرگاه در عضوی آفتی بود و ضعفی باشد و مع ذلک ریاضت لازم آید باید
که بهیچ ریاضت نمایند که اذیتی بران عضو نرسد و بتبع حرکت اعضای دیگر نفع ریاضت باین محل نیز واصل گردد مثلا
کسیکه در پا دوالی دارد باید که ریاضت به نهجی کند که پای را جنبش کثیر نیفتد و کذلک مراعات هر عضو ضعیف الیم که حرکت
وی ازو ناشد در ریاضت واجبست و بدانند که ریاضت ابدان ضعیف باید که ضعیف باشد و در ریاضت ابدان
قوی بهر آنکه حصول منفعت ریاضت والبته برهمین ست و چون عادت در هر امر دخل تمام دارد افراط عرق
شدت ریاضت نیز حسب آن مختلف الاحوال میشود بسیار ریاضتی که مصارعان میکنند و با وجود کثرت عرق ایذائی
نمیبایند بل قوی تر و فربه تر میگردند این ریاضت در حق آنان مفرط نیست و ضرر ندارد و کما لا یخفی و افراط عرق
بیشتر موجب انقطاع ریاضت میتواند شد زیرا که در فربهان رطوبت فضلی قریب بجلد بیشتر مهیا شده و بنا بر
اعتیاد سخونت در باطن آنها آنقدر اثر نمیکند که رطوبات ضروریه متبخر شده بعرق مندفع گردند مگر آنگاه که از آن
عادت یکبارگی افراطی نمایند که وی خالی از ضرر نیست و از آنکه قبل ریاضت و بعد آن دلک لازم ست احکام
دلک علیحده ذکر میکنند و اما الدلک فینقسم الی صلب فیشد اما مالیدن اعضا منقسم میشود بسوی مالیدن سخت
شدید الغمز و اینچنین دلک استوار میکند عضو را بنا بر تحلیل مفرط رطوبات مرخیه و الی لین فیرخی و بسوی مالیدنی
نرم و اینچنین دلک سست میکند عضو را بنا بر انجذاب و انتشار رطوبات عضو بدو لوک چه دلک مذکور تحلیل می
سازد سطح ظاهر را ضعیف میکند مسامات آنرا و رطوبات سائل میگرداند بی احداث تحلیل و الی کثیر فیهزل و بسوی
مالیدن بسیار یعنی بمدت دراز که طویل باشد و این مالیدن لاغر میکند بدن را بنا بر کثرت تحلیل که واجب میکند طول

دلک و الی معتدل قیسمن و بسوی مالید فی متوسط و این دلک فربه میکند بدن را بنا بر جذب خون معتدل المقدار
وعدم وقوع تحلیل بعضیم و الی خشن و منقسم میشود دلک بسوی مالیدن درشت و هو انیکون بخرقة خشنة فیجذب الدم
و وی آنست که باشد بخرقهٔ درشت و این دلک جذب میکند خون را پس اگر معتدل المقدار باشد خون منجذب در عضو
محتبس میماند و اگر زمان دلک اطالت کشد خون مذکور بتحلیل میرود و لهذا در دلک قضیب عند استعمال معظمات این
امر لازم دانسته اند تا جذب بلا تحلیل متحصل شود و الی املس و بسوی دلک صاف و هو الذی یکون ملسا بالکف
اللینة و الخرقة اللینة فیحبس الدم و وی آنست که باشد دلک بکف نرم و خرقهٔ نرم و این دلک حبس میکند خون را
انتباه دلک فی الحقیقت قسمی از ریاضت است بهر آنکه تحلیل فضول و ترقیق رطوبات و تنشیر حرارت لطیفه و تصلیب
اوتار و عضلات از دلک نیز حاصل میشود و مع ذلک بعض منافع مخصوصه دارد که در غیر وی نیست و منافع مذکور اقسام است
یکی آنکه ماده که در عضو خاص محتبس بود و منتشب بنا بر غلظت یا لزوجت خروج مادهٔ مزبور کما ینبغی نمیتواند شد
مگر از دلک دوم آنکه هرگاه عضوی در اصل خلقت صغیر از مقدار طبیعی بوده باشد یا بعارضهٔ هزال و ذبول در عضوی
افتاده و خواهند که عضو صغیر را بمقدارش آرند و لاغر را فربه گردانند هیچ علاجی در ینباب از دلک بیست زیراکه
تعظیم و تسمین حاصل نمی گردد مگر بنفوذ غذا بسوی عضو و نفوذ غذا در عضو صورت نمی بندد مگر بتشویر حرارت در وی
زیراکه افعال تغذیه تمام نمیشود مگر بحرارت و توسع مجاری عضو و اینکار بنا بید الا از دلک چه حرکت بلا دلک
عام بود یا خاص محصل این غرض مخصوص نمیتواند شد زیراکه در حرکت اعضای مجاوره را نیز مشارکت میباشد
بخلاف دلک که اثر ذاتی او از عضو مدلوک تجاوز نمیکند و اطبا متفق اند بر آنکه هر عضو یراکه از اصل خلقت
صغیر باشد و خواهند که آنرا بزرگ کنند یا عضوی راکه لاغر باشد و خواهند که فربه سازند باید که نخست آنرا بمالند مالیدنی
درشت و آب گرم بر آن بریزند و بتدریج هم بریزند لیکن قبت بر آن طلا نمایند و بعد ظهور انتفاخ دست از این تدبیر
باز دارند تا آنچه منجذب شده بتحلیل نرود و قال جالینوس عالج نخاسی غلاما ناقص الالیة بهذا العلاج یوما و یوما
لا قسمت الالیة و نمت فی زمان یسیر سوم آنکه گاه باشد که در بعض اعضا برد منجمد یا مادهٔ ریحی مستولی شود و نباید از انجا
مگر بدلک کثیر چهارم آنکه گاه باشد که محتاج گردند بجذب ماده از موضع اعلی باسفل و در محل منجذب الیه وضع محاجم
بر ابدا متعسر باشد پس در چنین وقت غیر از دلک تدبیری هیچ نیست و باید دانست که غمز و کبس که عبارت از
بخش کردن اعضاست اگرچه غیر دلک است اما در اکثر قریب بمنافع اوست چه در دلک چون کبس هم در ربط باید که ابتدا
از اصل عضو کنند و بسوی اطراف و بجهت خارج فرو می آیند تا بخارات بدن بریزد و فایده در ریاضت گذشت که ابتدا

وانتهای او باید بدلک باشد و چون دلک متقدمه و متاخره ذی مختلف الاسم والحکم بود بیان آن لازم آمده بدانکه آنچه
قبل از ریاضت کنند مسمی ست بدلک الاستعداد زیراکه وی اعضا را مستعد و مهیا میکند بهر حرکت و ریاضت و درین
دلک باید که ابتدا بلین کنند و نزدیک بقیام ریاضت نشد و دران نمایند پس بریاضت گرایند و آنچه بعد ریاضت کنند مسمی ست
بدلک الاسترداد و بدلک المسکن و این دلک مفید راحت ست و مانع تحلل رطوبات و جاذب خون و روح باعضا و محلل مواد
که در عضلات و قرب جلد باقیمانده باشد و از ریاضت تحلیل نا شده باشد و غرض ازین دلک دو چیزست یکی حبس رطوبات از
تحلل دوم تحلیل فضول باقیه در عضل پس آنجا که حبس رطوبات مقصود باشد باید که دلک با دهان مرطبه مسدده مسام
کنند و آنجا که تحلیل مطلوب بود دلک فقط کافی ست و اگر تدهین نیز کنند با دهان مفتحه محلله باید کرد و درین دلک خواه
مطلوب حبس باشد خواه تحلیل اعتدال و رفق ضرورست زیراکه بدن بعد ریاضت بضعف میگراید و دلک در حالت
ضعف معتدل باید و ایضاً لازم ست که دلک استرداد باید ی کثیره باشد و مراد از ایدی کثیره کثرت عدد نیست بلکه آنست که
مرور ید واحد بر بدن باوضاع مختلفه و جهات متنوعه بود تا بنا بر اختلاف مواقع آن بر عضل اثر دلک بجمیع اجزا ابرسد

الفصل الثالث فی تدبیر الاستحمام

فصل سوم از مقالهٔ پنجم ثابت ست در تدبیر استحمام خیر الحمام ما قدم بناؤه
بهترین حمام آنست که قدیم البنا بود و مع ذلک مستحکم باشد و اتسع فضاؤه و وسیع باشد فضای آن و طاب
هواؤه و خوش هوا بود و عذب ماؤه و آب شیرین باشد و قدر الاتان و قوده بقدر مزاج من اراد ورده و
گرمی آتشدان حسب مزاج هر که دران درآید باشد اما نفع قدم بنا بر آنست که تا بوی آهک شکسته باشد و انفصال الجزه
رویه از وی منقطع گشته چه بخار آهک مضر قلب و روح ست و مزید حدت و تجفیف در هوای حمام و نفع اتساع فضا آنست که تا
هوای کثیر در آنجا باشد و بنا بر کثرت از انفاس مسترده مختلط بفضلات قلوب و از ابخره منفصله از مسام ابدان متغیر نشود
چه اگر هوا اندک باشد زود تر متغیر گردد و فاسد شود و بواسطه استنشاق و وصول بقلب دل را ضرر رساند و نفع طیب
هوا نیز مخفی نیست و مراد از طیب هوا آنست که حمام کثیر الضوء بود و خالی از دخان و روائح کریهه باشد تا مزاج دل را
فاسد ننماید چه پیداست که دخان و روائح کریهه موذی قلب ست و هوا را فاسد میسازد و همچنان ظلمت نیز بنا بر تکدر هوا را فاسد
میسازد و نفس را میگیرد و دل را ضرر میرساند و نفع عذوبت آب آنست که تا تاثیر طیب حسب المدعا حاصل آید و چون
درینجا ذکر استحمام حفظ صحت میرود و همین مزاج صحیح آب شیرین ست اقتصار برین رفته و گرنه معلوم که در امراض ذی
رطوبت چون استسقا و امثال آن اغتسال بآب شور و اجتناب از غسل آب شیرین واجب ست و اتان بفتح همزه و
تخفیف تای فوقانی بمعنی سنگ بزرگ ست و اتون بتشدید فوقانی آتشدان حمام را گویند و تقدیر حرارت او

حسب مزاج هر شخص مختلف است چنانکه لا یخفی و مراعات وی ضرورست چه بلغمی مزاج را آب کثیر الحرارة باید و صفراوی را
قلیل الحرارة و چون افراط حرارت هر حال بد و مذموم است و آب فاتر نیز قابل حمام نه میگوید و ینبغی ان لا یکون الحمام حارا بافراط
و سزاوار آنست که نباشد حمام گرم بسیار فانه یحلل و یرخی بدرستیکه گرم بسیار محلل و مرخی است و لا فاترا و باید که فاتر هم
نباشد فانه لا یجذب العرق بدرستیکه نیم گرم جذب عرق نمیکند و مطلا مراد از حمام تفتیح مسام و استفراغ عرق است بل یجب
ان یکون معتدلا بلکه واجب است آنکه حمام معتدل بود در حرارت و فتور بحیث یترشح الجسد فیه فی زمان معتدل و یستفاد منه حرارة
لطیفة بحیثیتی که ترشح کند بدن وی در زمان شایسته و کسب کند از وی حرارت لطیفه و چون مقصود ذاتی از
استحمام تسخین و ترطیب است میگوید و الحمام مسخن بهوائه مرطب بمائه حمام مسخن است بهوای خود و مرطب است بآب خود و غرض این
آنکه حمام مرکب ازین دو فائده است پس هر کدام که بیشتر مطلوب است باشتغال بدان فزونتر باید کرد و اگر کسی را تسخین مطلوب باشد
زیاده از ترطیب در هوای حمام بنشیند زیاده از آن مقدار که بانصباب آب صرف نماید و اگر ترطیب بیشتر مراد باشد استعمال
آب بیشتر کند و مع ذلک در بیت ثالث مکث کمتر کند که چون وی مجفف است محتمل که استعمال آب تلافی تجفیف نتواند
کرد و چون حمام در اکثر مشتمل است بر سه خانه و مزاج هر خانه او مختلف است اشعار بدان نماید و البیت الاول منه مرطب مبرد
و خانه اول از حمام مرطب و مبرد است و الثانی مسخن و مرطب و خانه دوم مسخن و مرطب است و الثالث مسخن و مجفف و خانه
سوم مسخن و مجفف است و پوشیده نماند که این سه بیت سوای مسلخ باید که باشند و هیچ یک از ینها بارد محض نیست بخلاف
مسلخ که مکان جامه از بدن دور کردنست که وی معرا از اثر حرارت حمام است و بیت اول که متصل بمسلخ است
چون حرارت در وی قلیل میشود بنا بر بعد او از موقد آنرا مبرد گفته اند نسبت به بیوت دیگر و گرنه شک نیست که وی بنسبت
بمسلخ وی نیز گرم است کما لا یخفی و از آنکه احکام بیوت ثلثه حمام مختلف بود در هر خانه آب نیز باید که مشاکل آنجا
نباشد ایما میکند و ینبغی ان یستعمل فی کل بیت من بیوت الحمام الماء المشاکل بهوائه و سزاوار آنست که استعمال
کرده شود در هر خانه از خانهای حمام آبی را که مناسب هوای آنخانه باشد فلا یستعمل فی البیت الحار الماء البارد پس
استعمال کرده نشود و غسل در خانه گرم آب سرد و لا فی البیت البارد الماء الحار شدید الحرارة و نه در خانه سرد آب گرم
را که بسیار گرم بود و قید شدید الحرارة جهت آن نموده شد که قلیل الحرارة خارج از منع باشد بهر آنکه خانه مذکور نیز
قلیل الحرارة است چنانچه گذشت فان ذلک یحدث الاقشعرار پس بدرستیکه استعمال آبیکه ضد مزاج خانه بود محدث
اقشعرار است بنا بر ادراک منافی از ینجاست که اشد تاکید مینمایند اطبا در آنکه دخول در حمام باید که بتدریج باشد
از مسلخ چون بخانه اول رود باید که زمانی شایسته در آنجا لبث کند تا بدن او مستعد ما کسب بیشتر در خانه دوم در آید

و در اینجا نیز بدستور بایستد زمانی معتد به پس از آن در خانهٔ سوم در آید و هرگاه حین دخول مراعات تدریج لازم داشته اند در
وقت خروج زیاده بران تاکید نموده اند بهر آنکه وقت خروج مسام مفتح میباشد و بدن نرم و قوای ضعیف پس در اینجا
اگر رعایت تدریج خروج نکند و دفعةً برآید آفت عظیم احداث کند و در اینجا احوال و لا کان حمام بر خود قیاس توان کرد
بهر آنکه آنها را دخول و خروج حمام بلا توقف عادت شده است و آن ساقط الاعتبار ست و معلوم نمایند که آنچه از
مزاج بیوت ثلثه گفته شد نظر بهوای آنجاست بی آنکه استعمال آب نمایند چه هرگاه اغتسال بمیان آید حدوث ترطیب از وی
ضروریست قلیل باشد خواه کثیر و در هر خانه که بود و گذشت که سخونت خانهٔ سوم از بسکه اند سنت رطوبت استعمال آب آنجا تلافی
وی نمیتواند کرد و کما لا ینبغی خاصه اگر لبث کثیر باشد و توقف قریب تو قدر بود چه در بیت سوم نیز حسب قرب توقد و بعد از آن
مزاج اماکن مختلف میشود کما لا یخفی والاستحمام علی الریق یجفف البدن و استعمال حمام بر نهار یعنی حالت خلو خشک میکند
بدن را و علی الشبع یسمن البدن و استحمام بر سیری فربه میکند تن را بهر آنکه اعضا بنا بر سخونت غذا را بیشتر جذب مینماید لهذا
مؤلف میگوید و یجذب الغذاء الی ظاهر البدن الا انه یحدث السدد و استحمام بر شبع جذب مینماید غذا را بسوی ظاهر تن
مگر آنکه حادث مینماید سده و بواسطهٔ جذب غذای ناهنضم والاولی ان لا یکون علی الریق و لا علی الشبع المفرط و سزاوار انست
که استحمام نیز بهار باشد و نه بر سیری مفرط و یجب الاحتراز عن الاکل والشرب فی الحمام و واجبست اجتناب از اکل و شرب
در حمام فان ذلک یوجب سرعة النفوذ الی اقاصی الاعضاء قبل الانهضام لسعة المجاری پس بدرستیکه تناول غذا
و آب در حمام یعنی خانهٔ گرم او بعد انفعال بدن از حرارت وی واجب میکند سرعت نفوذ بسوی نهایت اعضا قبل از آنکه
غذا منهضم رسد برای وسعت مجاری چه در حمام عروق متسع میشوند بنا علیه غذا اگرچه نامنهضم باشد نافذ میگردد و از جذب
اعضا بلا تمهل و کثرة الجلوس فی الحمام توجب انصباب الفضول الی الاعضاء الضعیفة و ارخاء الجسد و الاضرار بالعصب و تحلیل
الحرارة الغریزیة و سقاط شهوة الطعام و الباه و دیر نشستن در حمام واجب میکند انصباب فضول را بسوی اعضاء ضعیفه و
سستی جثه را و مضرت عصب را و تحلیل حرارت غریزی را و اسقاط شهوت طعام و باه را مگر در صورت اعتیاد بل الحمام
بنفسه یوجب ذلک کله بلکه حمام بالذات یعنی قطع نظر از کثرت جلوس واجب میکند اینهمه آفات را از اینجاست که بعضی
گفته اند لا خیر فی الحمام اما حق آنست که شیخ در قانون گفته و حاصلش آنکه حمام مرکب باشد از اضداد و ست اگر بسبیل مناسب
و مطابق حاجت واقع شود لا محاله مفید ست لهذا از جمله محافظات صحت و مزیلات مرض وی را شمرده اند و اگر آنچنان باشد
باید که بلا شک ضرر وارد و چون حق مراعات مکتر نموده میشود بعض اطبا علی الاطلاق او را مذمت کرده اند و نهی
از مباشرت نموده و الاصل ما قلناه بالجمله شیخ نوشته که حمام هم مسخن ست و هم مبرد و هم مرطب ست و هم مجفف

وہم نافع وہم ضار و اما منافع او تنویم ست و تفتیح وجلا و تحلیل و انضاج و جذب غذا بظاہر تن وحبس اسہال و ازالۂ اعیا و امثال آن و مضار او تضعیف قلب ست بشرط افراط و ایراث غشی و غثیان و تحریک مواد ساکنہ و مہیا ساختن او جہت عفونت و مائل کردن مواد بسوی فضیہ و بسوی اعضای ضعیفہ **فائدہ** در بیان بعض چیزہائیکہ تعلق باستحمام دارد و تجنب ازان یا عمل بران لازم و این فائدہ بچند قاعدہ گفتہ شود **قاعدہ** ہرکہ مرید حفظ صحت باشد او را حفظ واجب ست اورا کہ در آید بحمام بعد انہضام آنچہ در معدہ و کبد ست مگر آنکہ محروری بود در استحمام بر ریق از غلبہ صفرا بترسد کہ او را پیش از حمام قدری لطیف خوردن لازم ست و منع مؤلف از استحمام بر ریق مبنی بر ہمین ست کہ چون محروری را حمام و ناہار منع ست و غیر محروری را اگر قدری خوردہ ہم باشد بخیر مضر احوط آنست کہ امر کردہ شود مطلقا بترک استحمام در حالت خلو تام و کذا انشاید کہ محروری در بیت ثالث در آید مگر وقتیکہ گرمی او ملایم مزاج این باشد بہترین چیزہا کہ محروری آنرا قبل از استحمام خورد خبز ست کہ در آب فوا کہ یا در گلاب تر کردہ باشد **انتباہ** تناول غذا و آب ہمچنانکہ در حمام منع ست بعد بر آمدن قبل ازانکہ حرارت مکتسبہ حمام زوال پذیرد نیز منع ست و اگرچہ درین اوقات علی الاطلاق امتناع از طعام و آب نمودہ اند اما تحقیق آنست کہ اشد امتناع مخصوص بدانست کہ شدید البرودہ باشد یا شدید الحرارت خصوص کہ آن وارد در معدہ آب بود کہ ہرچند سرد تر یا گرم تر بود مضر تر باشد و اما ضرر شرب شدید البرود در حالت گرمی اعضا بنا بر سرعت وصول او بی انکسار برودت بدیہی ست و ایضا باشد کہ بدل رسد و ہلاک سازد فجاءۃ یا بجگر رسد و استسقا آرد و کذا آفات دیگر ہم احداث میکند و ضرر شدید الحرارۃ آنست کہ ذبول و دق می آرد بنا بر ایہان قوت اعضا نکتہ معلوم شد کہ در حمام و بعد آن فورا تناول ہرچہ بسیار سرد یا بسیار گرم بود خصوص کہ آب باشد منہی عنہ است نہ شدید لیکن آب کہ شدید البرود نباشد و بر سبیل امتصاص قدری ازان بنا بر عطش مفرط نوشیدہ شود باک نیست بلکہ بعض محروریان را باعث امن از احتراق میگردد و لہذا گفتہ اند کہ در حمام و نیز نشیند تا بعطش مفرط مبتلا نشود کہ مضرت بر عطش شدید محروریان را سخت مضر ست **قاعدہ** در استعمال آبزن بدانند کہ آبزن در ترطیب ابلغ التدابیر است اما باید کہ تا دیر دران نمانند و آبزن وسیع بود و عمیق او چندان باشد کہ حین جلوس سوای سر تمام بدن غرق در آب بود و قطعا در آبزن مستعمل نشاید در آمد چہ اگر قبل ازین شخص مبتلا بمرض متعدی غسل دران کردہ باشد ایمن نتوان بود ازانکہ ہمان مرض باین کس حادث شود و کذا در حمام تا آب جدید بسیار بر جای نریزد و آنرا خوب نشوید آنجا نخسپد و بدن تر کیسہ و لاکان بر بدن نمالد چہ آن کیسہ باشد کہ از اثر بدنی ذوی فساد متکیف باشد **قاعدہ** در بیان چیزہای مزیل لوسخ کہ استعمال آن بنمایند حسب مزاج مستحم سدر است و خطمی و صابون و امثال آن کہ در ہر شہری رواج یافتہ اما سدر کہ عبارت

از درخت کنار ست برگ او و در آب غسل انداختن یا خشک آن کوفته با آب آمیختن و بدن را بدان مالیدن در قلع
وسخ قوی تر از خطمی ست برای فرط جلا و ایضا مانع تساقط شعر ست و مطول و مقوی و ملین آن و مزیل حرارت خصوص که
با آب عصاره چقندر ممزوج سازند که در تنقیه صنان اقوی میباشد اغتسال بخطمی صداع را سود دارد و صابون موافق
تر ست مر کسانی که دماغ او مبرود و مرطوب بود و راسب او فق ست مر محرور یا نزلا و آرد نخود و آرد جو نیز نافع اند و در ازاله
وسخ اسرع قاعده در دلک جهت استحمام هر که یابس مزاج بود و جلد او درشت باشد و یرا قبل از غسل و دلک باید فرمود جهت
تفتیح مسام و اتساع منافذ تا نفوذ آب بعد او در باطن کما ینبغی شود و همچنان هر که او را در بدن وسخ افزونتر بود تقدم دلک
ضروریست و اگر متحمم یابس المزاج قشف الجلد نباشد و وسخ کثیر ندارد و برا دلک بعد غسل بهتر ست قاعده در حک رجل
بحجر باید دانست که بسنگ می شوخ کف پای را مالیدن امر معروفست چند فائده دارد یکی آنکه چرک پای دفع میکند
دوم بسبب احتیاج ازائل میسازد و اکثر اهل نظر در آن می‌نماید سوم آنکه صداع و همه امراض سر را سود مید هد بنا بر آنکه در حک رجل ماده
از اعلی باسفل منجذب میشود و لهذا گفته اند که اگر شدت جذب مقصود باشد سنگ شدید الخشونت بگیرند که جذب در حکش قویتر است
مگر آنکه شخصی نرم البدن بغایت بود که وی چون طاقت اطالت حک بخشن ندارد و آنرا حک رجل بسنگ ناعم بهتر ست تا که موجب ایذای
پا نشود و هر که رقیق المواد باشد و رقیق الجلد بود افضل اوقات حک رجل مر او را وقت دخول در حمام ست و غلیظ الخلط و کثیف
الجلد را تاخیر حک تا قریب بخروج اولی **فائده** در بیان حلق راس و ابط و عانه در حمام چون بحمام در آیند نخست باید که بحلاق
گرایند چه بعد استحمام باین امور پرداختن باعث ملال و ضعف طبیعت و حلق ابط در حالت قیام نشاید کرد که بعض
اوقات غشی می آرد و خاصه اگر حلق نموده باشد و حلق عانه بپاکی بالخاصیه مثیر شهوت باه و معظم غضب **فائده** در
بیان قی کردن و حجامت نمودن در حمام پوشیده نماند که بعض بلغمی مزاجان را خصوصا هنگام شتا احتیاج می افتد در قی
بمقدم استحمام چون پیش باشد احسن آنست که بعد برآمدن از حمام کنند و اگر وقوع آن در حمام لابد بود متصل برآمدن باید کرد
چه اگر نخست قی کنند بنا بر خلو معده و اطالت جلوس در حمام اغلب آنکه صفرا بمعده ریزد و حجامت در حمام روا نیست
و اگر ضرور افتد بواسطه غلظت خون محجوم بعد حمام باید کرد تا مقصود بلا اذیت حاصل آید **افتقاد** بعد برآمدن از حمام
شستن رجلین لازم ست پس اگر بارد المزاج بود و هنگام شتا باشد بآب گرم باید شست و دیگر نه بآب سرد تا مزاج را تعدیل
کنند و بخور و دماغ را بعد خروج مسح سر و غسل وجه بآب سرد مناسبت خاصه در صیف و بدستور شرب شراب حماض و شراب
تفاح و آب لسان الثور و ماء الورد لایق تر و آنرو تغذیه بحوامض چون رمانیه و حصرمیه افضلتر **فائده** چون تحقق شده که
استعمال آب گرم در خانه سرد حمام جائز نیست با وجود آنکه هیچ خانه او خالی از حرارت نمیباشد کما مر پس در غیر حمام در جای سرد

که هیب بادها و بارشها زنهار غسل بآب گرم نباید کرد که مضرست و در چنین موضع آب فاتر بهترست تا تفتیح مسام نماید و هوا تصرف نه
فرماید و لیکن هما امکن غسل در محل محصور که از باد مستور باشد باید کرد خصوص ضعیف مزاجان و نازک طبعان را انتباه
در غسل بآب سرد بدانکه اغتسال بآب سرد مشروط بچند شرائطست اگر یافته شوند توانکرد و الا فلا و از جمله شرائط مذکوره
یکی آنست که این کس جوان و معتدل اللحم بود و محرور المزاج باشد و هنگام صیف بود و بدن از فضول پاک باشد چه حرارت در جوانی
قوی میباشد و مقاومت میکند با برودت و بدن مستور معتدل اللحم کمتر منفعل میشود از برودت بخلاف لاغر مفرط که چون مر او را گوشت
است برودت تا باطن او نفوذ میکند [illegible] وکذا فربه مفرط که بارد المزاج و قلیل الدم است مقاومت با سردی تواند کرد
و همچنان در مزاج گرم و هنگام گرم ضرر آب سرد کمتر متصور است اما در مزاج گرم بنا بر قوت حرارت و در هوای گرم بهر آنکه آب
شدید البرودة باشد ملایم باشد و مناسب به بدن میشود اما پاک بودن از فضول بهر آن شرط شده که اگر در بدن فضله بود
از استعمال آب سرد محتبس بود و از تحلیل باز ماند و موذی بآفت گردد شرط ثانی آنکه مغتسل از تخمه و قی و اسهال و سهر و
نوازل هیچ نداشته باشد چه در تخمه خوف دارد که ماده فاسد از برد ماء تحلیل نرود و محتبس ماند در باطن و در قی و اسهال
اعانت میدهد اغتسال بماء بارد بنا بر آنکه از آب سرد هوا در باطن منعصر میگردد و ایضا چون قی و اسهال مضعف
قوت اند احابت آب سرد به بدن ضعیف بنا بر عشق آفات کثیر میگردد و در سهر مفرط بدن متخلخل میشود و بدن نیز ضعیف
میگردد [illegible] و در نوازل بهر آنکه استعمال آب سرد بنا بر حصر مواد مزید نزله میگردد
فتجانة شرط ثالث آنکه معده ضعیف نبود چه اغتسال بآب سرد مواد را بباطن متوجه میکند پس اگر معده ضعف داشته باشد
آنرا قبول کند و فساد آرد و شرط رابع آنکه طعام هضم شده باشد چه اگر طعام غیر منهضم بود و بآب سرد غسل کنند ضرر دهد بدو
سبب یکی آنکه درین هنگام بسبب توجه حرارت غریزی بسوی باطن برودت در ظاهر بدن غلبه دارد و ملاقات آب سرد لامحاله
مضر باشد دوم آنکه استعمال آب سرد بنا بر حبس مسام باطن را گرم میکند و معده قریب بیاید و تنفس عظیم و معده چون ممتلی
بود لامحاله مانع از آن بهر احمت پس عارض شود از آن کرب و اگر گویند سزاوار آنست که غسل بآب سرد بعد تناول طعام
منع نبود بهر آنکه معین هضم باشد بنا بر توجه حرارت بباطن گوئیم اعانت او بر هضم در بعضی صورت متحقق است اما بعلتی دیگر که
گفته شد ترک آن واجب آمده چه یکی من وجه نافع بود و من وجه مضر عدم مباشرت وی بهترست مگر آنکه جهت نفع غالب
تر و اهم تر بود و هستا لیس کذلک شرط خامس آنکه وقوع غسل عقب جماع نیفتد بهر آنکه جماع مخلخل بدنست و مبرد بدن
نیز بنا بر استفراغ منی و ملاقات بمحو همچنین بدن لامحاله ضرر دارد و صبیان و شیخان را بدستور استعمال آب سرد باغتسال
نشاید بنا بر ضعف ابدان ایشان و بعد ریاضت نیز منع است مگر بعضی را چنانچه طریق استعمال آب سرد عقب

اغتسال بآب گرم بعد ریاضت جائز کہ میکنیم **فائدہ** در اغتسال بآب سرد عقب استعمال آب گرم باید دانست کہ
این عمل تقویت میدہد بشرہ را و محصور میدارد و از تحلیل منع میکند حرارت را کہ از آب گرم روی بجلد آوردہ
و در صدد تحلیل ست و چون این عمل لا محالہ مقوی بشرہ است صاحب جرب را سود میدہد و ایضاً بنا بر تقویت
جلد جلد را سرخ و با رونق میدارد و سائر آفات از آمدن بر جلد باز میدارد و لہذا احوط آنست کہ مرتکب وی را از تنقیہ باز
نشاید داشت چہ بسا باشد کہ مواد زائدہ در باطن جمع آید و طبع آنہا بسوی جلد میفرستد کہ اخس اعضاست و این معنی
موجب سلامتی اعضای باطنی گردد پس ہر گاہ جلد را قوت دہد و مواد فضلیہ را قبول نکند لا محالہ در باطن جمع خواہد شد و
چون بتنقیہ اخراج کردہ نشود شک نیست کہ باعضای شریفہ ضرر رساند لیکن باید دانست کہ آب مذکور باید کہ شدید البرودۃ نباشد
بلکہ معتدل بود تا از مخالفت بمخالفت تام انتقال کردہ نشود و منفعت بلا اذیت حاصل شود **فائدہ** در اغتسال بآب بارد عقب
ریاضت و این عمل نیز بنا بر تقویت بشرہ و منع تحلیل حرارت اگر مع الشرائط بود قوت میدہد حرارت غریزی را و بدن را نیز
و شرائط کہ درین عمل ضروریست چند گونہ است یکی آنکہ مباشر او بنہایت قوی باشد و حار مزاج بود چہ اگر آنچنان نبود ضرر
باید دوم آنکہ ریاضت معتدل فی الکیف کردہ باشد چہ اگر مفرط بود لا محالہ مبرد بدن خواہد شد از شدت تحلیل و استعمال آب
سرد بعد وی جہت شدت نفوذ وی البتہ ضرر خواہد کرد و اگر کمتر از اعتدال بود وی بدن را گرم نکند نفعی کہ متوقعست ازین
عمل بحصول نخواہد پیوست لہذا گفتہ اند کہ ریاضت کہ عقب از اغتسال بآب بارد نمایند باید کہ اسرع از معتاد بود تا تسخین او قوی
تر از تحلیلش باشد لان المقصود ہہنا من الریاضۃ ہو التسخین فقط سوم آنکہ چون غسل خواہند کرد نخست بدن را بمالند دلکا
شدیدا تا بدن را گرم کند و استحوار نماید و برد آب بباطن نافذ نتواند شد چہارم آنکہ بعد غسل باز دلک کنند تا بنا بر تسخین بدن از کنہ
برد آب را و تحلیل نماید مادہ را کہ از ریاضت بظاہر حرکت کردہ و از برد آب محتبس گشتہ ماندہ باشد تحت جلد انتہاء بہترین
اغتسال چہ بآب گرم و چہ بآب سرد آنست کہ تمام بدن در آب باشد خاصہ غسل بآب سرد کہ عقب استحمام گرم یا ریاضت
کنند البتہ باید کہ نزول در آب بود نہ بسبیل انصباب تا غرض مطلوب مستوفا حاصل آید بلا تفاوت و مباشرت این
عمل را توسع در غذا لازم ست بہر آنکہ ہضم قوی میشود ازین عمل بنا بر قوت حرارت در باطن کہ برد ظاہر واجب میکند
تنقیص در شراب ضرور تا افراط در سخونت نشود و کذا دیگر ادویہ گرم و اغذیہ گرم غیر مجوز لما ذکر **الفصل الرابع فی
تدبیر النوم و الیقظۃ** فصل چہارم از مقالہ پنجم ثابت ست در تدبیر خواب و بیداری پوشیدہ نماند کہ چون نوم
یقظہ در ستہ ضروریہ مع علت ضروریہ و منافع مستحصلہ دیگر مشروحاً گفتہ ایم درینجا ہر چہ متعلق بتدبیر آنہاست
ذکر میشود خیر النوم ما کان بعد انحدار الطعام عن فم المعدۃ بہترین خواب آنست کہ باشد پس از فرود آمدن غذا از

سر معده و یجب ان یکون معتدلا و واجبست اینکه باشد معتدل المقدار فانه یمکن القوة من افعالها و یکثر جواهر الروح یعنی
بدرستیکه خواب معتدل المقدار اقتدار میدهد قوت را از افعالش و زیاده میکند روح را والنوم علی الجوع ردی مسقط
القوة یهزل البدن و خواب بر گرسنگی ردیست و مسقط قوت و لاغر کننده تن و فی النهار یورث الامراض
الرطوبة والنوازل و یفسد اللون و خواب روزانه که نه بنا بر ضرورت بود و کثیر المقدار باشد محدث امراض رطوبی و نزلها
مفسد لون است و دیگر مضار او مشروحا مع فائده لفظ ضرورت بیاید والنوم علی الاستلقاء یجلب الفضول الی
مجاریها فیحدث الامراض الردیة مثل الکابوس والسکتة و خواب بر پشت میکشد فضول دماغ را بسوی مجاری غیر معینه
وی پس حادث میکند امراض ردیه را چون کابوس و سکته وجز آنکه پیشتر گفته شود و معلوم نمایند که نوم بر استلقاء از جمله
مخصوصات انبیا و اولیا مرتاضین است که چون ابدان ایشان از کثرت رطوبات پاکست شائبه ضرر در آنجا مدخل
ندارد بخلاف ما مردم حریص بر اکل که بعلت توفیر مواد نوم مذکور در حق ما مضر افتد بسببی که گفته انتباه بهترین
نوم آنست که غرق متصل بود و معتدل مقدار باشد یعنی کم از شش ساعت و زیاده از ده ساعت نباشد و ستوده ترین اوقات
جهت خواب آنگاه است که غذا از سر معده فرود آمده باشد و بقعر افتاده و این از سبکی اعلای بطن معلوم توان کرد
اما اگر غذا مستقر نباشد خواب کنند اغلب آنکه نفخ و قراقر تولید کند و مانع اشتمال معده بر غذا گردد پس فتور در هضم
افتد و ابخره کثیفه از وی بر آید و معده را متمدد سازد و در خواب نیز تشویش افگند و شک نیست که چون بسبب آن نفخ پدید آید
بجشا و دیگر حیلها دفع ضرر و کسر او میتوان کرد و در نوم این نباشد فائده طریق محمود آنکسانرا که بنوم اعانت
نمایند در هضم طعام آنست که چون غذا از سر معده هنوز نگذشته باشد بر پهلوی راست بغلطد تا غذا از و در قعر مستقر
شود و در این اضطجاع خواب نشاید کرد برای دو سبب یکی آنکه اگر قبل از انحدار غذا خواب آید احداث ضرر نماید
کما ذکر دوم آنکه اضطجاع برین پهلو زیاده از آن در کار نیست که غذا مستقر گردد و آن در اندک زمان که تخمینا
یک ساعت تواند بود حاصل میگردد و در این هیئت اگر بخواب رود در زمان اضطجاع بایمن اطالت کشد لا محاله ضرر
رساند برای دو چیز یکی آنکه بعد مستقر شدن غذا احتیاج بهضم می افتد و قوی ترین اشیا در هضم اضطجاع بایسر است
چنانچه بیاید پس اضطجاع بایمن منقص وی باشد دوم آنکه در حالت اضطجاع بایمن ایمن نتواند بود از آنکه غذا قبل
از انهضام بجگر رود بنابر مشرف بودن معده بر جگر و منحدر شدن بعض اجزای غذا بالطبع و چون غذا مستقر
شود باید که بر پهلوی چپ بغلطد و اعانت این اضطجاع بر هضم بنا بر آنست که جگر تمامه مشتمل میگردد بر معده و احداث
سخونت در وی مستکمل میسازد هضم را لان حرارة الکبد تعین فیه و در این اضطجاع نوم محمود است و حصول او تا

استیفای هضم مطلوبست اگرچه حال همگنان درین امر مضبوط نتوان کرد و توقیت نظر بعادت هر واحد است لیکن در تجربه اکثر معتدل مزاجان را اوسط مدت استکمال هضم معدی هشت ساعت و هیم که سه پاس باشد مقرر شده با تجلد بعد تیقّن بهضم باز بطرف راست بگردد تا انجذاب صفوت بسهولت باشد لاستعلاء المعدة علی الکبد و پوشیده نماند که میل قعر معده بطرف یمین است تا جذب صفوت مرکبد را بسهولت شود و نکته مراعات ترطیب در اضطجاع چون از ابتدای تناول اتفاق بیفتد باید که حالت نوم زمانهٔ تناول دریافته هر کدام که مناسب بحال واند بعمل آرد و ایضاً باید که وقوع خواب بعد دفع فضلات طبیعیه شود تا بی مضرت باشد و ایضاً اجتناب کند تا خواب بخلو واقع نشود بهر آنکه بدن را سرد میکند بتحلیل روح چه حالت نوم لامحاله حرارت بسوی باطن میگراید پس اگر بدن خالی بود از غذا حرارت بروح می آویزد و آنرا افانی میگرداند به تحلیل و تحلل روح کثیر سرد و بدن است البته اما هرگاه در تن غذا مستعد بهضم باشد و نوم بآن ملاقات کند اعانت میدهد در هضم وی بنا بر تولید خون و انتشار کردن او در بدن پیدا میکند سخونت معتدل و قوت می بخشد روح را و معنی غذای مستعد بهضم آنست که غذا مهیا بود جهت مستحیل شدن بخون و نزد بعضی آنکه ماکول مناسب حال اکل بود باعتبار کمیت و کیفیت و هرگاه در تن غذا عاصی در هضم بود یا خلطی بارد باشد و نوم بآن مصادقت کند منتشر بسیار زد و آنرا در بدن هضم ناکرده و احداث برودت بنماید و حدوث برد از خلط بارد ظاهر است اما از غذای عاصی بنا بر آنست که چون غذا از روی فجاجت و خامی یا از روی کثرت مقدار بهضم نرسد لامحاله هاضمه و حرارت را مقهور و ضعیف میگرداند و بدان سبب برد می افزاید و خفتن بر شکم معین هاضمه است اما انکباب دران خوب نیست که مخوف است با مراض چشم و لهذا خواب که بهیئت شکل منکبه بود در شرع منع نموده اند اما خواب بر شکم که وجه دران بطرف زمین نبود بل مائل بود بیمین یا بیسار مجوز است و مفید شرعاً و طباً و اینچنان باشد که بر شکم بخسپند و سر را بیالین چنان نهند که وجه و هر دو چشم نمایان باشد یمنة و یسرة اما خواب بر پشت سخت زیان دارد و موجب آفتها است چون نزله و سل و وجع الظهر و کابوس و صرع و سکته و امثال آن گذشت با فوائد دیگر و در روز اطالت خواب شدید المنع است زیرا که رنگ فاسد میکند و سپرز را بزرگ میسازد و بخر الفم پیدا مینماید و قوتهای نفسانی را مسترخی میگرداند و احداث حمیات و اورام میکند بلادت ذهن می آرد و امراض رطوبی می افزاید خصوصاً نزله خاصّه در زمستان و اسقاط شهوت طعام لازمهٔ اوست و کسی که معتاد بدان شده باشد واجبست که خود را ازان باز دارد و اما بتدریج زیرا که اعتیاد با مرمضر اگرچه فوراً ضرر بضمیر رساند لیکن ایمن نتوان بود که بمرور زمان

آفت قوی و فتنه احداث کند و امر بتدریج جهت آنست که ترک عادت البته فوراً ضرر میکند اما اگر کسی شب
بیدار بوده باشد و بمقتضای طبع خواب کند شدید الضرر نیست بلکه مفید ست و اگر نه بر سبیل دوام باشد و
لیکن در ایام گرما که بنابر طول نهار ماندگی وارد شود از تیقظ و جهت تلافی آن در وسط نهار یکساعت
خواب کند البته باعث راحت شود و خواب وسط النهار را قیلوله گویند و سنت عادی آنحضرت است
صلی الله علیه وسلم و اگر بنیت سنت کند ثواب یابد و اگر ترک نماید عتاب هم نه اما نوم بامداد که مسمی به عیلوله ست سخت زیان
دارد خاصه اگر معده خالی بود و کذا نوم در وقت ضحی که مسمی ست بغیلوله تکدر و فتور حواس پیدا میکند و کذا
نوم بعد زوال که مسمی ست بحیلوله لکونه حائلا بین النایم و الصلوة محدث نسیان ست و کذا نوم آخر روز
که مسمی ست بفیلوله باعث آفات کثیر ست بهلاکت میکشد و اول بقاف ست و ثانی بعین و ثالث بفا و رابع
بحای مهمله و خامس بغین معجمه و در کتب فقه اسامی دیگر برای نوم نهار نبشته لهذا اما آنچه بطور طب مضرت
در ان ثبت شده و اکثر جهال بر آن رغبت دارند درینجا بهما نقدر اکتفا رفته و اما الیقظة بافراط فتبلی الجسد
وتفنی رطوباته و تمنع الاستمراء و یفسد مزاج الدماغ و ان افرط فی الغایة تورث الجنون اما بیداری مفرط و بیشب
تا خفتن بتکلف خشک میکند بدن را و فانی میسازد رطوبات آنرا و منع مینماید استمراء را و فاسد میسازد مزاج
دماغ را و اگر افراط کند در غایت پیدا میکند جنون را بواسطهٔ احداث یبوست در دماغ و احتراق خلط **فائده**
انسان را احتیاج بتیقظ بالذات ست بهر آنکه استکمال او مرتبط باو شده و افتقار بنوم بالعرض تا ملالی که حاصل
شده باشد تدارک آن حاصل آید اما از آنکه اعتدال در هر امر محمود ست افراط هر کدام که واقع شود باعث آفات
دیگر دو چنانچه گذشت و باید دانست که نوم معتدل اگرچه جمیع افراد انسانی نفع دارد و لیکن مشائخ را نافع تر
است بهر آنکه حفظ رطوبت غریزی ایشان مینماید و رطوبت متقدمه را عائد میسازد و ازینجاست که جالینوس هر شب
بقلهٔ خس مطیب تناول میکرد و میگفت انی الآن علی النوم حریص ای الی الیوم شیخ فینبغی ترطیب النوم
و شیخ مینویسد که این تدبیر نیکوترین اشیا ست مر کسی را که قاصر النوم بود و اگر بعد تناول خس مطیب و پس از استکمال
هضم غذای متناول استحمام نماید و آب گرم بسیار بر سر ریزد اعانت تمام دهد نوم و تطیب خس آنست که با فاویهٔ حاره
چون دارچینی و مانند آن خوشبو ساخته باشند و غرض از امتزاج افاویه با بقله خس تقلیل تبرید و لیست و کسر
نفخ او تا تنویم بی مضرت کند و چون کاهو شدید التنویم ست اختلاط افاویه و یابسه مانع خاصیت او نمیتواند
شد با آنکه مقدار افاویه مصلح نیز ظاهر ست که نسبت بغذا او در غایت قلت پیدا باشد پس باعتبار کیفیت نیز در

ترطیب او و تنقیص معتد به واقع نمیگردد و دیگر تدابیر منومه در سهر و تدابیر دافع نوم مفرط در سبات چون مفصل ذکر یافته درینجا تطویل نکردیم انتباه چون تدبیر نوم ذکر شد بعض چیزها که متعلق با نست بر سبیل شتی گفته میشود باید دانست که نوم در شمس ثقیل بسیار دارد و دماغ را بواسطه کثرت ابخره که متصاعد میکند آفتاب آنرا الیسوی دماغ لهذا صداع می آرد و اگرچه سر را گرم نکرده باشد بسخونت مصدعه اما نوم در قمر حرکت میدهد خون را و واجب می کند رعاف را بیشتر و می جنباند شهوت باه را و این آثار از خواص نور وی است لهذا جمیع رطوبات متحرک میگردند در ایام غلبه نور قمر بحرکات بینه و فواکه رطبه چون قثا و خیار درین ایام مضاعف ایام دیگر میبالند و در بهر فواکه از دیاد واقع میشود حتی که اثمار منشق میگردد بنا بر غلبه رطوبت باطنه و عدم امکان اتساع قشر او و بدستور خون در تن می افزاید و در هم میگردد و از ینجاست که درین ایام منع نموده اند از اخراج خون و کذا آب چاه ها و نهرها که ذوات المد والجزر اند افزون میگردد و ذلک کله من امر خالق الشمس و القمر و لا مدخل فیه لعقل البشر اما نوم بطریقی که بعض اعضا در آفتاب باشند و بعضی در سایه آنکه در شرع منع کرده اند بطور طب نیز منهی است لعدم تشابه حال بدن النائم و معلوم نمایند که محل خواب باید که حسب مزاج هر شخص باشد در حرارت و برودت و رقت و پاک بود و از رائحه کریهه منزه باشد و خوش هوا بود و از هوام و دیگر حیوانات بهر وجه که ممکن باشد صیانت نمایند و اعمال که بایکار مخصوص اند از ارتفاع سر بود و دور داشتن چراغ و مانند آن معروفست و جامهٔ خواب بدستور حسب هر شخص و هر فصل باید گزید چنانچه در گرما بگرم مزاج از کتان و مانند آن و در سرما بسرد مزاج از قطن و حریر سازند و هر چونکه بود کثیر الحشو باید ساخت تا اصلا صلابت مستقر محسوس نشود که خفتن بر چیزی صلب عصب را زیان دارد و باشد که تمدد و تشنج و فالج آرد خاصه که نوم بر زمین سرد واقع شود اما خواب بر فرش نرم مسمن بدنست و خواب بر اوراق گل مضعف باه بشرط ملاقات پشت زمانی طویل آن انتباه اگرچه در نوم بنا بر برد ظاهر که از نشان نوم است احتیاج بدثار میشود اما در باطن حرارت مستولی میگردد لتوجه الحرارة الیه از ینجاست که عرق در خواب نسبت بیقظه بیشتر می آید بنا بر استیلای طبیعت بر ماده چه اجتماع قوی و حرارت در باطن چون موجب نضاج و دفع است عرق مذکور لا محاله از چیرگی طبیعت باشد و هر که در نوم عرق بسیار کند و سببی ظاهر که موجب و توان گفت چون حر هوا و کثرت دثار نباشد دلیل آن بود که بدن او مملوست از غذای قریب العهد یا از خلط و ایضا دریابند که اگرچه در یقظه نیز عرق وافر می آید اما سبب آن استیلای طبیعت و نضج ماده نیست

بلکه بهتر آنست که چون روح در تیقظ بظاهر تن متحرک میباشد بمصاحبت وی مواد رقیقه نیز بخارج میگرایند و
از آنکه ظاهر بشره بتوجه حرارت گرم شده حبس آن مواد نمی نماید و بالضرور سائل شده بر می آید بعرق پس
لتعریق نوم احمد و اوفق باشد لانه صادر عن فعل الطبیعة و قوة قواها **فائده** در بیان استدلال نمودن از حال خواب
و بیداری بر مزاج بدانند که کثرت بیداری نشان حرارت و یبوست مزاج ست و کثرت خواب نشان برودت
و رطوبت و اعتدال بینهما نشان اعتدالست در کیفیات اربعه و معلوم نمایند که گاه از صورت واقعه که در خواب
دیده شود استدلال میکنند بر احوال مزاج بشرطیکه قرائن دیگر نیز بران گواهی دهد و سبب آن تغیر مزاج روح
باشد از سوء مزاج ساذج یا مادی و تحقیق کلام درین مقام آنست که دیدن خواب که بتازی رویا گویند سه
گونه است چنانچه بمشاهده گفته میشود پس آنچه از تغیر مزاج روح باشد استدلال بدان بر حال نتوان کرد
و فرق بینهم از دیگر وجوه توانکرد **مشاهده** اندر رویا که بسیر عالم مجردات روی نماید نفس ناطقه را پوشیده نماند
که نفس انسان را علاقه بمبادی خویش هست اما بنابر تعلقات جسمانی ازان محجوب مانده و از وصل دوام
مهجور گشته لیکن گاه باشد که از عنایت جامع المتفرقین بواسطه ریاضت یا بدون آن ویرا تجردی از بدن
عالم دست دهد و بمبادی خود که عالم ارواح و مثال و عالم مجردات است متصل میگردد و از کلیات امور چیزیکه در عالم
ارواح و لوح محفوظ ثابت ست و بدین تناسب وارد بوجهی از وجوه مطلع شود و قوت متخیله فی الحال آنرا متصور
بصورتی سازد که مناسب آن چیز باشد پس آن صورت بحس مشترک رسد و مشاهده گردد و بعد حس مشترک آنرا بخزانه خود که
خیال است بسپارد و خیال محافظت آن نماید و در حال بیداری یاد آورد پس اگر میان آن صورت و ذی صورت
شدت مناسبت ملایمت باشد آن خواب را حاجت بتعبیر نیست و هرگونه که مشهود شده بعینه ظهور کند و این سیر
عالم ارواح بیشتر افتد و اگر مناسبت و ملائمت درمیان آن صورت و ذی صورت نه بدرجه اتم و اکمل باشد آن هنگام
محتاج تعبیر باشد چنانچه مار را در خواب بتعبیر بمال کرده اند بمناسبت آنکه هر دو دشمن آدمی زاد اند و لبن را تعبیر
بعلم نمایند بمشابهت آنکه هر دو مفید اند و این قسم رویا مسمی ست برویای صادقه و از خواص این رویا ست که چون نزد کسی
بیان کنند اول بار آنکس تعبیر کند بهمان نهج که تعبیر کرده باشد واقع شود و اکثر ازینجاست که در حدیث شریف بتاکید
عنیف وارد شده که رویا را نزد نادان که واقف بر تعبیر نباشد نشاید گفت و اصحاب کرام رض دایم خوابهای خود را بحضور
پر نور حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ظاهر میکردند و تعبیر آن از انجناب عرفان مآب مستفاد میگشتند بالجمله رویای
صادقه کالوحی است خاصه رویای صلحا و اتقیا **مشاهده** اندر رویای تخیلی باید دانست بسیار باشد که در بیداری

صورتی در خیال آید پس همان صورت را در عالم خواب حس مشترک مشاهده کند با آنکه معنی از معانی بحافظه درآید پس
متخیله آنرا مصور بصورتی سازد و به حس مشترک عرض دهد و این را رویای کاذبه و اضغاث احلام گویند و هیچ اعتبار
ندارد و اثری بر وی مترتب نگردد و مشاهده در رویائیکه بنا بر تغیر مزاج روح واقع شود و این یا از سوء مزاج ساذج شود
یا از سوء مزاج مادی اما تغیریکه از سوء مزاج ساده بود و اگر بواسطه حرارت باشد وجه در آن آنست که چون روح مشتعل
گردد و قوت متخیله آنرا مصور سازد بصورت چیزهای گرم که در بیداری مشاهده کند بنا بر رعایت مناسبت پس در
خواب آتش و آفتاب و برق و صاعقه و امثال اینها بیند و اگر بواسطه برودت باشد وجه در آن آنست که چون
روح سرد شود و جمود در آن پدید آید فی الحال قوت متخیله او را بصورت چیزهای سرد که در بیداری ملاحظه نموده مصور سازد
بنا بر رعایت مناسبت پس در عالم خواب برف و یخ و باد و باران و امثال آن بیند اما تغیریکه از سوء مزاج مادی بود اگر
ماده صفرا باشد هر آینه روح بحرارت آن مشتعل گردد و بخارات زرد از وی منفصل شود و قوت متخیله آنرا بصوریکه مناسب
آنها باشد متصور سازد و به حس مشترک جلوه گر گرداند پس در خواب زردی و گرمی و پیدا نمودن و امثال آن بیند
و اگر ماده خون باشد به همین طریق سرخی و گرمی و خون ریزی در خواب بیند و اگر ماده بلغمی باشد آب سرد و سرما و برف
و باران و سپیدی و امثال آن بیند و اگر ماده سودا بود سیاهی و تیرگی و ترس و وحشت و هولناکیها و از بلندی به
پستی افتادن و جز آن در نوم بیند تذکیر پوشیده نماند که چون حسب تحت جامع ما ذکر نکرده ما نیز در اینجا اطالت
نکردیم ولیکن از آنکه در قسم رابع سته ضروریه که متضمن بیان حرکت و سکون و حرکت جماع را نیز ماتن در آنجا ذکر کرده
تدبیر وی مجملاً همانجا گفته شد بعلاقه مذکور هر کس بطلبه فلیرجع الیه

الفصل الخامس فی التدبیر بحسب الفصول

فصل پنجم تابیست در تدبیر انسان مطابق فصلهای سال و چون در فصل دوم از مقاله سوم که متضمن بیان اسباب
سته ضروریه است ذکر فصول اربعه و تحدید آن چه بطور حکما و چه بطور اطبا مع تاثیرات فصلها و دیگر فوائد گفته ایم
در اینجا هر چه تعلق بتدبیر دارد گفته میشود و مراد از فصول درین محل همانست که بطور اطبا قرار یافته اما الربیع
فانه یبادر فی اوله الی الفصد والاسهال و یحترز فیه عن کل ما یسخن و یرطب اما ربیع پس باید که در ابتدای آن مبادرت
کنند بفصد و اسهال و پرهیز نمایند در آن از هر چه مسخن و مرطب باشد فائده پوشیده نماند که در ربیع بسبب حرارت
لطیفه که در طبع و لیست موادیکه در شتا بنا بر قوت برودت بسته بود میگدازد و سائل میگردد و بواسطه آنکه اخلاط حجم آن
زیاده میشود و تا آنکه ظهور میرسد لهذا پیدا کنند امراض مناسب طبیعت آنکه بنا بر اند و همین علت جهت تقلیل اخلاط
در دوران اطباء تنبیه تا از وقوع امراض متفرقه امن ودید و تقدیر نسبت باکثر امراض سهولت وارد فصد و اسهال لهذا

ماتن بذکر این دو اقتصار کرده وگرنه بهترین منقیات درین فصل قی ست بشرط امکان و آسانی ووجه بهتری قی درین
فصل آنست که اندر شتا بلغم بیشتر در معده ونواحی آن منجمد میشود و در ربیع بلغم مذکور بحرکت می آید وظاهرست که برای
اخراج مافی المعده ونواحی آن هیچ چیز از قی بهتر نیست واگر بقی مندفع نشود خوف دارد که معده را ودیگر اعضا
را ضرر رساند بالجمله چون مراعات عادت از اهم مهمات ست در امر تنقیه هرچه موافق حاجت ومطابق عادت بود باید گزید
وگاه باشد که هم خون غالب بود وهم خلط دیگر درینجا استفراغ هر دو مطلوبست وگرنه حسب غلبه هر دو خلط تنقیه واجب و
مع ذلک گاه باشد که شخصی معتاد بفصد باشد نه بمسهل و یا آنکه حاجت باسهال ارد و آثار خون پیدا بود وی را
بر رعایت عادت فصد کنند مفید آید و بالعکس لکن الاول هو الاکثر والالیق لان الفصد یخرج ای مادة کانت
ولذا یقال له الاستفراغ الکلی ومراد از مراعات عادت نه آنست که امر غیر معتاد را با وجود احتیاج شدید بدان
اصلا ارتکاب نباید کرد بلکه مراد آنست که تا کار از آن کشاید ومقصود از همان برآید بغیر معتاد نه پردازد وگرنه
عند الضرور بمقتضای الضرورات تبیح المحظورات هیچ چیز که لایق در آنوقت نماید منهی الارتکاب نیست وایضا
از مسخنات ومرطبات اجتناب درین فصل لازم ست تا اعانت نه بطبیعت فصل را لان هذا الفصل ایضا حار رطب
و شک نیست که هرچه مسخن ست محرکست وهرچه مرطب ست مکثر مواد ست و درین فصل این هر دو چیز غیر مناسب
از ینجاست که از کثرت تناول لحوم وخمر غیر ممزوج وکثرت استحمام وامثال آن احتراز واجب دانسته اند و تلطیف
غذا درین فصل انفع التدابیر ست انتباه باید دانست که در اصطلاح اطبا تلطیف غذا البته چه اطلاق مییابد
چنانچه مفصل گفته شود وآنچه درینجا مقصود ست اشعار بآن نموده آید معنی اول آنکه مراد از ان استعمال اغذیه
لطیفه باشد یعنی اغذیه که ازوی خون رقیق حاصل شود وتلطیف غذا باین معنی درینجا مقصود نیست بهر آنکه اغذیه
رقیق الدم در غالب امر گرم میباشد واینچنین غذا درینجا نشاید چه مناسب ترین اغذیه درین هنگام آنست که بارد
وغلیظ باشد زیرا که بارد تسکین میدهد حرکت اخلاط را وغلیظ تعدیل میدهد رقت اخلاط را که طبیعت فصل
واجب کرده معنی ثانی آنکه مراد ازوی تقلیل مقدار غذا بود واین نیز درینجا راست نیاید بهر آنکه در ربیع تکثیر معتد
در مقدار غذا لازم ست بهر آنکه اجواف دران گرم میباشد و بدان سبب هاضمه نیز دران قوی میگردد و باوجود قوت
هاضم تقلیل در مقدار غذا لا محاله مضر باشد بنا بر آنکه قوت جوع باعث با حدت اخلاط و تحریک آنست ووفقا
بقراط الاجواف فی الشتاء والربیع اسخن ما یکون بالطبع والنوم فیهما اطول فینبغی فی هذین الوقتین ان یکون
ما یتناول من الاغذیة اکثر وذلک لان الحار الغریزی فی الابدان فی هذین الوقتین قوی کثیر ولذلک

یحتاج الی غذاء کثیر معنی ثالث آنکه مراد قلیل التغذیه باشد یعنی اگرچه در مقدار کثیر بود اما در تغذیه قلیل باشد و مقصود از تلطیف غذا درین فصل همین معنی است و شک نیست که چون درین فصل کثرت در اخلاط نباشد احتیاج بورود بدل ما تحلل از خارج کمتر است پس قلیل التغذیه کافی باشد و از آنکه حرارت در باطن بسیار میشود و با ضمه معده قوی میباشد افتقار می افتد بآنکه چیزی کثیر در معده وارد میشود تا جهت اشتغال معده وافی بود و ظاهرست که حصول این دو غرض که با وجود کثرت تناول از ویاده در اخلاط صورت بندد بغذاء این غذا که ذکر شد حاصل نیاید و نظیر آن بقول غیر حاره و تره است و بدانند که درین فصل ریاضت معتدله محمود ست بهر آنکه غرض ازین ریاضت تحلیل مواد متکرره لاغیر و ظاهرست که اگر ریاضت مفرط بود تحلیل بیشتر کند و سخونت آرد و معین طبع فصل شود بتسییل و تحریک اخلاط و کذا اگر ریاضت بغایت قلیل بود و تحلیل معتدبه از وی حاصل نشود پس سزاوار آنست که ریاضت مذکوره زائد فی الکثرة و ناقص فی الشدة بود تا تحلیل آن بیشتر از تسخین آن باشد و ذلک هو المطلوب و نیکوترین لباس درو اوایل بیع سنجاب ست لان سخانه یسیر و بدستور تو بهاکه محشو بود به قطن مندوف قلیل المقدار و دوخته باشند نزدیک نزدیک جهت تصغیر حجم آن که این چنین قبا هم قلیل سخانست واما الصیف فینقص فیه الغذاء و الشراب و الریاضة و یلزم الظل و الکن و الهدو المطفیات و یبادر الی النقی اما گرما پس باید که کرده شود دران غذا و شراب و ریاضت و لازم گیرد ظل را و کن و هدو و مطفیات را و مبادرت کند بنقی اگر ممکن باشد و سهل بود ظل سایه و کن بکسر کاف و تشدید نون سقوف و کوشکها که ساتر بود از آفتاب کما ینبغی هدو آرام و سکون و معلوم نمایند که در گرما هضم ضعیف شود و اخلاط گرم میگردد و احتیاج بتغذیه کمتر باشد با وجود کثرت تحلیل و این بنا بر غلیان از دیاد حجم اخلاط ست پس تنقیص در غذا لازم باشد و به شود در شراب و ریاضت لما ذکر و فائده التزام سایه و جهه آنکه مسکنات غلیان مواد اند ظاهرست و اشربه مطفئه که تکثیر آن نهار ریزین ضروریست شراب حماض ست و شراب تمر هندی و مانند آن و نفع از ان جهت ست که اخلاط درین هنگام طافی و مائل بفوق میباشد و ایضاً غالب صفرا است و وی لامحاله سهل الاجابة است بنقی اما سهولت نقی و عدم مانع دیگر و تقاضای عادت البته مرعی باید داشت و ایضا استکثار فواکه رطبه چون اجاص و بطیخ زقی و خیار مختار آمده جهت تسکین حرارت و بهترین مبردات آب شیرین سردست و موافق ترین لباس درین فصل کتانست انتباه اگر تنقیه بقی میسر نیاید بحلیبات مبرده چون ماء الفواکه طبع الدان شود و عند مس حاجت مغز فلوس خیار شنبر و هلیله و بدهن با ماء الفواکه نیز ضم شاید نمود و لیکن مسهلات قویه ننمایند

تر بد و امثال آن حتی المقدور نباید پرداخت که مؤدی میگردد بآفت عظیم و از فصد نیز مهما امکن اجتناب باید فرمود و
اگر ضرور افتد در وقت متوسط باید گرفت اما قلیل المقدار و پس از شرب معدلات و اینهمه مراعات که حسب الفصول گفته میشود
بر تقدیریست که فصل بر طبع خود بود و در بلادیست که فصول اربعه در آنجا متمیز الآثار بوند و اگر چنین بود این قاعده ساقط
الاعتبار ست و مراعات حرارت و برودت وقت مستحضره باید کرد و حسب آن تصرف باید نمود فصل هرچه باشد واما الخریف فیجب الاحتراز
فیه عن المجففات والجماع والماء البارد والنوم فی المکان وحر الظهیرة وبرد الغدواة واللیالی واکل الفواکه ویستعمل
فی اوائله الاستفراغ ویؤکل فیه ما یرطب ویسخن قلیلا اما خریف واجب ست احتراز دروی از هرچه خشک کننده است و از جماع
و آب سرد و از خوابیدن در جای سرد و از گرمی میانه روز و سردی بامدادها و شبها و از خوردن فواکه و استعمال نمایند در
شروع آن استفراغ و تناول کنند در فصل مذکور هرچه مرطب بود و سخونت قلیل داشته باشد فائده امر بترک مجففات جهت
آنست که چون طبیعت این فصل یابس ست استعمال آن مزید یبوست میشود و اگر گویند شک نیست که هوای صیف خشک
تر از هوای خریف ست بنا بر غلبه حرارت که موجب یبس ست پس هجر مجففات در صیف باید که اولی تر باشد و واجب تر بود و الحال
خلاف آن جوابش آنست که اگرچه یبوست هوای صیف بیشتر ست لیکن بواسطه حرارت غالبه که واجب میکند سیلان و
تذویب در رطوبت تدارک مینماید آن یبوست را لهذا نمیباشد ابدان را در صیف یبوستی که در خریف میباشد و امر بترک
جماع ظاهر ست که وی با آنکه مجفف ست بشرط افراط مضعف بدن و محلل قوی نیز ست اما جماع معتدل المقدار که
حسب خواهش طبع بود و فرح آرد آن جماع هیچگاه مضر نیست کما لا یخفی علی المجربین و اما ترک ماء بارد که شدید
البرودة باشد بنا بر آنست که درین فصل آلات صدر و حلق ضعیف میگردند بواسطه اختلاف هوای آن و معلوم ست
که آب بسیار سرد سینه و حلق ضعیف را مضر و بد آنند که همچنانکه شرب آب سرد مضر ست ریختن وی بر سر نیز مضر تر ست
بهر آنکه حادث میکند نزلات را و این عمل در همه فصول اگرچه غیر مجوز ست اما در خریف نا مجوز تر است لما قلنا و امر
بترک نوم در مکان بارد و اجتناب از حر ظهائر و برد غدوات و لیالی برای ایمن بودن از حدوث زکام ست و در
خفتن احتیاط تمام کند که سر مکشوف نشود شبها و ملاقی هوا نگردد که در احداث زکام اسرع ست و بدستور نوم بر امتلا
اگرچه دائم منهی ست اما درین فصل منهی تر ست تا سر را ممتلی تر از بخار نسازد و امر باحتراز از فواکه وارد شده و مراد
از آن فواکه وقتیاست یعنی فواکهی که در زمان خریف پخته باشند و منع از آنها جهت آنست که فواکه مذکوره رطب
میباشد و شک نیست که استکثار فواکه رطبه حادث میسازد حمیات را بنابر غلیان اخلاط و عفونتی درین فصل کثیر
الوقوع است بسبب اختلاف هوا و فساد بخصوص بخلاف فواکه غیر وقتیه که مسعرا از رطوبت زائده اند که استعمال آنها گاه

باشد که نفع دهد بنا بر تعدیل مزاج فصل و بعید بودن از ایجاب غلیان در اخلاط چه از انکه اکثر فواکه بالقوه
رطب اند و مزاج این فصل یابس ست انتفاع پدید آید و بواسطهٔ آنکه رطوبت زائد از اینها خشک شده غلیان
اخلاط نیز نمینماید و امر باستفراغ در اوائل آنجهت تقلیل موادست و چیره شدن طبیعت اما تنقیه یعنی درین فصل
ممنوعست بهر آنکه حمی می آرد و بسبب آنکه قی از قوت حرکت هیجان می آرد اخلاط را که در عروق ست و اخلاط
مذکور از انجا مندفع نمیتوانند شد بهر آنکه قوت قی کفایت نمیکند در اخراج آنها و ظاهرست که هرگاه مواد بحرکت
آید و برنیاید و حرارت و رعاونت فصل بمعاونت او باشد لامحاله تپ پدید آید پس اولی تنقیه درین فصل فصدست
یا اسهال بمسهلات غیر قویه و ایضا بدانند بسیار کسان باشند که اوشانرا درین فصل حرکت به تنقیه ندادن و لیکن
داشتن اولی تر باشد و اینها کسانی اند که اخلاط فاسده در ابدان اینها غالب تر بود و مائل بغلظ باشد و هوای
فصل در تحریک آن اقتدار نیابد پس هرگاه به تنقیه حرکت یابند و اخراج همه آن خود متعذر بالضرور یا اخلاط
صالحه مختلط شده آنرا نیز فاسد بسازند و رداءت هوا و ضعف قوی چون معین در انست امراض مناسبه
فصل مذکور پیدا می آیند بالجمله اگر درچنین ابدان نظر باینکه مبادا مادهٔ فاسد هستند که بمجاضدت فصل ردیه فساد قویه
دفعةً احداث کند تنقیه واجب آید فصد اولی از اسهال باشد بهر آنکه ادویهٔ مسهله شدید التحریک اند مر اخلاط را
و مع ذلک گاه باشد که مسهل ماده بجنباند و برنیارد و بدان سبب مزید شر گردد بخلاف فصد که چنین نباشد اما
قی بغایت منهی ست لما ذکر فائده امر به تناول مرطبات درین فصل ظاهرست که برای تعدیل یبوست و لیست اما باید
که این مرطب مائل بسخونت بود تا بمزاج انسان موافق باشد و احداث حدت نکند و مع ذلک لازم ست که
رطوبت وی مستعد بعفونت و باعث هیجان اخلاط نباشد لما ذکر فی الفواکه و اغتسال درین فصل بجز باء فاتر نشاید بهر
انکه آب بسیار گرم مجفف و مهیج موادست و آب سرد مکثف مسام و کثافت مسام واجب میکند جفاف را درین
فصول و منع مینماید تحلل آنرا و اجتناب باید برودات فصل محدث امراض میگردد و شرب شراب درین موسم باید که
بافراط نباشد چه افراط آن اگرچه هر وقت ممنوعست لیکن درینجا ممنوع ترست بنا بر ضعف قوای طبیعیه باید که
ممزوج بود تا ترطیب بخشد و اصلاح یبس فصل و کسر حدت اخلاط نماید انتباه خریف که دران باران بسیار بارد
باعث امن هوا میباشد بهر انکه از باران یبوست هوا التعدیل میگردد و حدت اخلاط شکسته میگردد اما الشتاء
فیجب الاحتراز فیه عن الفصد والقی و یخص الاسهال عند مساس الحاجة و یکثر فیه الغذاء اما سرما پس واجب ست
احتراز دران از فصد و قی و رخصت داده میشود اسهال را وقت بودن مادهٔ شدید و درین اسهال نزد مساس

حاجت باید که در وی غذا بیشتر خورند فائده امر باجتناب از فصد وقی درین فصل بنابر آنست که ماده در شتا
غلیظ ورا سب میباشد واخراج اینچنین مواد بفصد وقی ممکن نه لهذا شیخ مینویسد قال بقراط یستصلح فیه الاسهال
دون الفصد ویکره القی پس درین هنگام از مقیات اقتصار بر مسهلات لازم باشد ووجه صلاحیتش ظاهرست
که چون مواد دران مترسب ومائل بسفل میباشد ازان سبب باسهال خروج آنها اسهل میبود چنانچه در صیف بقی
اسهل میباشد بنابر طفو وغلیان مواد واما فصد اگرچه اخراج مواد غلیظ نیز میکند لیکن ازانکه درین فصل مطلوب
توفیر غریزیست جهت مقاومت کردن برد احتراز کردن ازان نیز ضروری آمد تاکه مواد ساکن ست اما هرگاه مواد
بحرکت آید از تغیر فصل یا تناول مغیرات وامثال آن واحتیاج بفصد افتد باک نیست بلا تامل فصد باید کرد وتا
حاجت قوی ملحوظ نشود باسهال هم نباید پرداخت لهذا اما تن ورخصت باسهال عند مساس حاجت ضبط نموده حاصل آنکه درین
فصل جهت تقدم حفظ تنقیه نشاید کرد بخلاف فصول دیگر که درانجا برای دفع شر مترقبه ازان فصول مبادرت بتنقیه
مناسبه بدان واجب دانسته اند چنانچه گذشت انتباه توفیر وتکثیر غذا در شتا بهر آن مستحسن شده که درین فصل بواسطه
برد هوا تکاثف در اخلاط می افتد بدان سبب در حجم آن انتقاص پدید می آید وبجلاء عروق ایفا نمینمایند وازانکه
خلو عروق از قدر معتاد باعث اضطراب وتشویش طبیعت ست اقتصار بکثرت اغتذا واقع میگردد وجهت استخلاص
عوض آنچه ناقص شده بتکثیف وجه موجه که در تنقیص مواد وزیادتی اشتها در شتا گفته اند همین ست وآنچه بعضی گفته
اند که درین فصل بنابر اجتماع حرارت در باطن تحلیل بیشتر می افتد وتنقیص در مواد واضطراب باستخلاف که داعی به
اشتهاست بدان سبب پدید می آید غایت آنکه تحلیل مذکور مخفی ست نزد محققان مقرون بصواب نیست بدلیل آنکه اگر چنین می
بود در فصل ربیع که معتدل ترین فصول ست امتلای مفرط چرا روی نموده چه ثابت شده که ربیع اعدل فصول ست
ومقوی طبیعت وامتلا که دران ظاهر میشود بنابر غلبه طبیعت ست که مادهٔ افسرده شتوی را میگدازد وآماده بر دفع
میکند پس اگر در شتا اعتراف تحلیل مواد کنیم لازم آید که ربیع را موجد مواد فاسده ومضاد طبع مقرر نمائیم ولیس
فلیس نکته در فصل شتا همچنانکه استکثار غذا مطلوبست استکثار تعب ودر ریاضت نیز لازم آمده جهت تسییل و
تلطیف اخلاط متکثفه اما معلوم نمایند که امر باستکثار غذا درصورتیست که شتای جنوبی نبود چه اگر جنوبی بود یعنی
ریح جنوب درو بیشتر وزد لازم ست که در غذا تقلیل نمایند ولیکن در ریاضت بیفزایند واین بهر آنست که در
شتای جنوبی برد مکثف قوی نمی باشد وبدان سبب در حجم اخلاط نقصان بین که محوج بتکثیر غذا شود پدید نمی آید
پس تقلیل غذا ضروری باشد وازانکه در وی رطوبات کثیر غالب می آیند جهت تحلیل او احتیاج بریاضت زائد بیشتر

می افتد و ایضاً در شتای جنوبی بسبب فساد ریح جنوب و غلبهٔ رطوبات اخلاط مهیا بعفونت میباشد و در بعضی صورت
هویداست که قلت غذا مقصود بود جهت تقلیل فضول و مستبعد بودن از قبول عفونت و کذا توفیر ریاضت غیر مفرط
مطلوب میباشد جهت انتعاش حرارت غریزی و تحلیل فضول چه بهمعنی اقوی ترین اسباب منع عفونت است
بالجمله هرچه از تدبیر و منع تنقیه در فصل شتا گفته شد نظر بآن ست که شتا بر طبع خود بود و باد جنوب دران بسیار نوزد
وگرنه در بعضی بلاد چنان مشهور شده که فصل زمستان اکثر محدث امراض حاره میگردد و بجز فصد نفع عاجل ظاهر نمیشود
وکذا هرگاه شتای جنوبی بود ترک تسخین لازم باشد و تبرید و تنقیه بفصد ضرور پس طبیعت را مراعات این امور لاحقه
و معرفت بودن و نابودن فصول بر طبع خود و امثال آنکه لحاظ وی در امر استعلاج از واجبات هست لازمترین اشیا
باشد تا در تدبیر غلط نکنند. والهادی هو الله و الملهم بالصواب **فائده** هر شتا که بر طبع خود بود تغلیظ غذا در وی ضرور است
لهذا گفته اند که نان گندم که در شتا خورند باید که متلزز و سخت تر از نان گندم ماکول فی الصیف باشد و کذا از لحوم
و مشویات هرچه غلیظ بود در شتا اوفق است بهر آنکه هضم درین فصل قویست و حاجت بتغذیه کثیر و اگر کسی گوید که عمده
تدبیر نزد اطبا تعدیل ست و برین تقدیر لازم می آید که غذا در شتا لطیف باشد تا غلظ اخلاط را تعدیل دهد و در صیف
باید که غلیظ باشد تا وی نیز تعدیل مواد لطیف نماید و حال آنکه قضیه بالعکس قرار یافته جوابش آنست که اگرچه اصل تدبیر
همین ست لیکن بسبب مانعی منعکس شده و مانع آنست که چون غذای لطیف لا محاله اقبل بانفعال ست از برد شتا
زود تر منجمد میگردد و ازینمعنی موجب فساد ها ست بخلاف خون متحصله از غذای غلیظ که بعید از انفعال ست برودت
زود تر اثر نمیکند و بدان سبب از فساد و انجماد مصئون میباشد پس در شتا از غذا هرچه غلیظ باشد ستوده اند اما در صیف چون
قوی و هاضمه ضعیف میباشد هضم غذای غلیظ متعسر ست بدین سبب غذای لطیف در صیف اختیار نموده اند فافهم و
بقول موافقه در شتا مثل کرنب و سلق و کرفس زیرا که کرنب و سلق غلیظ ست و حار و کرفس مفتح ست و ملطف اخلاط
و حق اینست که این بقول هم بنابر ضرورت استعمال کردن مجوز ست وگرنه دست ازان باز داشتن و با غذیهٔ مطلقه قناعت
و اکتفا کردن اولی تر ست و شاربان را شرب شراب نیز مفید و موافق ترین لباس درین فصل پوستین عیب و
سنجاب و سمور و فنک و حواصل و دلق ست و مانند آن و پشمینه دار را اقلیم مقام آنهاست عجب بچین جمله پوستین معروف
افنک ست و سنجاب پوستین ثعلب و حواصل طائریست که در مصر بسیار باشد و آن دو گونه است سپید و سیاه سپید
آن خوبست و خوش بود و سیاه داد کریه الرائحه است و غیر قابل مر استعمال را و دلق نیز نوعی ست از حیوان و پوست
او نسبت بسمور قلیل الحرارت و خوشتر است و با عتدال **فائده** در تدبیر فساد هوا و تدبیر وبا عیاذاً بالله منها باید دانست

کرده وبا بالفتح والقصر والمد عبارتست از فساد مهلکه که عارض شود مرجواهر این هوای مرکبه را که مماس ابدان ماست
وعام ست که حدوث این فساد از اسباب سماوی بود یا از اسباب ارضی ودر فصل ثانی گفته شد که تغیر هوا سه گونه است
یکی از آن وباست وقید تعلق فساد بجوهر او از آن کرده شد تا فساد مهلکه که بنا بر تعلق او بکیفیت هوا باشد از حد
وبا خارج شود کما ذکر فی ذلک الفصل وتعفن هوای مذکور بمشابه تعفن آبست واز آنکه مباشرت هوا دم بدم ست
استنشاق هوای مزبور اخلاط وارواح را زود تر متعفن میگرداند خاصه اخلاط نواحی قلب را واسباب ارضی که
موجب وبا گردد ظاهرست چون حصول قتال عظیم وماندن قتلی بی دفن را وامثال آن سائر متعفنات وقاذورات
وبخارات که مؤدی بفساد شود واما اسباب سماوی اگرچه حکما در صدد ذکر وی شده اند اما حق آنست که معترف باید شد
بعدم اطلاع کیفیت آن از اینجاست که شیخ در قانون در اسباب تولد وبا گفته اولا امر سماوی خفی علی الناس کیفیة
بالجمله فساد هوا بیشتر کسانی افتد واثر کند که کثیر الجماع وضعیف القوی ومفتوح المسام بود وبدن وی از اخلاط ردیه
ممتلی باشد وبدترین وبا آنست که از اجتماع اسباب سماوی واسباب ارضی افتد وقوی ترین دلائل بر بودن
وبا از اسباب سماوی آنست که فصول سال متغیر الحال گردد ومع ذلک ستاره های دنبال دار بسیار نماید وهوا
گاهی غبار دار بود وگاهی بی غبار وباران کمتر آید وابر دائم همیشه بود واز اسباب ارضی معرا بود وواضح ترین
دلائل بر وجود وبا از اسباب ارضی آنست که در نواحی بلد معرکه عظیم افتاده باشد یا عفونت کثیر در عالم پدید آمده و
جانوران که در زمین میباشند بمیرند وبگریزند وغلات آن فصل زیان دهد بخلاف غله فصل سابق اکنون در یابند که
هرگاه آثار حدوث وبا ظاهر شود باید که مبادرت کنند بتخفیف بدن وتعدیل مسکن وفائده تخفیف ظاهرست
که چون رطوبات قلت می پذیرد استعداد آنها که جهت قبول تعفن ست وی نیز کم میشود وهو المطلوب وبهترین
مخففات تنقیه بدن ست از اخلاط غالب زائد وآنجا که تنقیه باسهال کرده شود مسهلی که قوی باشد چون تربد و
امثال آن یا مضعف قلب باشد چون سقمونیا ومانند آن نشاید داد بملینات مناسبه چون هلیله ومغز فلوس
قناعت باید کرد وتقلیل غذا نعم المخففات است اما خلو خوب نیست غذا کمتر خورند لیکن بتفاریق واز اغذیه
هرچه مرطب وسریع العفونة است ترک نمایند چون لحوم والبان وفواکه رطبه اما آنجا که بتناول لحوم اضطرار
باشد بمخالطت حموضات اصلاح باید کرد واز گوشتها هرچه بعید از عفونت باشد چون گوشت طیور خفیفه معتدله
اختیار باید نمود واز جماع ودریافتن تعب وهرچه بتنفس عظیم ومتواتر انجامد دوری باید گزید ابقراط وحشت ورا
ودرین هنگام حسن دانسته اند وترد این در روش الیق آن بینها باید که وحشت اگر بوجهی باشد که بتخفیف نیز کنند بهترا

پس نشستن در ان وجه افضل ست که با وجود راحت تحلیل رطوبات نیز میکند و نظر کنند که وبا از کدام اسباب است
اگر از اسباب سماوی باشد واجبست که در خانه های غائر مسقف که مجوف بجدران طوال باشد ساکن
شوند و هوای آنجا را اصلاح دهند بنوعیکه قریب گفته شود و هوای خارج را آمدن ندهند و اگر از اسباب ارضی
باشد لازم ست که بجاهای بلند ساکن شوند و بصحرا نگاه دارند تا از هبوب ریاح فساد متصاعده از ان ارض
متمکن نتوانند ماند در آنجا اما اگر از هر دو سبب افتد خانه از صحرا بهتر ست بهر آنکه هوای محصور را اصلاح کردن
آسانست و هر چند که باشد عمده تدابیر درین مهلکه آنست که وسواس نکنند و توکلا علی الله مسرور و بیغم باشند
و مع ذلک از تدابیر مذکوره هیچ چیز فرو نگذارند که امر از شارع چنین صادر شده و اصلاح مسکن درین هنگام
چنان کنند که خانه اختیار نمایند که در آنجا آب و فواره باشد و مانند آن هیچ نباشد بهر آنکه بیشتر فساد هوا
از کثرت رطوبات ست و سرکه که انگره در ان آمیخته باشند در سطح خانه و بر جدران اکثر بپاشند چیزهای که تبخیر وی
مصلح عفونات اهویه است چون سعد و کندر و آس و ورد و صندل پیوسته بسوزند بنوعیکه دخان آن ایذا
ندهد دماغ را و کذا استشمام روائح مطیبه نافعترین اشیاست و ورد با خاصته که مراعات مضاده مزاج نیز کرده
شود یعنی حار مزاج را طیوبات بارده چون کافور و صندل بویانند و مبرود یعنی بارد مزاج را طیوبات حاره
چون عود و عنبر و مانند آن ویدانند که استعمال سرکه اکلا و شما و رشا فی البیت نفع کلی دارد و در عدم تضرر هوای
فاسد و اصلاح هوای متعفن و شربت گاوی و مفرحات یاقوتی که دل را قوت دهد اکثر باید خورد و گرد غم
هم نباید گشت و آب سرد چه عجیب هاضمی نوشند بشرط احتیاج و اگر فساد از اسباب ارضی باشد آب را نیز
با متزاج گل ارمنی یا طبخ خفیف اصلاح داده باید نوشید و اگر سرکه قلیلا آمیزند چنانچه تغیر فاحش در مزه نیارد
و نوشیده شود نیکوتر باشد لهذا شیخ گفته است استعمال الخل فی الوباء امان من آفاته و نافعترین اشیا در وبا
استعمال روغن گاو است یا فوره چه در طعام و چه در تدهین بدن چون تدبیر مذکور در مبحث جزئیه بتفصیل گفته میشود
درینجا که کلیات است بهمین بسند نموده و تلاوت سوره تغابن در ایام وبا خاصیت عظیم دارد در دفع وسواس و
دفع ضرر آن

الفصل السادس فی تدبیر الحبلی والمرضعة و الاطفال فصل ششم از مقاله پنجم

تایست در تدبیر حامله و شیرده و کودکان خرد اما الحبلی فیجب ان یحترز عن الفصد والحجامة والاسهال والقی
الا عند مساس الحاجة اما حامله را واجبست که احتراز کند از فصد و حجامت و اسهال و قی مگر نزد حصول حاجت
بمقتضای الضرورات تبیح المحظورات استعمال امور منهیه درینوقت رخصت ست و وجه منع ازین اشیا در حمل

و آنکه فصد در کدام وقت از اوقات حمل منهی ترست مفصل گفته شود در آخر همین فصل وعن الفزع الشدید والاصوات الهائلة وشم روائح الاطعمة بغتةً و واجبست حامله را احتراز از ترس قوی و آوازهای مهیب و بوئیدن بوهای طعامها یکبارگی وینبغی ان یتعهد الجلنجبین والسکنجبین لتنقیة المعدة واسقاط شهوة الطین و باید که همیشگی کند و اکثر استعمال همیکند حامله گلقند و سکنجبین را برای تنقیهٔ معده و اسقاط شهوهٔ گل یا آنکه تقویت معده نیز همیکند فائده منع از فصد و اسهال و حجامت وقی هرچند حوامل را در همه ایام حمل ست لیکن قبل از شروع چهار ماه و بعد از هفت ماه شدید المنع نوشته اند خصوص در شهر اول تا مضی بست روز خصوص در هفته اول تا سه روز از علوق هرچه مزعج و جنبش آور جنین باشد حوامل را ارتکاب آن حرام ست بنا بر آنکه اسقاط بسرعت کند و در اکثر امانهی از فصد حامله را بنابر آنست که وی اعضای پیسه را ضعیف میکند و موهن قوت و مزاج ست و ایضاً لامحاله باعث حرکت جنین میشود و در اکثر خصوص در ایامیکه تعلق او برحم قوی تر نباشد و ایام مذکور از اول تکون تا ماه سیوم است و بعد هفتم تا وقت وضع چه معلوم شده که تعلق جنین برحم بمشابه تعلق میوه بشاخ ست و همچنانکه میوه را از ابتدا تا وسط زمان استکمال تعلق کمتر میباشد حمل را نیز دستورست و همچنانکه میوه چون مستکمل میشود تعلق او بشاخ نیز کمتر میگردد و لهذا باندک حرارت در همین وقت ساقط میگردد و کما هو مشهود حمل نیز بدینگونه بعد هفتم ماه که زمان استکمال ست تعلقی که در میان گرفته بود میگذارد پس درین دو وقت احتیاط واجب تر باشد خاصه در ابتدای آن و در ماه هشتم چه درابتدا بغایت ضعیف التعلق میباشد و در هشتم بهر آنکه متولد در وی سلامت نمی ماند کما مر فی محله اما بعد هشتم اگرچه بنا بر حرکت قسریکه بر خلاف مقتضای طبع بود مستحسن ست و اسباب حرکت جنین استعمال کردن صواب نیست لیکن از آنکه جنین بمراد رسیده است اگر بمباشرت محرکات مستخرج هم میشود مضرت کثیر ندارد و کما لایخفی و پوشیده نماند که بسیار باشد که حوامل را بفصد حاجت آید پس اگر غرض از فصد ضرورت حامله بود و ضرورت قوی باشد چون خناق و امثال آن بلا تهاون فصد باید کرد که حفظ حامله نسبت بحفظ جنین بیشتر مطلوبست لیکن حسن آنست که خون اندک و بتفاریق گیرند اگر مانعی نباشد تا نفع حامله مع حفظ جنین حاصل آید و اگر ضرورت قوی نباشد بتدابیر دیگر اصلاح خون نماید پس گر آنجا که از توقف فصد ضروری موجل مد نظر باشد در ایام متوسطه که از ماه چهارم تا ماه هفتم ست و جنین را با رحم درین ایام تعلق مستحکم ست اجازت فصد باید داد اما هرچند که باشد اخراج خون کثیر رخصت نیست اما هرگاه غرض از فصد اصلاح حال جنین باشد و با وجود این نفع مترقب بود فصد نیز مجوزست و این فصد در ماه چهارم و پنجم اگر اتفاق افتد بهترست تا تکون او از خون صالح میشود و نفع مترصد بحصول انجامد حکایت عورتی بود که در ایام

حمل آثار فساد خون در وی بروز میکرد و بعد وضع فرزند نیز با وُف و ذی بثور و احمر اللون میبود و در کمتر از یکسال فوت
میشد چهار فرزند همچنان هلاک شدند از ان بعد بحسب تقدیر ربانی چون قضیه مذکور نزد فقیر رسید و اتفاقاً آن عورت
حامله بود در ماه پنجم فصد وی کردم و خون معتدل المقدار بر گرفتم و باصلاح غذا و تصفیهٔ دم فرمودم باذن الله تعالی
فرزند این بار صحیح و سالم شد و بقا یافت و بعده دو فرزند دیگر متولد شد و در حالت حمل بماه پنجم فصد میکرد آنها نیز
حیات یافتند و در دیگر نیز همچنان بظهور رسیده چون متضمن قاعده عمده بود تحریر این حکایت ضرور نمود اما نهی از
حجامت حامله را بنا بر آنست که وی خون را بطرف جلد میکشد و تقاضای طبیعت ارسال خونست بجانب جنین
جهت تغذیه و هر امر که نه بر وفق طبع بود امن دران نباشد و ایضاً بسا باشد که وضع محاجم از شدت الم شرط یا
شدت امتصاص موجب غشی شود و غشی حامله را سخت بد باشد و را اکثر باسقاط کشد و کذلک احتمال دارد که در حجامت
خون کثیر بر آورده شود و در ضرر بمثابه فصد آید بالجمله بی مس حاجت ارتکاب آن نشاید خصوصاً در ایام منهیه التنقیه که
منفصل ذکر یافته و بدانند که حجامت اگرچه حوامل را مضرست لیکن ضرر آن در بیشتر امر چه عقلاً و تجربةً نسبت بضرر فصد
قلیل تر است لهذا مستحسن آنست که اگر تقلیل دم حوامل که اخراج خون آنها ضروریست بحجامت ممکن باشد به فصد نشاید
پرداخت و حکم خون زلو چون خون حجامت است لیکن کسی را که مصابرت بر الم شرط نبود و الم امتصاص او ایذا
ندهد ارسال زلو مستحسن است و گرنه حجامت افضل تر بهر آنکه خون زلو بسیار باشد که بعد قطع زلو روان میشود و افراط کند و همچنین
لا نجا ادویه حبلی ممنوع است بخلاف حجامت که خوف دران کمتر است اما محجمه ناری اگر در غیر مواضع مخوفه وضع یابد و بی
ایذا باشد باک ندارد و در هیچ حال در مواضع مخوفه که وضع محاجم حوامل را در آنجا روا نیست اصلاً کمر گاه است و تحت
الثندیین و زیر ناف و بالای معده و باطن فخذین قریب باربیه و نارک سر اما نهی از مسهل حامله را بنا بر آنست که رحم
را با امعا مشارکت و مجاورتست و از کثرت اختلاف و شدت تزحیر که لازمه مسهلات قویه است ضعف در رحم نیز می
افتد و دران خوفست که امساک جنین نتواند کرد و ایضاً هیچ دوا قوی الاسهال بی سمیت نیست و هر چند قوی تر سمیت
حامله را مباشرت وی منع کلی است لیکن باید دانست که اگر طبع حامله قبض شده باشد استعمال ملین منهی عنه نیست بلکه مامور به و
کثیر النفع است حکایت زنی بود که بعد تولد دو فرزند چنانش اتفاقش افتاد که چون بماه ششم حمل او میرسید تغیر در
طبع او راه می یافت و چون بماه هفتم میرسید اسقاط میشد همچنان سه حمل او همچنین و تیره افتاد و در حمل چهارم که
کار او باین درویش کشید و تحقیقت او وا رسیدم به تجربه و شروع ماه ششم و برا منضج سبک و اده مغز فلوس خیار شنبر
روغن بادام انداخته تلیین نمودم یکروز سه چهار بار اجابت شد باز بعد یک هفته دو بار دیگر همچنین تلیین داده قبض

مرتفع شد و ماه هفتم بسلامت گذشت و در ماه نهم در وقت معتاد زائید و دیگر جاها نیز بسیار مشهور شده که دادن ملینات
حوامل را باعث امن از اکثر آفاتست لهذا گفته اند که طبع حوامل را دایم مائل بلینت باید داشت پس اگر مثل
اسفیدباجات وسمه و دیگر اغذیه مناسبه این امر حاصل آید فبها و گرنه شیرخشت و امثال آن باید داد و مغز فلوس نیز
مجوزست روغن بادام آمیخته بشرطیکه شاربه آن معتاد نبرجیر نباشد از شرب مغز فلوس چه بعض مردم را دیده شد
که ترید پیچش میکند و مغز فلوس پیچش می آرد اگرچه روغن بادام کثیر انداخته باشند بالجمله رعایت مزاج و عادت
ملاک امرست و بلحاظ آن در هر امر واجبست و دیگر ملینات که بآنها توان داد تمر هندیست مع الجلنجبین و ترنجبین
مع گلاب و نیکوترین شیها که در اکثر امزجه عمل میکند و همه وقت یافته میشود و در خوردن نیز آسانست اینست که
برگ خشک گل سرخ از تخم پاک کرده موازنه سه درم یا زیاده حسب حاجت و طبیعت بگیرند و شب در قدری گلاب
آنرا تر نمایند و صبح آنرا باریک بسایند آب انداخته و نیکی باریک نمایند که حاجت پالائیدن نباشد پس بقند سفید
یا نبات شیرین سازند و بدهند که دو سه دست بفراغت می آرد و بلا اذیت و مع ذلک حافظ جنین و قوی و اعضای
باطنیست و اگر گل تازه بهم رسد و آنرا همچنان بسایند و بدهند قویتر از گل خشک باشد در تلیین اما از ملینات هرچه
بحامله نتوان داد گل بنفشه است و خطمی و جز آن هرچه مضعف معده و مزلق جنین باشد اما بنفشه از ان منع کرده
شده که وی بدل خوب نیست و در بعض امزجه کرب بیشتر می آرد و بدین سبب تشرب آن خوف اسقاطست اما خطمی
از ان منع کرده اند که وی مدر حیض ست و هرچه مفتح افواه رحم و مدر حیض بود باعث اسقاط میشود و در اکثر خصوص
بمستعدان و ضعیف مزاجان و دیگر اموری که حبلی را از ان باز باید داشت یا امر بدان باید کرد عنقریب مشروحا گفته
میشود و اما نهی از قی حامله را بنا بر آنست که چون قی را زلزلة البدن گفته اند و همه تن را بحرکت می آرد و در خصوصت
خوفست که جنین را نیز بلغزاند لیکن قی که حوامل را خود بخود می آید اگر اندکش بآسانی و بی ایذا باشد بند نشاید کرد
که مواد فاسده را طبیعت مندفع میکند و حبس آن روا نیست مگر آنجا که افراط کند یا خوف اسقاط باشد زود بند باید
کرد باشربه مناسبه و هرگاه نفس قی در حق حبالی منهی عنه باشد استعمال مقیات قویه ظاهرست که در غایت منع خواهد
بود اما عند الضرورة بمقیات ملایم توان پرداخت فائده در تدبیر کلی حوامل واجبست ایشانرا که طبع دایم ملائم
باشد باعتدال و جهت اینکار اسفیدباجات وسمه نیکوترین چیزهاست و باید که پیوسته ریاضت معتدله مشی برفق
میکنند که بغایت سود دارد و افراط در ریاضت نکنند که موجب اسقاط است و ایضا باید که استحمام بر خود حرام دانند مگر وقت
اقتراب یعنی قرب ولادت که درین اوقات بعض را بآن استحمام بغایت نفع میدهد در تسهیل ولادت و ایضا باید که تنها

نیز کمتر کنند بلکه نکنند بهر آنکه ادمان سرکا هی موجب نزله میشود و نزله منجر بسعال مفرط میگردد و شک نیست که افراط
مزعج جنین و مهیئی او بر اسقاط ست اما از آنکه زنان را که معتاد بتدهین راس اند ترک تدهین بغایت مشکل ست
بل باعث صداع و اکثری از آفات ست مختار این درویش آنست که روغنی که استعمال میکنند نخست با طبیخ ادویهٔ لطیفه
مقویهٔ دماغ که ذوی تفتیح باشد چون دارچینی و اسطوخودوس و مانند آن طبخ نمایند بطریق معروف پس گاه گاه
استعمال میکرده باشند که بنا بر عدم تسدید مسام نزله و زکام احداث کمی نماید و ایضاً باید که از حرکت مفرط و وثبه و ضربه و سقطه
و خصوصاً از جماع مجتنب باشد خاصه از جماعی که متعب و طویل الزمان باشد اگر گفته شود عالمی مرتکب این امر گردد و
هیچ مضرتی بظهور نمیرسد پس منع بهر چیست جواب آنست که طبیبان عاقبت اندیش هر چه دران شائبه از ضرر دیده
اند نهی از ان کرده اند و عدم ظهور ضرر که بنا بر اعتیاد یا اختلاف طبع بحصول می انجامد از اعتبار ساقط ست با
آنکه ضرر جماع عقلاً و تجربتاً ثابت شد و لو فی البعض و ایضاً از امتلای غذا و از غضب و غم و حزن و مانند آن
هر چه باعث اسقاط ست احتراز فرمایند خصوص در ایام اوائل که از اول تکون تا یکماه باشد شدید المنع دانند و ایضاً
لازم ست که ما تحت الشراسیف را بصوف نرم پوشیده دارند که اصابت برد شکم حامله را مستحسن نیست و ایضاً از اشیا
هر چه حریف و تلخ باشد چون کبر و ترمس و زیتون خام و هر چه مدر طمث ست چون لوبیا و حمص و سمسم مانند آن
پرهیزند و از اغذیه بر خبز نقی و اسفید باجات و زیرباجات و مانند آن که میل بقبض نداشته باشد اقتصار ورزند
و دایم از بسیار خواری و تخمه ترسان باشند تا مبادا هیضه آورد که حامله را هیچ چیز بدتر از هیضه نباشد کما لا یخفی
و آنرا که معتاد بخمر بود شراب ریحانی رقیق عتیق مناسب ست و از فواکهات زبیب و سفرجل حلو و کمثری و تفاح مر
و رمان مر بهتر ست و از ادویه جوارش لولو بغایت نیک ست حوامل را و بدستور جوارش دیگر که از ادویهٔ لطیفه غیر
شدید الحرارة و شکر کثیر ساخته باشند و گلقند که با عود و مصطکی مقوی بود جهت تقویت معده و تحلیل مواد مجتمعه
اینها اکثر می باید داد و گاه گاه ضمده قابضه مسخنه معطره بر شکم باید نهاد و صفت جوارش مروارید که حبالی را نافع
و کسی را که کثیر الاسقاط باشد و جنین او ضعیف میشود و بعد ولادت نمیزید فائده کلی بدهد و مصلح حال رحم و معده
است مروارید نا سفته عاقرقرحا هر یک یک درم زنجبیل مصطکی هر یک ۴ درم زرنباد درونج تخم کرفس شیطرج هندی
قاقله جوزبوا البسباسه قرفه هر یک ۲ درم بهمنین فلفل دارفلفل هر یک ۳ درم دارچینی ۵ درم شکر برابر جمله ادویه یا
زیاده جوارش سازند چنانچه رسم ست شربتی یک ملعقه و بدستور مفرحات یاقوتیه و دواء المسک و مثرودیطوس امثال
آن هر چه مقوی قلب باشد با حفظ جنین بنماید اگر در رحم سوء المزاج و ورم و مانند آن آفتی دیگر نباشد فائده

امراضی که بحبالی بنابر حمل عارض میشود دستور اطباست که در علل مخصوصه هر عضو آن ذکر میکنند و در ینجا بترقیم آن نمی پردازند
اما ازانکه در معالجات کتاب طب الاکبر به بسط تمام تالیف کرده ام و غرض از تحریر این شرح محض کلیاتست و مفردات
علاج قانونچه رانیز مستطیل نخواهم ساخت تدبیر چند که بعوارض حوامل تعلق دارد همین جا گفته میشود تدبیر غثیان و قی معلوم
است که حبالی را این بیشتر می افتد و بی ضرورت حبس باید کرد خاصه اگر هنوز چهار ماه نگذشته باشد زیراکه درین ایام
بیشتر مواد طمثی مندفع میگردد مجتمع شده اما هرگاه خوف ضعف شود یا از کثرت تهوع هم از علاج جنین باشد یا چهارم
ماه گذشته باشد تسکین باید داد و بدانچه بهر قی و غثیان مقررست واگر غثیان رنج میدهد قی کردن بشبت و تخم ترب
مجوزست بشرطیکه قی آسان باشد و این هر دو تخم اگرچه مدر اند اما ازانکه قبل از نافذ شدن بجگر مستخرج بقی میشوند در
تشرب آنها باک ندارند و اگر قی بعد طعام بیشتر میشود باید که بعد طعام چیزیکه دران عطریت و قبض بود بدهند چون سفرجل
مشوی خصوص که حین بشویه آن شاخی از عود هندی دران خلانیده باشند و دوام غمز دستها و پایها و مشی برفق و
سواری خفیف بنابر تقلیل و جذب اخلاط از مسکنات غثیان و قی ست و بدستور اضمده مقویه بر معده نهادن و
حب الرمان مع ورق النعناع در دهن گرفتن و گل ارمنی مع بیه سرشته لیسیدن تدبیر اشتهای فاسد و این حامله را بیشتر
افتد خصوص اگر حامله بدختر بود و آرزوی بر گل اگر اندکی ست واگذارند که خود بخود دفع میشود بلکه جنین دراکثر
و اگر مفرط ست تنقیه معده لازم شناسند بسکنجبین و امثال آنکه مناسب حال حبالی بود و بعد تنقیه جهت اصلاح حموضت
دهند و بدانند که رب حصرم و شربت او که از عسل یا شکر سازند درینباب بغایت نیکست و همچنین موافقت
دارد و آنرا که آرزوی گل خوردن و مانند آن ص نفع دارد بنابر قطع اخلاط ردیه و این اشیا در دفع اشتهای فاسد
و ایجاد اشتهای صادق سریع الاثر اند تدبیر سقوط اشتها هرگاه که حامله را اشتها نشود باید که هرچه شدید الدسومة و
شدید الحلاوتست ترک کند و مشی برفق میکرده باشد و شرب شراب ریحانی رقیق بشرط تقلیل شرب مصلح شهوتست
و نافع غثیان و قی کثیرست و تناول قلیلی از زیره وند قبل طعام و بعد آن مفتق شهوتست و تضمید معده بسفرجل
و قنب و قصب الذریره و سنبل لشراب ریحانی عتیق و امثال آن هرچه مقوی بود مفیدست و بدستور از ادویه مفیدهٔ
شهوت هرچه دران قبض مع حرارت لطیفه باشد بخورانند تدبیر خفقان بدانند گاه باشد که خلطی در سر معده حامله بچسپد
و از مشارکت آن دل را اذیت رسد و بطپد و این خفقان از تجرع آب گرم زائل شود فوراً و اکثر زود به صحت یا معتدل نیز
و اگر ازین قدر زائل نشود بمعالجۀ قلب رجوع نمایند تدبیر باد که در معده و روده بگردد و آنرا دفع میکند و این را معجون کمونی
و سفوف مقوی و اشباه آن اندکی بالای طعام خوردن سود دارد و تقلیل غذا و حرکت معتدل بغایت مفیدست تدبیر

ورم کرده پشت یا ظاهر شود و برگ کرنب ضماد نمایند و حضض با آب کرنب و صبر و فوفل و صندل با آب عنب الثعلب طلا نمایند و
بدستور روغن گل و سرکه بهم آمیخته و نمک بسرکه سرشته و نبیذ کهنه انداخته طلا کردن نافع ست تدبیر خارش و جوشش که اندرون
فرج یا بیرون آن پدید آید لعاب ریشه خطمی و گل سرشوی طلا کنند بر محل مخصوص و ایضا گل سرشوی در دوغ یا در شیره
عنب الثعلب یا در آب طبیخ هندی یا در آب کاسنی حل نمایند و مریضه را در ان بنشانند و ظاهر و باطن فرج بدین دوا آلایند
اغلبکه ازین علاج زوال پذیرد و اگر بماند و ضرور دانند در باطن ران از محاجم یا علق قدری خون باید گرفت اما
تنقیه خون از نفس عضو بارسال علق در حق حبلی جائز نیست تدبیر تمدد شکم بدانکه گاه باشد که بسبب بخار و ثقل
جنین عضلات پشت و شکم ممتلی و کشیده شود و اعیاء و ماندگی قوی در ان پدید آید درینحالت باید که روغن گل
بمالند و از پشک بز و آرد جو نان پخته و در پارچه گرفته تکمید کنند عضلات را بتدریج و تلطیف غذا نمایند و عضلهای پشت
و گردن و کتف و بازو محکم بمالند که نفع تمام دارد تدبیر خونیکه از حبلی ظاهر شود بگیرند عدس و گلنار و پوست انار و
انجیر خشک و بلیله و در آب و سرکه بجوشانند و درین آب بنشانند و ثفل این مطبوخ را بارکیا ساخته بر عانه طلا کنند حاجت بحبس خون
قوی بود و آنجا که خون بافراط آید قرص کهربا و بهم آنچه در افراط طمث میدهند باید داد و احتیاط هرگاه نهم ماه شروع شود
باید که حامله هر روز حمام رود و روغن بادام شیرین بر نهار بخورد و از چیزهای ترش و قابض و غلیظ پرهیز کند که بدین تدبیر فرزند بی گزند
و بغایت آسانی متولد شود و بدستور شیر گاو درین ماه هر روز حسب تحمل نوشیدن همین عمل دارد و ایضا چون ایام وضع قریب
تر رسد باید که استحمام کند و با آبیکه در ان کرنب و حلبه و شبت و تخم کتان جوشانیده باشند در آید و بر شکم و پشت آن روغن
شبت و بابونه و کنجد بمالند و اغذیه چرب و حلوا آکنند و روغن بادام خوردن دهند که اینهمه مسهل ولادت اند و چون از مقدمه
تدبیر حامله فارغ شدم جهت بیان تدبیر مرضعه رجوع میکنم و اما المرضعة فتدبیرها ان لا یجامعها زوجها و لا یلزم الدعة و
السکون فان ذلک یفسد لبنها اما شیر ده تدبیر او آنست که جماع نکند اگر شوهر او و نشسته نماند بآرام زیرا که جماع و سکون
شیر را فاسد میکند و اما الطفل فتدبیره تعدیل اخلاقه اما کودک پس تدبیر او آنست که تعدیل و اصلاح اخلاق وی نمایند و جنب
ان لا یعرض له غضب و خوف شدید او غم او سهر پس واجبست که در ان کوشند تا لاحق نشود طفل را غصه یا ترس شدید یا
اندوه یا بیدار فان ذلک یکسر نشاطه و یمنع نشوه زیرا که امور مذکوره میشکنند نشاط او را و منع میکنند نشو او را الکون
آنچه متعلق بمرضعه و طفل است مشروح گذارش کنیم با فوائد چند فائده در تدبیر مولود از وقت ولادت یا هنگام نهوض گاه
طفل متولد شود تن او را از خشکی هوا حفظ کنند پس ناف او را که بمشیمه اتصال وارد با انگشت نرم انگشت بشهادت
گرفته از طرف شکم بطرف مشیمه آهسته همی مالند تا آنچه در ان است از خلط یا دم بیرون رود پس بیان نرم تافته که از روغن چرب

ساخته باشند روده را بندند از دو جای یکی نزدیک بناف و دوم بفاصلهٔ یک شبر آنچه نزدیک ناف بندند باید که بسیار
محکم بود تا الم بطفل نرسد و بعده روده را با آهن تیز قطع کنند از ماورای ربط ثانی بمقدار عرض دو انگشت از طرف
ربط گذاشته و بدانند که اینچنین ربط بجلین اگرچه مستعمل عوام نیست لیکن فوائد کثیره دارد و در منع نتو ناف مجرب اما آنچه
مروج و معمول است یکجا بستن است بفاصلهٔ چهار انگشت مضموم از ناف و بعده بریدن کما هو مشهور اما از کتب بعض
مجربین چنان معلوم شده که چون از شبری زیاده قطع کنند آن طفل را قوت ماسکهٔ مثانه بیشتر بود و کمیز بر خود
کم کند و چون از شبری کمتر قطع کنند کمیز بر خود بسیار کند تا که نیک بزرگ شود و نیز بتجربه رسیده که روده ناف را اگر
از باد و اخلاط نیک پاک نکنند یا فشردن چنانچه گذشت و نیکو نه بندند در خصیهٔ زیاد طفل باد پیدا شود و در مثانه و یا رحم
یا معده علت پدید آید و اگرچه از قانون و جز آن مستفاد میشود که روده ناف را نخست قطع باید کرد و بعده باید بست لیکن احسن
همانست که گفته شد و بر تقدیر یکه اول قطع کنند زود باید بست تا هوای خارجی از انبوبهٔ ناف بشکم اندر نرود و ایذا نرساند و
بهترین خیوط جهت ربط روده ناف آنست که از صوف باشد زیرا که وی معین بر تجفیف است و زود بند میکند و باید که
پیچ در شستی و سختی در ربط بود تا ایذا ندهد لهذا گفته اند که رشته سخت نشاید تافت و مع ذلک به روغن چرب باید ساخت تا شائبهٔ
اذیت نباشد و بعده قطع خرقه بروغن زیت آلوده بران نهند تا ناف را گرم دارد و سخت کند و از اصابت برد خارجی
وقایت باشد و این خرقه اگر از کتان بود اعانت در تجفیف بیشتر کند و صواب آنست که از عروق صفر و دم الاخوین
و انزروت و ملون و آشنه و هر برابر بگیرند و باریک بسایند و بر ناف مقطوع بپاشند گاه گاه تا تجفیف و الزاق
زود حاصل شود و پاشیدن این اشیا اگر قبل از ربط بود نیز رواست طریق صوب در غسل آنست که سخت نمک سوده
بر تمام بدن طفل نیک بپاشند و لحظهٔ نیکو او را پیچیده دارند تا تن وی نمک خورده شود و عفونات کمتر قبول کند
بعده در ظرفی کشاده او را غسل دهند و وقت غسل احتیاط کنند که آب در گوش نرود و باید که اول نمک آب بشویند
بعده باب شیرین نیمگرم و حین شستن نمک آب احتیاط کنند که در دهن و بینی و چشم نیز نرسد و پس از غسل بپارچهٔ ملایم
تن او را خشک کنند و در خرقه های نرم بپیچند و گرمی بر تن او قریب بگرمی رحم نگاه دارند و بتدریج بهوای بیرونی
معتاد گردانند و بعض حذاق گفته اند که نخست قدری نمک سوده بر همه تن او رقیق بپاشند و همچنان ناشسته
در خرقه پیچند و یک شبانروز یا بیشتر بدارند و بعده بشویند چه این بتجربه معلوم شده که اگر چنین کنند طفل را اعضا محکم
جوشش کند و کمتر عفونت پذیرد و لیکن شستن نمک آب بی آنکه نمک بر تن او پاشند بعده باب فقط شستن کافی
میدانند و اصلح آنست که در نمک آب قدری شادنه و قسط و سماق و حلبه و صعتر نیز بجوشانند که خلط این چیزها

بانمک مزید تحلیل فضول و مجفف رطوبات فضلیه است و نیز موجب تقویت بشره و تصلب وی است و اگر نخست بآب
نمک تنها بشویند بعده بآبیکه در وی این چیزها باشد بشویند نیز رواست بالجمله غرض عمده حصول صلابت
و قوت بشره است که بدن طفل نسبت بملاقات خارجیه در غایت مجانبت میباشد و بدین سبب باندک چیزی ایذا
می یابد پس لازم دیده اند که اول بتقویت بشره کوشند تا از آفت کثیره مصون ماند لهذا گفته اند که اگر تن طفل کثیر
الوسخ و زائد الرطوبة بود و لیس ضعف بشره او باشد و در این صورت باید که مکرر بنمک آب تن او بمالند و بعد تملیح او را
بآب شیرین شستن لازم دانند برای آنکه از استعمال نمک آب مسام بند میشود پس اگر بآب نیمگرم بشویند رطوبات
فضلیه تحلیل نرود و آمر باحتیاط از رسیدن نمک بدهن و بینی و چشم از آن کرده شد که اغشیه این اعضا چون
در غایت نزاکت اند و رقت دارند احتمال قویست که از حدت نمک متضرر گردند و فائدهٔ اجتناب از وقوع
آب در گوش هر گونه که باشد ظاهرست و حین غسل باید که قابله طفل را بر ذراع ایسر خود نهد بدین حیثیت که سینهٔ
طفل بر ذراع قابله بود و شکم او جدا باشد و بدست راست تغسیل و دلک همیکند و دستها و پایها طفل را بتدریج
همیکشد بجهات مختلفه مثلاً دستها را یکبار بسوی پشت بر و چنانچه هر دو کف دست بنهایت کمر رسد و یکبار
دستها را بموخر سر رساند و کذا پایها را یکبار بافخاذ رساند بدین وجه که هر دو ساق را تریج داده قدمها را
بسرین واصل سازد و یکبار هر دو پایها را راست کرده بکشد و انجذاب کشیدنها باید که در نهایت رفق و تأنی باشد
تا اصلا آسیبی بآن طفل نرسد و باید دانست که استناد سینهٔ طفل بر ذراع قابله و شکمش جدا داشتن بهر آن
اختیار کرده اند که چون سینه سخت است از سختی ذراع متضرر نخواهد شد بخلاف شکم که اگر وی بر ذراع معتمد بود بنا بر
لین محل خوف تضرر دارد و اگر چه پشت استوارتر از سینه است در ینکار لیکن ظاهرست که اگر طفل را از طرف پشت
او بر ذراع نهند چون هر دو طرف که سرین و سرست ثقالت دارد اغلب که پشت منعطف شود و بسبب مفاصل
مهره های پشت سست گردند و موجب آفت باشد و معلوم است که در صورت ماموره این خوف نبود تا که
صلابت در اعضای طفل پدید آید همین نهج حین غسل باید داشت و بعد غسل بخرقهٔ نرم تنشف کنند و خشک
سازند و نخست بر شکم غلطانند بستر پشت و مع ذلک پیوسته غمز مناسب که مصلح اشکال اعضا باشد همیکنند
و در خرقه پیچند و اندر چشم زیت چکانند تا تنقیهٔ چشم و طبقات او کنند و جهت اینکار زیت الانفاق بهتر
است زیرا که در جلا و غسل قوی‌ترست و هنگام اغتسال نخستین باید که قابله بانگشت خنصر دبر طفل را
منفتح سازد تا براز مستجمع مستخرج گردد و معلوم نمایند که اندر شکم مادر جنین تبرز نمیکند بنا علیه مخرج او مسدود

همی باشند اما بول در شکم میکنند مانند مشیمه چنانچه در تشریح چنین گفته شد و باید که دایم در تنقیه منخرین باشند با صابع
مقلمة الاظفار فائده بینی پاک داشتن آنست که بسبب احتباس مخلط مجری تنگ نشود چه تنگی مجری بینی باعث
تنگی نفس میگیرد و تنفس که باضطرار باشد حلق را نیز خشک میسازد و تخصیص پاک کردن بینی با صابع جهت نرمی
اصابع است و نفع اقلام اظفار ظاهر است چه اگر ناخن نگرفته باشند خوف است که بینی را بخراشد و ایضا چشمها را
بچیزی که در غایت نرمی باشد همی مالند تا رمص از آن دور کند بلا اذیت و بدستور روزی دو سه بار تغمیز مثانه
باید کرد با شست تا بول از مثانه اطفال بتمامه مستخرج شود بسهولت و امر تغمیز جهت آنست که قوت دافعه
در اینحالت ضعیف میباشد و مجاری در غایت نرمی بدان سبب اعلای مثانه باسفل آن منطبق می بود و از آنکه بول
طفل قلیل الحدت است احساس بدان نیز کمتر است پس اگر اعانت او بغمز نشود گاه باشد که بول در مثانه محتبس ماند
و ضرر کند و ایضاً معلوم شده که خروج بول محتاج است بگشادن عضو مثانه و این بتقویت ارادی صورت میگیرد
و چونکه قوت مذکوره در اطفال ضعیف تر است بغمز سبیل تدارک او میکنند و قوت میدهد و این غمز نیز باید که در غایت
رفق بود و وی احساس احتباس نتواند و هرگاه بریده ناف خشک شده بیفتد و این اکثر در سه روز و یا چهار روز
میشود و باید که چیزهای مجفف بر ناف در رسانند و بهترین مجففات رماد صدف است و رماد عرقوب العجل و رصاص
محرق هر کدام از اینها که باشد بگیرند و همراه شراب سحق کنند و خشک سازند و بپاشند و بدانند که امتزاج شراب
با دویه مذکوره جهت ازدیاد تجفیف است و نیز تقویت معده و امعا و شراب قابض درین کار بهتر است و عرقوب
بضم عین مهمله و سکون رای مهمله و ضم قاف و سکون واو و میم الموحده در اصطلاح اطبا عصب غلیظ را گویند
که بر پاشنه آدمی واقع است و پی کردن عبارت از قطع اوست و این عصب در پای همه حیوانات هست و این لفظ را
بر ساق حیوان نیز اطلاق میکنند بالجمله خاکستر ساق گوساله اگر چه در تجفیف ناف اثرمند است اما خاکستر عصب او
که در ساق است انفع از وی مشهور گشته معلوم نماید تا که نرمی در اعضا طفل غالب است طفل را بقماط بستن
لازم دانند مدت معاد متوسط و سه و چهار ماه است و بعد مختار اند و فایده جلیله در تقمیط محافظت اشکال
اعضا است تا بر داشتن و جنبانیدن عضوی از اعضا لیش آسیبی نرسد و عند التقمیط باید که بحسب اعضا
او را برفق همی گیرند اخذاً معیناً علی هیئة ذلک العضو یعنی عضو اگر مستعرض است چون پیشانی و گوش و سینه آنرا
همانسان باید گرفت و اگر مستدق است چون دستها و پایها و بینی آنرا همان وضع اخذ باید نمود تا هر عضو
بر حسن شکل خود آید و اینهمه اصلاح بمراتب متوالیه کنند تا مقصود حاصل آید و تدریج کنند تا ابتدا و آزاد

با طفال نرسد پس هر دو دست او را گسترانند و هر دو ذراع را با هر دو زانو ملتصق سازند و پایها را باهم برابر بدارند
و عمامه سبک بر سر پیچند یا قلنسوهٔ نرم و گرم پوشند و بعده بقماط در گیرند بطریقی که معروفست و قماط را بسیار محکم
نه بندند که اعضا را رنج دهد و باید که بر شکم اناث نسبت به بطن ذکور سست تر بندند بهر آنکه کبر بطن در اناث مطلوب
است جهة تحبل و ظاهرست که اگر قماط بر شکم چست بندند مانع کبر او میگردد و باید که بفاصله یکنیم پاس یا دو پاس
آنرا بگشایند و ساعتی واگذارند تا دست و پای بزند بعد کشادن قماط نیز اعضا را بنرمی بگیرند و بعده باز
بقماط در گیرند و حین بستن و کشادن پیش از افتادن رودهٔ ناف احتیاط کنند تا آنرا کوفتی و ایذا نرسد
و اگر رکوی چرب هر بار بالای آن نهند یا آن محل را چرب کنند مرهم سپیده و زرد چوبه نیکو بود و هرگاه قندق از بول آلوده
شود زود بگشایند و رختها را خشک نمایند تا اعضای طفل از حدت بول نسوزد و دوام تعمیم و لبس قلنسوه برای
صیانت سرست از برد و محافظت اصابت نزله و زکام و خانه که طفل را دران دارند معتدل الضوء مائل بظلمت باید
چه شعاع قوی سلب روح باصره مینماید خاصه در وقتیکه ضعیف باشد و باید دور از اصوات قویه و امثال آنکه موجب التوا
و انزعاج اعضا و سوء خلق باشد باز دارند و تا مضی اربعین یوم هر روز یکبار غسل داده باشند که در مالیدن تن
و حفظ بدن اثر تمام دارد و باشد که هر روزی دو بار یا سه بار غسل دادن لازم آید جهت ازالهٔ وسخ و عرق اندر ایام گرما و
باشد که یک روز یا دو روز یا سه روز در میان بل زیاده بران غسل دادن مناسب باشد و درین دو صورتیست که طفل
ضعیف المزاج باشد یا سرما شدید بود و بعد چهل روز پس بهر هفت روز غسلی طفل را کافیست و اگر در هفته دو بار
غسل واقع شود خصوص در صیف از همه بهتر باشد و اندر گرما آب باید که نیمگرم باشد و اندر سرما مائل بحرارت
غیر لاذعه که غسل در حمام معتدل یا در محل محفوظ حمام مانند دهند تا اصلا شائبه رسیدن باد نباشد و اندر حمام طفل
را زیاده از آن ندارند که سرخی در بشره پدید آید و برآمدگی روی نماید چه زیاده بران داشتن موجب تحلیل رطوبات است
لان رطوباتهم تکون اسرع و اقبل للتحلیل و صالح ترین اوقات جهت غسل آنست که بعد نوم طویل و پس از کمال
هضم باشد و چون نوم اطول در غالب حال آنست که بشب میشود پس جهت غسل اول روز بهتر باشد و اگر اندر
آب غسل چیزهای نافع جوشانیده باشند چون حنا و حلبه و امثال آن اولی ترست تا بی خطر بود و بعد غسل و
تنشف بدن تدهین کنند و بعد سقوط رودهٔ ناف تا که ناف خشک نشده باشد روغن بناف نرسانند و بعد تدهین
بقماط درگیرند و این تدهین زود زود پسر را تا چهار ماه و دختر را تا دو ماه مناسبست و پس از این ایام بعد چهار روز تا یک هفته
تدهین باید کرد و بهترین ادهان برای پسر روغن گاو است و روغن دنبه و پیه تازه و دختر را به روغن بنفشه

یا بادام و امثال آن و هنگام ادهان اعصاب و عضلات را که هر دو طرف مهرهای پشت تا گردن او چرب
کرده با انگشت نرم بمالند نرم نرم تا کوفت و ماندگی و گرفتگی که بسبب دیر افتاده ماندن در خماطیا در مهد حاصل آید
بر طرف شود و بسیار دیده شد که اطفال از شدت بکا قریب بغشی رسیده بودند و شیر نمیخوردند و بهیچ حیله ساکت
نمی شدند و چون این تدبیر کردند فورا بخواب رفتند و آرام یافتند و عوام اینجا له ارگ پشت گویند تسمیة الشی
باسم المحل و تلیین شکم درین حال بشیاف مناسب است و باید که طفل را چون سه روز از ولادت بگذرد در مهد
نهند و بلحن خوش ترنم کنند که اطفال از صوت ملایم لذت و آرام تمام می یابند و از غیر ملایم نفرت تمام و چون جنبانیدن
مهد جهت تنویم حرکت عنیف نکنند تا کلال نیارد چه این حرکت ریاضتی تمام است مر ایشان را خاصه عقب رضاع
و تحریک ارجوحه بعنف مخضخض لبن است و چه در مهد و چه در غیر آن طفل را چنان خوابانند که سر او بلند باشد تا از ورود
فضلات بدنی مصئون بود سر وی و هرگاه در گردن و پس گوش و کش ران و بغل بسبب چرکها و شکنجها بدانند که
عفونت و زردوگی پدید می آید باید که برگ مورد سائیده و با گل سرشوی ضم کرده در آن چرکها بپاشند تا جراحت
نشود و اندر سرما گل تنها کافی است فائده در تدبیر رضاع و کیفیت ارضاع و طریق صواب درین آنست که از وقت
ولادت تا بهمان وقت که هشت پاس نشود شیر نباید داد تا طفل حرکت و گریه کند و خود طلب صادق نماید و معده و حلق او
انبساط و وسعت گیرد و اگر تا این مدت باز داشتن از شیر ممکن نبود بسبب گریه و جز آن هرچند از وقت تولد بعیدتر بود
بهتر باشد و چون خواهند که شیر دهند نخست قدری عسل بلیسانند تا تنقیه جلای معده نماید و مهیای هضم شیر سازد
و باید که قبل از رضاع اول بار کام طفل بر دارند و آن چنان بود که انگشت شهادت بشیرینی آلوده بر کام طفل نیکو بمالند
انگاه شیر دهند و بتجربه رسیده که کام طفل را به چیزیکه بر دارند شدید مضرت از ان نیاید یا کمتر آید و بعمل
پیوسته که بعض اطفال را بعقرب سوده و نبات آمیخته کام بر داشتند ایشان را که عقرب نیش میزد اثر
نمیکرد و باید که شیر از ابتداء اندک دهند و بتدریج زیاده کنند و وقت شیر دادن هر نوبت آن بود که خود
طلب کند و گریه چو گریستن طفل قبل از رضاع سود دارد و تا یکهفته لازم آنکه در تمام روز زیاده از دو بار تا سه بار
شیر ندهند و معده را مملو نسازند قطعا که ارضاع تشنج دفعة باشد که تمدد و نفخ و دیگر آفات آرد و هرگاه چنین
اتفاق افتد از شیر باز دارند و به تنویم اعانت بهضم کنند و چون سبکی در معده ظاهر شود و اثری از امتلا نماند و شیر
بخواهد آن زمان توان داد و وقت صبح چون مرضعه شیر دهد باید که اول دو سه بار شیر خود را بدوشد بعده پستان در
دهن طفل دهد خاصه اگر شیر عیبی بوده باشد و تدبیر اصلاح شیر غیر محمود بفائده جدا آید و بدانند که بهترین شیر در حق

فرزند شیر مادر ست حتی تجربه رسیده که اگر طفل پستان مادر بی آنکه شیر داشته باشد تنها بمکد اکثر اذیت از وی
دفع میشود اما مادر اگر ماؤف بود و مرضعه موصوف بصفات که ذکر خواهد شد باشد شیر مرضعه بهتر است و شیر
دایه باید که معتاد بود بادویهٔ مقویه و حافظهٔ صحت تا مزاج طفل را از همین زمان قوت مطلوب شود که این اصل عظیم
است و شیر اگرچه از مادر باشد و از یوم ولادت تا یکهفته البته نشاید داد که درین ایام شیر فاسد میباشد و بعضی گویند که
این نهی در حق شیر غیر مادر ست و احسن آنست که نخست طفل را شیر مادر دهند تا اجزای اصلیه اعضای آن بدان
شیر بندد و نیک فربه شود و چه این شیر مادر در حق طفل بمثابهٔ مایه است مر شیر را و مستحق تقویت بالجمله اگرچه این قول
قریب بصواب است لیکن از آنکه خوف ضرر نیز دارد احوط آنست که این شیر از یکبار بیش ندهند و باز تا یک هفته شیر مرضعه
را باید داد و درین اثنا مادر را باید فرمود که شیر خود را بدوشد و بریزد و یا از شخصی دیگر بمکاند و مکانیدن کمی آسیب
باشد به از دوشیدن بدست ست زیرا که در دوشیدن اذیت ست و بعد یکهفته شیر مادر را نظر کنند که بر قوام و لون
معتدل ست یا نه اگر معتدل آمده شروع بدادن کنند و گرنه تا ظهور صلاح انتظار برند و تا که شیر مادر یا دایه
از معده گذشته نباشد شیر از ان دیگر نشاید داد که اجتماع لبنین مختلفین بمثابهٔ جمع آب مختلفین است و
هرگاه شیر از پستان بنا بر غلبه روان باشد باید که پستان از دست گرفته در دهن طفل دهند و باید که زمان
جدا کنند و باز دهند تا شیر بسبب کثرت اجتماع در دهن بحلق در نیاید و بسوی منفذهٔ بینی نجهد که از همین سبب
تعب عظیم میشود و باید که تا یکسال بلکه بیشتر طفل را چون شیر دهند مراعات اضطجاع طفل لازم دانند مثلا گاهی
از جانب راست او دهند و گاهی از جانب چپش تا وضع جانبین متساوی باشد و هرگاه طفل از گریه بشیر
خوردن خاموش شود بدانند که سبب گریه گرسنگی بود و اگر خاموش نشود یا شیر نگیرد بدانند که در تن وی
المی ست یا وحشتی بمزاجش راه یافته پس سبب دریافته زود تدارک کنند تا از زور گریه ازدیاد سبب
و مسبب نشود و بسا دیده شد که بعضی را از فرط بکا و عدم تدارک غشی افتاده یا صرع و بعضی را از فتق یا نتو
سره عارض گشته و بدانند که اطفال را درد گوش اکثر عارض میشود و موجب بکا گردد پس اگر سببی دیگر
ظاهر نباشد از فکر این بکا غافل نباشند و معالجات امراض اطفال عنقریب گفته میشود **فائده** اندر
شرائط مرضعه یکی آنست که مرضعه جوان باشد یعنی از بست و پنجسال کمتر نبود و از سی و پنج زیاده
نباشد بلکه مابین بست و پنج بود زیرا که درین سن قوت مستکمل ست پس شیر این وقت شیر محمود باشد
شرط دوم آنکه معتدل السحن باشد و در لحانیت و شحانیت متوسط بود که این همه دلیل جودت مزاج است

و باید که حسن اللون باشد چه خوبی رنگ تابع اعتدال مزاج ست و ایضا قوی العنق و واسع الصدر باشد چه
این امر دلیل قوت دماغ و دل ست و باید که عضلانی بود یعنی عظیم العضله باشد زیرا که این دلیل وفور حرارت غریزی
است و ایضا صلب اللحم باشد زیرا که سختی گوشت نشان قلت رطوبت فضلیه ست و همچنین ابدان صحیح باشد و
عفونت بکمتر قبول کند شرط سوم آنکه باخلاق محموده و حسن متخلق باشد مرضعه و از انفعالات نفسانیه ردیه چون غضب و
غم و جبن و امثال آن زود منفعل نشود که این دلیل اعتدال مزاج ست و چون سلامتی بدن و نفس و صحت مزاج
در نیکی شیر دخل تمام دارد آنحضرت صلی الله علیه وسلم نهی فرموده اند از استرضاع مجنونه کذا قال الشیخ فی
القانون و ینادی ذلک باعلی الصوت علی ایمانه رحمة الله علیه و لیکن حسن خاتمه امر مبهم و سوی المبشرین کلهم سواء
و هذا الامر کما عرفت فی العقائد شرط چهارم آنکه صالح التدین بود و صلاح دو پستان آنست که مجتمع بود و
متوسط العظم بود و مسترخی نبود و معتدل در صلابت و لین باشد زیرا که بودن پستان بدین هیئت دلیل
اعتدال مزاج اوست شرط پنجم آنکه شیر وی معتدل القوام و المقدار بود و سپید رنگ و شیرین مزه و پاکیزه
بوی و متشابه الاجزاء و قلیل الرغوت باشد و باید دانست که رعایت این شرط در اختیار مرضعه
اهم ترین مهام ست زیرا که غذای طفل شیر ست پس احتیاط در وی واجب باشد و هرگاه این شرط یافته
نشود اگرچه دیگر شرائط باشند نتوان مرضعه را اختیار کرد زیرا که عمده ترین شرائط همین ست و چون این
موجود شود و دیگر شرائط نتوان اختیار نمود کما مر و معلوم نمایند بعض نسا مشابه صحیح البدن اند که مزاج
ثدی آنها ضعیف باشد یا ردی و بدان سبب شیر که دران متولد شود فاسد بود و بسا ضعیف غیر مشابه اند
که مزاج ثدی آنها بغایت قوی باشد و شیر صالح دران پیدا گردد و شیر صالح را صفت نشان است
یکی آنکه معتدل القوام بود و امتحان وی آنست که بر ناخن قطره نهند اگر سیلان گیرد رقیق ست و اگر ثابت
شده ماند غلیظ ست و اگر مائل بسیلان شده متوقف ماند معتدل ست و ظاهر ست که اعتدال قوام دلیل کمال
نضج و تعادل جبنیت و مائیت است دوم آنکه معتدل المقدار بود زیرا که افراط قلت دلیل یبس مزاج و
ضعف قوت فاعله اوست و افراط کثرت دلیل زیادتی رطوبت ست و فرط رطوبت باعث سرعت
قبول عفونت و فساد پس متوسط بینهما مستحسن باشد سوم آنکه سپید رنگ بود چه سفیدی او دلیل کمال احالهٔ
ثدی باشد لحصول المشابهة بین الغاذی و المغتذی و هرچه غیر بیاض ست نیکو نبود اما کمد دلیل برودت و سوداویت
است و اخضر دلیل کثرت سودا با جمود و غیر قویه چه جمود قوی سوداویه باشد و اصفر دلیل صفراویت ست و احمر دلیل

عجز قوت شدی که قادر نیست بر آنکه خون را سپید کند کما ینبغی و مراد از احمر سپید بسرخی مائل ست و اگر قوت در غایت
عجز بود خون سرخ بجای شیر می آید چهارم آنکه طیب الرائحه بود چه حامض الرائحه و کریة الرائحه و عفص الرائحه دلیل
رداءت ست پنجم آنکه حلو الطعم بود بهر آنکه وی دلیل جودت دم و عدم استیلای خلط دیگر باشد و شیر مائل
بحرارت از غلبه صفرا بود و مائل بملوحت از اختلاط صفرا ببلغم و مائل بحموضت از بلغم یا سودا حامض ششم آنکه
متشابه الاجزا بود زیرا که وی دلیل تشابه فعل فاعل باشد در شیر و هوا لمجود هفتم آنکه کثیر الرغوة نباشد زیرا که وی
دلیل کثرت ریاح باشد اما هرگاه مرضعه صالح اللبن دست ندهد تدبیر اصلاح وی کنند با نچه گفته شود عنقریب
شرط ششم آنکه وضع حمل مرضعه در مدت طبیعی بوده باشد یعنی نهم ماه زائده باشد یا در مدتی که وی بدان معتاد
بود و تولد فرزند او در ان مدت بی گزند بوده باشد زیرا که این امر دلیل صحت خون حیض و صلاح حال رحم است
و در صلاح حال شیر اینها را اثر تمام ست چه خون طمث مادهٔ لبن ست و صلاح و فساد اصل مادهٔ تعدیه میکند
در ما یتولد عنه و کذا رحم از انکه مشارکت وارد بشدی فساد او باعث فساد لبن میشود پس صحت حال آن نیز باشد
مطلوب باشد از ینجاست که شیر یکه از اسقاط بود دادن آن بطفل ممنوع ست و بدستور مرضعه که معتاد باسقاط
بود شیر او نیز غیر مجوز ست اگر چه شیر یکه میدهد از مستکمل لوضع بود لان اعتیاد الاسقاط یکون لفساد
فی دم الطمث او فی الرحم شرط هفتم آنکه مرضعه که شیر او میدهند پسر زائیده باشد یا اکثر عادت او
زائیدن پسر بود اگر چه بالفعل دختر زائیده باشد زیرا که اعتبار اکثر است و باید دانست که اعتیاد به
ولادت ذکور دلیل صحت دم طمث است و فور حرارت غریزی نست بهر آنکه تکون ذکر نباشد مگر از دم نضیج صحیح
قوی و بعضی اطبای حاذق بران اند که شیر پسر جهت دختر و شیر دختر جهت پسر بهتر ست لتعادل المزاج شرط
هشتم آنکه ما بین وضع مرضعه و بین رضاعت مدت متوسط گذشته باشد نه بعید العهد بود و نه بغایت قریب
العهد چه در بعید عهد بنا بر کبر ولد و استغنای وی از لبن غایت و توجه طبیعت در تولید شیر قلت می پذیرد
و در اقرب عهد ظاهر ست که شیر متغیر میباشد و مزاج صاحب شیر ضعیف در ین هر دو صورت لبن محمود نباشد
پس زمان متوسط احسن باشد و آن در اکثر بعد چهل روز است از وضع تا مضی هفت ماه شرط نهم آنکه هنگام
ارضاع از جماع و هر چه باعث فساد شیر باشد بپرهیزند و مفسدات شیر همه مکروهات نفسانی و موذیات بدنی
است و از ماکولات آنچه غیر مناسب ست گفته خواهد شد در آخر این مبحث و معلوم نمایند که قوی ترین
مفسدات شیر جماع است بهر آنکه خون حیض از ان بحرکت می آید و افساد رائحه لبن و تقلیل مقدار او می نماید

و ایضاً اگر حمل آرد ضرر عظیم احداث کند بهر دو ولد از جهت توزیع غذای هر واحد بدیگری لهذا در حدیث
شریف نهی ازان ورود یافته چنانچه در مشکوٰة المصابیح در ذیل باب المباشرة فی النکاح مسطور ست و تمینا ما
نیز ذکری میکنیم وعن اسماء بنت یزید قالت سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول لا تقتلوا اولادکم سرا فان
الغیل یدرک الفارس فیدعثره عن فرسه رواه ابوداؤد و معنی غیل نزد اهل لغت آنست که مس کند مرد زن
را و حالانکه او شیر ده بود و بعضی معنی غیل ارضاع حامله و جماع فی حال الحمل گفته است و معنی یدعثره
یسقط است بالجمله ارضاع حامله و جماع مرضعه عقلاً و نقلاً منهی عنه است و اگرچه هم از حدیث دیگر که در همان
باب مشکوٰة مذکور است تجویز غیله نیز معلوم میشود ولیکن چون حدیث نهی با حدیث رخصت تعارض کرده غلبه
نهی را باشد کما هو قانون اصول المحدثین مع آنکه حدیث نهی عقلاً نیز قوت دارد پس حمل برین اولی ست خصوص
اغنیا را که قادر بر استرضاع و تعدد مواقع اند اما کسیکه بجز یک زن دیگر نداشته باشد و یا داشتن مرضعه وسعت
ندارد احوط آنست که وی نیز تا حد امکان ازین کار محترز بود مگر عند شدت توقان که مستلزم فساد تن و جزو
آنست اگر مباشر این کار بود حرجی نشاید و مرجو آنکه ماخوذ نگردد از ینجاست که در فقه منع ازان نکرده اند و
شراح مشکوٰة در دفع تعارض ازین دو حدیث تاویلات بسیار کرده اند اما خلص کلام عند التحقیق همین
است که گفته شد **انتباه** در بیان اغذیهٔ مرضعه و هرچه بدان مضر است هرگاه مرضعه موصوفه وست دهد
باید که یک هفته قبل از ارضاع و اقلاً تا سه روز اغذیهٔ مناسبه ویرا دهند و ضماره بازدارند تا عند ارضاع
شیر او نیک باشد و بهترین اغذیه گندم است و خندروس و گوشت بره و بزغاله و ماهی که بی عفونت و
بی صلابت باشد و امثال آن هرچه حسن الکیموس بود و از بقول کاهو نیک ست و از فواکه بادام و فندق
سفید و بدترین بقول ویرا جرجیر ست و خردل و بادروج زیرا که اینها مفسد شیر اند و نعناع نیز خالی از فساد
نیست و باید که امر کنند مرضعه را بریاضت معتدل و استحمام معتدل ملایم و ذلک مناسب و قطعاً تعب و غم و هم باید
با و نرسد اما گاه گاه غضب سبک در حق وی خاصه که بارد مزاج بود مفید دانند **انتباه** در تدبیر شیر غیر صالح
هرگاه که شیر غلیظ و کریه الرائحه بود طریق دادن وی آنست که در ظرفی بدوشند و اندر هوا بگذارند زمانی
شایسته و بعده بنوشانند و مرضعه را سکنجبین بزوری که بالطفات چون فودنج و زوفا و حاشا و صعتر جبلی
پخته باشند بدهند و طریخ که قسمی از ماهی است بخورانند و از اطعمه هرچه ذی تلطیف بود و اطعام فرمایند و
بودن قلیلی فجل اندر طعام وی لازم دانند و سه چهار روز در میان قی کردن امر نمایند به سکنجبین و آنگرم خورد

و بدانند که ریاضت معتدله و بدن بآب گرم اکثر شستن در اینجا سود دارد و شرب شراب ریحانی و تناول اغذیه
طیب الرائحه در فساد رائحه لبن نفع مند است و هرگاه شیر رقیق بود از ریاضت باز دارند و تبرید امر نمایند و از اغذیه
طیب الرائحه آنچه مولد خون غلیظ بود خورانند و اگر مانعی نباشد شراب حلو یا عصیره عنب بنوشانند که نفع تمام دارد
و خواب بسیار کردن سودمند است و هرگاه شیر گرم بود و مزاج مرضعه حار باشد تعدیل مزاج کنند و باید که مرضعه قبل از تناول
غذا شیر ندهد چه در نهار حرارت مشتعل میباشد و سکنجبین با شراب رقیق مجموعاً بعد خوردن اثر کلی دارد و بعد از آن اگر فستا سیه و سرد
باشد اغذیه ادویه مسخنه بکار برند و تدابیر مبرده و مسخنه در قلت لبن مشهور و مجا گفته میشود و باشتباه جدا انتباه اندر
تدبیر قلت شیر آنجا که از حرارت بود تامل کنند که حرارت در تمام بدن است یا در ثدیین فقط اگر در تمام بدن است حسب
تعدیل یا تنقیه باید کرد و اگر در ثدی بود فقط و اول علامات آن ملمس گرم بودن ثدی است تضمید مبردات کافیست و شرب
معتدلات خفیف الغذا فی و بهترین اغذیه آنجا که سوء مزاج گرم سبب قلت لبن باشد کشک شعیر است و اسفاناخ و امثال
آن و آنجا که از برودت بود یا از سده یا از ضعف قوت جاذبه ثدی زیاده کرده شود در غذا هرچه لطیف مائل بحرارت
بود و خوردن تخم گندنا مفید است و نفس گندنا بغایت مفید و تعلیق محاجم ناری بلا تشریط تحت الثدیین
و آنجا که سبب قلت لبن قلت تناول غذا باشد حسوها که از شعیر و نخاله و حبوب ساخته باشند بخورانند و توفیر در
غذا امتنا فرمایند و واجب است که در حسوها و غذا اصل رازیانج و تخم او و تخم شبت و شونیز داخل نمایند و پستان
شیرداران حیش و پخته خوردن در تکثیر شیر بغایت مفید است و مجرب ترین ادویه در این باب این است که بگیرند
از ارضه یا خراطین خشک و در ماء الشعیر ایام متوالیه بنوشند و سلاقه زوفا سمک مالح در ماء الشعیر همین عمل دارد
اکنون چند دوا که در غزارت و توفیر شیر نفع کثیر دارد ذکر میشود روغن گاو یک اوقیه بگیرند و بر یک کاسه شراب
صرف بریزند و بنوشند و دیگر قطین و سمسم بگیرند و بشراب آمیزند و صاف نموده بنوشند و بر ثدی ثفل نار دیل
با زیت و لبن اتان ضماد کنند و دیگر بادنجان در آب بجوشانند و بوزن آن یک اوقیه بگیرند و در شراب آمیزند
و بنوشند و دیگر نخاله و فجل در شراب بجوشانند و بنوشانند و دیگر بزر شبت سه اوقیه بزر حبند قوقی بزر کراث
از هر یک یک اوقیه بزر رطبه حلبه هر یک دو اوقیه جمله کوفته بپزند بعصاره رازیانج و بعسل و سمن آمیزند و بقدر
حاجت بدهند و بدانند که بسیار مالیدن پستان در تکثیر لبن اثر تمام دارد و هرگاه سبب فساد شیر کثرت امتلا
بود که متراکم شده و کثیف گشته باشد تدبیرش تنقیص و سپس تقلیل غذا و به تناول اشیای تحلیل الغذا
و تضمید بکمون و خل یا طین حر یا عدس مطبوخ بسرکه بر سینه و ثدی نفع دارد و شرب آب شور مفید فائده

در تدبیر فطام یعنی از شیر باز داشتن باید دانست که مدت طبیعی ارضاع دو سال است پس در شروع سال سوم
از شیر باز دارند اگر مانعی نبود و قبل از فطام هرگاه طفل را خواهش تناول غیر شیر پدید آید اندک اندک بدهند
از اغذیه مناسبه ملائمه و چون ثنایا یعنی دندان پیشین بر آمدن گیرد و در غذای قوی تر رخصت دهند بتدریج
و اصلا چیزی که در مضغ سخت بود ندهند که موجب بطوء بروز دندان میشود بنا بر تحلیل ماده آن بمضغ صلب
تخمین چیزیکه درینوقت توان داد نان است که مرضعه بخاید و بدهد بعد از ان نان بآب و عسل یا شراب یا بشیر
توان و هرگاه غذا دادن گیرند آب نیز قدری بدهند خاصه که ایام گرما بود و طفل میل بآب همیکند گاه گاه آب
بانکی شراب ممزوج کرده دهند و اصلا توفیر در طعام و آب نکنند که باعث امتلا نشود و اگر امتلا حادث شود نشان
آن بانتفاخ بطن است و بیاض لون و جز آن از آثار امتلا باید که درینحالت هیچ چیز وی را ندهند و بتنویم کوشند
تا که گرانی دور شود و هر چند که زمانه فطام نزدیک تر رسد در شیر تقلیل کنند و در غذا تکثیر و شبها از خواب بیدار کنند
بتکلیف و شیر دهند تا باعث تنفر شود و در روزانه طعام وافر خورانند تا حاجت بشیر کمتر شود و مدت پستان
نزد ایشان اکثر کنند تا که وقت طعام بلا تعب مدعا حاصل آید و بعد فطام حسا و لحوم خفیفه توان داد و نیکوترین
اشیا شیر و برنج است و هریسه گوشت نرم و نان میده و اشباه آن و بهر اشتغال او از نان و شکر بلوطها سازند
تر حاما نند و گاه گاه بکیان عدد بست او بدهند و کذا از لعبها و شغلها هر چه موجب فراموشی پستان و شیر بود
بکار همین برند و اگر طفل بیاد پستان اضطراب کند دیگر باید که چیزی تلخ غیر مضر بر پستان طلا کنند و در دهن وی
دهند تا تلخی آن از ان تنفر کند و حیله های دیگر درین امر بسیار است و معروف و بهترین موسم برای فطام بهار و پاییز است الا
و عند الضرورة در آخر زمستان و آخر تابستان نیز مجوز اما در غایه صیف و شتا نشاید چه در صیف خوفست که اسهال
عظیم آرد و در زمستان سوء هضم و امثال آن و اگر بنا بر ضرورت در گرما اتفاق افتد واجبست که چیزهای مسکن
العطش که میل بقبض داشته باشند خنک کرده هر ساعت قدری بدو دهند چون دوغ شیرین و شیره خرفه بوداده و
امثال آن باید داد و از اغذیه بالو خشکه و ماست و نان و مانند آن مناسبست و از چرب بسیار پرهیز نمایند و تارک
سر حنا بندند یکروز در میان و نشاسته در سرکه و گلاب حل کرده بران محل طلا کردن جهت تشنگی اطفال بغایت نفع
دارد اما از انکه استعمال سرکه بر سر اطفال خالی از ضرر نیست تا ضرورت قوی نبود نتوان کرد و شبها حنا به دست و پا
بستن و میانه روز در دوغ گاو سرد نشاندن و تن بدان شستن مفیدست و اگر در سرما بالضرورة از شیر باز گیرند باید که
اغذیه حاره بالفعل خورانند و از آب سخت سرد منع نمایند و بدن را گرم دارند و دوا و فواکه هر چه دهند مناسب وقت

باید داد **فائده** در محافظت و پرورش اطفال و تدبیر تسهیل انبات دندان و هرچه بدان تعلق دارد و هرگاه
طفل قادر بر نشستن و جنبیدن شود باید که بر فرش صاف و بی‌ریا بنشانند تا از خشونت ارض ایذا نیابد و احتیاط
کنند تا از بلندی نلغزد و هرچه تیز و نوکدار باشد از وی دور دارند تا که خود بالطبع میل بقعود و مشی نکند بتکلف بدان
نه گمارند باعانت و صنعت که مضرت و دوام در تهذیب اخلاق کوشند و بلطف و رفق و رضاجوئی باشند تا
پیوسته فرحت‌مند باشد که بدترین چیزها غم و غصه است خصوص اطفال را و نزد او باید که فحش نگویند و غیر از
کلمات نیک تلقین ننمایند زیرا که هرچه درین وقت عادت شود زوال او متعسر است و هرگاه انبات ثنایا یعنی
دندان پیش آغاز کند از مضغ اشیای صلب باز دارند لثه را بکره و دماغ ارنب و پیه ماکیان بر عصور بمالند جهت تسهیل
انبات و زیت در آب گرم زده بسر و گردن چرب نمایند و قدری در گوش چکانند و اگر روغن زیت نباشد روغن
شیرین دیگر عوض او کنند و هرگاه دندان نمودار شوند و طفل اقتدار یابد بر عض باید که قطعه از اصل السوس تازه
که بسیار خشک نشده باشد بدست او دهند و درین دو نفع است یکی آنکه انگشتان را نخاید دوم آنکه اصلاح حال
دهن نماید و از قروح و اوجاع لثه محفوظ دارد و ایضاً باید که گاه گاه نمک و عسل بر دهان او بمالند که موجب
امن است از قلاع و آنجا که اصل السوس تر بهم نرسد خشک آنرا بآب تر کرده بدهند و هرگاه طفل بسخن درآید بیخ زبان
او را بانگشت می مالیده باشند که معین بر فصاحت است و هرگاه اقتدار بر دویدن یابد بر زمین نرم اجازت
دهند که بدود بر سبیل اعتدال و بلعبها که باعث ایذا نبود رخصت فرمایند که لعب مر اطفال را ریاضت
بدن و نفس است و هرگاه قابل تعلیم شود و آن در اکثر اوقات بعد چهارم سال است خصوص بعد ششم سال بمعلم
سپارند و در آن نیز رفق و تدریج مرعی دارند تا موجب ملال نگردد و چون جلوس میمنت مانوس حضرت امامین
همامین حضرت ابومحمد الحسن و ابوعبدالله الحسین مولانا و مولی الخافقین باجازت نبی الثقلین صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم بعینه بعمر چهار سال و چهار ماه و چهار روز در مکتب شده و از آن بعد مسلمین و مومنین
بهمین نهج افتتاح بتعلیم قرار داده اند مراعات آن کثیر البرکت است **فائده** در تدبیر کلیه اطفال بدانند که
مزاج ایشان در غایت نزاکت میباشد پس در معالجه ایشان احتیاط تمام واجب شناسند و از هرچه قوی
الاثر بود و بطبع ایشان تکلیف و عنف بسیار رساند احتراز فرمایند حتی الامکن و کا قوی قطعاً ندهند و دستور هرچه [illegible]
باشد [illegible] باشد و [illegible] منع باید خاصه هنگام شرب لبن اما بعد فطام سکنجبین [illegible]
[illegible] است و چون مزاج اطفال رطب قابل حرارت است و حفظ صحت شان مثل [illegible] دهند باید که [illegible]

بحرارت داشته باشند واصلا چیزی گرم وخشک ندهند مگر بعارضه وچون اعضای ایشان در رشد است
اگر حسب مزاج بتقویت کوشند بغایت نیکست وآن باستعمال مفرحات یا قوتیه باشد وبدادن فواکه
مناسبه که گاه گاه میدهند ومعلوم نمایند که انار مقوی جگرست وبهی وامرود شیرین مقوی معده وسیب
مقوی دل وایضا برای تنقیه گرده ومثانه تخم خربزه وتخم خیارین نافع شناسند وبدستور بادیان کوفته بیخته
وشکر آمیخته گاه گاه خورانیدن مفید دانند واندر علاج رضیع ملاحظه حال مرضعه بیشتر کنند که الطفل یعالج
بعلاج مرضعته مقرر شده وبتجربه رسیده که اکثر امراض ایشان بمعالجه مرضعه واصلاح شیر زوال میگیرد بهر آنکه هر
فسادیکه هست بیشتر از غذا عارض میشود ورضیع را که هنوز بغذای دیگر نرسیده باشد غذا همان شیرست پس در
تغییر مزاج حادثه او اصلاح وی کافی باشد واگر که جمع بین الغذائین یعنی غذا وارضاع میکنند نیز تدبیر مرضعه واصلاح
غذای اوست واحتیاج دادن دوا بطفل نیست ودر نادادن دوا بطفل غرض عمده آنست که هرچه از
جنس دواست الا ما شاء الله مباینست مر امر طبیعی را لما قرر فی موضعه وطبیعت طفل بنا بر ضعف وعدم اقتدار عاجز می آید
از آنکه وی را تحلیل بسازد وقوت او مستخرج نموده بفعل آرد وهر گاه دوا بمرضعه دهند وشیر او متکیف باثر او
شود فائده مطلوبه بی اذیت حاصل میگردد کما لا یخفی وتکیف لبن بکیفیات ادویه دو گونه باشد یکی آنکه بدن
متکیف شود بکیفیت آن دوا وبدان سبب شیر نیز بهمان اثر متکیف گردد چه هرگاه بدن گرم شود مثلا ظاهرست
که خون وشیر که در بدن است نیز گرم خواهد شد البته دوم آنکه دوای مذکور ذی غذائیت بود وخون حسب آن
متکون شود حار یا بارد واز خون مذکور شیر نیز بهمان سان پیدا گردد ولیکن بدانند که اینچنین تکیف بعد دیر
بحصول میرسد زیرا که از غذای دوا اول خون پیدا شدن واز خون شیر بوجود آمدن مهلتی میخواهد بخلاف صورت
اولی که دران تکیف بسرعت باشد حتی که گاه بمجرد وارد شدن چیزی در معده اثر آن در شیر سرایت میکند ملاحظه
میشود وچون مرضعه را اسهال یا قی مفرط اتفاق افتد بالطبع یا بالصنعت باید که آنروز شیر او نخورانند
برای آنکه اخلاط بدان سبب حرکت میکند وشیر که در انوقت متولد شود ناقص الاستحاله باشد وایضا آنجا که به
استعمال دوا بوده باشد قوت آن در شیر نیز واصل شده طفل را هم اسهال وقی می آرد واستفراغ بی حاجت
ظاهر الضررست اما آنجا که تدبیر مرضعه کفایت نکند از آنچه در امراض بزرگان مذکورست هرچه ملایم تر ومناسب
باینان است اختیار فرمایند اکنون چند مرض که عروض آن باطفال بیشترست واطبا تدابیر وادویه مجربه اکثر
آن ضبط کرده اند ذکر میکنیم ام الصبیان مرضی است که دفعةً واقع میشود وطفل را بیهوشی افتد ودستها

و بیها را می پیچد و کف بر دهان می آرد و این مرض نزد بعضے غیر صرع است لهذا مشابه بصرع گفته اند و سبب آن
میگویند ریح غلیظ آنست که در شیر مجتمع شده تجویف را ممتد و ساز د بنوعیکه شئون و درزهای کشاده شوند
و بعضے بر آنند که قسمے از صرع است و ام الصبیان و فزع الصبیان و ام الشیاطین و ریاح نیز نامند بر سبیل ترادف
و بعضے ام الصبیان مخصوص داشته اند بصرعیکه با تپ محرق باشد و بعضے حالت مذکور اگر بتواتر افتد ام الصبیان
خوانند و الا ریح الصبیان نامند و این اختلافات قدح بمقصود نمیکند اسباب و آثار موجوده ملاحظه باید نمود و حسب
آن تدارک باید فرمود علاج نزد ورود آنحالت دست و پای مریض بگیرند و کفهای او همی مالند بچیزے خشن
و نگذارند که اضطراب کند و بازوها و رانها محکم ببندند پس اگر بزودی افاقه افتاد فبها و هو المراد و اگر طول
کشید یا متواتر گردید نظر کنند که آثار کدام خلط غالب ست مطابق آن تدبیر فرمایند مثلاً اگر آثار صفرا پیدا
بود و تپ محرقه باشد بتبرید و ترطیب کوشند شیر بادام سعوطاً و ضماداً علی الراس و بهترین مرطبات دوشیدن
شیر بر تارک سر ست و لته بدان آلوده بران گذاشتن خاصةً شیر مادر که بغایت مفید است و کذا تراشهٔ
کدو بر سر نهادن و در محل سرد داشتن و بشیاف نرم و بتشرب مغز فلوس و دیگر ملینات مناسبه طبع
بکشایند اگر قبض بود و جهت ازاله تشنج روغن گل یا مسکه با آب نیم گرم مخلوط کنند و بر بدن مالند هم وقت
مرض و هم بعد آن و اگر علامات بلغم ظاهر شود به تسخین سعی نمایند و چون از بلغم بیشتر می افتد اکثر اطبا
دوای که شدید المنفعة است بهر این مرض عموماً ذکر کرده اند و آن این ست صعتر جند بید ستر کمون
هر سه برابر بگیرند و باهم سحق کنند و مقدار سه حبه در شیر حل کرده وجور سازند یعنی در حلق ریزند که فوراً
نفع میدهد ریح الصبیان مترقب البرء است و ایضاً بشیاف حاد و مشروبات که مخرج بلغم رقیق ست
طبع نرم نمایند و چیزهای که بالخاصه این مرض را نفع دارد یا بتعلیق پیداست و کثیر الاثر آن را جدا ذکر
کنیم انشاء الله و در کتب بعضے محققان مرقوم است که ام الصبیان کودکان را کمی افتد مگر با تپ و حرارت مزاج
و زائل میشود باستعمال دوای مبردات و این مشعر بر اختلافی است که گذشت نه آنکه بعضے جهال ازین
عبارت زعم کرده اند که حالت مذکور بکودکان می افتد علی الاطلاق مسمی بام الصبیان ست و تدبیر آنها
بجز تبرید نشاید کرد و باین زعم فاسد عالمی مزعوم میکنند و عالمی را بهلاک میسازند و کذا بعضے دیگر نظر بآنکه
در کتب بعضے محققین مسطور ست که ریح الصبیان از ماده بلغم میشود ملاحظه اختلاف الفاظ نا کرده اگرچه
حرارت مفرط باشد بافراط در تسخین میکنند و مبادرت بقتل مینمایند و هر دو رای فاسد ست و احتراز از آن

واجب وگفته شد که ریح الصبیان مرادف ام الصبیان بود یا مخالف آن در علاج مراعات علامات اخلاط لازم است
وحسب سبب موجود تدارک واجب وآنچه بالخاصیت نفع دارد خواه با حرارت باشد وخواه بحرارت ازانجمله است فاد
زهر حیوانی که عبارت از حجر التیس ست در شیر یا دوغ بسایند وقدری خورانند وربط اطراف ووضع
محاجم بر ساقین ومالیدن چند روغن گوش وبر منفذ بینی وبرکفهای دست وپای مفیدست وبدستور مالیدن
تیزاب نرم برکف پای نفع تمام دارد وکذا اخرول سحق کرده برکف پای مالیدن سود میدهد وپنیر مایه خرگوش
نیم دانگ یا دانگی در آب حل کرده دادن بالخاصیت مفیدست وطریق آن در اسهال صبیان گفته شود و
بتجربه رسیده که چند طفل راکه ریح الصبیان از سه چهار نوبت تجاوز کرده بود قطعه از مرجان بآتش سرخ کرده
میان دو ابروی او داغ دادند چون مرض وبسوزش آن فوراً افاقه افتاد وباز عود نکرد وبعضی بپشک گوسپند
وجز آن نیز داغ میکنند وسود میدهد لیکن هرگاه دو سه روز مریض بهمین مرض مبتلا مانده باشد وسرخی چشم کدر
گشته وتوقع منقطع باشد در چنین وقت تعذیب بداغ مناسب نیست فائده باید دانست که ریح الصبیان
بیشتر بصبیان نابالغ عارض میشود بسبب توفیر رطوبات دماغ ودر اوائل خلقت وقاعده این رطوبت است
که گاه درحالت بودن جنین در رحم پاک شود وگاه باشد که بعد ولادت بقروح سر واورام پاک گردد واگر
تنقیه وی نه در رحم اتفاق افتد ونه بعد ولادت بقروح سر واورام آن ضرورست که این مرض پدید آید وبسیار
باشد که مرض مذکور بی علاج عند بلوغ خود بخود زائل شود بشرطیکه سوء تدبیر دیگر نبود وازینجاست که بعضی گفته
اند که صرع شیرخوار را علاج نکنند بشرطیکه زود زود همی گذرد وپیهم نیفتند چه بسیار باشد که عادت سبک باشد وزود زود درگذرد
وبسبب سوء تدبیر عسر گردد لیکن معالجه مرضعه بهرحال واجب دانند وطفل را از هرچه محرک این مرض است دور دارند
چون سماع آواز قوی ودیدن چیز براق وروان وبرآمدن به بلندی وداشتن برجهت باد وامثال آن و
گوشت بز وگاو واسپ ومانند آن وهرچه بخار انگیز بود خاصه کرفس وامثال آن دایه را نخورانند واز
جماع البته باز دارند وپوشیده نماند که در ابتدای ماه این مرض را قوت وحرکت بیشتر است وبدین سبب
طفلی را که این مرض مکرر واقع شده باشد وهنوز رفع آن متحقق نگشته احتیاط در تدبیر وی میکرده باشند
واوائل ماه چند بو یابند بلکه برمهد ولباس وی نیز تعلیق نمایند واشیای مشتبهه را دور دارند اگر گریه بی سبب
وتغیر وضع وسوء تنفس امثال آن که آثار تقدم مرض مذکور است پدید آید احتیاط تمام در تدارک آن نمایند
وقبض طبع رو ندارند عطسه متواتر اگر جهت ورم گرم بود که در نواحی دماغ افتاده باشد ودر ورم از جهت حرارت

پیدا باشد علاجش تبرید دماغ باشد باطلیهٔ بارده و تمریخ عصاره‌ها و روغنهای موافق بهترین عصاره
آب کدوی تر و آب برگ کشنیز تر و آب عنب الثعلب است و بهترین ادهان روغن بنفشه و روغن کدو و مانند
آن هر کدام ازین عصاره‌ها که بهم رسد یا هر کدام ازین روغنها که دست دهد آمیزند و بر سر مالند و اگر از جهت برد
بود که بسر ایشان رسد تقدم ملاقات برد و فقدان آثار ورم گواهی دهد علاجش اینست که بادروج باریک
بسایند و پارچه بیز نمایند و در بینی نهاده اندر بینی دمند زود نفع دهد و ایضاً نردآبی که از گرده گوسپند در حین
کباب کردن چکیده چند قطره نیمگرم در بینی او چکانند که مفیدست و اگر زعفران و قند اندکی گرفته و باهم کوفته
بخور کنند و بینی بران دارند عطسهٔ مفرط باز دارد **فائده** قرشی در شرح قانون بر قول شیخ که ورم نواحی دماغ
را سبب عطسه نوشته ایراد کرده و گفته هذا مما استبعده فان عروض العطاس للورم بعید و ایضاً دلیل بیان نموده
که اگر ورم جلد دماغ موجب عطاس شود هر آئنه باید که سرسام عطسه بسیار لازم باشد ولیس کذلک و نزد این ضعیف
درین ایراد نظرست بهر آنکه نزد محققان عطسه حرکتی ست دماغی که بدان دفع میکند طبیعت موذی را از وی
براه انف قطع نظر ازانکه مندفع شود یا نه لهذا گفته اند که عطسه مر دماغ را بمنزلهٔ سعال ست مر شش را و
شک نیست که ورم موذی ست پس حدوث عطسه از ورم چرا مستبعد باشد و پیداست که عدم لزوم عطسه مر
سرسام را قادح بمقصود نمیکند برای امکان اختصاص بعض اماکن دماغ بآن نزد تورم خاصه در اطفال که قریب
بمبدء اند و قوت و نشو دارند و بثبوت رسیده که عطسه بقوت نباشد ازینجاست که شیخ گفته من قرب
موته لایستطیع ان یعطس بالجملة احوال اعضای اطفال بر حال اعضای دیگران قیاس نتوان کرد **عطاش**
بضم عین مهمله و شین معجمه چون عطش مفرط لازم ویست بدین نام خوانند و ازانکه تارک سر درو فرو می نشیند
نزول الیافوخ نیز نامند و در فارسی به تشنگی مشهورست و بعضی لفظ غطاس بالغین معجمه و سین مهمله بیان کرده
اند و لا مشاحة فی الاسماء بالجمله و عبارتست از ورم گرم که در غشای دماغ افتد علامتش آنست که تارک سر آنجا که
نرم معلوم میشود فرو نشسته شود و هر چند آب نوشند سیر نگردد و باشد که درد آن در اکثر امر تا چشم و حلق رسد
بمشارکت و رنگ روی و اکثر بدن زرد شود از قوت درد و غلبهٔ صفرا و بسیار باشد که قبل از حدوث آن تب و درد
سر ظهور کند علاج به تبرید و ترطیب دماغ کوشند و اینچنان باشد که تراشهٔ کدوی تر و خیار تر با آب کشنیز تر و آب برگ عنب الثعلب و
آب برگ خرفه و روغن گل اندکی سرکه بهم زده بر سر نهند خاصه بر تارک سر و سپیدهٔ بیضه بروغن گل یا نشاسته یا قلیلی
سرکه و روغن گل یا عنب الثعلب یا روغن گل یا بنفشهٔ تر کوفته هر کدام ازین که باشد بر تارک و شئون سودمندست

وایضاً برگ خرفه کوفته تنها یا بروغن گل اثر تمام دارد و هرچه بر سر گذارند باید که خشک شدن ندهند و مبدل همی
کنند ساعةً بعد ساعةٍ و شیرهٔ تخم خرفه تنها یا قدری طباشیر طفل را خورانیدن و تن او را بدوغ گاوی تازه یا با آب
تربز یا بطبیخ اشتر خار شستن و حنا بر کف دست و پای لیتن و اطراف در آب سرد داشتن سودمند است
و غذای طفل را و مرضعه را همه مبردات و مرطبات و مانع باید ساخت و دیگر تدابیر مناسبه از آنچه در سرسام گرم بزرگان
مقرر است توان بکار بست و ماء الشعیر بسیار نیک است و باید دانست که اسهال درین مرض خوب نیست
پس اگر اسهال بود طباشیر و خرفه را بریان کرده بطفل دهند و مرضعه را آب سویق الشعیر و امثال آن هرچه
قابض بود خورانند تا زود بند شود و ایضا مرضعه را از تخمه باز دارند بلکه تقلیل غذا فرمایند که این معنی باعث
حبس اسهال اطفال است **اجتماع الماء فی الرأس** و این علتی است که جمع شود رطوبات مائیه در سر
و عام است که در خارج قحف مجتمع گردد و تحت جلد یا داخل قحف بالای غشای صلب گرد آید و محل اجتماع رطوبات
مذکوره همین دو موضع اند و بیش حدوث این مرض الصبیان بیشتر می باشد بنا بر رطوبت او مغهٔ ایشان
و این را حسب محل بدو قسم بیان کنیم **قسم اول** آنکه آب خارج قحف جمع آید و عروض آن در اکثر در اطفال بسبب
خطای قابله می باشد که سر را غمز کند بشدت و بدان سبب افواه عروق موضعی بگشایند و خون مائی سیلان
نموده تحت جلد جمع آید و باشد که خلط دیگر غیر رطوبت مائیه جمع آید و علامت این قسم آنست که لون جلد بحال
خود باشد و جلد برآمده نماید و چون انگشت نهاده غمز کنند منغمز و مندفع گردد و درد نکند و ایضا در صورتیکه
انفتاح افواه عروق موجب وجع بکا و سهر لازم می باشد خصوص در اوائل و فرق درین و در ورم که بر سر افتد
آنست که تغیر لون آن محل و تخالف ملمس آن و احساس لذع و وجع خاصهٔ ورم است و فقدان این اعراض
و وجدان آثار سابقه لازمهٔ اجتماع رطوبات **علاج** نظر کنند که آن رطوبت کثیر المقدار است یا قلیل المقدار و
محصور در آن محل ست و متمسک آنجا یا غیر محصور است و عند الغمز مندفع میشود بداخل اگر کثیر المقدار بود و یا محصور
باشد و بداخل مندفع میشود باید که بمعالجه او نپردازند که تدارک آن ضرر دارد و اگر قلیل المقدار و متمسک فی
المحل باشد تدبیر توان کرد و این دو گونه است یکی آنکه محللات خفیفه ضماد کنند و بالای آن قطعه اسرب بربندند و دوم
آنکه شق کنند تا رطوبت بیرون آید بعده بربندند و تا سه روز شراب و زیت بران اندک اندک همی ریزانند بستر رباط بگشایند
اگر فراهم آمده باشد بهتر و گرنه بمراهم مدمل و غسل علاج نمایند یا خیاطت را کار فرمایند حسب تقاضا حاجت و احتیا
اگر درین باب تمهل افتد و ضرورت دانند باید که گوشت آنجا را قدری بخراشند تا خون آلوده شود که بدین تدبیر

گوشت زود می برآید و بدانند که شق موافق حجم مجمع الرطوبة باید کرد چه اگر صغیر الحجم بود یک شق در عرض کنند که کافی است
و اگر کثیر الحجم بود و کثیر باشد دو شق متقاطعه یا سه شق متقاطعه توان کرد تا آلایش بتمامه برآید **فائده** تا کار بضماد کشاید
شق را بعل بیارند و لیمو را اگر ببرند و بر آتش گرم کنند و قدری نمک افشانده و از جانب مقطوع تکمید همیکنند بران محل
روزی دو سه بار در چند روز تحلیل میکند آنرا فرزند این درویش را که احمد اسد نام دارد همین نتو در سر بود لیمو یک هفته تکمید
کردم بالکل زائل شد بعون الله سبحانه اما از انکه اصابت حموضت به سر اطفال مستحسن نیست اگر باضماد دیگر مطلب
برآید این را کار نفرمایند **قسم دوم** آنکه آب داخل قحف بالای غشای صلب مماس قحف است جمع آید و علامتش آنست
که تغمیض عین متعسر بل غیر ممکن بود و چشمها دایم تر بود و مفتوح و اشک همی رود و اندرون سر درد یابد مریض ذی
تمیز نقل را و محققان در تدبیر آن لا حیلة فی مثله گفته اند و اغلب که این حکم مخصوص باطفال باشد چه دماغ ایشان
کثیر الرطوبة است و سهل القبول مر این علت را و استعمال منقیات قویه دماغ در ایشان غیر ممکن و تدبیر مرضعه غیر کافی
و مراد از لا حیلة فی مثله آنست که دوا نکنند و بطبع بگذارند که عند استکمال مزاج و تقلیل رطوبت که لازمهٔ قرب
سن بلوغ است خود بخود زائل میشود و در اکثر **فائده** اجتماع رطوبت خارج قحف باشد یا داخل آن بزرگان
را نیز واقع میشود اما بر سبیل ندرت لهذا در امراض کبار اکثر اطبا این را ذکر نکرده اند **الورم الخارج من
القحف** باید دانست که گاه باشد که در غشای مجلل قحف یا در جلد سر ورم حار یا بارد پدید آید و فرق درین
و در اجتماع رطوبت گذشت و آنچه از لوازم حار و بارد هست به نوعیت ورم نیز استدلال توان کرد و حس
الم و ضغط القحف خاصه جمیع اقسام این ورم است علاجش حسب باضماد مناسبه توان کرد و تدبیرش
هر حال خفیف تر از سرسام است در دیگر امور در ورم حار اگر مریض قابل حجامت بود و اخراج دم بوضع
محاجم نیک است و در بزرگان به از فصد **التشنج** یعنی کشیده شدن عضو و وی حسب چند گونه است یکی آنکه
از یبس افتد علامتش آنست که عقب حمیات و استفراغات پدید آید و خاصهٔ او آنست که اندک اندک
حادث شود علاجش آنکه روغن بادام یا بنفشه و جز آن نیمگرم فقط یا موم شمع گداخته بر سر و فقار ظهر بموازنه الملنة
من حیث التفریق و تمام بدن خصوصاً مفاصل ابدان چرب دارند و در محلیکه هوای وی بگرمی و تری مائل
بود بدارند و مرضعه را چیزهای گرم و تر خورانند و طفل را نیز اگر خورنده باشد و آنجا که هنوز تپ یا استفراغ باقی
باشد تدارک وی بهر چه مناسب وقت باشد واجب شناسند و بدانند که تشنج اگر از تپ افتد و تپ باقی باشد
مهلک بود و در اکثر دوم آنکه از قبض طبع و بی خوابی و گریه مفرط افتد علاجش حل طبیعت ست بشیاف نرم

وجهت تنویم آنچه در سهر گفته آید بعمل آوردن و برای گریه حیله های اسکات عملاً و دواءً بکار بستن و اگر ضرورت
باشد مرضعه را قدری مخدر دهند بلکه طفل را نیز تا از گریه باز ماند و تدبیر بکا علیحده گفته آید و بهر ازاله تشنج از
اعضا تدهین نمودن چنانچه در قسم اول گفته شد لازم دانند سوم آنکه از غلبه رطوبت افتد علامتش تقدم با وجود
اسباب مرطبه است و آثار رطوبت ظاهر بودن علاج وی به تجفیف مزاج طفل کوشیدنست و این چنان باشد که
شیاف گرم مکرر بعمل آرند و روغنهای گرم و خشک چون زیت و روغن قسط و بید انجیر مرکب و مانند آن بمالند و
مرضعه را بجای آب ماء العسل نوشانند و نان بعسل و یا نخود آب پر مصالح و جوجه مرغ و مانند آن غذا مقرر فرمایند
چهارم آنکه از درد و ورم که هنگام برآمدن دندان در منبت آن میشود افتد بنابر مقاربت دماغ بدان و علامتش
وجود سبب علاجش به تسهیل انبات اسنان کوشیدن و تدارک ورم نمودن است بدانچه بیاید در ورم لثه و ازاله
تشنج بتدهین ادهان نمودن و تشنج که وقت روئیدن اسنان افتد بیشتر امتلائی میباشد دیده اند که بیشتری بود
بیشتر طفلیکه اسهال مفرط یا حمیات محرقه عارض باشد پنجم آنکه از ضعف و فساد هضم افتد و ظاهر است که درین صورت
بلغم زیاده میشود و اعصاب بنابر ضعف قبول میکند آنرا و این طفل را که تن آباد آن بود بیشتر حادث میگردد و لکثرة
فضول و ضعف اعضا و علاجش تجوید غذای مرضعه و طفل است و جوارش مقویه دادن و روغن ایرسا یا روغن
سوسن یا روغن حنا یا روغن خیری مالیدن و دیگر تدابیر همان است که در قسم سوم گذشت و این نوع اگرچه
فی الحقیقت قسمی از همانست لیکن بنابر کثرت وقوع آن و بواسطه تفرد آن در بعضی تدابیر علیحده گفته شد ششم
آنکه بسبب اضطراب و حرکت عنیف یا بواسطه سقطه کوفتی و التوائی در عصب افتد با سلامتی مبدأ آن که دماغ و
نخاع علامتش حدوث تشنج است متصل بسبب علاجش باصلاح حال عضو ماؤف کوشیدنست با ضمده مرطبه
مقویه و دلک و نطول کزاز و آن عبارتست از تشنجیکه ابتدا کند از عضلات ترقوه و ممتد سازد آن را بسوی
قدام یا خلف یا یمین یا یسار و بعضی اطلاق میکنند کزاز را بر هر تمدد و بالجمله تدبیرش از بحث تشنج برگیرند سبب
کثرة البکاء والسهر پوشیده نماند که گریه بسیار و بیخوابی مفرط چند گونه است یکی آنکه بسبب درد گوش یا درد
اسنان یا درد چشم و جز آن باشد و تدبیرش بمعالجه عضو ماؤف باشد چنانچه بیاید دوم آنکه بسبب اورام دماغ باشد
و تدبیرش گذشت سوم آنکه بسبب فساد شیر در معده باشد و علامتش آنست که قی نفع دهد و جوع مفید آید و شیر
که در قی آید فاسد بود و سببی دیگر پیدا نباشد علاجش اصلاح شیر مرضعه است و بتقویت کوشیدن
بعد تنقیه و تدابیر اصلاح شیر بالا گذشت مشروحاً چهارم آنکه بسبب الم و کوفت و سختی فندق باشد

وتدبیرش تدهین بدن ست وتدبیر ج مالیدن وبآب گرم خاصه که زردچوبه دران جوشانیده باشند غسل دادن
پنجم آنکه بسبب سوء مزاج دماغ و فساد روح نفسانی باشد و این مقدمهٔ صرع بود و در اوائل ماه بیشتر افتد علاجش
آنکه جند بید ستر بویانند و اگر قدری بخورانند هم نیکو بود و دیگر تدابیر همان ست که در ریح الصبیان گفته شد حسب حاجت
اختیار نمایند اکنون تدابیر و ادویهٔ منومه و مسکنه که جامع النفع باشد ذکر کنیم باید دانست که در ارجوحه طفل را
جنبانیدن جلیل الاثر ست و اشتغال بلعب و مانند آن بغایت مفید و آنجا که طبع قبض بود شیاف ملائم نرم
کردن نافع و بسیار باشد که بهیبت و ترسانیدن در ذوی تمیز فائده تمام دارد و اما ترسانیدن بنوعی شدید وسخت نباشد
که موجب آفت دیگر شود و اگر این چیزها کفایت نکنند تخم خشخاش و تخم کاهو و شاهدانه بریان کنند و در کیسه دارند
و پیوسته طفل را ببویانند و نزد بالین او نهاده دارند و بروغن خشخاش با روغن کاهو میان صدغین و بر تارک
سر و بر مهره های پشت بمالند و اگر قوی تر خواهند قدری پوست خشخاش در آب تر کرده نقوع آن گرفته با قدری
نبات دایه را بدهند و اگر طفل را هم خورانند مجوز ست و بدستور شیرهٔ تخم خشخاش در طعام خورانیدن خواب می
آرد و اگر ازین تدابیر مقصود بر نیاید این دوا بدهند که قوی العمل ست در تنویم و تسکین اطفال **صفت**
آن حب السمنه جوز جندم خشخاش سپید خشخاش اسود بزر کتان بزر الصفح و بزر لسان الحمل بزر الخس الینبوت
بزر الرازیانج کمون بزر قطونا جمله برابر بگیرند و هر واحد را جدا جدا اندکی بریان کنند و سوای بزر قطونا همه را
نرم بکوبند و بهم آمیزند و هم چند جمله شکر اندازند و طفل را بخورانند شربتش تا دو درم است و اگر خواهند که این
دوا در غایت قوت تنویم باشد باید که افیون مقدار ثلث جزء یک دوا یا ازان هم کمتر بیفزایند و درین ادویه
و بدانند که دوای مذکور بغایت موثر ست و بزرگان را هم سودمند و خواب می آرد اما از انجا که بسبب بیخوابی
فساد روح نفسانی باشد و منذر بریح الصبیان تشنج نشاید داد **الفزع فی النوم** یعنی ترسیدن در خواب باید
دانست گاه باشد که طفل در خواب خوابهای هولناک بیند و بدان سبب ترسیده بیدار شود و این چند قسم
است یکی آنکه در بیداری از چیزی ترسیده باشد و آن صورت در خیال قرار گرفته پس هرگاه بخواب رود و عقل
مستور شود بدان صورت خیالی جلوه کند و موجب فزع گردد علاجش آنست که بهر حیله که مناسب باشد خوف
از وی دور نمایند و بران شی مخوف طفل را دلیر سازند و مستانس گردانند و بلعب و حیله آن خیال را از وی
فراموش نمایند و در ابتدای حال ارز پاکیزه بگیرند و بآب بشویند و آن آب را بدهند نفع دهد و خاکستر استخوان
سرطان مع نبات خورانیدن مفید ست و خرفه بریان با نبات بدستور و تخم کشنیز خشک بریان با نبات

داون کذلک دوم آنکه بسبب امتلاء و بسیار خوردن غذا در معده فاسد شود و باعث این مرض گردد و حدوث فزع
از فساد طعام بدو نوع میتواند شد یکی آنکه بخارات غلیظ مرتفع شود و روح نفسانی را مشوش سازد دوم آنکه
هرگاه طعام در معده فاسد شود معده ازان اذیت یابد اذیت وی از قوت حساسه متادی گردد بسوی قوت
مصوره و متخیله پس احلام هائله می نماید نوبیه اول ازجالینوس است و ثانی از شیخ باجمله علاجش آنست که غذا کمتر
دهند و بعد طعام نگذارند که زود بخواب روند و اگر منع ممکن نباشد و یا خواب او مطلوب بود مهد او محکم بجنبانند
تا هضم و تحلیل شود و عسل قدری بلیسانند تا اعانت و هضم نماید و انجدان و مصطکی باریک سائیده با نبات
اندکی بخورانند فقط یا همراه نان سوم آنکه مقدمهٔ جدری و حصبه باشد و تدبیرش در محل آن آید **انتباه** گاه باشد
که طفل را حالتی قریب بکابوس پدید آید در خواب و علاجش آنست که چند بیشتر بو یابند و آنچه در ریح الصبیان
ذکر یافته حب حاجت قدری ازان بگیرند و قبل از خواب بشیافهٔ صابون طبع نرم کنند که مفید است **الفزع**
فی الیقظه یعنی ترسیدن در بیداری پوشیده نماند گاه باشد که طفل در بیداری از چیزی بترسد و بسبب ضعف نفوس و
قلت درک هم اندر بیداری بتصور آن منفزع شود و حالانکه معده از امتلا و فساد سالم باشد و تدبیرش همان است
که در قسم اول بفزع فی النوم گذشت **الزکام و النزله** پوشیده نماند که در ایام طفولیت بنابر توفیر رطوبت و
ضعف دماغ این مرض بیشتر افتد خاصه عند ملاقات برد خارجی بسر ازینجاست که پوشیده داشتن سر اطفال
اشد تاکید کرده اند و چون سعال در اکثر با نزله یار باشد در بحث سعال تدبیر زکام و نزله گفته شود و ملاک امر
در ینها مرضعه را از گوشت و شیرینی پرهیز فرمودنست و سر اطفال را گرم داشتن **وجع الاذن** باید
دانست که اطفال را بیشتر درد گوش از باد و رطوبت پیدا آید **علامت** درد گوش آنست که طفل گریه
کند بی سبب دیگر و اضطراب نماید و اگر درد شدید بود و هر زمان دست بگوش برد و چون بران جانب خوابانند
و یا دست بران گذارند تسکین یابد و حضرت برانو پیچیدن سر و گردن نیز از نشان ویست **علاج** روغن حضض
یکی و صعتر و ملح طبرزد و عدس و مرمکی و حب حنظل و ابهل هرچه ازینها میسر آید در روغن گل یا روغن کنجد یا روغن
بادام بجوشانند و چند قطره ازان در گوش چکانند و بدانند که در گوش هرچه چکانند باید که نیمگرم باشد و دوای
قوی هیچ وقت بگوش ایشان نباید نهاد که خوف ورم و کری دارد و بادیان خائیده و بپارچهٔ رقیق بسته
در سوراخ نهادن نفع دارد و بابونه در آب جوشانیده در ظرفی لوله دار انداختن و آن لوله را بر سوراخ گوش نهادن
تا بخار آن بگوش رسد سود مند است **فائده** اگر سبب وجع ورم گرم باشد تپ لازم بود و تدبیرش آنکه زلو در

بیخ گوش چسپانند و تلیین نمایند و شیر بچکانند که نفع دارد و اگر رفتن آب در گوش موجب درد شده باشد چوب بادیان
و امثال آن بمقدار یک وجب بگیرند و بر یک طرف او قدری پنبه بپیچند و برو روغن آلایند و بفرو برند و طرف ثانی در
گوش گذارند تا آب بنزله تمام منجذب شود **حکة الاذن** باید دانست که خارش گوش اگر با درد بود علامت
و علاج آن گذشت و اگر بی درد بود از خاریدن گوش و گریه طفل توان دانست و خاصه ویست که چون انگشت
در گوش نهند یا پیه نیمگرم بچکانند راحت یابد علاجش آنکه قدری حلبه بگیرند و در شیر زنان پزند تا قوت
آن در شیر بیاید بعده صاف نمایند و نیمگرم بچکانند و فتیله بعسل آلوده نهادن سودمندست **سیلان الرطوبة
من الاذن** یعنی پالودن صدید و زرد آب و آن دو قسم ست یکی آنکه بسبب قرحه بود و نشان آن تقدم آثار
ورم و بثور ست در وجود وجع در یابند علاجش آنکه تا چند روز پالائیدن دهند و بعده عسل در شیر زنان پخته
در گوش چکانند فتیله بدان آلوده در گوش وی نهند هر شبانه روز چند نوبت و اگر قدری انزروت نرم سوده
و فتیله عسل بدان آلوده بعمل آرند و زود تر تنقیه کند و ریش را بصلاح آرد پس اگر بهمین قدر نفع رسد
فبها و الا فتیله عسل در شب یمانی سوده بگردانند و در گوش گذارند و اگر مرمکی در آب حل کنند و بروغن گل بیخته
جوش دهند تا آب بسوزد پس روغن مذکور شبانه روزی چند نوبت نیمگرم در گوش چکانند قرحه بکند و درد
قلیل که باقی باشد نیز دور کند دوم آنکه رطوبت در دماغ افزون باشد و بسبب کثرت بپالاید بی آنکه قرحه
در گوش بود علاجش وی آنست که بتقلیل رطوبات متوجه باشند و قطعه از صوف بگیرند و در عسل و خمر که قدری
از شب یا زعفران یا شمه از قطرون در آن آمیخته باشند بیالایند و در گوش نهند و باشد که قدری از
زعفران در آب عفص حل کنند و قطعه صوف بآن آغشته در گوش نهند کفایت کند و اگر رطوبت کمتر باشد
احسن آنکه متعرض نشوند که اکثر آفات بدان از دماغ باز میماند و بعد بلوغ خود بخود زوال میگیرد بی علاج
اما اگر رطوبت بیشتر آید یا خوف احداث قرحه بود تدارک توان کرد **انتفاخ العین** یعنی برآمدن چشم و
این بغیر ورم است علاجش آنکه حضض بشیر حل کرده طلا کنند پس بطبیخ بابونه نخ و آب بادرنجبویه بشویند
رمد که عبارت است از ورم ملتحمه علاجش آنست که تا سه روز هیچ دوا بچشم نرسانند و غذای مرضعه طفل
اگر خورنده باشد از ثرید کله پاچه و آنچه چرب باشد سازند و اگر چشم بسیار بهم چسپیده باشد شیر مرضعه و زعفران
بر پنبه پاکیزه دوشیده بر سر نهند و شیر دختر بهتر از شیر پسر بود و پنبه کهنه دو و گز داده گرم گرم بر پشت چشم
بستن در دفع ورم پلکها را بغایت مفید بود و کذا بول گرم شستن عظیم الاثر ست و بعده سه

روزنہ بیرہ و مغز جوز برابر باہم نیکو سحق کردہ بآب دہن بر کف دست نہادہ لسیار بہم بمالند تا ہمچو مرہمی شود
پس بر روی پنبہ نہند و شیر برآن دوشیدہ بر پشت چشم بندند شبہا و روزہا در دو ورم و بر ہم چسپیدگی را
فائدہ کثیر دہد خاصہ در سرما و در رمد ریحی و اگر بدین تدبیر زائل نشود حسب غلبہ خلط تنقیہ توان کرد و در رمد حمے
و درد ہیچ بر قفا و بر بناگوش زلو چسپانیدن و قدری خون گرفتن جلیل الاثر است و حضض در شیر
سودہ درون و بیرون چشم طلا کردن در شبانہ روزی دو سہ بار بغایت نافع و بی ضرر است و تا ممکن باشد
ہیچ دوای قوی بچشم کودکان نرسانند کہ چشم ایشان در غایت نزاکت ست و از استعمال دوائے قوی خوف
آفتہا باشد و بدستور ہر چہ درد و ترشی بود بچشم اطفال نتوان نہاد و ذرور چشنچام اثر تمام دارد و اگر رمد مزمن
شود توان استعمال کرد و چشنچام کہ بہندی چاکسو گویند در سرگین خر بپزند قدری آب انداختہ بعدہ برآوردہ
مقشر کنند و مغز وی بگیرند دو حصہ و از نبات و مامیران چینی یک یک حصہ و جملہ مانند سرمہ بسایند و در چشم
پاشند و اگر از کوت بشیر خر پروردہ عوض مامیران کنند میشاید و بعضے زنان بعد پاشیدن این ذرور در
چشم پنبہ بروغن آلودہ کہ بر سفال پرآب نہادہ باشند و سرد شدہ باشد بر چشم میگذارند و بالاوی قرصی از
گل پاک کہ بآب سرشتہ پاشیدہ می نہند و بعصابہ می بندند زود اثر میکند بیاض الاحداق یعنے سپید شدن
سیاہی چشم باید دانست بسیار باشد کہ بسبب کثرت بکا رطوبت طبقہ عنبیہ بتحلیل رود و لون آن بسپیدے
گراید و نظیر آن شہو و حال زرع کہ چون خشک میشود سفید میگردد علاجش آنست کہ آب عنب الثعلب در
چشم میکشند شبانہ روزی چند نوبت و تنہا امکن از گریہ نگاہ دارند و ہر روز اندک صمغ سماق با چہار چند
او نبات باہم سودہ در چشم بکشند بیاض بزواید خاصہ اگر سببش کثرت بکا نبود بلکہ امری دیگر کہ در بیاض
بزرگان مذکور ست باشد السلاق یعنے سطبر شدن پلک و این نیز بیشتر از گریستن بسیار عارض شود پس
علاجش ہم در چشم آب عنب الثعلب کشیدن است و پنبہ بدان آلودہ بر پلک گذاشتن و آنچہ نہ از سبب گریہ بود
و بعلاج قوی تر محتاج باشد باید کہ ہر صباح ببول گرم چشم را بشویند و بعدہ آب عنب الثعلب بکشند **الحول** و
آن عبارتست از میلان چشم بجانبی و خاصۂ اوست کہ یک چیز دو نماید و حدوث آن در اطفال یا بعد صرع
بود یا از اضطجاع او در حالت تشرب لبن بر یک پہلو زمانی طویل و نگریستن او بیک جانب تا دیر یا از آواز
بلند و مانند آن کہ دفعۃً طفل را بحرکت آرد و بہمان سمت تا دیر ناظر ماند علاج بزودی تدارک کنند تا محکم نشود
و سختی در عضلات چشم و این چنان باشد کہ چیزی سرخ بر گوشۂ چشم کہ مخالف گوشۂ مائل ست آویزند تا

کودک بالطبع برای دیدن سرخ که مطلوب ایشان است چشم را بدانسو مائل دارد و طریق دیگر آنست که برقع
بر روی او در پوشند و در مقابل حدقه برقع را اشکاف کنند و محاذات آن چراغ افروزند تا بنابر نگریستن بتکلف
چشم باصلاح آید چنانچه روی ملقو بواسطهٔ نظر کردن در آئینهٔ چینی صلاح میگردد و باید که دایه را اغذیهٔ لطیف دهند
و در مرض حول اغذیهٔ منجره و جماع زیان کار شناسند **التصاق الجفن** یعنی چسپیدن پلک چشم و وی چون
زیاده شود از معهود خواب که مفید اطفال ست مقدمهٔ رمد باشد علاجش آنست که هر صباح ببول گرم چشم را
بشویند و کحل صفاهانی کشند در حوالی چشم از خارج توتیای شسته مسحوق خشک بمالند و از گرد و غبار و بوی بصل
و بوی جوز تر و بوی خربزه و شمامه نگاه دارند و اگر دودهٔ چوب گز در چشم کشند تا آب از چشم و بینی بیالاید مفید آید
زرقه یعنی کبودی چشم و وی اگر موروثی بود علاج توان کرد علاج آنست که در مدت چله طفل را هر هفته چند نوبت
مشک و زعفران مساوی باهم نیکو سحق کرده بمیل در چشم کشند و اگر بشیر مادر سرشته بکشند بهتر باید و از موم شیاف
کوچک سازند و در سحیق مشک و زعفران گردانیده در هر هفته دو مرتبه استعمال میکرده باشند این علاج مفید آید
و بعد چله اگر زائل نشده باشد بگذارند که بتدریج خود بخود زائل میشود و بسیار بود که کبودی کم باشد و چون بزرگ شود
زوال گیرد و باشد که اگر علاج نکنند همچنان بماند و هرگاه بعلاج قوی تر حاجت افتد و یا در چله علاج نیافته باشد باید که
صدف بسوزند و بروغن زیت سحق کنند و بر تارک سر آنجا که نرم ست بمالند و مکرر همیکنند نافع بود و عصارهٔ
پوست انار شیرین کشند سود دهد بشرط مداومت مع المهلة و بدستور مداومت سرمه و گلاب و زعفران و مشک
سحق کرده سود دارد و گویند که اگر میل بحنظل تر فرو برند و چند نوبت در چشم کشند نفع عظیم دهد اما میل چون در
حنظل فرو برند و بیرون آرند باید که دست بران بگیرد تا تخم و درشتی که بران مانده باشد دفع شود پس در چشم
کشند و این کحل اثر تمام دارد سرمهٔ اصفهانی سه درم زعفران مروارید ناسفته از هر یک یکدرم مشک کافور
هر یک دانگی دودهٔ چراغ زیت دو درم جمله را باریک سحق کرده هر هفته چند نوبت بکشند **احتباس الشيء**
في مجرى الانف باید دانست بسیار باشد که بوقت غذا خوردن سرفه یا عطسه آید یا حرکتی دیگر اتفاق افتد
بدان سبب چیزیکه در دهن باشد براه بینی در جهد و همانجا بماند و طفل آنرا نتواند دفع کرد و اگر قادر بر تکلم
نیست از بیان آن نیز قاصر بود پس آن چیز در آنجا دغدغه کند و متعفن گردد و بخار آن دماغ را رنج دهد و بدین
سبب همواره متوحش باشد و بدخوئی و بی ادبی کند و بغذا وغیره نیکو میل نکند و زردی رنگ و ضعف و بی
خوابی و نحافت پدید آید و باشد که از وحشت آن تپ نرم لازم گیرد و بنیاد مدن تعفن اثر آن طرف بینی نزد و

دست هر زمان بران جانب بودن و مالیدن گواهی دهد علاج آنست که بینی او را از درون و بیرون
تمام چرب کنند و در روغن قدری موم نیز داخل کنند تا زود خشک نشود و وقت خفتن طفل را بر پشت خوابانیده
چند قطره روغن در بینی چکانند و بعده در وقت بیداری چیزی معطس ببویانند تا عطسه آید و آن چیز بیرون
افتد و اگر بدین تدبیر دفع نشود او را بر پشت خوابانند و دهن او را بدست محکم گیرند و دهن خود را به منفذ
مسدود نهاده سخت بدمند و متعاقب آن بهم در منفذ مخالف سخت تر بدمند تا بزور نفس طفل و باد دمنده
آنچه باشد بیرون آید و باید که بعد تدهین الف و تلیین منفذ منفذی را که مفتوح ست بگیرند تا دهن بکشاید
پس در منفذ مسدود نیکو بدمند تا آن چیز براه گلو باز گردد و بسیار دیده شد که اطفال بهمین علت تپ پیدا
کرده بودند و علاجی نفع به تپ نمیکرد و بعد تحقیق سبب چون بتدبیر مذکور پرداختند از بینی ایشان برنج یا نخود
یا دانه انار بیرون آمد متعفن شده و تپ نیز عنقریب زائل گشت پس در امراض اطفال که ذی الکل اند ازین
امر غافل نباید بود و هرگاه طفل چیزی از خارج به بینی در کرده باشد اگر آن چیز مرئی بود برآوردنش بتدبیر کاری
ممکن باشد بلا تعجیل باید برآورد و اگر نه از تدبیر مسطور هر کدام که مناسب باشد بکار توان بست و هرگاه سبب بستن
بینی خشک شدن خلط بود شیر تسعیط کنند و پیوسته بینی را پاک نمایند نهجی مناسب القلاع باید دانست
که قروح صغار که در غشای فم و زبان واقع شود آنچه بی عفونت بود قلاع گویند و با عفونت را آکله خوانند
و پوشیده نماند که غشای افواه اطفال و البته ایشان در غایت نرمی میباشد و بدان سبب متحمل لمس و مس
ثدی نمی تواند شد و مع ذلک جلای مائیت لبن که موجب تضعیف غشا ست دایم در اعانت می بود و بدین
سبب بیشتر اوقات دهن آنها جوش میکند خاصه که شیر بیشتر غیر صالح الکیفیة باشد و اردأ قروح مذکوره
فحمی ست یعنی سیاه و وی در اکثر قاتل میباشد و اسلم قروح سپید است و سرخ و قلاع زرد و بینهما بالجمله از لون
وی استدلال توان کرد بر نوعیت خلط علاج حسب الخلط بتعدیل مزاج مرضعه و طفل کوشند و هر چه در
قلاع بزرگان گفته اند از ان آنچه سبک و ملایم باشد درینجا بکار برند و این اشیا قلاع اطفال را نفع دارد
بنفشه تنها یا به یک ساخته میباشد و اگر قلیلے گل سرخ نیز داخل سازند بهتر باشد و در بلغمی اندکی زعفران هم
درین باب [illegible] دو خرنوب فقط همین عمل دارد و عصاره حس و عنب الثعلب و فرفخ مالیدن بر دهان و زبان
چند بار قلاع دموی و صفراوی و سوداوی را نفع دارد و اگر قوی تر مطلوب باشد اصل السوس محکوک
مسحوق و شهد سازند و این دوا بثور لثه و قلاع را که قوی باشد سود دارد و خاصه بلغمی را مر عفص مقشور کنند و بهم

بسیار باریک ساخته بعسل آمیزند و بمالند و بسیار باشد که رب توت حامض کفایت کند خصوص دموی و
صفراوی را و شستن دهان بشراب عسل یا بماء العسل و بعده مجففات مذکوره بکار بستن زود اثر میدهد و
هرگاه بتدبیر قویتر حاجت افتد این دوا بعمل آرند عروق قشور رمان جلنار سماق هر واحد شش درم عفص
چهار درم شب یمانی سوخته دو درم جمله باریک ساخته بدارند و بپاشند و بسیار باشد که در قلاع خفیف آرد جو
بریان که عبارت از پست ست چون خواب کردن بپاشند و بگذارند و اگر آن را فرو برد و باید که مکرر کنند
سوده و ترنجبین سوده بدستور جلیل الاثر ست و باشد که چون شب ترنجبین را بپاشند وقت صبح نفع ظاهر
شود و هرگاه از ادویه نفع پدید نیاید و قلاع دموی بود حجامت کنند و زلو چسپانند و خون حسب حاجت بگیرند
لذع اللثه بسیار باشد که وقت بروز دندان بسبب توجه مادهٔ گرم یا در وقت دیگر بسبب انصباب بلغم مالح از
دماغ بدندان لذعی پدید آید و درد کند علاجش آنست که بروغن و موم تکمید کنند اورام اللثه باید دانست
که در وقت روئیدن دندان مقررست که در نسبت آنها ورم پدید آید و درد کند بواسطه آنکه از نفوذ سن در ان
محل تفرق اتصال می افتد و بدان سبب حادث میشود وجع و ضعف که موجب اند مر قبول مواد را که اسباب
ورم ست خصوص که محل مذکور مجاورت دارد بدماغ و دماغ اطفال کثیر الرطوبه میباشد و از شأن اوست
دفع فضول بناحیهٔ این اعضا از ینجاست که درین هنگام در ناحیهٔ لحییین هم ورم بروز میکند عند ازدیاد و در اکثر
و تشنج نیز بالجمله هرگاه ورم ظاهر شود باید که انگشت بمیان نهاده غمز کنند برفق و تفریج نمایند بدینهایات که
در انبات اسنان مذکورست و بعسل که مضروب بود بروغن بابونه یا بعسل که ممزوج بود بنمک الطعام و فائده تفریج
باین اشیا حصول تلیین و تحلیل است و ایضا تنطیل نمایند بمیسر الطبیخ بابونه و شبت تا اعانت دهد بر تلیین و
تحلیل مادهٔ اعضای مجاوره و فائده غمز برفق تحلیل و تلطیف این مواد میکند بخلاف غمز عنیف که [illegible]
که بنا بر احداث وجع زیاده میکند ورم را و قطع ادویهٔ رادعه بدین اورام منع شده بهر آنکه مواد اورام مذکور از دفع
دماغ میباشد و عند استعمال رادع خوف ست که مادهٔ واجب الدفع در دماغ که عضو رئیس ست بماند یا باز
پس رود و ازین طریق بسوی آن و آفت قوی آرد و ایضا معلوم ست که مواضع مذکور عصبی اند و عصبا
متضرر میگردند بتبرید خصوص از بارد بالفعل و ایضا شک نیست که رادعات کثیف میسازد لثه را پس مانع
می آید از نفوذ سن در ان و ضربه ظاهر تدبیر تسهیل انبات در فوائد کلیه این مبحث گذشته است حسب
حاجت بعمل آرند ورم الحلق باید دانست که باین مرض و دهن بسیار باشد که ورم عارض شود و چیزی فرو بردن

بلع و دشوار گردد و گاه باشد که این ورم ممتد شود بسوی عضلها و بسوی مهره های پشت و پس گردن و این ورم
بیشتر در سن ترعرع افتد بهر آنکه حرارت در سن مذکور قوی میگردد و رطوبات را در دماغ گداخته سائل میسازد
با سفل علاجش تلیین طبع است بشیاف مناسب پس رب توت و مانند آن استعمال کردن لعوقاً و غرغرةً یا با
اورام اللوزتین بیشتر از بلغم بود که از دماغ بدانجا فرود آید و بسیار باشد که حرارت دماغی رطوبات آن را
بگدازد و بسبیل نزله بر لوزتین که دو پاره گوشت است در جنبین اصل زبان ریزد و علامات آن ظهور ورم است
و دشواری مزیدن و فرو بردن شیر پس اگر از فور بلغم است آثار آن هویدا بود و اگر از حرارت ست نشان
آن پیدا باشد علاج اگر از بلغم بود آنچه در ورم الحلق گفته شد بکار برند و مرضعه را از چیزهای بلغم افزا پرهیز فرمایند
و باید که انگشت بعسل آلایند و در اندکی شب سوده بگردانند و بران بمالند تا لعاب بسیار بر آید که سخت
مفید ست و آنجا که ماده قوی بود و بعد سه روز انگشت بران نهاده زور کردن و آن را طرقانیدن تا اخلاط
دفع شوند تدبیر کامل بود و اگر از حرارت بود چیزی که سرد بر تارک سر آنجا که نرم ست طلا کنند تا حرارت که علت
سیلان رطوبت ست زائل شود و تدبیر ورم حسب حاجت با آنچه گفته شد بکار برند و بهترین چیزها که درینجا نیز
بر سر نهند جراده کدو و خیار ست خاصه اگر بقدری سرکه ممزوج بود و برگ حنا و برگ کاسنی نیز بدستور و کشنیز
سبز و عنب الثعلب کذلک **استرخاء اللهاة** یعنی سست شدن و آویختن ملازه و آن که بدیدن معلوم میشود و
باشد که موجب سرفه گردد و علاجش بر داشتن لهات ست بچیزی سهل و آن چنان بود که شب یمانی باریک
بسایند و بعسل آمیزند یا بروغن و بر لهات بمالند و مازو بسرکه سوده بر تارک سر طلا نمایند یا نشاسته بسرکه
یا گل ملتانی بسرکه **السعال** باید دانست که سرفه چند گونه است یکی آنکه بسبب رفتن دخان بود در حلق
علاجش آنست که نبات و شکر و ترنجبین و عسل هر کدام که مناسب وقت دانند بدهند و بسیار بود که شیر
مرضعه فقط کفایت کند دوم آنکه از رفتن گرد و غبار بود بحلق علاجش آنست که حلق و سینه به روغنهای
مناسبه چرب و اغذیه چرب خورانند و بشیر تغرغر فرمایند سوم آنکه از یبس و خشونت قصبه بود علامتش
سرفه خشک ست بی ملاقات دود و غبار علاجش نیز تدهین حلق و سینه است بموم روغن و لعاب
بهدانه به نبات شیرین کرده خورانیدن و بدستور هر چه مرطب ست دوا و غذا بکار برند و اگر این یبوست
صفراوی باشد رب شاه توت یا رب آلو بالو بیش از غذا دهند و مرضعه را اغذیه دافع صفرا خورانند و آنجا که
حاجت تنقیه شود توانکرد چهارم آنکه از کثرت رطوبت بود و این اطفال را بیشتر افتد و در اکثر با زکام

باشد لهذا جمهور اطبا در امراض صبیان همین نوع سرفه را ذکر میکنند پس زکام را با وی یکجا بیان می نمایند و علامت آن نزول رطوبت از دماغ و بینی است اگر مع زکام بود و سائر آثار رطوبت ظاهر بودن علاج اگر سعال بی نزله و زکام است جهت نضج ماده طبیخ عناب و بنفشه و اصل السوس و گاوزبان و پرسیاوشان و زوفای یابس و مویز منقی دهند دو سه روز و بعده در همین طبیخ مغز فلوس خیارشنبر نیز داخل سازند اگر طبع قبض بود و آنجا که مغز فلوس عمل نکند یا طفل آن را نخورد برگ سنا با دویه مذکوره توان طبخ داد و سینه را بقیروطی که از موم و روغن بادام سوخته باشند چرب دارند قدری پشم نرم گوسپند بگیرند و بر دو چوب گرم بدارند تا کما ینبغی از دود آن متاثر شود پس آن پشم را بر سینه بندند و پیوسته بسته دارند و در پیشانیه روز دو بار پشم را دو چوب گرم کرده بهند و بر سینه بندند و سحرگاه بجامه گرم دارند تا هوای خنک بقصبه وی نرسد و از تکلم منع کنند و جند بیدستر بو یانند و بر بناگوش و شقیقه و کف دست و پای بمالند یا آب سائیده و آب سرد و صلا ندهند بلکه عسل در آب آمیزند و بنوشانند و اگر بدین کفایت نکند آب تازه که بارد بالفعل نبود توان داد و گاه گاه انگشت بعسل و ایارج آلوده بر بن زبان مالند تا قی کند و رطوبت سینه مستخرج گردد و منفعت قی درین بسیار است بشرطیکه ماده پخته باشد و قی آسان آید خاصه آنجا که سبب سرفه نزله باشد و این دوا سرفه صبیان نفع دارد صمغ عربی کتیرا مغز بهیدانه رب السوس فانیذ از هر یک بقدر حاجت گرفته هم کوفته حبوب سازند و با شیر حلکرده دهند و لعاب تخم کتان با عسل یا قند بغایت نیکوست و شربت زوفا لبیکان بدستور و بهترین غذا ماش برنج و شیره بادام دادن و پلاو خشک مرغ کباب و نان و حلوای مغزی و امثال آن و شبها حب السعال در دهان داشتن مفید و این دوا خیلی نافع حبه سپید که در میان سیاهی چشم گوسپند ست بگیرند و خشک سازند و با نبات سحق کنند و در شیر حلکرده ناشتا بدهند یکی یا دو از حبه مذکوره یکی اگر لقمه یا قلا وقت خواب دو سه دفع بلع کنانند و سحرگاه حلوای مغز بادام و یا حلوای مغز جوز خورانند سرفه هر مسن را بزودی دفع کند و آب پیاز پخته یک قاشق هر صباح ناشتا دادن و سینه را چرب داشتن به پشم و دیگر دادن لعوقات اکثرا نفع میدهد و هر گاه سرفه با نزله و زکام باشد باید که آب گرم بر سر او بسیار ریزند و سحرگاه که محل حرکت نزله است حلوای مغز بادام عسلی دهند و سر او را پوشیده دارند و دیگر تدابیر همانست که ذکر شد فائده در سرفه اطفال اگر بلغمی باشد چیزی مفرط الحرارة والیبوسة دهند خاصه که با آن حمّاره و تپ بود و درینصورت باید که همگی اعانت بر نضج ماده و اطفای حرارت دارند و بسیار باشد که از حرارت تپ ماده بلغم بتحلیل رود و حاجت بتدبیر دیگر نیفتد و در سرفه بلغمی که مع الحرارة بود این دوا نیک ست بهیدانه اصل السوس مقشر عناب گل بنفشه گل گاوزبان از هر یک بقدر حاجت بگیرند و مطبوخ ساخته بدهند و هر گاه تلیین طبع مطلوب بود اگر شیرخشت یا ترنجبین

بدست رسد کافی ست و گرنه مغز فلوس توان آمیخت ولیکن دیگر مسهل گرم نتوان داد که مضرت و بسیار دیده شده که
در سرفهٔ بلغمی که بی حرارت بود ادویهٔ شدید الحرارة و قوی لتجفیف بعض جهال بکار بستند و بنابر تجفیف رقیق و تغلیظ
غلیظ تنگی نفس بعضی را عارض شد و بعضی را تپ محرقه حادث گشت و بعضی را ورم ریه که در اصطلاح اهل هند بڈبه
مشهور است پدید آمد پس احتیاط درین باب واجبست و اقوال زنان بی خرد که خود را تجربه کاری ستوده اند ساقط
الاعتبار دانستن فرض و نگفته آنها اشیای ذی سمیة چون توتیای هندی و حب الملوک و امثال آن که دست
آویز عجائز ست دادن حرام ذات الریه یعنی ورم شش و این اطفال را بیشتر افتد اگر علاج باصواب نباید
اکثر هلاک میکشد و نشان وی آنست که سرفه و تنگی نفس مفرط پیدا شود و هنگام تنفس زیر قبرغه مغاک
همی افتد و اهل هند آنرا ڈبه گویند بدال مهملهٔ هندی و موحدهٔ مشدده و های موقوف و دو نوعست یکی آنکه از
مادهٔ گرم افتد و تپ محرقه شدید لازم اوست دوم آنکه از مادهٔ بلغم افتد و تپ نرم درین نیز پیدا شد علاج آنچه از
مادهٔ گرم بود بهترین تدابیر آن تلیین طبع ست بعناب و عنب الثعلب و گل بنفشه و مغز فلوس و شیر خشت
و امثال آن بی انتظار نضج بعده هرچه در سرفه گذشت حسب حاجت توان داد و رب توت نفع تمام دارد و از اغذیه
بریاش مقشر و مانند آن اقتصار ورزند و اصلاح شیر مرضعه لازم دانند بهر حال و اشیای مطفی الدم و قامع الصفرا
حسب تقاضای مرض بکار برند و بشیاف لینه طبع را نرم دارند و اگر از تپ ابا شد آبگرم بر سینه نطول کنند تا ماده را از
انصباب باز دارد و آنچه از مادهٔ بلغم بود تدبیرش بعینه همانست که در سعال رطوبی گذشت مگر آنکه هرچه یابس و ذی
خشونت باشد درین فصل نتوان داد رعایة للورم سوء التنفس یعنی بدی دم زدن و آن عبارتست از تنفسی که
بر مجرای طبیعی نباشد و اسباب آن اکثرست لیکن آنچه در اطفال بیشتر احداث او میکند نزول بلغم ست از سر بسینه
و این مرض ضعیف الصدر را اکثر افتد و علاجش همانست که در سعال رطوبی گذشت و ایضاً بیخهای گوش و بیخ
زبان را بنرمی مالیدن و قی کنانیدن بکلس لسان و آبگرم در دهن چکانیدن و قدری بزرکتان مسحوق بعسل سرشته
لیسانیدن نفع تمام دارد فائده گاه باشد که مادهٔ بلغم از حرارت تپ یا حرارت تدابیر مجففه خشک شود و در سینه و شش
و بدان سبب نفس از مجرای طبیعی سخت متغیر شود و باشد که در تنفس همیکشاید طفل دهن را از غایت عسر دخول هوا
در مجری و تدبیر کامل درین وقت آنکه از ضعف و بیتابی و گریهٔ طفل نترسند و آنرا برهنه سازند و در محل محفوظ از باد آب
گرم بر سینهٔ او نطول همیکنند زمانی شایسته پس نشف نمایند بمنشفه و بپارچه با بپوشند و قیروطی مناسب بمالند همچنان شبانه
روزی سه چهار بار این تنطیل تکرار همیکنند نفع تمام میدهد و از اول بار فوراً تخفیف در تنفس ظاهر میشود بامداد الله تعالی و اگر

در آب نطول گل خطمی و امثال آن نیز جوشانیده باشند بهتر است و اگر نه آب فقط هم کافی است پسر این درویش را
که حبیب الله نام دارد در سن سه سالگی همین مرض پیدا شده بود و از شدت تعسر نفس بر جا منقطع گشته و از اشربه و لعوق
هیچ چیز سود نمیداد آخر الامر بالهام ایزدی در نیم شب عمل نطول نموده شد فجاءة بعنایت شافی مطلق نفع او
پدید آمد و دیگر جاهای نیز مرات فرموده شد و همچنان موثر آمد خرخرة عظیمة فی النوم یعنی آواز بلند که از
سینه در خواب و شبها اطفال را پدید آید سبب آن کثرت رطوبات است در رباط ایشان خصوص حالت نوم چه وقت
خواب رطوبت در باطن جمع میشود و بدان سبب مزاحمت میرساند نفس را در خروج خاصه اطفال را که تن آبادان
باشند زیرا که مجاری نفس ایشان ضعیف تر میباشد و علاجش آنست که ماء العسل گرم قطره قطره بنوشانند و تخم کتان
کوفته و بعسل سرشته اندک اندک بلیسانند و زیره اگر کوفته بیخته بعسل آمیخته اندکی بدهند همان عمل کند و باید که اصلاح
سینه نمایند و شکم سیر شیر ننوشانند و غذا بدستور بعد گرسنگی تمام میداده باشند و از هوای سرد و آب سرد احتراز فرمایند
و بن گوشها زیت گرم کرده چرب دارند و حلق و دست و پا و سینه را نیز و اگر بحکمت قی آورند که گریه نکنند بسیار سود
دهد بدانند که گریه در ابتدای این علت مضرت دارد و گرفتن نبات در دهن و گاهی حلوای مغز بادام عسلی دادن نفع
دارد و بسیار باشد که بلعوق تخم کتان و عسل و خوردن طعام نرم و چرب داشتن سینه و حلق این مرض زائل شود و
بتدبیر دیگر احتیاج نیفتد فائده گاه باشد که اطفال شبها مغز جوز و امثال آن چیز چرب میخورند و عقب آن فوراً آب
سرد هم می نوشند و در محل گرم میخوابند و باین علت مبتلا گردند و بهترین تدبیر آن رب شاه توت خورانیدن است تا چند روز
و دیگر امور که مذکور شد محافظت نمودن و گاه باشد که این علت مقدمه صرع بود و چون چنین باشد جند بیدستر سوده
بر بینی و گوش و کف دست و پا و شقیقه او بمالند و اندکی بخورانند و در غذا احتیاط نمایند و هر چه بصرع مفید است
و مجرب و نافع استعمال فرمایند الفواق یعنی هکهک و بزعم عورات اینست که اطفال را حصول فواق بهای
توسیع کردن معده و روده می افتد لهذا بعلاج آن نمی پردازند بالجمله اگر کمتر است و احیاناً میشود محتاج بدوا
نیست و اگر ایذا امید بتدارک باید کرد و آنچنان باشد که جوز هندی با شکر سوده بدهند و جند بیدستر سوده با
حلکرده قدری خورانیدن نفع دارد و چند در سرکه و گلاب حلکرده فواق قوی دفع کند و آنرا که ذی ادراک
باشد ایقاع غفلت و تحیر در امور مخوفه و محزنه و معجبه ملعبه کثیر النفع است و این عملی ست مشهور و مجرب و ایضاً
اگر رشته تاری از لباس طفل مرضعه بگیرند و بآب دهن تر کرده بر سر و پیشانی او چسپانند فواق ملح فوراً
گفته اند که ساکن گردد و اگر آب پودینه بشکر دادن مجرب است و آنچه از اشیا و اجزای ترش یا خشک افتد بآب

ولعابہا فرو البیند و فواق بیشتر اطفال را کمتر افتد و اگر افتد مہلک باشد لقوة السبب **القیٔ المبرح** یعنی قی کہ بافراط
آید و او سہ گونہ است یکی آنکہ از تکثیر تشرب لبن بود کما ہو عادة النسوان بالجملہ علاجش منع از ان نمودنست
چہ ہرگاہ شیر زیادہ از حاجت در معدہ جمع آید فاسد میشود و بالضرور طبیعت بدفع آن ہمیکوشد بقی کہ اقرب
طرق است جہت خروج ما فی المعدہ این نوع صبیان را بیشتر می افتد پس در قی صبیان لحاظ این امر واجب
باشد زیرا کہ تا نخست قطع سبب موجبہ کردہ نشود ہیچ دوا و تدبیر سود ندہد دوم آنکہ از ازدیاد رطوبت بلغمی
بود در معدہ و نشان آن خروج بلغم ست در قی علاجش نیم دانگ قرنفل سودہ تنہا یا در آب سیب شیرین یا در آب
بہی شیرین دادنست و از خواص قی آنچہ ضعیف است بر معدہ ضماد کردن چون گل سرخ و قرنفل و عود و ہلیلہ و امثال
آن باریک سودہ با آب یا شراب سیب سرشتہ و این دوا نفع دارد و پوست بیرون پستہ سایندہ با آب سیب یا بہی بدہند و اگر
پودینہ و نشنی کوفتہ در شراب نعناع دہند زود بند کند و اگر عود و صندل در گلاب بسایند و بدہند نفع دہد سوم آنکہ از انصباب
صفرا بود بمعدہ و نشان آن خروج صفراست در قی و دیگر آثار حرارت ظاہر بودن علاجش تناول حموضات مقویہ است چون رب
ترش و رب غورہ و رب ریباس و شربت زرشک این دوا نفع تمام دارد و آب پودینہ و آب انار ترش یکجا کردہ در ظرف نقرہ
بجوشانند کہ نبات آمیختہ چون بنصف بماند فرود آرند و بیارند و قدری بدہند و قاقلہ صغار بہر حیوانی نیم دانگ گل ارمنی دو
دانگ در آب سیب یا بہی یا امرود یا دوغ مسکہ گرفتہ یا شراب نعناع دادن قی و غثیان مفرط را نفع دارد چہارمش
فواکہ و شراب مصطکی و سکنجبین اثر مند ست **فائدہ** در کلیات گفتہ کہ اجتماع لبنیات با حموضات منہی عنہ است پس ہرگاہ
اطفال شیر خوارہ را دادن حموضات اتفاق افتد باید کہ دران وقت دہند کہ معدہ از شیر پاک شدہ باشد و خورانیدن حموضات
شیر نیز تا یکساعت بلکہ زیادہ نکنند و شیر نشاید داد و این ضابطہ در خاطر دارند کہ واجب الحفظ ست **ضعف المعدة**
و نشان و سبب ہای خاص ست و ثقل معدہ و سوء ہضم بلا امتلاء و ہیضہ و قلت اشتہا و آن اطفال را بیشتر از فساد شیر میشود
علاجش اصلاح شیر ست سلب السبب و برای تقویت آب بہی مع قلیلے قرنفل و سک یا قیراطی از سک در قدرے مبیہ سرشتہ
دادن و می سوسن بگلاب سرشتہ یا با آب آس تنہا بر معدہ مالیدن و روغن مصطکی تدہین نمودن نفع دارد و نوش
دارو در شیر یا در گلاب حل کردہ صبح و شام دادن اثر تمام دارد و سفوف از سطوبغایت موثر ست خاصہ با آب بہی و پوست
اندرونی سنگدان مرغ خشک ساختہ و کوفتہ بیختہ و نبات آمیختہ بقدر حاجت دادن مجربست و قرنفل در دست در گلاب
جوشانیدن و بنبات شیرین ساختہ ناشتا خورانیدن عظیم النفع ست و احتراز از مرخیات و مضعفات و مزلقات چون
آلو و زردآلو و ہندوانہ و لعابہا و امثال آن لازم است ہم مرضعہ را و ہم طفل را و تجوید ہضم باستعمال اغذیہ لطیفہ چون گوشت

طیور و امثال آن ضرور **تجبن اللبن فی المعدة** یعنی بستن شیر در معده بدانند که بسیار بود که جهال جهت دفع اسهال انفحه یعنی پنیرمایه خورانند و عقب آن شیر دهند یا بعد شیر دادن فورا انفحه خورانند بدان سبب شیر در معده بفسرد و سمیت و تعفن پیدا کند نشان آن نفخ شکم است و غشی و تنگی نفس و عرق سرد و اینهمه بنا بر سمیت است و باشد که بواسطه عفونت تپ آید و باشد که لرزه قوی عارض گردد بنوعیکه حرارت را از ظاهر بسوی دل باز گرداند و این علامت ردیست علاج جهت تذویب شیر منجمد سکنجبین و پودینه بجوشانند و در طبیخ آن سکنجبین آمیزند و گرم گرم بنوشانند بقدر حاجت و سرکه تنها یا با آب گرم آمیخته نیز کافی است و پنیرمایه از هر حیوان که باشد خاصه از آن خرگوش بغایت نفع دارد و پنیرمایه اگر با آب بالنگو یا با آب برنجاسف دهند بهتر باشد و از خواص پنیرمایه است که خون و شیر سائل را به بندد و بسته را بگذارد و قرطم که خسکدانه گویند همین عمل دارد و در تجبن تذویب پودینه خشک سریع الاثر است و در تذویب و آب خاکستر چوب انجیر بدستور و طریق آنست که خاکستر چوب انجیر در آب اندازند و زمانی ظرف را بدارند تا خاکستر ته نشین گردد و آب صاف شود پس این آب صاف در ظرف دیگر بگیرند و خاکستر تازه دران آمیزند و همچنین پنج نوبت بلکه هفت نوبت کنند بعده ازین آب قدری بنوشانند و هرگاه شیر بسته بتدابیر مذکوره مذاب شود حسن آنکه قی بیاید تلیین نمایند چه بقای شیر مذکور در بدن محمود نیست و بعده تا دیر غذا ندهند و بهتر آنست که عوض شیر مادر و دایه یا شیر شتر یا بز یا گاو بنوشانند تا چند روز و باید که علف این حیوانات سداب و قیصوم باشد و برگ حماض باشد و اگر طفل از شیر مادر یا دایه باز نتواند ماند شیر ده را اغذیه لطیفه معتدله خورانند و از مغلظات باز دارند و گاه گاه تریاق فاروق خورانند هم طفل را و هم دایه را و شیر تغار یق نوشانند اندک اندک و شکم سیر هرگز ندهند و گاه گاه بگریانند و شکم پوشیده دارند و مرضعه را از هر چه مفسد و مغلظ خون بود باز دارند و بدانند که خاصیت شیر نیز در تذویب شیر و خون بسته موثر است حتی که خون افسرده ما فی العروق را مذاب میسازد و پیش این باب و از سبا ء البیان بهتر باشد خصوص که مقرون بهر آنها علف بود فائده همچنانکه شیر در معده به بندد و گاه باشد که خون نیز از موضعی منشق شده بمعده ریزد و به بندد و تدبیرش همانست که در تجبن لبن گذشت و علاجات بدستور **الهیضة** و وی آنست که قی و اسهال مفرط دفعة پدید آید و این مرض اطفال را بیشتر از کثرت شرب شیر افتد و علت مذکور هرچند حاد است و ذو خطر لیکن افراط اسهال و شدت ضعف و سقوط نبض و ظهور تشنج درین چندان مخوف نیست خصوصاً در صبیان پس معالج دلیر باید تا از شدائد اعراض هوش خود گم ننماید علاج تا که ماده در حرکت است راه بند نکنند و قطعاً شیر و هر چه از قسم غذا است ندهند مگر وقت ضرورت و حتی الامکان در تنویم کوشند که درین علت تنویم

تدبیری به از آسوده ماندن نیست خواب آید یا نه و اگر آید بهتر باشد و تریاق فاروق قدری به مرضعه دادن و بطفل
نیز بهتر است بشرطیکه حرارت نباشد و هرگاه که ماده کما ینبغی بر آمده باشد حبس نکنند اگرچه بدانچه در قی و اسهال مضبوط است
الا اسهال پوشیده نماند که اطفال را در اکثر حال عند نبات اسنان اطلاق شکم عارض میشود وجه آن مع التدبیر
منجر بخواهد آمد لیکن لازم نیست که در همه وقت باشد و بگویند زیراکه چون ایشان را بنابر حرص بر غذا و حرکات
مفسده که پس از غذا میکنند امتلا و فساد بیشتر واقع میشود و اسهال دایم کثیر الحدوث میشود غایت آنکه در وقت
نبات اسنان اکثر العروض است لهذا اسباب اقسام مشهوره را بیان کنم قسم اول آنکه بسبب بیرون آمدن دندان بود و
این سه گونه است یکی آنکه قیح و ریم که هنگام بروز دندان بسبب تفرق اتصال لثه متولد میگردد عند امتصاص لبن بمعده
رود و بنابر جلاکه لازمه قیح است و بواسطه افساد قیح مر شیر را اطلاق آرد دوم آنکه بواسطه اشتغال طبیعت بتکوین
سن فتور در هضم افتد چه قاعده طبع است که چون بامری مشغول باشد از جاده هضم باز میماند و شک نیست که هرگاه
قصور در هضم افتد و غذا بر وفق عادت بخورد لامحاله باسهال منجر میشود در اکثر سوم آنکه بسبب وجع لثه که خاصه آن وقت
است قصور در قوای اعضا افتد و هاضمه ضعیف شود پس غذا گرانی آرد و باسهال مندفع گردد و معلوم شده که از لوازم
اوجاع است که منع میکند اعضا را از خواص افعالش علاج این قسم اسهال را باید که حبس نکنند مگر وقتی که از افراط بیم
مضرت کلی باشد و بتدبیر زود برآمدن دندان کوشند که اصل علاج همین است فایده آنجاکه سبب اسهال ریم حین امتصاص
قیح لثه بود وجه منع از حبس او ظاهر است چه اگر بسته کنند ماده صدیدیه لبن را فاسد سازد و فساد کلی در بدن حمی آرد
اما آنچه بسبب اشتغال طبع بود وجه حبس نیز موجب است چه ماده که بنابر عدم توجه طبع بهضم او مستفرغ میشود حبس او باعث
ملال اوست غایت آنکه در ینجا آن قدر منع نیست که در امتصاص قیح است و ایضا در صورتیکه سبب اسهال اشتغال طبع
یا ضعف هضم از وجع بود تقویت هضم و اجتناب از استعمال ادویه که قابض بود و قوی الحده نباشد و همچنان بود که زیره
و انیسون و تخم کرفس و تخم گل مفرده مجموعه در کیسه نهند و گرم کرده بر شکم و نشستگاه او تکمید نمایند و اگر قدری سرکه
هم با چیزها ممزوج سازند بهتر باشد و تکمید بجاورس فقط که بسرکه آلوده باشند نیز موثر است و تضمید بطن بزیره
ورد که بسرکه تر کرده باشند نفع دارد و لیکن نیم گرم باید نهاد و احتیاط نمایند تا حدت سرکه پوست شکم را نسوزد و احتیاط
آنست که تا دیر نهاده ندارند و این دوا سریع الاثر است زیره کرمانی تخم مورد عود هندی هر یک باریک بسایند و در گلاب
و قدری سرکه بهم آمیزند و نیم گرم طلا سازند و اعلی ترین معالجات در حبس اسهال خاصه اگر صفراوی بود آنست که برگ سپستان
الحال بکوبند و شیره آن بگیرند و اندکی گرم کرده با آفتاب یا با آتش طفل را در آن نشانند همان ساعت که از تبرز فارغ

شود و این عمل بعد هر مجلس میکرده باشند و طفل را زمانی شائسته نشسته دارند و ران و اگر نشاندن متعسر بود باید دست بدان
کردن و لته بدان آلوده بر مبرز نهادن هم نفع دارد و از ادویه مشروبه آنچه بکار آید در حبس اسهال فا فد هر جیوا بنست در
دوغ بقری یا در عصاره لسان الحمل یا در آب سیب ترش یا در آب بهی حل کرده و بدستور لعاب تخم ریحان و بارتنگ و
اسبغول بریان اما آنجا که در معده ضعف باشد البته نشاید داد و از ادویه مجربه اهل هند مغز بیل است که آنرا در کتب تازی
بل گویند کوفته بیخته باهم چندان نبات آمیخته بقدر حاجت نیم درم یا کم و زیاده بدهند با آب زود اثر میکند و تپ اگر باشد آنرا
هم بالخاصیه نفع دارد و باوجود قبض باعتدال مقوی احشا و محلل ریاح است و آنجا که تشنگی مفرط بود و باشیره خرفه بریان باید داد
و آنجا که تپ نبوده باشد باماست چکیده داد زود سود دهد و کاملترین تدابیر درباب اسهال تقلیل غذا است و نافعترین اغذیه
که به از صد دوا است پلاو ست که بماست تازه گاوی خورانند بشرطیکه گرم گرم دهند و جرم گوشت به تناول نباید
و افضل ترین لحوم در بنگاله گوشت دراج و تیهو ست و لاوه که جانوریست تیهو مانند او در ولایت هند بسیار بهم میرسد
گوشت آن در اسهال از سائر لحوم کم مضرت مشهور شده و هرگاه ازین تدابیر مدعا بر آید و طفل غیر از شیر غذای دیگر هم
میخورده باشد پنیر مایه خاصه که از خرگوش یا بزغاله بود کوفته بیخته یکدانگ از آن همراه آب سرد بدهند البته حبس کند باذن
الله تعالی لیکن واجبست که آنروز شیر ندهند و عوض آن زرده بیضه نیمبرشت یا لباب خبز در آب پخته یا سویق در آب پخته
یا ارز در آب پخته و امثال آن هرچه قایم مقام شیر باشد و شکم را خوب بود خورانند و هرگاه طفل از دوا متنفر باشد و
در خورانیدن هیچ بود بتکمید و تضمید قناعت کنند و اگر خورانیدن دوا ضرور افتد در طعام ممزوج نموده و در بریان
پخته و نبات آمیخته و بهر تعبیه که احسن بود طفل تواند خورد توان داد و پنیر تازه بی نمک نافع است و گل ارمنی بعسل
خورانیدن مفید است و صمغ عربی بریان کرده با زرده بیضه مرغ نیمبرشت سودمند و نان که از آرد گندم و بلوط سازند
نیکست و اسهال که با تپ و سرفه باشد شربت عوره هر روز دو نوبت صبح و وقت خواب دو سه انگشت لیسانیدن سخت
نافع است و از فواکه امرود خشک و سیب خشک به و نجیر که آنرا سنجد گویند عظیم الاثر است قسم دوم آنکه بسبب شیر باز گرفتن
اسهال پدید آید علاجش آنست که اعاده شیر کنند و بعد یکان ماه باز گیرند در فصل موافق و این قسم اسهال بهمین تدبیر
زوال پذیرد و اگر باوجود اعاده شیر باقی هر شب یکدرم خشخاش دهند و دیگر تدابیر مسهل القبض غذاء و دواء بعمل آرند
و اگر تپ نیز و نیز حاجت افتد آنچه در قسم اول مذکور است بکار برند قسم سوم آنکه بسبب سده جگر و یا سده ماساریقا افتد و
این قسم کودکانرا بجهت بسیار خواری و تداخل و عدم احتیاط بیشتر عارض گردد و نشان او آنست که در غیر وقت بر آمدن
اسنان و فطام پدید آید علاجش تفتیح کوشیدنست و از انقباضات با پرهیز بدن و تقویت جگر و معده کوشیدن

مربای هلیله بعرق بادیان دریجا نفع دارد و نوشادر وگاه گاه دادن مفید وعند الضرور آنچه در قسم اول گذشت بکار توان
بست **الاعتقال** باید دانست گاه باشد که اطفال را بسبب غلبه رطوبات که مضعف قوی اند یا بسبب عدم انصباب مرار
با معا شکم قبض شود علاج آنست که زهره گاو و بخور مریم بر ناف او طلا نمایند یا روغن زیت فقط یا مسکه یا بگرم آمیخته بر شکم
بمالند و دست آهسته آهسته بران کشند از طرف معده بسمت ناف و زهار و اگر این تمریخ کفایت نکند حمول بکار برند و
بهترین حمول از بل الفار است همچنان بابت بردارند و صابون را تراشیده و شافه مانند ساخته بر داشتن زود اثر
کند و شافه شکر طبرزد بدستور و صابون و شکر سرخ هم سرشته و شافه ساخته کذالک و اگر عسل بقوام آرند تا سخت
شود و شافه سازند و برنهند زود عمل کند و اگر در عسل معقود فودنج آمیزند یا بیخ سوسن آسمانجونی کوفته بیخته
یا سوخته و خاکستر بیخته آمیزند قوی تر باشد **فائده** آنچه گفته شد از تمریخ و شیاف حاره مخصوص بآن قبض است
که باتپ نباشد چه اگر باتپ بود روغن بر معده نشاید مالید و حمولات گرم نباید برداشت و ادویه که قبض مع الحرارت
را سود دهد اینست بنفشه کوفته بیخته و با شکر سرشته شافه سازند و بردارند و اگر کفایت نکند این شافه بکار برند
گل بنفشه سه درم گل خطمی دو درم برگ سنا پنجدرم نمک سنگ یکدرم شکر سرخ هفت درم مغز فلوس خیارشنبر هفت
درم شیافها سازند مختصر و بردارند سریع العمل است و ایضاً اگر مغز فلوس خیارشنبر بگلاب حل کرده نیمگرم بر شکم ضماد
نمایند مناسب **انتباه** هرگاه از شافها و تمریخ قبض نکشاید و یا در استعمال آن مانعی بوده بمسهل و یا تلیین توان
کرد حسب حاجت و مزاج **المغص** باید دانست که مغص درد روده را گویند خواه مع الاسهال باشد خواه
مع القبض ولیکن درینجا مراد مغص که بی اسهال بود ذکر میشود و نشان وی آنست که طفل بگرید و خود را به پیچد
و این بیشتر کودک شیرخوار را می افتد بسبب ضعف معده از شرب شیر خاصه اگر کثیر خورانند که درین صورت ریح
متولد میشود و درد میکند بتمدید فضای امعا علاج آب گرم و روغن زیت بسیار که گرم باشد یا قدری نمک ممزوج
ساخته و در مثانه گاو انداخته بر شکم تکمید کنند و بدستور تکمید شیر گاو تازه نیمگرم نفع تمام دارد و کذلک پشک گوسپند
سائیده و گرم کرده در لته بسته تکمید کردن و نانخواه سائیده و به سپیده بیضه سرشته بر شکم طلا کردن و بادیان کوفته
بیخته و وج مسحوق تنها تنها یا یکجا کرده و بشیر آمیخته دادن سودمند است و انیسون و مصطکی در شیر بدستور دو انفع
تدابیر آنست که مرضعه شکم طفل را از زبان بلیسد سه نوبت از ناف تا سر معده و بعد لیسیدن آب دهن بیندازد و
ازین عمل اثر کلی مشهود شده و ایضاً طفل را بر شکم دایه یا بر ران او خوابیدن چنانچه شکم طفل ملاصق شکم یا ران دایه
بود و آهسته آهسته جنبانیدن و اعضای پشت او به روغن گل امثال آن مالیدن مجرب است در تسکین درد شکم و کذلک عنبر

اشهب بگلاب یا بروغن گل یا زیت حلکرده بر شکم مالیدن و عنبر تنها قدری خورانیدن فوراً تسکین میدهد و اگر
مغص مع القبض بود و دوا اسود نه دهد بشیاف مناسب که در اعتقال گذشت طبع بکشایند و آنجا که درد قوی بود قدری
افیون در روغن گل حل کنند و مقعد بدان چرب سازند که مسکن مقرر است و این روغن در اخراج ریح اثر تمام دارد
خردل سپید جوز بوا محرق برگ خشک سرو یا نخواه محرق برگ سداب تخم بلیون ابهل انجدان محرق آذریون جمله اگر
باشد بهتر و گرنه هرچه دست دهد مساوی بگیرند و در آب گشنیز جوش دهند چون اندکی بماند صاف سازند و برابر او
روغن کنجد آمیزند و باز جوش دهند تا روغن بماند پس قدری ازین بر شکم و مقعد مالند باد بسیار برمی آرد و چنین که
ضبط مشکل میگردد و این روغن در بزرگان نیز اثر میکند فائده گاه باشد که سبب مغص سوء مزاج حار بود یا بادی که
از ماده گرم تولد کند و هرچند تکمید کنند و مسخنات دهند سود ندهد درین صورت لازم است که از مسخنین باز مانند و لته بآب
سرد تر کرده بر شکم نهند یا یخ در لته گرفته بگذارند یا صندل سپید بگلاب سوده طلا نمایند و بتدبیر مرضعه و طفل ازاله
سوء مزاج فرمایند نتوء السره یعنی بلند شدن ناف و این بر دو نوعست نوع اول آنکه از یوم ولادت یا قریب این پدید
آید بسبب سوء تدبیر که بناف رسد این را در همان ایام اصلاح توان کرد و بربط نافع بود و مانند آن چه اگر مستحکم شود دوا نه پذیرد
نوع دوم آنکه بسبب انشقاق صفاق این محل از کثرت بکا و صیحه و جز آن بسبب اجتماع رطوبت بلغمی درینجا یا بواسطه
اجتماع باد درین محل یا بنا بر روئیدن گوشت زائد از ناف زیر پوست یا برای انتفاخ یا شگافتن رگی درینجا و جمع
آمدن خون درین موضع حادث گردد علاج آنچه از قبل فتق بود هرچه در فتق مراق البطن گفته شود بعمل آرند و از
اشیای بادی احتراز واجب انگارند خاصه درینجا و قطعه ثقیل از اسرب یا خریطه که از اسرب سوهان زده یا سرمه
مسحوق مملو بود بر وی نهادن و بعصابه بسته داشتن نفع تمام دارد و آنچه از اجتماع باد بود باستعمال اشیای بادشکن
اکلاً و طلاءً زائل شود و بستن کیسه پر از بادیان مسحوق نفع دارد و خاصه اوست که از جوع و چیزهای بادشکن قلت
می پذیرد و آنچه از رطوبت بلغمی بود با ضماده محلله زوال پذیرد و خاصه اوست که ملمس نرم بود و قلت نگیرد و بهترین
ادویه محلله اینست سعد آرد جو سرگین گاو یا پشک گوسفند بهم آمیخته ضماد نمایند و آنچه از نبات لحم زائد بود
متعرض آن نشوند لانه یحتاج الی القطع و فیه خطر و این نتو سخت بود و قلت نگیرد و آنچه از انفتاح دهن عرق
یا انشقاق آن بود بارسال علق خون بیرون آرند و بعده ادویه که قابض و مسدد فوهات عروق است
ضماد نمایند تا دیگر بر نیاید و این نتو نرم باشد و لون او بنفسجی یا سیاه جهت اجتماع دم ورم السره باید دانست
گاه باشد که عند قطع ناف ورم دران پدید آید بنا بر ضعف عضو کما تزم الاعضاء التی لها جراحة علاج بگیر زرنگار

و علک البطم و بر روغن کنجد بگدازند و اندکی از آن طفل را بخورانند و بر ناف نیز طلا نمایند و شنگار بشین معجمه و نون و کاف و الف
و رای مهمله نباتی ست مشهور که آنرا ابو خلسا و حشیشة الحمار خوانند و فنجیوش نیز نامند بفا و یای تحتانی و جیم و نون و واو و شین
معجمه و در لفظ شنگار سه لغت دیگر هم مضبوط است یکی شنجار یعنی جیم بجای کاف کنند دوم شنقار یعنی قاف عوض کاف
کنند سوم شنکال یعنی لام موضع را کنند و ایضاً مرداسنگ و اسفیداج با آب عنب الثعلب یا با آب کشنیز سوده نواحی
ناف متورم ضماد کردن نفع دارد **لفتح السره** پوشیده نماند گاه باشد که ناف بچه سشود و ورم کنند و حوالی آن سرخ
گردد علاجش استعمال ذرور است مجفف است بر ناف و حوالی آن صندل سرخ جدوار حضض هندی با آب کشنیز تر جهت
ازالۂ حمرت طلا کردن و از ادویه که در ذرور سازند مرداسنگ ست دبسرخ و غبار الرحی و سنگ جراحت و امثال آن
باریک بسایند و بپاشند و اگر ازین تدبیر نفع نشود و طفل از دو ماه تجاوز کرده باشد حوالی ناف دو عدد زلو چسپانند و خون بر
آرند بعده ذرور بکار برند که البته مفید میشود و لیکن تا که کار بدوا بر آید ارسال زلو تجویز نکنم که خالی از تضعیف معده نیست
نشاید و قطعهٔ از سرب بر ناف بستن و بپیچید مستغنی نسازد و از تدبیر و جراحت کهنه را به میکند مجرب است طفلی تا یکسال این
عارضه داشت و بارسال زلو تخفیف صحی یافت و باز تراوش میکرد و دوا سود نمیداد آخر الامر فرمودم که مرداسنگ و بسرخ که
بهندی سیندور گویند و سنگ جراحت هر سه باریک ساخته بر آن پاشند و قطعهٔ مدور از سرب بر آن نهاده بعصابه بربندند
در دو هفته صحت تام یافت و بعنایت الهی باز عود نکرد **الفتق و القیل** پوشیده نماند که فتق در اصطلاح اطبا بر
دو معنی اطلاق نمایند یکی آنکه دو مجرایکه بالای انثیین است و کش ران واقع اند منفتح شوند و از ما فوق او چیزی در کیسۂ انثیین
نازل شود و این نوع صبیان را بیشتر افتد لکثرة رطوبة مزاجهم و ضعف اعضائهم و اختشاشهم و کثرة حرکاتهم العنیفة و این
را قیل نیز نامند بالقاف و الیاء التحتانی و آنچه نازل میشود یا باد است یا آب یا ثرب فقط یا مع امعا از ول معی تنها
میشوند شد مگر وقتی که ثرب بشگافد و بحسب جسمیکه نازل فتق را بآن منسوب میسازد چون فتق ریحی و ثربی و معائی لیکن
فتق مائی اطفال را کمتر می افتد کذا او جد بالاستقرا دوم آنکه صفاق مسمی به باریطارون بشگافد و فتق لغوی همین است
زیرا که معنی فتق در لغت پاره یدن ست بالجمله اگر این صفاق در حوالی ناف بشگافد و پوست شکم سالم ماند پس ثرب روده از انجا
ببالا گراید آنرا فتق مراق البطن گویند و اگر در بیغوله ران افتد و در خصیه نازل نشود آنرا فتق الاربیه گویند و این هر دو
نوع زنان را بیشتر افتد و اگر در خصیه نازل گردد قیل خوانند چه قیل عبارت ست از نزول جسمی بکیس انثیین خواه بنا بر
انفتاح مجرایین مذکورین باشد خواه بنا بر انشقاق صفاق ازین محل و باید دانست که پوشش شکم مرکب از سه جزو است
یکی آنکه جلد شکم که آنرا مراق خوانند بتشدید قاف دوم صفاق که مسمی است بباریطون و این غشا زیر جلد است و بالای

ثرب و بر تمام شکم محیط است و در اربیتین مجتمع گشته فرو سو آمده است و باز منبسط شده بر خصیتین محتوی گشته سوم ثرب
است و آن جسمی است غلیظ شحمی که ملاصق احشاست چون در بیان این مرض دانستن حقیقت پوشش بطن لازم
بود عیان نموده شد علاج در فتیل نخست آن نازل را از خصیه بالا فرستند بدلک ملایم بعده ادویه قابضه مشدده
که بیان یابد طلا نمایند و بعده کیسه گوشه باندازه کش ران بدوزند و دران زیره کوفته یا بادیان کوفته پر کنند
بعنف تا مستحکم شود و بر سر گوشه آن بندی آویزند و کیسه در آنجا نهاده بهر وجه که الیق بود و چسپان باشد بر بندند
بندها را و حین بستن مریض را بر پشت باز خوابانند و آنجا که فتق ریحی بود از چیزهای بادی اجتناب کردن و شبها
باو شکن بکار بستن مرضعه و طفل را واجب است و در فتق البطن و الاربیه باید که ناخواه را بریشتا و سپیده بیضه آمیخته
بر نهند و اگر قویتر خواهند ادویه مشدده بکار برند و کیسه که از بادیان مسحوق یا زیره مسحوق مملو بود بر بندند و بسیار باشد که همین
کیسه تنها کفایت کند و ملاک امر در علاج این مرض از بکاء شدید و حرکت قوی باز داشتن است خاصه در اثنای وضع
دوا و کیسه تا ممکن باشد از حرکت باز دارند و بدانند که این علت در اطفال زود به میشود و اگر سهل به نیابد صفت ضماد دیگر
نافع است مصطکی انزروت کندر جوز السرو برگ سرو اقاقیا دم الاخوین گلنار مر مکی شب یمانی ابهل صبر حضض
جمله ادویه یا هرچه باشد کوفته بیخته بسریش ماهی که در شیره عنب الثعلب گداخته باشند آمیخته بر لته نهاده بر محل مقصود گذارند
نوع دیگر که در جمیع اقسام فتق مفید است گلنار برگ مورد مازو صبر مر کندر جوز السرو زفت مقل ابهل کوفته بیخته
بسریش ماهی چنانچه گفته شد سرشته استعمال سازند نوع دیگر سرگین موش در شیر سائیده بر زهار و خصیه طلا کنند برای
دوام که نفع تمام دارد الزحیر و آن عبارت است از حرکت روده مستقیم که ملاصق مقعد است و خاصه اوست که آدمی
بهر اندک مدت محتاج تبرز شود و بر نیاید از وی مگر رطوبتی لزج قلیل المقدار لهذا این را علة الدجاجه نیز گویند و اکثر
وقوع آن در صبیان از اصابت برودت باسافل ایشان و گاه بود که از صفرا افتد چنانچه در اسهال حار پدید آید
علاج در اصابت برودت بگیرند حرف و کمون متساوی و بکوبند و به بیزند و به روغن کهنه گاو بسرشند و بقدر حاجت بخورانند
یا آب سرو ایضا جاورس یا خاکستر گز یا خاکستر پشک گوسفند بر تابه گرم کنند و در لته بسته تکمید کنند مقعد را یا طفل را
بران نشانند و نشستن بر آجر نو تافته که لته بران افگنده باشند همین عمل دارد و لیکن باید که گرمی باعتدال بود تا سستی
دل نیاورد و ایذا نرساند و حمول دانه سیر مفید است و در زحیر که از گرمی بود نیز در باره دهند و اگر طبع فراغت نمی
آمده باشد تلیین نمایند و مبادرت در حبس قطعا نکنند تا که صدق و کذب زحیر متیقن نشود و بدانند که گلقند با لعابها
موافق آمیخته مرضعه و طفل را خورانید من حیث التقویت و الازلاق و التغذیه نفع تمام دارد و ایضا زرده بیضه

مرغ بروغن گل زده و نیمگرم نموده طفل را بران نشاندن بنوعیکه اندر مقعد سرایت کند ورا از اله ورم و کوفت مقعد
عجیب الاثر است بشرط تکرار و غذا هرچه در اسهال گذشت باید داد و عند اراده قبض حسب مراعات مزاج تولد الدیدان
باید دانست کرم که در شکم پیدا میشود بیشتر از ماده بلغم تکون می یابد و آن چهار قسم است یکی دراز که مسمی است بحیات و
این قسم در امعاء علیا حادث میگردد و باشد که تا یک ذراع بود طول او دوم آنکه مشابه بود با تخم کدو و لهذا آن را
حب القرع گویند و تولد او اکثر در امعاء اعور و قولون می باشد و یکی عقب دیگر پیوسته بود و سلسله مانند سوم آنکه گرد
بود و لهذا مسمی است بمستدیره و این نیز در اعور و قولون حادث میگردد چهارم آنکه خرد بود و مشابه کرم که در سرکا افتد و این
قسم مسمی است بدود بر سبیل تسمیة الشی باسم العام یعنی اگرچه من حیث العموم اطلاق دود بر سایر اقسام میشود لیکن این نوع
خاصه بدین اسم مسمی گشته و تولد آن در امعاء مستقیم است و اکثر در نواحی مقعد پیدا شود و باشد که حوالی سفره را بخورد و متقرح سازد
و اگرچه تولد جمله اقسام اربعه در اطفال میشود لیکن آنچه اکثر فتد همین قسم است و بعد آن حیات و بعد آن قسمین اخیرین
و قلت تولد حب القرع و مستدیره در صبیان بنابر آنست که تکون اینها از ماده مائل به یبس پیدا شود و حصول این چنین
ماده در صبیان بعید است علاج در حیات شیح ارمنی در شیر آمیخته بدهند بقدر حاجت و اگر احتیاج باشد افسنتین و
بسفایج کابلی و مرارة البقر و شحم الحنظل بر شکم ضماد نمایند و در دیدان بگیرند اسپند عروق الصفر از هریک جزوی شکر برابر
همه بقدر حاجت همراه آب بدهند و حنا و موم بهم سرشته شیاف سازند و پس از لخط مقعد او را مقابل چراغ بدارند
و کناره اش همی کشند و بخارند با انگشت هر کرمی که ظاهر شود بگیرند و بدانند که تربت لا اتفاق در اخراج سایر اقسام
دود سود دارد و نکورند یا به مقعد مالند و از اغذیه بلغم افزا مرضعه او و طفل او اجتناب فرمایند و موم در روغن گل یا
در روغن فقط گداخته بیرون و درون مقعد چرب دارند که منع خوردن کرم و خاریدن آن محل میکند و نارجیل
با شکر خورانیدن بالخاصیة نفع دارد خروج المقعد باید دانست که چون اعضای اطفال بنابر غلبه رطوبات
ضعیف باشد مرض مذکور بایشان بیشتر می افتد خصوص بعد اسهال و زحیر علاجش آنکه قشور رمان و آس رطب
و جفت بلوط و ورد و پلیس قرن ایل محرق و قرطاس شب یمانی و ظلف معز و جلنار و عفص جمله برابر بگیرند و
در آب بسیار بپزند تا قوت ادویه در آب بر آید پس آبزن کنند یعنی طفل را دران نشانند و باید که طبیخ نیمگرم باشد
تا اثر بیشتر کند و اگر چرم غربال کهنه بسوزند و باریک ساخته بران محل پاشند بدفعات نفع کلی دهد و اگر طفل ذی
هوش بود و او را چون بر نهند بفرمایند تا بر سبیل جذب عضو مخصوص را اندر کشند و گرنه باعانت دست اندر
کنند بعد استعمال دوا و آنجا که بسبب ورم و جز آن ادخال او متعسر باشد نخست موم روغن مناسب آن را چرب نمایند

تا زود باز گردد و خروج باورم را منع فلوس خیارشنبر و آب عنب الثعلب حل کرده ضماد نمودن بغایت نافع
است و بسیار باشد که در صغر سن این علت پدید آید و بعد چندی خود بخود زائل گردد فی معالجة حرقة البول
یعنی سوزش مجرای بول حین برآمدن آن و اگر این در گرمی هوا و از اغذیه وادویه گرم و نیز که مرضعه یا طفل
خورد بیشتر افتد علاجش آنست که آب تربز بقند شیرین کرده یا شیرهٔ تخم خرفه شیرین کرده بنوشانند و در آب
تربز طفل را بنشانند و از هرچه گرمی افزا بود پرهیز انند مرضعه را و طفل را و ایضا عنب الثعلب سوده نرم کرده
بر زهار و ذکر و خصیه طلا کردن و دوغ گاوی نوشانیدن نفع کثیر دارد و اگر حاجت قوی تر بود کشنیز خشک در
آب ترکنند و تخم کاهو را بدین آب شیره کشند و بدهند و آنجا که حرقت در تپ بود و اکثر از مادهٔ صفرا باشد تدبیر
تنقیه و تعدیل است و بمعالجهٔ تپ کوشید نست البول فی الفراش یعنی در جامهٔ خواب شاشه کردن و سبب
آن سردی مزاج و سستی مثانه بود و علاج او آنست که کندر و سعد و خولنجان و جفت بلوط و حب الآس و گلنار
جمله برابر کوفته بیخته سفوف سازند و بدهند و مشک چند بید ستر بروغنهای گرم چون سوسن بآن یار کرده بر مثانه
بمالند و اگر از مصطکی و شاه بلوط و سعد و بلیله سیاه و قند که برابر همه باشد سفوف سازند و بدهند اثر کلی دارد
و نیکوترین حیل آنست که در اثنای خواب چند نوبت بیدار کنند بتکلف و بول کنانند و شبانگاه آب و طعام بدهند
و از هرچه مبرد و مرطب باشد و مدر بود منع نمایند و گلقند علی الدوام خورانند و قلیه خشک و مطجنه و کباب غذا سازند
و این دوا سود دارد و زیره و کندر و حب الآس از هریک پنج مثقال عسل چهل مثقال معجون سازند و حسب حاجت
بدهند یکدرم یا کم و زیاده و جوز بوا قدری دادن بر سبیل دوام نفع تمام دارد و کذلک مربای ابیج درم هر صباح به
شراب دادن سود دارد و ایضا نانی که در خمیر آن اندکی زبل کبوتر مخفی کرده باشند فائده کلی میدهد و جوز و
نارجیل باشکر دادن همین عمل دارد و مشهد آنه بدستور و بسیار باشد که هیچ علاج سود ندهد و چون ببلوغ رسند
خود بخود زوال گیرد و ضرب و تخویف نیز تخفیف دهد عسر البول یعنی دشوار برآمدن بول و این دو قسم است
قسم اول آنکه بسبب سنگ و ریگ مثانه یا گرده پدید آید پوشیده نماند که سنگ مثانه بکودکان ذکور بیشتر افتد
نسبت سنگ گرده اما تولد آن باناث نادرست بسعة عنق مثانتهن وقلة اعوجاجه فرق در سنگ و ریگ
از شدت و خفت اعراض و ظهور ریگ در بول توانکرد و فرق میان کلوی و مثانی آنست که چون سنگ و ریگ
در کلیه بود ثقل و تمدد در قطن محسوس شود و نخست بول کدر و غلیظ آید بعده صاف و لون بول سرخ بود یا زرد
و رنگ مائل بسرخی آید و چون در مثانه بود بول سپید رقیق آید و بیخ ذکر بخارد و بعد بول باندکی زمان تقاضا

آن پدید آید و درد و در زهار که محل مثانه است ظاهر شود لیکن بدانند که عسر بول و درد مثانه آنگاه پدید آید که سنگ
در عنق آن افتد و علت حصاة بیشتر موروثی بود علاج جهت تلیین مجاری و تسکین وجع حسک و بابونه و خطمی و
کرفس و شبت و کرنب و پرسیاوشان و قرطم نیم کوفته و حلبه و برگ اسبغول و خرفه و بنفشه و برگ کنجد و بیخ خباز
و برگ آن و بیخ خطمی و برگ آن و بیخ و شاخ خار خسک هرچه از اینها دست دهد بجوشانند و در آب بسیار و بیمار را
در آن نشانند بنوعیکه آب تا کمر باشد و باید که آب نیمگرم بود و شبانه روز دو سه نوبت این عمل بکنند و تا که آب
سرد شود طفل را از آن بدارند و بعده بیرون آرند و بدن بمنشفه خشک سازند و روغنهای مفتت الحصات
چون روغن عقرب و روغن خسک و روغن بابونه و مانند آن در کلوی و کمر و در مثانی و عانه بمالند و تقطیر این
روغنها در احلیل و حمول آن بمقعد شافی را نفع داده و شرب مدرات هر دو را مفید اما بعد تنقیه و باید دانست که
مدرات آن وقت دهند که مریض در آبزن باشد و آنجا که سبب عسر بول سنگ مثانه بود نیک ترین حیل آنست که
بیمار را بر پشت خوابانند و هر دو پای او را برابر دارند و عانه را بمالند از اسفل با علی تا سنگ که در عنق مثانه بند شده است
و حبس بول کرده در جوف مثانه آید و مجری بگشاید و بفراغت آید و هرگاه سنگ در قضیب بند شده باشد و آن از
خارج محسوس میشود باید که قضیب در آب گرم نهند و لعابهای مناسبه و روغنهای موافقه را در احلیل چکانند و آهسته
آهسته آلت را از دست مالند بطرف قدام تا که سنگ مستخرج شود و اگر درین هنگام درد غلبه کند و بیمار مضطر گردد
و تجدید حاجت آید فلونیای مجرب مانند آن هرچه مخدر بود چون دوا الفاجی و برشعثا و تریاق کهنه که بقوت افیون
آمده باشد بدهند و اگر هیچ تدبیر سود ندهد و سنگ از مجرای قضیب بر نیاید و از شدت احتباس درد و خوف هلاک
روی نماید بجراح واثق رجوع آرند تا قضیب را از محل مقصود از انجا که معمولست بشگافد و سنگ بیرون آرد
و اگر ادویه مدره آنچه گرم بود تخم کرفس ست و بادیان و انیسون و صعتر و شونیز و بلیون و آنچه سرد بود تخم خیارین و حسک
و بهدانه و تخم کدو و کاکنج و آنچه معتدل باشد پرسیاوشان و فوه و تخم خربزه از اینها هرچه مناسب مزاج دانند
بدهند لیکن مدرات گاه گاه دهند که دوام آن ضرر دارد و بهتر آنست که بعد تلیین شکم دهند و بهترین ملینات که
حصاة را نفع داده و نیست سپستان انجیر اصل السوس خطمی هر یک بقدر حاجت بگیرند و جوش دهند و صاف کرده مغز فلوس
و ترنجبین حسب احتیاج در آن حل کنند و صاف نموده بدهند و بدانند که طبیخ خطاطیف جهت دفع حصاة و عسر بول اطفال
مجربست بگیرند خطاطیف که آنرا ابابیل گویند و ذبح کنند و بال و پر آنرا دور سازند و باب کرفس و روغن بادام
بپزند و کشنیز و دارچینی و خولنجان نیز افزایند و طبیخ آن بدهند و این دوا بعد تنقیه بدن فایده تمام دارد و ملاک

امر تلطیف غذاست و تجوید هضم و تقویت معده و معلوم نمایند که رماد العقرب و رماد الارنب و آبگینه که همچون غبار سائیده
باشند و بدانند که معروفست آنکه خون تبین بسازند در تحفه حضرت اثر کلی دارد به هر وجه که دانند بدهند و حجر الیهود و اصل آب
سوده و فتیله کاغذ بدان آلوده در احلیل نهند که عسر البول حصوی را نفع دارد و معجون حجر الیهود خورانیدن و شیرهٔ تخم
خیارین و تخم خربزه بغایت موثر است قسم دوم آنکه ورم کلیه یا مثانه یا جمود خون و مده در مثانه یا بیج المثانه یا
سـ ه که از اخلاط لزج در مجرای بول افتد یا خلط حاد که به مثانه ریزد یا جز آن که در طب اکبر مفصل گفته ایم موجب عسر شود
علامت و علاج آن حسب سبب باشد و بر تدبیر مرضعه الحمیات پوشیده نماند که اقسام تپ بسیار است چون حمای خلطی و
حمای یوم و حمای دقی و هر واحد ازین متضمن بر چندین اصناف بود ولیکن از آنکه حمای یوم در صبیان کم افتد و دق بسیار کم
واقع میشود و درینجا بذکر حمای خلطیه اقتصار نموده شد و حسب اخلاط اربعه بسیطا کان او مرکبا هر چه وقوع آن در صبیان
بیشتر است جدا جدا مرقوم گشته بجای تپ مخصوصه اول حمای دمویست و علامت آنکه خون گرم شده یا و جوش زده
تپ آرد یا متعفن گشته احداث تپ نماید و نشان او آنست که تپ لازم باشد و گاها مطبقه و رنگ بدن و چشم سرخ
و عرق نیاید و ایضا تقدم تناول اغذیه و فواکه خون افزا مرضعه و طفل را اتفاق افتاده باشد یا گرمی هوا محرک
شده علاجش آنست که طفل اگر صغیر بود و مرضعه تن آبادان و دموی مزاج باشد بلا تامل مرضعه را فصد کنند و از
هر چه گرم بود پرهیز فرمایند و باشربه و ادویه که مطفی الدم و قامع الحراره اند تعدیل شیر او فرمایند و اصلاح غذا
واجب شمارند و اگر طفل از شش ماه متجاوز باشد و با رطوبت بود روز سوم یا چهارم سرهای گوش او را شرط زنند
و خون قدری بگیرند که بسیار نافع است و اگر ارسال علق نمایند درینجا نیز مجوز است و اگر چه برآوردن خون از دیگر
موضع معروفه نیز سودمند است لیکن گرفتن خون از سر گوش نافع تر و در ازالهٔ غشی و ضعف اسرع تر تجربه رسیده
و گاه باشد که خون بعد شرط زدن برنیاید و چون گردن و گوشهای او بسیار بمالند خون آمدن گیرد صاحب خلاصة
التجارب می نویسد که صبیه را تپ حصبه از هشت روز گذشته بود و با وحشی و سستی و ضعف داشت سرهای گوش
او را شرط زدم مدتی خون بر نیامد آخر الامر او را نشاندم و گردن و گوشهای او را بسیار مالیدم خون آمدن گرفت
و زیادتی کرد حتی که بجبل باز داشتم و همانوقت صبیه بهوش آمد و غذا طلب کرد و در چند روز تپ فاتر شد و صحت یافت
و بدانند که آب عناب جوشانیده و صاف کرده و خنک نموده در شبانه روزی بکرات نوشانیدن در ازالهٔ تپ
مطبقه و حصبه کثیر الاثر است و پوشیده نماند که خاصهٔ تپ بسیط دمویست که عرق درو نمی آید مگر آن روز که فرو آید و در تپ
تپها بسیار باشد که تعریق سود دهد لهذا تدبیر معرقه بیان کرده میشود تا عند الحاجت در هر تپ که بود بعمل توان آورد با

تدبیر تعریق آنست که قصب الرطب یعنی نی تازه و تر را بکوبند و عصارهٔ آنرا در میان سر و دو کف پای او طلا نمایند
و بدن او را بسیار چیزهای گرم دارند که عرق وافر خواهد آمد و اگر نی تر بهم نرسد آبگرم در ظرفی نهاده پس پشت و شکم روانی
بر تن پوشیده نیز عرق می آرد و پاشویه به سبوس و هرگاه عرق آید تا که مقصود برآوردن باشد نشف نمیکنند و چون خواهند
بند شود نشف نمایند و پارچها که بر تن جهت تسخین پوشیده باشند دور سازند که عرق باز ایستد و آنجا که درین تپ
صداع نیز پیدا باشد و از تنشر حار زدن گوش بر طرف نشود و یا در خون گرفتن مانعی بود باید که پاشویه کنند و طبع را بشیاف
نرم بگشایند اگر قبض بود و شموم و طلاهای مناسب بکار برند نوع دوم در حمای صفراویه بسیطه و علامت آن صفرت
لون بدن و زبان و شقرت بول است و گرمی هوا و دیگر تدابیر حرارت افزا سبب پیدا بودن و آمدن تپ یک روز
در میان اگر ماده خارج رگها عفن شده باشد و لزوم وی مع اشتداد کردن یکروز بعد اگر ماده داخل رگها عفن
شده باشد خاصه اینست علاج بیمار الفواکه و دیگر ملینات مناسبه تنقیهٔ مرضعه فرمایند و طفل را نیز دهند خاصه اگر
غذا خوار بود و آنجا که در مزاج دایه غلبهٔ خون باشد فصد فرمایند و جهت تطفیهٔ صفرا سکنجبین ساده و دیگر چیزهای
موافق دهند و بارها گفته شد که ملاک امر تدبیر دایه است و ایضاً تدبیر مرتضع را نیز باید کرد بشرطیکه طعام خوار بود
و اگر طبع قبض باشد بشیاف نرم آن را منحل سازند و بدانند که حنا خاصه که تر بود باریک سائیده بر کف دست و
پای و تارک سر ضماد نمودن حرارت قوی فرو نشاند و اگر بتعریق حاجت آید تدبیرش در حمای دموی گذشت
و صداع را پاشویه اگر کفایت نکند بشموم و اطلیه تدارک فرمایند فائده شیخ درین تپها امر کرده که مرتضع را آب
انار مع سکنجبین عسلی و مثل عصارة الخیار مع قلیلی کافور و شکر باید داد و قرشی ایراد کرده که تناول حموضات
شیرخوار تجویز نیست زیرا که اجتماع حامض مع لبن در معده باعث تجبن و فساد شیر است حتی که سکنجبیل هست
بیگردد و نزد این درویش اعتراض شارح بر شیخ بجا نمی نماید زیرا که نظر بتعمیم قول ایراد کرده است و الا
محاله امر شیخ که بتشرب سکنجبین شیرخوار کرده مخصوص بدانوقت است که معده از شیر خالی بود و گرنه ظاهر است
که اجتماع ترشی با شیر علی الاطلاق منهی عنه است عند الاکل کما لا یخفی علی احد و معلوم نمایند که استعمال کافور
در اطفال خاصه در انثی تا ضرورت قوی و حرارت مفرط نبود نشاید کرد که مضرت صعفت پاشویه که در
تپهای گرم جهت ازالهٔ صداع و جذب حرارت نفع دارد گل بنفشه گل خطمی برگ بید چقندر نیلوفر سبوس گندم
هر واحد بقدر حاجت بگیرند و در بسیار آب نیک بجوشانند و اندرون هندوانه نرم کرده دران آمیزند و ظرفی مجوف
که پای تا زانو دران تواند ماند بیندازند و پای دران نهند و از بالا باسفل همی مالند و تا که در فتور آب قصور رفته پا بیا

نهاده دارند **صفت** شافهٔ نرم که در تپ های گرم بکار برند و سریع الاثر ست گل بنفشه سه درم گل خطمی دو درم تخم
سناء پنج درم مغز فلوس خیار شنبر هفت درم شکر سرخ هفت درم نمک سنگ یکدرم بقدر حاجت شیافها سازند و بکار
برند روغن بادام آلوده **نوع سوم** اندر حمای بلغمیهٔ بسیط و علامت او آنست که از آثار حمیات مذکورین خالی باشد و
تشنگی درین تپ کمتر میبود مگر آنکه از بلغم شور باشد و خاصهٔ وی ست که هر روز می آید و میگسارد بشرطیکه ماده خارج
رگها عفن شده باشد اما اگر ماده داخل رگها عفن شده باشد تپ لازم میبود و شبا روز یکسان بار شتداد و تاثیر میکند
و ایضاً زمان مدت و تهیج وجه و ضعف معده گواهی میدهد بران **علاج** هر صباح مرضعه را طبیخ کاسنی و بادیان
و بیخ جهک همراه گلقند بدهند و مرضعه را نیز قدری بخورانند و از هرچه مرخی و مضعف معده است پرهیز فرمایند و آب سرد
کمتر دهند و بر تشنگی مصابرت کردن بهتر شناسند و بیخ آسف که بپارسی بوی مادران گویند طبیخ نموده یا نقوع ساخته
دایه و طفل را دادن بعد مرور دو سه هفته نفع تمام دارد و بعد نضج ماده اگر مرضعه را مسهل دهند از تربد و امثال
آن بشاید و دیگر تدابیر و ادویهٔ مجربه که در تپ مرکب از صفرا و بلغم بیان خواهد یافت درین نیز هرچه از ان مناسب
دانند بکار برند **نوع چهارم** اندر حمای سوداویه و این تپ اطفال را کمتر افتد بمناسبت مزاجهم لمزاج السوداء بالجمله
خاصهٔ تپ سوداویست که دو روز درمیان می آید اگر ماده خارج رگها عفن شده باشد و ذلک هو الاکثر و باشد
که داخل رگها عفن شود و تپ لازم باشد و بدو در ربع اشتداد کند و ربع لازم در صبیان بغایت نادر الوقوع ست
علاج جهت نضج ماده دایه را طبیخ مویز و بادیان و اصل السوس سپستان با گلقند دهند و غذا نخود آب دهند و بعد
مضی چهل روز و حصول نضج مسهل خورانند و تنقیه بتفاریق نمایند و طفل اگر غذا خوار بود پرهیز قوی او را قطعاً نه
فرمایند لیکن تناول فواکه رطبه سریع الفساد چون خربزه و شفتالو و بقول شدید البرد چون کاهو ندهند باو هرچه بارد و
یابس بود اجازت ندهند و چون این تپ دیرپاست ملاک امر در ان مراعات نضج است مع رعایت قوت و دواء الحیه بعد چهل
روز بمرضعه دادن نفع دارد و بسته سوداء و بتجربه دیگر که جهت ربع میدهند تا که از دادن بمرضعه کار بر آید باطفال نشاید داد
فائده تپ ربع دو گونه است یکی آنکه سوداء طبیعی عفن بود و تپ آرد و آنچه درینجا از آثار و علاج گفته شد مخصوص
قسم است دوم آنکه سوداء احتراقی عفن شده تپ آرد و سوداء احتراقی آنست که از سوختن خلطی از اخلاط حاصل شود
چه هر خلطیکه بسوزد آن سوداء غیر طبیعی ست که آنرا احتراقی گویند و علاج این قسم مشترک بیاید بسوداء و تدبیر آن خلط
که از ان سوداء متحصل شده باشد **نوع پنجم** اندر حمای مرکبه پوشیده نماند که اقسام این تپ بسیار و قاعدهٔ کلی در علاج آن
آنکه علامت هر کدام خلط که غالب باشد در ترکیب دوا رجحان نمایند و دوائی که مخصوص بغالب بود مرعی دارند و آنجا

مرکبات کثیر الوقوعست غب غیر خالصه و شطر الغب است و هر دو واحد اند باندک تفاوت چنانچه در طب اکبر و میزان الطب مشروحا
نوشته ام اکنون چند دوا که برای تپ صفراوی و بلغمی نافع است مرقوم میشود و حسب غلبه هر واحد هر چه مناسب دانند بعمل آرند
و دیگر اصول نضج و تنقیه و پرهیز همانست که بالا گذشت و در بسایط آن بدانند که سکنجبین اصول کثیر النفع است و قرص
گل بدستور و شربت دینار کذلک و بسیار باشد که قبل از نوبت از اندکی ماء العسل گلاب بنوشانند نفع تمام دهد و در ابتدای
لرزه باز داشتن از آب سرد ضروریست و ایضا قبل از نوبت بچند ساعت انگشتے چند عسل خورانیدن لرزه و تپ کهنه را در
اکثر سود میدهد و عسل با نانخواه مسحوق سرشته کذلک و اگر بگیرند مصطکی و باریک بکوبند و بچند آن سحیق نان خشک آمیزند و
مقدار نخود حبها سازند و بعد طعام یک حبه طفل را بخورانند مفید آید و بسیار باشد که در تپ نائبه بلغمی بعد مضی چهل روز قبل از
نوبت بچند ساعت بقدر نخودی جند بید ستر داده شود و نفع بخشد و جوز بوا قدری در عسل سرشته پیش از نوبت دادن و از
آب باز داشتن سریع الاثر است در منع لرزه لیکن مکرر باید داد و سه نوبت و ملاک امر در حمیات مزمنه تقویت معده است
اشتهاء طفل غذا خوار را که شیر نمیخورده باشد اگر باز داشتن از اغذیه لحمیه و دهنیه ممکن باشد فبها و الا هر چه خواهند و شدید
المضرة نباشد میتوان داد که تدبیر اطفال در امر تغذیه بر خلاف تدبیر بزرگانست در اکثر امور و بسیار دیده شد که تپ
مزمن بود و انتفاع ظهور نمییافت و پرهیز بنهایت مرتبه مرعی میشد و چون ترک پرهیز کردند و پلاو چرب خورانیدند
فورا برطرف شد بالجمله متابعت طبع بیمار خاصه که طفل بود واجبست و تلون اطعمه اما تکثیر غذا اصلا روا نیست
چه موجب امتلا و هزاران بلا میگردد حصبه و جدری و حمیقا هر چند اکثر اطبا این امراض را در معالجه صبیان
نوشته اند و بعد حمیات بزرگان ذکر میکنند لیکن این درویش ضبط وی در علل صبیان انسب دانسته است تا مقاله
تدبیر اطفال مستکمل باشد اکنون بدانند که حصبه بالفتح بثور سرخ متفرقه است که بمقدار گاورس میبود و نزد قرب ظهور او
نخست ورم گرداگرد خفیف الجرم پدید آید بمثابه قرص براغیث و بعده همانجا بثور بر روئیدن میآید و ماده او خون صفراوی است
و خاصه ویست که پخته نمیشود و ریم نمیکند بلکه عند البرء خشک ریشه از و میخیزد و پس لازم اوست که نخست تپ پدید
می آید پس از ان حصبه ظهور مییابد و جدری بالضم و الفتح بثور بزرگست که بمقدار عدس بلکه کلان تر از ان باشد و پخته می
شود و ریم میکند و بپارسی آبله خوانند و تقدم تپ درین نیز لازمست و علامت تپ حصبه و جدری درد پشت است
و خارش بینی و سیلان اشک و سرخی چشم و صداع و ثقل سر و بدن و در خواب ترسیدن و در جلد سوزش و خلش دانه
یافتن و باشد که بعضی را سرفه و درد گلو و تنگی نفس گرفتگی آواز نیز عارض شود و بالجمله هر گاه تپ بدین علامات ظاهر شود
تصور باید کرد که حصبه یا جدری پدید می آید خاصه در موسم ظهور وی و فرق در تپ حصبه و جدری آنست که تپ حصبه گرم تر و تیز تر

از تپ جدری بیشتر باشد و درد پشت دران کمتر بوده قلق بیشتر و ایضاً حصبه اکثر دفعةً بروز میکند و آبله اکثر زود تر بر آید و در
روز و الا در یکهفته و حصبه نسبت بجدری حرارت دارد خاصه اگر سیاه و صلب و کبود و بنفش باشد و دیر بر آید و غشی و
اندوه مفرط آرد و قاتل باشد و کذلک آنچه دفعةً غایب شود و پس غشی افتد و بدستور آبله که پهلو دار دبهم پیوسته بوده
و کثیر المقدار باشد و رنگ او سیاه یا بنفسجی بوده بر سینه و شکم بسیار بر آید و بطی البروز و بطی النضج بوده باخطر باشد و کذلک
اگر خون از جدری ترشح کند یا نخست آبله بر آید پس تپ گیرد سخت بد باشد و همچنان اگر بعد بر آمدن آبله تپ فرو ننشیند نیک نبود
و بهترین و سالمترین علامتها در آبله و حصبه آنست که نفس برجای بوده و شعور بر حال و میل بغذا و آب برقرار. انتباه
تولد این دو مرض در صبیان بنابر غلبهٔ خون است بسبیل تصرف طبع بواسطهٔ پختن خون خام چه خون اطفال خام و
تر باشد و تغیر دران لازم و ممکن نیست که چیزی گرم و تر پخته شود و از حالی بحالی بگردد بی آنکه جوش زند از ینجا است
که کودکانرا عند نضج دم که بواسطهٔ جوش آن بثور مذکور ظهور میکند در اکثر و نادر است که خون بجوشد و پخته شود و به
ظاهر چیزی از بثور پدید نیاید بعارض مانع البروز علاج هرگاه دریابند که حمای جدری و حصبه است و هنوز اثری از
بثور بر جلد ظهور نکرده بشتابند و خون بیرون آرند بوضع محاجم یا بارسال علق پس اگر حمای حصبه باشد خون کمتر
گیرند و اگر حمای جدری بود خون بیشتر گیرند لان الدم یکون فیه کثیرا و اولی تر در حصبه که تپ سخت گرم بوده دهان تلخ و چشم
زرد و بول ناری باشد آنست که نخست قدری صفرا کمتر کنند بملینات بشرطیکه طبع نرم نبوده و بعده بتسکین مشغول گردند
و اخراج خون موقوف دارند که درینحالت ضرر دارد و بدانند که بعضی اطبا در حمای جدری و حصبه اگرچه اثری از
بثور پدید نیامده باشد استعمال مغلظات و مبردات و اخراج خون منع کرده اند و استدلال نموده که غلیان دم درینوقت بسبیل تصرف
طبیعت است که مواد زائده را بیرون میخواهد از تن بیرون آرد و شک نیست که استعمال مغلظات آنرا از غلیان باز میدارد و
بمعنی مقتضی میگردد و برخلاف تقاضای طبع و ایضاً باعث اضطراب طبیعت میشود ولیکن حق آنست که اگر صفراویت
غالب بود از تسکین چاره نباشد بغایت آنکه مبالغه در تبرید نشاید کرد و درین حمیات اگرچه غلبه صفرا باشد اما آنقدر که اعضا را
تسلی دهد و حرارت غریبه را قدری بشکنند میتوانند که بنابر تقویت طبیعت و حرارت غریزی ممد طبع باشد در دفع فضلات و مع
ذلک بدنرا نیز از آفات او مصئون دارد اما هرگاه اثری از بثور بر تن ظهور کند احتراز از ملینات و مبردات و مغلظات
واجبست لما علمت و سزاوار آنکه درینحالت اخراج خون هم نشاید کرد مگر آنجا که جدری باشد و خون بغایت غالب بوده
ترسند که آفتی خواهد آورد میتوانند که قدری بگیرند با وجود بروز بثور و بسیار بتجربه رسیده که چون درینوقت حسب وجوب
حاجت خون گرفته شد سستی طبع پدید آید و مرض بعافیت بانجام رسد و ایضاً واجبست که تر کنند و از شدن بثور

بیمار بجامهٔ نرم وگرم بپوشند و هوای خانه معتدل سازند تا مسام بگشاید عرق خفیف آید و بثور بسهولت بیرون آید و
آب سرد جرعه جرعه همی دهند صندل و کافور بویانند تا قوت دهد دل و دماغ را و یاری دهد طبع را براخراج ماده پس بثور ظاهر و
هرگاه معلوم نمایند که ماده غلیظ است یا مسام منسد است باید که تلطیف ماده و تفتیح مسام نمایند اما نشان غلیظی ماده
آنست که بثور بر سینه و نواحی آن بیشتر برآید و دیگر جا کمتر و چهارم روز گذشته باشد و هنوز بثور بتمامه ظهور نکرده باشد
و نشان سختی مسام آنست که جلد خشن بود و عرق کمتر آید بالجمله تدبیر تلطیف و تفتیح چنان باشد که بر حال مریض نظر کنند
که حرارت او بکدام درجه است و حسب آن معالجه نمایند مثلاً اگر نبض و نفس بر حال بود و غشی و حرارت و اندوه در باطن بسیار
نباشد و زبان سیاه نگشته باید که هوای خانه مائل بحرارت سازند و آب سرد ندهند و چیزی سرد ندهند و چیزی سرد نبویانند و شربت
بآب تازه مقرر نمایند و گاه گاه آبگرم میداده باشند یا آب بادیان تر و این دوا سود دهد لک مغسول چهار درم عدس مقشر هفت
درم کثیرا سه درم جمله یا هر قدر که مناسب دانند در آب بجوشانند تا خوب جوشیده شود و چون نیم آید صاف سازند و بدهند
بچند دفعه و اگر درین مطبوخ دو درم گل سرخ و هفت دانه انجیر و دو درم بادیان و ده دانه مویز مع تخم آن بیفزایند بهتر
باشد و بدستور اگر انجیر فقط بجوشانند در آب و قدری زعفران دران آمیزند و بنوشانند نفع تمام میدهد و ایضاً آبگرم نزد
بیمار داشتن که روی سفت بالا گرفته تا بخار او ببدن بیمار جهت تیز شود در تفتیح مسام کثیر التاثیر است لیکن باید که سر او را از
ردا بیرون دارند تا بخار او بدماغ نرسد و قلق نیارد و اگر نبض و نفس متغیر بود و غشی و حرارت مفرط و سیاهی زبان پیدا باشد
زنهار چیزی حار نشاید داد و همان تدبیر که ذکر شد ملازم باید بود یعنی تن بجامه گرم داشتن و آب سرد دادن و اشیای سرد بویانیدن
و درین حالت جهت تفتیح مسام غیر از تبخیر آبگرم نتوان بکار بست آنهم بنوعی که بلا واسطه نزدیکی بیمار و بلکه هرگاه درین حمیات حرارت
مفرط بود و پوشیدن بجامه ضعف و غشی و کرب آرد باید که هوای خانه خنک کنند و طیوبات بارده بویانند و نیز برالف مروح
بجنبانند تا ترویح دهد و لیکن تن پوشیده دارند باعتدال تا سردی بظاهر تن نرسد مگر وقتیکه استشمام روائح بارده و جز آن
کفایت نکند در تسکین و اقتدار شدید بود و به تبرید قلب در خصوص روا است که گاه گاه جامه او را از جایگاه سینه و دل سبکتر کنند تا
راحت یابد اما احتیاط نمایند تا خنکی هوا جز بدان موضع نرسد و کذالک هرگاه آبله برآمده باشد و تب و تشنج و حرارت اندرون کمتر نشود
و زبان سیاه شده باشد با اینهمه حالها تن گرم داشتن خطای عظیم است و هرگاه غشی افتد کلی عنایت بتقویت دل نمایند و بدیگر عوارض
نظر نفرمایند و ایضاً بعد آنکه آبله و حصبه بتمامه برآمده باشد و تبهای سرد حسب حاجت بدهند لینت و قبض طبیعت ملحوظ دا
وصلاً درینوقت طبع را جنبش ندهند باستعمال مسهل و اگر طبع خود بخود مهیب شود زود حبس نکنند خاصه اگر اجابت و
پیدا بود و بدانند که اسهال در آخر حصبه خطر عظیم دارد و مبادرت بحبس و لازم چیزهای قابض و مقوی چون قرص طباشیر

قابض و رب به و مانند آن هرگاه رعاف افتد تا خون صاف نیاید منع آن نشاید کرد مگر وقتی که خوف ضعف شود که درین
صورت واجب است که رعاف بند کنند بدانچه در محلش مذکور است اگرچه خون سیاه باشد و بثور هر عارضه که درین مرض طاری
شود و چون سهر و سرفه شدید و مانند آن تدارک هر یک بنوعیکه در اصل علت را نیز موافق باشد توانکرد و هرگاه بثور بروز
کنند و باز مخفی گردند دلیل ردی بود و درین وقت واجب است که طبع را یاری دهند برابر از چنانچه گذشت و شیره بادیان
تر یا خشک و شیره تخم کرفس تر یا خشک تنها یا هر دو یکجا کرده خورانیدن نفع تمام دارد **فائده** هنگام ظهور بثور محافظت
چشم و بینی و حلق و گوش و شش و روده و بندگاه لازم است تا این اعضا از برآمدن بثور محفوظ باشند و اگر برآید بغایت سبکتر
بود و حفظ هر واحد جدا جدا ذکر بباید اما **محافظت** چشم آنست که سماق در گلاب تر نمایند و صاف نموده قدری کافور
دران افزوده شبانه روزی چند کرت در چشم بچکانند و آب کشنیز تر و آب تخم انار ترش و مازو بگلاب ساییده تقطیر کردن
همین عمل دارد و اگر آبله در چشم پدید آمده باشد کافور در گلاب حل کنند و بچکانند و اگر سرمه صفهانی و کافور با آب کشنیز
بسایند و هر لحظه بچشم اندر چکانند سرخی چشم و بثور را که بر قرینه ظاهر شده باشد نفع دهد و هرگاه چشم از شدت امتلا
میل بخروج کند و برآمدن خواهد باید که بعد استعمال ادویه مذکوره دهان رفاده بر آن نهند و تخته اسرب بران گذارند
باندازه چشم و بعصابه ببندند تا چشم را فرو نشانده دارد و اگر طفل خفگی کند باز نمایند گاه گاه و باز ببندند **محافظت**
اندرون بینی آنست که سرکه بگلاب یا تنها هر لحظه چند قطره در بینی چکانند یا روغن گل یا روغن مورد بقدری کافور آمیخته
بچکانند اکثر و درون بینی بدان چرب دارند **محافظت** حلق آنست که بمجرد ظهور آبله در بدن بلکه از وقت تحقق تپ
جدری حصبه بفرمایند مریض را که انار یا دانه آن بخاید ساعة بعد ساعة و آب آن بلع کند و تغرغر بشربت خرنوب یا بطبیخ
سماق و گلسرخ و عدس مقشر که در گلاب مطبوخ کرده باشند نفع دارد و کذلک غرغره بآب شدید البرودة خاصه که گلاب با آب انار
بود و رب انار و رب شاهتوت سودمندست **محافظت** شش آنست که چون آبله پدید آید سینه و آواز درشت باشد
نظر کنند که حرارت قویست یا نه و مع ذلک طبع نرم است یا نه اگر حرارت قوی بود و لینت نباشد در طبع لعاب اسبغول و بهدانه
و قند و روغن بادام جرعه جرعه بخورانند بلکه بلیسانند تا هر وقت که باشد و بادام کوفته در دهن دارند و این لعوق لیسانیدن
فرمایند مغز تخم کدوی شیرین دو جزو مغز بادام سپید یکجزو کتیرا نیم جزو قند سه جزو ادویه نرم کوفته بلعاب اسبغول یا بهدانه
بسرشند و اگر با وجود حرارت طبع نرم بود بگیرند صمغ عربی و مغز بادام و مغز تخم خیار و نشاسته هر یک را بریان ساخته نرم بکوبند و
بلعاب اسبغول بریان بسرشند و بلیسانند اما اگر حرارت قوی نبود و ایضا لینت در طبع نباشد باید که مسکه تازه و شکر اندک
اندک بلیسانند **محافظت** مفاصل آنست که صندل و شیاف مامیثا و گل ارمنی و گل سرخ خشک اندکی کافور بگلاب بسایند

وقدری سرکه بر آن چکانند و بر بند گاه طلا نمایند و اگر بر مفاصل جراحی بزرگ بر آید زود زود بشگافند تا ریم آن بر آید بعده تدبیر
از مال جراحت نمایند **محافظت** اعضا آنست که شراب مورد و قرص طباشیر و رب بهی میداده باشند و هر وقت خاصه در زمانیکه
آبله در انحطاط افتد زیرا که چون آبله از ظاهر تن روی بکمی نهد گاه باشد که بقیه ماده باعضای رئیسه پس در این صورت رعایت اعضا
ضروری باشد **فائده** در اطعمه و اشربه محدورین و محصوبین بدانند که در جدری هر چه سرد بود و مائل بخشکی باشد مناسب چون
پست جو و پست عدس بآب انار ترش یا بآب غوره یا بآب ریواج آمیخته و اگر طبع خشک باشد و در سینه و حلق درشتی باشد
اما حرارت سخت عظیم نبود پست جو بجلاب دهند و اشیای ترش منع نمایند و آنجا که طبع نرم باشد و حرارت عظیم بود و سینه
و حلق درشت پست را مکرر بریان کنند و با قرص طباشیر قابض آمیزند و بخورانند و اگر نرمی طبع مفرط بود کشک آب را از کشک
بریان و انار دانه و تخم خشخاش که هر سه برابر باشد مرتب سازند و بدهند و اگر در حلق درشتی بود و بیخوابی باشد از کشک بریان و
تخم خشخاش کشکاب پزند و انار دانه موقوف سازند و دیگر صنائع حسب وقائع موقوف برای اطبا است اما ماده حصبه از انکه وی
سیاه تر شبیه باشد و صفرای سوخته خون را تباه میکند هر چه باو دهند باید که سرد و تر باشد چون کشکاب و مانند آن و در کشکاب حموضات
نیز آمیزند اگر سرفه نبود و بآب تربز و بآب خرفه و آب کدو و امثال آن مفید است لیکن این اشیای ترشی نتوان داد و دیگر
اغذیه مروجه فی کل بلاد هر چه مناسب باشد تجویز باید کرد و بدانند که ترنجبین و بنفشه و آب جلاب در حصبه منهی عنه است
انتباه هرگاه در فصلی ظهور جدری و حصبه شایع بود اطفال را که کم از ده ساله اند بوضع محاجم یا بارسال علق خون بکشند و هم
در باب احتیاط از وبا لا گذشت تعجیل آمد مرضعه را فصد کنند و مسهل دهند و احتیاط در غذا مرعی دارند و شیر و شیرینی
و شراب و گوشت و بادنجان و امثال آن و خرما و خربزه و عسل و انجیر و انگور و مانند آن و هر چه گرم و خون افزا و مهیج
صفرا باشد از مرضعه و مرتضع باز دارند و بآب فواکه طبع اطفال ملایم دارند و از گشتن در آفتاب و دویدن و نزد آتش
نشستن و جز آن هر عملیکه مسخن بود منع شدید باید کرد و بهترین اغذیه درین موسم بقول سرد و حموضات است و تناول
گوشت گاه گاه اگر ببقول و حموضات اصلاح داده باشند مجوز است و استعمال شربت عناب و شربت گذر و سکنجبین و سفوف طباشیر
و قرص کافور و امثال آن مفید است و غسل کردن بآب سرد نافع و شیر اسپ قدری نوشانیدن مانع بر آمدن آبله در انسان است
و اگر بر آید زیاده بر چند عدد نباشد و از مجربات مکرره است **تنبیه** بسیار باشد که چون آبله بر آید خود بخود منفجر شود و حاجت
پزانیدن و خشک کردن ریشه جدا کردن نیفتد و گاه باشد که بدین احتیاج شود لهذا این تمهید ثلثه
مذکور میشود **تدبیر پزانیدن آبله** باید دانست هرگاه آبله بر آید و تپ و بیقراری و تلواسه ظاهر شود و
نبض و نفس بحال طبیعی آمده باشد و بدانند که آبله دیر خواهد پخت باید که بابونه و اکلیل الملک و بنفشه و خطمی و سبوس گندم

مفردةً و مجموعةً در آب بجوشانند و در دو ظرف نهاده زیر جامه نهند یکی پیش و یکی پس تا بخار لطیف او ببدن رسد و
آبله آبناک شود که نضج آن همین است و بعده تدبیر خشک کردن نمایند و هرگاه با وجود ظهور آبله حرارت و بی قراری
کمتر نشود و نبض و نفس بحال طبیعی نیامده باشد علامت خیر نبود **تدبیر خشک کردن آبله** هرگاه آبله تمام برآید
و هفت روز بگذرد و تمام پخته باشد بنگرند آنچه بزرگ باشد بسوزن زرین شگافند باهستگی و آب آن بخرقه
نرم بچینند و بعده گل سرخ خشک یا برگ مورد یا برگ سوسن کوفته یا صندل یا چوب گز سوده در زیر دامن دو
کنند اما در تابستان گلسرخ و مورد و صندل تجبیر کردن بهتر است و در زمستان برگ سوسن و چوب گز صواب تر و اگر موضعی
ریش گردد گلسرخ و کندر و صبر و انزروت و دم الاخوین بسایند و بر جراحت افشانند و اگر آبله بزرگ و لب آب
باشد برگ گل سوده یا آرد ارزن یا آرد جو در فرش اندازند و بیمار را بران خوابانند و اگر پوست خراشیده شود برگ
سوسن که تر باشد از شاخ جدا کنند و زیر مریض بگسترند و برگ آل خشک و برگ مورد خشک باریک سائیده بر فرشها
پاشند و کذلک بر ریگ نرم خوابانیدن سریع الاثر است و در یکروز نفع میکند و اگر آبله دیر تر خشک شود از نمک آب
چاره نباشد صواب آنست که عدس سرخ و برگ گل سرخ و چوب گز تراشیده در آب پزند پس دران آب نمک فگنند و
پنبه پاکیزه نرم بدان تر کنند و بر آبله نهند تا آب نمک بدان رسد و زود تر خشک کند و اگر حرارت قوی بود قدری کافور
و صندل سوده نیز اندرین آب حل نمایند و برگ بید و برگ زعرور و سفیداج ارزیز و مرداسنگ سوده بپاشند تا آبله‌ها
که ریش گردد بمرهم کافور تدارک کرده و همچنان اگر جراحت در بینی بود همین مرهم کافوری استعمال باید کرد و چون
آبله خشک شود تدبیر ازاله خشک ریشه نمایند **حکایت** محمد شکر الله که فرزند این درویشست آبله قوی برآمده بود و
دانهای آبناک شده و از شدت حرقت آن آرام نداشت و چونکه درین دیار رسم نشگافتن دانها مروج کمتر است
و فقیر نیز تا آنوقت بکسی امر نکرده بود بدان سبب توقف درینکار میکرد و آخر حسب ضرورت بر عنم الف بجای آنکه منع شدید از
ارتکاب این می نمودند اقدام بران کرده بسوزنهای زرین شگافتن آغاز نمود و از هر محل که آب بر می آمد فوراً
تسکین دران می افتاد چنانچه بتدریج و مهلت در مدت سه پاس تمام آبله‌ها را شگافتم و فرحت کلی روی داد بعنایت
رب العباد و بعد ازین این عمل بارها بتجربه رسیده و نفع آن اسرع تر مشهود گردید **تدبیر خشک ریشه دور کردن**
بدانکه خشک ریشه آن پوست را گویند که بر ریشها پدید آید هرگاه آبله خشک شود خشک ریشه بچاند بنگرند که خشک
ریشه چگونه است اگر خشک باریک باشد و زیر او هیچ تری نبود باید که قطره روغن نیمگرم بران بچکانند تا زود بیفتد و
بهترین روغنها درینکار روغن کنجد است و لیکن بر آبله ریزه بعوض او روغن پسته بکار برند که از روغن کنجد داغ میماند

واگر سطبر بود یا اندر زیر او رطوبتی باشد آنرا باهستگی برآرند بی استعمال روغن و رطوبت از تحت آن بچینند پس نظر کنند
که عمق دارد یعنی بپوست فرو رفته است یا نه اگر عمقی دارد ذرور صبر و مرو زرد چوبه و مرداسنگ اقلیمیای نقره و سپیده
ارزیز و اسرنج بپاشند واگر عمقی ندارد و با جلد برابر بود شب یمانی و نمک باریک ساخته بران پاشند و بگذارند تا جگر باز
خشک ریشه آرد و آنرا نیز باهستگی برآرند پس نظر کنند اگر زیر آن همچنان رطوبت باشد همان سان که گذشت عمل آرند
واگر رطوبت نبود بعلاج حاجت نباشد واگر دیگر بار خشک ریشه آرد به روغن چرب کنند تا ساقط شود و هرگاه آبله به شود و نشان
آن بماند جهت ازاله آن بیخ نی خشک و آرد باقلا و مغز تخم خربزه و برنج و نبات و مغز بادام و آرد جو هر یک بمقدار نرم
کوفته بیخته به سپیده تخم مرغ سرشته طلا نمایند و آنجا که آثار آبله سپید و بدشکل باشد بسیط و مرهم داخلیون ضماد فرمایند حمیقا
بروزن نخیل حبات بزرگ سفید متفرقه است که اوقات اعداد توان شمرد و خاصه وقتیکه بی تپ باشد و عقل برقرار
و نفس قوی بود و آن اسلم ترین انواع است و آنرا بادآبله خوانند و خود بخود زائل میشود و محتاج بتدبیر نیست واگر
حسب الاحتیاج در کار شود آنچه در جدری مضبوط است سبکتر از آن استعمال نمایند **البثور فی البدن** باید دانست بثر یا
که بر تن طفل پدید آید آنچه سیاه و قرحی بود قتال بود و آنچه سپید و سرخ بود اسلم باشد و در اکثر خروج بثور سلیمه امن پدید
از آفات بسیار از ینجاست که مبادرت در علاج و خاصه که در سر باشد منع کرده اند اما هرگاه زمان کثیر گذرد و دفع
مواد باطنه کما حقه شده باشد تدارک لازم است بخلاف بثور مخوفه که قتال است مهلت در امر آن روا نشاید داشت
و از هر چیز زودتر بتقویت اعضای رئیسه و اصلاح عفونت بثور باید کوشید حسب حاجت حال علاج نخست تنقیه مرضعه کنند و
تعدیل خلط نمایند غذا آرد و اگر بثور سلیمه باشد بگذارند تا پخته شود و بعده بمجففات لطیفه تدارک نمایند تدریجا تا مقصود
ضرر برآید و بهترین تجفیف آنست که ورد و آس و برگ درخت مصطکی و برگ طرفاء امثال آن در آب بجوشانند
و طفل را درین آب غسل دهند هر روز یکبار و بعد غسل بدن را منشفه حریر خشک سازند و روغن گل یا آس تدهین
نمایند و اگر بثور متقرح بود مرهم اسفیداج بکار برند و اگر قیح بیشتر بود حاجت بجلا افتد بماء العسل که قدری نطرون در آن
آمیخته باشند توان شست و اگر ازینهم قوی تر خواهند آب بوره فقط کافی ست لیکن بشیر آمیخته بقدر رسانند
تا متحمل اثر بوره توانند شد بامتزاج لبن و احیانا اگر بثره ایشان منفجر شود با استعمال اشیای حاده یا خود بخود و از
حدت ماده باید که در اغتسال با آبیکه در آن ورد و آس و عدس و برگ طرفا و برگ درخت مصطکی جوشانیده باشند
اقتصار نمایند و آنجا که غلبه پیدا باشد اخراج خون بحجامت یا علق لازم شناسند و این دو انفع دارد و توتیا
مرداسنگ سفال آبخورده هر سه برابر باریک ساخته روغن گل یا روغن گز یا روغن مورد آمیخته برنهند.

دوائیکه چون بر جوشش مالند از تفرج بازدارد و استعمال آن بر قروح نیز اصلاح بخشد عناب را در روغن گاو بسوزانند
و توتیای مغسول دران آمیزند و صلایه کنند تا یکذات شود پس بکار برند و دیگر که جوشش را فرونشاند و قروح
را اصلاح بخشد روغن سرگین خر سه روز بمالند و بعده استحمام کنند و بدن را بآب ادویه مذکوره بشویند و اگر بثور
دیگر ظهور همی کند باید که حنا بآب کاسنی و سرکه شیر طلا نمایند و روغن زبل الحمار تکرار فرمایند و تا چند روز همین
سان کنند تا که اثری ازان نماند و طریق اخذ روغن زبل الحمار آنست که سرگین را نیم خشک و درست بیارند
و در حفره که چهار انگشت بپهن زنند و بالای آن سرگین را اندازند و بالای سرگین صحن کاسی واژگون در
پوشند بنوعیکه لبهای آن قدری از زمین برداشته بود و دود و بخار ازان نتواند برآید و در اندک زمان عرق
چرگین زرد غلیظ ازان زبل متصاعد شده در صحن خواهد نشست آنرا برداشته عرق مذکور برگیرند و در ظرفی بدارند
و بعمل آرند لسعفه و این عبارتست از قروح که در سر و روی افتد و گاه باشد که در جمیع بدن پدید آید عند سد
مسامات شعور و دو اقسام است اما آنچه در اطفال کثیر الحدوث است سعفه رطب بود و آن را شیر پنج گویند
و زرداب ازین می تراود علاج تنقیه مرضعه نمایند بفصد و اسهال و اصلاح غذا فرمایند و از طفل نیز خون
بگیرند بحجامت و ارسال علق و تعدیل دم فرمایند با شربه مناسبه اگر پشت گوش طفل را چاک کنند یا رگ پس
گوش فصد نمایند و خون آن بسعفه مالند زود نفع کند و مرضعه را سفوف هلیله و انیسون و شکر بخورانند تا چند
روز و این دوا جهت سعفه مذکور مجربست هلیله خام مرداسنگ مازو پوست انار زرد چوبه جمله برابر سایند و موم
در روغن گل یا روغن کنجد بگدازند و ادویه بدان بسرشند و سرکه انگوری اضافه کنند و بهم بر زنند و بکار برند و هر گاه
دوا بسر نهند باید که نخست موی را بتراشند یا بمقراض دور کنند بعده دوا بکار برند و کذلک اگر پوست بر قرحه باشد
آن پوست نیز باید قطع کرد تا قرحه ظاهر شود و دیگر که بسعفه نفع تمام دهد آرد نخود و پشت توتیا بریان کرده و باریک
ساخته اندکی هر دو را در حبوبات ترش آمیزند و کف مال کنند تا خمیر مانند شود پس بمالند و بعد یک پاس بشویند و تا یک
هفته اثر تمام میکند و حلق شعر با قرص آن نیز در بچها شرطست عند استعماله علی الراس سیج الفخذ و نحوه باید دانست که
باشد که در کش ران و بغل و بن گوش و چین های گردن از گرما و چرک خراش پدید آید و در کش ران بیشتر
افتد بواسطه حده بول علاج آش و کشنیز و اصل السوس و سعد آرد جو آرد عدس تنها یا مرکب مع بعض بگیرند
و بغایت نرم بسایند و بپاشند و احسن آنست که نخست آن موضع را بآب بشویند بعده این اشیا بپاشند و بجز
اکل سرشوئی فقط پاشیدن خراش ضعیف را بس کند و اگر بهم احتیاج افتد مرهم مناسب بکار برند قول فی وقی

معروفست بهندی مسه گویند علاجش آنکه سرگین خشک آدمی برانگشت افروزند وثولول را بر دود آن تا دیر بدارند واین عمل مکرر کنند که در چند روز خشک شده میریزد بتدریج واگر ثالیل را بناخن بر بخارانند وشیرهٔ برگ انجیر بران نهند دفع کند **قوبا** خشونتی معروفست ومالیدن لعاب دهن آدمی که نهار باشد یا صایم بود واز ریق مضغه نکرده باشد نفع تمام دارد وبدوای قوی حاجت نمی شود وبعون الله تعالی از بیان امراض اطفال فارغ شدم بمتن رجوع میکنم وتدبیری که متضمن ذکر صبیان وشبان وکهول ومشایخ است مجملاً لسطیر مینمایم **الفصل السابع فی تدبیر الصبیان والشبان والکهول والمشایخ** فصل هفتم از مقالهٔ پنجم تا بت ست در تدبیر اجمالی اطفال وشبان وکهول ومشایخ اما الصبیان فمزاجهم حار رطب فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم البرد والیبس اما اطفال پس مزاج اینها گرم وترست پس واجبست آنکه غذای ایشان وجمیع تدبیر ایشان سرد وخشک بود ولیکن فرض ست که افراط در تبرید وتجفیف نکنند زیرا که فرط برودت حرارت را که فاعل نمواست ضرر دارد وفرط یبوست مفنی رطوبت که مادهٔ نموست میگردد واما الشبان فمزاجهم حار یابس فینبغی ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم البرودة والرطوبة واما جوانان مزاج ایشان گرم وخشک ست پس سزاوار آنست که باشد غذای ایشان وهمه تدبیر ایشان سردی وتری واما الکهول فمزاجهم بارد یابس فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والرطوبة اما کهول مزاج ایشان سرد وخشک ست پس واجب ست اینکه باشد غذای وهمه تدبیر ایشان گرمی وتری واما المشایخ فمزاجهم مختلف اما پیران پس مزاج ایشان مختلف ست فان اعضاءهم الاصلیة باردة یابسة پس بدرستی که اعضای اصلیهٔ ایشان سرد وخشک ست والرطوبات البلغمیة الباقیة فی تجاویف اعضاءهم مجتمعة ورطوبات بلغمیه که از ضعف حرارت باقی میماند در تجویف اعضای اینها جمع میباشد فینبغی ان ینظر الی الاعراض الظاهرة پس سزاوار آنست که نظر کنند بسوی اعراض ظاهری فان کانت باردة یابسة پس اگر باشد اعراض ظاهری سرد وخشک فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والرطوبة پس واجبست آنکه باشد غذای ایشان وهمه تدبیر ایشان گرمی وتری وان کانت باردة رطبة واگر باشد اعراض ظاهری سرد وتر فیجب ان یکون غذاءهم وجمیع تدبیرهم الحرارة والیبوسة پس واجبست آنکه باشد غذای ایشان وهمه تدبیر ایشان گرمی وخشکی وسوال که درین محل واقع میشود که حفظ صحت بمثل قرار داده اند وحال آنکه در تدبیر شبان که حار اند امر به تبرید میکنند ودر مشایخ مبرد وبه تسخین جوابهای آن مشروحاً در مقالهٔ خامسه در تدبیر ماکول گذشت فلیطلب منها وایضاً تحقیق امزجه من حیث الاسنان وفرق در رطوبت اصلی ورطوبت مائی در بحث اسنان مذکور شده

است فائده پوشیده نماند که شبان که بنا بر استکمال قوت محتاج بتدابیر کثیر نیستند وعمده تدابیر ایشان ریاضت است
وآن گفته شد لهذا به تفصیل تدابیر آنها نپرداختیم وچون تدبیر اطفال شروعاً ذکر یافته بود ودرینجا بنا بر بیان تفصیل
تدبیر کهول ومشایخ اختصار میرود وجمله تدابیر متعلقه ایشان بسه افاده گفته میشود افاده در قواعد کلیه بدانند
که استفراغ کهول ومشایخ واجب ست که هما امکن تنقیه دم نکنند خاصه حجامت وعلق که استعمال اینها بعد
شصت سال منع است چنانچه در محلش بیاید وحد آن وبهترین تنقیه درین ودرحق ایشان اسهال است که بسبیل
اعتدال باشد وهمگی اعانت باستعمال چیزی می کنند که تسخین وترطیب نماید معا ومع ذلک شدید السخونت نبود که مفرط
الحرارة بنا بر تخفیف رطوبت که مادهٔ قیام حرارت است احداث یبوست میکند وبهترین چیزها مر ایشان را اطالت نوم است
اگر بدان معتاد بوند چه در غیر معتادین احتمال ضرر دارد وحیله تنویم ایشان مع قول جالینوس در تدبیر نوم وتقظ
گذشت وباستحمام نمودن واشربه موافقه نوشیدن واغذیه مناسبه خوردن وطبع نرم داشتن ودایم اخراج بلغم
از امعا بشیافات وحقنجات واز مجرای بول بمدرات نمودن ودلک معتدل کردن مع التدهین واستعمال روایح
طیبه بیشتر فرمودن واکثر در حرکت بودن پس اگر مشی ممکن باشد بهتر وگرنه به کوب توان متحرک شد واگر بهم
بیشتر رجوع افضلترین محرکات است واجتناب از کثرت جماع مر مشایخ را واجبست اگرچه قوت شهوت باقی
بود وحسب المقدور تقلیل درین امر ضرور افاده اندر غذای مشایخ پوشیده نماند که تکثیر غذا در ایشان مطلوب است
جهت توفیر قوت رطوبت لیکن چون معده های اینها ضعیف میباشد واجب ست که غذا متفاریق خورند بکثرت
یا بسه کرت حسب هضم وقوت وضعف او واز اغذیه چیزی اختیار نمایند که قلیل الکمیة وکثیر الکیفیة بود چون صفرة
البیض وماء اللحم وشیر ومانند آن وستوده ترین تدبیر آنست که در ساعت سوم فطور کنند بنان وعسل تا معده را
جلا دهد وپاک کند ومهیا بهضم غذای کثیر وباید که نان جید الصنعة ومعتدل الملح بود تا زود هضم شود وبیشتر در ساعت
هضم چیزی که ملین طبع بود خورند وآن گفته میشود وغرض ازین آنست که چون درین مدت بلغم از عسل رقیق شده
باشد ونان تحلیل رفته ازاله فضلات کرده شود تا اعضا غذای عمده را که قریب بشب خواهند خورد کما ینبغی
قبول نمایند وظاهر ست که حاجت به تلیین در انجاست که طبیعت قبض بود وگرنه بغذای ملین حاجت نباشد
کما لا یخفی وبدانند که وقت استحمام بقول شیخ قبل از استعمال ملینا تست لهذا گفته فیاکل فی السابعة بعد الاستحمام
مایلین البطن وشارح درین محل میگوید وفیه اشکال فان تلیین الطبیعة ینبغی ان یکون مقدما علی الاستحمام و
نزد این درویش قول شیخ حق می نماید زیرا که استحمام جهت ترطیب فضول وتهیهٔ او به سهولت خروج میکنند پس

لابدست از تقدم او به تلیین پس تر وقت سوم نزدیک بشب غذای عمده که محمود باشد تناول نمایند یعنی غذای عمده
باید که در همین وقت خورند زیرا که هضم در شب قوی‌تر میباشد بسبب طول نوم و برد هوا و عدم حرکات و ایضا در مدت
چیزیکه برای تلیین استعمال کرده شد با منحدر میگردد و معده مستعد بهضم میباشد و ظاهر است که غذای محمود گواراتر میباشد
و لایق‌تر و بهمه امر جدا است خصوص مشایخ و بباید دانست که در ابدان مشایخ بلغم زائد میباشد بنا بر ضعف هضم
ایشان و سودا نیز افزون میبود بواسطهٔ غلبهٔ ارضیت بر بدنها لهذا واجبست که ایشانرا اجتناب کردن از هرچه
مولد بلغم و سودا بود و ایضاً لازم است که از هرچه حار و حریف و مجفف بود چون کوامیخ و توابل پرهیزند تا
یبوست را مدد نه دهد و استعمال این اشیا غیر از سبیل دوا نشاید کرد پس اگر چیزهای سودا افزا چون بادنجان
و مقدد و لحوم صید و مانند آن خوردن یا بلغم افزا چون سمک سلب لحوم و بطیخ زقی و قثا و مانند آن خوردن
اتفاق افتد بلی اراده استعلاج هرچه ضد ماکول بود باید داد تا دفع مضرت آن کند و اگر چنین طبخ آن را اصلاح کنند تا بهتر
باشد و بدستور اگر چیزی تیز و حریف خورده شود با استعمال ضد آن تدارک لازم است و بدانند که شرب شیر در حق پیریکه
بعد تناول او در ناحیهٔ کبد و شکم تمدد و حکه و درد نیابد و استمرار لبن در اعضا ایش نیک شود بغایت مفید است
زیرا که مغذی و مرطب است و موافق‌ترین البان شیر بز و شیر ماده خراست و از خواص شیر خر است که زود
منحدر میشود و اکثر متجبن میگردد خاصه اگر با اندکی ملح و عسل بود و باید که علف آن بز غیر نباتی که در عفوصت یا
حرافت یا حموضت یا ملوحت شدید بود نباشد تا شیر صالح متولد شود و شیر مطبوخ در حق ایشان به از خام است و
بهترین شیر مطبوخ آنست که سه حصه شیر و یک حصه آب ممزوج کرده بر آتش سبک در ظرف پاک بجوشانند تا که چهارم حصه
برود پس نبات یا عسل آمیخته بنوشند بقدر هضم و اگر قطعهٔ از زنجبیل هنگام طبخ بیندازند بهتر باشد و افضلترین بقول هر
ایشانرا اسلق است و کرفس و قلیلی از کرات و باید که این بقول بحری و زیت جوش داده تناول کنند خصوص قبل
از طعام تا اعانت دهد به تلیین طبیعت اما لازم است که جرم سلق تجویز نکنند که غلیظ سوداویست بخلاف آب مطبوخش و
کذا بر گشنیز که از ان مضرت معلوم است و کسیکه تناول ثوم در وقتی معتاد بود و پیرانشیخوخت خوردن ثوم خیلی نافع باشد
و از مربیات زنجبیل مربا موافق‌تر است و کذا اکثر مربیات حاره لیکن بقدریکه سخونت آرد و هضم را یاری دهد اما
تخفیف بدن نماید و ستوده‌ترین تدابیر منومه خوردن کاهوست که با مصالح خوشبو کرده شده باشد و در بحث نوم و یقظه
ذکر شده اکنون ادویه و فواکه ملینه در ساعت هضم به تناول آن امر رفته مذکور میکنم حسب الفصول و الطبیعه هرچه انسب
دانند بعمل آرند مثلا انجیر که جهت تلیین ایشان افضلترین اشیاست اگر مزاج گرم بود یا فصل صیف باشد انجیر

رطب مع آلو باید خورد و اگر مزاج سرد یا فصل شتا باشد انجیر خشک در ماء العسل پخته تناول نمایند و بدستور هرچه خورند
موافقت مزاج لازم ست و لبلاب با آب و نمک پخته و بحری و زیت مطیب ساخته نیکو ملینی ست و بدستور اصل السفائج که
در شوربای مرغ یا در مرق سلق یا از مرق کرنب پخته باشند و کذا ماء الکرنب و لباب قرطم بکشک شعیر و بدانند که صمغ
البطم بالخاصیة مجلی احشا بغیر اذی و ملین طبع مشایخ ست و شربتش یک جلوزه تا سه جلوزه است و اگر لباب القرطم
بکوبند و بتین یا بسبوس جو و نرم کوفته بهم آمیزند و بقدر جلوزه بخورند طبع نرم کند و گذشت که هرچه جهت تلیین بکار برند
قبل از طعام عمده معتدبه باید که باشد تا اثر او کما حقه ظاهر شود چه بعد غذا اکثر ملین خفیف اصلاً ظهور نمیکند و کذا
اگر غذا فوراً عقب دوا خورده شود لاختلاط به و انکسار قوة منه و ایضاً حقنه بدهن ایشان را نفع دارد زیراکه با
وجود استفراغ احشا را نرم میکند و بهترین ادهان زیت غسیل ست و اجتناب از حقنهای حاده لازم لئلا یجفف امعاهم
انتباه هر گاه طفل مشایخ یکروز فراغت اجابت کند و یکروز نه این را امر طبیعی ایشان باید دانست و در صدد تلیین
نباید شد و لیکن اگر زیاده از یکروز قبض همی ماند تا یکروز میان هم فراغت نمی آمده باشد از استعمال ملینات حاره
نباشد اما در هفته یکبار نهایت دو بار کافی ست هر روز نشاید بکار بست افاده در دلک و ریاضت و تفتیح سده اما دلک
مشایخ واجبست که معتدل بود در کم و کیف تا تحلیل و تسخین هر دو باعتدال حاصل آید اما اعتدال در کم آنست که زمانه
استدلاک متوسط بود و اعتدال در کیف آنکه مالیدن نه بقوت بسیار باشد و نه بسستی تمام بلکه حسب تحمل مدلوک
بود و هر عضو که ضعیف و متالم باشد آنرا مدلوک نسازند که ضرر دارد و اقسام دلک در مبحث وی مذکور ست و نافع ترین
دلک در حق مشایخ آنست که بخرقه خشنه یا دستهای درشت باشد و در منع نوائب علل اعضای ابدان دلک را اثر تمام ست
اما ریاضت مر مشایخ را حسب اختلاف حالات ابدان ایشان و حسب علل معتاد ابدان و حسب اعتیاد ایشان بریاضت
مختلف میباشد چه اگر ابدان ایشان در غایت اعتدال باشد ریاضت معتدل مناسب بود و بدستور در مرطوبی تکثیر
و در مهزول تقلیل باید کرد و کذا کسیکه معتاد بمرضی باشد مراعات آن در ریاضت الزام ست مثلاً اگر در دماغ ضعفی
بود و امراض دماغیه عارض میشده باشد ریاضت مشی و رکوب و جز آن که متناول نصف اسفل بود باید کرد نه بدانچه
سر را در حرکت آرد و اگر آفت بجانب پای بود ریاضت فوقانیه باید کرد چون رمی سهام و حجر و نزع قسی و رفع حجر و
پنجه کردن و اگر آفت در ناحیه وسط بود چون در طحال و کبد و معده و امعا هر دو نوع ریاضت که فوقانی و تحتانی ست
نافع باشد بشرط اندفاع مانع اما اگر آفت در سینه باشد بجز ریاضت سفلی نشاید و اگر آفت در کلیه و مثانه بود بغیر از
ریاضت فوقانی مناسب نیست و شروع بریاضت باید بتدریج باشد و این مبحث در محلی که ذکر دلک و ریاضت مستوفی بیان

گشته مفصل مرقوم شده است اما تفتیح سده مشائخ عند حدوث آن ضرور نیست و پیوسته مراعات آن ملحوظ داشتن بهر آنکه
چون غلظ و ارضیت در اخلاط مشائخ لازم ست و ایضاً تولد بلغم لزج در ایشان بسیار ست سده در اینها بیشتر می
افتد اسهل سده من حیث الحصول والدفع سده الیست که از شراب واقع شود و ذلک بسبب لطافة و بهترین مفتحات
فودنجی ست و فلافلی و تریاق و اثاناسیا و امروسیا و اینها منع میکنند حدوث سده را و دفع میکنند مستحصده را
و چون سده بگشاید استحمام نمایند و تمریخ ادهان فرمایند و اغذیهٔ مرطبه چون ماء اللحم نخید روس و شعیر تناول نمایند تا
جفافی که از استعمال مجففات پیدا شده باشد زائل شود و کسانیکه معتاد باستعمال ثوم و بصل باشند تناول اینها در
دفع سده عظیم الاثر ست و شراب خوار اگر قدری فلفل باریک ساخته و در شراب انداخته بنوشند ایمن از سده باشد
و شراب عسل به پیران موافقت دارد و ومن از حدوث سده و وجع المفاصل ست خاصه اگر سده در عضوی مخصوص
بود و ادویه که مختص بدان عضو اند مرکب سازند مثلاً اگر سده در اعضای بول بود تخم کرفس و بیخ او آمیزند و در سده
عضوی چیزی که قوی تر چون فطر اسالیون و اگر در ریه بود زوفا و سلیخه و پرسیاوشان و مانند آن ممزوج نمایند **الفصل
الثامن فی علاج المرضی** فصل هشتم از مقالهٔ پنجم تابنست در علاج بیماران و هو اما باستعمال الادویة او
بعلاج الید و هی یعنی علاج او یا باستعمال دواست یا بتدبیر دست چنانچه هر واحد ازین مشروحاً گفته شود اما استعمال
الادویة فقد یکون من داخل فیستفرغ او یحبس اما استعمال دوا گاهی میباشد از داخل پس استفراغ میکنند یا
حبس مینماید او یغیر المزاج یا تغیر میدهد مزاج را یعنی تعدیل میکند نی تنقیه و حبس و در بعضی نسخها لفظ یغیر المزاج
مرقوم نگشته والاحسن ما رقمناه و اما من خارج و اما استعمال دوا از خارج بدن فینقص من البدن پس یا هست
که تنقیص میکند از تن کالدواء الحاد مانند دوای تیز قاطع او یزید فیه یا زیاده میکند در تن کما بلغت چون رویانندهٔ
گوشت او یمنع ما یخرج یا منع میکند چیزی را که می برآید و آنرا رادع گویند او یغیر المزاج یا تغیر میدهد مزاج را و این را
معدل گویند و ذلک بالتنطیل والطلاء والتکمید و ما اشبه ذلک و آن یعنی تغیر مزاج از خارج حاصل میشود بنطول
و طلا و تکمید و مانند آن هرچه تعلق بظاهر تن دارد و استعمال او و در بعضی متون تقطیر نیز مسطور شده و اولی سقوط
و لیست زیرا که او بباطن تعلق دارد و فی الحقیقة اکنون همه آنچه بتعدیل و اصلاح خلط مخصوص است
داخلا کان او خارجا و بدون وارد شدن در معده اثر میکند مشروحاً گفته میشود مع فوائد مختصهٔ ضروریه هر واحد
و ظاهر ست که تاثیر بعضی اینها در تمام بدن میباشد و تاثیر بعض مخصوص بعضوی میبود چنانچه معلوم شود بدانکه قطور آن
است که چیزی مائع در تجاویف اعضا چون گوش و چشم و بینی و مانند آن بچکانند و سعوط قسمی ازین است و قطور که

درگوش استعمال کنند واجب است که نیمگرم باشد نطول آنست که چیزی مائع بر ظاهر تن ریزند بتدریج از فاصله بی توقف و ادنی فاصله که از انجا تنطیل کنند یک شبر است و نهایت آن یک قد آدم کما ینطل فی القولنج بما طبخ فیه الحنظل و چون ملاک غرض از استعمال نطول تحلیل مواد منتشطه است یا تعدیل مزاج هر جا تحلیل مد نظر باشد نیمگرم بکار برند و هر جا تبرید و ترویح ملحوظ بود همچنان سرد استعمال نمایند ولیکن بیشتر این استعمالش فائده است و ایضاً نطول را گاهی بر تکمید رطب اطلاق میکنند و گاهی بر آبزن و گاهی بر انکباب چنانچه هر یک از قرینه محلی معلوم میشود و سکوب آنکه چیزی مائع بر بدن ریزند بتوقف و همین فرق است در وی و نطول اما سکوب آنجا بکار برند که عضو معلول را تاب نطول نبود یا مریض طفل بود و متحمل فرو و تنطیل نباشد و کذا بر جگر و دل و معده عند الاحتیاج بجز انکباب نشاید بکار بست لان التنطیل قوی فی التحلیل و هذا لا یناسب تلک الاعضاء تکماد آنکه چیزی گرم بر عضوی همی نهند و این یا یابس بود یا رطب تکماد یابس آنست که ادویه یابسه چون گاورس و نمک و سبوس و مانند آن در لته بسته و گرم کرده بتسخین عضو کنند یا بخشت گرم و سنگ گرم و پارچه گرم و دست گرم عضو را گرمی رسانند چنانچه معروفست اما تکماد رطب آنکه آب گرم یا گلاب یا شراب یا مطبوخ ادویه مناسبه که هر واحد گرما گرم باشد مثانه گاو و امثال آن نهاده بر عضو گذارند تا بقای سخونت و باز مکرر کنند تا که مناسب دانند و باشد که اسفنج یا پارچه نمدار در مائعات مذکوره گرم کرده گرم گرم بر عضو نهند و این نوع تکمید نسبت بآنکه در مثانه انداخته قوی تر است لهذا بر جگر و معده اگر تکمید ضرور افتد احوط آنکه بجز تکمید رطب مثانی نتوان استعمال کرد و بهتر آنکه بگلاب فقط تکمید این اعضا کنند و اگر فقط نبود از اختلاط قدری از ان چاره نباشد لان العطریات یقویها و سرکا د خمر و گلاب بالمناصفه گرم کرده و اسفنج و مانند آن در ان آغشته تکمید عضو کنند تحلیل ریاح و تسکین وجع زود تر کند مع التقویة بالجمله در ابدان یابس و هوای یابس تکمید رطب افضل است و در ابدان رطب و هوای رطب تکمید یابس اولی تر و بعضی تکمید را باشیای یابسه مخصوص داشته اند و نقل ان اصطلاح طلا و ضماد آنست که از اشیای رطبه آنچه بر عضو گذارند اگر سیال باشد یعنی تنک بود آنرا طلا خوانند و عام است که آنچه را بر پارچه نهاده بر عضو نهند یا بدون پارچه بر عضو بمالند و اگر سیال نبود یعنی ستبر باشد و متماسک بود آنرا ضماد نامند خواه آنرا بعصابه بر بندند یا نه لیکن افضل در ان بستن است جهت محافظت دوا از زوال و تاثیر این هر دو قوی تر است باعتبار حصول اثر دوا بنفس عضو لاطالة لبثه علی العضو گاهی بر اعضاء رئیسه استطلا کنند اولی آنکه بخشت خم قدرا خام و مانند آن بخور دهند بعده ادویه بر ان آلایند و بر عضو گذارند و قطعاً هیچ چیز قوی التحلیل و غیر عطر بر این اعضا نه نهند طلا ذکر و هر گاه جهت ازاله حرارت دل یا مانع استطلا کنند باید که پارچه را آغشته

و بعد هم تازه تازه همیکنند چه اگر دوا بر بدن خشک شود بنابر تقبض مسام موجب تسخین آن عضو میگردد و پس احتیاط درین امر
واجب باشد و اکثر مردم ازین غافل اند شموم آنکه چیزی را بو بینند خشک باشد یا تر پس اگر چیزی رقیق خوشبو در شیشه افگنند
و نیک بجنبانند تا باهم ممزوج شود پس استشمام نمایند و وی بسی میگیرد و به تخلخه و این در تعدیل مزاج دماغ سریع الاثر است
و اگر استعمالش در سوء مزاج حار میکنند نفوخ آنکه ادویه باریک ساخته در بینی دمند با یک کام و اکثر استعمالش بواسطه
نی ست یعنی در نی انداخته میدمند تا بمحل مقصود برسد بلا انتشار عطوس ادویه عطسه آور را گویند و عام ست که
استعمال اینها در انف عند حاجت باستشمام بود یا بتسعیط و درین شرط است که اگر ماده کثیر بود قبل از تنقیه عام نشاید
کرد وجور آنکه چیزی سائل در حلق ریزند و این نیز قبل از آنکه وارد معده شود اثر میکنند و استعمال وی بیشتر در امراض
دماغی ست سعوط آنکه چیزی سائل در بینی چکانند سنون آنکه ادویه سائیده بر دندان مالند کحل آنکه ادویه
باریک سائیده بمیل در چشم کشند و بهترین میلها که دوا بدان آلوده استعمال کنند میل ذهبی ست یا فضی اما غیر مریض را استعمال
این میلها در شرع شریف مجوز نیست پس از جست بهتر باشد یا از مس پاک ذرور آنکه ادویه خشک باریک سائیده
در چشم یا در جراحت پاشیده برود ادویه سرد که آنرا بترتیب پاک کرده پاشند بعضی در اعضا و چشم استعمال نمایند ذرور را انجالا
و بدانند که استعمال ذرور بیشتر در امراض اجفان باشد و او نسبت بکحل قوی العمل ست لتکثیر الدواء فیه بخور آنکه ادویه
مفرده یا مرکبه در مجمر بسوزند تا بوی آن بدماغ رسد و اگر تبخیر بعضوی مخصوص چون گوش و دندان بوساطت قمعی دود رسانند
و در مقعده و رحم بوساطت طغاری مثقوب الوسط که بر بخور منکوب سازند و مریض را بفرمایند که بران طغار بنشیند
بهیئتیکه ثقبه وی محاذی ثقبه او بوده دود در ثقبه بمحل مسطور رسد و این عمل اگرچه فی الحقیقت تدخین ست لیکن در
اصطلاح اطبا بدین اسم مشتهر گشته و چون در اکثر ادویه مذکوره بنا بر آنکه بتدریج بسوزد و در آب تر کرده بسوزند دخانی
از بخار خالی باشد میتوانند که نظر برین بدین نام خوانده اند و لا یخفی علیک ان البخار مرکب من ثلثة اشیاء النار والهواء
والماء والدخان ایضا مرکب من ثلثة اشیاء النار والهواء والارض و المختلط فی ترکیبهما تمجیج آنکه چیزی تر بدهن تا مدتی
در دهن بود و باشد آن تمجیج باد و اهان را دهن و تدهین نیز نامند شافه آنکه ادویه چند کوفته باهم آمیخته خشته طولی سازند و بدارند
و بآب سائیده در چشم کشند یا دوائی مفرد چون صابون و مانند آن تراشیده یا از ادویه مرکبه مرتب کرده در دبر یا قبل
بدارند و شافه مسهل که جهت قولنج بکار برند باید که طولش شش انگشت مضموم متحمل باشد تا بقولون اثر او برسد و زود
عمل کند فائده شیافات در امراض معائی مستقیم کثیر الاثر اند بوصول اثر الدواء بلا تغیر و لیکن در زحیر تا ممکن باشد
شیاف محدد بکار نبرند خصوص در ضعفا که خوف هلاکت دارد لهذا شیخ گفته قد شاهدنا من احتمل الافیون شافة فمات و ایضاً

هرگاه حسب ضرورت شیافه مجدد بکار برند باید که رشته قوی بدان شیافه مربوط باشد عند الحاجت ویرا بتوان کشید هرگاه باشد
که بعد تحمل وی از شدت تجدید بآن قدر طبع قبض میشود که شیافه را هم دفع نمیکند تا روزها ایضاً چون داشتن این شیاف
تا دیر غیر مناسب است باید که یکان ساعت بعد از آن بیرون کشند و ظاهر است که این امر بی ربط رشته امکان ندارد و دیگر شیافات که
در رحم مستعمل کنند جهت تقبض و حبس بول رشته در وی نیز مستحسن است قسم پنجم آنکه چیزی مستطیل ساخته و فتیله یا همچنان در
گوش یا در بینی یا در جراحت نهند آبزن بجهت حوضی است مطول بقدر طول انسان که در حمامها بنا میکنند و
و بآب خالص یا با آب ادویه آنرا مملو میسازند حسب الحاجت پس مریض را در آن می نشانند یا مضطجع میسازند به جهت
اسهال و مطلوب شیافه و بعد شود گاهی جهت نقل او از مکانی بمکانی آبزن میسازند از نقره یا نحاس و مانند آن و جهت محافظت
هوا سرپوشی بر آن میپوشند و بقدر برآوردن سر آنرا مقور مینمایند تا مریض در آن می نشیند و سر خود از آن سوراخ
بیرون آرد و جهت حفظ نسیم و تا که مقصود باشد نشستن باید در آن با جمله آنچه از توصیف وی گفته شد اگر بدین وصف
میسر آید بهتر والا در هر ظرف که باشد حسب المقدور تا آنکه بهیچ موضع معادل در آب تشنیل فائده آبزن که بجهت قولنج
استعمال کنند باید که آب [illegible] آنقدر باشد که چون مریض بنشیند آب از محل وجع تجاوز نکند و این بهتر است که تا
اعضای فوقانی مسترخی نشوند و به دفع ماده کما تحت و سینه نیز چیره بود و شک نیست که آبزن که عضو مستغرق فیه را
مسترخی میسازد و لهذا تحلیل و تسکین میدهد پس در قولنج اعضا را که فوق مقام وجع باشد از استغراق کردن در آبزن
احتراز ضروری باشد و ایضاً بدانند که هرگاه آبزن جهة امراض مثانی بکار برند بهتر باشد باید که آب از ناف بالا نباشد لما
ذکرنا و آنجا که دادن تدریج لازم باشد اگر در بعض نشستن در آبزن آب را بجوشانند و در تحلل کنند و قلت و کثرت و فتور
آب آبزن حسب احتمال طبیعت مریض احتیاج بدان تو انکرد وضع القدمین فی الماء الحار این عمل را بپارسی
پاشویه گویند و جهت جذب بخار از اعلی باسفل نیکو تدبیر است لهذا در اکثر اقسام صداع سود میدهد عاجلاً و ایضاً جهة
جلب بقیه حرارت حمی او اعانت کردن بر تعریق نفع تمام دارد و لهذا چون تب فائز میشود میدانند تا دیر باشد او
خواهند کالا این عمل بنمایند [illegible] می جوشند و [illegible] نکه نهادن پا ها در آب گرم سود دارد و نهادن دستها نیز در جذب
حرارت از تنور بدن اثرمند است اکنون چند چیز که بیان آن درین موضع ضروریست گفته آید و از آن چیزها یکی آن است
که ظرف عمیق باید بنحیکه چون پا ها در آن نهند تا زانو مستغرق توانند شد دوم آنکه اثنای این عمل باید که بر سریر بلند نشینند
و پا ها را در آب مترسل سازند و نشاید که بایستند چه عند قیام [illegible] عروق و ضیق مجاری انجذاب بخار کماینبغی
نمی تواند شد سوم آنکه اگر [illegible] فتور باشد در وقت فتور بکار برند و در وقت شدت و غلبه حرارت که در این حالت بنا بر

آنکه میل ماده باعلی وجای جلد بقوت شستپا میتواند که جذب او باسفل باعث اضطراب و قلق شود یا آنکه نزد وغلبهٔ تپ
مباشرت آب گرم نیز مزید سخونت میگردد و بالفعل چهارم آنکه چون در حمیات حاره پاشویه کنند اگرچه در فتور تپ لازم است
که بزدائی کثیف پیش روی مریض بگیرند بنوعیکه بخار آب بدماغ وی نرسد چه بعضے جا دیده شد که چون در عین شدت
حرارت پاشویه کردند یا در وقت فتور احتیاط از وصول بخار گرم بدماغ و دل ننمودند خلل بدماغ و خفقان فوراً عارض
گشته و اکثر مردم ازین غافل اند و احتیاط درین واجب ازینجاست که بعضے جهال ازین عمل اجتناب میکنند بنابر مضرتیکه
در بعضی احیان از ناوقت استعمال کردنش دیده اند و اگرنه پاشویه که بروقت شستپا و بلا تعب کثیر بود سراسر نفع است قطعاً
شائبهٔ ضرر ندارد پنجم آنکه چون پای در آب نهند باید که ساقها را از اعلی باسفل بمالند در آب بتدریج تا جذب و دلک
معین جذب او شستپا و اگر مانعی نباشد تا یکساعت پاها را نهاده دارند و چون چنین خواهند باید که قدری آتش انگشت
زیر ظرف بدارند تا آب سرد نشود و بهمان گرمی که مطلوبست بماند و بعد برآوردن پاها از آب باید که بمنشفه
خشک کنند و زمانی معتد به پیچیده دارند و سردی نرسانند و بدانند که اگرچه جهت جذب بخار و ماده پاشویه آب
گرم فقط کفایت دارد لیکن اگر در آب مذکور بعضی چیزها که مخصوص بجذب و تعدیل اند چون بابونه و بنفشه و برگ بید
و برگ حنا و سبوس گندم و گل نیلوفر و مانند آن بجوشانند بهتر باشد ششم الاطراف باید دانست که بستن دستها و
پاها قوی ترین تدابیرست در جذب ماده که بجانب اعضای رئیس و شریف متوجه بود و لهذا در صرع و غشی و مانند آن فوراً
نفع میدهد و ایضاً ماده موذی و کیفیت سمی را که در اطراف بود و متصاعد میشود بازمیدارد چنانچه در امراض دماغی که
بسبب شارکت اطراف پدید آید مشهورست و کذا در لسع و لدغ که به اطراف واقع شود و ربط آن بر مافوق آن محل مانع
سریان سمیت میشود بشرط ربط شدید فائده در کیفیت شدید جالینوس میگوید که دست را از بغل و پا را از بن ران
بستن آغاز نهند و تا کف دست و قدم فرود آیند و ابن سرافیون در کناش همین را اختیار کرده است و رازی برانست
که اطراف را فقط در اصل ببندند یعنی بازو را متصل بابط و ران را نزد بکشش و باقی بتمامه غیر مربوط گذارند تا از خون
منجذبه ممتلی شود و میگویند که ربط اطراف بجملتها خطای عظیم است بهر آنکه در صورت ماده منجذبه را امکان نمی ماند تا در آن
بگنجد و بدان سبب نزد مستجمع میگردد و ضرر میرساند و نزد این درویش تخطیهٔ رازی جالینوس را خالی از خطائی نماید زیراکه
بستن از دو حال بیرون نیست یکی آنکه بشدت تمام میباشد که اصلاً ماده را قوت نزول و صعود نماند کما تفعل
فی النزع و اللسع و اینچنین بستن ظاهرست که مضرست اگرچه فقط در اصل اطراف بود و در جذب مراد از عمود بکار نمی آید
اصلاً مگر آنکه در نهایت اطراف شستپا یعنی قریب بکف و قدم و از شدت الم ماده را جذب کنند و چون عضو بهیچ غیر

هر بوطست ماده را جای نیز بسیار بود ولیکن این گونه ربط بغیر از کسیکه لاالعقل بود نشاید کرد که مفضی بغشی میشود و حاجت
ضعفا و نحفا دوم آنکه به سبیل اعتدال بود و آدمی را مصابرت بر الم خفیف و آسان باشد و انچنین ربط ظاهرست که سدۀ
مجاری نمیشود و مانع تنقیه ماده ها نمیگردد وجه این نیست که عروق را میکشند و تنجیده میسازد و چون متحقق
گشته که جذب تام این شد نه بنابر ایذا و ایلام ست بل بنابر تمدد مجاری و عروق ست که اخلاط را مجال حرکت تصاعد
نمی ماند و جا بجا می ایستد مائلا الی الاطراف پس ربط بر اطراف هر چند کثیر المقدار بود و لامحاله اعون بر تمدید خواهد بود
و ذلک هو المطلوب بالجمله شد که برای صداع و رعاف و امثال آن باشد واجبست که تغمیز قوی بود بخلاف آنکه جهت صرع
و سکته و امثال آن باشد که چون از شدت ربط المی در بیمار پیدا نمیشود هر چند قویتر بود بهترست انتباه هرگاه حل ربط
کنند مستحسن آنکه اول کف قدم و پاشویه نهند و بعده کشودن آغاز نهند و واجبست که ابتدای کشادن از جانب اسفل کنند
یعنی چنانچه در بستن ابتدا از بغل و بن ران کرده بودند در کشادن شروع از کف دست و قدم نمایند تا بلا مضرت باشد
وجه ظاهر علیک و ایضاً بتدریج بکشایند نه یکبارگی و آنجاکه علیل از اطالت زمان ربط ملول شود زود باید کشود
بترتیب مسطور و باز باید بست و ایضاً معلوم نماید که اگر حاجت اندک است در اکثر ربط اصل الاطراف کفایت میکنند
چنانچه تجربه رسیده که بستن بازو عضلات را فوراً مانع می آید اما آنجاکه حاجت کثیر باشد از رعاف تام که عبارت از بستن
تمام دست و تمام پاست چاره نبود حمول آنکه چیزی در قبل یا دبر بر دارند از ادویه فرزجه بکسر فا و سکون رای مهمله
و فتح زای معجمه حمولی که مخصوص بفرج زن باشد و اکثر استعمالش چنان بود که لته با دویه آلوده بر دارند انکباب آنکه
بر بخار آب گرم یا مطبوخ ادویه مناسب نگون دارند و رداء بر سر گیرند تا بخار آن بر سر و گوش و تمام بدن رسد و این عمل
جهت تعریق میکنند و آنجاکه جهت درد گوش بکار برند در ظرف تنگ و ادویه مطبوخه نهاده گوش بر بخار آن نهند و در بخار
احتیاج بتبدیل روا نیست حقنه آنکه بعملی مخصوص دوا را با معاء رسانند از راه دبر یا برحم رسانند از راه قبل و
پوشیده نماند که عمل مذکور عمده ترین تدابیر است در معالجات خصوص آنجاکه در تشریب دوا مانعی بود یا وصول آن
با معاء یا رحم بی انکسار قوت مطلوب باشد و ایضاً در تسکین اوجاع کلیه و مثانه و امراض و امعاء و جذب مواد
از اعلی باسفل و منع تصاعد بخار نفع بسیار داده و این عمل را بقراط از طائری طویل العنق معوج المنقار که بسیار
خوار است و دائم جهت ازاله ثقل آب بحر خورد را احتقان میکند مشاهده کرده مرواج داده و در ابتدای مزاج
آب و نمک که حکم دریا شور دارد این عمل میکردند و بعده حسب حاجت ادویه مسهله افزودند و جهت قبض و مسخ نیز بادویه
مناسب آن احتقان مقرر نمودند و قوانین پر تجربه فرمودند چنانچه هر یک بجای خود گفته آید فائده اندر بیان

محقنه یعنی آلهٔ حقنه و آن بشکل کیسه بود و یک طرف آن عریض بود و یکطرفش دقیق مانند گردن کدو و بدین طرف دقیق
انبوبه وصل میکنند و در عضو مقصود میدارند و آب حقنه را در کیسه کرده دهن آنرا بهم آورده می فشارند تا آب حقنه
بعضو مقصود می درآید و هر چند بنابر ضرورت انبوبه فی وجه آن که ذی تجویف واحد بود بکار می برند و در عوام همین
معمولست لیکن سزاوارست که انبوبه چنان سازند که دران دو جوف باشد یکی برای انصباب دوا و دوم برای خروج ریح
تا باد اگر در امعا بود بیرون آید و باعلی بازپس نرود و احداث فساد ننماید و کیفیت این انبوبه مفصل گفته شود بدانکه از
نقره یا مس و امثال آن انبوبه سازند بطول هشت انگشت بلکه بقدر یک شبر و غرض از اطالتش آنکه اگر اصابت
دوا بامعای فوقانی مطلوب بود کثیر المقدار در معای مستقیم ایلاج کنند و ایضاً در احتقان رحم نیز بکار آید و سطبری آن بسطبری
خنصر کافی است و در جوف وی پرده مستطیل نصب کنند تا دو مجری حاصل آید یکی برای دخول دوا و دوم برای خروج
ریح و مجری یکه جهت دواست باید که نسبت بثانی وسیع تر بود و پرده حاجز را نیک ملتحم سازند تا دوا از مجرای
خویش بمجرای دیگر اصلاً مجال نفوذ نیابد و از یکطرف انبوبه دهن مجرای خود را مسدود گردانند و فائده ظاهرست
تا دوا از کیسه بدان مجری که جهت باد است در نیاید و همین سو دو سه انگشت از سر انبوبه گذاشته ثقبه کنند در مجرای خرد
بموضعی که از احاطهٔ کیسه بیرون مانده باد مستخرج تواند شد و ایضاً اولی تر آنکه در مجرای مذکور بطرف ثانی که داخل عضو
میشود قریب بسر او ثقبه نمایند تا دخول باد را دو راه باشد و ایضاً بدین طرف انبوبه که داخل عضو میگردد در مجرای دوائی نیز ثقبه
کنند تا احیاناً اگر دهن مجری بند شود دوا ازین ثقبه منصب میگردد بامعا و جهت آسانی تفهیم انبوبه را منقش کردیم
مع الکیسه و کیسه چرمی بهتر از غیر خود است فائده و اندر استعمال محقنه باید که نخست سر انبوبه را که در عضو خواهد درآورد
چرب کنند پس بتدریج درآورند آنقدر که مطلوب بود و واجبست که مجرای بزرگ حین استعمال آن بسوی اسفل باشد
تا چون دوا در امعا بریزد مجرای باد بنابر تفوق آن همچنان مکشوف ماند جهت دخول باد فائده اندر بیان مقدار
استعمال دوا و هر چه بدان تعلق دارد بدانکه دوا از پاو و از دو ثلث رطل نشاید و احسن آنکه نصف رطل باشد و در بعضی
که از دو یا دو ثلثین رطل باتفاق قوم منهی عنه است اما در تنقیص از نصف اختلافست بعضی این را نیز روا نمیدارند
و حق اینست که در حل قولنج و امثال آن که کثرت مقدار مطلوب بود از نصف رطل کم نکنند و معتدل القیافه لیکن در
زحیر و دیگر امراض مضایقه ندارد قدری معتدبه که کافی انهار بود وافی است اگرچه ربع رطل باشد و آنچه گفته شد در حق
کبارست اما در صغار آنچه لائق او بود بکار توان بست و ایضاً باید که قوام دوا معتدل بود در رقت و غلظت چه حقنه
مسهل که غلیظ باشد زحیر و قرحه امعا می آرد و شدید الرقة ایلیت انتشار باعضاء فوقانی ضرر میرساند و بنابر عدم نفوذ

نفع مطلوب نمیدهد اما در قولنج مائل برقت بهترست و در ریح مائل بغلظت اولی تر و استعمال حقنه خواه برای اسهال بود
خواه برای ریح خواه برای امری دیگر لازم ست که نیمگرم بکار برند چه بسیار گرم غشی و کرب می آرد و سرد تولید ریاح
کند و مانع نزول آن گردد بخلاف فاتر که معرا ازین چیزها ست و مناسب مزاج باطن اعضا ست **انتباه** کثرت
استعمال حقنه و اعتیاد بدان مضعف جگر ست پس تقلیل دران لازم بود و ایضا باید که قبل از احتقان چیزی مقوی
چون گلقند و مصطکی باندک شوربائیکه دران توابل باشد بخورانند تا حقنه در خلو معده واقع نشود که مضرست و اکثر
اطبا در استعمال حقنه اعضای رئیسه شرط کرده اند و شک نیست که این شروط در احتقان اختیاریست نه در احتقان اضطراری
و ایضا باید که حین حقنه کردن شکم را خمیده دارند تا دوا پراگنده نشود و در امراض احشا مریض را بنهجی بدارند که
بعضو ماؤف احشا دوا اسهل بود مثلا در بیماریهای کلیه و وجع الورکین مستلقی دارند و سر و سرین بر بالش نهند تا میان
پشت بر زمین خمیده باشد و در قولنج و درد ناف و مانند آن بیمار را بزانوی و کف خوابانیده شکم آویخته دارند و سر و سینه
بر بالش نهند و بطرف درد میل کنند و در زحیر تکیه بسوی پشت نهاده مستلقی بنشانند و سرین مرتفع دارند اما در امراض
دماغی مستلقی بخوابانند و زیر گردن و سر بالین گذارند **انتباه** بعد احتقان انبوبه را بتدریج بیرون آرند و
مقعد را بانگشتان مجتمع دارند تا دوا زود بر نگردد اما اگر از داشتن دوا تکلیف و کرب افتد زود مندفع شدن
دهند و هرگاه دوا بر نیاید اگر این دوا جهت ریح و زحیر ست و ایذائی از وی بحصول نیامده باک ندارد اما آنجا که
حقنه حاد مسهل باشد و لبث کند زیاده از نصف عشر باید که حقنه اعاده کنند تا دوای سابق را حرارت داده بیرون
آرد لیکن این بار مقدار دوا نصف اول گیرند و باشد که بشافه نیز تحریک نمایند و در حالت احتقان باید که
مریض خود را از سرفه کردن نگهدارد که از وقوع سرفه در بحالت گاه باشد که فواق پدید آید و ایضا قبل از احتقان
با آب ادویه مسهله لازم ست که با دهان مناسبه و آبگرم حقنه کنند تا ماده زود منفعل شود از دوا و حاصل گردد مراد
بی ایذا **فائده** ترکیب حقنه مسهله قریبست بترکیب مطبوخات مسهله غایت آنکه بعضی مسهلات را در حقنه مدخل نیست
و آن صبر ست و هلیلجات و حقنه اقسام است یکی آنکه لین و نرم بود و در حمیات و اورام احشا و یبوست ثفل
بکار آید و ترکیب آن از ادویه بود که ذی تلیین و ازلاق و جلا باشد چون بنفشه و خطمی و شعیر و نخاله و عناب و سپستان
و سلق و ورق هندبا و خبازی و نیلوفر و خشک و بزر کتان و اصل السوس و مویز و فلوس خیارشنبر و شکر و
مانند آن دوم آنکه حاد بود و وی در قولنج بارد و مانند آن از امراض بارده بکار آید و ترکیب آن از چیزها
بود که مسهل تند و بیب و تحلیل باشد و این همه مسهلات قویه است که مشروب نشود و حسب حاجت اختیار میکنند

بتقدیر اوزان و مراعات اصطلاح چنانچه در قرابادینها است و دیگر حقنها که جهت هر مرض مخصوص است نیز مرقوم و
معلوم است لهذا بتطویل آن نرفتیم و به بیان متن پرداختیم واما العلاج بالید فکالجبر والبط والکی اما معالجه بدست
پس چون شکسته بستن و شگافتن و داغ دادنست و درین حکم است هرچه تعلق بید دارد از خیاطت و دلک و
کبس و قدح و امثال آن و درینجا بسبیل اجمال بعضی احکام متعلقه بجبر و بط و کی گفته میشود بیان فائده فائده
اندر احکام جبر و آن عبارتست از انکه استخوان شکسته یا از جای برآمده را ببندند بهیچیکه معروف و معمولست و
شکستن استخوان را کسر گویند و بیجا شدن او از مفصل اگر بنوعی بود که همه آن از حفره برآمده باشد خلع نامند
والا وثی خوانند اما وهن و وهی هر دو باهم ترادف دارند و معناش آنکه باستخوان و بانچه محیط آنست کوفت
لاحق شود بی آنکه استخوان از جای بلغزد و یا برآید و این فائده بدو قسم گفته میشود قسم اول اندر کسر و تدبیرش آنست
که عضو را بنرمی همیکشند و بهیئت اصلی آرند پس عصابه ببندند بستنی معتدل و باید که عصابه بنفس عضو محکم تر
بپیچند و بر جای دون او نرم تر و باید که عصابه هموار بود و مطابق عضو مکسور باشد و بعد تعصیب هر جا که مغاک
بینند رفاده بران نهند تا تمام عضو مستوی نماید پس تختها که از چوب انار و بید و امثال آنکه نرم است ساخته باشند
و هموار کرده بران گذارند از هر چهار طرف و برشته بپیچند تا محکم ماند و این تختها را بتازی جبائر گویند و جبیره مفرد
اوست و بعد ربط جبائر اگر مانعی نبود فصد کنند و مسهل خفیف دهند و تلطیف تدبیر نمایند تا از حدوث ورم ایمن
بود و بهترین غذا درینوقت مزوره خروس بچه است و خوردن یک مثقال گل ارمنی در جلاب جهت التحام
عظم مکسور نفع تمام و مومیائی پارسی نیز سریع الاثر است و جبائر را پیش از دو روز نشاید گشود مگر بضرورتی او
ورم و درد یا خارش که درینحالت گشادن و قدری در هوا داشتن عضو را لازم است و تنطیل باب نیمگرم خارش
را کثیر الاثر است و چون یکهفته بگذرد و درد و ورم و حرارت هیچ نباشد باید که در تعصیب عنف کنند و چهار
روز بلکه پنج روز بعد میگشوده باشند و ضماد جبر بر نهند و تدبیر تغلیظ نمایند به تناول کله پاچه و هریسه و امثال آن
و از زرده بیضه مرغ نیز مفید است و در اواخر که هنگام انعقاد و شد است عصابه روز بروز سست همی
باید بست و نشان انعقاد و شد آنست که زیر عصابه خون ظاهر شود و تا که شد سخت نشود عضو را حرکت
قوی ندهند و ایضا عضو را بر یک وضع نهاده ندارند بلکه بعد ظهور استحکام اندک اندک حرکت همیدهند تا کرخت
نماند و میعاد جبائر بستن حسب حاجت است هرگاه استواری متحقق شود احتیاج بدان نباشد و هر چند که عضو مکسور بزرگ
تر بود جبائر دیرتر باید بست و صاحب ذخیره گفته که بر عضو مکسور تا پنج روز نگذرد جبیره نباید بست و بر ربط عصابه

اکتفا باید کرد مگر آنجا که خوف اعوجاج یا آفتی دیگر بود که درینصورت توقف روا نباشد اگرچه روز اول بود و هرگاه
ورم با کسر یار بود باید که بجز ورا در آب عنب الثعلب یا خرفه حل کرده طلا نمایند و همچنان غیر مربوط بدارند و اگر ربط
ضرور افتد بغایت نرم ببندند و روزی دو بار بکشایند تا که ورم دور شود بعده بعلاج کسر رجوع نمایند و هرگاه با
کسر گوشت کوفته شده باشد بر گوشت مرضوض شرط زنند و خون برآرند تا از تعفن محفوظ ماند و هرگاه کسر
مع الجراحة بود جایگاه جراحت مکشوف دارند و حوالی او را رفاده و جبیره بنوعی که مناسب بود ببندند و هرگاه
از عضو مکسور مجروح خون سیلان کند صبر و کندر و دم الاخوین و مر باریک ساخته بر جراحت بپراکنند و اگر
تن ممتلی از خون بود از طرف مخالف رگ زنند و گرنه ربط سخت مخالف نیز کافی ست و هرگاه عضو شکسته
شود لیکن صلابت در انجا باقی بود و مانع حرکات شود اگر آن صلابت قریب العهد بود و متحجر نشده باشد با قطعه اسرب
بران بندند یا ادویهٔ قابضه عاصره نهند و رباط محکم بندند تا که سختی دور بود و اگر بعید العهد بود و متحجر شده باشد مراهم
و قیروطی ملینهٔ مرخیه نرم نمایند و با نگرم تنطیل همی کنند قسم اندر خلع و اخوات آن و تدبیر خلع آنست که اگر خوف
انصباب ماده بدانجا بود فصد کنند و طبع نرم دارند و یک مثقال گل ارمنی در جلاب بدهند و غذا مزوره بروغن
بادام فرمایند تا از تپ و ورم محفوظ ماند پس نظر کنند که خلع بسیط است یا مرکب بجراحت و ورم و قرحه اگر مرکب
با مری ازین امور باشد نخست تدارک آن کنند بعده بعلاج خلع پردازند مگر آنکه خلع در عضوی بود که بآسانی
و بیدرد بجای خود همی نشیند که درینصورت التفات بدیگر امور نمیکنند و بمعالجه خلع متوجه میگردند و تدبیر بجای نشاندن
عضو آنست که آنرا بتدریج اندک اندک بجنبانند راستاً و چپاً پس بتانی بکشند تا که بجای خود نشیند بسیار
باشد که درین وقت آوازی آید از مفصل و این دلیل استقرار آن بود در محل آن و بعد رد عضو بموضع آن ببندند
تا باز برنیاید و اگر از بستن درد شدید شود ببند بکشایند و عضو را همچنان با حتیاط بدارند تا که خاطر جمع شود و
عصابه که بر عضو پیچند نشاید که خرقه خشک شود و چه از خرقهٔ خشک که بر عضو پیچند خوف سخونت و تورم آنجا اکثر است
و اولی تر آنکه مغاث و گل ارمنی با آب برگ مورد و امثال آن بیامیزند و پارچه دران آلوده تعصیب نمایند و هر
ساخته و از سه چهار کرت زیاده نباید پیچید و آرد جو با آب مورد ضماد نیک است و تدبیر خلع هر عضو علیحده است
و در طب اکبر مستوفی گفته ام و تدبیر وثی آنست که اگر عضو از مفصل کمتر برآمده است روغن گل مالند و برگ مورد
نرم کوفته بران پاشند و باعتدال ببندند و مغاث و خطمی بزرده بیضه طلا نمایند و اگر خروج بیشتر بود ادویه
قوی تر ضماد سازند و اگر با ورم بود ماش و گلنار و اقاقیا و فوفل و مغاث بسپیده بیضه طلا نمایند و تدبیر وثی همی

چون تدبیر وقی خفیف است وتطلیل آبگرم درین اعراض جلیل الاثرست خاصةً اگر زرد چوب دران مطبوخ بود و
گل ارمنی با سپیده بیضه سرشته طلای سریع الاثرست وقی خفیف ودهن ووهی را فائده در احکام ربط باید دانست
که ورم تا نیک پخته نشود نشاید شگافت وشگاف در ورم بموضعی باید کرد که نرم تر وبلند تر وفروتر بود وواجب است
که ربط در طول بدن کنند تا لیفها بریده نشود مگر ابط واربیه که ورم این دو جا بطول تن نشاید شگافت بلکه بتبع
شکنج وی باید کرد ودر عرض بدن تا بی آفت باشد بخلاف جبهه که وی نیز اگرچه ذی شکنج است لیکن در ربط ورم
آن بمراعاة تبعیت شکنج نمی توان کرد وبطول بدن میباید شگافت زیرا که وضع لیفهای آن از طول آنست و
شکنج تقاطع بران کرده اگر متابعت شکنج کنند در شق لیفها بریده شود وعضله جبهه فرو افتد بر حاجب وچشم
چنانچه اندروماخس طبیب در معالجه امیرزاده این خطا افتاده بود ولهذا گفته اند که متصدی کار ربط باید که واقف تر
بود از وضع الیاف وعروق وعضلات هر عضو وپس از شق اگر ماده بسیار بود بتفاریق بیرون آرند تا ضعف
نیارد وبعد تنقیه ریم تمامه از پنبه کهنه پاک سازند تا هیچ چرک نماند وبعده جهت اندمال از اسفیداج وتوتیا
وگلنار ومازو ودم الاخوین وانزروت مرهم سازند وبکار برند که سریع الاثرست وایضاً لازم است مربط را که
ادویه جاذبه ورم ومراهم مسکنه وجع وآلات مخصوصه اینکار مهیا دارد وبهترین پاشا وبرازیب ونسج عنکبوت
در سپیده بیضه سرشته ملتقم سازند وبهترین مسکنات مرهم سپیده ارزیز افیونی ست وجهت تشرب نقوع جلد خشخاش و
فریادرس وامثال آن سودمند فائده اندر احکام کی آن دو گونه است یکی آنکه باتش بود وآنچنان باشد که
چیزی تند از سیال چون روغن گرم کنند در آتش وبر عضو نهند تا بسوزد وجهة اینکار مکوی ذهبی بهتر از همه آلات است
مگر در خراج که از شوصه تولد کند که درانجا بزراوند طویل داغ باید کرد البته چنانچه بیاید وکذا اورام الصبیان که
بابین ابرو داغ میدهند از لسبه داغ کردن اولی ترست چنانچه در امراض صبیان گذشت دوم آنکه بی
آتش بود وآنچنان باشد که ادویه حادة الکیفیة بران نهند تا عضو را بسوزد چنانچه از تیزاب که اقسام است
ومعروف ومشهور وبیش واین دوا نیز سوزاننده است اما نه بافراط وحدت کثیره هم ندارد ولهذا به پلک جهت
تشمیر بکار برند آهک آب نادیده صابون بوره ارمنی هر سه برابر بسایند وبآب خاکستر چوب بلوط وخاکستر چوب
انجیر وبول کودکان تا بالغ بسرشند وهر جا که خواهند بر نهند بالجمله منفعت داغ ناری آنست که رطوبتهای فاسد
کثیر که در عضوی گرد آید ومزاج وجوهر آن عضو را تباه سازد وعلتها بر آمدن دهد واز انواع استفراغها تنقیه
وی حاصل نشود بسبب داغ آن رطوبت فاسد نیست گردد ومنافذ بزرگ مسلک ماده ومده اند بسته شود وسخت

شود و سوء مزاج سرد از عضو زوال پذیرد و سیلان خون بسته شود و منفعت داغ دوائی قریب بداغ ناریست خصوص
در انسداد و مسالک و نیکو تدبیر ست برای کسیکه تحمل کی ناری ندارد و دوا ایضا مثل سوز محض نیست اکنون امراضی که
داغ دران اطبا تجویز کرده اند بیان کنیم یکی از آن درد چشم است که کهنه بود و بسبب نزله باشد دوم ضیق النفس
که از نزله کثیر باشد سوم جذام چهارم درد سر کهنه و نزول الماء که در شروع باشد ششم شعر زائد هفتم ناسور گوشه چشم
هفتم مزاج که از سوء صحه تولد کند هشتم خراج که در جگر باشد و نهم اندر غشای جگر افتد و ایضا و شربت ادویه انتفاع
نیابد نهم امراض سپرز دهم ضعف معده که از نزله بود یازدهم استسقا دوازدهم خلع مفصل بازو از سر کتف بسبب
بسیاری رطوبت یا بسبب زخمی و آسیبی سیزدهم استرخای مفصل سرین و درد رگ چهاردهم عرق النسا و
پانزدهم قیلة الماء شانزدهم فتق بن ران هفدهم وجع دندان هژدهم نزف دم از هر موضع ظاهری که باشد و
آلت کی را در انجا وصول ممکن بود و آن عضو قابل داغ باشد و چون طریق داغ اکثر عضو مختلف ست هر واحد
طریق جدا ذکر میشود و آنچه متحد الطریق ست یکجا مذکور خواهد شد یا بجا طریق داغ درد چشم و ضیق النفس
نزلی آنست که موی از وسط سر تراشند و در همانجا داغ دهند بنحویکه پوست سر جمله بسوزد و چون پوست باز
افتد احسن آنکه استخوان آنجا را نیز قدری بخراشند تا بخارات نزله بیرون آید پس اگر نزله قوی ست و داغ
بلکه سه داغ باید داد با هم نزدیک و جراحت را تا زمانی طویل مندمل شدن نباید داد تا رطوبتها کما حقه سیلان یابد
بعده مراهم منبته باید ساخت طریق داغ جذام آنکه هر گاه خوف حدوث او متیقن شود باید که پنج داغ
دهند یکی بر رستنگاه موی پیشانی دوم بر اقصای یافوخ سوم پس سر چهارم و پنجم که از فقره نه سست دو داغ پس
هر دو گوش بجاییکه در زیر فقره نیست طریق داغ صداع و شقیقه مفرط و خیال مسنده نزول الماء آنست که
شریان صدغین را که بزرگ ست بسوزند و در بیجا باید که تا مرد کنند داغ را تا شریان سوخته شود و اگر وسط
نسوزد سود نبود لهذا بعضی بهر احتیاط پوست صدغ و طول شریان مذکور شق میسازند و آن رگ را عریان
کرده داغ بران می نهند تا بالی سبب شود و بعضی رگ مذکور را بعوض داغ قطع میکنند با آهن و بیان تتر و سل
آخر بحث فصد شریان بیاید طریق داغ شعر زائده آنکه نخست می فروخی از یک موچنه بکنند و با آلت
باریک سوزن مانند سر بر بن موی داغ دهند و آنجا که موی با هم پیوسته بود و باشند کن دو موی را یک داغ
کفایت کند و بعضی با دو میل تیز یک کنند چنانچه در طب اکبر مذکور است طریق داغ غرب یعنی ناسور گوشه چشم آنست
که نخست گوشت ناسور را بپاکی ببرند تا استخوان پدید آید پس نگر که استخوان درست و پاکیزه است یا قدری

تباه شده اگر تباه شده باشد قدری ازان تراشند و الا فلا بالجمله بعد ظهور استخوان تحقیق منافذ ناسور نمایند و بآلتی
باریک داغ دران منفذ کنند و درچنین داغ لازم است که اسفنج یا پنبه کهنه بآب سرد تر کرده بر چشم گذارند تا گرمی داغ
باو نرسد و این داغ بنوعی باید کرد که بجانب بینی کنند و اینکار اگر از یکبار حاصل نشود سه بار تکرار باید کرد و نشان گشاده
شدن منفذ بداخل بینی آنست که چون دهان و بینی مریض بگیرند نفس از منفذ چشم همی آید پس پنبه بمرهم زنگار
آلوده در و گذارند و یکروز پنبه کهنه تنها بگذارند تا گوشت فراهم آید طریق داغ خراج که از شوصه تولد کند آنست که هرگاه
... بزرگ شود و بهفت پاک نگردد و ریم کنند باید که آهنی ابیخ زراوند طویل داغ کنند بدین طریق که روغن زیت بسیار
گرم کنند و زراوند در او گذارند تا سخت گرم شود پس باز بیرون گرفته داغ دهند هفت جایگی آنجا که سر هر دو استخوان چنبر
گردن باهم پیوسته است و چون اینجا داغ دهند نخست باید که پوست آن محل بالا برکشند پس کی کنند دوم آنجا که قریب
بود اجین است و میل بسوی پیش دارد دو داغ که چپ باید کرد یکی سوی راست و دیگری بطرف چپ گردن سوم
میان پهلو آنجا که میل بسوی پیش دارد و دو داغ بزرگ کنند چهارم میان پهلو آنجا که میل بپشت دارد و دو داغ
دهند و دیگر پنجم بالای فم معده یک داغ ششم مابین دو شانه یک داغ هفتم بر دو جانب پشت فروتر از محل
داغ میان دو شانه هر طرف یکداغ و این دو داغ پشت کوچک باید کرد و بعده بمرهم سپیده و مرهم های
علاج نمایند و بدانند که درین مرض داغ با آهن و امثال آن نشاید کرد و ایضاً تجویز شق نباید نمود که خطر
عظیم دارد طریق داغ جگر آنست که برآخر دو هی آنجا که نزدیک پیغوله ران است اندکی برتر یکداغ بنهند
چنانچه پوست جگر بسوزد و بغشا رسد و ریم برآید و این را چندروز فراهم شدن ندهند تا خوب پاک شود و
درین اثنا شربتهای مناسب و غساله میداده باشند و بعد تنقیه تام مندمل گردانند انتهی هرگاه خراج
جگر پدید آید اگر در گوشت جگر است بعلاج ورم جگر توجه کنند و داغ درینجا دخل ندارد و نشان ورم گوشت جگر
تپ لازم و ثقل و درد بجانب راست پیدا بودن و بدوا و به تنقیه منتفع گشتن و لیکن آنجا که درد و شدت
بود و هیچ تنقیه سود ندهد بدانند که ماده زیر غشا است و درینجا داغ نفع دارد وقتیکه ماده تحلیل نشده
باشد طریق داغ سپرز آنست که پوست شکم را که بالای اوست بصناره بالا دارند پس داغ دهند بآلتی
آهنی دراز که سر او دوشاخ بود تا بیکدفع دو داغ حاصل شود و قریب بآن بگیرد دو دفع دیگر داغ کنند تا در سه
دفع شش داغ پدید آید طریق داغ معده آنست که بر فم معده سه جا داغ دهند بر شکل مثلث
چنانچه یکداغ اندکی فروتر از غضروف خنجری افتد و دو داغ دیگر از دو جانب آن قدری فروتر بشکل مثلث باشد

و داغ بقدر سطبری جلد باید و مندمل شدنش نشاید تا دایم رطوبت از ان بپالاید و حاجت بداغ معده در
صورتیست که نزلهٔ دماغی پیوسته بران ریزد و آنرا تباه سازد حتی که هیچ دوا و تدبیر سود ندهد **طریق داغ** در استسقا
آنست که پنج جا داغ دهند یکی بر فم معده دوم بر جگر سوم بر سپرز چهارم بر قعر معده پنجم بالای ناف و این مخصوص
بطبلی و زقی است و بعد از یاس تدبیر دیگر باید کرد **طریق داغ** سرکتف آنست که هرگاه مهرهٔ استخوان بازو از
سرکتف بیفتد باید که اول مهره را بجای برند پس داغ کنند بدین طریق که مریض را به پهلوی سالم بخسپانند و پوست
آن محل که مهره لغزنده بود بصنانه یا بسر انگشتان بردارند تا قوت داغ بعصبها و رباطهای که آنجاست نرسد
پس حوالی آنجا داغ نهند متعدد و اقل آن چهار است بر شکل مربع و داغ چنان باید کرد که سطبری پوست تمام
بسوزد **طریق داغ** مفصل سرین که جهت وجع الورک و عرق النسا کنند آنست که حوالی آن داغ
دهند متعدد و بعضی اطبا آلتی میسازند بر شکل قدحی و دو دایره دیگر دران نصب کنند چنانچه در یک دفع سه
داغ مدور حاصل آید و این قدح را دنبالی دراز میگذارند جهت گرفتن و قطر قدح قدر نیم بالشت باید و سطبری
لب آن مقدار سطبری دانهٔ خرما و فصل فیما بین دایره منتصبه آن قدر سطبری یک انگشت فی الجمله بعد داغ
مدتی مندمل شدن ندهند تا نیک ترشح کند پس از ان فراهم سازند **طریق داغ دندان** که درد کند از
سوء مزاج بارد ساده بود یا از بلغم و بدوا منتفع نشود آنست که از زر یا از آهن میلی سازند و انبوبه بر دندان
نهاده آنجا محکم داشته و آن میل را سرخ کرده بانبوبه در آرند و بر دندان رسانند و زمانی نیک دارند و باز تکرار
کنند تا خوب داغ شود و اگر حوالی آن سن بخمیر در گیرند و روغن زیت جوشان کرده بمغرفهٔ صغیر گرفته بران سن
محاط بخمیر اندازند نیز مجوز است و ازین داغ درد فورا ساکن شود **طریق داغ ناسور لثه** آنست که بر یک
طرف میل صوف پیچند و آنرا در روغن زیت یا گل یا کنجد که جوشان باشند در آرند پس بر گوشت فاسد گذارند
و تکرار همی کنند تا گوشت گندیده تمامه بسوزد و رطوبتی که مانع التحام است خشک شود **انتباه** هر محلی که ذی تجویف
بود چون داخل انف و فم و مقعد و کی دران شود مع محافظت حوالی وی طریق داغ آنجا همانست که بوساطت
انبوبه داغ دهند چنانچه در داغ دندان گذشت و اگر بدانند که انبوبه مانع حرارت میل نخواهد شد از تنگ جرمی
باید که طلق و مغره بسرکه مذاب ساخته بران انبوبه از طرف خارج بیالایند پس تر خرقه بدان پیچند و نیک سرد
کنند بگلاب سرد یا ببعض عصارات بعده بعمل آرند تا بی ضرر باشد و هرگاه داغ جهت اسقاط لحم فاسد کنند
احتراز از گوشت صحیح واجب دانند و نشان لحم صحیح آنست که از داغ الم کند و گاه باشد که احتیاج افتد بانکه

مع اللحم عظم را که زیر اوست نیز و لغ دهند تا فسادی که در وی متادی شده باشد زائل شود اما اگر این استخوان
قحف بود و لغ غائر نشاید و او تا بدماغ ایذا نرساند وجب آنرا تفتیج نگردانند و در غیر وی کی بالاستقصا باید کرد
خاصةً اگر جهت نزف دم کنند تا خشک ریشه عمیق تند ار پدید آید و زود ساقط نشود چه سرعت سقوط خشک ریشه جلاب
آفت عظیم است و چون در استعلاج بدو ارعایت ده چیز ضرورست میگوید و یجب فی العلاج بالادویة مراعاة نوع
المرض وسببه وقوة المریض وضعفه والمزاج الحادث والمزاج الطبیعی والسن والعادة والبلد والوقت الحاضر
وحال الهواء و واجبست در علاج بادویه مراعات این ده امر که مذکور شده هر یک مشرح جا بگوییم بدانکه مراعات
نوع مرض آنست که تحقیق نمایند که آن حارست یا بارد و رطب ست یا یابس بسیط ست یا مرکب ساذج است یا
مادی مطابق آن باستعمال اضدادات استعلاج کنند و مراعات سبب مرض آنست که تنقیح کنند که وی بدنی
است یا نفسانی و بادی است یا سابق یا واصل و حسب آن فکر ازالۂ سبب نمایند و مراعاة قوت وضعف
مریض آنست که اگر قوی ست باستفراغ مبادرت کنند بشرط احتیاج و اگر ضعیف است با وجود حاجت به تنقیه
نباید پرداخت وکذا در استعمال ادویۂ قویه وضعیفه لحاظ قوت وضعف مریض لازم ست و مراد از ضعف
ضعفِ حقیقی ست که از اطالت مرض و کثرت فاقه با وارد شود بخلاف ضعفِ عارضی که از شدت بیماری و غلبۂ
اخلاط افتد که در ینجا تنقیه موجب تقویت میشود بازالۂ سبب ضعف و مراعات مزاج حادث و مراعات مزاج طبیعی
آنست که مزاج حادث را بر مزاج طبیعی قیاس کنند که چه قدر بعید افتاده و این معنی ملحوظ نموده تصرف در کمیت
وکیفیت ادویه مستعمله نمایند چه اگر مزاج اصلی حار بود و مرض نیز حار عارض شود دلیل ضعف سببست و در ینجا
احتیاج بدوای شدید البرد و کثیر الکمیت نباشد مگر آنکه مرض حادث در غایۃ درجۂ افراط بود و اگر مزاج اصلی حار
بود و مرض بارد حادث شود لا محاله دلیل قوت سبب باشد و بسبب قوی و نیکو مقدار مفتقر بود مگر آنکه مرض
حادث مخوف نبود و با فراط تسخین ضرری دیگر نظر بمزاج اصلی متوهم گردد که درینحالت نیز در حد وسط اعتدال باید دوا
و مراعاتِ سن آنست که اگر مریض طفل یا شیخ است مسهلا قویه ندهند و اگر مبتلا بمرض حار شوند آنچه شدید
البرد بود خاصه کافور نخورانند که ضعیف مزاجان را تحمل آن نیست و اگرچه نظر بانکه مرض گرم شیخ را بغیر از قوت
سبب نمی باشد دوای مقابل حسب قوت سبب باید افراط در تبرید مطلوبست لیکن آنکه ضعف قوای ایشان
مانع آن گشته و ضرری دیگر در مآل کار محتمل است منع از افراط تبرید نموده اند مگر آنکه ضرورتی حالیه سنگین گردد
و تانی در آن بموجب آفت قویه باشد که درینوقت بر حکم خوف اجل استعمال تبرید عاجل نتوان کرد و مراعات

عادت مریض آنست که بپرسند که معتاد بمسهل و مقی هست یا نه و تاثیر ملین و مسهل و مقی در طبعش چگونه است
تا موافق حاجت تدبیر کرده شود چه ملاک امر رعایت عادتست و این بدون تجربه حاصل نمیشود لهذا گفته اند
که بیمار را تا ممکن باشد بهمان چیزها معالجه کنند که سابق تناول آن کرده باشد و چون مسهل خواهند داد نخست
بملینات خفیفه امتحان طبع کنند بعده بمسهل پردازند و چون استطلاع بعضے امور ضرور است قدرے از احکام عادت
طبائع که این درویش مشهود کرده ارقام می نماید شخصے بود که از هفت دانه عناب و نه دانه سپستان و یک درم گل سرخ
بیست مجلس میرفت و شخصے دیگر از یک تولہ اسغول سی مجلس میرفت و اقسام مواد بدفع می شد و دیگری را سنا
و تربد اگر چه ده چند از شربت آنها میخورد اثر نمیکرد و مغز فلوس خیار شنبر مقدار پنج درم کافی الزام میشد و دیگری
محرور مزاج بود و اکثر تبرید میکرد و لیکن هرگاه شیره تخم خرفه میخورد در تمام اعضای او حکه می افتاد و بزبان
درد چنان در می یافت که گویا مورچه ها میروند و بعده سینه خفه میشد و نفس تنگی میکرد و تا که قی نمیکرد ازینجا
رهائی نمی یافت و من آنرا بزعم آنکه یکبار از جمله اتفاقات اینحالت بوده باشد و بعده بهمان خیال و سوسه
سوداست که صورت می بندد شیره تخم خرفه بی آنکه وی بدان واقف شود دادم فوراً همانحالت افتاد آنزمان
دانستم که از خیال نیست بلکه از عادت مجبوله است که بامر الله سبحانه در هریکی موضوع شده و عقل در ادراک
آن اعتراف بقصور دارد و ازینجاست که گفته اند العادة طبیعة ثانیة و بقراط گفته العادة طبیعة خامسة و
مآل هر دو قول واحد است چه هیچ فردی از افراد نوع انسانی خارج از آن نیست که مزاج او مائل بیکی از
کیفیات اربعه نباشد و نظر بهمان میگویند که طبع فلانی حار است یا بارد و یا رطب یا یابس و آن طبع در
حق وی طبیعی است و مراعات وی ضروریست و عادت بدستور مشابه طبیعت آمده در وجوب رعایت پس اگر اقتضای
طبع واحد که در هر فرد است نموده شود عادت طبع ثانی باشد و اگر بلحاظ طبائع اربعه که نظر بافراد است کرده آید
طبع خامس بود فافهم و مراعات بلد آنست که بدانند که شهر گرم است یا سرد و من حیث الاقالیم طبعش چیست و
من حیث الوضع و نظر بمجاورت چگونه است و خاصیتش چسان افتاده پس موافق تقاضای آن رعایت
در علاج نمایند مثلاً اگر بلاد از اقلیم معتدل بود و عارضی مانع اعتدال آن نگردد یا از اقلیم ثانی یا ثالث بود
و لیکن در جنوب آن کوه باشد و در شمال آن دریای شیرین پس در چنین شهر که بالذات معتدلست یا بالعرض
که من حیث الاقالیم طبع آن گرم است و من حیث المجاورة سرد افراد در تسخین و تبرید نشاید کرد و درجه
اعتدال مرعی باید داشت که چون مزاج او معتدل است ادنی متغیری در تغیر مزاج سکانش اثر میکند

وگذشت که سبب ضعیف را تدارک بضعیف توانکرد وکذا اگر در شهر حار مرض حار افتد که دریجا حاجت به تبرید کمتر از بلد معتدل بود کما ذکرناه وایضاً در شهر بسیار گرم تنقیه بقصد کمتر باید کرد و از مسهل قوی و مقی قوی احتراز باید نمود و جهت اخراج دم بمحاجم اقتصار باید فرمود وکذا در بلد شدید البرودة اجتناب از مسهل و مقی قوی ضرور نیست و در اینجا مهما امکن مبادرت به برآوردن خون نکنند و اگر ضرورت آید فصد را بهتر از حجامت دانند وایضاً بدانند که از خواص بعضی بلادست که بعضے ادویه در انجا عمل میکند و در ما دون آن آنچنان عمل نمیکند بلکه باطل الاثر میگردد چنانچه بثبوت رسیده که در بلد حبشی است مشهور که از سموم قاتله است و هرگاه آن را نقل کرده بشهر دیگر می برند سمیت دوان اصلانمی ماند اگرچه باحتیاط و محافظت از تصرف آب و هوا برند و در غاریقون بدستور عملی که در روم میکند در جای دیگر نمیکند پس طبیب از این امر نیز ماهر باید بود و هر بلدیکه رسد از عقلای آن دیار حقیقت آثار اشیا بپرسد تا از زلت قدم محفوظ ماند و مراعات وقت حاضر آنست که دریابند تا از فصول در وقت کدام فصل حاضرست پس آنچه مناسب بدان فصل است و در تدبیر فصول گذشت بکار برند و معنی دیگر در مراعات وقت آنست که مؤلف خود نیز میگوید و مراعات حال هوا آنست که اگر هوا مثلاً بسببے از اسباب سماوی یا ارضی گرم شود در فصل شتا پس احکامی که مخصوص شتاست ساقط میگردد و رعایت حال هوا در معالجه لازم میشود و اینهم داخل در وقت حاضرست چون امور عشره ذکر کرده بود مؤلف باجمال خواست که آن اجمال را بسط دهد مجملا لهذا گفت واما کیفیة الدواء فیستخرج اما من کیفیة المرض فان المرض الکثیر الحرارة یداوی بالکثیر البرودة اما کیفیت دوا پس برآورده میشود یعنی تجویز نموده می آید یا از کیفیت مرض من حیث التقابل پس بدرستی بیماری بسیار گرم را دوا کرده میشود بدوای بسیار سرد اما من جهة مزاج البدن کالمحرور یصیبه الحرارة فتبرید مزاجه ینبغی ان یکون یسیرا یا مستخرج کرده میشود از جهت مزاج بدن چنانچه محرور که او را مرض گرم لاحق شود پس تبرید مزاج او باید که باندک چیز حاصل آید بنا بر ضعف سبب و با لضد و تقدیرش آنست که اگر قضیه برعکس این بود ضد آنچه گفته شد بعمل آرند و درینجا دو احتمال پیدا آید یکی آنکه اگر مبرودی را برودت مستولی شود تسخین قلیل نیز باو کافی است دوم آنکه اگر محروری بمرض بارد یا مبرودی بمرض حار مبتلا شود به تسخین قوی و تبرید قوی حاجت آید لما ذکر واما مما یلایم الوقت والهواء والبلد فان الوقت الحار والهواء الحار یقتضے ان یکون التبرید فیه اکثر وبالضد و یا مستخرج کرده میشود کیفیت دوا از آنچه مناسب وقت و هوا و بلد بود پس بدرستی که وقت گرم و هوای گرم تقاضای آن میکنند که تبرید

دران بیشتر کرده میشود و بضد یعنی در وقت بارد تسخین بیشتر کرده میشود چه در هر وقت استعمال دوا مخالف طبع آن
وقت است لامحاله محتمل است به و بعید از مضرت و اما وقت استعمال فیستخرج اما من وقت المرض بحسب المبدا
والمنتهی اما وقت استعمال دوا پس به آورده میشود یا از وقت مرض حسب ابتدا و انتها مثلا ورم حار اگر در ابتدا
است رادع فقط دران نهند و اگر در منتها است محلل فقط و اگر در تزاید است رادع و محلل مخلوط ساخته بکار
برند و بدستور در مرض گرم اندر ابتدا تا لطیف تدبیر بسبیل اعتدال باید کرد و در انتها توفیر در تلطیف باید نمود
و کذلک اگر مرض کثیر المادہ و ذی هیجان باشد هم در ابتدا استفراغ باید کرد نی انتظار نضج و الا بنضج مشغول
باید بود بعده باستفراغ و اما من قوة المریض فانه ان کان قویا لم تؤخر الاستفراغ و ان کان ضعیفا اخر لیتراجع القوة
بالاغذیة و یا به آورده میشود از قوت بیمار پس اگر باشد مریض قوی تاخیر نباید کرد استفراغ را چه تاخیر دران با وجود
حاجت و ایفای قوت موجب غلبه علت بر طبیعت و باعث ضعف قوتست و تدارک در صورت متعسر و اگر باشد
مریض ضعیف تاخیر کرده میشود تنقیه را تا مسترجع گردد قوت باغذیه مناسبه لیکن اگر با وجود ضعف حاجت باستفراغ
قوی تر دانند در رجوع قوت باغذیه متعسر پندارند با حتیاط تمام تنقیه خفیف تو انکرد اما استفراغ بتدریج باید نمود و در تقویت
قوت باغذیه و اشربه که مناسب آن مرض باشد باید فرمود و این امور موقوف برای طبیب دانا است تا هر چه اصلح
داند بعمل آرد و اما مما یلایم الوقت کما یستفرغ فی الشتاء عند انتصاف النهار او فی الصیف بالاسحار و یا به آورده
میشود از انچه مناسب وقت بود از فصول چنانچه استفراغ کرده میشود در سرما وقت چاشت و نیمروز و دیگر باید در وقت
سحر پیش از صبح و وجه این ظاهر است و اما جهته استعماله فیوخذ من نفس عضو العلیل کالسحج فی الامعاء العلیا یداوی بالمشروب
و فی الامعاء السفلی یداوی بالحقن اما جهت استعمال دوا پس گرفته میشود از نفس عضو علیل چون سحج که در امعای
علوی بود علاج کرده میشود با دویه مشروبه و سحج که در امعای سفلی باشد علاج کرده میشود بحقنه زیرا که وصول دوا
بعضو ماؤف در اول بشربت و ثانی با حتقان اسرع است و اما اختیار الادویة منه فیستخرج من قوة المریض و ضعفه
و اما اختیار کردن آنچه موافق تر است از دوا استخراج میشود از قوت مریض و ضعف او چه در هر حالتی از حالات
دوائی که مناسب آن بود موافق تر باشد انتهی و اما مداواة العضو خاصة فتتم بطریق اربعة و اما مداواة عضو خاص
تمام میشود به چهار طریق چنانچه هر یک ازان مؤلف ذکر میکند احدها الماخوذ من مزاجه یکی از چهار آنست که ماخوذ
بود از مزاج عضو فان الاعضاء مختلفة فی المزاج فیعدل واحد منها الی مزاجه الطبیعی پس بدرستیکه اعضا
مختلف اند در مزاج و هرگاه تغیر دران افتد باید که معتدل کرده شود هر واحد ازین بسوی طبیعی وی در حیث اعضا

امزجه تنها گفته شد الثانی الماخوذ من خلقته دوم ازان ماخوذ است از خلقت عضو فانه ان کان سخیفا کالریة لا
یستعمل الادویة القویة پس اگر باشد عضو سخیف یعنی نازک جرم و متخلخل چون ریه استعمال نکرده شود در معالجه
آن ادویه قویه و ان کان متلززا کالکلیة و اگر باشد عضو سخت جرم چون گرده یستعمل فیه القویة استعمال کرده شود
درو ادویه قویه و ان کان وسطا کالکبد و اگر باشد عضو متوسط الجرم چون جگر یستعمل فیه الوسط استعمال کرده شود
درو ادویه که متوسط باشند در ضعف و قوت الثالث الماخوذ من قوة العضو طریق سوم از طرق اربعه ماخوذ
است از قوت عضو فان العضو متی کان رئیسا پس بدرستیکه عضو هرگاه باشد رئیس چون دل و جگر و دماغ
او یعم نفعه البدن یا عام باشد نفع آن عضو مر بدن را چون معده و ریه که اگرچه رئیس نیست لیکن همه تن محتاج
بدو است او کان لطیفا یا باشد آن عضو لطیف و شریف و ذکی الحس چون چشم و گوش و امثال آن لا یستعمل
فیه المحلل استعمال نشاید کرد در چنین اعضا چیزیکه محلل قوی باشد و استعمال عام است که از داخل بود یا از
خارج لهذا شیخ گفته که هرگاه تنقیه عضوی از اعضای رئیس مطلوب شود در نهار با دویه قویه و بیکدفعه نباید
کرد و کذا اگر تضمید نمایند بمحللات واجبست که ادویه قابضه طیب الرائحه با آن ممزوج سازند تا حفظ قوت آن عضو کند
و ایضا افراط تبرید چون تضمید بمرخیات صرف درین اعضا منهی عنه دانند و اولی ترین اعضا باین مراعات
قلب است پس دماغ و کبد و کذا در معالجه معده و ریه که عضو مشترک است تمام بدن را افراط تبرید روا نیست خاصة
اگر ضعف درو پیدا بود ازینجاست که در حمیات حاده هرگاه در معده ضعف باشد آب شدید البرد نشاید داد و کذا
تبرید او بیگر و پیدا شود هرگاه ضعف ریه با تپ یا ربو و ذات الجنب بود نشاید و همچنانکه استعمال محللات صرف و مرخیات
صرف با عضای رئیس ممنوع است به معده و ریه نیز ممنوع است و مراعات اعضای ذکی الحس آنست که ادویه
ردیة الکیفیة لذاعه سمیه بکار نبرند چون مقیئات و امثال آن الرابع الماخوذ من وضعه طریق چهارم
از طرق اربعه ماخوذ است از وضع عضو و چون وضع تقاضا میکند [illegible] وضع و مشارکت را [illegible] مثال این هردو
میگوید فانه یتبع اما فی تقدیر قوة الدواء بحسب قربه للعضو و بعده پس بدرستیکه بجا آورده شود در استعلاج متبع
میشود و لاحظ یا در تقدیر قوت دوا حسب نزدیکی عضو و دوری آن از وصول دوا چنانچه در قطیعی آرد فان المری
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تنقیص و تضعیف او خواهد شد واما فی مشارکة العضو بما یتصل به من الاعضاء و یا منتفع میشود لاختلاط مراعات
وضع و مشارکت عضو بچیزیکه اتصال دارد و عضو مذکور بآن چیز از اعضا و در تفصیل وهی من حیث التفریغ
میگوید فیستفرغ المادة التی حصلت فیه من ذلک العضو پس استفراغ کرده میشود ماده که حاصل شود در ان
عضو از راه آن عضو که مشارک اوست کما اذا حصلت المادة فی الجانب المقعر من الکبد فیستفرغ بالاسهال
نحو الامعاء چنانچه هرگاه حاصل شود ماده در جانب مقعر از کبد پس باید که آورده شود از اسهال بجانب امعا
زیراکه مقعر جگر با امعا مشارکت دارد و جذب ماده او بدین طریق اسهل است وان حصلت فی الجانب المحدب
فیستفرغ بالادرار نحو الکلیتین واگر حاصل شود ماده در طرف محدب جگر پس استفراغ بادرار باید کرد بسوی گرده ها
زیراکه محدب جگر مشارکت دارد بکلیتین اکنون بیان میکند مولف طریق جذب مواد را و ابتدا میکند بر آنکه حرکت
موضع عضو دخلی دارد در نوع کیفیت جذب و استفراغ چنانچه گفته و اعلم ان المادة اذا کانت فی الانصباب
تجذب من موضع الی موضع و ان کان بعیدا و بدانکه ماده اگر باشد در ریزش جذب کرده شود آن از مکانی
بمکانی و اگرچه مکان مجذوب الیه بعید باشد یعنی درینحالت که ماده هنوز منقطع از انصباب نشده باشد جذب ماده
عام است که بسوی مکان قریب بود یا بعید ولیکن جذب مذکور بعد مراعات سه شرط باید کرد یکی از ان مراعات
مخالفت جهت است یعنی در یک قطر چنانچه ماده در دست راست مثلا بجانب دست چپ کشند و یا ماده در سر بجانب دست
و یا پای اما جذب در یک قطر روا نیست در هیچ وقت و این چنان باشد که ماده در دست راست مثلا بجانب پای
چپ کشند و دوم از ان مراعات مشارکت است از ینجاست که موضع حجامت بر ثدیین حبس حیض میکنند بوقوع
المشارکة بینهما ای بین الثدیین والرحم و سوم از ان شرائط ثلثه مراعات محاذات است و این چنان باشد
که جهت علل کبد باسلیق ایمن فصد کنند و برای امراض طحال باسلیق ایسر و هرگاه با وجود مراعات محاذات
تبعید ماده نیز مطلوب شود پس علم این جهت کبد از اسلیم ایسر و برای طحال از ایمن کشند والهذا هرگاه جذب بغیر استفراغ کرده شود
لازم است که میان مجذوب منه و مجذوب الیه بعد متفاوت باشد چه درین صورت بر تقدیر عدم مقارنت خوف رجوع
ماده مجذوبه است بسوی مجذوب عنه واما اذا حصلت فی العضو فان کان العهد قریبا تجذب من موضع
الی موضع قریب کما تجذب مادة الرحم بالحجامة علی الساقین واما هرگاه حاصل شود ماده در عضو یعنی از انصباب
باز مانده باشد و تمام و کمال دران موضع جمع آمده پس اگر باشد عهد انقطاع انصباب قریب جذب کرده شود
ماده را از ان موضع بسوی موضع نزدیک چه درینصورت بنا بر انکسار صورت ماده خوف استرجاع او

بجانب مجذوب عنه نماند و جذب ماده بقریب لا محاله اسهل باشد چنانچه جذب کرده میشود ماده رحم بمحجمه که بر
ساقین نهند و ان کان العهد بعیدا فبسبیل من نفس العضو و اگر باشد عهد حصول ماده بعید پس سائل کرده شود
یعنی بر آورده شود ماده از نفس عضو که ملاک امر تنقیه عضو مقصود است و اسهل ترین و اکمل ترین طرق در اخراج
همین است که از ذات همین عضو بود و مدت قریب عهد تا سه روز است نهایت پنج و ما بعدا و بعید عهد باشد فائده
اندر طرق اماله ماده از عضوی بعضوی و وی باصناف ست یکی آنکه عضو یکه برابر اوست محکم به بندند چنانچه
متالم گردد تا بسبب الم ماده بدانسو باز گردد دوم آنکه بر عضو یکه برابر اوست محجمه گذارند یا ادویه گرم جاذب
ضماد نمایند سوم آنکه اگر ماده در دست راست بود مثلا بدست چپ ریاضت کردن فرمایند و بار گران برداشتن
چنانچه شخصی نزد جالینوس چیزی گران از راه دور از یکدست گرفته آورده بود و بدان سبب همان دست ورم
کرده جالینوس او را گفت که هم وزن آن چیزی بدست دوم گرفته روانه شود چنان کرد صحت یافت بی
تدبیر دیگر چهارم آنکه اگر ماده در سر و چشم باشد باید که ادویه در دلستان بر ران اول نهند و پای را سخت
بمالند یا در آب گرم گذارند یا از طنابها پایها را به بندند چنانچه در شد اطراف مشروحا گفته شد و همچنان هرگاه
ماده بباطن روی نهد و خواهد که بر معده و سینه افتد باید که شد اطراف کنند تا به گردد و هرگاه اماله
مطلوب شود و مسهل نباید کرد که اماله اندر ابتدا آسان است و بدانند که اگر ماده اندک و قلیل الحرکت باشد
اماله او بغیر استفراغ کافی است و خوف ضرر ندارد اما اگر بدن ممتلی بود و ماده کثیر الحرکت اماله مع الاستفراغ
باید کرد تا بآفتی دیگر نه انجامد و ایضا معلوم نمایند که ادرار بول بتفریق باز حی ماند و عرق مفرط با ادرار بول
و اسهال بقی و قی باسهال بالجمله در اماله مراعات مخالفت لازم است چنانچه گذشت خواه بمحل قریب باشد
یا بمحل بعید مثلا کسی را که از کام و دهان خون آید و خواهند بجانب مخالف قریب بگردانند بطرف انف مائل
سازند و اگر خواهند دور تر برند از دست یا پای رگ زنند و کذا انفی که ذی باسور بود و خواهند بعضو قریب
انزا باز گردانند بجانب رحم مائل باید ساخت تا بحیض بر آید و اگر خواهند دور تر برند رگی از زینه بالا بکشایند و تا
ممکن باشد بهیچ وجه بجانب اعضای رئیس و شریف و قوی الحس ماده را نبرند بلکه به عضوی خسیس که قریب
آن باشد و قوی بود منجذب سازند انتباه اندر قانونی چند که طبیب را محافظت آن واجب است و این هشتام
است اول آنکه در فصول قوی الحرارت و قوی البرودة مهما امکن از اسهال قوی و قی و بط و حقنه قوی
اجتناب باید کرد دوم آنکه هرگاه طبیب حاذق بحسب جنس صناعی خود تحقیق اسباب و نوع مرض نموده

شروع در علاج کرده باشند بعلت تاخیر ظهور نفع دست ازان تدبیر باز ندارد و کذا اگر تدبیری احیاناً غیر
مطابق قانون کرده شود و نفعی ازان بظهور آید احتراز بدان نکنند و ترک آن لازم دانند که آخر آن ضرر
دارد سوم آنکه در اثنای تداوی استبدال ادویه میکرده باشند تا طبع الفت نگیرد که انفعال از مالوف
کمتر باشد چهارم آنکه هرگاه در تشخیص تردد باشد بلاکاهر تفویض کار بر طبیعت واند تا مقهوریت طبیعت یا
مقهوریت علت هویدا گردد که درینصورت مرض تشخیص خواهد یافت و تداوی را مدخل خواهد شد پنجم آنکه
هرگاه مرض با وجع جمع شود نخست به تسکین درد کوشند اگرچه بتجدید باشد و لیکن حتی المقدور تجاوز از خشخاش و
امثال آن که با وجود تجدید مالوف و ماکول باشد نکنند ششم آنکه هرگاه خواهد فصد کنند جهت وجع عضوی از
اعضای باطنه و درد آن عضو بشدت باشد واجب است که نخستین تسکین درد کنند با ضمادهٔ مرخیه و اطلیه مسکنه
یا بمشروبات مسکنه بعده فصد کنند زیرا که اگر چنین کنند احتمال است که برای اختلاف جذبین که وجع ماده را بجوف
کشد لان الالم جذاب و فصد بجانب خود خلل در طبع پدید آید و مادهٔ مقصود نه برآید و ضعف و غشی روی نماید هفتم
آنکه تقویت قوای نفسانیه و حیوانیه در سائر معالجات اقدام تر باشد و فرح و سرور و اشتغال نظر الطف محبوبان و
استماع غنائی لطیف بدستور و کذا ملازمت مخششین و کسانیکه مریض از اوشان استحیا میکند در اکثر امراض
نفع وارد و بدستور انتقال از هوائی بهوائی و از مکانی بمکانی جلیل الاثر است **الفصل التاسع فی الفصد
والحجامة** فصل نهم از مقاله پنجم ثابت ست در فصد و حجامت اما الفصد فهو علاج قوی للابدان الدمویة ولذو
الاکل و الشرب اما فصد که عبارت است از شگافتن عرق به نیشتر و معروفست پس آن علاجی است قوی
مر کسانی را که دموی تن باشند و صاحب اکل و شرب باشند و العروق المعتاد فصدها هی عروق المرفق و رگها که در عادت
بنشتر میکشایند آن رگهای آرنج اند چنانچه بعد ترجمه عبارت متن مشروحاً گفته شود الا ان العلة ان کانت
فی الرأس فصد القیفال اسرع فی النفع مگر آنکه علت اگر باشد در سر پس فصد قیفال سریع تر در اثر بود و متی کانت
فی اسفل البدن فصد الباسلیق اسرع فی النفع و هرگاه باشد علت در اسفل تن پس فصد باسلیق سریع تر در نفع
بود فقط و اما الاکحل فیجمع منافع العرقین جمیعا و اما رگ اکحل پس مجمع فوائد هر دو رگ ست و اما الحجامة نفعها
ضعیف و هو یجذب الدم مما یجاور العضو الذی یحجم علیه و اقواها حجامة الساقین و اما حجامت پس فعل آن
ضعیف است نسبت بفصد و آن جذب میکند خون را از جائیکه مجاور عضویست که حجامت کرده میشود بآن
و قویترین حجامت حجامت ساقین است پوشیده نماند که چون منصب شراح بسط کلام است این فصل را بسه قسم

ذکر سکینم بفوائد کثیره قسم اول در فصد قسم دوم در حجامت قسم سوم در ارسال علق **قسم اول** در فصد و این متضمن است
بر چند فوائد **فائده** در حد فصد و فضیلت آن بر دیگر استفراغات و منافع که بدان تعلق دارد پوشیده نماند که
فصد استفراغی است کلی ارادی که مستخرج میسازد اخلاط را از طریق تفرق اتصال عرقی و این تفرق
اگر بر سبیل اعتدال بود بیرون می آید اخلاط بهمان نسبت و وجه که در عروق باشد و اگر ضیق واقع شود آنچه
رقیق است بیرون می آید و غلیظ باقی ماند از اینجاست که از فصد ضیق نهی کرده اند مگر آنجا که تحصیل ماده مطلوب
باشد چنانچه در مرعوف قلیل الامتلاء معمول است اکنون بدانند که استفراغ کلی در اصطلاح اطبا به دو وجه اطلاق
کرده اند یکی آنکه تنقیه تمام بدن کرده شود و بدین تقدیر استفراغ جزئی آنرا گویند که از عضوی مخصوص استفراغ
کنند چون سعوط و عطوس که به تنقیه سر مخصوص است فقط دوم آنکه تنقیه تمام اقسام اخلاط کرده شود اگرچه
از بعض اعضا بود و بدین صورت استفراغ جزئی آنرا نامند که مخرج خلط خاص باشد چون اسهال وقتی که تنقیه
خلط خاص از آن کرده شود و الا از استفراغ که در تعریف فصد ضبط یافته همین قسم ثانی است و اگر نه چنان باشد
فصد عرق از بعض عروق ماقین و جز آنکه اخراج دم از عضو خاص میکنند مستخرج از حد شود و شک نیست که خون
از هر عضو که آید مرکب الاخلاط است و استفراغ آن استفراغ جمیع اخلاط و از جمله فضائل فصد بر دیگر
استفراغات عمده فضیلت آنست که تنقیه آن اختیاری است بعد فصد اگر عدم فساد معلوم شود باز بستن آن
داشت فوراً و هیچ خوف مضرت نباشد و کذا اخراج آن حسب حاجت مقدر بر اختیار است بخلاف مسهل و مقیئ که
بعد عمل او اگر دانند ماده غیر مقصود هم بر آید و خواهند حبس کنند ضرر رسید بنابر تعارض علتین مختلفین و باشد که
استعمال قابض بعد مسهل قوی مزید عمل وی میشود **فائده** اندر بیان آنکه سزاوار باخراج دم کدام مردم اند
بدانند که سزاوار باین کار کسی اند یکی آنکه مهیا و مستعد باشد مر حدوث امراض را عند تکثیر دم یا تغیر آن یعنی
معتاد بود باآنکه هرگاه خون زیاده یا متغیر شود بدان امراض مبتلا گردد و نظیر او کسی است که مستعد عرق النساء
و نقرس و اوجاع مفاصل دموی بود و کسیکه مستعد باشد مر صرع و سکته و مالیخولیا از زیادتی دم و تغیر دم و
کسیکه مهیا باشد بر خوانیق و اورام احشا و رمد حار را و کسیکه خون بواسیر منقطع شده یا حیض آن بسته باشد و کسی که
در اعضای باطن وی ضعف بود و مع ذلک مزاج گرم باشد که این مردم را صواب آنست که در ربیع البته فصد
کنند تا از وقوع درین امراض مصئون باشند لهذا قرشی گفته و قد یفصد لا لکون زیادة الدم او رداءة کیفیته
بالفعل بل بالقوة اذا کانت تلک القوة قریبة دوم آنکه از خوف مرضی و آفتی حکم بفصد وی کرده شود یا آنکه

کثرت خون و تغیر آن ملحوظ باشد و مثال وی کسی است که او را ضربه یا سقطه رسد و بنا بر احتیاط او را فصد کنند
تا از حدوث ورم ایمن ماند و کذا کسیکه ورم دارد و بترسند که قبل از نضج منفجر خواهد شد حکم بفصد او میکنند اگرچه کثرت
نباشد سوم آنکه مبتلا بامراض دموی بود که درینجا بطریق اولی اخراج خون واجب است چنانچه در فائده آینده در
رد قول واهیه مانعان فصد مشروحاً گفته شود و غیر ازین سه کس را نشاید اخراج دم نمود فائده در بیان اختلافیکه
میان بعض قدما و غیرهم واقع شده در اخراج دم بدانند که بعضے علی الاطلاق منع کرده اند و برای اثبات مدعای خود سه
دلیل بیان نموده اند یکی آنکه دم ماده و اصل اعضا و ارواح است و موجب قوت و صحت و این چنین چیز قابل
اخراج نباشد دوم آنکه اگر خون جائز الاخراج می بود هر آئینه مفرغی جهت دفع فضله آن مقرر میشد چنانچه بهر
صفرا مراره و بهر سودا طحال است چه هیچ امر ضروری لازمه طبیعی نشده است در تن باذن الله تعالی سوم آنکه جواز تنقیه
دم یا برای کثرت آنست یا برای رداءة آن و در هر دو صورت فائده متصور نیست بل ضرر متحقق اما در صورت کثرت
ظاهر است که سخونت مزاج حاصل شود و خون سخت از تحلیل بصفرا میگردد پس چون تنقیه صفرا باشد نه خون و کفا در حالت
رداءة تغیر دم یا به برودت است یا بحر اگر به برودت است لامحاله تکاثف و قلت حجم در خون خواهد بود و باینحالت اجازت باخراج
روا نباشد و اگر تغیر بحر باشد شک نیست که لطیف آن بصفرا و کثیف آن بسودا استحاله میکند پس تنقیه آنها واجب
نه تنقیه دم و این قول واهی را جمهور اطبای قدیم و جدید رد کرده اند و جواب هر دلیل مفصل مرقوم کرده چنانچه
در رد دلیل اول گفته اند که خون اگرچه ماده اعضا و ارواح و باعث قوت است لیکن بشرط اعتدال است و هرگاه
از اعتدال تجاوز کرده اخراج نخواهد لازم است چه از کثرت مقدار و تمدد اوعیه حرارت غریزی بلا منفذ و
مقهور سازد و چنانچه در آتش اندک و هیمه بسیار مرئی است و در رد دلیل دوم گفته اند لانسلم که مراره و طحال
مفرغه باشند صفرا و سودا را بلکه آنها خزانه اند مر آن دو خلط را که طبیعت باذن خالقها هر قدر که از آنها برای مصالح
آمدن مطلوبست و در تشریح معلوم شده درینجا مهیا میدارد و بتدریج صرف میسازد و اطلاق لفظ مفرغه برین
دو عضو که خزانه است بر سبیل مجاز در کلام اطبا واقع شده و الا مفرغه که عبارتست از جمع چیزیکه مفید نباشد
بدیهی است که درینجا صورت نمی بندد و بر تقدیر تسلیم اگر مفرغ نابودن بهر دم دلیل منع تنقیه وی است باید که
بلغم نیز ممنوع الاستفراغ باشد که آنهم مفرغ ندارد و لیکن چنین نیست و در رد دلیل سوم آورده اند که کثرت
و حرارت دم شک نیست که سبب افراط موجب استحاله آن بصفرا میشود و حدوث صفرا لامحاله مزید سوء مزاج حار است
پس تجویز فصد بعد تکثیر مقدار و تقلیل حرارت دم قبل از انکه صفرا شوند و باعث تولید صفرا گردند لازم قرار

باشد و بر تقدیر استحاله نیز باید که مجوز بود زیرا که خون زائد بتمامه دفعةً استحاله بصفرا نمیکند بلکه قدری ازان وقتاً بعد وقت مستحیل میگردد پس اخراج خون زائد موجب قطع ماده مدد صفرا باشد و معلوم است که بعد قطع سبب و منع مدد تعدیل صفرای مستحصله آسان خواهد بود و ایضاً دریافته اند که کثرت مقدار دم را اگرچه مفرط بود استحاله بصفرا لازم بر دوام نیست بسیار باشد که حرارت غریزی چیره شود و جوش آن را فرو نشاند بی آنکه مستحیل بصفرا گردد خاصه که قلت در مقدار دم باستخراج شده باشد که همین باعث اعانت فعل حرارت غریزیست و قرشی در تایید کلام جمهور که مجوزین فصد اند برهان آورده که هرگاه دم در مقدار بیفزاید بنوعیکه زوال آن بتقلیل غذا بی عروض اضرار شدید بیان مرجو نبود یا مستحیل شود بکیفیتی ردیه بنحویکه اصلاح او با دویه و دیگر تدابیر معدله متوقع نباشد لامحاله امر غیر طبیعی حادث خواهد شد و دفع آن واجب و حصول و فعش بی اخراج ممتنع پس استفراغ دم عند مس حاجت لابد باشد و نهی ازان منهی عنه است عقلاً و استقراءً **انتباه** ازانچه تحریر یافت متحقق گشت که اخراج دم عند الحاجة ضروریست آنهم دو کس یکی آنکه خون او از مقدار طبیعی در روی افزون بود بالفعل یا بالقوة القریبة دوم آنکه خون او متغیر الکیفیة گردد بالفعل یا بالقوة القریبة و هرگاه کثرت خون یا تغیر کیفیت آن مستلزم وجوب تنقیه آن شده اجتماع این هر دو بطریق اولی خواهد بود و در غیر این دو صورت اصلا روا نیست زیرا که اخراج دم که کما و کیفا معتدل بود بالفعل یا بالقوة منهی عنه باشد بالاتفاق کما لا یخفی **فائده** اندر بیان آنکه در فصد مراعات نضج در کدام حال واجبست و در کدام حال واجب نیست پوشیده نماند که مراد از اخراج دم یا تنقیص ماده باشد یا استیصال آن اگر تنقیص مقصود باشد بلا تمهل فصد کنند و انتظار نضج ضروری واجب نبود و اگر استیصال مطلوبست نظر کنند که خون غلظت دارد و لزوجت دارد و یا نه اگر غلظت و لزوجت دارد انتظار نضج در فصد واجب باشد اما در غلظت بهر آنکه اخراج دم غلیظ ممکن نیست مگر بفصدیکه در غایت وسعت بود و این چنین فصد لامحاله موجب سقوط قوت باشد الکثرة ما یخرج معه من الارواح اما در لزوجت بهر آنکه خون لزج متشبث بعروق میباشد و انفصال این چنین دم متعسر است خاصه بفصد که از قوت جاذبه نیست بخلاف مسهل و مقیی که ماده را جذب میکند از عروق پس هرگاه خون غلیظ یا لزج باشد و فصد کنند شک نیست که خون جید خواهد برآمد و ارواح نیز و همین لامحاله مضعف قوت و مبرد مزاج است و موجب قصور هضم و نضج و باعث آفات و فساد اما اگر در خون واجب الاستفراغ غلظت و لزوجت نبود نظر کنند که قوام آن معتدل است یا رقیق اگر معتدل باشد نضج همین است بلا تمهل مستخرج نمایند و اگر رقیق است

ملاحظه نمایند که دم در عروق منتشر ست یا در عضوی مخصوص اگر منتشر در عروق بود و ایضاً محتاج نضج نباشد در اخراج چه درینحالت بنا بر نسبت طبیعت بخون صالح و اقتدار آن بر دفع فاسد خون ردی بیشتر خواهد بر آمد و هو المطلوب و اگر محصور در عضوی مخصوص بود چنانچه در نقرس و اوجاع مفاصل در اخراج میباشد انتظار نضج واجب بود تا بقوام معتدل آید و در فصد بتواند بر آمد چه خون رقیق که محصور در عضو بود در خلل عضو متشرب میباشد و انفصال وی متعسر میشود و ایقاع فصد باخراج ماده غیر مقصود مزید شر گردد تنبیه از آنچه مرقوم شد مفهوم گشت که اعتبار نضج در فصد نتوان کرد مگر آنجا که استیصال خون که محتاج باستخراج است مطلوب شود و مع ذلک خون غلیظ یا لزج بود یا رقیق متشبث بعضو مخصوص باشد و در غیر این صورت اعتبار نضج ساقط دانند و بلا تمهل فصد کنند و هر چند اطبا را در اعتبار وجوب نضج در فصد و عدم آن اختلاف واقع است لیکن آنچه مختار اهل تحقیق بود نگاشته شد فائده اند رجواز مبادرت فصد قبل از نضج مر کسی را که مستعد حدوث نقرس و عرق النساء و اوجاع مفاصل و صرع و سکته و مالیخولیا و خوانیق و اورام احشا و مانند آن از امراض دمویه باشد باید دانست که این امراض تا حادث نشده اند شکی نیست که خون مستعد آن معرا از شدت رداءت خواهد بود و ایضاً قوام او را مباعدت از اعتدال بافراط نخواهد شد پس اخراج دم بنا بر عدم منع مانعی سود خواهد داد و اگر بقیه از آن بعد اخراج باقی خواهد ماند طبیعت در اصلاح آن کفایت میکند بسهولت لان البدن غیر مریض بعد بخلاف آنکه این امراض حادث شده باشد که درینصورت مبادرت نشاید کرد باخراج دم و انتظار نضج واجب باشد اما در مالیخولیا بسبب آنکه دم دران غلیظ میباشد و در علل دیگر بنا بر آنکه دم محصور در عضو مخصوص میباشد و گذشت که درچنین حالت بی نضج فصد نباید کرد فائده در بیان آنکه گاه باشد که با وجود تجاوز مریض از ابتدای و انتهای حکم فصد کرده شود و تحقق امر بفصد بعد انتها که وقت انحطاط مرض است بدو وجه صورت امکان دارد یکی آنکه اگر چه ماده مرض دم نبود لیکن با وجود مرض مذکور خون غالب بود و نبوعیکه خوف ضرری متصور بود پس درینصورت فصد واجبست اگر مانعی نبود و مثالش آنکه شخصی حمای صفراویه دارد و خونش غالب بود و مع ذلک در ابتدا و تزاید فصد اتفاق نیفتد و معالجه تپ بدیگر وجوه کرده شود حتی که از انتها در گذرد و بانحطاط رسد پس درینوقت از غالب بودن خون چون استحاله دم صفرا اعاده مرض متوقع است روا باشد که حکم بفصد کنند دوم آنکه ماده مرض دم بود و بسبب تطفیه دم در انحطاط افتد بی اخراج و درینصورت از خوف عود مرض اگر فصد کنند

روا باشد چه هرگاه مرض دموی بدون تنقیه ور انحطاط افتد وهنوز خون غالب باشد ور اکثر باندک محرکی بدنی یا نفسے مرض غلبه کند مثال آن حمای سونوخس است وتطفیه وتبرید منحط شده باشد جوش آن ومع ذلک خون غالب بود که فصد درینجا جهت امن از عود حمی لازم میشود وکما لا یخفے فائده اند ر قوانین عامه فصد واین را مشهور وگاه ذکر کنم قانون اول آنکه روزی که مرض در حرکت باشد فصد واستفراغ دیگر بعمل نیارند بلکه در روز نوبت مهما امکن طبع را ساکن باید داشت تا حرکت خلط را مدد نه دهد ثانی آنکه مرض ذی بحرانات بود وطویل المدة باشد ومحتاج بفصد دانند حتی المقدور به تسکین کوشند واگر تسکین نیابد وفصد لازم آید بکنند لیکن خون کمتر گیرند تا در قوت فتور نافتد واحیاناً اگر بفصد های دیگر احتیاج شود توانکرد لبقاء القوة فی البدن ثالث آنکه اگر در موسم شتا شخصے بعید العهد از فصد شکایت کند از تکسر ودلیل غلبه خون نیست وفصد ضرورة بکنند باید که خون کمتر گیرند بهر آنکه درین فصل زیاده بودن خون بر قدر معتدل مطلوبست تا مقاومت کند بسردی هوا وایضاً چون تکاثف بوی عارض شود در غایت قلت منیاشد جمار ارابع آنکه عند حبس طبیعت ودر قولنج غیر ورمی احتراز از فصد واجب دانند زیرا که فصد بنا بر جذب او ماده را بطرف غیر امعا اعانت میدهد بحبس او وایضاً در قولنج مزید ضعف میشود که عارض گشته از قوت الم آما در ماده قولنج ورمی غیر از فصد علاجی نیست وکذلک بعضی جا مشهود شده که طبیعت قبض می آید واز فصد رفع قبض شده ووجه آن آنچه بخاطر این درویش میرسد آنست که طبیعت بنا بر آنکه ماده در تن غالب بود وتوجه بدانسو داشت از ارسال صفرای مراری بسوی امعا زائل شده بود چون بفصد متلائم شد وطبع ل آمد فعال او بر مجرای طبیعی جاری گشت وشاید که ورم مجرای واقعه بین المرارة والامعاء موجب حبس طبع باشد که درینصورت حل طبیعت از فصد نیز ظاهرست خامس آنکه حبلی وطامث را تا مقدور باشد اجازت بفصد نه دهند اما اگر ضرورت قوی داعی شود توانکرد ومنع فصد حبلی وطامث بنا بر خوف اسقاط است و اخراج دم باعث انتفای غذای جنین وموجب اضعاف او میشود بدانسبب طبیعت نمی تواند که جنین را مستقل دارد وکذلک هر استفراغ قوی تقلیل غذا وتغذی باشیا قلیل التغذیه در حکم فصدست با یجاب اسقاط لیکن وقوع اسقاط باستفراغ بادویه بیشتر قبل ماه چهارم وبعد ماه هفتم است بخلاف فصد که ایجاب اومر اسقاط را اکثر در انوقت است که جنین بزرگ شده باشد چنانچه بقراط نیز میگوید المراة الحامل ان فصدت اسقطت خاصة ان کان طفلها قد عظم ووجه کثرت خوف اسقاط از فصد عند عظم جنین واستفراغ ونگیه قبل

رابع و بعد سابع آنست کہ فصد مخرج غذای جنین ست کہ دم باشد پس علت اسقاط فصد در اکثر فقدان غذا میباشد
وظاہرست کہ جنین ہرچند کہ بزرگتر باشد احتیاج او بغذا بیشتر بود و درینحالت مضرت غذا نایافتن افزونتر پس
ضرر فصد قبل از ماہ چہارم کمتر باشد بشرط انحصار سبب اسقاط بفقدان غذا بخلاف استفراغ دیگر کہ علت اسقاط
وی در اکثر حدوث اضطراب در بدن ست و قلت تشبث طبیعت برطوبات بنا بر جذب دوای مستفرغ مر
رطوبات را و شک نیست کہ پیش از رابع و بعد سابع تعلق جنین برحم ضعیف باشد اما قبل از رابع بہر آنکہ ہنوز
تمکن نیافتہ جنین در رحم و بعد سابع برای آنکہ جنین ثقیل گشتہ لہذا جالینوس گفتہ کہ حال جنین قبل چہارم ہمچو
حال ثمرہ است کہ نو پیدا بود و بعد سابع حال آن ہمچون حال ثمرۂ پختہ در رسیدہ و ظاہرست کہ درین دو وقت
ثمرہ را با شاخ تعلق شدید نمیباشد لہذا باندک حرکت متساقط میگردد و پوشیدہ نماند کہ ایجاب قی مر اسقاط
را نسبت باسہال بیشترست از جہت انزعاج حرکت قی بتعلق جنین و ایجاب اسہال مر اسقاط را افزونتر
از قی است نظر بحرکت مواد بسفل کہ جانب رحم ست بالجملہ بی ضرورت قوی حبلی را اجتناب از فصد و اسہال
و قی واجبست اما قی کہ بعض حوامل را خود بخود می آید حد ابتدا اگر بعنف نباشد تدارک نشاید کرد و آن
باید داد کہ موجب دفع مواد فاسدہ معدہ ست و از جملہ ضرورتہا کہ حبلی را اجازت بفصد دہند دو چیز ست یکی
زوال آفت بالفعل و این چنان باشد کہ مرض مخوف و موی پدید آید و تدارک آن بی فصد آسان نبود چہ
عند احتمال شرین اختیار اہون حکمت ست اما نفث الدم اگر ضعیف باشد ابتدا بہر دیگر حبس سازند و الا بفصد
پردازند کہ منع از افتصاد نظر بفقدان مادہ جنین بود و چون نفث الدم قویترین اسباب فقدان غذا ست
فصد درینجا بنا بر حبس نفث الدم مانع سبب افتصاد مادہ جنین خواہد بود و لیکن این فصد باید کہ بغایت
ضیق باشد تا جذب آن بیشتر از استفراغ بود و اضعافش کمتر دوم محافظت حاملہ یا ولد او بعد وضع ان
حدوث آفات و اینچنان باشد کہ بامتحان و تجربہ یافتہ باشند کہ اگر تنقیۂ دم در حالت حمل اتفاق می افتد
بعد وضع او و ولدش ہر دو سالم و صحیح میباشند و الا بآفات و بثور و قروح مبتلا میگردد و یا ولدش لیکن این
امریست کہ تا بتجربہ کامل تحقیق نیابد مبادرت بران حسب لزوم نشاید اما نہی از فصد طامث برای دو سبب
یکی آنکہ تا حیض قبل از وقت بند نشود بنا بر توجہ دم بسمت آخر دوم آنکہ مبادا افراطی در خروج دم رود بدانسبب
ضعف شدید عارض گردد و لیکن ہرگاہ ازین دو شق خاطر جمع باشد و حاجت داعی گردد اگرچہ نہ خیلی قوی
باشد بلا تہمل فصد باید کرد سادس آنکہ ہرگاہ بنا بر ظہور امتلا خواہند کہ فصد کنند واجبست کہ

تامل نمایند که امتلا از دم است یا از اخلاط بی خام بلغمی چه اگر از اخلاط خام باشد و فصد کنند ضرر تمام دهد
بلکه هلاک سازد و درین صورت تا ماده پخته نشود فصد نشاید کرد بخلاف امتلای صرف دموی که محتاج بنضج
نیست و بمجرد ظهور آثارش فصد رواست و بدانند کسی که سودا بر وی غالب باشد و تمدد در بدن او حاصل بود
او را فصد کردن پیشتر مسهل دادن نافع است سابع آنکه هرگاه خون در تن ردی و اندک باشد و فصد لازم
آید واجبست که خون کمتر گیرند پس بغذای محمود تقویت دهند و باز مهلت داده اعادهٔ فصد نمایند و همین طور
بترتیب مسطور تکرار کنند تا که خون فاسد مستخرج شود و خون جید محفوظ ماند چه از شان طبیعت ست که عند
اخراج دم تا مقدور خون صالح را نمیدهد و همگی توجه بر دفع ردی دارد مگر آنکه فاسد شدید الغلظت و اللزوجت
باشد که درینحالت اقتدار بر دفع او نمی یابد ثامن آنکه هرگاه خون در بدن شخصی مائل بعضوی باشد و سیلان
او بدان عضو موجب آفت عظیم بود و بدان سبب فصد لازم آید واجبست که چون اینهم بدفعات گیرند و هربار
اندک و فیمابین بغذای صالح تدارک میکرده باشند چه ظاهرست که چون خون بعضوی مایل خواهد شد عند فصد
خون غیر مائل که در بدن ایستاده است بیشتر خواهد برآمد و خون مائل که مقصود اخراج ویست کمتر خواهد بر
آمد پس لازم ست که بتکرار گیرند و بغذا تقویت دهند تا خون غیر مائل که اخراج آن غیر مطلوبست بسیار نه
برآید و آنچه که می برآید خلف آن بغذای حسن باز پیدا آید و بدانند که هرگاه خون محمود در تن قلیل بود و
اخلاط فاسد کثیر اجتناب از فصد واجبست چه ظاهرست که طبیعت هرچند دفع آنکه فاسد است و حبس آنکه
صالح است توجه دارد لیکن این امکان ندارد که همگی تصرف او محصور بر دفع ردی بود و از صالح اصلا چیزی
برآمدن ندهد و چون چنین بود برآمدن صالح همراه فاسد ضرور بود و شک نیست که هرگاه خون نیک در غایت
قلت بود برآمدن قلیل آنهم مصلحت نباشد یا رب چه گونه حاجتی قوی مستدعی گردد که درینحالت اجازت بفصد
نموده آید با لحاظ شرائط مسطوره تاسع آنکه هرگاه در اخلاط ردیه مرارت بود و فصد لازم دانند باید که نخست
نظر کنند که اذیت ماده حسب کمیت ست یا باعتبار کیفیت اگر بکمیت بود و تنقیه صفرا نمایند باسهال لطیف
یا بقی و اگر بکیفیت بود به تسکین و تلطیف کوشند و مریض را از هرچه موجب ثوران ست باز دارند و پس از حصول
تنقیه یا تلطیف فصد نمایند تا حصول مدعا بی اذیت شود و درصورت تنقیه ظاهرست که احتیاج بقی آنوقت است
که مرار بنواحی معده باشد چه اگر ماده صفرا در دست بود استفراغ بقی ضرر دهد لشده الحرکة وقلة الخروج عاشر آنکه اگر
ماده غلیظ باشد و حاجت بفصد آید نخست استحمام فرمایند و سکنجبین بلطف که مطبوخ بزوفا و حاشا بود و نوشانند تا ماده لطیف

شود و بعده رگ نشد و درین تدبیر اطبای قدیم و جدید همه متفق اند اما مشی بطور قدما از جملهٔ تدابیر ملطفه است
و درینحالت امر بیان کرده اند بخلاف محدثین که بعضے ازینها منع ازان کرده اند و تخصیص نموده اند که تسکین درینجا
اولی ترست لان السکون اهضم و النضج فیه اکثر حادی عشر آنکه هرگاه مضطر الفصد شوند با وجود ضعف قوت
که در تپ با اخلاط رویه حاصل شده باشد باید که خون بتفاریق گیرند چنانچه گذشت تا اخراج ماده مع مراعات قوت
نموده آید و بدانند که فصد ضیق در حفظ قوت اثر تمام دارد ولیکن گاه باشد که مادهٔ غلظت بود و آنچه رقیق است
برآید و کثیف و کدر باقیماند و ضرر فزاید پس لحاظ این امر در تضییق و توسیع واجبست و پوشیده نماند که فصد وسیع
اسرع بغشی است و اکمل در تنقیه و ابطاء باندمال بالجمله در فربهان و در سرما و آنجا که مادهٔ سودای یا غلیظ باشد و
آنجا که برای استظهار خون گیرند باید که فصد وسیع کنند و مراد از توسیع فصد معتدل الشق است که در زمان معتدل
خون واجب الاخراج از ان برآید و نزد ماهران معلوم است و در لاغران و در گرما و آنجا که خوف غشی باشد یا اماله
محض ملحوظ بود کما فی الرعاف باید که فصد ضیق کنند و در آخر بحث اسهال گفته آید که عند احتیاج بفصد و اسهال
تقدم بکدام باید کرد نکته در اسرعیت فصد وسیع بغشی ایراد کرده اند که ایجاب فصد مر غشی و ضعف را جزین نیست
که روح را می برآرد و روح لامحاله لطیف است و نظر بجسم لطیف فصد وسیع و ضیق متساوی پس وجه اسرعیت
در وسیع متحقق نشود و جوابش آنست که مساوات وسعت و ضیق شق نسبت بخروج روح که بتبع خون می
برآید اگرچه مسلم است بلا تردد ولیکن کثیر تفرق اتصال که لازمهٔ وسعت است مستدعی است شدت تحرک طبیعت
بدان جانب چه ظاهر است که حفظ تن از شان طبیعت است هرگاه تفرق بیشتر میباشد توجه طبیعت نیز بدانسو افزون
تر می بود معلوم است که چون طبیعت بجانبی میل میکند روح نیز بتبع او مائل میگردد و هرچند که توجه طبع فزونتر
میل روح بیشتر پس بالضرور در فصد وسیع روح کثیر باندک مدت بر می آید و اسرع در غشی بدین اعتبار است
فائده اندر احکام فصد بحسب حمیات و این نیز مشتمل است بر چند قانون اول آنکه در حمیات شدید الالتهاب
و در ابتدای حمیات غیر حاده و در ایام دور اجتناب واجب دانند اما اجتناب از فصد در حمیات شدید الالتهاب
بسبب چند چیز است یکی آنکه در چنین حمیات صفرا غالب میباشد نه خون پس اسهال واجب آید نه فصد دوم آنکه خروج
خون در چنین تپها مزید التهاب میگردد و بنابر چیره شدن صفرا بواسطهٔ تنقیص مقاوم او که دم است سوم آنکه در چنین
تپها قوی بتحلیل میروند و با شدت تحلیل فصد روا نبود و اما اجتناب از فصد در ابتدای جمیع حمیات غیر حاده بنابر
آنست که در تپهای مذکور اگر بی غلبهٔ خون اند وجه احتراز ظاهر است و اگر با غلبهٔ خون اند چون که مادهٔ این

تنہا غلیظ نباشد واضح است کہ اخراج دم باعجاب بہ زودی مزید غلظت خواہد شد خاصہ کہ تکثیر دران کنند اما اگر برای تقلیل دم قدری بگیرند مضائقہ ندارد بلکہ بتوانند کہ طبیعت سبکبار شود و آستیلا بر مرض نماید و نضج سازد و دیگر ہرگاہ در حمیات غیر حادہ مادہ نضج بیابد وجہت استیصال فصد کنند نفع تمام دارد و لہذا استفراغ کلی خاصہ کہ خون غالب باشد اما اجتناب از فصد در ایام دور یعنی روز نوبت بنا برانست کہ درین روز طبع متوجہ بمرض میباشد تحریک او موجب ضعف و اضطراب مزاج میگردد دوم آنکہ ہرگاہ در تپ تشنج پدید آید و حاجت بفصد افتد نخست نظر کنند کہ تشنج یابس است یا رطب اگر یابس باشد فصد موقوف دارند زیرا کہ تشنج یابس عارض نمیشود مگر در حمیات محرقہ و بنا بر فرد تخفیف او مر اعصاب را و ایضا تشنج موجب سہر و تعریق کثیر و اسقاط قوتست و با اینہا تنہا اخراج دم روا نبود اما اگر رطب باشد و بلغم غالب بود نیز روا نبود زیرا کہ این تشنج پی ضعف عصب نمیباشد و با وجود ضعف عصب و غلبۂ بلغم اخراج دم جائز نباشد لیکن تشنج رطب کہ با غلبۂ خون باشد فصد دران تجویز است بشرط تقلیل و قید تقلیل از ان کردیم کہ کثرت سہر و عرق و سقوط قوت لازمۂ ہر تشنج است پس در وی استکثار اخراج خون اصلا جائز نباشد سوم آنکہ اگر در حمای یوم بنا بر امتلای بدن از دم رگ زنند باید کہ خون کمتر گیرند وجہ قلت آن است کہ ہنوز در خون اعتدال بنا مدہ باشد کہ بہ گنند و این بہر انست کہ تا خون جہت تغذیہ بکار آید و حاجت بتناول غذای کثیر نیفتد کہ تکثیر بتناول غذا در حمیات باعث ازدیاد کرب میشود و بنا بر حرارت طبخ غذای کثیر و بخار آن ظاہر است کہ اگر خون آنقدر بگیرند کہ بدرجۂ اعتدال آید پس درینصورت اگر تقلیل غذا می فرمایند لامحالہ طبیعت بسوی خون متوجہ خواہد شد و آنرا غذا خواہد ساخت و بالضرور خون از درجۂ اعتدال خواہد کاست و معلوم است کہ اعتدال دم در ہر حال مطلوبست و افراط و تفریط بموجب فساد و اگر نظر بآنکہ خون از درجۂ اعتدال تنزل نکند تکثیر در غذا خواہند کرد مزید کرب خواہد شد لما ذکر و در حمای سونوخس پس بوجہ بعلتی کہ گفتہ شد تقلیل فصد لازم و انست چون معنی تقلیل مقید بدان کردیم کہ بدرجۂ اعتدال دم نرسد پس ترخیص اطبا در سونوخس باخراج دم کثیر قادح آن نمیتواند شد چہ ممکن است کہ خون من حیث المقدار زیادہ بدان گیرند کہ معتاد بود و با وجود آن ہنوز زیادتی قلیل در خون باقی باشد و بقوام معتدل نرسیدہ بود و بدین اعتبار خون مستخرجہ قلیل باشد پس اجتماع قلت و کثرت کہ باہم ضدیت دارند در شی واحد در وقت واحد ممتنع نبود لان الحیثیۃ مختلفۃ انتباہ اگر قائلی گوید کہ ہرگاہ در سونوخس کہ حمای دموی غیر عفنی است گرفتن خون آنقدر کہ باعتدال آید منع کردہ اند پس در مطبقہ کہ حمای دموی عفنی است و بنا بہ عفونت تحلیل دران بیشتر میشود و افتقار بغذا افزونتر باشد تقلیل اخراج خون بمعنی معلوم بطریق اولی

ضروری بود جواب این آنست لا نسلم که در حمیات عفنه اقتصار بر تنقیه بیشتر باشد بلکه اصلاح نیست زیراکه در وی طبیعت بنا بر
اصلاح ماده عفونت مشتغل می بود از تحلیل فضول و متوجه بجذب غذا نمیشود از اینجاست که در مطبقه مبالغه باخراج
خون بحدیکه اعتدال در مقدار آن پدید آید تجویز شده اند خاصه اگر بول غلیظ مائل بحمرت بود و نبض عظیم و سحنه منتفخ
باشد مگر آنکه تپ مذکور شدید الالتهاب باشد که درینصورت اینجا هم تقلیل اولی تر باشد لما بیناه اولا و بدانند که
هرگاه قاروره رقیق و یا ناری باشد و سحنه هم از ابتدای مرض در انحراط و کاهش بود فصد زنهار نشاید کرد و اگرچه
تپ مطبقه باشد زیراکه رقت بول دلیل قلت دم است در بدن اگر نه بسبب سده باشد و انحراط سحنه نشان تخلخل تن
و سهولت تحلل رطوبات و ضعف قوت است و ظاهر است که درچنین حال فصد روا نبود و اما آنجا که برقت بول شده
باشد و سحنه بحال بود و تپ مطبقه با غلبه دم باشد فصد واجب بود و هر تپی که دران لرزه قوی آید فصد نشاید کرد زیراکه لرزه
شدید دلیل آنست که عفونت در خلط بارد است چون بلغم و سودا چه در عفونت صفرا قشعریره میباشد نه لرزه شدید
و در عفونت خون قشعریره هم نمیشود الا بر سبیل ندرت و با تعفن ماده سرد فصد روا نباشد مگر آنکه با وجود وقوع
تعفن در خلط بارد خون غالب تر بود و سن و فصل و عادت مستدعی بود باخراج آنکه درینصورت فصد کردن و
قدری خون گرفتن روا باشد خاصه بقدر ظهور نضج در ماده متعفنه و وجه دیگر در منع فصد در نافض آنست که کثرت
تحلیل لازم نافض است و با بسیاری تحلل فصد جائز نباشد و باید که توجه طبیب مصروف بران باشد که ایقاع فصد باعث
ثوران صفرا و تهییج بلغم نشود و اینچنان بود که هرگاه تپ حاد بود و بول سپید و رقیق باشد و صفرا در غایت اشتداد
بود فصد نکنند که موجب استیلای صفرا خواهد شد و بدستور هرگاه تپ بلغمی باشد و بلغم خام بود فصد نکنند که باعث
ازدیاد خامی ماده خواهد شد انتهاه هرگاه در تپ فصد واجب باشد و طبیب بر سر بیمار رسد و مانعی نبود بلا
تمهل فصد باید کرد و اگرچه چهل روز گذشته باشد و آنچه بعض اطبا گفته اند که لا سبیل الیه بعد الرابع قطعا الاستبا
و انند نعم بتقدیم و تعجیل اولی تر است و اگر اتفاق نیفتد هر وقت که باشد وقت است بشرط مراعات قوت و مراعات
اشیای که وجود یا عدم آن در اخراج دم لابد است و در ابتدا گذشته است و این رای مختار جالینوس است و شیخ الرئیس
و اکثر مجربین برهمین اند و هذا هو الحق عندی و بدانند بسیار باشد که در تپ حاجت بفصد نباشد و مانعی نیز نبود
از غلبه مرار و نجاجت ماده و جز آن و فصد کنند و خون بقدری گیرند و بدان سبب طبیعت قوت یابد بر ماده
بنا بر تقلیل دم که لازمه فصد است و تپ دور شود و اما این جسارت تا سحنه و سن و قوت و جز آن مساعدت نکنند نتوان کرد
و هرگاه تپ دموی بود و در افراط خون مانعی نباشد در روز دوم گذشته باشد خون را گرفتن بسیار باشد که در عین فصد

اقلاع تپ کنند اما در روز اول و دوم اگر فصد کرده شود افراط نشاید کرد و بعدم توقع النضج فیه و آنچه گفته اند و ما نیز در
اوائل نوشته ایم که ماده خون در اخراج محتاج نضج نیست نقص باین قول ندارد زیرا که اخراج دیگر است و
تکثیر در اخراج دیگر برآوردن خون هم اندر اول روز مجوز ست ولیکن بسیار برآوردن تا ماده دم نضج بیابد غیر
مجوز ست و چونکه خون حار رطب ست در دو روز نضج او و تمام میشود اگر از امتزاجات و موانعات خالی باشد فائده در بیان
احوالی که احتراز از فصد در ان واجب ست بدانند که در مزاج شدید البرد اجتناب از فصد لازم ست بهر آنکه در چنین
مزاج خون کم میباشد بغایت و بلغم غالب میبود و با چنین حالت فصد جائز نباشد و کذا در بلاد شدید البرد بهر آنکه در چنین شهرها
خون متکاثف میباشد و قلیل الحجم و ایضا اگر فصد کنند برد مستولی شود و در بدن عوض کند بنا بر نقصان حرارت
که لازمه تنقیص دم ست ازینجاست که در سرمای شدید تبری از ان کرده اند و کذا عند وجع شدید بهر آن که
اوجاع شدید قوی التحلیل اند روح را و شدید الاضعاف اند قوت را و درینحالت فصد مزید ضعف روح
و قوت خواهد شد و ایضا در وجع شدید مواد و طبیعت متوجه بجانب عضو وجیع میباشد و فصد مواد را بجانب
خود میکشد و اینمعنی باعث اختلال طبیعت و انجذاب مواد میشود و مفضی بمفاسد میگردد و اما هرگاه خوف آن
باشد که وجع محدث ورم میشود در عضوی شریف یا در عضوی رئیس یا در عضوی که مجاور اعضای شریف ست یا وجع
بسبب ورم اعضای باطنه باشد پس درینوقت حسب رخصت اطبا بشرائط موصوفه فصد روا ست کما فی ذات الجنب و غیره و
کذا بعد استحمام محلل بهر آنکه افراط نقصان روح خواهد شد و کذا عقب جماع خاصه که با انزال بول بود بهر آنکه
بسبب حرکات بدنیه و نفسیه که لازمه جماع ست و تحلیل کثیر در روح می افتد پس اگر مع الانزال شد با تحلیل
مفرط خواهد افتاد و بنا بر کثرت خروج روح با منی و کذا در سن کمتر از چارده سال مهما امکن بهر آنکه درین هنگام
رطوبات سهل التحلل ست و خون هنوز متین و کثیر نشده است و غلبه بلغم راست مع ذلک اقتفار نمو بیشتر است
و با ینحالتها فصد روا نبود ولیکن هرگاه حاجت قوی داعی شود و از فصد گزیر نباشد توان کرد و اگر سخن آبادان
و عضلها سخت و رگها وسیع و ممتلی و لون بدن سرخ بود و فصد که با حداث کنند بتدریج باید کرد و نخست خون کمتر باید
گرفت تا که طبیعت باخراج دم الف کند و بی ضرر باشد و کذا در سن شیخوخت مهما امکن بهر آنکه درین سن خون کمتر میشود
و ضعف قوی تیز میگردد مگر آنکه حاجتی قوی داعی بود و با شیخی باشد تن آبادان دیر قوت و سخت گوشت و سرخ رنگ
که در وی فصد جائز باشد اما افراط نشاید کرد و قطعا زیرا که افراط در ان گذشت و در شبان جائز نیست اگر تفریط
چه جای شیخان و کذا در سخت لاغران و سخت فربهان و کاواک بدنان و سپید پوستان سست گوشت از روی

پوستان عدیم الدم مهما امکن فصد کنند و هر یک ازین جدا گفته آید بدانند که قحافت یعنی لاغری دو گونه است
یکی آنکه بسبب قلت خون باشد و این لامحاله مانع الفصد است دوم آنکه بسبب حدت خون باشد و آنچنان بود که
طبیعت بنا بر اکراه از خون تصرف دران نکند و بدل ما یتحلل نسازد پس خون در بدن مخزون بود و کثیر المقدار
باشد و مع ذلک بدن لاغر بود یا فراط و در چنین لاغری جهت تقلیل دم فصد کردن و جهت اطفای حدت او
مطفیات دادن روا باشد و فرق بین الهزالین المذکورین از خلو عروق و ضعف طبع که لازمه قلت دم است و جز
آن پوشیده نیست اما سمن نیز بر دو گونه است یکی آنکه شحمی بود و درین حالت غلبه بلغم و قلت دم ظاهر است و منع
هویدا دوم آنکه لحمی بود و پوشیده نیست که چون لحم افزون شود و خون در عرق کم میگردد لکثرة استحالته الی اللحم
و با وجود قلت دم در عروق اگر فصد کنند خوف آن دارد که رگها بنا بر خلو از ضغط لحم منضغط شوند و حار غریزی
مختنق گردد و خونیکه در مجاری عروق باقی ست بواسطه انضغاط بسوی بعض افضیه منزرق شود و ذلک قتال
و آن خوف در سمن شحمی بیشتر است لهذا امنع از فصد در سمن شحمی اشد باشد اما آنکه در کاواک نان فصد نباید
ظاهر ست که خون درایشان کمتر میباشد و ضعف در قوای صاحبش بنا بر تحلل اعضا زود اثر میکند و همچنین کسان
قابل فصد نباشند اما آنکه سفید پوستان سست گوشت باشند یا زرد پوستان عدیم الدم بود هویدا است که قابل فصد
نیستند لقلة الدم و مخفی نماند که زردی پوست دو قسم است یکی آنکه خون در بدن کم بود چه از ظاهر چه از باطن دوم آنکه خون
در تن وافر بود لیکن بنا بر غلظت یا بعلت دیگر بسوی جلد میل نتواند کرد و بدان سبب بدن زرد گردد و این صفرت مانع
نباشد لهذا در منع فصد صفرت عدیم الدم مضبوط شد و کذا در کسانیکه بیماریها دراز کشیده باشند فصد نشاید کرد زیرا که
طول امراض تقصان [illegible] خون می آرد و بنا بر ضعاف هضم که لازمه امراض طویله است مگر آنکه فساد دم داعی شود که در خصوص
فصد [illegible] اما در چنین فصد تامل حال خون واجب اگر خون سیاه و غلیظ بود باید گرفت و اگر سپید و رقیق بود فی الحال باید
بست که در گرفتن چنین خون خطر عظیم است و کذا در حالت امتلا از طعام فصد نکنند که دران خوف انجذاب ماده غیر
نضیجه است بسوی عروق در عوض ما یتفرغ منها و کذا عند امتلاء امعا از ثقل رگ نزنند لما ذکر پس اگر معده از طعام یا
امعا از ثقل ممتلی باشد و فصد بهمان وقت واجب بود باید که نخست عضا را پاک سازند بعد فصد کنند و ظاهر ست که جهت
تنقیه معده قی بهترین چیزها باقی ست و جهت تنقیه امعا سفلی حقنه و مانند آن اما در تخمه تا که تخمه هضم نشود فصد نکنند
لما ذکر و کذا در شخصی که فم معده او ذکی الحس باشد یا ضعیف بود یا مرار بسیار دران تولد کند یا سهل القبول باشد مر فضول را
ولی بفصد نباید کرد خصوص بر ریق که خطر عظیم دارد باشد که در بعضی از ینها هلاکت موجود شود و نشان ذکاء حس فم معده [illegible]

شدن از بلع چیزہای ذی لذع است و علامت ضعفش ضعف شہوت و وجود وجع در فم معدہ است و آثار کثرت تولد مرار در
فم معدہ و سہولت قبول وارد ہا و دوام غثیان است و مرارت فم و ہر وقت قی مراری آمدن بالجملہ ہرگاہ چنین
کسان لازم آید آنجا کہ ذکاء حس ضعیف باشد در فم معدہ باشد نخست لقمۂ از نان پاک کہ در رب ترش طیب الرائحہ آغشتہ باشد
بخورانند پس رگ زنند و اگر ضعف بسبب مزاج بارد بود نان را در رب الہ کہ مقوی یا فاوانیہ یا در شراب نعناع ممسک یا در
بیسہ ترکردہ خورانند و آنجا کہ مرار متولد میشدہ باشد صاحبش را اول قی کنانند با بکم گرم کثیر المقدار یا سکنجبین پس چنین لقمہ
بخورانند و اندکی استراحت داد فصد نمایند و لازم است کہ حسب الضعف مرار را بعد فصد جہت استخلاف دم چند کباب بخورانند
اگر معدہ قوی است در ہضم جرم گوشت و الا بسبیل امتصاص و معلوم است کہ غذا بعد فصد بسیار نشاید داد کہ معدہ ضعیف
میشود از فصد انتہاء تشرب سکنجبین و آب گرم جہت قی در صورتیست کہ مرار غلیظ بود و اگر بخیلین باشد میتوانند کہ قی با آب
سرد اولی تر بود لانہ یجمع للمرار و یکثف المعدۃ فیہیا علی القی فائدہ در کیفیت فصد بکہ مراد بدان حبس خون باشد
و در بیان آنچہ عارض میشود از فصد غیر واجب بدانکہ ہمچنان کہ اسہال را با اسہال و قی را بقی قطع میکنند کذلک خروج
خون را باخراج خون نیز منقطع میسازند چہ نزف دم کہ از رعاف یا رحم یا مقعد یا صدر یا بعض جراحات باشد
ملاک امرش فصد است جہت جذب خون بسوی مخالف لیکن باید کہ این فصد بسیار تنگ کنند تا جذب وی بیشتر
از استفراغ او بود زیرا کہ مقصود اینجا امالہ است نہ تنقیہ لہذا در فصد مذکور احسن آنست کہ بمرات کثیرہ باشد
بکروز در میان تا قوت محفوظ بود با وجود تکرار فصد و امر تکرار ظاہر است کہ بر تقدیر بقای نزف ست چہ اگر انقطاع
نزف بیک فصد شدہ باشد تکرار آنجہت حفظ از اعادت جائز نیست و در صورت تکرار ہر بار کہ خون بگیرند باید
کہ نسبت بما سبق قلیل باشد لہذا الشیخ گفتہ تکثر اعداد الفصد و وفق من تکثر مقدارہ و در یابند کہ منع از اخراج دم
کثیر وقتی است کہ نزف قوی نبود چہ آنجا کہ نزف بغایت قوی بود و خطر شدید باشد روا است کہ بیکدفعہ آنقدر خون بگیرند
کہ غشی آرد چہ غشی بنابر تبرید مزاج خون را غلیظ میسازد و بالضرور از نزف باز میماند چنانچہ در مجروحان مصاف مشہور
است و ایضا از خاصۂ غشی است کہ خون را بباطن متوجہ میسازد و تبعیت طبیعت کہ بسوی قلب حرکت میکند بہر
محافظت وی بسبب نزف باز میماند بالجملہ اجازت باخراج دم کثیر در صورت ضرورت ست کہ بی این حبس
متعذر باشد و گرنہ مضرت وی بنابر افراط اخراج دم بدیہی ست اما فصد کہ نہ بسبیل حاجت اتفاق افتد شدید
المضرت است و صفرا زیادہ میکند بنابر آنکہ رطوبت از بدن کم میشود و اخلاط بحرکت فصد گرم میگردند و سخونت
شدید مع قلت رطوبت لا محالہ موجب ہیجان مرار است و ایضا فصد کوزہ با ترا خشک میسازد بہر آنکہ در بدن خشکی

احداث میکند و چون رطوبات لسان در غایت لطافت اند زود تر از همه رطوبات بدن متحلل میشوند ازینجاست
که نخستین جفاف در زبان پدید آید بالجمله اگر چنین اتفاق واقع میشود تدارک او بماء الشعیر و شکر باید کرد که
با وجود تلطفیه غذائیت نیز دارد و اگر تقویت افزون تر مطلوب شود امراق لحم و فراریج نیز دران بیفزایند
و گذشت که توفیر در غذا نشاید کرد که معده از کثرت خروج خون ضعیف میگردد فائده در احکام تثنیه فصد و
بیان کسانیکه فصد آنها در شب و در خواب باید کرد و فصد مجانین تنگ کردد و جز آن هرچه تعلق به تثنیه
دارد هرگاه تکرار فصد ملحوظ باشد و شق بجد از مفصل خواهند کرد باید که رگ را در طولانی بکشایند تا حرکت مفصل که
موجب انکشاف شق طولانی ست مانع التحام آن گردد و ایضاً فصد وسیع کنند تا زود فراهم نیاید و اگر با وجود این
همه خوفی از سرعت التحام باشد خرقه بزیت که قدری نمک دران آمیخته باشند بیالایند و بنهند و بالای آن عصابه
بندند چه زیت بلکه جمیع ادهان موجب عسر التحام جراحت ست بنا بر منع التصاق لبهای آن وامتزاج
نمک جهت آنست که تدارک کند مضرت آنرا چه ارخا لازمهٔ ادهان ست و با رخاوت حصول فساد آن در
شق متوقع و نمک بنا بر تخفیف مزیل رخاوت و مانع حدوث عفونت میگردد و اکثر جاها که محل فصد ریم میکند
و پخته میشود و فساد میگیرد همین سبب که فصادان جاهل روغن بران میگذارند بی اختلاط نمک فائدهٔ استعمال
زیت با خرقه آنست که تا دیر بماند و زود خشک نشود و این همه تدابیر مانع الالتحام که گفته شد در صورتی است که
تثنیه فصد بعد ایام مطلوب شود مگر آنکه مقصود قوی الجلا بود و جراحت آن سریع الالتحام باشد که دریتحالت
اگر چه بعد شش ساعت تثنیه کنند مراعات مذکور لازم می افتد تا شق ملتحم نشود و بدانند که تدهین موضع عند فصد
باعث قلت وجع واجب و مانع سرعت التحام است و طریق تدهین اگر چه زیت یا روغن دیگر بر موضع زخم بمالند
مالیدن نیک یا موضع زخم را در روغن غوط دهند پس بخرقه بمالند و رگ زنند و آنجا که تثنیه در یکروز مطلوب
باشد مفصود را از خواب باز دارند که افعال طبعی در نوم قوی تر میباشد و بدان سبب موضع بسرعت ملتحم میگردد
و بهترین ایام جهت فصد در شتا روزیست که با دوران روز ساکن بود و اگر این یافته نشود و ضرورت داعی فصد
باشد هبوب جنوب مناسبت بفصد نسبت بشمال و در گرما ضد این چه مقصود یوم التثنیه اعتدال
هوا است تا طبیعت را هیچ تشویشی نباشد و ریاح اگرچه کلها بارد اند نسبت ببدن لیکن جنوبی نسبت بشمالی
گرم است چنانکه در مبحث ریاح گذشت پس هبوب آن در شتا باعث تسخین خواهد بود و هبوب شمال در گرما
موجب تبرید آن و هذا هو المطلوب و بدانند که فصد موسوسین و مجانین باید که وقت شب کنند در حالت نوم غرق و

ایضا در محاجنین رگ ضیق کشایند تا زود ملتحم گردد چه گاه باشد که مسلوب العقل را خیال فاسد عی شود
بر فتح بضع و از خروج خون کثیر هلاک گردد و مراد از فصد ضیق آنست که شدید الوسعت نباشد و قربت باعتدال
بود نه آنکه تنگ بدان درجه باشد که خون غلیظ که مقصود دفع آنست بر نتواند آمد و امر بفصد موسوسین و مجانین
در شب بنابر آنست که خواب در شب غالب می بود و بدین سبب اشتباه بفصد زود و نمیشود و بی اذیت مقصود
حاصل می آید و الامراد و قوع آنست در خواب که حالت غفلت ست روزانه بود یا شبانه بود چه بسیار مردم را
از فصد آنقدر وسواس میباشد که عند حضور فصاد غشی میکنند پس اینچنین مردم را در بیداری از رگ نتوان زد و کذا
در مجانین که اطاعت باین امر نداشته باشند و فائده دیگر در فصد مجانین بسبب سرعت التحام بضع است از
خواب لانه مطلوب فیهم صیانة عن الفتح و معلوم نمایند که آخر فصد مثنی نظر بچند چیز نیست یکی آنکه ضعف ملحوظ
بود و بدین سبب یکبارگی مقدار یکه مطلوبست نتوان گرفت و درینحالت آنقدر که حال مقتضی باشد مهلت
داده بباید گرفت و لو کان بعد اسبوع و تاخیر تثنیه بیشتر بسبب ضعف میباشد دوم آنکه ماده واجب الاخراج هنوز
نیک پخته نباشد و جهت تخفیف امتلا قدری خون گرفتن لازم آید پس درینصورت تاخیر تثنیه تا ظهور نضج واجب
باشد سوم آنکه ماده لازم الدفع در عضو بعید محصور بود و در یتوقت رگ زنند و خون قلیل بگیرند تا طبیعت بحرکت
آید و توجه باخراج ماده مقصود نماید پس رگ بند کنند تا آنزمان که درد و ماده بمحل مقصود مترقب شد باز بکشایند
تا ماده فاسد دفع گردد و غایت تاخیر اینجا یکساعت است اگر مصئون از ضعف بود چهارم آنکه خون فاسد کثیر بود
و خون صالح قلیل پس درینجا تاخیر تثنیه تا آنوقت که عوض خون جید که در فصد نخستین خرج شده حاصل آید لازم
باشد و این از زوال ضعف که بعد فصد اول شده بود توان دانست در اکثر تثنیه هرگاه مراد از فصد جذب
خون باشد کما یکون فی القصد المقصود بحبس النزف فصل معتدل در فصد ولی و ثانی یکروز است و تقدم و
تاخیر هم مجوز چه درچنین حالت بسیار باشد که دو پاس بلکه یکپاس در میان تثنیه میکنند اگر نزف قوی بود و کذا
بسیار باشد که بعد دو روز یا زیاده بران تثنی نمایند اگر نزف ضعیف باشد بالجمله این امور مفوض برای طبیب است اما
است هرچه اصلح داند بکند و فقیر حقیر قانون و شروح آنرا بتمامه ملاحظه کرده تحریر مقاصد میکند اگر در بعض
جا مطابق ظاهر قانون شیخ نباشد این کلام را تفسیر کلام شیخ دانند و واهی نه انگارند و در باید که اگر
تثنیه فصد یا مدتی منتهی و بود شق رگ در عرض موافق تر ست و اگر بعد زمانی ممتد مراد باشد اما
دیگر در صورت بهتر بود اگر تثنیه بمراة و بعد ایام خواهند کرد طول مناسبتر زیرا که بضع عرق که مستعرض باشد

اسرع الالتحام ست و بضع مطول ابطاء الالتحام و مورب متوسط بینہما و ظاہرست کہ حاجت بزمان تثنیہ ہر
چونکہ اطول باشد واجبست کہ بضع ابطاء الالتحام بود و ہرچونکہ اقصر بود اسرع الالتحام و در توسط توسط تثنیہ
آنچہ گفتہ شد از اسرعیت التحام شق عریض و ابطئیت التحام طویل و وسطیت مورب مخصوص بشرائین ست مطلقا
و باورده بشرطیکہ شق در ورید مقابل مفصل واقع شود کما ہو المعتاد فی الاکثر بہر آنکہ حرکت مفصل در بضع مطول
تفریق بیشتر می آرد نسبت بشق مورب و نسبت بمعرض اما شق کہ در اورده در محل غیر محاذی مفصل با
قضیہ آن بر عکس ست لزوال السبب بخلاف شرائین کہ شق معرض او البتہ اسرع التحام میباشد نسبت بمورب و
مطول خواه محاذی مفصل بود یا نہ و وجہش آنست کہ اکثر الیاف شرائین و معظم آنہا در عرض شریان موضوع است
پس وقوع بضع در طول شریان مستلزم قطع الیاف کثیر میشود و این معنی لامحالہ موجب عسر التحام آنست بخلاف
بضع مستعرض آنکہ درینصورت لیفہای قلیل کہ در طول وریب واقع اند منقطع میگردند و لیفہای عریض کہ
بیشتر و عمدهٔ الیاف اند مصئون از قطع میمانند لذہاب القطع علی مذہبہا و حال بضع مورب او بین بین است
و وجہ دیگر در اسرعیت التحام بضع معرض شریانی و ابطئیت طولانی آنست کہ شریان عند انبساط اتسع
التجویف میگردد و لامحالہ و این معنی بالضرور اعانت میکند در انفتاح لبہای بضع طولانی آن بخلاف بضع عرضی
کہ باوجود انبساط و طبیعت جوف فضاء را افتتاح لبہای شق عرق دخلی ندارد و کما لا یخفی و مشہور و نمایند کہ
فصد ہر چونکہ در و بیشتر خواہد کرد ابطاء الالتحام خواہد بود بہر آنکہ قوت وجع موجب زیادتی ضعف قوت ملتحمہ
میگردد اما اگر مضع یعنی نیشتر را بروغن چرب کرده باشند باوجود تقلیل آن وجع را موجب عسر التحام
و بطوء آن میگردد و استفراغ کثیر در تثنیہ غشی می آرد در اکثر و اگر در مرهٔ اولی نیز خون وافر گرفتہ باشند را
استفراغ بعد استفراغ باندک مہلت لامحالہ ضعف آورست مگر آنکہ متخلل بین الاستفراغین چیزی خورده باشد و قوتی
بہم رسانیده و خواب در میان فصد و تثنیہ منع میکند بر آن فضول باد رخون بواسطہ انجذاب اخلاط بباطن
پس ہر گاه تثنیہ در یکوقت با دفی مہلت یا در اثنای یکروز مقصود شود العتہ از نوم باز باید داشت و حجر
القتیہ آنست کہ بعد و یا سہ روز واقع شود زیرا کہ این امر مناسب بحفظ قوتست و ظاہرست کہ منافع تثنیہ
حفظ قوت مقصود و ست مع استکمال استفراغ ما وجب استفراغہ فائده دریان آنچہ بعد فصد رعی باید داشت
و قبل از فصد اجتناب از آن باید کرد و بعد فصد خواب نکنند متصلا کہ در اکثر انکسار اعضای می آرد و وجہ آن
آنست کہ فصد لامحالہ اخلاط را بحرکت می آرد و حرکت اخلاط موجب انبعاث ابخره میشود پس ہرگاه متصل

بفصد خواب کنند ظاهرست که بسبب نوم ابخرهٔ مذکوره از تحلیل باز خواهند ماند و در عضلات محتبس شده کلال در
اعضا خواهند آورد و آدنی فصل در فصد و خواب دو پاس است اما اگر شخصی معتاد بخواب باشد هرچند از وقت
معتادش بیشتر فصد کنند بهترست و بالضرور فصل یکپاس در حقش کافیست و ایضا قبل از فصد استحمام
نشاید کرد که این معنی در اکثر موجب تعسر فصد میشود بنابر تلیین جلد و تهیهٔ او مر زلق را اما اگر مفصود در خون
غلظت شدید داشته باشد یا جهة تلطیف و تسییل دم استحمام پیش از فصد نیکو تدبیر آنست و ایضا بعد از فصد
اقدام بر امتلا روا نیست زیرا که امتلا بر ضعف اعضا که لازمهٔ تنقیه است وبال بر اعضاست پس احسن آنکه
بعد فصد تا دو سه روز تقلیل و تلطیف غذا نمایند و بتدریج بعادت رجوع فرمایند و ایضا بعد فصد اجتناب
از تعب و ریاضت واجب دانند برای چند سبب یکی آنکه فصد اخلاط را در ثوران می آرد و در ریاضت که بعد او
واقع شود مزید ثوران میگردد دوم آنکه اخلاط بعد فصد بحرکت می آیند و بدن را گرم میکنند و ریاضت
نیز مسخن است پس خوف حدوث حمی غالب باشد سوم آنکه تحلیل لازمهٔ حرکت است و هرگاه حرکت با استفراغ
جمع شود لامحاله اضعاف او شدید خواهد شد و ایضا بعد فصد استلقا مستحسن دانند زیرا که اسهلترین و افضلترین
اوضاع در حق ضعفا همین است بنابر آنکه درین شکل هیچ احتیاجی باعمال قوی نیست بخلاف دیگر اوضاع
و ایضا بعد فصد از استحمام محلل احتراز لازم دانند و وجهش همانست که در منع ریاضت گذشت و مراد
از استحمام محلل آنست که در وی تحلیل مفرط شود اما استحمام که برای ترطیب بدن و تحلیل معتدل کنند منع
وی بعد فصد تا همان وقت است که بضع ملتحم نشده باشد چه دران خوف انفتاح آنست اما بعد التحام استحمام
مرطب خفیف التحلیل نفع بسیار دارد بنابر تحلیل فضول که بسوی جلد مندفع شده باشد بنسبت حرکت اخلاط

در فصد فائده در احکام کلیه که بعد فصد تعلق دارد و حفظ آن از مهمات است بدانکه هرگاه بعد فصد عضو مفصود
ورم کند و مادهٔ منصبه سلیم بود و هنوز در انصباب باشد باید که از طرف مقابل رگ زنند تا ماده متوجه بدان
سو منصرف شود و قید سلیمی ماده از ان نمودیم که در مادهٔ ردی واجب آنست که همان رگ سابق بگشایند
اگر ممکن باشد والا رگ دیگر از همان عضو مفصود متورم بگشایند خواه ماده در انصباب باشد خواه از انصباب
ایستاده زیرا که انصراف چنین مادهٔ ردی از عضو متورم بجانب دیگر شدن موجب فساد و هلاکست چنانچه
قرشی حکایت کرده که در دمشق در سنه خمسین و ستمائه و ما بعد آن چنان اتفاق افتاده که مردم را امتلای دم شدید
و بعد فصد دست مفصود ورم گرم سرخ متورم میگشت و اطبا فصد دست دوم امر میکردند و هر که از دست دیگر

فصد میکرد و ہلاک میشد و اکثرہم ما توا فی یوم تتابع و قلیل منہم بقی الی بعد العشرین پس درین امر احتیاط لازم دانند و عند توریم عضو مفصود بلا تحقیق ماده بفصد مخالف اجازت ندہند اما آنجا که ماده از ردائت سلیم بود و از انصباب باز مانده در آنجا ہم تنقیه از ہما لعضو مفصود متورم باید کرد و کما ہو ضابطة کلیة فی تنقیة المادة المنقطعة الانصباب و ایضا در استعمال مرہم اسفیداج و تطلیه مبردات قویه بر عضو متورم مفصود و تخلیه ماده از ردائت واجب شناسند زیرا که استعمال اطلیه قویة البرد مع ردائت ماده خوف آن دارد که مواد را بسوی احشا و اعضای شریفه عائد سازد و مفضی ہلاک گردد و ہر که زیادتی اخلاط داشته باشد و فصد کنند و خون آنمقدار که باید نگیرد و فصد مذکور بنابر تحریک مواد موجب حمی و دیگر فسادی میگردد و تدبیر جلیل القدر درینحالت تکرار فصد است و خون زائد بر آوردن پس اگر کفایت کرد فبہا و الا حسب غلبهٔ خلط باقی باستفراغ آن خلط باید پرداخت و ہرگاه در تشخیص خون سیاه سودا و ی متشبہ تولد کند ظاہر است که او را ہر اندک نیز حاجت بفصد خواہد شد بنابر آنکه خون سوداوی با آنکه بسبب یبوست نسبت بطبیعت اعضا شدید الکراہت است ثقل در بدن نیز می آرد و اگرچه قلیل المقدار بود و اخراج آن فوراً تخفیف میدہد لیکن در چنین کس واجب است که تکثیر در اخراج نکنند و ہر بار اندک گیرند و اگرچه تغیر در رنگ خون پدید نیامده باشد بند کنند و بعد فصد تنقیهٔ سودا بمسہل نیز لازم دانند چه اگر چنین نکنند در سن شیخوخت برد و بلغم مستولی شود و سکته و امثال آن پدید آید زیرا که اخراج دم اگرچه فی الحال مخرج سودا و حادث فرحت است لیکن افراط آن بنابر ازالهٔ رطوبت مزید سودا میگردد و مزاج را سرد میسازد و ہضم را ضعیف می نماید پس عند توافق سن بارد با پس امراض بارده حادث شود پس احتراز از خون کثیر بر آوردن واجب باشد و بدانند که بسیار باشد که فصد مہیج حمیات شود و حمیات باعث تحلیل عفونات گردد و این چنان بود که در بدن خلطی عفن باشد لیکن قلیل و ساکن بود و شر آن ظاہر نباشد پس فصد اتفاق افتد و آن خلط سائل و متحرک شود و تپ آرد و از آنکه خلط مذکور در اصل اندک است و بفصد اندک تر شده بحرارت حمی تحلیل پذیرد و ہمین معنی باعث امن از دیگر آفات متوقعه گردد و ہر صحیح که فصد کنند نزد اطبا در حق او احسن آنست که دو سه قدح شراب بعد طعام بنوشند تا اعانت دہد معده را بر ہضم و سرعت نفوذ و تدارک کند ضعف آنرا که از فصد حاصل شده و قید بصحیح از ان نموده اند که در بعضی مرض بتجویز شراب نتوان کرد و الا فی الحقیقة مریض محتاج تر بتقویت است پس اگر مریض را مانعی از ان نبود تشرب قلیل در حق آن احسن است را انتباه کسی را که معتاد بغشی باشد از فصد واجب است که قبل از فصد قی فرماید که ہمین معنی سبب منع غشی میشود و ہمچنان فی حالت غشی از صفیقات سریعه است فائده اندر احکام عروق مفصود اجمالاً بدانند که رگہایی که میکشایند یا

آورده اند یا شرائین و فصد اورده مروج است و فصد شرائین رواج کثیر ندارد و اطبا مبادرت بگشادن آن کمتر میکنند
برای چند سبب یکی آنکه دران خوف نزف الدم است دوم آنکه دران روح کثیر مستفرغ میشود بهر آنکه در شرائین
ارواح بسیار باشد بنسبت باورده سوم آنکه امراضیکه دران حاجت بافصاد شرائین افتد کمتر اند چهارم آنکه فصد شرائین محدث ضعف
دل میشود بواسطهٔ شدت اتصال شرائین بدل خاصه که زیادتی دران رود پنجم آنکه فصد مذکور محدث ابورسما است در اکثر
بهر آنکه جرم شریان عسر الالتحام میباشد و بسیار باشد که جراحت جلد قبل از التحام آن فراهم آید پس خون از شریان بر آمده
زیر پوست جمع میشود و اجتماع خون عرق زیر پوست مسمی است بام الدم و بابورسما بالنون و قیل بالباء و بدانند که
ابورسما حادث نمیشود مگر در صورتیکه شق ضیق بود چه اگر شق واسع باشد خون کثیر از رگ می بر آید و جلد را ملتحم شدن نمی
دهد **فائده** در بیان ماهیت و منافع اورده مفصوده که در دست واقع اند و این شش رگ است قیفال اکحل باسلیق
حبل الذراع ابطی اسیلم اما قیفال لغت یونانی است بمعنی کنارهٔ هر شئی و چون این رگ بر کنارهٔ ذرع است بدین نام
خوانند و فصد آن باخراج خون سر و گردن مخصوص تر است لهذا بپارسی آنرا سررگ نامند و طریق فصدش آنست
که بالاتر از مابض بسر عضله گذاشته در مکانیکه نرم است بگشایند طولانی و بضع وسیع باید تا خون حسب المدعا بر آید
زیرا که جرم این رگ غلیظ است بضع غیر وسیع کافی نمیشود و اگر فصاد رگ خطا کند مرهٔ ثانیه نیش نزنند بدین رگ
که ورم میکند و اگر رگ مذکور در مکان خود پیدا نشود شعبهٔ او در وحشی ساعد بجویند و آنچه گفته اند حسنه که فصد او
اسلم است به تقریبیست که وقوع بضع در مکان مخصوص او که گفته شد باشد و الا آنچه در عوام مروج است که بر سر
عضله میگشایند محاذی مابض یعنی بند ماتحت آن ظاهر است که غیر مامون از شر است لاحتمال اصابة الجرح علی
العضلة **انتباه** و این قاعده که وقوع بضع ما فوق مابض باشد نه تحت او و نه حذای او در فصد اکحل و با
سلیق و ابطی نیز واجب المراعات است زیرا که موجب اخراج دم میشود کما ینبغی و ایمن میسازد از لحوق آفات
عصب و شریان و قرشی در شرح قانون تنصیص کرده در حق عروق اربعهٔ مذکوره و گفته هذه الاربعة قد جرت
العادة بان یفصد ما یکون تحت المابض و الواجب ان یکون فوقه و ذلک لان البضع اذا کان بحذاء المابض لم یسهل
خروج الدم منه زرقا لان الید کلما تحرکت تکاثف الجلد هناک فمنع انزراقه و ان کان البضع تحت المابض لم
یؤمن من آفات العصب و الشریان بسبب کثرة العضل هناک فیکون الحذر من اصابة المبضع و بعض شظایا العصب
اکثر لا محالة اکحل رگی است ظاهر مادون قیفال و از وسط انسی ساعد مائل است باعلای او و وی مرکب است
از قیفال و باسلیق لهذا بنام اکحل موسوم گشته چه اهل یونان شئی مرکب را کحلاوس خوانند و اکحل مشتق است از و و بعضی برانند

کہ چون این رگ شدید البضع وکحل اللون شابہ بوفور الدم فیہ باین اسم مسمی گشتہ وفصد آن تنقیہ دم از تمام بدن میکند
بی تخصیص بعضی از بعض و آنرا بتازی نہر البدن نیز گویند ودر فارسی ہفت اندام ورگ بدن خوانند وطریق فصد این
رگ آنست کہ نیشتر ربودہ نشیمنہ غائر نہ آنکہ تحت او عصبست وبطول کشایند بہر دو کار یکی آنکہ گاہی در دو جانب این رگ عصب
میباشد ودر تورب ایمن نباشد از اصابت مبضع بعصبہ جنبیہ دوم آنکہ در رگہای مفصلے شق طولانی فی فصل بسہولۃ اخراج
الدم منہ وباید کہ ما فوق ما بقی زنند لما ذکر فی القیفال وبدانند کہ گاہی عصبہ دقیقہ وتر مانند بالای اکحل ممدود باشد
پیش فصد این رگ تفحص این حال ضرورست پس اگر عصب یافتہ شود بالای آن احتیاط کنند تا نیشتر بآن نرسد
کہ محدث خدر مزمن میشود وہر کہ رگش غلیظ تر باشد این شعبہ عصبہ در وے نمایان تر می بود وآنجا کہ عصبہ نمایان باشد
وجراحت ہا بآن برسد ضررش فزونتر میشود وبنابر سہولت اصابت ہوا بآن لان برد الہوا یضر بالعصبۃ المجروحۃ
وہرگاہ بسبیل خطا جراحت بعصب مذکور شد تدبیرش آنست کہ جراحت را فراہم شدن ندہند وہرچہ مانع التحام بود
بعمل آرند وبمعالجہ جراحت عصب کوشند ونواحی جراحت وتمام دست را بروغن گرم چرب دارند واجتناب از
استعمال مبردات خارجیہ واجب دانند ومعلوم نمایند کہ مقصود از منع التحام غیر ازین نیست کہ وصول ادویہ
بسوی عصبہ بواسطہ شق بسہولت باشد تنبیہ ہرچند در زیر اکحل وقیفال شریان نمیباشد در اکثر مردم لیکن
بندرت میباشد چنانچہ در ذخیرہ از ابو الحسن طبرخی حکایتی درین باب منقول ست پس احوط آنست کہ در فصد ہر
رگ نخست امتحان وتفحص شریان کنند پس نیشتر زنند چہ اگرچہ وقوع اوردہ وشرائین در اکثر ہمان نہج میباشد کہ
مضبوط شدہ لیکن گاہی تخلف نیز میکند پس تنقیح وتحقیق لازم ست باسلیق رگیست واقع مابین اکحل و
از وسط انسی ساعد مائل تر بسفل وباسلیق در لغت یونان پادشاہ عظیم را گویند وچون این رگ شعبہ بزرگ ست از
از رگی کہ از ابط آمدہ بدین نام مسمی شدہ ودرین رگ شعبہ از رگی کہ از کتف آمدہ نیز مختلط است بدانند کہ در ہر دست
یک ورید از جانب کتف آمدہ آنرا کتفی گویند ویک ورید از طرف ابط آنرا ابطی گویند وکتفی دو شعبہ میشود شعبہ یک
شعبہ او از راست بر کنار زند اعلی رسیدہ بے اختلاط شعبہ ابطی وآنرا قیفال گویند وباقی شعبہای کتفی فرو سوی
آمدہ با شعبہ ہای ابطی مختلط گشتہ وعروق دست غیر از قیفال بالاتفاق وغیر از حبل الذراع بالاختلاف کلہم مخلوق اند
از شعب مختلط کتفی وابطی بالجملہ باسلیق قریب بمرفق رسیدہ دو شعبہ شدہ شعبہ بزرگ علوی را باسلیق گویند
بلفظ مطلق وبپایہ باسلیق ما دیان نامند وشعبہ خرد وسفلی را باسلیق ابطی نیز خوانند لمحاذاتہ بالابط لا بمعنی انہ غیر مرکب من الکتفی
پس معلوم شدہ کہ جملہ رگہای دست کہ مفصود اند مرکب از شعبہ کتفی وابطی اند مگر قیفال کہ وی باتفاق کتفی صرفست وحبل

الذراع نیز عند البعض و سیجی بیاید فی محله و بعضی در وجه تسمیه این رگ بباسلیق میگویند که چون و بنا بر اتصال بقلب و دماغ
و ریه و حجاب و صدر شرافت دارد بر رگهای دیگر که از کبد رسته مشابهت دارد بسلطان عظیم الشان فصد آن تنقیه دم
بیشتر از کبد و طحال و جنب و ریه و صدر و ورکین و رکبه و ساق و قدم و هر چه ما تحت عنق است میکنند و طریق فصد او انست
که نخست تفحص کنند که شریان بکدام جهت از وست اندر تحت وست و هو الاکثر یا در جنب واحد یا در هر دو جنب چه شریان
همراه باسلیق لازم الرفاقت است و اگر نباشد نادرست پس اگر شریان تحت باسلیق بود فقط موضع ربوده زنند خاصه اگر شریان
قریب باشد و غائر نبود و مهما امکن رگ را از شریان بیکسو برده بیشتر زنند چه اصابت جرح بشریان آفت عظیم است ال
و بصورتیکه شریان تحت او باشد فقط مختار اند در طولانیت بضع و توریب آن و اگر بهر دو جانب بود واجب است که بطول
زنند و اگر بیکجانب بود لازم است که بنوعی بکشایند موریب که سر مبضع طرف مخالف شریان بود یعنی در توریب سر مبضع
بدان طرف باشد که شریان نبود و انتباه بسیار باشد که عند الربط انتفاخ در رگ پیدا آید و این انتفاخ گاهی از
شریان بود و گاهی از باسلیق و هر چونکه باشد واجبست که رباط بکشایند و نفخ را برفق بمالند و باز به بندند و اگر عود
کند باز بکشایند و بمالند و اگر تکرار کند همین سان میکنند تا که نفخ فرو نشود و نشاید کشود و اگر از اعاده باز نماند
البطی بکشایند و بدانند که بسیار باشد که بسبب نفخ غلیظ یا بواسطه ربط و انتفاخ شریان از جهیدن و بر آمدن باز
ایستد و فصاد آنرا ورید پنداشته بزند لهذا واجب است که قبل از ربط تفحص شریان نمایند تا از خطا مصون بود و منع از
فصد عند ظهور نفخ مخصوص بباسلیق نیست بلکه هر رگیکه باشد و عند الربط شبیه بعدس و نخود و ران پدید آید تا که
بحل ربط و مسح تحلیل آن نشود نشاید کشود و ایضا بدانند که در تحت باسلیق عصبه و عضله نیز واقع است احتیاط اینها
نیز در فصد مرعی باید داشت و موضع فصد آن مختلف فیه است و در ابتداء بیان عروق مفصوده شیخ نوشته که
ما فوق مابض کشایند و قرشی در شرح آن نیز تخصیص بهمین نموده چنانچه در بحث قیفال گفته شد و در ذکر باسلیق
شیخ تصریح کرده که کلما انحطت فی فصده الی الذراع فهو اسلم و صاحب ذخیره نیز همین گفته و میتواند که جهت رفع
اختلاف گفته شود که آنچه شیخ در ذیل باسلیق نوشته که فروتر از مابض باید زد مخصوص بحالتی است که شریان در
کنار آن نباشد چه رگ مذکور چون از مابض فروتر می آید شریان که در جنب آنست از وی دورتر میشود در اکثر چنانچه
سوق کلام و لفظ فهو اسلم نیز دال بر همین است پس تناقض نبود و الله اعلم تنبیه و اگر جراحت بشریان رسد زود رباط
بکشایند و خون بند کنند بدست پس فاق کندر و دم الاخوین و صبر و مر جمله بیا بیزند و چهارم حصه یکی و قلقطار
و زاج آمیزند و باریک ساخته بپشم خرگوش بدان آلوده و غلوله ساخته اندرون شگاف کنند و آب سرد بسیار بر آن ریزند و بالاتر از

بضبع بچیزی بربندند و عصابه بر ضبع مربوط سازند بنوعیکه موجب حبس خون شود بلا اذیت چه بسیار مردم از کثرت وجع
که از شدت ربط پدید آمده هلاک شده اند و بعد ربط تا سه روز نگشایند و دست را بتکیه نهاده دارند و بعد سه روز
نیز احتیاط ورزند و از اینها تا حصول شفا واجبست که ادویه قابضه تضمید میکرده باشند و نشان رسیدن نیش بشریان آنست
که خون رقیق اشقر بود و جهنده برون آید و نبض بضعیفی گراید و بدانند که اکثر فصادان در ینحالت شریان را مستتر
بیسازند تا منقلص شود و گوشت بر آن منطبق گردد و خون بالضرور حبس شود کما هو ینبغی فی جراحات الشریان و تدبیر
بیشتر شریان مشروحا مذکور میشود و در فصد شرائین راس که بعد فصد عروق او ورده نوشته شده حبل الذراع رگی
است که از انسی ساعد ظاهر شده با علای ساعد ممتد گشته بیشتر بطرف وحشی رفته بجزو دست و جهت امتداد
او بدین حیثیت که تشابه بریسمان دارد بحبل الذراع مسمی شده و در تحقیق این رگ و منافع فصد او اختلافست و وجه اختلاف
آنکه رگ مذکور در اکثر دستها نایابست لهذا در ذخیره نوشته که حبل الذراع اندر اکثر مردم باسلیق است و اندر بعضی باکحل
آمیخته میگردد و در خلاصة التجارب گفته که او مرکبست از باسلیق و اکحل و گویند که در بعضی دنبال باسلیق است بالجمله
اتفاق است که رگ مذکور از انسی ساعد بالا و رفته پس بجانب وحشی میل نموده بجزو دست قریب گشته است پس هرگاه
رگیکه غیر از اکحل و باسلیق بدین صفت یافته شود حکم باید کرد که او حبل الذراع است خواه مابین اکحل و باسلیق باشد خواه مابین
باسلیق و ابطی و فصد او صواب آنست که موربا بشگافند در صورتیکه دو جانب و شریان بود که در ینوقت مطول بهتر است یا
تا بخفی و حکم او بر قول قدما و شیخ حکم قیفال زیرا که ایشان اهم کتفی بحث میدانند و نزد صاحب ذخیره و بعض متاخرین در
حکم باسلیق است والله اعلم و چون نفع او از قیفال و یا باسلیق حاصل میشود علی اختلاف القولین وجود و عدم وی
متساویست و از آنکه در فائده او اطبا را اختلافست ظاهر است که با وجود رگیکه نفع او با غراض مخصوصه متفق علیه باشد
ارتکاب بفصد او کردن چه ضرور است ابطی شعبه از باسلیق است و آنرا باسلیق ابطی گویند و او موضع است بر جانب
وحشی از مرفق محاذی ابط و آنرا اسلم نامند زیرا که شریان زیر وی نمیباشد و طریق فصد او آنست که آنرا بسیار بمالند و
آنگرم بیان بسیار ریزند بعده به بند طویل آنرا ببندند و دست مقصود را بدارند چنانچه زاویه بغل و قائمه شود و رگ را با ابهام نیک فرو
باید گرفت پس باید کشود و مالیدن و آنگرم ریختن برای آنجا و بر وزن رگ مذکور ترقیق خونست زیرا که رگ مذکور ضیق است و
خونش غلیظ و بستن رباط طویل و محکم گرفتن برای آنستکه تا از تحت موضع یکسو نشود زیرا که آن شدید الزوال است
و قیام زاویه بغل برای انزراق دم ست علی ما ینبغی اسیلم رگیست معروف و موضع فصد او مابین بنصر و خنصر است
و آن در تحت خود و پهلوی خود شریان ندارد و مجوز است که آنرا موربا بگشایند و مطول افضل و اسیلم تصغیر

اسیلم ست و گذشت که اسیلم نام باسلیق ابطی است و بدنبال آن اسیلم واقع شده گویا از همان مشعوب ست و فصد آن
ساعد بباید بست و در آب گرم دست باید نهاد و اگر خون ضعیف الانحدار ست تا خون چندانکه مطلوب ست برآید و اگر
دست در آب گرم نهند چندان بدارند که خون خود بخود بند شود چه درین صورت بنا بر آنکه این رگ باریک است و
خون آن غلیظ احتیاج بحبس نمیشود بلکه قدری معتد به برآمده بنفسه بند میگردد و اسیلم راست اوجاع کبد را
و چپ اوجاع طحال را بالذات مفید ست و بالتبع هر واحد ازین دو شش و آنچه مجاور ست مر کبد و طحال را نافع است
و اسیلم چپ با علال قلب نیز بسیار سود دارد بشرطیکه سبب آن در جگر نباشد چه اگر مبدء مرض دل بجگر باشد اسیلم راست
نافع تر باشد و اگرچه باسلیق ایمن مر اعلال کبد را و باسلیق ایسر اعلال سپرز را بنا بر وسعت طریق و قرب خروج نفع
تمام دارد لیکن فصد اسیلم نیز بنا بر اماله ماده بجانب بعید با وجود قلت خروج فائده کثیر دارد کما لا یخفی علی المجربین و شیخ
در جمع المفاصل نوشته ان الاسیلم انفع من عرق الباسلیق فی علل الکبد و الطحال و علامه در شرح قانون در بحث فصد
اسیلم مرقوم کرده و الایسر ینفع البواسیر و اوجاع الظهر المزمن و الرقبة انتهی در قاعده ضروریه بعد فصد بدانند
که هرگاه فصد رگ مخصوص مقصود باشد و خطا شود و اگر حاجت ضروری داعی بود باید که تکرار جرح نکنند و بربط
و شد مبالغه ننمایند و یک روز یا دو روز و تا یک فصل داده بگشایند و اگر حاجت ضروری بود و تکرار فصد رگ مخصوصه
مجروحه مطلوب بود باید که بالاتر از بضع سابق بگشایند نه اسفل از آن و منع از تکرار بضع در یوم واحد بنا بر
خوف تورم ست خاصه که مقرون بشد قوی و ربط شدید باشد و نهی از اسفل بضع جهت آنست که درین صورت
که مر ورم بضرورت از بضع نخستین میشود و همچنین بنا بر ضعف محل مجروح مخوف تر بتورم آن محل است و بهتر آن
است که رفاده را بگلاب یا آب سرد تر کرده ببندند تا بنا بر ردع مواد امن دهنده از ورم باشد و در فوائد گذشته
همین بحث گفته شده که رفاده بروغن نشاید آلود بخلاف جائیکه تشنیه فصد ملحوظ بود و در ان جراحت هم تا که قدری
نمک در روغن بیامیزند استعمال ننمایند لما مر و لازم است که رباط را باهجی ببندند که شق جلد از محاذات شق عرق
منحرف نشود بعد ارخاء رباط چه محاذات شقین موجب انزلاق خون ست کما ینبغی و این چنان باشد که در بستن
احتیاط کنند که موضع مخصوص جلد که قبل از ربط ملاصق رگ بود بر همان وضع باقی باشد بعده سست کردن
رباط و پوشیده نیست که نخستین رباط بقوت می بندند جهت بروز عروق و بعده سست میکنند تا تنها خون
بلا اذیت برآید و بدانند که بعد اغوار شدن رباط بسبب خلای عروق و احتباس الدم میشود پس درین هم
واجب ست که رباط چست نه بندند تا بسبب خلا مانع ظهور عروق نشود و بعد فصد البته سست تر ساخته تا

در خروج دم مزاحمت ننماید بخلاف فربهان که شد رباط مظهر عروق آنها میشود و بعض فصادان برای اخفای
وجع تخدیر میکنند یا آنکه رباط بقوت می بندند و ساعتی همچنان میدارند و این امر اگر مفضی باذیت کثیر نباشد باک
ندارد و بعضی جهت تقلیل وجع موضع را بدهن چرب میسازند و گفته شد که این عمل مخفف الوجع و مبطی الالتحام
است و هرگاه رگهای مقصود ظاهر نشود و شعبهای آنها پیدا گردند باید که دست بر آن بمالند بر سبیل مسح پس اگر دم
عند مفارقت مسح زود دران شعبه منصب شود و آنرا منتفخ گرداند نباید کشود و الا فلا و بعد فصد چون اراده غسل
نمایند باید که جلد را بکشند تا ستر بضع شود و بعد غسل بگذارند تا بحال اصلی رود و رفاده مهندم کروی الشکل
نهاده بعصابه ببندند کذا قال الشیخ و قرشی درینجا نوشته که رفاده کروی الشکل بر تقدیری نیست که تثنیه فصد مطلوب
باشد و الا مثلث شکل یا مربع شکل بهتر است و وجه این تفرقه و تاویل بنابر آنست که گفته است درین محل و هند
مت الرفاده و خیرها الکرویه و ظاهر النسخه قانون که نزد قرشی بود دران و هندمت الرفاده مرقوم بود و از آنکه از سابق
ملکه معلوم شده است که تدهین بضع غیر مجوز است مگر عند اراده تثنیه شارح جمله عبارت مذکور را مخصوص گردانیده
بحالت تثنیه و بهترین خرقه با جهت رفاده کتان است زیرا که او بنابر تجفیف خود اعانت میدهد بر سرعت التحام
و بنابر تبرید خود یاری میدهد بر دفع مواد مورمه و هرگاه بوجه بضع شحم میلان کند واجب است که آنرا برفق کناره
کنند تا مانع التحام نشود و قطع این شحم جائز نیست چه در قطع آن خوف تفتیح بضع است و هرگاه شحم در بضع مائل آید
تثنیه او بغیر بضع مرجو نباشد انتباه در بیان وقت حبس دم و قدر خروج آن بدانند که احوال مردم در اخراج
خون مختلف باشد بعضی تحمل آن دارند که پنج شش رطل برآورده شود اگرچه در تپ باشد و بعضی در صحت متحمل یک رطل
نمیتوانند شد پس عمده درینجا مراعات عادت است در معتادین و در غیر اینها رعایت احوال ثلثه لازم و یکی از آن حال
قوت و استرخای خروج دم است تا که دم بقوت آید و اثری از ضعف رو ننماید و کثرت امتلا مجوز باشد قدر بردن
باک نبود خاصه در شباب و دموی مزاج و مقدار معتدل در حق اینچنین کس دو رطل است در مجلس واحد و مع ذلک اگر حاجت
باقی باشد در روز دیگر میتوان تثنیه نمود اما اینکه بیکدفعه خون کثیر گرفته شود مناسب نیست مگر آنکه طبیب حاذق که واقف بر عادت
مریض است مصلحت دران بیند اما در صورتیکه خون بسستی برآید باوجود فصد معتدل و عدم مزاحمت شحم بر بضع و علم
زوال بضع عرق از محاذی بضع جلد اگر با اینحالت رنگ خون سرخ باشد و ورم در بدن نبود و علامات امتلا نیز
موجب اخراج نبود آنرا فورا ببندند تا ضرر نیفزاید چه مضرترین چیزها خروج خون صالح است و اگر با وجود سستی
خروج فاسد اللون باشد قدری بگیرند که مصلح کیفیت آن تواند شد چه هرگاه تمام فساد دم باعتبار کیفیت نباشد

وکمیتش بحال بود اخراج قلیلی از ان و بعده جهت اخراج خلطی که معتدل مزاجش شده تنقیهٔ آن خلط باهمال
نمودن کفایت میکند و دوم از ان حالات واجب الملاحظات رنگ خونست چه اگر خون سیاه و غلیظ بود و بقوت
آید و خوف نباشد باید که برآمدن دهند که بقدر معتدل گرفته شود و اگر تغیر در لون و قوت خروج آن پدید آید
پیش از گرفتن قدر مطلوب اعتماد بر نبض باشد و بسیار باشد که فصد اندر بدو خروج خون رقیق و سفید آید و
طبیب را در مغالطه افگند پس درینوقت اگر طبیب بر حدس خود اعتماد دارد و بنا بر وجود علامات امتلای
خون و وجوب اخراجش امر بدان کرده است باید که نترسد و برآمدن دهد که باندک زمان خون سیاه و غلیظ
مندفع خواهد شد و این نیز مشروط بفصد معتدل است چه در ضیق خروج دم غلیظ محال است اما آنجا که ورم باشد
و فصد کنند و خون سیاه ظاهر نشود باک نباید داشت و بقدر مطلوب باید گرفت چه در ورم توجه خون بجانب
عضو متورم میباشد و سوم از ان حالات نبض است باید که طبیب دست بر نبض دست غیر مفصود نهاده دارد و هرگاه
احساس تغیر کند خاصه بسوی ضعف زود حبس نماید و کذلک اگر اعراض مخبر بضعف پدید آیند چون تثاوب و تمطی
و فواق و غثیان و هرگاه تغیر در رنگ خون بلکه در قوت برآمدن او زود تر پدید آید و حال آنکه خروج کثیر هم
باشد پس درینوقت اعتماد بر نبض است اگر نبض میل بضعف نکرده باک نباید داشت و هر قدر که مطلوب است باید و الا
همانوقت باید بست و بدانند که مردم گرم مزاج متخلخل الابدان مستعد ترین مردم اند بوقوع غشی و حال ابدان معتدله
مکثره بر خلاف اینست **انتباه** در بیان اشیائیکه لازم است بودن آنها با فصاد و آن چند چیز اند یکی آنکه مباضع
بسیار باشد و بعضی از آنها ذی شفره باشند و بعضی غیر ذی شفرة تا هر کدام که در هر محل که مناسب باشد بکار توانند بست
و در فصد عروق نزد اله چون دواجین بضع ذی شفره اولی تر است و دوم آنست که نشتر از هر دو جانب تیز نه باشد
دوم آنکه چوبیکه موضوع بر آن قی آورد نیست یا ریشی از مرغ مهیا دارد تا اگر غشی افتد عجلةً آنچوب یا ریش را در حلق او زود
تا قی آید که اسرع ترین چیزها بهر افاقت قی است سوم آنکه دواء المسک و اقراص مسک تیار دارد تا اگر ضعفی و غشی افتد قدری
از آنها بدهند جهت انعاش حرارت و ایضا نافهٔ مشک مهیا باید جهت استشمام در اینجا و گذشت که از جمله مخوف ترین چیزها در
فصد حدوث غشی است چه هرگاه باشد که بعد غشی افاقت نشود پس لازم است که بمجرد احساس علامات غشی بتدارک آن مشغول
شوند تا از غشی مفرط باز دارد چهارم آنکه ایر الارنب و دواء الصبر الکندر که عنقریب گذشت تیار باشد تا اگر نزف افتد زود
تدارک کنند و گفته شد که نزف الدم لازمهٔ جراحت شریانیست و گاهی در اورده نیز افتد و اگر وفاق کنند تار یک سوخته
و پشم خرگوش بآن آلوده اندر بضع ذی نزف کنند زود بند کند خاصه نزف الورید را **انتباه** بدانند که عروض غشی

در اثنای خروج خون کم می افتد اکثر وقوع غشی بعد حبس ست مگر آنکه بافراط گرفته شود یا بخار صفرا در بدن کثیر بود و بسبب
حرکت خون بخار بجانب دل رود که درین صورت هم اندر اثنای خروج امکان کثرت حدوث غشی دارد و آنکه قبل از فصد از
راه خوف بیهوش شود بنابر رقت روح و ضعف قلب است که مخنوق ساخته و آنکه از دیدن خون خود یا بیگانه بغشی افتد
با وجود عدم خوف از فصد بنابر ضعف دماغ خواهد بود یا بنابر خیال سوداوی و قد شاهدنا کثیرا من الناس کذلک و وجه
کثرت حدوث غشی بعد حبس و عدم آن حین خروج آنست که طبیعت و روح عند خروج خون متحرک بخارج میباشد
جهت التحام بضع و همین معنی مانع غشی است مگر عند افراط خروج و هرگاه خون حبس شود طبیعت و روح بجانب قلب
متوجه میشود و روح خود بسبب انتشار و مصاحبت دم از قدر طبیعی کم شده است بتدبیر باطن و ظاهر منتشر اند رسید بالضرورة
مجتمع میگردد در قلب و تعطل می افتد در حواس ظاهری تا که با استراحت روح دیگر متولد شود و کفایت مهمات نماید تنبیه
هرگاه در حمیات مطبقه و مبادی سکته و خوانیق و اورام عظیمه مهلکه و اوجاع شدیده فصد کنند و قبل از آنکه خون بقدر
حاجت بگیرند غشی افتد باک نباید داشت و تدارک غشی باید کرد و باز باید گرفت تا که مقدار مطلوب بر آورده شود لیکن احتیاج
برین عمل در صورتیست که قوت قوی باشد و الا فلا **فائده** اندر بیان فصد شراین که در دست واقع است بدانند که در دست
راست بر پشت کف مابین سبابه و ابهام شریانیست که او را جهت اوجاع مزمنه کبد و حجاب میکشایند و نفع عجیب
میدهد جالینوس درد جگر داشت در خواب مامور بدین علاج شده و بعمل آن منتفع گشته ازان بعد فائده بکوه
ناشی شده و تجارب مقرون آمده و معلوم است که التحام بضع شرایین که دور از قلب اند تعسر ندارد و فصد آن بخوف
نیست و ایضا شریانی دیگریست مائل تر از شریان مذکور بسوی باطن کف دست و منفعت فصد آن قریب بمنفعت آنست
فائده اندر بیان عروق مفصوده رجل و آن چهار در بدن اند یکی از ان صافن است و دیگر جانب انسی کعب آمده رگ بزرگ
ظاهریست و معنی صافن سلیم است و چون این رگ زیر خود و پهلوی خود شریانی و عصبی ندارد مسمی بدین اسم گشته نفع
فصد آن آنست که استفراغ دم کند از اعضائیکه تحت کبد اند و اماله آن نماید از نواحی اعضای عالیه بسوی سافله
ازینجاست که در امراض دمویه دماغیه تقدم فصد آن مستحسن دانسته اند چنانچه قرشی در بحث سبات که شیخ اشارت کرده
بفصد قیفال و صافن میگوید که فصد صافن و حجامت ساق درانوقت بکار توان بست که ماده در اول تصعد باشد
و آخر تصعد قیفال باید شود اما هرگاه ماده در سر مستقر شود و منقطع الصعود گردد اولی آنست که عروق جبهه کشایند
و نقره حجامت نمایند و ایضا در شرح اسباب و علامات در بحث مالیخولیا که سببش امتلای تمام بدن باشد می
نویسد بدون قید اول تصعد و فصد الصافن اولی من القیفال لیکون الانجذاب الی مکان ابعد و خاصة فی

النساء و بدانند که فصد صافن ادرار طمث میکند بقوت و تفتیح افواه بواسیر مینماید و قایم مقام عرق النساء است
در وجع عرق النساء و جهت خارش ران و خصیه و قضیب و قروح اینها اثر تمام دارد و طریق فصد او آنست که
پا را از بالای شتالنگ به بندند و گامی چند بگردانند و کروهه در زیر پا نهند و بفرمایند تا پای را بران افشارد
و مقصود ازین حیل ظهور عرق است و آنجا که ظاهر باشد مجرد ربط کافی ست و دریابند که این رگ در بعض مردم
راستا راست آمده بلا شعب و در بعضے بعد رسیدن او قریب کعب دو شاخ از دو جانب منشعب میگردد پس عند فصد
تفحص باید کرد و فضل فصد او آنست که موربا مائل بعرض شکافته شود و حین فصد او اگر ایستاده ماندن مقصود بلا تعب میسر
آید بهتر ست لسهولة خروج الدم و الا فلا دوم عرق ست بی نام که خلف عرقوب واقع است و گویا شعبه از
صافن است و حکمش حکم صافن است و عرقوب بفتح عین مهمله عصب غلیظ را گویند که بر عقب پای انسان کشیده
شده است سوم عرق النساء است و این رگی ست که از جانب وحشی پای تا بکعب آمده است منتشر بر پشت
پای نیز رسیده و نشان این رگ آنست که بروی چند گره میباشد در اکثر و نفع فصد او در وجع عرق النساء که
فروتر از صافن است بمراتب و دیگر امور قریب بصافن است و طریق فصد او آنست که دستار دراز یا نوار گرفته
بالای آن محل مقصود که اسفل ساق است متصل بشتالنگ به بندند و باقی به تمام ساق بپیچند باستحکام و مریض را بفرمایند
تا چند بار بنشیند و برخیزد و اگر قبل از فصد بحمام برده یا پا بشستن اعانت تمام بر ظهور عرق میکند چه این رگ در اکثر مردم
مخفی میباشد و چون ظاهر شود باید که فصاد پای مقصود در پشتی نهد و از جانب وحشی از کعب آنرا بکشایند اما فوقه و
اما تحته و باید که بطول بکشایند بهر آنکه دو جانب آن عصب است و اگر قریب شتالنگ یافته نشود شعبه آنکه میان خنصر و
بنصر است باید زد و صاحب ذخیره بر آنست که اگر این شعبه یافته شود بین خنصر و بنصر بهتر فصد آنست زیرا که
مصئون از خطا است و اگر در موضع پیدا نشود قریب شتالنگ باید زد و شیخ در قانون در وجع المفاصل گفت العرق الذی
بین الخنصر و البنصر من الرجل یفصد بعد عرق النساء و قیل انه انفع من عرق النساء و این مشعر است بر آنکه رگیکه
در خنصر و بنصر است غیر عرق النساء است چهارم مابض است و آن در باطن رکبه است و چون درین محل دو عصب
واقع است مسمی بمابضان رگ مذکور که متصل بدین عصبتین است نیز بهمین اسم موسوم گشته و بعضی برانند که باطن رکبه را
مابض گویند و عرقیکه درینجاست آنرا باضافت عرق مابض میخوانند و گاهی حذف مضاف میکنند و بلفظ
مابض که مضاف الیه است اقتصار مینمایند و فی الحقیقة رگیست که نامی ندارد و بالجمله حکم آن حکم صافن است لیکن در ادرار
طمث و اوجاع مقعد و بواسیر نافع تر از صافن است و جهت درد حشا و درد پشت و درد رحم سود دارد و طریق فصد

و آنست که ساق را ببندند و ران نیز و چند قدم بگردانند و فرمایند تا چند کرت بنشینند و برخیزند تا که رگ ظاهر
شود پس بگشایند و علامه نوشته که بالای زانو بچهار انگشت بربندند بستنی قوی و مفصود را بر پشت مستلقی
کنند و پایهای او را برداراند و تفتیش رگ کنند پس بگشایند **انتباه** شیخ الرئیس نوشته در همین محل که فصد
رگهای پای فی الجمله نافع است امراض را که حادث میشود از خون که مائل باشد بسوی رأس و ایضا نفع میدهد امراض
سوداویه را و بدانند که تضعیف فصد رگهای پای مر قوت را قویتر از تضعیف فصد رگهای دست است و قرشی نکته برین نوشته
و ذلک لانه یبعد فصد عروق الرجل الدم و الروح عن القلب و الاعضاء الرئیسة **فائده** اند عروق مفصوده
که بسر و دهن و گردن تعلق دارند و این رگها امور یست کشودن صوابیست مگر دو اجبین را و جبین بعضی ازین
عروق اورده هستند و بعضی شرائین این فائده را بدو فتح بیان کنیم **فتح اول** در اورده و آن چهارده اند یکی
ازان عروق الجبهت و وی منتصبست مابین حاجبین و فصد او ثقل سر را خصوص که مائل بمؤخر بود و ثقل عینین
و صداع دایم مزمن را سود دارد و این رگ را باحتیاط کشایند تا وتر که مثل ملک ست بریده نشود کما وقع
لاندروماخس حین فصد بنت الملک قطع طرف الوتر فبقیت عینها منطبقة کذا قال صاحب شرح الاسباب
فی استرخاء الجفن دوم رگی است ممتد در وسط سر و آنرا عرق الیافوخ گویند و فصد آن شقیقه و قروح سر را نفع
دارد سوم آن دو رگ اند که بر صدغین واقع اند و آنرا عرقا الصدغین گویند و صدغ بنا گوش است چهارم ان
دو رگ اند که در گوشه چشم واقع اند و آنرا عرقا الماقین گویند و این رگها در اکثر ظاهر نمیباشد و بخنق رقبه فتح هم
مفصود پدید میگردند و واجب است که موضع در نیها غائر نباید زد که خوف آن دارد که ناصور شود و سیلان نمیکند ازین
رگها مگر خون اندک و احیانا اگر بسیار آید و حاجت بحبس افتد صمغ عربی بسیار باریک ساخته بپاشند فانه کاف و
نفع فصد ایشان رفع صداع و شقیقه و رمد مزمن و دمعه و غشاوه و جرب الاجفان و بثور آن و غشا است
پنجم سه عروق صغار اند که پس گوش واقع اند و یکی ازین سه اظهر است و فصد آن ابتداء نزول الماء و قروح
موخر الراس را سود دارد و منع میکند سر را از قبول کردن بخار معده و اکثر اطبا برانند که فصد این رگها ابطال
نسل میکند ولیکن جالینوس منکر این است ششم از اینها دو اجین است و آن دو رگ بزرگ اند که در جانب عنق
واقع و فصد اینها ابتداء جذام و خناق شدید و ضیق نفس و بهر حار و بحة الصوت و نفث الربو و بهر کائن از
کثرت دم حار و علل طحال و الجنبین را سود دارد و طریق فصد او آنست که بفرمایند علیل را که سر را مائل سازد
بسوی مخالف جانب مفصود تا عرق متوتر و کشیده شود پس تامل کنند که بکدام جهت است اشد الزوال است و ا

صنه آن جهت رگ را بگیرند و بنشتر ذوی شفرت بکشایند و بالا گفته شد که رگ شدید الزوال را بمبضع تیز که هر دو
جانبش حاد بود باید کشود و فصد ودجین واجبست که بطول باشد هفتم رگی است که بر سر بینی واقع است و
آنرا عرق الارنبه گویند و موضع فصد آن وسط سر بینی ست که ملتقای غضروفست و تفرق در ان بلمس
اصبع محسوس میگردد و در بالغین و بدیل علی البلوغ و بمبضعی که بدینکار آید طویل الراس باید و طریق فصد وی
آنست که مبضع را در موضع معلوم مذکور فرو کنند بی ربط و شد عنق و خون قلیل از وی بر می آید و نفع آن جهت
کلف و کدورت لون و بواسیر انف و بثور و حکهٔ انف مخصوصست لیکن گاه باشد که در لون وجه حمرت قرمز
مشابه بسعفه احداث میکند و مضرت عظیم تر از منفعت پدید آید کثیرا و احوط درین آنست که نخست فصد و
کنند بعده این فصد نمایند هشتم آن عروق ست که تحت الخششا واقع اند و فصد اینها جهت سدر کائن از دم لطیف
وجهت اوجاع متقادمهٔ سر مفیدست و خششا بضم خای معجمه و شین معجمه مشدده نام استخوان ست که خلف الاذن است
و اصل آن خششا است که با دغام خششا شده و تثنیه آن خششاان است و این رگها را در محلی که متصل نقره است
میکشایند نهم آن عروق اربعه اند که بر دو لب واقع اند بر هر لب دو عرق و اینها مسمی هستند بچهار رگ و
فصد اینها جهت قروح فم و قلاع و اوجاع لثه و اورام و استرخاء و قروح آن و بواسیر و شقاق که بر لب افتد
نفع دارد و اولی تر آنست که این عروق را بمبضع مدور الراس که معروفست بوروه بکشایند دهم آن رگی است
تحت اللسان بر باطن ذقن و فصد او خوانیق و اورام لوزتین را سود دارد یازدهم آن رگی است تحت اللسان
بر نفس لسان و فصد آن ثقل زبان را که از دم بود نفع دارد و واجبست که این را بطول بکشایند چه اگر بعرض
کشوده شود ارخای دم بصعوبت شود دوازدهم آن رگی است که واقع است بر عنفقه و فصد او بخر را سود میدهد
و عنفقه بالفتح شعرات را گویند که میان لب سفلی و ذقن واقع است و این موی ها را بپارسی بچه ریش خوانند لب
مذکور درین موضع هست سیزدهم آن عروق اللبه و آنرا در معالجات فم معده میکشایند و لبه بالتحریک نام
موضعی است که التقای دو استخوان چنبرهٔ گردن در انجاست و شتر را نحر در همان محل میکنند چهاردهم ازین اوردهٔ
مذکوره رگ باریک اند اندرون سوراخهای بینی که آنرا عرقا المنخرین گویند و این را جهت استخراج رطوبت و خون
از چشم میکشایند و طریق فصد او آنست که مریض را در آفتاب ایستاده کنند و هر دو سوراخ بینی او مقابل
آفتاب دارند و بفرمایند که حبس نفس کند تا که روی سرخ شود و رگهای مذکور پدید آیند پس فصد او بقفای مبضع
یا با تیغی که مخصوص باینکار بود نمایند پانزدهم شبیه بکشایند قسم دوم در شرائین که اندر سر اند و این دو گونه است

یکی آنکه بر صدغ یعنی بناگوش واقع است بر هر صدغ یک شریان واینها را گاهی فصد کنند وگاهی تبر وگاهی سل
وگاهی داغ ومقصود از جمله جنس نوازل حادهٔ لطیفه است که منصب میشود بسوی عین وفصد اسهل تر از
داغ وداغ اسهل تر از تبر وتبر اسهل تر از سل ست اکثر مردم را که بخیالات منذره به نزول الماء مبتلا بوده
داغ شریان نهادم سود داد ومانع نزول شد وهرکدام ازین اعمال اربعه در ابتدای نزول وانتشار نیز نفع
میدهد دوم آنکه خلف الاذنین واقع اند هر طرف دو شریان است وبرای انواع رمد وابتداء ماء وغشاوه وعشا
وصداع مزمن فصد اینها نافع است ولا یخلو فصدهما عن خطر ویبطی معه الالتحام واین دو رگ را سل نتوان کرد وتبر
نتوان نمود لهذا شارح اسباب ننوشته والا اللذان خلف الاذنین فما رأینا وسمعنا احدا سلهما واما تبرهما فهو یوجب
العنة وانقطاع النسل کما قال بقراط بیان تبر وسل شرائین بدانکه تبر در لغت قطع عرض ست که در عصب یا عرق
افتد اما در اصطلاح آنست که پوست بالای شریان منسلخ سازند وشریان را بصناره از آن مکان آویزان گردانند
واز دو جانب آن بریشتهٔ ابریشم ببندند بنوعیکه فصل بین الرباطین بقدر سه اصبع مضموم باشد پس از وسط آنرا قطع
کنند وادویه قاطعهٔ دم بران اندازند واین تبر باکی جمع نشود وآنچه در بعض کتب مضبوط شده که تبر کنند پس کی نمایند
مقصود از آن تبر لغوی ست یعنی قطع بلا شد وسل بالفتح آنست که شریان را بعد انکشاف نظر کنند که دقیق یا عظیم
اگر دقیق ست بصنانیز بردارند واز دو جانب ببرند وقطعهٔ از آن بطول سه اصبع مضموم مستخرج سازند پس ادویه
قاطعة الدم چون پشم خرگوش ودوداء الکندر ذرور کنند بعده مراهم ملحمه التحام دهند واگر شریان بزرگ باشد
نخست آنرا فصد کنند وخون از آن بقدر حاجت بگیرند بعده از دو جانب این بخیط ابریشم بفاصله سه اصبع
بسته از وسط قطع کرده شد وهذا هو التبر وذرور ادویه قاطعة الدم بهر حال لازم ست وبعضی سل را مخصص داشته
اند بآنکه شریان را بسلاله منقطع سازند وسلاله آلتی ست که جهة سل موضوع کرده اند وآن آهنی ست صاف
مدور الراس که در وسط او شبیه بدوائر ست شریان را بعد انکشاف وتعلیق بصنانیز بدائره از دوائر انداخته
آلهٔ مذکوره را ملتوی میسازند وپیچ میدهند تا که شریان از هم منقطع گردد وبالجمله عمل سل خالی از آفت نیست
زیراکه خوف آن دارد که بعد التحام از همانجا منفتق شود ونزف الدم آرد یا انورسما پدید آید وایضا از شدت
وجع حادث میکند غشی وتشنج را وطبری گفته انی رأیت خلقا سلت شرائینهم فدخل الضرر علی حرکات اعینهم وضعف
ابصارهم وایضا گفته وقد رأیت رجلا بالبصرة سلت شرائینه فحدث بها تحول الشبع من یومه وایضا نوشته
قد رأیت من سل شریانه فحدث به سیلان اللعاب وشارح اسباب گفته اولی آنست که جمع کرده شود میان قطع

ولی بعد تنقیه تا بی مضرت باشد و گذشت که داغ با تبر سیطلح و بال جمع مینشود فائده اندر فائده عروق مفصوده
که بر شکم واقع اند و این دو رگ اند یکی آنکه موضوع است بر کبد و فصد او امراض جگر را مفید است دوم آنکه موضوع است
بر طحال و فصد او علاج سپرز را سود دارد **انتباه** در بیان اوقات فصد بدانکه فصد را دو وقت است اختیاری
و اضطراری وقت مختار وی ضحوة النهار است بعد تمامی هضم و نفض و وقت مضطر الیه هر وقتی است که مس حاجت
بران داعی شود و تاخیر دران جائز نبود و درین وقت هیچ چیز مانع نیست اگر قوت و سن مساعد بود و مانعی قوی
تر ازان حاجت نباشد و دریابند که جهت فصد اول شهر و آخر و وسط او برابر است بخلاف حجامت که در اول و آخر
شهر نتوان کرد و در بحث حجامت دلیل منع او دلیل تجویز فصد مشروحاً بیاید و بعضی در وسط شهر بنابر اختلاف خون فاسد
با صالح ترک فصد مستحب دانسته اند و آنچه لوازمهٔ فصد است از غسل موضع و طریق ربط و اختیار مواضع و مانند آن در
ما بین ذکر آورده و شرائین تحت السبیل گفته شد و آنکه موضع زنگ آلوده نباشد و چگونه باید گرفت چون معروفست
تعرض بذکر آن نکرده و بیم **تتمنیه** کسیکه عرق بسیار کند بسبب امتلاء علاجش فصد است و بسیار باشد که محموم مصدوع
را که واجب الفصد باشد اسهال طبیعی افتد و از فصد مستغنی سازد **قسم دوم در حجامت** و این دو گونه است یکی
آنکه بشرط بود و عام است که ناری باشد یا نه دوم آنکه بلا شرط بود و این نیز بلا نار باشد و با نار و هر دو را بدو بحث
ذکر کنیم **بحث** اندر حجامت مع الشرط و شرط یا کی زدن را گویند و این بحث متضمن است بر دو فائده **فائده** در احکام
کلیه که تعلق بسن و وقت وارد بدانند همچنان که قبل از دو سالگی حجامت روا نداشته اند بعد از شصت سالگی نیز
منع ازان نموده وجه منع اول ظاهر است که صبی رضیع را حجامت باخراج دم کم تر است و عدم استقامت اعضا
بران مانع تر اما منع وجه ثانی آنست که بعد شصت سال که سن شیخوخت شروع میشود برودت در مزاج استیلا
میکند و غلظت در دم پدید آید و رقت قلت می پذیرد و معلوم است که حجامت بر نمی آرد مگر خون رقیق را پس
وقوع آن درین سن لا محاله مزید غلظت و تحیر طبیعت و تحدث یبوست جلد میگردد و اخراج دم مقصود صورت
نمی بندد بخلاف فصد که تا آخر عمر بآن رخصت است بشرط قوت زیرا که تنقیه آن عام است مر خون رقیق و خون
غلیظ را لیکن قبل از دو و از ده سالگی و عند البعض پیش از چارده سالگی فصد جائز نیست بهر آنکه مقصود از فصد
اخراج دم کثیر است و درین سن خروج دم کثیر مانع نمو خواهد شد و ایضاً تنقیه فصد شامل است اعضای رئیسه را
نیز و نکابت لازمهٔ تنقیه و محافظت این اعضا درین سن واجب تر لهذا بعد دو سال تا مضی چارده سال
اقتصار بر حجامت و علق مستحسن داشته اند بل واجب تر تا حصول مدعا بی آفت باشد و بدانند که سن حجامت

بعد شصت سال و منع فصد قبل از چارده سال مقید بعدم ضرورت است و الا عند حاجت قوی که مباشرت آن لازم باشد توان بکار بست و در یابند که اول ماه و آخر ماه حجامت منع است بهر آنکه درین ایام اخلاط ساکن میباشد و بباطن راجع چه ثابت شده که از دیاد و کثرت حرکت رطوبات عالم بتاثیر زیادتی نور قمر است پس جهت حجامت وسط ماه محمود است خاصه در اول نصف ثانی که تا پنج شانزدهم و هفدهم تا هشتم متحقق گشته که رطوبات و اخلاط بدن نیز حسب از دیاد نور قمر افزون میگردند و بالضرور بظاهر تن میگرایند و در وسط حقیقی که چاردهم و پانزدهم است بکمال غلبه میرسند پس متوجه بباطن میشوند و از انکه اخلاط صالحه بنا بر لطافت بسهل تحرکت اندر و ترمیل بباطن مینمایند و اخلاط فاسده بنا بر غلظت بدان سرعت حرکت نمیکنند پس ظاهر است که اگر وضع محاجم در شانزدهم و هفدهم اتفاق افتد خون فاسد صرف برون آید و هو المطلوب **انتباه** منعی که درباب حجامت واقع شده که اول شهر و آخر آن نشاید که مختص بحجامت است و فصد را بران قیاس نتوان نمود انکه در چه در اول شهر و آخر آن اخلاط در باطن مجتمع میباشند و فصد اخراج دم از باطن نیز میکند بخلاف حجامت پس وجه منع باشد نه فصد غایت آنکه در سابوع اول که اخلاط شدید التکاثف اند در ابتدای آن اگر توقف و در فصد اختیاری رود بهتر است و کذا در آخر ماه لما ذکر چه اخراج ماده غیر متکاثفه نسبت بمتکاثفه اسهل میباشد طبع البته و بهترین اوقات بهر حجامت روز است در ساعت ثانی اگر گرما باشد و در ساعت ثالث بل رابع اگر سرما بود چه درینوقت خون و قت و لطافت پذیرد و در خروج زود اطاعت میکند و اگرچه اینوقت در فصد نیز مختار است لیکن مراعات آن در حجامت بیشتر از انست لما علمت و اگر گویند چون در نصف نهار رقت دم بدرجه اتم میباشد و اولویت بحجامت این را باشد گویم اولویت وقت مذکور نظر بغرض مزبور مسلم است لیکن بمانعی ترک یافته و مانع آنست که اگر حجامت نیمه روز مقرر سازند غذا قبل از ان میدهند یا بعد آن اگر قبل دهند ظاهر است که هضم کبدی و عروقی در همیدت استکمال نمی تواند یافت پس وقوع حجامت در ینحالت موجب جذب غذای غیر تام النضج خواهد شد بسوی عضو محجوم و درین خوف آفتهاست و یکی از ان آفات برص المحجامة است و اگر غذا نه دهند هویداست که بر فرط خلو باعث ضعف و انصباب مرار بسوی معده خواهد شد و بدانند که حجامت بعد حمام منع است مگر کسی را که غلیظ الدم بود چه او را واجبست که نخست استحمام کند و ساعتی بیاساید پس بحجامت پردازد **فائده** اندر احکام جزئیه که تعلق با عضا دارد و بدانند که حجامت در مقدم بدن بحس و ذهن ضرر دارد چه مبدء حس مقدم بدنست لهذا اکثر مردم حجامت درین محل مکروه داشته اند و حجامت بر نقره خلیفه الکحل و نافع ثقل حاجبین و مجفف جفن و مفید جرب العین و بخر فم لیکن نسیان می آرد البته لهذا در حدیث شریف نیز منع از ان وارد یافته و وجه آن ظاهر است که مؤخر

دماغ محل حفظ هست و ضعف موضع محجوم لازمهٔ حجامت مع الشرط ست لهذا واجبست که در حجامت نقره اندکی
میل بتسفل کنند تا منفعت بلا مضرت حاصل آید و نقره مغاک پس سر را گویند و حجامت بر کاهل خلیفهٔ باسلیق است
و نافع وجع منکب و حلق لیکن فم معده را ضعیف میکند پس درین جا بهتر آنست که قدری میل بتصعد کنند تا بی
مضرت باشد اما اگر مقصود از حجامت این محل معالجهٔ نفث الدم و سعال بود تنزل واجب باشد و تصعد غیر مفید
و تقویت فم معده باشیای مقویه در صورت خوف ضعف آن لازم کاهل ما بین الکتفین را گویند و حجامت بر
اخدعین خلیفهٔ قیفال است و نافع ارتعاش الراس و مزیل علل وجه و اسنان و ضرس و اذنین و عینین
و حلق و انف وگاه باشد که پیدا میکند رعشه در سر در ضعیف دماغان اخدعان دو رگ اند موضوع بر عنق و مفرد
آن اخدع است بخاء معجمه بر وزن افعل و حجامت بر ساق قریبست بفصد صافن و در تنقیهٔ دم و ادرار طمث نفع دارد
خصوص زنی را که سپید و متخلخل البدن و رقیق الدم بود و حجامت ساقین نافع تر از فصد صافن است در امور مذکور
انتباه آنچه گفته شد که حجامت نقره خلیفهٔ اکحل است و حجامت کاهل خلیفهٔ باسلیق و حجامت اخدعین خلیفهٔ
قیفال مراد آنست که در ازالهٔ امراض اعضائی که قریب بدین موضع اند و فصد رگهای مذکور بدان مواضع
نفع دارد و حجامت اماکن مسطوره خلیفهٔ عروق مذکوره است نه آنکه خلافت علی الاطلاق دارند و قایم مقام
آنها هستند چه ظاهر ست که تنقیهٔ فصد عام هست و تنقیه حجامت خاص فلا یقوم بمقامه فی الاکثر لهذا قال القرشی
فی شرح القانون و حجامت بر قمحدوه و بر هامه امراض عین را سود دارد چون جرب و بثور و مور سرج و امثال
آن لیکن ذهن را ضرر دارد و بله و نسیان و رداءت فکر می آرد و کسانی را که مبتلا بنزول الماء اند مضرت ست مگر
بعض اوقات که تقاضای حال واجب کند بیتو اند که مضرت ندهد و بعضی ادعا کرده اند که حجامت این محل اختلاط
عقل و دوار را نفع دارد و مبطی الشیب ست لیکن شیخ رح میگوید که فیه نظر فانها قد تفعل ذلک فی ابدان دون
ابدان و فی الاکثر الابدان تسرع الشیب قمحدوه بفتح قاف و میم و سکون حای مهمله و ضم دال مهمله و فتح واو مثم
الهاء بلندی پس سر را گویند که بالای نقره است و هامه بتخفیف وسط الراس است و حجامت تحت الذقن
اسنان و وجه و حلقوم را مفید ست و تنقیه راس و فکین میکند و حجامت بر قطن و ما میل و جرب و بثور فخذ را
و نقرس و بواسیر و داء الفیل و ریاح مثانه و رحم و حکهٔ الظهر را سود دارد و قطن بالتحریک میان دو سرین
را گویند و حجامت بر فخذین از قدام نفع میدهد ورم خصیتین و خراجات فخذین و ساقین را و از خلف سود
میدهد اورام و خراجات الیتین را و حجامت بر اسفل رکبه نفع میکند ضربان رکبه را که حادث شده باشد از

اخلاط حاره و سود مید بد جراحات ردیه و قروح عتیقه که در ساق و رجل باشد و حجامت بر کعبین نافع است
احتباس الطمث و عرق النسا و نقرس را تنبیه حجامت با شرط سه فائده دارد یکی آنکه استفراغ میکند از نفس
عضو دوم آنکه با وجود اخراج دم و دیگر اخلاط جوهر روح را بیرون نمی آرد و از غیر محل محجوم و بجائی خود باقی میدارد
سوم آنکه استفراغ او با عضای رئیسه تعرض ندارد و بدانند که تعمیق شرط واجب است تا جذب از غور کند و هرگاه موضع
التصاق محجمه ورم کند و جدا کردن محجمه متعسر گردد باید که خرقه یا اسفنجه بآب نیمگرم که مائل بحرارت بود تر کنند
و حوالی آن تکمید نمایند تا نرمی در آن محل پدید آید محجمه بآسانی جدا گردد و همچنین تورم حین استعمال محاجم بر
نواحی ثدی که جهت منع نزف حیض یا رعاف بکار می برند بیشتر عارض میشود لهذا واجب است که وضع
محاجم بر بغل ثدی کنند و طریق وضع محاجم آنست که نخست در محل مقصود روغن مالند پس تر بزودی
تعلیق محجمه کنند بدون شرط زدن و زمانی قلیل این محجمه را داشته جدا گردانند پس شرط زنند و گذشت که شرط
عمیق باید زد و بعده باز محجمه بر نهند و زمانی صالح داشته جدا سازند و اندرون محجمه را پاک ساخته و عضو را نیز
از پارچه پاک کرده کرت ثانیه بر نهند همین سان سه چهار کرت بکنند تا که خون بقدر مطلوب برآید و آنجا که به
علت شرط غیر عمیق در کرهٔ ثانی و ثالث بدانند که خون کما ینبغی بر نمی آرد مکرر کنند شرط را و باید که وضع اولی
خفیفة المص سریع القلع باشد پس در هر وضع آینده بتدریج باید افزود در قوت امتصاص و ابطای قلع
و امهال و پس از فراغ چون یکساعت بگذرد غذا دهند و محتجم صفراوی باید که بعد حجامت حب الرمان و
ماء الرمان و ماء الهندبا همراه شکر و کاهو بسرکه تناول نماید بحث دوم اندر حجامت بلا شرط و این نیز یا با نار بود
یا بدون نار آنچه بلا نار است بامتصاص شیشه و آنچه بنار است ایضاً معروفست و طریقش آخر همین بحث بیاید و
حجامت بلا شرط بهر کیف که باشد استعمال میکنند او را برای چند اغراض و از اغراض مذکوره یکی آنکه جهت جذب ماده
بسوی مخالف کنند چنانچه برای حبس نزف دم الحیض وضع محاجم بر ثدیین نمایند دوم آنکه جهت ابراز ورم غائر
کنند تا وصول اثر دوا و ضعیفه بسهولت شود چه گاه باشد که ماده متورمه در غور عضو بود و بظاهر مائل نباشد و دوا
که بران نهند مؤثر نشود پس درینوقت وضع محاجم نمایند تا ماده بخارج گراید سوم آنکه جهت نقل ورم از عضو
شریف بسوی عضو خسیس که در جوار اوست استعمال نمایند و انجذاب در اول بروز ورم صورت می بندد که ماده که
بدانجانب رو دارد بنا بر جذب محاجم بسوی او مائل میگردد اما هرگاه ورم پدید کرده باشد نقل او بسوی جای مشکل
متعذر است و ممنوع زیرا که باعث ایلام میشود در آن محل متورمه و تا الم او موذی میگردد بانصباب ماده گرچه حجام

انکه جهت تسخین عضو و جذب خون بسوی او و تحلیل ریاح بکار برند پنجم آنکه جهت رد عضو بسوی موضع طبیعی او بکار برند چنانچه برای رد فقرهٔ زائله وضع محجمه بر فقره میکنند و برآرد معا یا ثرب نازله در خصیه که مسمی ست به قیل بر عانه محجمه می نهند و برای رد خصیهٔ مرتفعه بجایگاه اینها محجمه میگذارند دمی تکنند ششم آنکه جهت تسکین وجع استعمال نمایند چنانچه در قولنج مبرح که نه بسبب ورم باشد و در وجع ریحی بطن و در اوجاع رحم که زنان را عند حرکت حیض میشود خصوصاً جوانان را وضع محجمه میکنند بر سره و محجمه که برای تسکین وجع بکار برند باید که کلان باشد تا موضع کثیر از حوالی ناف منجذب سازد و پیدا آنند که محجمه بلا شرط در جذب ریح مؤثرتر ست خاصه که ناری ناشد و حجامت بر ورک عرق النسا را نافع است و خوف خلع را مفید و حجامت مابین ورکین و کتفین و فخذین بواسیر و نقرس را مفید ست و حجامت بر مقعد جذب میکند از جمیع بدن و از سر نفع میدهد معا را و حشا و حیض را و سبک میسازد بدن را اما کیفیت استعمال محجمه ناری بحسب رواج در هر بلد مختلف الاوضاع معروف است و بهترین طریق آنست که بر عضو مقصود المحجمة فتیله را افروخته بنهند بنوعیکه عضو را ایذا ندهد پس محجمه بران منکب سازند و حوالی آنرا بمالند و بعجین در گیرند بنهجیکه هوا را بسوی داخل منسلک نمایند چه هرگاه دخول هوا خارجی بداخلش منقطع خواهد شد آتش که در اشتعال بود بالضرور منطفی خواهد شد جهت انقطاع مدد اشتعال که هوای خارجی است و ظاهر ست که هوای داخلی بسبب حرارت نار متخلخل میباشد و بنا بر انتفاء و قعه باز هوای مذکور میل ببرودت نماید و متکاثف میگردد و محتاج میشود بسوی مکان ضیق پس بعلت ضرورت خلا منجذب میگردد و جلد و لحم که متصل هوا اند کوره اند تا مملو سازند مکانی را که هوا از انجا بواسطه تکاثف خالی شده و اما محاجم که بلا نار ست پس سبب جذب لبش امتصاص هوای داخلی ست که لازم میکند جذب جلد و لحم را جهت ضرورت خلا قسم سوم در تعلیق علق و این قسم متضمن ست بر سه بحث بحث اول در بیان انواع علق و آنچه متعلق ست بدین از لوازمانش بدانند که اهل هند درین مقام بسط تمام کرده اند زیرا که در بلاد ایشان استعمال آن بسیار مروج است و اطبای یونان بعلت آنکه اکثر انواع او ذی سمیت ست اطناب دران نموده اند بلکه اکثر قدما امر بدان نفرموده اند لیکن از آنکه متاخرین در بعض اماکن که وضع محجمه متعسر ارد و بعلق میتوان کار کرد منفعتی در وی یافته اند بیان احوال آنها لازم دانسته اند در بیان همه آنکه بزرگ سر باشد و لون او کحلی اسود یا اخضر و آنکه ذوات الزغب بود یعنی پشم خز بران باشد و آنکه شبیه بمار ماهی بود و آنکه برو خطوط لازوردی باشد و آنکه شبیه اللون بقلمون باشد استعمال را نشاید چه در همه اینها سمیت ست و ارسال و موجب اورام و غشی و نزف الدم و حمی و استرخاء و قروح ردیه میگردد و بقلمون لفظ مفرد ست بر صیغه

جمع و آن نام طائریست که لونش طاوسیت دارد و متغیر بنماید لون او بحسب تغیر اوضاع ناظران ورگی کذا قال
القرشی فی شرحه و ایضاً اجتناب کنند از علقی که در میاه حمائة ردیه بود و مختار آنست که از میاه طحلبیه مادی الضفادع
صید کنند جهت ارسال و آنچه بعضی گفته اند که هرچه از میاه مصفده گیرند ردیست مقبول نیست و باید که علق مائی اللون
باشد و بالایش سبزی زند و دو خط زرنیخیه ممتد باشند کاین بی مضرتست و ایضاً هرچه اشقر مستدیر الجنوب بود یا کبدی
اللون یا مشابه جراد صغیر بود یا مشابه ذنب الفار بود یا صغیر الرأس باشد بی آفت هست و آنچه شکم او سرخ بود
بهتر از آنست که پشت او سبز باشد خاصه اگر مأوای آن میاه جاریه بود و واجبست که بگیرند و قبل از استعمال صید کرده
و از گوشت دارند تا هرچه در جوف اوست بقی مندفع شود و بعده قدری از خون بره یا غیر آن نزد آن
ریزند تا قبل از ارسال اغتذا بدان کنند بسته بگیرند و لزوجات و قدورات از او پاک نمایند بمثل سفنجه تا مستعد
گردد جهت ارسال بحث دوم در ارسال علق بدانند که هرگاه ارسال علق مطلوب شود و علق صالح مستعد
اینکار مهیا گردد باید که آنها را در آب شیرین که در ظرف کلان باشد بیندازند و قدری در آب گردد بدن دهنه
و هر کدام از آنها که سریع الحرکة باشد برگزینند و پاک سازند و موضع ارسال را بآب نمک بشویند و بمالند تا
سرخ شود و پس علق بران گذارند بهیچه معلوم است و اگر علق زود متعلق نشود دران محل قدری طین سرشته
یا خون بمالند که بدین سبب بنشاط تمام متعلق میگردد و هرگاه از خون ممتلی گردند و اسقاط آنها مطلوب شود قدری
از نمک یا خاکستر یا بورق یا حراقه خرقه کتان یا اسفنجه محرق یا صوف محرق بران پاشند که زود ساقط میگردد
در هند برگ تنبول جدا میگردانند و بعد سقوط صواب آنست که محجمه بر آن محل را ممتص سازند تا قدری خون
دیگر از انجا برآید و کیفیت ضاره لسعیه که در انجا باشد جدا گردد و عام است که محجمه ناری باشد یا غیر ناری و واجب
است که حین ارسال چیزهای حابس الدم مهیا باشند تا اگر بعد اسقاط خون جاری شود و تدارک توان کرد و بهترین
حابسات درین محل عفص محرق است با نوره یا زاج یا خزف هرکدام که باشد بسیار باریک ساخته ذرور سازند بحث سوم
در منافع آن بدانند بسیار جاهاست که تنقیه نفس و به محجمه ممکن نباشد و شک نیست که درین وقت علق کفایت میکند
لیکن احوط آنست که تعلیق علق بر همان محل کنند که وضع محجمه ممکن نباشد چنانچه گفته شد که مص آن محل بعد اسقاط
علق و اخراج خون قلیل لازم است اگر مقدور باشد و ایضاً معلوم است که در اکثر طبائع خصوصاً در
نسوان و صبیان و ضعیفان که تحمل الم شرط ندارند ارسال علق نیکو چیزیست و بدانند که جذب خون
در علق از عمق عضو قریبتر از جذب حجامت است از ینجاست که در اکثر بعد اسقاط علق سیلان دم باقی باشد

محتاج بحبس میگردد بخلاف شرط حجامت که نزف ورد کمتر میباشد مگر احیاناً و در صورتیکه پیش بزرگ رسیده باشد و ایضا
در امراض مزمنه جلدیه چون سعفه و قوبا و امثال آن ارسال علق کثیر الاثر است و بعضی از اطبای هند برآنند
که علق جذب نمیکند مگر خون فاسد را و میگویند از نجاست که خون از وی که برمی آید سیاه میباشد میگویم من
و بخدا توفیق که در خروج دم فاسد اندر جذب علق وجه عقلی مستقیم نیست چه جذب تدریجی است و غیر قسری
لیکن طبیعت باذن خالقها بنابر تدریج او آنچه خون فاسد است میدهد لان الطبیعة من شانها حفظ الجید و دفع
الردی ان لم یعاوقها القاسر بخلاف حجامت که در اینجا بنابر ضرورت خلا هرچه متصل بدوست منجذب میگردد و بلا
تمیز صالح کان او فاسداً انتباه شرائطی که در حجامت مذکور شده از عدم وقوع او در اول ماه و آخر او و ختیار
ایقاع وی بعد مضی نصف اول از شهر در اسبوع ثالث و مانند آن از تعیین ساعات نهار و مراعات اختیار
و اضطرار در اینجا نیز مرعی است لاتحاد السبب فیهما و شک نیست که همچنانکه در حجامت یکساله و یکصد ساله را رخصت
نداده اند و بعد شصت سال نیز از آن منع نموده در علق هم همان اعتبار است لیکن در تجربه اطفال شش ماهه
بلکه چهل روزه را اجازت بارسال دو سه علق کرده شده عند الحاجت و نفع بلا مضرت مشهود گشته و در هند
معمول است که صغائر را که از چله گذشته باشند و شائبه از فساد خون که مشهور به سرخباده است در آن پدید آید
بر سر مقعد ارسال علق میکنند و کذلک اکثر اطفال و سهامه را که ناف ایشان پخته بود و باستعمال اطلیه و ذرورات
مجففه انتفاع نمییافت بارسال سه علق نواحی ناف اجازت داده ام در اندک مدت رو بشفا آورده و تا شراده به
موضعیه فوراً بظهور پیوست و احوط آنست که بضرورت قوی خون از فوق معده نشاید گرفت و اگر اتفاق افتد
تقویت معده بنوشدارو و امثال آن میکرده باشند تا یکهفته تا بی آفت باشد و آنچه عوام الناس در اخراج
خون علق احتیاط بادویه و امثال آن میکنند زیاده از آنچه باید محض لغو است اخراج دم بهر کیفی که باشد
احتیاطش یکسان است و استعمال اشیای گرم بعد خروج دم ممنوع است و استعمال مبردات بضرورت نیز غیر
مجوز نیست و اعتدال او در همه امور محمود **الفصل العاشر فی القی والاسهال والحقنة**
فصل دهم از مقاله پنجم ثابت است در بیان قی و اسهال و حقنه و این فصل سه قسم گفته میشود قسم اول در قے
اما القے فقد یکون بالادویة و استعماله مخاطرة فربما خنق المستعمل له اما قی گاهی میباشد بدوا و احاده چون خربق
و مانند آن و استعمال او خطره دارد و بسیار باشد که خناق افتد مستعمل آنرا و فقد یکون بالطعام فینقی
المعدة و یخفف ما یجاورها من الاعضاء و گاهی میباشد قی بتناول طعام و پاک میسازد معده را و سبک

میگرداند اعضای مجاوره آنرا آنچه در متن بود مذکور شد اکنون مطالب کثیر که لازمهٔ این بحث است ذکر کنیم بچند
فائده فائده در بیان آنکه قی دو گونه است یکی آنکه جهت حفظ صحت کنند دوم آنکه بهر ازالهٔ مرض آنچه در صحت کنند
مقصود از ان حفظ اوست زیرا که از تناول غذا هر روز از ان قدری که غلیظ تر است لامحاله در خمل معده
و نواح آنکه میماند خاصه اگر ریاضتی نیفتد یا معده بارد رطب باشد و ظاهر است که اجتماع آن اندک اندک مؤدی
بکثرت شده فساد بهم میرساند پس احوط آنکه قبل از تکثیر او اخراج کرده شود لهذا ابقراط در ماهی یکبار قی
بقے لازم دانسته اما دو روز متصل تا خلطی که از روز اول از جای حرکت کرده باشد و بقی نیامده روز دوم برآید و
ادعا کرده که اگر کسی این ترتیب نگاه دارد و در غذا و دیگر تدابیر اسراف نکند ضامن صحت او بر من است و
شرط است که تعیین یومین متصلین در ماه بهر قی بر سبیل انتظام نباشد تا وقوع آن در هر شهر نشود اما تاریخ
مختلفه که این معنی مستحسن جهت عدم الف طبیعت اما آنچه در مرض بکار برند نیز بر دو گونه است یکی آنکه جهت
تنقیه معده و حوالی آن باشد دوم آنکه جهت قلع و جذب مواد از اماکن بعیده بود و آنچه از بهر پاکی معده باشد
واجب است که در آنجا بر ادویه سکنجبین و غذاها که خلط غلیظ را لطیف کند چون ماهی شور و مانند آن اقتصار
کنند و اگر حاجت آید قدری آب شبت مع سکنجبین عسلی توان داد تا آسان تر آید ولیکن با دویه قویه
زنهار نپردازند و الحاح در قی نیز روا ندارند بهر آنکه دارو قویه و الحاح در قی جذب مواد بدن بسوی معده
میکند و ذلک لیس بمطلوب ههنا و آنچه بهر جذب مواد از اعضای بعیده بود در آنجا از ادویه مقیه و الحاح
گزیر نباشد لیکن تا که کار از سهل بر آید بصعب نشاید پرداخت و اگر احوال شخصی معلوم نباشد نخست او را
باید آزمود بمقیات خفیفه اگر مستعد یابند و ادویهٔ غیر قویه کافی نشود بادویه قویه چون خربق و مانند آن
نباشد و اگر هیچ روا ندارند و عوض قی بتدابیر دیگر بپردازند و آنجا که از قی گزیر نباشد و مریض غیر مستعد قی
بود باید که او را نخست آماده سازند باینوجه که غذای نرم و چرب دهند و منع ریاضت نمایند و [illegible] و سومات و
ادهان ملازم باشند و بتدریج معتاد بقی سازند و آنروز که قی تام خواهند فرمود قبل از قی طعام جید مختلف
الالوان خورانند بی مضغ کثیر جید بهر آنکه احیاناً اگر قی نیاید بودن طعام در معده فساد کی نیارد و کثیر بهر آنکه
زود اجابت کند بنا بر امتلا و مختلف الالوان جهت آنکه بدافعه معده مخالفت نکند و طعام واحد [illegible]
معده مشتهی نباشد و نیز بسبب ثقل دافعه در حرکت نمیشود بخلاف مختلف الالوان که بنا بر عدم اشتمال معده مر آنرا
بدافعه میکند و در قی متابعت بنماید و بی مضغ بهر آنکه مضغ اغذیه و جزو آن قوت جاذبه معده را بحرکت می آرد

وحرکت جاذبہ یا دافعہ مزاحمت دارد و ازینجاست کہ قبل قی از مضغ علک و غیر آن باز داشتن نیز لازم دانستہ اند
و اشیائیکہ مہیج قی اند تناول جرجیرست و فجل و طرنج و فوتنج جبلی تازہ و بصل و کراث و ماء الشعیر نقل دار
مع العسل و حسو با قلی مع شکر و شراب جلو مع عسل و لوز مع عسل و بطیخ و قثا و بذور اینہا یا اصول اینہا
کہ کوفتہ در آب تر نمایند و شکر آمیختہ بدہند و شوربای فجلی و نان فطیر کہ در روغن پزند و در عسل یا دوشاب
نہند و مانند آن و فقاع اگر با عسل نوشند عقب حمام قی آرد و اسہال نیز **فائدہ** اندر تدابیر اشنای قی ہرگاہ
تہیئہ آن کنند و امتلاء معدہ نباشد و مانع دیگر نیز نبود ریاضت و تعب فرمایند تا قی بیشتر و آسان بر آید
چہ تعب محرک و مسخن اخلاط است و بدین سبب صعود او بسہولت حاصل میشود و لہذا فاضل بقراط گفتہ کہ اگر کسی را
غثیان بود پس باید کہ قصد تو در تحریک او بیشتر باشد و در تسکین و تنویم کمتر و اگر خواہی کہ استفراغ بقی فرو
شود حرکت دہ بدن را و اگر خواہی کہ ساکن شود بہ تسکین و تنویم کوش و ایضاً شکم را بقماطین ببندند بستنی
معتدل تا امن بود از وقوع فتق بی ممانعت چہ ظاہرست کہ شد ضعیف مانع فتق نمیتواند شد و شد قوی
عسر قی می آرد و فرماید کہ اسفل این قویتر از اعلای او تا اعانت دہد در دفع مواد بفوق و ایضاً ہر دو چشم را رفادہ
نہادہ بعصابہ مربوط سازند تا از جحوظ مانع آید و اگر بجای رفادہ خریطہ خرد بسپر پر کردہ نہند و ببندند بہتر
باشد و بعد شرب دوا چون زمانی معتد بہ کہ در وی حصول تاثیر او بود بگذارد و بہ قی متوجہ شوند پس اگر طبع بحرکت
آید فبہا و الا پر مرغ بمثل روغن حنا چرب ساختہ بحلق در آرند و اگر اینہم کفایت نکند قدری حرکت دہند و
اگر اینہم کافی نشود بحمام برند چہ حرکت و حمام اعانت میدہد بہ قی و کذا تسخین معدہ و اطراف اما ایجاب
تسخین معدہ مرغثیان را لازم و ظاہرست و لیکن ایجاب تسخین اطراف مرغثیان را لازم نیست چہ گاہی
حبس قی ہم میکند بنا بر جذب مواد از معدہ باطراف و ہرگاہ بعد شرب مقی تقطیع و کرب افتد آبگرم و زیت
دہند تا قی آرد یا اسہال و چون لبث دوا در معدہ ضرورست تا تاثیر نماید اگر قبل از تاثیر بسرعت در عمل قی
نماید واجب ست کہ بمنع آن کوشند باستنشاق روائح طیبہ و غمز اطراف و سقی قدری از خل و تناول تفاح و سفرجل
مع قلیلے مصطکی و در حال قی راست بنشیند و اگر استادہ قی کند بہتر باشد و بہیچ حال بر پہلو نکنند **فائدہ**
اندر اوقات احوال قی بہترین اوقاتش باعتبار فصول صیف است و باعتبار ساعات پوسیدہ و پاس روز انہ
بہر آنکہ وقت گرم باد و شاید بود در اخراج اما اختیار نیمہ روز در حق کسیست کہ قی بر نہار نکند چہ اگر قی بر نہار کنند
افضل اوقات در باب او قریب یکپاس روز بر آمدن است چہ اگر تا نصف روز گرسنہ مانند جوع غلبہ کند و غلبہ

جوع مانع قی است و بدانند که قی بر ناهار خوب نیست مگر مرطوبی را و دیگر کسی که بخربق و مقی قویه قی کند چه در
تقیه بمقی قویه شرط است که معده خالی از غذا باشد تا از کثرت خروج که دفعةً افتد خناق نیارد و امعا نیز باید که از
ثقل پاک باشد تا ثقل بمعده بر نیاید و آنجا که قی بر ناهار ممکن نبود طعامی لطیف قلیل المقدار توان داد و عدم
امکان دو وجه دارد یکی آنکه متقی معتاد بدان بود که وی را بر ناهار قی نیاید دوم آنکه فم معده بغایت شدید الحس
باشد و در ناهار تحمل لذع و خربق نتوان کرد و بسیار باشد که رقت خلط عسر قی آرد و درینصورت تغلیظ او
بتناول سویق حب الرمان لازم است **فائده** در تعداد کسانیکه صلاحیت قی ندارند ضیق الصدر ردی
النفس مهیا بنفث الدم دقیق الرقبه مهیا بحدوث ورم در حلق ضعیف المعده فربه مفرط غیر معتاد بقی
متعسر القی بدانکه درینجا خوف آفات از قی بسیار است خاصه که با دویه قویه بود اما آنجا که حاجت ضروری داعی
شود و بتدابیر سهل و باسانی قی توانکرد باک ندارد و کذلک هر که را ضعف الدماغ بود یا در چشم و گوش مرضی
گرم مادی باشد یا در سینه موجب ورم بود قی ندهند و بدستور حامله را هر آنکه خلطهای بد از تن ایشان بقی
پاک نمیشود و از قوت قی اضطرابی در ایشان پدید می آید اما قی که حبالی را خود بخود آید بند هم نشاید کرد مگر
بحسب ضرورة **فائده** در بیان تدبیر بعد القی چون از قی فارغ شود دهن و روی با آب گرم که ممزوج بسرکه
باشد بشویند و امتزاج بسرکه با آب جهت ردع مواد است تا ماده که تصاعد کرده از سر فرود آید و ثقل دور شود و
ایشان نیز از ضرر آن محفوظ مانند و باید که قدری مصطکی با آب سیب بخورانند تا معده را قوت دهد و غثیان منع
کند و اگر تشنگی رو دهد آب و جلاب ندهند زیرا که اینها مغثی اند بلکه بشربت سیب و امثال آن که با سکنجبین
ممزوج باشد دفع آن نمایند نفع شربت سیب تقویت معده است و فائده سکنجبین تحلیل و تقطیع مواد که در معده
باقی مانده و اگر بدل سکنجبین شراب لیمو یا شربت حماض کنند بهتر باشد زیرا که سکنجبین خالی از تغثیه نیست
و ایضا قدری ماء ورد و اندکی مصطکی اگر آمیزند بهتر است و بدانند تشنگی که بعد قی واقع شود بی تاثیر ادویه
حاره دلیل کمال تاثیر بود و بعد قی تا گرسنگی غلبه تمام نکند غذا ندهند خاصه که قبل از قی غذا خورده باشد و بهترین
غذا درینوقت غذای لطیف سریع الهضم کثیر التغذیه است چون فروج و مانند آن و مرطوبی را عصافیر و نواهض
بهتر است و بعد غذا چیزهای هاضم باید داد و شراب خوار را سه قدح شراب و ایضا بعد قی استراحت لازم است
و تدهین شراسیف و استحمام و هم جهت دفع اعیا و کلال است و لیکن در حمام مکث نکنند بلکه غسل زود بر آیند
تا بنا بر خلو معده و ضعف او که از قی شده انصباب رطوبات بدان نشود و هر که قی حامض کند و معتاد بدان

بنود و در نبض او قدری گرمی باشد او را تا قدر نصف روز غذا ندهند و قبل از غذا گلاب نوشانند گرم کرده و
اگر راقی سودای او افتد و دوام کند اسفنج بسرکه تیز گرم کرده بمالانند و بر معده گذارند تا بلغم که بسبب ضعف اندر معده جمع آمده
باشد بگدازد و هرگاه بلغمی افتد و یا اعصا فیر و نواهض دهند لیکن عظام اطراف نشاید که خورد که بطی الهضم است و
بحمام مجففه یعنی در هوای حمام بیشتر بنشانند و مکرر کنند فائده در تدبیر افراط قی آنجا که قی موذی بخروج دم شود و در
صورت افراط بتنویم کوشند بهر حیله که ممکن باشد و اطراف ببندند و ضماد مقویهٔ قابضه بر معده نهند و آنجا که قی
الدم افتد با وجود تدابیر حبس قی جهت دفع خون عصاره خرفه مع طین ارمنی تجرع فرمایند و طبع را نرم نمایند تا خونیکه
در معده باشد دفع شود و ماده را از صعود نیز باز دارد و آنجا که خوف انعقاد دم در نواحی سینه و معده باشد سکنجبین دهند
اندک اندک برف سرد کرده تا خون را بنابر جمودت و جلا بگدازد و بنا بر برودت بالفعل عصاره را نیز محکم سازد و خون را از انصباب
باز دارد فائده اندر تدارک حالات که عارض شوند متقی را و این چند گونه است یکی آنکه تمدد و وجع تحت شراسیف پیدا
آید و تدبیر وی تکمید با بگرم است و استعمال ادهان ملینه و وضع محاجم ناری دوم آنکه لذع شدید در معده افتد با وجود قی
آمدن زائل نشود و تدبیر او تشرب مرقه و سمهٔ سریع الهضم است و تمریخ معده بروغن بنفشه که مخلوط باشد بروغن خیری
مع قلیل شمع سوم آنکه فواق افتد و اطالت کشد و تدبیر آن تعطیش است و آب گرم تجرع کردن و بدانند که تعطیش فواق
امتلائی را سود دارد و بس بخلاف آب گرم که هم فواق امتلائی را نافع است و هم فواق یبسی را که ممکن العلاج باشد بنا بر
غسل در اول و بنا بر ترطیب در ثانی و امر تجرع جهت آن کرده اند تا مرور وی بر فم معده با طالت باشد و موثر تر باشد
خاصه فواق امتلائی است که دفعةً می افتد بخلاف یبسی که حدوثش بی تدریج نمیباشد چهارم آنکه کزاز و امراض بارده
و سبات و انقطاع صوت پدید آید و تدبیر وی شد و ربط اطراف است و تکمید معده بزیت که در وی سداب و قثاء الحمار جوشیده
باشند و سقی عسل و ماء حار و تصویت در گوش مسبوت از جمله منبهات است و بدانند که از کثرت قی می افتد سبب او در
اکثر حدت و یا حدت خلط است که فم معده را لذع میکند و نفع تدبیر مسطور در حقش ظاهر است اما آنجا که تشنج بیبوست پدید آید
از فرط استفراغ متعسر البر است و علاجش اگر باشد مثل روغن بنفشه و قیح و ادهان قوی الترطیب است لا غیر
فائده اندر منافع قی و بیان امراضی که از وی زائل میشود و بدانند که قی در صحت جهت محافظت آن تاثیر تمام دارد
بشرط اعتدال و وجه نفع او و تعیین مدت او در فائده اول گفته شد و قی که در صحت کنند و بطور معهود بود و اکثار وی را
نشود متضمن است بر چند نفع اول آنکه گرانی سر را مفید است بهر آنکه منع بخار مرتفع ماده معده است و سبب ثقل تصاعد بخار
چون ماده از معده بر آید بالضرورت سبکی در سر پدید آید دوم آنکه بصر را جلا میدهد بنا بر نقای روح باصره از ابخره چه هرگاه

ماده از معده بهم آید تصاعد بخار که علت ظلمت بصرست منقطع میگردد سیوم آنکه تخمه را مفیدست آجلا و عاجلا نفع قی عند
وجود تخمه ظاهرست اما قبل از حصول با ینوجه است که بنابر تنقیهٔ معده منع استعداد آن میکند چهارم آنکه منع انصباب
مرار مینماید چنانچه کسیکه معتاد بانصباب مرار بمعده بود و یا جوع یا غضب یا چیزی آنکه موجب هیجان صفراست افتد لازمست که
نخست قی کند بعده طعام خورد تا ورود غذا در معده بقی شود و بی آفت باشد و اگر قی ناکرده غذا خورد بنابر اختلاط او
بصفرا فساد در غذا پیدا آید پنجم آنکه اشتهای طعام پدید می آرد بنابر ازالهٔ رطوبات و سمه و جلوه از معده و شک نیست
که اجتماع رطوبات در معده مسقط شهوت صالح و محدث شهوات ردیه است ششم آنکه بدن را محکم میکند و ترهل آن [illegible]
بنابر اصلاح هضم و تنقیص رطوبات اما امراضی که قی بدان نفع دارد بسیار اند چون استسقا و صرع معدی و مالیخولیا
و جذام و نقرس و عرق النساء و رعشه و فالج و قروح کلیه و مثانه و رداءة لون و یرقان و انتصاب النفس و قوبا و
جمیع اعلال سفلی و مادی و اکثر امراض مادهٔ علوی و موافق ترین اشخاص بقی کسی است که مزاج طبیعی او مراری بود و
لاغر باشد و معرا بود از موانع که بالا گذشته **فائده** اندر مضار قی بدانکه قی مفرط مضر و ضعف معده است
بنابر کثرت حرکات متعبه و جذب مواد کثیره که لازمهٔ اوست و ایضا صدر را ضرر دارد و بسبب افراط تحریک آلات سینه
و ایضا بصر را و گوش را بنابر تحریک مواد باعلی و ایضا اسنان را بواسطهٔ تعلق ما بتحریک آن و ایضا اوجاع مزمنه
سر را که نه از مشارکت معده بود و ایضا صرع دماغی را که بمعده تعلق نداشته باشد و ایضا کبد و ریه را بنابر انجذاب مواد او
از عروق با آنها و حدوث ضعف در آنها و ایضا عروق را چه گاه باشد که در عروق امتلا بود و از قی مفرط انصداع
دران آید و دریابند که بعض مردم خسیس الطبع از غایت حرص بر طعام در روز چند بار شکم سیر میخورند و هر بار بقی منفرغ
میسازند و این عمل بسیار بدست و امراض کثیره احداث میکند و زود پیر میسازد احتراز از ان واجبست و ایضا حبلی را قی مضر
است خصوص که مفرط بود **قسم دوم در اسهال** و اما الاسهال فیشترط فیه تقدیم الملینات اما اسهال پس شرط کرده
شده است در وی که نخست تلیین کنند بمنضجات و بعده مسهل دهند و بسکون بعده و شم الروائح المانعة من الغثیان
کالسفرجل والنعناع و ایضا شرط است که سکون ورزند پس از شرب مسهل و بویانند بویهاییکه منع غثیان کند مانند
به و پودینه زیرا که غثیان موجب قی است و قی مبطل عمل مسهل است پس اجتناب ازان ضروریست و ان افرط الاسهال
فیتناول ما یحبسه و اگر افراط کند اسهال پس داده شود چیزیکه حبس کند آنرا و ان شرب الدواء و لم یسهل و اگر نوشیده
شود دوای مسهل و عمل نکند فالاولی ان لا یحرک الطبیعة ان لم یحدث مرضا مخوفا پس بهتر آنست که حرکت نه دهد
طبع را اگر احداث نکرد مرض ترسناک را و ان احدث فالاولی ان یبادر الی الحقنة و اگر حادث کرد مرضی را پس

بهتر آنست که شتاب بسوی حقنه فانها تستفرغ ما فی البطن و الامعاء من الاخلاط پس بدانکه حقنه برمی آرد چیزیرا که
در شکم و روده‌ها است از اخلاط آنچه ما فی المتن بود تمام اما مشروحا این را بیان کنیم بچند فائده و نهم فائده منافع کثیر مسطور است
فائده اندر بیان تدابیر که پیش از مسهل بکار برند و فرق در تلیین و مسهل بدانند که ملین در عرف اطبا چیزیرا گویند که مواد را
از معده و حوالی وی و از امعا سهل سازد و مسهل آنست که مواد را از عروق و اعضای بعیده مستخرج نماید چون شحم حنظل و سقمونیا
و امثال آن هرچه قوی العمل است و استعمال این اشیا بحاجت و بی اصلاح روا نباشد و بعض ادویه مسهله از جمله زهرهاست
چون شبرم و حب الملوک و ماذریون نادر برود بوند چینی و غیر آن بهر آنکه استفراغ این ادویه با فراط باشد و مضرت وی
قوتها و اعضا را قوی بود و استعمال اینچنین چیزها هیچ وعده روا نباشد و دریابند که احوال همگنان از دو حال بیرون نیست یا آنست
که بدن ایشان مستعد است بهر اسهال یعنی لین الطبیعة اند یا بر خلاف آنست اگر از قبیل اولست تقدم استعمال منضجات و مرطبات
کافیست و بصنائع دیگر که در قسم ثانی تقدم آن مستحب باشد احتیاج ندارد و اگر از قبیل ثانی است یعنی بدن غیر مستعد
باسهال است باید دید که وی محتاج بتلیین است یا باسهال اگر محتاج بتلیین بود مستحب است که اول پیش از دادن ملین
بفرمایند که طعام را یکوقت یا دو وقت خوردن که اعتیاد دارد همان قدر معین را سه چهار وقت بخورد و ایضا اطعمه
مختلفه ساختن غذا آنست که تا معده مهیا بدفع شود و باندک حرکت باخراج ما فیها گردد و اما اگر حاجت بمسهل باشد
در اینجا تقدیم اموریکه گذشت روا نیست زیراکه تا نوقت اطعمه و اشربه و ادخال بعض آن بر بعض موجب ضعف هضم معده و باعث
فساد و غلط غذاست و این امر لامحاله بحال اسهال مناسبت ندارد و مانع نفوذ قوت مسهل باعضا است خصوص در امراضیکه
در وی تنضیج ضروری باشد پس واجب نیز و شرب مسهل خاصه که نضج مواد مطلوب بود تقدم استعمال منضجات و مرطبات است
فائده انضاج ظاهر است و نفع ترطیب آنکه بدن از حصول رطوبات مستعد اسهال شود و ایضا از خروج اخلاط که
لازمه مسهل و علت تجفیف است متضرر نگردد و لهذا قبل شرب مسهل ترک تعب و جماع و احداث نفسانیه قویه لازم داشته
اند زیراکه اینها همه مجفف اند و الترطیب مطلوب ادنی مدت متقدمه و در ترک این امور مسهل پدید شاید نیست و هرگاه ترک
مجففات قبل از شرب مسهل ضروری آمده روز مسهل و بعده و تا که بدن بحال اصلی باز آید بطریق اولی ضروری دانند و نیکوتر
مرطبات قبل از اسهال استعمال حمام مرطب است و اکثر ایام آنا در یابس مزاجان صعوبت آنکه هر روز بلکه یکروز دو بار حمام
باید فرمود و لیکن باشد که یبوست ایشان داعی بران شود که امر نموده اید بنا بر اینجمله اینچنین در روز چند بار و بدانند که حمام
با وجود ترطیب فائده دیگر نیز میدهد و آن ترقیق مواد و تسهیل و تهیه مواد مطلوب فی خروج و بدانند که حسب مواد منضج مختلف
میباشد اگر ماده صفراوی باشد ماء الشعیر مع السکنجبین منضج است و کذالک شربه سرد و مرطب چون شراب اجاص و نیلوفر و کدو و

نقوعات شدید بحموضه نبوند زیرا که افراط در حموضه مجفف است و هم مانع نضج صفرا اگر ماده سوداوی باشد ایضا ماء الشعیر مع السکر
سکنجبین منضج است لیکن اگر سوداوی احتراقی نبود لازم است که در ماء الشعیر چیزی که ملطف و قلیل التسخین بود و مع ذلک تفریحی اثر داشته
باشد و مقوی قلب بود چون گاوزبان و ریحان که مع اصل السوس و تخم بادیان و امثال آن مرکب بود بپزند و اگر سوداوی احتراقی
باشد حسن آنکه در ماء الشعیر مثل قثاء و به و بقله و زبیب و فرطبوخ نمایند و درینوقت ماء الشعیر مبرد نافع تر است و اگر ماده بلغمی باشد
و آن بلغم شور بود و درینجا نیز ماء الشعیر مع شکر نافع است و الا جهت انضاج بلغم غیر مالح هرچه مسخن و ملطف و قاطع بود باید داد
و نعم المنضجات درینجا شراب اصول است مع سکنجبین عنصلی خصوصا که طبیخ اصل السوس ممزوج بود و کذلک این طبیخ بزر رازیانه و بزر
کرفس و بزر انیسون و تین و زبیب و اصل السوس و پرسیاوشان بجوشند و بیه جلنجبین و سکنجبین عنصلی مصفی ساخته بدهند و اگر
بجای سکنجبین عنصلی سکنجبین بزوری یا شربت لیمو آمیزند همان عمل کند به آن مانند که جهت انضاج بلغم تسخین شدید روا نیست
زیرا که حرارت مفرط بلغم را خشک میسازد و اجزای لطیف او را تحلیل مینماید پس غلظ در ان می فزاید و خروج او متعسر
میگردد و ایضا افراط سخونت تشنگی می آرد و بکثرت شرب آب می گمارد و همچنین نیز موجب عدم نضج بلغم میگردد ازینجاست
که قرشی در شرح قانون درین محل گفته و مما یغلط فیه الاطباء کثیرا استعمالهم التسخین الشدید فی الامراض البلغمیة و
واجب است که منضجات گرم کرده استعمال نمایند مگر اشربه و نقوعات که برای نضج صفرا بکار برند که آنها را در صیف باید که سرد استعمال
نمایند و در شتا قدری گرم کرده تا برودت او مکسور شود و اغذیه که در ایام انضاج دهند باید که در حین مرض مناسب مرض بود و اما
در حالت صحت گوشت که از دجاج سمین یا از گوسپند یکساله سازند و سفیداج باید داد و درینوقت اجتناب از شوربا و قلایا
و مطجنات و امثال آن هرچه مجفف بود لازم است و اکتفا بر مرق واجب و آنجا که لحم خاص نبود ثرید مع شکر جید است
و زرده بیضه مرغ مفید و ایضا در وقت انضاج احتراز از حوامض و موالح و حریف و عفص و از بقول و فواکه ضرور است
و قبل از شرب مسهل طبیع را بحقنه لینه و امراق مزلقه و مانند او ملایم سازند و هر اسهالیکه مراد از ان اخراج مواد از
عروق و اعضای بعیده بود تقدیم انضاج و ترطیب بدن لابد است خواه بدن مستعد اسهال باشد یا نه غایت آنکه غیر مستعد
محتاج تر بود بانضاج و ترطیب و تلیین نیز مگر صورتیکه صعوبت مرض مهلت ندهد و اخراج قدری از ماده ضرور افتد که درینوقت
برای سبکسار کردن طبیع بی تقدیم نضج و ترطیب و تلیین استفراغ باید کرد و قدری از ماده باید برآورد فائده اندر قوانین ضروریه
که تعلق بمسهل دارد هرگه مقتضای مسهل نبود دوای قوی بالوند بدهند که امتحانش نخست بدوای ضعیف نمایند و از ادویه ضعیفه مثل
بنفشه و شکر سرخ و مشلیخ و آنها که ضعیف الاسهال بود مهما امکن مسهل قوی نه دهند چه بسیار باشد که امعا از آنها قوت مسهله
از دوا استفاده کنند و اسهال متمادی شود و بعلاج کثیر قبض گردد و هرگاه خلط لبیا بود و قوت ضعیف هیچ حال دوای قوی که

تن را بیکبار پاک کنند نه دهند بلکه بیک بار و دو بار نرم و بکرات تنقیه کنند و میان هر استفراغی با غذیه ملائم و لطیف حفظ قوت و اصلاح خلط
مشغول میکنند اما آنجا که قوت قوی باشد و خلط فاسد قلیل بیکبار اخراج باید کرد با دویه موافقه و آنجا که قوة قوی و خلط بد بسیار
بود با دویه قویه و مرات کثیره تنقیه نمایند و آنجا که قوت ضعیف بود و خلط هم اندک باشد شربتی و نقیعی لطیف کافی است تا اصلاح
قوت فتوری نرسد و بدانند که دو کس را دوای قوی نباید داد یکی ساکن شهر گرم را و شهر مذکور دوم خشک مزاج را از اینجا است که
در قولنج یابس انتفاع باشیای نرم لنج بیشتر میشود اما کسی را لازم است که مسهل قوی دهند یکی ساکن شهر بارد و در او شهر و دوم
کسی که آب بینه تشرب کند سوم آنرا که مطحول بود و در شهر بارد و بناید برود که مضعف تحمل است و با جرای بنا بر غلظ اخلاط و دوام
که معده و قدم شارب المسهل را گرم دارند و نظر باید که بعد شرب ساکن بنشینند که دوا از سر معده فرو شود و تقلب نفس باید آنزمان
اندک اندک حرکت کند تا اعانت در بر نفوذ و حرکت کثیر که وفتح بود و قوی باز نها نشاید که نضج دوا است بسرعت و هر که را بعد
شرب مسهل خوف حدوث کرب و غثیان هست باید که دو روز یا سه روز پیشتر از شرب دوا قی کند اعتیاد کرب که بعد شرب
مسهل میشود دو گونه است یکی آنکه دوا مکرب بود چون بسفایج و بنفشه و سنا و افتیمون و مثل آن و در اینجا تقدم قی نفع ندارد و
دوم آنکه رطوبات غلیظ در معده ملتصق باشد و بدوا متحرک شوند و زود بر نیایند و کرب آرند و فائده تقدم قی مخصوص بهمین قسم است
و باید که جهة قی فجل و هند یا مرق او تا تقطیع رطوبات لزجه کما حقه شود و هر گاه جهة اسهال حبوب بکار برند اگر مقصود تنقیه راس
بود محتاج اعانت نیست فقط همان باید داد و این حبوب باید که کبار سازند و بعد ساختن تا مانیکه سخت [illegible] و رها باید [illegible] خشک
تمام هم نشود بگذارند و بعد تناول کنند تا بنابر کبر حجم و خشکی اجزا زود منحل نشوند و در معده دیر بمانند و قوت سهیل بجذب سوی
دماغ بهم رسد و اگر مقصود تنقیه مفاصل بود اعتنای حبوب بمطبوخات لازم است تا قوت دوا بسرعت بمحل مطلوب رسد لان ذلک
مطلوب اینجا و باید که مطبوخ مجانس حبوب بود چنانچه حب مسهل صفرا همراه طبیخ شاهتره دهند و حب مسهل سودا همراه
طبیخ افتیمون و بسفایج و مانند آن و حب مخرج بلغم همراه طبیخ قنطوریون و مانند آن حبها که با مطبوخ دهند باید که خرد و
قریب العهد بساختن بود تا زود منحل شود و قوت او بسرعت بمحل مقصود رسد و لازم است که روز مسهل استنجا بآب گرم کنند و اگر
از مرور مواد حاد حرقت در مقعده شود بطبیخ خطمی غسل آنجا باید کرد و ضعیف الشرج را احسن آنکه جهت تلیین و تقویت محل بعد
استنجا کردن بطبیخ خطمی پنبه بروغن گل گرم کرده بیالایند و بر آنجا نگهدارند و اگر قدری مقل ازرق هم در روغن گل
بیامیزند قویتر باشد در تقویت محل و حقنه آن از حضرت مروی است و دوا است که با دویه مسهله و ادویه مطلقه مخلوط کنند تا
قوای اعضا را [illegible] کنند و لذا ادویه [illegible] نمایند تا روح حیوانی را قوت دهد و [illegible] بدانکه بعضی ادویه
بعضی اعضا را بجهة مناسبت [illegible] چنانچه [illegible] نمیکند [illegible] ضعف [illegible] و کرد [illegible]

بسیار باشد که دوای قوی چون تربد و امثال آن در شخصی عمل نکند و چیزی خفیف چون مغز فلوس و ترنجبین عمل تام نماید یا در وقتی از یک جزء انتفاع میشود و در وقت دیگر بخلاف آن شود پس لحاظ رفق و احتیاط مزاج و فصل و رواج وقت و خاصیت هوا درین امر واجب باشد و بسیار باشد که بعض بلاد و بعض ابدان احتیاج بدان افتد که اجرام ادویه استعمال نمایند بلکه قوت از وی ستانند و بنقیع و طبیخ و استلعاب بدهند و طریق ترکیب با فوائد کثیره در فائده علیحده که مخصوص بیان ترکیب گفته شود فائده در بیان کیفیت تناول مسهلات و شرب آبگرم و سرد بران واجبست که مطبوخ را نیمگرم بدهند و حبوب و معجون و مانند آنرا نیز بآب نیمگرم دهند خاصه اندر زمستان و سرد را بخلاف شربت ورد و گلکند و امثال آن که اسهال وی بعصر بود که همچنین مسهلات را بآب شدید البرد باید داد تا به وقت معین عصر شود و قرشی در شرح نوشته که اطبا گفته اند که حبی که از تربد و زنجبیل و نمک سازند خاصیت او ستند که بآب سرد عملش قوی میشود و بآبگرم منقطع میگردد و انتباه مسهل از دو حال بیرون نیست یکی آنکه سیال و رقیق بود چون مطبوخ و نقوع و شرب آبگرم بالای او در اینوقت مگر عند اراده قطع عمل یا عند ظهور مغص لیکن برای قطع عمل مقدار کثیر باید داد تا دوا را از معده زود منحدر سازد و برای تسکین مغص اندک اندک بسبیل تجرع دهند تا در قلع ماده یاری دهد بی مبادرت و اخراج دوا دوم آنکه غیر سیال بود چون حبوب و سفوف و لعوق و معجون و امثال آن و بالای آن شرب آبگرم لازم است تا اذابت دوا نماید و طبیعت را اخراج قوت او از قوه بفعل بسهولت حاصل آید لیکن اندک اندک دهند تا از کثرت مقدار دوا را منحدر نگرداند قبل از عمل دور باید که آنچه گفته شد از شرب آبگرم در صورتیست که مدعا از اخراج ماده غلیظ غیر حاد باشد چه عند استفراغ صفرا خاصه که حاد و رقیق بود واجبست که شرب با آب سرد کنند تا اعانت دهد بر اسهال بتعدیل قوام خلط و تبدیل مزاج بدن و تقویت قوی و عصر مواد خاصه در آنجا که عمل مسهل بعصر باشد و آب سرد نیز اندک باید داد تا از کثرت مقدار اخراج دوا بسرعت نکند و آنجا که استفراغ خلط غلیظ و لزج مطلوب بود اجتناب از آب سرد واجب دانند لانه یزید فی غلظ الخلط و لزوجته بتغلیظه گرمی مطبوخ و گرمی آب که بالای حبوب و امثال آن باید داد لازم است که سیما بود یعنی نیمگرم باشد چه اگر شدید الحرارة بود زود منحدر شود و سبب معاولیت نکند در معده و بدین سبب طبیعت تصرف تام در و نتواند کرد و قصور در عمل آید و چون نیمگرم بود در معده بماند و ترقیق اخلاط و دوا همیکند بلا اخراج دیر بتقدیر آنچه بعضی ایراد کرده اند که استعمال مسهلات شدید الحرارة باید تا اذابت فضول و جذب مواد کما حقه کند و ایضا باخراج اعانت بیشتر نماید مسموع نباشد فائده در بیان تستر رائحه و طعم دوا و تدبیر آنکه بقی بر نیاید آنرا که از رائحه متنفر گردد سد منخرین کافی است و آنرا که از طعم متنفر بود جهت تخدیر ذائقه ورق طرخون خائیدن فرمایند و ورق

عناب و درین باب قوی‌تر از طرخونست حتی که ماضغ او تا لحظ میان شکر و رنگ فرق نمیکند و حیلهٔ دیگر در ستر
طعم حبوب آنکه بعسل آلایند و بلع نمایند یا بعسل مقوم یا شکر مقوم خلافی بران گیرند و فرو برند یا قیروطی بران
مالند و نیکوترین حیل آنکه دهن را بآب یا چیزی دیگر مملو کنند و بالای او حب انداخته بلع نمایند و جهت رفع خوف
قی اطراف بر بندند و در ولخ مانعة الغثیان چون رائحهٔ نعناع و سداب و سفرجل و طین خراسانی که بر شوش بماء ورد
قدری سرکه بود ببویانند و فواکه قابضه خورانند بسبیل امتصاص تا فم معده را قوت دهد و غثیان زائل سازد **فائده**
در بیان حالات که بان مسهل نتوان داد هرگاه در امعا ثقل یابس بود تا که اخراج او بحقنه و شیاف ملینه و امراق
مزلقه نکنند مسهل ندهند و کذلک هرگاه کسی را تخمه و بدهضمی بود یا اخلاط لزج یا شر سیف او تمدد و باشد
یا در احشای او التهاب حاصل شده بود تا که با غذیه ملینه و حمام و استراحت و ترک محرکات و ملینات اصلاح حالات
مزبوره نشود مسهل نشاید داد وجه منع اندر تخمه بنا بر فجاجت و غلظت اخلاط صاحب اوست و اندر تمدد و شر سیف
نیز بهمین سبب چه تمدد مذکور فی غلظ ماده نفخی باشد و اندر اخلاط لزجه بنا بر تشبث اوست با عضا و ظاهرست که
خلط غلیظ و لزج از اثر دوا متاثر نمیشود و مواد صالحه بالضرور برمی آید و ضرر می آرد اما منع اسهال عند التهاب
احشا بنا بر آنست که التهاب مذکور دلیل حدت اخلاط و ضعف احشا و توجه مواد بجانب احشاست و درینحالت
اگر بنی اصلاح حدت اخلاط مسهل دهند خوف آنست که مواد حاده حرکت نموده بتمامه روی با حشا آرد
و ورم پیدا کند **انتباه** از منع مسهل منع ملین خفیف لازم نباید دانست چه ملین خفیف التهاب احشا را
سود دهد و از تورم مصئون سازد اما منع اسهال عند سده و بنا بر منع است مر نفوذ قوت دوا و انحدار مواد را
و بدانند که احشا نیکه عند اسهال مرور مواد بران نشود سده همان احشا مانع الاسهال است لا غیر و بدانند
که اغذیه ملینه جهت اصلاح التهاب احشا و کسر حدت اخلاط مخصوص است و ماء الشعیر درینکار بی بدل آمده
و استحمام منضج تخمه و مسیل اخلاط لزجه و ملطف اخلاط غلیظ است و جهت تحلیل ریاح و تمدد شر سیف و تفتیح سده
مخصوص و راحت و ترک محرکات ملینات و محرکات منضج مواد است و التهاب احشا مفید **فائده** اندر بیان
احکام نوم در مسهل بدانند که قبل از شروع در عمل خواب کردن معین عمل است بشرطیکه دوا قوی بود و الا باطل یا مضعف آنست لان
الطبیعة تهضم الدواء الضعیف عند النوم و بعد شروع در عمل ترک نوم اولی است مسهل قوی بود یا ضعیف زیرا که عمل دوا
جذب و کشش است و النوم یلزمه السکون فیمنع عمله و اگر گویند در نوم روح بداخل حرکت میکند و بسبب آن اخلاط بتمامها بجانب باطن
می نهند پس باید که نوم بهر حال معین اسهال بود و یقظه بنا بر آنکه حرکت روح و اخلاط دران بخارج میباشد باید که مانع

جذب مسہل بود و برین تقدیر لازم آید کہ نوم بر شرب مسہل بہتر باشد تا انفراغ عمل و جوابش آنست کہ در تیقظ حرکت
روح دائمی است و بدان سبب بحرک و تسییل در اخلاط می افتد و اعانت میدہد بہ اسہال و از آنکہ حرکت روح بظاہر
تدریجی و طبیعی است بعمل مسہل ممانعت تیز ندارد و بخلاف نوم کہ در وی روح را حرکت بسوی باطن در اول نوم
میشود مرةً واحدةً و بعد آن سکون دائمی است ہم روح را و ہم اخلاط را پس لابد تیقظ معین اسہال بود نہ
نوم اما تجویز نوم بعد شرب مسہل قوی قبل از شروع در عمل بنا بر توجہ طبیعت بدانجانب ثم لاحاجة الیہ بعدہ
ازینجاست کہ بعد شرب مسہل تا زمان کثیر ساکن نشستن و حرکت ناکردن لازم دانستہ اند تا طبع متوجہ شدہ تصرف
در دوا کند چہ مقرر شدہ کہ تا طبع بر دوا مشتمل نشود و عمل وران نکند دوا در طبیعت عمل ننماید **فائدہ** در احکام
حمام و تدہین و دلک روز مسہل بدانند کہ بعد شرب مسہل حمام نشاید رفت زیرا کہ حمام جذب مواد بخارج می
کند بدان سبب منع اسہال می نماید و طبع را بنا بر جذبین مخالفین متحیر میسازد و نعم اگر زمان سرما بود و در خانۂ
اول کہ حرارتش معین بر جذب نبود و لیکن بشرہ را نرم ہمیکند بنشیند باک نیست بلکہ اولی است و تدہین بدن
و دلک او با یاوی لینہ از معینات اسہال است بنا بر اذابت و تہیہ اخلاط اما دلک قوی و خشن گاہ باشد کہ منع
اسہال کند و بدانند کہ غسل بآب سرد اگرچہ باعتبار تبرید ظاہر معین طبیعت و اسہال است لیکن بسا باشد کہ از بعض
اعضای قریب بجلد مانع آید خروج مواد را در اسہال بناءً علیہ ترک اغتسال اولی است یا آب کہ مزاج چہ قدر حار
بود و فصل صیف شد و مزاج قوی کہ غسل بآن ضرر نکند **فائدہ** در بیان وقت مسہل وقت مختار برای اینکار باعتبار
فصول چہارگانہ ربیع است و خریف لتوسطہما بین الصیف والشتاء و اعتدال قوام الاخلاط فیہما لیکن آنجا
کہ مقصود از اسہال ازالۂ امتلا بحسب اوعیہ بود ربیع اولی تر است زیرا کہ اخلاط در وی بکثرت اند و آنجا کہ مقصود
از اسہال ازالۂ امتلا بحسب قوت بود خریف اولی تر است زیرا کہ مواد در وی ردی و فاسد اند و باید کہ در ربیع مسہل
لطیف دہند نہ قوی زیرا کہ صیف متصل باو میرسد و مسہل قوی مجفف و مضعف بدن است او در صیف برچنین بدن
مخرب اوست اما در خریف ہرچہ دہند از مسہلات قویہ حسب حاجت روا است و اجتناب از مسہل در صیف و شتا لازم
است اما در گرما بنا بر آنکہ اجتماع حرارت ہوا و دوا و حرکت اخلاط موجب فساد مزاج و حمی است و لذا الحمی
فی الاکثر تکون یومیا و اگر گویند آنچہ گفتہ شد از وجہ منع اسہال اندر قی کہ درین فصل شود نیز موجود است منع
قوت حرکت لان القی زلزلة البدن و با وجود این بہترین وقت بہر قی گرما چرا مقرر شدہ جوابش آنکہ اخلاط
در گرما طافی میباشد بناءً علیہ در قی بسہولت می برآیند و طبع را حرج نمیباشد بخلاف اسہال کہ اخلاط

را باسفل کہ جانب مخالف میل آنہا است میکشد و بموجب تعب طبیعت میگردد فلا قیاس لہ علیہ و منع اسہال
در سرما بنا بر جمود اخلاط و کثافت اعضا است انتباہ آنچہ گفتہ شد از اختیار فصلین متوسطین بہر
اسہال منع آن در گرما و سرما مخصوص باسہالی است کہ جہت استظہار و تقدم حفظ کنند و گرنہ عند مس حاجت
و حصول مرض ہر وقت وقت اوست ولا یجوز التوقف فیہ لان بقاء المرض مدۃ طویلۃ لامحالۃ روی و خطر
نعم اگر در شتا روزیکہ بی باد بود یا باد جنوب باشد مسہل دہند بہتر است زیرا کہ روز بی باد لامحالہ گرم است و ہو
المطلوب فی الشتاء و باد جنوب نیز نسبت بشمال گرم است اما در صیف اگر بلد قریب بحر باشد روزیکہ باد شمال
بود بہتر است بنا بر تعدیل یبوست شمال رطوبت ہوای بلد را و اگر بلد قریب بحر نبود و یبوست ہوای او غالب
نیز بر حرارت او باشد روزیکہ باد جنوب بود بہتر است بنا بر تعدیل رطوبت جنوب یبوست ہوای بلد را بالجملہ
مدعا آنکہ روزیکہ معتدل الکیفیۃ باشد بہر اسہال اختیار باید کرد و وقت مختار جہت مسہل باعتبار لیل و نہار آنجا کہ
تنقیۂ عام مقصود باشد و لبث دوا زمان طویل در بدن مطلوب نبود روز است و آنجا کہ تنقیۂ عضو خاص
بعید از معدہ چون سر مطلوب بود و بالضرور باطالت لبث دوا حاجت باشد تا بر سبیل تبخر قوت دوا بدماغ ہم رسد
و در ین صورت شب بہتر است از انست کہ حبوب منقی الدماغ بشب خوردن مقرر شدہ و دوا کہ شب خورند قوی
باید تا بسبب نوم فتور در عمل نیاید و از قسم حبوب باشد تا دیر بپاید و از ساعات روز ہرچہ مناسب فصل بود اختیار
نمایند چنانچہ در گرما طرف صبح یا شام و در سرما میانہ روز و کذا اصلاح ہوا موافق ہر فصل عند شرب مسہل واجب است
و بہترین ہوای روز مسہل آنکہ مائل بحرارت قلیل بود چنانچہ ہیچ عرق و کرب نیارد زیرا کہ ہوای سرد و بسیار گرم
ہر دو مانع اسہال اند کما لا یخفی و باید کہ مسہل نہار خورند عند خلو معدہ و ماساریقا و جگر از غذا چہ اگر غذا در معدہ
بود منع میکند نفوذ قوت دوا را بسوی اعضا و اگر در ماساریقا و جگر بود منع مینماید انحدار مواد مجذوبہ را بسوی امعا
و نفوذ قوت دوا را نیز مگر آنکہ دوا بغایت قوی بود در نفوذ و جذب یا غذا قلیل باشد اما اگر کسی گرم مزاج ضعیف الترکیب
ضعیف المعدہ بود و بیم نحست قدری غذا لطیف خفیف چون ماء الشعیر و آب انار و مانند آن باید داد و بعدہ دوا
تا معدہ او از انصباب صفرا محفوظ ماند کذا قال الشیخ و قرشی نوشتہ اولی نزد آنکہ شخص مذکور مسہل بر نہار خورد قبل حاجت
جوع و بعد زمانی بوقت معتاد قدری از غذای مزبور تناول کند تا ہم نفوذ قوت دوا و جذب فضول بلا ممانعت
شود و ہم منع انصباب صفرا و نزد این درویش آنچہ شیخ فرمودہ از تقدم تناول غذا در حق شخص مذکور قریب
بصواب می نماید چہ در صورت تقدم دوا احتمال قویست کہ صفرا مستعد انصباب باشد بنا بر جذب دوا و خلو معدہ از غذا بحرکت

آید و بر معده ریزد و تناول غذا بعد او مفید نباشد بلکه ضعف ورد دو او فسادی در مزاج آرد و نعم اگر بعد شرب دوا و شروع
در عمل بسبب خلو خوف انصباب صفرا باشد یا زیادتی قدری غذا توان داد و بدانکه بعد شرب مسهل قبل از اتمام عمل تناول
غذا جائز نیست مگر کسی که ناتوان بود و گرسنگی کشیده باشد یا معتاد باشد بانصباب صفرا عند خلو فائده در بیان
آنکه چون مسهل عمل تمام کند چه باید کرد و بعد او تا چند احتیاط باید نمود متعلق به هر گاه مسهل عمل تمام کند جهت تغذیه
امعا و تعدیل مزاج بزور مناسبه معه اشیای موافقی باید داد مثلاً محرور را بزر قطونا بیرو و روغن بنفشه چرب کرده و
با آب سرد که بشکر یا جلاب و ران حل کرده شده با آمیخته بنوشانند و مبرود را که بلغم در مزاجش غالب بود حرف مغسول یا بکرام
و زیت آمیخته و بدهند و معتدل المزاج را بزر ریحان بروغن بادام چرب ساخته و با شربت قند آمیخته باید داد و این
چیزها قبل از استکمال عمل دوا ندهند که حبس اسهال بکنند و آنجا که خوف سحج بود گل ارمنی با آب انار نیکو شربتی است
و چون بعد شرب مسهل ساعتی بگذرد غذای ملایم باید داد و بهترین اغذیه یخنی کسیکه دوای قوی خورده باشد
ماء الشعیر است لانه یدفع غائلة المسهل و یغسل ماء اللزق بالماء و پس از شرب مسهل تا سه روز از غذای ثقیل و حرکت عنیف
و از جماع و تعب اجتناب لازم است و آنرا که بعد مسهل تپ آید اوفق ترین چیزها ماء الشعیر بود غذاءً و دواءً و ایضاً
تا که دو روز بلکه سه روز نگذرد و سرکه و سکنجبین ندهند که سحج می آرد و کذا شرب نبید عقب مسهل نشاید که موجب حمیات و
اضطرابست فائده در بیان وقت قطع عمل و نشان کمال اسهال هر گاه اسهال مواد کما حقه شود و عطش پدید آید دلیل
کمال عمل شمار یا و کذلک هر گاه مسهل که مخصوص باخراج خلط واحد است شروع در اخراج خلط دیگر نماید دلیل کمال
عمل بود کذا قال الشیخ فان المسهل للصفرا اذا ادی الاسهال فانتهی الی البلغم علم انه قد افرط فلیعف اذا
انتهی الی اسهال السوداء و اما الدم اعظم خطرا و اجل خطبا انتباه آنچه گفته شد از بودن عطش دلیل بر کمال
نقا و اعتدال عمل تحقق آن بر تقدیریست که سبب عطش تنقیه رطوبات باشد بالاخیر چه عند استفراغ رطوبات معتدل
المقدار برای اعاده رطوبت شوق طبیعت بالضرور با آب بیشتر شود پس حصول تشنگی عند تنقیه مواد لازم آمده و هر چند
خروج اخلاط بیشتر غلبه عطش فزونتر الا ان یمنع مانع و قید لا غیر از ان نموده شد تا عطش اگر زود مسهل
بسبب حرارت یا یبوست معده یا حدت دوا یا حدت خلط مستفرغ پدید آید دلیل کمال عمل نباید دانست بل
انما یدل علی ذلک اذا علم ان حدوث العطش عن الاستفراغ لا عن سبب آخر و قید الا ان یمنع مانع از انکه گرد
شده نماید انکه بسیار باشد که بسبب پیشتر بودن رطوبت معده یا بلت و رطوبت دوا یا خلط عطش پدید نیاید
با وجود استفراغ اخلاط علیها و حسب بالجمله هر گاه خلط مقصود اول دفع بر سهی آید و خروج البشبو باشد و بدترا فحست

حاصل بود خوف افراط نباشد خاصه اگر تشنگی تیز ظهور نماید اما هرگاه عطش مفرط شود و مواد کثیر برآمده باشد البته حبس
باید کرد خاصه آنجا که سبب عطش استفراغ بود نه امری دیگر که مذکور شده و بدانند که نزد طبیعت محبوب‌ترین
اخلاط خون است لهذا عند جذب مسهل تا مقدور است او را مستخرج شدن نمیدهند از اینجاست که چون دوا
افراط در عمل میکند آخر جمیع اخلاط خون بر می‌آید اما خونیکه از شرب مسهل بی افراط در عمل احیانا ظاهر شود
بنا بر انفتاح دهن رگی از رگها خواهد بود که حدت دوا موجب آن گشته نه آنکه بجذب دوا منجذب شده و بیان کیفیت
جذب دوا و خصوصیت دوا بخلط بفائده جدا گفته شود فائده در بیان اسباب افراط اسهال و ذکر تدارک افراط
بدانند که اسباب استکثار اسهال چهار است یکی آنکه عروق ضعیف باشد و بسبب ضعف عند جذب دوا نتوانند رطوبات
طبیعت را محفوظ داشت و چون مسهل جذب اخلاط ناطبیعیه کند بمصاحبت او رطوبات طبیعیه نیز منجذب گردند
بمشابه آنکه آهنی که بمغناطیس منجذب شود هر جسمی قابل الانجذاب که متصل آن آهن باشد نیز بتبعیت آن کشیده میگردد
اگر مانعی نبود دوم آنکه افواه عروق متسع بود و نه بدانسبب که متوسط القوة قادر نباشد بر کمال سد افواه تا منع
کند رطوبات طبیعت را از مستخرج شدن بمصاحبت اخلاط مستفرغه سوم آنکه مسهل ذی لذع بود بدانسبب
هرگاه کیفیت لاذعه وی بفوهات عروق رسد عروق متحرک شوند بما ینبغی عنه الی جهة محیطها پس بالضرور
متسع گردند و از حیثیت لذع منضم نشوند چهارم آنکه اکتساب کند بدن از دوای مستفرغ سوء مزاج حار را یا
ما یجری مجری سوء مزاج را که کیفیت مسهله باشد نظر اول سخونت مزاج است بافراط و شک نیست که درین
صورت رطوبات منحل میشوند و طبیعت بنابر تضرر محتاج بدفع میگردد و نظر ثانی اکتساب امعاست از دوا و قوت
مسهله او و ظاهر است که درینحالت اگرچه دوا بر نمی‌آید اما قوت او در امعا باقیست اسهال همی آید و پوشیده
نیست که قوت مسهله جاری مجرای سوء مزاج است باعتبار احداث ضرر زیرا که سوء مزاج محصور در کیفیات
اربعه و قوت مسهله غیر آنست و چون اسباب افراط اسهال معلوم شده تدارک هر چه مناسب بود باید کرد
مثلا در صورت ضعف عروق تقویت دهند باغذیه مقویه قابضه و مشمومات عطریه قابضه در حالت اتساع
افواه عروق نیز تقویت لازم است باغذیه و مشموم مذکوره و جهت تشد و مغریات نیز با مقویات ضم سازند و
از آنکه فرق بینهما من حیث الآثار مشکل است با دویه مشترک النفع علاج باید کرد و الان تدبیر کلیها واحد و در وقت
حدت دوا ازالة اللذع بمغریات و مبردات باید نمود و بهترین اشیا درینجا ماست است و در تقدیر سوء مزاج و بقای
قوت مسهله تعدیل مزاج و اصلاح حال عضو نمایند اکنون تدابیر که مخصوص بقطع اسهال اند ذکر میکنیم حاجت بکار آید

ربط اطراف مفید است از ابط و از بیه شروع لبستن کنند و باسفل فرود آیند و ایضا تریاق فاروق و
فلونیا نافع و ایضا تعریق قابض است مجذب المادة الی الظاهر خواه تعریق باستحمام کنند خواه بتبخیر آب گرم
ردا بر تن پیچیده و سر از ان خارج نموده و اگر عرق مفرط شود و شربت سیب و شربت انار و شربت بهی بنوشند
و آب سیب و بهی و آب مورد نیز بر بدن مالند خاصه اندر پشت و لخالخ طیبه از میاه ریاحین و عصارات
فواکه طیبه و صندل و کافور و گلاب ترتیب داده ببویانند و ایضا ولک اعضا و تسخین آن و وضع محاجم
ناری تحت الاضلاع ریبین الکتفین و تضمید معده و احشا با ضمادهٔ قابضه که از پست جو و آب سیب و به
و آب مورد و گلنار و طباشیر و خرنوب و مانند آن ساخته باشند سودمند است و کذا تدهین شکم بروغن به
و روغن مصطکی و کذا تقویت بمشمومات طیبه و کذا لقمهٔ چند از نان اندر آب انار ترش آغشته خورانیدن
و عقب او کعک سوده اندر شراب ریحانی تر کرده قدری دادن و کذا اسپست جو با قدری خشخاش سوده
خورانیدن و کذا حب الرشاد سه درم بریان کرده و در دوغ جوشانیده چون غلیظ شود نوشانیدن و هذا غایة
فی القبض و ینفع المرطوب و کذا اسبغول بریان و صمغ عربی بریان و گل ارمنی بروغن گل چرب کرده مع رب
و رب سیب و شراب غوره دادن کسی را که مزاج او بسیار گرم بود و کذا تهییج قی اگرچه بشرب آب گرم بود و وضع
اطراف در آب گرم مانع الاسهال است و واجب است که غذا غیر قابض ندهند و آب غوره و امثال آن بثلج
سرد کرده مفید است و باید که هوای خانه معتدل اسهانند چه هوای بارد و مبایر عصر مواد اسهال را مدد میدهد و هوای
گرم نیز ممد اوست و اگر قوت مسترخی باشد و تبرید ظاهر تن معین اسهال است و شربت شراب بجهت ریس احتیاج
از این لازم دانند و بدانند که هرگاه تدابیر معدله و قابضه مفید نشوند و ضرور افتد آخرا امر مخدرات و حابسات
قویه باید داد و واجب است که اقراص و سفوفات قابضه نزد طبیب مهیا باشند تا عند حاجت بکار برد و چون این
اشیا در قرابادینات مملو اند درینجا بضبط آن نپرداختن مستحب دیده فلینظر فیها **فائده** در تدبیر کسیکه او را اسهال
دهند و عمل نکند هرگاه بطوء در عمل معلوم شود و بدانند که عمل ناکرد نش ایذای نمیدهد احسن آنکه باعث بر حرکت
نگردند در انتظار و اگر مغص و تشویش و سدر و صداع و تمطی و تثاؤب آرد و دوا هنوز در معده باشد ماء العسل گرم
یا آب گرم نمک اندر افگنده و جوش کرده بدهند تا دوا و اخلاط را رقیق ساخته مدد دهد بر اجابت و باید که مطبوخات فواکه
از نار بلینه مدد دهند و ایضا در بیوقت مصطکی سوده از یکدرم تا دو مثقال آب گرم خوردن نعم المعین است و کذلک تناول
اشیاء قابضه خاصه که عطریه باشند مانند سفرجل و تفاح و امثال آن بتعدیل در منیا ب اند چه انحیز با بنا بر قبض نم معده و ما

تحت او را که قریب بآنست معصر میسازد و غثیان دفع مینماید و دادن او خلط را از فوق باسفل مائل میگرداند
و بنا بر عطریت طبیعت را قوت میدهد و اشیاء مذکوره لا محاله اعانت میدهند بر اجابت و اگر بدین تدابیر اجابت تعجیل
ننماید زود قی کنند تا دوا که در معده محتبس مانده است مندفع شود و امن از مضرت او باشد و هرگاه دوا از معده
بامعا رفته باشد و در آنجا بند گشته ایضا ماء العسل و آب شور دهند و درین وقت بحقنه و شیاف ملینه مدد باید کرد و نشان
خلو معده از دوا و انحدار او بامعا آنست که در معده هیچ ثقل و اضطراب و غثیان نماند و آروغ خالی از رائحه
دوا آید و اینجا که حقنه و دیگر تدابیر سود ندهد و اعراض ردیه چون تمدد بدن و تجویز عین و امثال آن پدید آید و
دوا بسوی بالا حرکت کند و چیزی نیاید واجبست که فصد کنند تا مواد متحرک مستخرج شود و ایضا از انصباب محفوظ ماند و
احوط آنکه هرگاه مسهل دهند و عمل نکند اگرچه اعراض ردیه پدید نیاید فصد باید کرد و اگرچه بعد دو روز یا سه روز
بود تا مبادا ماده بعد چندی حرکت نماید و باعضای رئیسه میل نماید اما جمع کردن دو مسهل دیگر موجب خطر دارد و خارج
از صوابست یعنی بعد تناول مسهل کامل الوزن بنا بر بطوء عمل او مسهلی دیگر دهند بود یا بغیر تقوان داد چه بیتوانند که هر دو
بحرکت آیند و اسهال بافراط شود یا ازین هم عمل نشود و شری قوی آرد و بدانند که هرگاه شارب مسهل مریض بود و مسهل
خفیف باشد و از بودنش در بدن مضرتی متوقع نبود عند عمل ناکردن او حاجت بتحریک نیست و الا از تدابیر مذکوره هر کدام که
اسهل و اصلح بحال مرض بود و انسب بوقت بکار توان بست **فائده** اندر بیان اعراض و امراض که بعد اسهال
اتفاق افتد و بیان تدارک آن بسیار باشد که عقب اسهال و فصد وجعی در جگر پدید آید بسبب توقف ماده اندرو
عند هبوطها کما فی الاسهال یا عند صعودها کما فی الفصد زیرا که جگر ممر مواد است و عند اسهال باشد که مواد منجذبه عروق
متوجه بخروج اند از طریق ماساریقا چون بجگر رسند بنا بر ضعف دوا یا امری آخر قدری از آن در جگر بمانند و درد آرد و
بتاذی عشاء مجلل او و کذا عند فصد بنا بر آنکه مواد از معده و حوالی وی رو بجگر می نهند یا از جهة عروق بیرون آینده
باشد که قدری از آن دران بماند و درد آرد و علاج این درد ما شرب آب گرم است و هو یقلبه بالغسیل و التحلیل و چون
این ماده قلیل است و غیر تشبث بجگر و بنا بر قرب عهد بحدث ضعیف در قوتهای جگر نشده احتیاج بمعالجه قوی نیست
و ماء حار کافی میشود و ایضا بسیار باشد که بعد اسهال حمی پدید آید یا دیگر امراض دمویه و انچنان بود که خون در بدن
کثیر باشد و بسبب اسهال که حرارت لازمه اوست باعتبار حرکت مواد و حرارت دوا هیجان در خون افتد و تب آرد و علاج
این فصد است و در اکثر امر همین کافی آید و باشد که بعد فصد بسوی تبرید قوی مثل قرص کافور و مانند آن حاجت افتد عند قوت
غلیان و ایضا بسیار باشد که اگرچه دوا از معده مستخرج شده باشد اما بوی او باقی بود و زعم شود که دوا باقی است مزیل التناول

سویق شعیر ست و ایضاً بسیار باشد که از پس اسهال فواق پدید آید و تدبیر او آنکه اسبغول در روغن گل و آب سرد بریزند
و بدهند و اطراف ببندند و بشمام معطسات عطسه آورند و ایضاً باشد که بعد اسهال سوزش و گرمی در معده پدید آید و
تشرب لعاب اسبغول و لعاب بهدانه که بروغن گل یا روغن بادام یا روغن تخم کدو بهم زده بشکر مزیل آنست هر سه ملین باید
داد و اگر بسبب حرقت ورود ماده حار بود زوال حدت او بدین چیزها نشود قی باید فرمود و باشد که تناول قوابض بعض اطباء
معده مخدر ماده شود و مزیل کرب و غثیان گردد و ایضاً باشد که مغص و غشی و امثال آن از اعراض منکره که بحسب
عمل ناکردن دوا پیدا شود و بعد عمل نیز اتفاق افتد بسبب انحدار ماده بسوی معده و حوالی قلب و عدم خروج وی
از آنجا تدبیرش نیز تعدیل است و اخراج بقی یا تناول قوابض انتباه از ادویه مسهله بعضی کثیر الغائله است چون خربق
اسود و فرفیون و تربد که سپید جید نباشد بلکه سیاه و زرد بود و عفن و غاریقون سیاه و ماذریون و ریوند چینی که
بپارسی بید انجیر خطائی گویند و مانند آن مهما امکن از ارتکاب اینها نشاید اگر اتفاق افتد صواب آنکه دوا مهما امکن
از بدن دفع نمایند بقی یا باحدار و جهت ازاله سمیت تریاق دهند و برای مضرت ماذریون لعابها و روغنها و مسکه
و روغن کنجد نفع تمام دارد و چیزهای مذکور مکرر باید داد و بعد آن قدری سرکه با آب سرد و برای حدت فرفیون روغن
گاو و مسکه و العبه و ادهان و گلاب سرد کرده و ماء الشعیر با روغن بادام و آب انار و آب سیب و شوربای مرغ
مسمن مفید است و صندل و کافور و گلاب بوئیدن نافع و برای اذیت ریوند چینی قی بسبب قرب به دادن و با آب
سرد غسل کردن و بر سر آب سرد بسیار ریختن سود دهند و برای آنتزید صفر و عفن آب شدید البرد نوشانیدن و
اندرون نشاندن نافع است و بدانند که تناول ماست یعنی جغرات مضرت اکثر متوعات سمیه چون ماذریون و
امثال آنرا دفع میکند و اسهال مفرط باز میدارد و شیر تازه جوشانیده مزیل حدت دوا است اگر تپ با حرارت
مفرط بود شیر نتوان داد و هرگاه از پس قی از روی خون آید شراب انگوری با شیر تازه آمیزند چنانچه شیر فزون تر باشد
و بدهند مضرت ادویه باز دارد و پیاز بسرکه پرورده غثیان که بعد دوا تولد کند باز دارد فائده اندر بیان ترکیب
ادویه مسهله و در ترکیب او چهار چیز مرعی باید داشت یکی آنکه بدانند که ادویه مسهله کلهم مضر فم معده اند پس لازم است که ادویه طیبه
مقویه قلب با او آمیزند تا ضرر او از فم معده باز دارد و روح حیوانی را که امیر همه اعضا است قوت دهد و بدو به
اسهال نماید دوم آنکه با دارو های مسهل چیزهای مدر بسیار نیامیزند لان الادرار ینقص الاسهال لانصراف المواد
الی المثانة سوم آنکه دوا سخت شیرین نسازند چه بسیار باشد که طبیعت بسبب حلاوت آنرا عوض غذا صرف کند و از و
منفعل نشود چهارم دوای سریع العمل را با بطیء العمل مرکب نسازند چه ممکن است که بطیء العمل قوت سریع العمل را بشکند تا

سریع العمل نزود فارغ شود بطی العمل بعد او بحرکت آید و بنابر انفراد عمل و تاثیر هر واحد ضعیف افتد و مقصود حاصل
نیاید و اگر ترکیب چنین دوائین اتفاق شود باید که بتقدیر وزن و تجوید اختلاط چنان سازند که از هر دو دوا
یک مزاج و یک قوت پدید آید پنجم آنکه بدانند که بسیار چیزهاست که بی امتزاج چیزی تیز زود بعمل نیاید و اخراج مادهٔ
غلیظ نمی‌نماید لهذا اختلاط زنجبیل در تربد لازم دانسته اند ششم آنکه دوای قابض چون هلیله که استفراغ او
بعصر بود با دوای لزج که عمل او بلغزانیدن باشد بترکیب نکنند. و اگر کنند چنان بباید که نخست قابض عصر کند و بعد
از او لزج خلط را بجنباند چه در غیر این صورت خوف آنست که قابض بسبب عصر مجاری را تنگ ساخته باشد و لزج که خلط را
بعد او بلغزانده و راه خروج نیابد و باشد که در عضو بماند و ورم آرد یا سده. بلکه چنان باید داد که نخست دوای
لزج خلط را بلغزانیدن گیرد پس قابض عصر کند تا خلط زود دفع شود بقوت تمام و همچنین به تنقیص مقدار قابض
و تکثیر مقدار لزج یا بتقدم شرب لزج حاصل آید هفتم آنکه بدانند که هرچه مصلح است منقص عمل است پس هرچند کمتر
بود بهتر چه گاه صلاح بمبید و تنقیص کثیر نکند بهتر است و تقدیر مقدار او عند عدم تیقن ضرر چهارم حصه است و عند تیقن وی
همچند مصلح باید بلکه زیاده بر آن تا درجهٔ که بطلان در عمل مسهل نیاید و حصول تیقن مضرت در حق شخصی بدون تجربه
تا حد حس ثابت که باعتبار مزاج حکم بدان کند نمیتواند صورت بست کما لا یخفی هشتم آنکه اگر از اجزای مختلف مطبوخ
سازند یا نقوع آنچه از اجزای مذکور قابل گداختن بود چون نمک و صمغ و مانند آن وی را بمقدار شربتی از وی
باید انداخت و آنچه ثقل وی میماند و قوت دوای در مطبوخ می آید او مضاعف باید کرد تا در عوض ثقل قوت
آن بمقدار شربت او برابر آید مثلاً شخصی را که جرم هلیله دو درم و سنا اندر مطبوخ شش درم باید کرد و
گلقند چهار درم و تربد که شربت جرم او مثلاً نیم درم است اندر مطبوخ دو درم باید کرد و قس علیه غیره نهم آنکه
چون ادویه متعدده مرکب سازند وزن هر یک از وزن خاصهٔ او که تنها دهند کمتر باید کرد تا از مجموع شربتی
معتدل حاصل آید مثلاً آنجا که تربد تنها دو درم کفایت میکند و هلیله چهار درم و غاریقون یک مثقال و صبر دو درم
چون این چهار را مرکب سازند تربد چهار دانگ باید کرد و هلیله یک درم و غاریقون نیم درم و صبر چهار دانگ علی
هذا القیاس غیرها لیکن بدانند که آنچه گفته شد در صورتی است که شخصی را دوای واحد شربت کامل میدهند و تحمل تمام
میکند آنرا عند الترکیب تنقیص مقدار لازم است تا افراط در عمل نشود اما کسی را که شربت کامل بکند و اثر تام نکند و
محتاج تکثیر باشد در حق آنکس عند الترکیب نیز اگر ادویهٔ متعدده هر یک کامل الشربة کنند باک نیست بالجمله احتیاط
واجب است و تجاوب در کار لازم و اکثار شربات بی تحقیق مزاج غیر مناسب چون در قرابادینها مسهلهای مرکبه انواع

انواع مرقوم اند تحریر آنها در ینجا نکرده **فائده** اندر بیان آنکه عمل ادویه مسهله چند گونه است بدانند که دوای
مسهل بعضی اسهال میکنند بتحلیل مع الخاصیة و نظیر او تربد است و امثال او و بعضے بعصر مع الخاصیة و مثال او
هلیله است و بعضی بتلیین مع الخاصیة چون شیر خشت و بعضی اسهال می نمایند بازلاق چون اجاص و لعاب
اسبغول و مانند آن و اکثر ادویه قویه سمیت دارند شبیها و بسبیل قهر طبیعت اسهال می آرند و اصلاح اینچنین اشیا بچیزیا بکه
در وی فادزهریت باشد واجب و در یابند که مرارت و حرافت و قبض و عفوصت و حموضت بسیار باشد که معین
گردد به عمل دوا بشرطیکه خاصیت او موافق آید مر خاصیت آنرا زیرا که مرارت و حرافت اعانت میدهند بر تحلیل
و عفوصت اعانت میکند بر عصر و حموضت بر تقطیع که معد است بر ازلاق و گذشت که برودت معین قوت مسهل است
بالعصر و حرارت مضعف وی ست **فائده** در بیان کیفیت عمل ادویه مسهله و مقیئه و طریق نفوذ قوت دوا و
انجذاب اخلاط و ذکر خصوصیت بعض دوا به بعض مواد و علت جذب دوا و کمیت خروج مواد از بدن بعد منجذب
شدن و رسیدن آنها در جگر و تبیان فرق در عمل جاذبه مسهل و مقئی و این فائده متضمن است بر سه نکته نکته اندر
عمل دوا و طریق نفوذ قوت او و انجذاب مواد و ذکر خصوصیت بعض ادویه به بعض اخلاط بدانند که در جذب
مواد سه مذهب است یکی از بعض محدثین دوم از بعض قدمین سوم از بعض محققین مذهب بعض محدثین آنکه جذب
مواد بنابر اضطرار خلا است باینوجه که چون دوا در معده وارد میشود طبیعت را حرکت میدهد بر دفع فضول که در معده
و حوالی او ست و عند خروج فضلات مذکور فضول دیگر از اعضای مجاوره منجذب میگردند بنابر استحاله خلاء و
این رأی نزد اهل تحقیق فاسد است بدلیل آنکه اگر انجذاب مواد باستحاله خلا باشد عند شرب دوای که مخصوص
باخراج خلطے بود استفراغ همه اخلاط صورت نه بندد زیرا که خلا جاذب خلطے نمیکند اولا اگر آنرا که الطبع در انجذاب است
پستر جذب می نماید آنرا که اعصی است و مشهود آن ههنا لیس کذلک و مذهب بعض اقدمین آنکه انجذاب مواد از جاذبه
دوا است نه از خلا و از شان او ست که نخست ماده را رقیق میکند و این قوم اگرچه در اثبات جذب بدوا با اهل
تحقیق موافقت دارند لیکن در تخصیص جذب او اولا ماده رقیق را خطا کرده اند حجت آنکه اگر چنین بودی
خروج خلط غلیظ اولا قطعا صورت نبستے حالانکه مشهود است که بعض ادویه ابتداءً ماده غلیظ را بیرون می آرد و فقط
نی آنکه نخست ماده رقیق را برآرد فقط اما مذهب حق محققان آنست که جذب مواد از جاذبه دوا است بخاصیتی
که صانع حقیقی در آن ودیعت کرده بهمان قوتے جذب مواد میکند بمشابه مقناطیس آهن را و در جذب دوا تقدم
انجذاب بعض رقیق و تاخر غلیظ مشروط نیست کما ذکر لیکن بعض دوا جاذب بعض اخلاط مخصوص است چنانچه بیان

وبدانند که جرم دوا در تن نفوذ نمیکند و بموضع خلط نمیرسد بلکه قوت وی میرسد و نفس دوا در معده یا امعا میماند
واین مقدمه ببراهین ثابت شده و واجب التسلیم است و دریابند که چنانچه خروج خلط را بمجاری حاجت است رسیدن قوت
دوا بموضع خلط بدان حاجت نیست بهر آنکه قوت دارو جسم نیست ازینجاست که بر گوشت و پوست و عصب و
استخوان و غشا و میگذرد و به محل مقصود میرسد و کار میکند و حیلولت اینچنین با مانع نفوذ او نمیشود چنانچه در ضمده که بر
ظاهر تن نهند محسوس است که چگونه اثر او بباطن سرایت میکند همین حکم در باطن است اگر نافذ جرم دوا میبود بنابر کثافت جسمان
از استخوان و دیگر اعضا نافذ نمیگشت فثبت النفوذ لقوته انتباه بعض ادویه بجذب یک خلط مخصوص اند و بعضی بجذب
زیاده از یک و بعضی یک خلط را بیشتر اخلاط دیگر جذب مینماید و آنچه بجذب یک خلط مخصوص است دران هم بعض به بعض
انواع همان خلط مخصوص شده چنانچه تربد و شحم حنظل که بتنقیه بلغم مخصوص اند لیکن هر یکی بلغمی دیگر استفراغ کند بر
وجهی دیگر از عضوی دیگر و بمقداری دیگر و مقرر شده که سقمونیا مسهل صفرا است و تربد مسهل بلغم و حجر ارمنی مخرج
سودا و صبر مسهل صفرا و بلغم و غاریقون مسهل هر سه خلط لیکن بلغم را بیشتر از سودا برآرد و سودا را بیشتر از
صفرا و مازریون مسهل مائیت است و بدانند که مراد ازین تقریر و تخصیص آنست که خاصیت بعض اشیا چنین است
که بعض اخلاط را نخست جذب میکنند و تا که جنس آن خلط در بدن باشد و طبع او در دادن او تخلی نمود خلط دیگر را
جذب نمی نمایند نه آنکه بغیر خلط مخصوص به را اصلا جذب نمیسازند چه متحقق شده که هر دوائیکه باخراج خلطی مخصوص است
چون از تنقیه آن خلط فارغ شود و هنوز در بدن باشد باخراج انواع دیگر از اخلاط شروع میکند لهذا خروج بلغم عند
شرب مسهل صفرا دلیل کمال نقا آمده غایة آنکه هر خلطیکه عسر تر است و اندک تر چون سودا یا محبوب تر است بر طبع چون
خون انجذاب وی از جاذب صفرا یا بلغم آسان نیست خصوصا مادام که هیچ دوا انجذاب او مخصوص نیست و تنقیه وی
بدوائی معمول و معقول تر نا ممکن است طبع وی را منجذب شدن نمیدهد لان خروجه بالاسهال موقع فی الآفات بلا
اسهال و دریابند که جذب دوا با خلاط فاسده اختصاص ندارد بلکه صالحه را نیز منجذب میسازد عند فقدان فاسده
لذا قیل المسهل منقی و منکی و مبلی بالکاف من النکایة او اللام من الابتلاء و ایضا معلوم نمایند که دوا باخراج هر خلطی که مخصوص
بود از شان وی نیست که استفراغ رطوبات بدن پیشتر از ان کند که استفراغ آن خلط را که بدان مخصوص است و همین سبب بود به
مسهل انگشتری باصبع فراخ میگردد و لهذا مدقوق را شرب مسهل ممنوع آمده لانه یهلکه و باید دانست که چنانکه نظر به بعض
خصوصیات بعض دوا را به بعض اخلاط تخصیص داده اند کذلک به بعض اعضا نیز مخصوص کرده اند باعتبار کثرت استفراغ وی از ان
عضو چون شحم حنظل بدماغ و عصب است و سورنجان بمفاصل و علی هذا القیاس و گرنه دوا مستفرغ همچنانکه جذب ماده فاسده ازین عضو

میکند از اعضاء دیگر نیز می نماید لیکن بالکره و بقلّه و بدستور همچنانکه دوا حقنی جذب مواد فاسده میکند از عضو علیل جذب مع از اعضا
از اعضای سالم نیز مینماید اما به تفاوت مذکور پوشیده نماند که انجذاب اخلاط بجذب ادویه در اکثر از مسالک عروق میباشد
ولیکن هرگاه ماده در اعضای مجاوره معده بود میتواند که بعض مواد از طریق منافذ بتوسط عروق نیز منجذب گردد و در چنین
جذب شدت مجاورت و سخافت جرم عضو معلول شرط است تا نفوذ جسم ماده صورت نه بندد و همچنین در امراض ریه مشهود است
لهذا شیخ گفته الاخلاط التی فی الرئة انها منجذب من طریق المجاورة الی المعدة والامعاء وان لم یکن بسلک العروق
نکته اندر علیت جذب دوا بدانکه علت جذب نزد جالینوس مشاکلت است در جوهر دوا و خلط بدلیل آنکه جنسیت علت
ضم است و گفته که مسهل غیر سمی هرگاه عمل نکند و هضم میرود و پیدا میکند خلطی را که بدان مخصوص است در اخراج و استدل علی ذلک
بان ذلک الخلط یکثر فی البدن حینئذ و قید مسهل بغیر سمی از آن نموده که دوای سمی لامحاله از تولید خلط محروم است بالاتفاق
و شیخ رح میگوید که مشاکلت را علت جذب مقرر کردن صحیح نیست بنابر آنکه اگر چنین میبود هر آئینه آهن کثیر آهن قلیل را
و ذهب کثیر ذهب قلیل را منجذب میشد لان المشارکة بین اشخاص النوع الواحد لاشک انها تکون اکثر من المشاکلة
التی بین الحدید وحجر المقناطیس و لیکن فیلسوف قرشی رح در دفع استدلال جالینوس گفته لانسلم که کثرت خلط عند عمل ناکردن مسهل
بموجب استحاله دوا بر آن خلط بود زیرا که احتمال دارد که سبب تکثر تخلخل خلط بود که حرکت دوا واجب کرده و در این صورت کثرت
زعمی است نه حقیقی و میتواند که اخلاط دیگر مستحیل بخلط معهود شوند و بموجب آن کثرت حقیقی در آن خلط پدید آید پس استحاله
دوا بخلط ثابت نشود با آنکه مقرر شده که دوای مطلق خلط نمیشود و ادویه مسهله لامحاله یا دوای مطلق اند یا دوای سمی فافهم
و اگر کسی از جانب جالینوس گوید که بر قول خود که مشاکلت را علت جذب گوید همین اعتراض که شیخ نموده خود هم
کرده است و جواب نیز داده که علت جذب مشاکلت تام نیست زیرا که اگر چنین باشد تماثل متشاکلین لازم آید و این انفعال
با مثال نمیشود و حالانکه انفعال شی مثل خود ممتنع شد بلکه حصول جذب بدین وجه است که میان جوهر جاذب و جوهر مجذوب مشاکلت
بود من وجه و مخالفت نیز بود من وجه بحیثیت مشاکلت هر چه غالب است جذب میکند مشاکلت مغلوب را و آن مغلوب بحیثیت
مناسبت مائیت که آن نیز بینهما ثابت است منفعل میگردد از جذب وی پس از عدم جذب حدید مر حدید را نقض لازم
دو مشاکلت علت جذب وارد نشود جواب وی از جانب شیخ چنان گوئیم که از این کلام نیز علیت جذب بمشاکلت مفوض است
غایة انکه جهة انجذاب انفعال مثلیت نیز مشروط شده و برین تقدیر لازم آید که هر چون جذب قوی تر و بیشتر باشد
مشاکلت فزونتر و تمام تر بود لکن بوجه و حالانکه مقرر شده که ادویه قویة الاسهال اکثرها سمیة واشیاء سمیه
لامحاله شدید المباینة اند مر رطوبات بدنیه را و اصلا در میان وی و رطوبات بدن مشاکلت نیست چنانچه جالینوس

خود اعتراف نموده که دوای مسمی بحیل بخلاط نمیشود پس جذب منحصر بمشاکلت و شناختن نادق نباید نعم اگر جای جذب بمشاکلت
باشد ممنوع هم نیست و حق آنست که عقل انسانی ورا ادراک کنه معانی که از جمله خواص الاشیا است بجز اعتراف بهیچ
مدانی لیاقت ندارد لهذا قرشی میگوید که قول حکما که جنسیت علت ضم است و اینکه شی از مثل خود منفعل نمیشود از مقدمات
مشهوره است و لیکن واجب الصدق نیست والله اعلم بحقیقة الامور نکته در کیفیت خروج مواد از بدن بعد رسیدن بجگر و
فرق در عمل مسهل و مقئی باید دانند که بالا گفته شد که جرم دوای مسهل و مقئی بجگر نمیرود بلکه در معده می‌ایستد و قوت او بجمیع اعضا
میرسد از مسالک عروق و غیر آن و انحدار مواد از اعضای بعیده نمیشود مگر از راه عروق و جگر و چون بجگر میرسد اگر دوای
مسهل است و بسوی امعا نازل میشود و ماده نیز از جگر بجانب امعا میریزد و از انجا بدفع طبیعت متخرج میشود باسهال اگر دوا هنوز
در معده بود ایضاً طبیعت ماده را از جگر بجانب امعا مندفع میسازد و بر جذب دوا غلبه کرده و وجه آن بیاید و باشد که دوای
مسهل که در معده بود ماده را از جگر بمعده کشد پس بقی بر آید بدفع طبیعت و هو الاکثر یا بامعا مندفع گردد اما اگر دوای
مقئی بود ماده را بجگر رسیده بمحل خود که معده است منجذب میسازد و چون بمعده رسد طبیعت آنرا بقی دفع میکند و گاه
باشد که ماده بجگر رسیده بسوی معده از جذب دوای مقئی منجذب نشود بلکه بدفع طبیعت هم از جگر بسوی امعا رود و باشد که
در معده رسیده بطرف امعا منحدر شود و هو قلیل و در باب قی مشروحاً گذشت و همه آنکه قی گاهی مسهل میشود و مسهل گاهی
مقئی بالجمله فرق در دوای مسهل و مقئی آنست که ادویه که شدید الجذب اند از معده نمیروند و بنابر لبث آنها در معده
و قوت جذب ماده را که بجگر میرسد بسوی خود میکشد و دافعه جگر که بدفع وی بمجاری امعائی است از شدت جذب
دوا ممتنع اند از آنکه بسوی امعا مندفع ساخت و چون ماده بمعده میرسد دافعه معده مر موذی را از اقرب طریق که
فم است متخرج میسازد و مگر که مانعی باشد فیصیر المقئی مسهلاً بخلاف ادویه مسهله که شدید الجذب نیستند لهذا بسوی امعا زود
منحدر میشوند و اگر در معده هم باشند ماده را از جگر بنابر عدم مقاومت دافعه او که میخواهد آنرا بامعا فرستد بسوی خود نمی توانند
کشید پس متحقق شد که هر چه شدید الجذب است مقئی شده و غیر شدید الجذب مسهل و فرق همین است و بس و چون دافعه
اعضا مفوض باخراج مواد است و خروج ماده از هر عضو بطریق اقرب اسهل بطبع و فعل طبیعت است میزان میان مقئی و مسهل گشته
و گرنه باعتبار نفس جذب و عدم تقاضای دوا مر خروج را میان مسهل و مقئی هیچ فرق نیست زیرا اخراج مواد مجذوبه بتقاضای
طبع مقرر شده کما مر و اگر گویند لا نسلم که خروج اخلاط منجذبه بعد رسیدن در معده و امعا بدفع طبیعت باشد بلکه گویند که
چون ماده نزد دوای جاذب میرسد با وی آمیزد و تشبث میگردد و از شان دوا است که بعد فراغ از بدن بر آید بطریق اقرب
باشد و چون دوای بر می آید مواد نیز که با وی تشبث دارند بر می آیند چنانچه در حدید مشهود است که با انتقال مقناطیس نیز منتقل

میشود پس در استفراغ اقتصار بر دفع طبیعت لازم نیاید جوابش آنست که این سخن صحیح نیست بدو وجه یکی آنکه چنین میشود هر آینه
خروج مواد در قی و اسهال فی الاستصحاب دوا منحی شد و الحال لیس کذلک زیرا که بارها مشاهده رسیده خصوصا در اسهال
که دوای مسهل تا آخر اسهال همراه نبرود نکرده بعد خروج مواد در یک دو مجلس دوا تنها برآمد بتمامه و البداهة تبطل القیاس
دوم آنکه اگر خروج مواد بتبع دوا باشد لازم آید که در هر مجلس قدری از دوا برآید بنسبت در عمل و نقصان در هر مجلس بیفزاید
والمشاهد لیس کذلک و چون بطلان این قول ثابت شد اقتصار بدفع طبیعت و را اخراج مواد و تجدد به منحقق گشت فافهم
فائده در بیان آنکه در تنقیه اقتصار باسهال کدام وقت لازم است و اکتفا به فصد کدام وقت واجب و جمع بینهما کدام
وقت مجوز و عند جواز جمع تقدیم یا تاخیر وی آنکه امتلاء ممیح استفراغ از سه حال بیرون نیست یکی آنکه بحسب اوعیه
یعنی فزونی مقدار از اخلاط بود دوم آنکه بحسب قوت یعنی از دیاد کیفیت اخلاط باشد و اطلاق امتلاء بر غلبه کیفیات
مجاز است سوم آنکه بحسب هر دو و این مبحث بسه نوع ذکر کنیم نوع اول اندر امتلاء که بحسب اوعیه باشد و وی دو گونه است
یکی آنکه امتلاء از همه اخلاط بود دوم آنکه از بعض اخلاط باشد و این نوع بدو صنف بیان شود صنف اول آنکه امتلاء
از همه اخلاط باشد و این نیز دو گونه است یکی آنکه نسبت طبیعت که مابین اخلاط بدنیه قبل از امتلاء و حالت صحت واقع
بعد از دیاد مقادیر هم همان نسبت باقی بود مثلا فرض کنیم که نسبت طبیعی اخلاط با یکدیگر آنست که خون سه چند بلغم
باشد و بلغم دو چند صفرا و صفرا دو چند سودا پس این نسبت مفروضه بعد امتلاء هم همین وتیره محفوظ باشد مابین اخلاط
در این صورت واجب آنکه فصد کنند و برهمان اقتصار ورزند و باسهال نپردازند اقتصار بفصد از جهت آنکه اخلاط محفوظ
النسبة اند و در عروق سائل و وقوع فصد در اخراج همه آنها علی ما ینبغی کافی است مگر آنکه فصد ضیق بود و اخلاط
غلیظ نیز آیند که این از ما نحن فیه خارج است و ناپرداختن باسهال از آن جهت است که در اسهال اخراج دم نمی
شود پس اگر بهمان اکتفا نمایند اخلاط دیگر خواهند برآمد و خون همچنان باقی خواهد ماند و اگر بعد اسهال جهت تنقیه
خون فصد کنند چون دم که رکن الاخلاط است اخلاط دیگر نیز بالضرور خواهند برآمد و لامحاله در نسبت طبیعت آنها
اختلاف خواهد افتاد و لا انتقاص مقادیرها بالنسبة الی الدم و ذلک لیس بمطلوب نعم اگر بعد فصد در خلطی غلبه پدید آید
تنقیه وی باید کرد دوم آنکه نسبت طبیعیه مذکوره فتور افتاده باشد و در این صورت نظر کنند که غالب تر خونست یا خلط
دیگر اگر غالب تر خون باشد فصد کنند و برهمان اکتفا نمایند وجهش گذشت و اگر غالب تر خلط دیگر باشد
بلیه که جمع کنند و فصد و اسهال آن خلط و آنکه در صورت جمع تقدیم با کدام باید کرد تفصیل طلب است تفصیل آن که اگر
احتیاج در اسهال بدو اقم بود تقدیم فصد کنند بشرطیکه خلط مذکور شدید اللزوجة و کثیر البرودة نباشد والا

تقدم باسهال نمایند و این اسهال نیز بهمین باید که همان قدر خلط که زائد بر نسبت طبیعت اخلاط زائده است بر آید نه آنکه بدرجه
تعدیل رسد چه اسهال خلط مذکور بدان درجه که تعدیل در وی پدید آید مجوز نیست بهر آنکه تموج ثانیا در فصد که مستلزم
نقصان قدر معتدل است لامحاله ضرر می آرد چه حصول صحت مرتبط ببقای اعتدال است و اگر حاجت در اسهال
بدوای قوی نبود بلکه دوای نرم ضعیف کافی باشد تقدم باسهال کنند و درینجا هم همین قانون مرعی دارند که خلط غالب
تر از اغلبیت بر آید و بر نسبت طبیعت عود کند و پیش آنکه باعتدال رسد تا عند فصد وی تموج جمیع اخلاط اعتدال
در کل پدید آید بلا انتقاص احد من الاخلاط و در یابند که حاجت بدوای قوی و ضعیف باعتبار غلظت و لطافت مواد است
اگرچه ماده کثیف تر احتیاج بدوای قوی فزونتر یا بالعکس فرحه تقدم فصد در صورت حاجت بدوای قوی آنست که هرگاه خون
در بدن مزید از قدر معتدل بود و برای اخلاط غالب تر دوای قوی دهند لامحاله خون بحرکت خواهد آمد از حرارت دوا و چون
خون بحرکت آید ایمن نتوان بود که بسوی بعض مخانق ریزد و نفع دیگر در تقدم فصد درینحالت آنکه ادویه قویه خصوصا
مسهله اکثر آنها سمیه میباشند و عند کثرت غلبه خلط استکثار مقدار لازم است و عند قلت غلبه قلیل کافی و ظاهر است
که چون تقدم بفصد شود هر خلط کم میگردد و بدین سبب استکثار دوا احتیاج نمیباشد و سمیت آن دوای که بسبب
کثیر الاستعمال شود بهتر است و اشتراط معرا بودن خلط غالب تر از لزوجت و برودت کثیره در تقدم بفصد از آن
جهت است که اگر با وجود لزوجت و برودت خلط تقدم بفصد کنند بنابر خروج دم که حابس برودت در مزاج عارض شود و
بدان سبب غلظت و لزوجت خلط بیفزاید و آنگاه چون از شان خلط تشبث باعضاست خروج وی در جست مقاوم نسبت
بدیگر اخلاط بسیار کم خواهد شد و بعد فصد بالضرور نسبت او بباقی اخلاط زیاده از آنکه اول بود و بنابر اعانت
مزاج و دیگر اخلاط بسوی طبیعت خود که لازمه کثرت لزوجت کثیر در آن خلط پدید خواهد آمد طبیعت کما ینبغی تصرف در آن
نخواهد نمود پس در صورت تقدم باسهال لازم است لهذا شیخ فرموده اذا وجبة الضرورة فصدا و استفراغا بمثل التحریق
و بالادویة القویة فیجب ان یبدأ بالفصد و کذلک اذا کانت الاخلاط البلغمیة مختلطة بالدم و لکن اذا کانت
الاخلاط الکثیرة باردة فربما زاد و بالفصد غلظا و لزوجة فالواجب ان یبدأ بالاسهال و وجه تقدم اسهال در صورتیکه
بدوای قوی حاجت نباشد آنست که خلط محتاج بدوای نرم در غالب صفرا است و درینحالت اگر تقدم بفصد شود صفرا بحرکت
آید و در بدن منتشر گردد و آفات آرد و بنابر زوال مقاوم او که دم است لانه یکسر حدة الصفرا برطوبته از ینجاست که اکثر
مردم را بعد فصد شور و جرب و حکه و غب پدید آید بخلاف آنکه تقدم باسهال کنند که دوای آن تحریک جوش در خون
نمی آرد و اخراج خلط غالب که نخست دفع او مطلوب است بی اذیت مینماید و دیگر چون اخراج صفرا بعد

قصد ممکن ست با سہال پس تقدم فصد مضر باشد جہتش آنست که فصل بین التنقیتین لازم ست و بعد حرکت صفرا خوف
بعض امراض مہلکه متوقع پس درینصورت چه ضرور که با وجود این احتمالات انسان را تا چند روز مبتلا با فات
داشته شود و در حق او خوف مہالک تجویز نموده آید **صنف دوم** از نوع اول آنکه امتلا در بعض اخلاط بود و
اینهم دو گونه است یکی آنکه خوف خون فقط غالب بود و درینحالت نیز فصد تنہا کافی است و وجه ظاهر لیکن واجبست
که خون بقدری بگیرند که اعتدال در وی پدید آید و هنوز زیاده تا در آن باقی باشد که بند کنند و جهتش آنست که دم مرکب
الاخلاط است و در خروج او خروج همه اخلاط لازم پس هرگاه دیگر اخلاط بمقادیر معتدله شود باشند و دم تنہا زاید شده
اگر خروج دم بدان حد شود که اعتدال در وی پدید آید البته در نقصان جوشش از درجه اعتدال و در اخلاط دیگر خواہد
و ذلک لیس بمطلوب و اگر گویند چون تزئید اخلاط تا قصد ممکن ست گرفتن خون بنوعی که با عتدال رسد ممنوع نبود
جوابش آنست که مزید اخلاط دیگر لامحاله منقص دم است و چون خون بدرجه اعتدال رسید باز تنقیص و اخراج اشیا
است بخلاف آنکه هنوز زیادتی در دم باقی بود و جهت تزئید اخلاط که بدرجه اعتدال بوند و در خروج خون نقصانی در
آن زیاده توجه نموده شود هما نقدر خون که مزید از قدر معتدل مانده بتکثیر اخلاط تنقیص خواهد یافت و ستو او در نسبت مطلوب
حاصل خواهد شد بی اذیت دوم آنکه خلط دیگر از اخلاط ثلثه غالب بود و این نیز دو گونه است اول آنکه با وجود غلبیت
آن خلط دم نیز غلبه داشته باشد و درینحالت هم جمع در فصد و اسہال و مراعات با رسانیدن هر یکی از آنها بدرجه
اعتدال واجب تا عند تنقیتین اعتدال بینهما بحضرت پدید آید کما ذکر و استحباب تقدم اینان که با یکدیگر باشد از ضوابط
مسطوره مخفی نمانده ثانی آنکه خلطی از اخلاط ثلثه تنہا یا مع آخر غالب شود و دم بر اعتدال باشد و درینصورت تنقیه
خلط غالب کافی ست و بفصد حاجت نه نوع دوم امتلا که بحسب قوت یعنی کیفیت اخلاط بود و این نیز دو گونه است
یکی آنکه سوء مزاج محوج باستفراغ از باب حرارت بود و درینجا نظر کنند که خون ناقص ست یا نه اگر در خون نقصان باشد
باسہال کفایت نمایند و الا هم فصد جائز بود و هم اسہال دوم آنکه سوء مزاج محوج باستفراغ از باب برودت بود و درینجا اسہال کافی است
و فصد غیر مجوز لان الفصد یزید فی البرد نوع سوم آنکه امتلا بحسب او عبور بقوت بود معا و حکم این از آنچه در نوعین سابقین
گذشت توان استنباط کرد مع لحاظ شرائط و مراتب که مشروحاً بیان یافته و علت آنکه سوء مزاج ساذج که امر وقت محتاج
باستفراغ میشود تنقیه در وی محض به کیفیت ست پس بکثرت استفراغ احتیاج نیست و در بحث خود مفصل نوشته شده
فلینظر ثمه **قسم سوم از فصل دہم** تا بست و بیان حقنه بدانند که عمل حقنه از اعلی معالجات است در نقص
معا و جهه تسکین اوجاع کلیه و مثانه و اورام آن و جهه قولنج و حد فضول از اعضا سفلیه مگر آنکه حقنه ضعیف

جگر و مورث حمی است هم امکن بحقنه حاده مبادرت نشاید و برای نقص فضولیکه از استفراغات دیگر باقیمانده باشد بحقنه لیّنه بعض
است و کذا شیاف قایم مقام حقنه است و چون در فصل ثامن از مقالهٔ رابع کتاب بست در علاج مرضی منافع حقنه و
سقوط حقنه و طریق استعمال او و بیان مقدار و تراکیب وجز آنکه بدان تعلق دارد مشروحاً ذکر شده بود درینجا تکرار نکرده
شد و ایضاً بدانند که هم در آن فصل یعنی قطور و نطول و سکوب و کماد و طلا و ضماد و شموم و لخلخه و نفوخ و عطوس و وجور و
سعوط و سنون و کحل و ذرور و بخور و تبخیر و تمریخ و دهن و تدهین و شیافه و فتیله و آبزن و پاشویه و شد اطراف و حمول
و زرقه و امثالها جمیع فوائد کثیره و ضوابط استعمال و طریق جبر و ربط وکی مشروحاً گفته شده و درینجا بسبیل تنبیه و تذکیر اشاره نمود

تا طالب را آسانی باشد

خاتمة الکتاب من شارح القانون محمد اکبر المعروف شاه محمد ارزانی دهلوی

در معذرات اقتصار کردن بر شرح کلیات قانون و نا پرداختن بشرح معالجات آن مشهور ارباب کمال باد که این
درویش قبل ازین کتابی مبسوط که مسمی بطب الاکبر است و متضمن بر اکثر مطالب شرح اسباب و علامات و دیگر [illegible]
معتبره در معالجات تالیف نموده بود و مشهور است که در کلیات نیز چیزی بنویسد حسب الاتفاق دوستی جانی که نزد فقیر قانون
میخواند باعث براین معنی شده که همین را شرح کرده شود چنانچه بعنایت سبحانی در آخر سلطنت عالمگیر غازی
غفر الله له شروع در آن شده از آنکه بواسطهٔ نهضت این عاجز از دکن بجانب شاه جهان آباد و حدوث
حوادث زمانیکه هیچ احدی از افراد انسانی از آن خالی نیست خصوص از فتور سرعت تغیرات سلاطین جهانی
توقف در اتمام شده بود و از هجوم اعزه نیز کم فرصت می یافت بهر حال در اول جلوس بادشاه دین پناه وحید
اوانی محمد فرخ سیر بادشاه عالمگیر ثانی ادام الله بقاءه و اجری فی السنة العالمین و فی قلوب العارفین ثناءه
و دعاءه باتمام رسانیده و بحسب ذهن قاصر خود در بسط کلام و تنقیح مرام تقصیر نکرده اغلب که منظور نظر علمای عظام
و حکمای کرام آید و ما توفیقی الا بالله و در اثنای تسوید این رساله اگرچه اکثر کتب حاضر میشد لیکن بیشتر از قانون
و شرح قرشی مرقوم می گشت اگر در موضعی کسی را تردد باشد در آنجا بنگرد و احیاناً اگر خطائی در فهمیدن
این عاجز رفته باشد باصلاح آن توجه کردن بعد ظهور خطا ظهوراً بیّناً بر واقف آن واجب است که
غرض ازین محنت و ریاضت انتفاع انام است والسلام

تمت